کمبوجیه و دختر فرعون

گئورگ ابرس

ترجمه: جواد سید اشرف

گئورک اِبرس

کمبوجیه و دختر فرعون

ترجمه:

جواد سیداشرف

ایبرس، گئورگ، ۱۸۳۷ ـ ۱۸۹۸. Ebres, Georg
کمبوجیه و دختر فرعون/ گئورگ ابرس؛ ترجمه جواد سیداشرف. ـ تهران: زرین، ۱۳۷۸.
۶۰۸ ص.
ISBN: 964-407-190-5
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان به آلمانی: Eine Agyptische Konigstochter.
۱. داستانهای آلمانی ـ قرن ۲۰. ۲. داستانهای تاریخی آلمانی. الف. سیداشرف، جواد، ۱۳۲۴، مترجم. ب. عنوان.
۸ک۹الف/PZ۳ ۸۳۳/۹۱۴
۱۳۷۸
کتابخانه ملی ایران ۱۲۳۴۱-۷۸م

کمبوجیه و دختر فرعون

نویسنده: گئورک اِبرس
مترجم : جواد سیداشرف
چاپ ششم : ۱۳۸۷
شمارگان : ۲۲۰۰ نسخه
چاپ : تک
انتشارات زرین ـ میدان انقلاب، ابتدای خ آزادی، خ جمالزاده جنوبی، کوچه جهانگرد، پ ۲۱
تلفن: ۵ - ۶۶۹۵۹۷۸۴ تلفن دفتر پخش: ۶۶۹۲۳۴۸۷
نگارستان کتاب ـ تهران، انقلاب، خ فخر رازی، بین وحید نظری و روانمهر، کوچه دوم، پ ۷۷
تلفن: ۶۶۹۶۲۳۲۲

حق چاپ برای ناشرین محفوظ است

شابک ۴-۱۹۰-۴۰۷-۹۶۴-۹۷۸ ISBN 978-964-407-190-4

«قیمت: ۹۵۰۰ تومان»

پیشگفتار

رُمانِ «کمبوجیه و دختر فرعون» یکی از معدود رُمانهای تاریخی قرن نوزدهم کشور آلمان است که در قرن بیستم نیز مورد استقبال عمومی قرار گرفته است. این کتاب تحت عنوانِ «دختر شاه مصر» برای نخستین بار در سال ۱۸۶۴ منتشر شد و بلافاصله مورد استقبال و توجه کم‌نظیری قرار گرفت. «دختر شاه مصر» تا سال ۱۸۷۵ و بعد از آن یعنی تا سال ۱۹۲۸ بارها تجدید چاپ شد و خیلی زود به یکی از پرفروشترین رُمانهای تاریخی زمان خود تبدیل گردید و به عنوان «کتاب نمونه» مشهور شد. تنها در کشور آلمان بیش از ۴۰۰,۰۰۰ نسخه از آن به فروش رفت که با توجه به تیراژهای رایج در قرن نوزدهم، رکورد قابل ملاحظه و کم‌نظیری است. کتاب در سالهای بعد به ۲۶ زبان مختلف ترجمه شد که اگر شمارگان ترجمه‌های آن را هم به حساب آوریم، مجموع نسخه‌های منتشر شدهٔ آن سر به میلیون می‌زند.

گئورک اِبرس Georg Ebers در اول مارس ۱۸۳۷ در برلین و در خانواده‌ای مرفه متولد شد و در هفتم اوت ۱۸۹۸ در ایالت باواریا درگذشت. او مصرشناس و باستانشناس و یکی از شاگردانِ نامدار پروفسور لپسیوس باستانشناسِ شهیر آلمانی بود. سالها در شهرهای «ینا» و «لایپزیک» استاد دانشگاه بود و دو سفر علمی طولانی و پُربار به مصر داشت. ابرس دارای نقطه نظرهای موثق و مستقل و کشفیات قابل ملاحظه‌ای در زمینهٔ تاریخ مصر باستان است (پاپیروس، مجسمه، کتیبه و ...)

در قرن نوزدهم نوشتن رُمان توسط یک دانشمندِ سرشناس، که بر طبق عرف رایج باید صرفاً به کار علمی می‌پرداخت، رویدادی بسیار غیرمتعارف بود و خشم و شگفتی محافل علمی اروپا را برانگیخت. یکی از مستشرقین نامدارِ آن زمان در سرزنش کار ابرس نوشت: «رُمان دشمن خونی علم تاریخ است.» اما ابرس که از استحکام چهارچوب علمی اثر خود مطمئن بود، به همکار خویش پاسخ داد: «با همین استدلال می‌توان ادعا کرد که نقاشی از طبیعت دشمن خونی علم گیاه‌شناسی

است!» از سوی دیگر، منتقدین ادبی قرن نوزدهم نیز به کتاب ابرس آنگِ «رُمانِ دانشگاهی» زدند و منظورشان این بود که کتاب، بیش از حد رایج در صنفِ رُمان‌نویسان، پُر از نکته‌های علمی و واقعیات تاریخی است.

اما اگرچه منتقدین ادبی، رُمان ابرس را به علت سنگینیِ بار علمی سرزنش کردند و محافل علمی کوچکترین انحرافِ متن از واقعیات اثبات شدهٔ تاریخی را مذمت نمودند، موفقیت عظیم و کم‌نظیر کتاب «دختر شاه مصر» در میان خوانندگان، ابرس را به نوشتن رمانهای تاریخی دیگری ترغیب نمود. اما کتابی که تا اوایل قرن بیستم همچنان با نام ابرس پیوند خورده بود، کتاب «دختر شاه مصر» بود و موفقیت این کتاب، در آلمان و سراسر اروپا موج بزرگی از رمانهای تاریخی مشابه به راه انداخت و نویسندگان متعددی (و از جمله برخی از دانشمندان و باستانشناسان) را به این راه کشاند.

* * *

ماجرای کتاب از نظر زمانی مربوط به اواخر حکومتِ سلسلهٔ بیست و ششم فراعنهٔ مصر (۵۲۵ ق.م) است و به چگونگی انقراض این سلسله به دست ایرانیان و سقوط امپراتوری فراعنه می‌پردازد. این دوره همزمان است با حکومت سلسلهٔ هخامنشیان و سلطنت کمبوجیه بر ایران. منبع اصلی ابرس در نگارش کتاب، اثرِ اصلی هردوت (حدود ۴۸۵ تا ۴۲۵ ق.م) است که سیسرو او را «پدر علم تاریخ» و «پیشکسوتِ مورخین» دانسته است. اثر مشهور هردوت به نام «تاریخ جهان» که فتح مصر، درگیری‌های بزرگ سلاطین آسیایی و جنگهای ایران و یونان را شامل می‌شود، پایهٔ تاریخی رُمانِ «کمبوجیه و دختر فرعون» است. یکی دیگر از منابعِ مورد استفادهٔ ابرس تاریخِ دیودورِ سیسیلی است که البته آثار او چند قرن پس از هردوت به رشتهٔ تحریر درآمد. نویسنده هر جا که دربارهٔ جزئیات وقایع، اسامی و تواریخ از نقلِ هردوت عدول کرده، مورد را به صورت پانویس معرفی نموده است.

ابرس در مقدمهٔ چاپ دوم کتابِ خود نوشت: «از جناب آقای پروفسور لپسیوس سپاسگزارم که به من تذکر داد اگر تمام رویدادهای داستان را تنها به سرزمین مصر محدود کنم، خواننده خسته خواهد شد. من به تبعیت از این توصیهٔ خردمندانه،

چهارچوب تاریخی اخذ شده از نوشته‌های هردوت را چنان تقسیم‌بندی کرده‌ام که خواننده را مقدمتاً به یک محفل یونانی می‌برم تا با جهانبینی و سبک فکر یونانیان آشنا شود... خواننده از این محفل یونانی به مصر و سپس به ایران می‌رود و دوباره به ساحل نیل برمی‌گردد. امید من آن است که توجه و علاقهٔ خواننده به طور مساوی میان این سه ملتِ بزرگ باستانی تقسیم شود.»

البته واقعیت این است که فرهنگ یونانی در کتاب ابرس جای ویژه‌ای دارد. خردمندترین شخصیت کتاب، کرزوس شاه مخلوع لودیه است که در اثر تحمل مصیبت و بلا (شکست از کورش و از دست دادن ثروت و تاج سلطنت) فرزانه و وارسته شده و به عنوان مشاورِ کمبوجیه همواره مبلّغ آشتی و سازش، بر اساس شجاعت و حکم عقل است. این کرزوس حکمت را در مکتب فیثاغورث آموخته و نمایندهٔ خِرَد و حکمت یونانی و اصل اعتدال و میانه‌روی و پرهیز از افراط و تفریط است. شک نیست که نویسنده در قالب شخصیت کرزوس، شأن و مقام اجتماعی شخص خود ـ به عنوان حکیم و دانشمند ـ را نیز می‌ستاید: قدرت کرزوس ـ پس از شکست به عنوان شاه و سردار جنگی ـ صرفاً بر دانش و حکمتش استوار است. او فیلسوفی است که از پشت پرده شاه را هدایت می‌کند و از انحرافات او ـ تا آنجا که می‌تواند ـ جلو می‌گیرد. یکی از جلوه‌های این حکمت، احترام عمیق نویسنده به فرهنگ و فلسفهٔ ملل مختلف است. ابرس بجای نکوهشِ مستقیمِ رسوم خرافی و پیشداوری دربارهٔ اعتقادات مردم، نمایندگان آنان را به بحث و محاجه وا می‌دارد تا خواننده بتواند خود با شنیدن استدلالات طرفین، دربارهٔ موضوع مورد بحث داوری کند.

تجدید چاپ رُمانِ «کمبوجیه و دختر فرعون» در سالهای آخر قرن بیستم، یعنی در دورانی که ادبیات غرب ـ و از جمله رُمانهای تاریخی ـ بیش از پیش به سوی استفادهٔ هرچه بیشتر از عوامل خشونت، روابط جنسی و فاصله گرفتن از حقایق تاریخی سوق داده می‌شود، نشان دهندهٔ نیاز طیف وسیعی از مردم به پناه بردن به گوشه‌های از یاد رفته‌ای است که در آنجا هنوز صداقت، عشق، پهلوانی و انسانیت حاکم بر زندگی و سرنوشت انسانهاست. برخی از منتقدین قرن نوزدهم به ابرس

ایراد گرفته بودند که روابط احساسی شخصیتهای داستان خود (و بویژه رابطهٔ میان بردیا و سایفو) را نه بر اساس احساسات واقعی مردم در دوران باستان، بلکه بر اساس احساسات رقیق و رُمانتیکِ حاکم بر جوامعِ قرون هجدهم و نوزدهم اروپا شکل داده است. ابرس ـ که در وهلهٔ نخست دانشمند و نه نویسنده بود ـ در حالی که با تواضع به این انتقاد گردن نهاده و اذعان کرده است که: «بدون شک چنین احساسات لطیفی در دوران قبل از میلاد ـ بمراتب بیشتر از امروز ـ از استثنائات محسوب می‌شد»، به انعکاس احساساتِ رقیق، عاشقانه و لطیف در اشعار شعرای باستان و نمونه‌های تاریخی متعدد از عشق صادقانه و فداکارانه در آثار مورخین باستانی اشاره می‌کند و معتقد است که «عشق احساسی جاودانه است و زمان نمی‌شناسد.»

* * *

این نوشتار ترجمه‌ای از نسخهٔ منتشر شده در سال ۱۹۹۷ است که به نوشتهٔ ناشر از روی چاپ چهارم نسخهٔ اصلی (۱۸۷۵) با ویرایش جدید منتشر شده است. ناشر در ویرایش جدید خود کوشیده است تا ـ به قول خود ـ «حشو و زواید و جزئیات تاریخی و عملی‌ای که به روند داستان ارتباطی ندارد» را از متن اصلی حذف کند و نوشتار را با انشا و دیکتهٔ رایج در زمان ما هماهنگ نماید. به نوشتهٔ ناشر، بخشهای حذف شده از کتاب چیزی حدود یک تا دو درصد از متن اصلی است. اما متأسفانه بیست صفحهٔ آخر کتاب، یعنی فصل دوازدهم از بخش سوم، که به شرح زندگی کمبوجیه و ادامهٔ ماجراهای او تا زمان مرگ اختصاص دارد نیز قربانی این ویرایش شده و از دسترس خوانندگان ایرانی ـ که طبیعتاً به رویدادهای تاریخی و باستانی کشور خود بیش از همه علاقمندند ـ خارج است. ما برای جبران نسبی این کمبود، در آخر کتاب شرح مختصری در مورد شخصیتهای اصلی داستان ـ آنطور که در تواریخ رسمی منعکس شده است ـ می‌آوریم. باید توجه داشت که ابرس داستان خود را بر تاریخ هردوت و نظر و تفسیر او از وقایع تاریخی استوار کرده است و می‌دانیم که نوشته‌های هردوت ـ بویژه دربارهٔ تاریخ ایران ـ در موارد زیادی مورد شک و تردید دانشمندان است. اما در عین حال اگر به کتابهای تاریخ موجود در

کشور خود نظری بیفکنیم، می‌بینیم که آنها هم در شرح و تفسیر وقایع دوران هخامنشیان عمدتاً به نوشته‌های همین مورخ استناد کرده‌اند ـ علی‌الخصوص که هردوت تنها هشتاد سال پس از فتح مصر به دست کمبوجیه به ساحل نیل رفته و به جمع‌آوری وقایع تاریخی آن کشور پرداخته بود.

* * *

در مورد انتخاب اسامی شخصیتهای ایرانی داستان این نکته قابل ذکر است که بجز شخصیتهای اصلی (مانند کمبوجیه، بردیا، داریوش و...) که اسامی آنها در کتیبه‌های باستانی حک شده و مشخص و مشهور است، اکثر نامهای ذکر شده در تاریخ هردوت، مقلوب، یونانی شده و یا به قول مورخین تصحیف شده است، به طوری که تشخیص آنها از اسامی یونانی دشوار و حتی غیرممکن است. بنابراین در برخی موارد برای شخصیتهای فرعیِ داستان اسامی پارسیِ آشنا انتخاب شده است؛ اما در عین حال در مؤخرهٔ کتاب نامهای تصحیف شدهٔ آنان را نیز ذکر کرده‌ایم.

بخش اول

۱

نیلِ طغیان کرده بود. آبهای گل‌آلودِ رودخانهٔ مقدس دشتهای گسترده‌ای را که در سایر فصول پوشیده از مزارع گندم و جو و کشتزارهای سرسبز بود، تا چشم کار می‌کرد فرا گرفته و در زیر خود مدفون کرده بود. تنها شهرهایی که سد خاکی بزرگ از آنها محافظت می‌کرد، معابد عظیم و قصرهای مجلل، بام خانه‌های روستایی و نوک درختان بلندقامت نخل و آکاسیا از امواج گل‌آلود آب بیرون زده بود. شاخه‌های درختانِ سرو و انجیر مصری در آب تکان می‌خورد. سپیدارهای نقره‌ای شاخ و برگ خود را چنان بالا گرفته بودند که گویی از تماس با آب گل‌آلود ابا داشتند. ماه کامل طلوع کرده بود و نور سیمگون خود را بر ارتفاعاتِ فلات لیبی، که با افقِ غرب درهم آمیخته بود، فرومی‌ریخت. گلهای سفید و آبیِ نیلوفر بر آب شناور بود. خفاشها در آسمانِ شب که از شمیم شکوفه‌های آکاسیا و یاسمن آکنده بود، سریع و بی‌صدا پرواز می‌کردند. کبوترهای وحشی و پرندگانِ دیگر بر شاخسار درختان در خواب خوش غنوده بودند. پلیکانها، لک‌لکها و غازهای وحشی در پناه نیزارهای ساحلی آرام گرفته بودند. پلیکانها سر و منقار بلند خود را در زیر بال پنهان کرده بودند و تکان نمی‌خوردند، اما لک‌لکها هر بار با شنیدن صدای برخورد پارو با آب و یا آوازِ قایقرانانِ نیل، وحشت‌زده تکان می‌خوردند و سراسیمه با گردنِ دراز خود در تاریکی شب به اطراف سرک می‌کشیدند. حتی نسیمی هم نمی‌وزید و عکس ماه که همچون طبقی از نقره بر سطح آب می‌درخشید، نشان می‌داد که نیل ـ که در بالادست، غرّان و خشمگین از موانع می‌گذشت و با امواج سهمگین و خروشان، نعره‌زنان و شتابزده، ساحل معابد عظیمِ مصرِ علیا را پشت سر می‌گذاشت ـ آنجا که

در شاخه‌های متعدد به دریا نزدیک می‌شد، شتاب و نیروی وحشی خود را مهار می‌کرد و آرام و رام خود را به مادر خویش، یعنی به دریا می‌سپرد.

در چنین شب مهتابی‌ای، در سال ۵۲۸ قبل از میلاد، در مصبِ کانوپی[1] نیل، قایقی بر آبهای آرام و بدون موج رودخانه روان بود. یک مرد مصری بر بامِ عرشهٔ پشتی قایق نشسته بود و از آنجا با چوبِ بلندِ سکان، قایق را هدایت می‌کرد. در شکمِ قایق، پاروزنانِ نیمه‌لختِ مصری، عرق‌ریزان و آوازخوان، به کار مشغول بودند. در زیر آلاچیقِ وسط قایق، دو مرد بر روی مخده‌های کوتاهی دراز کشیده و به امواج رودخانه خیره شده بودند. ظاهر هر دو نفر نشان می‌داد که مصری نبودند. حتی در نور ضعیف مهتاب هم مشخص بود که آن دو یونانی بودند. اولی مرد نسبتاً سالخورده اما بسیار قوی‌هیکل و نیرومندی بود که شصت سالی از عمرش می‌گذشت. موهای انبوه خاکستری‌رنگش، پریشان و نامنظم گردن تنومند او را دربر گرفته بود و به شانه‌اش می‌رسید. این مرد قبای ساده‌ای به تن داشت و عبوس و اندیشناک به آبهای رودخانه خیره شده بود. اما مسافر دوم که شاید بیست سال از اولی جوانتر بود و اندامی لاغر و استخوانبندی‌ای ظریف داشت، ناآرام گاهی به آسمان نگاه می‌کرد، گاهی به سکاندار قایق چیزی می‌گفت و گاهی هم شنل تابستانی زیبا و ارغوانی رنگش را جابجا و مرتب می‌کرد و یا به موهای معطر و قهوه‌ای رنگ سر یا به ریش مجعدش دستی می‌کشید.

این قایق حدود نیم ساعتِ پیش، از «نوکراتس»[2] Naukratis، یعنی تنها بندرِ هلنیِ مصرِ آن زمان حرکت کرده بود. مرد سالخورده و عبوس در تمام طول سفر حتی یک کلمه هم بر زبان نرانده بود و آن مرد جوان نیز بی‌آنکه چیزی بپرسد او را به

---

۱ ـ منصوب به شهر باستانی کانوبوس Kanobus در مصرِ سفلی ـ م.

۲ ـ این شهر که بخشی از داستان ما در آن می‌گذرد، در شمال غربی دلتای نیل و در ساحل سمت چپِ مصبِ کانوپی این رودخانه قرار داشت. به روایت تاریخ «استرابو» و «اوزه‌بیو»، شهر نوکراتس توسط دریانوردان میلتی در حدود ۷۴۹ قبل از میلاد تأسیس شد. قبل از تأسیس این شهر، کشتی‌های یونانی تنها در شرایط اضطراری اجازه داشتند به مصبِ کانوپی نیل وارد شوند. در آن دوران رابطهٔ بازرگانی مصریان با یونانیان ـ که مانند سایر بیگانگان مورد نفرت مردم مصر بودند ـ به داد و ستد با جزیرهٔ کوچک «فاروس» محدود بود.

حال خود گذاشته بود تا با افکار دور و درازش خلوت کند. اما هنگامی که قایق به ساحل نزدیک شد، مسافرِ جوان و ناآرام، از جا برخاست و خطاب به همسفرش گفت:

ـ تا چند لحظهٔ دیگر به مقصد می‌رسیم، آریستوماخوس Aristomachus. آنجا، سمت چپ، آن خانهٔ زیبا و پر از درختان نخل که از امواج سر برآورده است[1]، خانهٔ دوست من «رودوپیس» Rhodopis است. همسر مرحوم او «خاراکسوس» Charaxus این خانه را ساخت و اکنون سالهاست که تمام دوستان او، و حتی شخص فرعون، هر ساله برای زیباسازی آن بر یکدیگر پیشی می‌گیرند؛ که البته تلاش عبثی است! چون زیباترین زینتِ این خانه ـ حتی اگر تمام گنجهای جهان را به آنجا بیاورند ـ شخصِ صاحبخانه است و همیشه خواهد بود!

مرد سالخورده برخاست و سر جای خود نشست، نگاه کوتاهی به عمارتِ خانه انداخت، با دست ریشِ پرپشتی را که چانه و گونه‌هایش[2] را پوشانده بود، مرتب کرد و گفت:

ـ ای فانِس Phanes، تو از این رودوپیس عجب موجودِ بی‌نظیری ساخته‌ای! از کی آتنی‌ها حمد و ثناگوی پیرزنان شده‌اند؟

فانِس لبخندی زد و با لحنی مطمئن و قاطع گفت:

ـ من در شناخت انسانها بی‌تجربه نیستم و بخصوص زنها را خوب می‌شناسم.

---

۱ ـ این بخش از داستان ما در ماه اکتبر می‌گذرد که سرآغازِ فروکش طغیان نیل است. دلیل طغیان رودخانهٔ نیل بارانهای شدید استوایی و ذوب شدن برفها در کوهستانهای استوایی و سرچشمه‌های نیل است. در ماه ژوئن به تدریج آثار طغیان آشکار می‌شود. در فاصلهٔ پانزدهم تا بیستم ماه ژوئیه، حجم سیلاب به حداکثر و طغیان نیل به اوج خود می‌رسد. ارتفاع رودخانه در اوایل ماه اکتبر حداکثر است و سپس کاهش محسوسی در آن پدیدار می‌گردد. آب رودخانه پس از یک طغیان کوتاه‌مدتِ دوم، به سرعت کاهش می‌یابد. کاهش آب در تمام ماههای بهار تا آخر آوریل ادامه دارد و رودخانه در ماه مه به پایین‌ترین سطح خود می‌رسد. دبی آب نیل در ماه اکتبر، ۲۰ بار از حجم آن در ماه مه بیشتر است. (این اطلاعات مربوط به اواخر قرن نوزدهم است و وضعیت طغیان رودخانهٔ نیل را تا قبل از ایجاد سد بزرگ اسوان در دههٔ شصت قرن بیستم توضیح می‌دهد. جلگهٔ نیل اکنون به دلیل وجود سد فوق‌الذکر، از چنین نوسانات آبی شدیدی در امان است ـ م.)

۲ ـ اسپارتی‌ها عموماً موی سبیل نمی‌گذاشتند.

اما دوباره به تو اطمینان می‌دهم که در تمام سرزمین مصر انسانی نجیب‌تر و بهتر از این پیرزن نمی‌شناسم. هنگامی که تو، او و نوهٔ زیبا و دُردانه‌اش را دیدی و سرودهای مورد علاقه‌ات را از دهان گروه همسرایانش، که از کنیزان[1] تربیت شده و موسیقی‌دان تشکیل شده، شنیدی، بدون شک به خاطر این دعوت از من سپاسگزار خواهی بود.

مرد اسپارتی با صدایی محکم و جدی پاسخ داد:

ـ با این حال اگر امید به دیدنِ «فریکسوس» Phryxus دلبندی نداشتم، همراه تو نمی‌آمدم.

ـ تو مرد مورد نظرت را خواهی دید. و من امیدوارم که آوازهای گروه همسرایان، خُلق تنگِ تو را بازِ کند و افکار تیره را از خاطرت بزداید.

آریستوماخوس به نشانهٔ نفی سری تکان داد و گفت:

ـ سرودها و آوازهای وطن شاید بتواند تو، آتنیِ سبکبال و سرزنده را شاد کند؛ اما من با شنیدن سرودهای «آلکمن»[2] به همان حالی دچار می‌شوم که با دیدن وطن در رؤیا، به آن گرفتار می‌گردم. اشتیاق من نه تنها سیر نمی‌شود، بلکه دوچندان می‌گردد.

فانِس پرسید:

ـ مگر فکر می‌کنی من اشتیاقِ دیدن آتن عزیزم را ندارم و خاطرهٔ ورزشگاههای دوران جوانی و هیاهوی بازارهای پر ازدحام آتن مرا رنج نمی‌دهد؟ نانِ تبعید به مذاق من همچون شرنگ تلخ است، اما لذتی که در این خانه نصیب من می‌شود از این تلخی می‌کاهد. هنگامی که سرودهای هلنی با آن همه زیبایی به گوش من می‌رسد، تصویر وطن در پیش چشمم مجسم می‌شود و من باغهای زیتون و کاج،

---

۱ ـ یونانیان غالباً هنگام صرف غذا موسیقی گوش می‌دادند. اما از مصر باستان نیز تصاویری در دست است که زنان آوازه‌خوان و گروههای نوازنده و چنگ‌نوازانِ نابینا را در حال اجرای موسیقی در ضیافتها نشان می‌دهد.

۲ ـ آلکمن Alkman در حدود سال ۶۵۰ قبل از میلاد در اسپارت متولد شد. آگسیدس Agesides اسپارتی او را که زادهٔ یک کنیز لودیه‌ای بود، خرید و آزاد کرد. او خیلی زود به خاطر سرودهای زیبایش به عنوان شهروندِ لاکدائیمون Lakedaimon پذیرفته شد و چندی بعد به سرپرستی تمام گروههای آوازه‌خوان مطقه منصوب گردید. او با استفاده از این فرصت، موسیقی آرامِ لودیه‌ای را در اسپارت و مناطق همجوار رایج کرد.

رودخانه‌های سرد و زمردین‌رنگ، شهرهای زیبا و پرجنب و جوش، دریای آبی و بیکران، قله‌های پر از برف و تالارهای مرمرین شهرم را به عیان می‌بینم و هنگامی که آواز به پایان می‌رسد و من دوباره به یاد می‌آورم که در مصر، این سرزمین داغ و یکنواخت و عجیب بسر می‌برم، از حسرت قطره اشک تلخی بر ریشم سرازیر می‌گردد؛ خدایان را سپاس که بزودی این سرزمین را ترک خواهم کرد. اما ای آریستوماخوس، اگر تو در کویر برهوتی سفر کنی، آیا از واحه‌های سرسبز آن حذر خواهی کرد، آن هم تنها به این دلیل که می‌دانی پس از این لذت گذرا، دوباره گرما و شنهای داغ و کمبودِ آب در انتظار توست؟ آیا می‌خواهی از لذت و سعادتِ لحظه بگذری، چون می‌دانی روزهای تلخ و سختی در پیش داری؟ ـ سکاندار، توقف کن! به مقصد رسیدیم. شاد و امیدوار باش، دوست من، چون شایسته نیست با اندوه و چهرهٔ غمناک به معبد الههٔ شادی و وقار وارد شوی.

در این لحظه قایق به دیوار باغ، که در محاصرهٔ آبهای رودخانهٔ نیل بود، رسید. مرد آتنی، چالاک و چست با یک جست از قایق بیرون پرید و مرد اسپارتی با گامهای سنگین، اما محکم و استوار در پی او از قایق پیاده شد. یکی از پاهای آریستوماخوس، از زانو به پایین مصنوعی و چوبی بود، اما او با چنان آسانی و چستی‌ای در پی فانِس راه می‌رفت که گویی با آن پای چوبی از شکم مادر راده شده بود.

باغ رودخانهٔ رودوپیس همچون باغ بهشت پر از گل و سبزه و درخت و آکنده از شمیم دلپذیر شکوفه‌ها بود. گلهای زردرنگ ابریشم، انبوهی از گلهای بداغ، گلهای یاسمن و یاسِ بنفش، گل سرخ و غنچه‌های نیلوفر پهلو به پهلو باغچه‌ها را پر کرده بود. نخلهای بلند، درختان آکاسیا و بلسان از میان بوته‌ها سر به آسمان کشیده بودند. خفاشهای بزرگ با بالهای ظریف، سرنگون از شاخه‌ها، باغ را زیر نظر داشتند. از سوی رودخانه صدای خنده و آواز به گوش می‌رسید.

یک مصری این باغ را بنا نهاده بود و همه می‌دانستند که سازندگان اهرام، از

دیرباز در هنر باغداری سرآمد همگان بودند.[1] آنان در صناعتِ گلکاری، قلمه‌زنی، کاشتن درخت و بوته در اشکال زیبا و متنوع و در ردیفهای دقیق و دلپذیر، ساختن راه‌آبهای مناسب و فواره‌های زیبا و ایجاد آلاچیقهای مصفا نظیر نداشتند. مصری‌ها حتی در دو طرف راهها نیز بوته‌های همیشه سبز می‌کاشتند و در حوضهای سنگی ماهی قرمز و زینتی پرورش می‌دادند.

فانِس در آستانهٔ دروازهٔ باغ توقف کرد، با دقت به اطراف سرک کشید و به صداهای شب گوش فرا داد و سپس سری تکان داد و گفت:

ـ اصلاً نمی‌فهمم اوضاع از چه قرار است. نه صدایی می‌شنوم و نه نوری می‌بینم. تمام قایقها از اینجا رفته‌اند، ولی با این حال پرچم پذیرایی همچنان بر فراز آن میلهٔ رنگی در کنار مجسمه‌های دو سوی دروازه در اهتزاز است. ظاهراً رودوپیس در خانه نیست. آیا فراموش کرده است که...؟

هنوز جمله‌اش را به پایان نبرده بود که صدای بم و خشنی سخنش را قطع کرد:

ـ آهان، درود بر فرماندهٔ گارد محافظ!

فانِس با ملاطفت به پیرمردی که به استقبالش آمده بود، سلام کرد:

ـ شب‌خوش، کناکیاس Knakias! چه اتفاقی رخ داده است؟ چرا این باغ همچون مقبرهٔ شاهان مصر ساکت و آرام است، در حالی که من پرچم پذیرایی را در اهتزاز می‌بینم؟ از کی پرچمِ سفیدِ بانویت میهمانی به خود جلب نمی‌کند؟

غلامِ پیرِ رودوپیس لبخندی زد و پاسخ داد:

ـ از کی؟ تا هنگامی که خدایان به بانویم نظرِ لطف دارند، این پرچم کهنه کماکان و حتی بیش از ظرفیتِ پذیرایی این خانه میهمان جلب می‌کند. رودوپیس در خانه نیست، اما بزودی بازخواهد گشت. شب چنان زیبا و دلفریب بود که بانویم تصمیم گرفت همراه میهمانانش با قایق بر رودخانه گردش کند. دو ساعت قبل، به هنگام

---

۱ ـ بهترین تصاویر از هنر باغداری و باغسازیِ مصریان باستان در قبور منطقهٔ تل‌العمرنه (سلسلهٔ هجدهم) به دست آمده است. تصاویر دیگری نیز در قبور منطقهٔ عبدالقرنه ـ در شهر مردگانِ تبن ـ مثلاً در قبر شمارهٔ ۳۴ و ۳۵ و نیز در مقبرهٔ سپهبد آمِن ـ ام ـ هب ـ که توسط اینجانب کشف و خاکبرداری شده ـ به دست آمده است.

غروب آفتاب، همگی شراع برکشیدند و برای تفرج خود را به آبهای نیل سپردند. اکنون شام آماده است.[1] چیزی به بازگشت آنان نمانده است. ای فانِسِ نجیب‌زاده، خواهش می‌کنم بی‌صبری نکن و همراه من به خانه بیا. اگر میهمان عزیزی چون تو را از بازگشت منصرف نکنم، رودوپیس مرا نخواهد بخشید.

و سپس رو به مرد اسپارتی کرد و ادامه داد:

ـ و اما تو، ای میهمان بیگانه، از تو هم صمیمانه درخواست می‌کنم اندکی تأمل کن تا بانویم به خانه برگردد، چون مطمئنم که تو هم به عنوان دوستِ دوستِ بانویم بر روی چشم ما جا داری.

دو مرد یونانی در پی خدمتکار پیر وارد باغ شدند و در زیر یکی از آلاچیقها بر مخده نشستند.

آریستوماخوس به باغ، که نور مهتاب آن را روشن کرده بود، نگاه کرد و پرسید:

ـ فانِس، به من توضیح بده کدام اقبال نیک باعث شده که این رودوپیس ـ که قبلاً کنیز و «هه‌تر» و مترسی[2] بیش نبود ـ اکنون همچون ملکه‌ها زندگی می‌کند و از میهمانانش مثل شاهان پذیرایی می‌نماید؟

مرد آتنی پاسخ داد:

ـ مدتی است که منتظر این پرسش بودم. از اینکه می‌توانم قبل از روبرو شدن با این زن تو را با گذشتهٔ او آشنا کنم، خوشحالم. در حین سفر نخواستم سرت را با توضیحات اضافی به درد آورم. این رودخانهٔ پیر و باشکوه با نیرویی غیر قابل درک، هر کسی را به سکوت وا می‌دارد. شبی که من ـ همچون امشبِ تو ـ برای نخستین بار بر رودخانهٔ نیل سفر کردم، زبانم ـ که به پرگویی شهرت دارد ـ فلج شده و سکوت

---

۱ ـ یونانی‌ها و بویژه آتنی‌ها عادت داشتند وعدهٔ اصلی غذای روزانه را که Deipnon نام داشت، دیر و در ساعات نزدیک به نیمه‌شب صرف کنند.

۲ ـ «هه‌تر»های Hetaere یونانی را به هیچ وجه نمی‌توان با زنان بدکارهٔ مدرن مقایسه نمود. قشر فوقانی و مرفه این زنان در حقیقت نمایندهٔ زنان روشنفکرِ یونان و بویژه بخش ایونی آن بود. در این راستا کافی است به رابطهٔ تاریخیِ بانویی به نام Aspasia با پریکلس و سقراط اشاره کنیم. یکی از این زنان به نامِ تارگالیای Thargalia میلتی، همسرِ شاه تسالیا شد.

اختیار کرده بود.

مرد اسپارتی گفت:

ـ از تو سپاسگزارم. روزی که برای نخستین بار «اپی‌مِنیدِس» Epimenides، کاهنِ یکصد و پنجاه سالهٔ معبدِ «کنوسوس» Knosus را در جزیرهٔ «کِرِت» دیدم، به خاطر عمر دراز و قداستِ او، از فرط تواضع و احترام لرزه به جانم افتاد. و این رودخانهٔ بی‌نظیر هزاران بار سالخورده‌تر و مقدس‌تر از آن پیرمرد است![1] هیچ کس نمی‌تواند خود را از سحر و جادوی نیل آزاد کند. اما اکنون از تو تقاضا می‌کنم دربارهٔ رودوپیس سخن بگو!

ـ رودوپیس هنگامی که هنوز کودک بود، در حالی که در ساحلِ تراکیه با دوستانش بازی می‌کرد، توسط دریانوردان فنیقی ربوده شد. فنیقی‌ها رودوپیس را به «ساموس» بردند و او را به «یدمون» Jadmon که از نجیب‌زادگان بومی ساموس بود فروختند. دخترک هر روز زیباتر، باهوش‌تر و دلرباتر می‌شد، به طوری که تمام کسانی که او را می‌شناختند، مهرش را به دل گرفتند.

«اِسوپ» Aesop، یعنی همان شاعری که شعرهایش دربارهٔ حیوانات افسانه‌ای شهرهٔ آفاق است و او نیز در آن زمان بردهٔ یدمون بود، بیش از هر کس به صمیمیتِ معصومانه و هوش سرشار او علاقمند گردید و تربیت او را در همهٔ زمینه‌ها به عهده گرفت و برای رودوپیس همان نقشی را ایفا کرد که معلمین تعلیم و تربیت برای پسرانِ ما آتنی‌ها انجام می‌دهند. این آموزگار دانشمند بزودی دریافت که دخترک، شاگردی بسیار تیزهوش، حرف‌شنو و تربیت‌پذیر است و آن کنیز خردسال بزودی به درجه‌ای رسید که می‌توانست به مراتب بهتر و دلپذیرتر از تمام پسرانِ یدمون سخن

۱ ـ یونانیان باستان ـ و از جمله هردوت ـ رودخانهٔ نیل را «اجیپتوس» Aigyptos می‌نامیدند. بخش طغیانی رودخانهٔ نیل در مصر سفلی، در بعضی از کتیبه‌ها، «آکاب» Akab نامیده شده که احتمالاً دلیل آن، نام سرزمینی است که نیل در مصب خود آن را مشروب می‌کند، چون دلتای نیل که در دوران ماقبل باستان اقوامی از نژاد مخلوطِ مصری ـ فنیقی در آن می‌زیستند، ظاهراً «آکَب ـ ت» Aikab-t یا «آجب ـ ت» Aigab-t نامیده می‌شد؛ و یونانیان نیز نام «اجیپتوس» را بدون شک از زبان فنیقی‌ها شنیده بودند.

بگوید، آواز بخواند و ساز بزند. رودوپیس در سن چهارده سالگی به چنان درجه‌ای از زیبایی و کمال رسید که همسرِ حسودِ یدمون نتوانست بیش از آن حضور او را در خانهٔ خود تحمل کند و یدمون ساموسی با اکراه تمام مجبور شد کنیز محبوب و سوگلی خود را به شخصی به نام «زانتوس» Xanthus بفروشد. در آن زمان هنوز نجیب‌زادگان کم‌بضاعت بر ساموس حکومت می‌کردند. اگر در آن روزها «پولی‌کراتس» Polykrates زمام امور را در دست داشت، زانتوس بی‌درنگ مشتری خوبی برای کنیز جدیدش پیدا می‌کرد؛ اما آن مستبدینِ تنگ‌نظر کاری جز پر کردن خزانهٔ خود نداشتند! بنابراین زانتوس همراه با رودوپیس، که به واقع یک جواهر قیمتی بود، به «نوکراس» رفت و در آنجا با عرضهٔ دخترک، به مال و منال زیادی رسید. در آن زمان رودوپیس سه سال را در حضیضِ ذلالت و اوجِ تحقیر گذرانید، به طوری که هنوز هم یادآوری آن سالها تن او را به لرزه می‌آورد.

بالاخره هنگامی که آوازهٔ زیبایی او در تمام سرزمینهای یونان پیچید و بیگانگان از شهرهای دور، مسافات بعید را تنها به خاطر دیدن او پشت سر گذاشتند و به نوکراتس آمدند، اوضاع دگرگون شد و مردمِ «لِس‌بوس» Lesbos نجیب‌زادگان مستبد را فراری دادند و «پیتاکوس» Pittakos فرزانه را به حکومت برگزیدند. خاندانهای ثروتمند و بلندآوازه مجبور به ترک لس‌بوس شدند؛ بعضی از آنها به سیسیل فرار کردند و بعضی نیز به ایتالیای تحت سیطرهٔ یونان یا مصر پناه بردند. «آلسئوس»[1] Alcaeus که بزرگترین شاعر زمان خود بود، و نیز «خاراکسوس» Charaxus، برادرِ «ساپفو»[2] Sappho یعنی همان شاعره‌ای که فرا گرفتن شعرهای حماسی او بزرگترین آرزوی بزرگان آتنی است، به نوکراتس ـ که در آن زمان هم مرکز تجارت خارجی مصر با سایر کشورها بود، آمدند. خاراکسوس، رودوپیس را

۱ ـ آلسئوس، شاعرِ معاصر و دوستِ ساپفو نیز مانند این شاعرهٔ نامدار در یک خاندانِ سرشناس لس‌بوسی به دنیا آمد و یکی از بهترین و نامدارترین شاعران یونان باستان بود.

۲ ـ ساپفو، شاعرهٔ بزرگ یونانی، به یک روایت در عصر سلطنت آلیاتس، شاه لودیه، یعنی در فاصلهٔ ۶۶۳ تا ۶۲۰ قبل از میلاد و به روایت دیگر در حدود سال ۶۰۰ می‌زیست. تاریخِ اوزه‌بیو او را همعصرِ پیتاکوس، آلسئوس و رودوپیس نامیده است.

دید و بزودی چنان دلباختهٔ او شد که برای خریدنش، به زانتوس ـ که خیال بازگشت به وطن را داشت و مثل پیرزنان بر سرِ بهای کنیز خود چانه می‌زد ـ مبلغ بسیار گزافی پرداخت. ساپفو با ابیاتی گزنده و هجوآمیز این خریدِ برادر را به مسخره گرفت و تقبیح کرد؛ اما آلسئوس به خاراکسوس حق داد و در مدح رودوپیس ابیات زیبایی سرود.

خاراکسوس که قبلاً در میان پناهندگان یونانی‌تبارِ نوکراتس کسی به حساب نمی‌آمد، ناگهان با خرید رودوپیس به شهرت رسید. بیگانگان بسیاری برای دیدن رودوپیس به خانهٔ او می‌آمدند و هدایای بیشماری پیشکش می‌کردند. «هوفرا»[1] Hophra فرعون آن زمانِ مصر که آوازهٔ زیبایی و هوشِ رودوپیس را شنیده بود، او را به ممفیس دعوت کرد و قصد خریدن او را از خاراکسوس داشت. اما واقعیت این بود که خاراکسوس مدتها قبل در خفا رودوپیس را از بردگی آزاد کرده بود و این زن را چنان دوست می‌داشت که به هیچ وجه حاضر به جدایی از او نبود. از سوی دیگر رودوپیس نیز مهر خاراکسوس را به دل گرفته بود و علی‌رغم تمام پیشنهادهای وسوسه‌انگیزی که از همه طرف به سویش سرازیر بود، نمی‌خواست او را ترک کند. سرانجام خاراکسوس این زن زیبا و بی‌نظیر را رسماً به همسری برگزید و همراه با او و دختر مشترکشان «کلئیس» Kleïs در نوکراتس رحل اقامت افکند تا بالاخره پیتاکوس تمام تبعید شدگانِ یونانی را به موطنشان برگرداند.

خاراکسوس نیز همراه همسرش عزم رفتن به لس‌بوس نمود. اما در حین سفر بیمار شد و پس از رسیدن به «میتیلن» Mytilene، درگذشت. ساپفو که قبلاً برادرش را به خاطر این ازدواجِ «نامیمون» هجو کرده بود، بزودی به یکی از مداحان و طرفداران پر و پا قرصِ بیوه‌زن جوان تبدیل شد و اشعار بسیاری در مدح و ثنای او

۱ ـ ما برای این فرعون نامِ تاریخی او را که در توراة نیز ذکر شده، انتخاب کرده‌ایم. یونانیان به او Uaphris یا Apries می‌گفتند. هیروگلیفهای نام او عبارتند از: Uah-ph-ra-het. هوفرا در فاصلهٔ سالهای ۵۸۸ تا ۵۶۹ قبل از میلاد حکومت کرد و از شاهان سلسلهٔ بیست و ششم بود. هوفرا توسط دوست خود آمازیس، طی یک شورش مسلحانه، از حکومت ساقط شد. در تاریخ هردوت و توراة (سفر ارمیا ۲۶ ـ ۲۴) نیز به این حادثه اشاره شده است.

سرود.

پس از مرگ ساپفو، رودوپیس با دخترش به نوکراتس برگشت و در اینجا همچون یک الهه مورد استقبال قرار گرفت. «آمازیس»[1]، یعنی فرعون کنونی مصر، در این میان تاج شاهی را بر سر گذاشته و به کمک سربازان، یعنی همان طبقه‌ای که خود او نیز به آن تعلق داشت، با اقتدار به حکومت پرداخته بود. از آنجا که سلف او یعنی هوفرا به دلیل علاقهٔ فراوانش به یونانیان و مراوده با بیگانگانی که مورد نفرتِ مصری‌های کهنه‌پرست و سنت‌گرا بودند، سقوط خود را تسریع کرده بود، همه امیدوار و حتی مطمئن بودند که آمازیس، همچون دوران باستان دروازه‌های کشور را به روی بیگانگان خواهد بست[2]، مزدوران یونانی را مرخص خواهد کرد و بجای گوش دادن به نصایح و مشورتهای یونانیان، به فرامین کاهنان تمکین خواهد نمود. اما همانطور که می‌بینی مصریان زرنگ در انتخاب فرعون جدید خود دچار اشتباه بزرگی شده و از چاله به چاه افتاده‌اند. اگر هوفرا را دوستدار یونانیان بدانیم، در این صورت آمازیس عاشق آنهاست. مصریان و علی‌الخصوص کاهنان و سربازان از این بابت خشمگین و ناراضی‌اند و اگر اختیار با آنها باشد، همهٔ ما را از دمِ تیغ خواهند گذراند و لاشه‌های ما را همچون برگ خزان بر زمین خواهند ریخت. فرعون چندان نگران سربازان نیست، چون خوب می‌داند که ما، در مقایسه با سربازان مصری، چه

۱ ـ آمازیس (۵۷۰ تا ۵۲۶ ق.م) که یکی از شخصیتهای اصلی داستان ماست، در هیروگلیفهای مصری «آه‌مت» Aahmet (ماهِ جوان) نام داشت. نام معمولی و رایج او نیز «سه ـ نت» Se-Net (فرزندِ نیت) بود. کتیبه هایی با نام این فرعون در قاهره، فلورانس، واتیکان و استکهلم وجود دارد.

۲ ـ رابطهٔ مصریان قدیم با خارجی‌ها را می‌توان با رفتار مردم ژاپن در عصر ما مقایسه کرد. (این برداشت مربوط به اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم است ـ م.) مصریان از تمام خارجی‌ها متنفر بودند، اما در عین حال، به دلایلِ ناگزیر اقتصادی مجبور بودند آنان را به کشور خود راه دهند. مصریان علی‌رغم این حس نفرت، نتوانستند از نفوذ فرهنگی فنیقی‌ها ـ که نبض صادرات و واردات کشور را در دست داشتند ـ به تمام عرصه‌های زندگی اجتماعی و حتی مذهبی خود جلوگیری کنند؛ این روند را می‌توان با نفوذ فرهنگی پرتغالی‌ها و اسپانیایی‌ها در ژاپن (قرن شانزدهم) مقایسه کرد. و همانطور که در ژاپن، هلندی‌ها جای اسپانیایی‌ها و پرتغالی‌ها را گرفتند، در مصر نیز یونانیان جانشین فنیقی‌ها شدند. و همانطور که می‌دانیم همین یونانیان، پس از تصرف مصر به دست ایرانیان و بویژه پس از لشکرکشی اسکندر به مصر، حاکم بلامنازع مصر گردیدند.

خدمات ارزنده‌ای به این کشور ارائه می‌کنیم؛ اما قدرت شاه در برابر کاهنان دارای محدودیتهای زیادی است و او مجبور است به خواسته‌های کاهنان توجه کند، چون اولاً نفوذ کاهنان در مردم بی‌حد و حصر است و ثانیاً خود فرعون نیز بیشتر از آنچه در برابر ما اذعان می‌کند به این دین احمقانه و سست‌بنیاد[1] ـ که از هزاران سال پیش بدون کوچکترین تغییری در این سرزمین عجیب رواج دارد و به همین دلیل از دید پیروان آن از تقدس خاصی برخوردار می‌باشد ـ وابسته است. این کاهنان جانِ آمازیس را به لب آورده‌اند. آنان در هر جا و به هر نحو که بتوانند ما را مورد تعقیب و آزار قرار می‌دهند و به راستی که اگر دست حمایتگر فرعون بر سر من سایه نیفکنده بود، کاهنان مدتها پیش مرا از سر راه برداشته بودند.

بیش از حد حاشیه رفتم! بله، همانطور که گفتم رودوپیس به نوکراتس برگشت و آمازیس پس از آشنایی با این بیوه‌زن، او را در ید حمایت خود گرفت. دختر او، یعنی کلئیس ـ که او هم مانند نوهٔ کنونی‌اش ساپفو هرگز اجازه نداشت در شب‌نشینی‌های مادر شرکت کند و با سخت‌گیری‌ای به مراتب بیشتر از آنچه در مورد دختران باکرهٔ نوکراتس مرسوم است تربیت شد ـ به عقدِ ازدواجِ یکی از بازرگانان اهل «فوکا» Phoka درآمد که در جنگ با ایرانیان رشادتهای زیادی از خود نشان داده بود. این مرد همسر جوانش را به شهر «ماسالیا»[2] Massalia، که به تازگی در سواحل سِلت تأسیس شده بود برد. این زوج جوان پس از تولد دختری که او را ساپفو نامیدند، در

۱ ـ هرچند که حکمتِ کاهنان مصری در یونان از وجهه و احترام زیادی برخوردار بود، اما ما در آثار بزرگان یونان قدیم با اظهاراتی مواجه می‌شویم که نشان می‌دهد یونانیان قدیم و رومی‌های کهن ـ که تنها به ظواهر عجیب و زنندهٔ مذهب مصریان توجه داشتند ـ دینِ کاهنان مصری را سست‌بنیاد و غیر قابل قبول می‌دانستند. بعدها، فیلسوفانِ نوافلاطونی یونان بسیاری از حکمتها و آموزشهای کاهنان هلیپولیس و تبِن را پذیرفتند و به فلسفهٔ خود ملحق نمودند.

۲ ـ ماسالیا، که همان شهر مارسی امروزی است، در حدود ۶۰۰ قبل از میلاد تأسیس شد. این شهر که آخرین شهر ایونی در سواحل فرانسهٔ امروز بود، ۱۹ سال قبل از آغاز داستان ما ـ و پس از آنکه تمام مردم شهر و سامانِ آنها توسط کشتی‌های یونانی تخلیه شد ـ به اشغالِ ایرانیان درآمد. تحقیقات باستانشناختی نشان می‌دهد که قبل از ورود ایونی‌ها، فنیقی‌ها در همین محل آبادی بزرگی که مرکز داد و ستدهای بازرگانی بود، تأسیس کرده بودند.

اثر بدی آب و هوا تلف شدند. رودوپیس شخصاً رنج سفر را به جان پذیرفت، به ماسالیا رفت، نوهٔ یتیم و خردسالش را به خانه آورد و تربیت او را به عهده گرفت. و از آنجا که این دختر اکنون به سن بلوغ رسیده است، اجازهٔ مراوده و تماس با مردان را ندارد. رودوپیس هنوز هم از رویدادهای تلخ دوران جوانی خود چنان رنجیده‌خاطر است که حاضر نیست کوچکترین تماس نوه‌اش را با مردان تحمل کند و البته تن دادن به این شیوهٔ تربیت که به مراتب سخت‌گیرانه‌تر از رسوم رایج در مصر می‌باشد، برای ساپفو که دختری بسیار نجیب و فرهیخته است، کار چندان دشواری نیست. اما خود رودوپیس به رفت و آمد و زندگی در جمع به همان اندازه محتاج می‌باشد که ماهی به آب و پرنده به هوا نیازمند است. تمام خارجی‌ها به دیدن او می‌آیند و هر کس که یک بار میهمان‌نوازی او را تجربه کند، هرگز آن را فراموش نمی‌نماید و اگر وقت او اجازه دهد، هر بار که پرچم پذیرایی بر فراز دروازهٔ این خانه برافراشته باشد، با جان و دل دوباره به میهمانی رودوپیس خواهد آمد. هر هلنیِ مهم و باشخصیتی به این خانه می‌آید، چون در اینجاست که هلنی‌ها می‌توانند در مورد چگونگی مقابله با اقدامات ایذایی کاهنان مصری و راههای طرحِ مسائل مهم خود با فرعون، با هم مشورت کنند. تنها در اینجاست که همیشه می‌توان آخرین و موثق‌ترین اخبار وطن و سایر کشورهای جهان را شنید. افراد تحت تعقیب در اینجا مأوا و سرپناه کاملاً مطمئنی می‌یابند، چون شخص فرعون امان‌نامه‌ای به رودوپیس داده است که او را از مزاحمتهای مأمورین امنیتی[1] محافظت می‌کند؛ در یک کلام: این خانه مرکز حفظ منافع هلنی‌ها در مصر است و اهمیت سیاسی آن حتی از «هلنیون» Hellenion، یعنی معبد و مرکز بازرگانی یونانیان در مصر هم بیشتر است. تو تا چند دقیقهٔ دیگر این مادربزرگِ بی‌نظیر و ـ اگر تنها بمانیم ـ شاید هم نوهٔ او را خواهی دید و متوجه خواهی شد که این زن تمام دستاوردهای خود را تنها به تیزهوشی و شخصیت

۱ ـ سرزمین مصر باستان دارای نیروی امنیتی ـ انتظامی بسیار قوی و سختگیری بود که همین آمازیس، یعنی فرعونِ مورد بحثِ ما، در سازماندهی آن نقش بسزایی داشت. در بسیاری از کتیبه‌ها و پاپیروسهای بجا مانده از آن دوران، به وجودنوعی نیرو شبیه به ژاندارمری امروزی اشاره شده که علی‌الخصوص سربازان و مزدوران خارجی در آن خدمت می‌کردند.

بی‌نظیرش مدیون است و نه به شانس و اقبال.

آهان، قایقها به ساحل رسیدند! صدای آواز کنیزان را می‌شنوی؟ هم‌اکنون به خانه می‌رسند. همراه من بیا و از این ضیافت لذت ببر. هنگام وداع دوباره نظر تو را خواهم پرسید تا ببینم آیا از آمدن با من پشیمان شده‌ای یا نه. ببین و قضاوت کن که این رودوپیس بیشتر به یک ملکه شبیه است یا به یک کنیز آزاد شده.

خانهٔ رودوپیس به سبک یونانی ساخته شده بود. نمای بیرونی این ساختمانِ یک‌طبقه بسیار ساده و بی‌تکلف به نظر می‌رسید، اما تزیینات داخلی خانه بسیار باشکوه بود و ترکیبی دلپذیر و هماهنگ از معماری زیبای یونانی و رنگهای متنوع و مطبوع مصری را به نمایش می‌گذاشت. درِ بزرگ ورودی به راهرویی باز می‌شد که در سمت چپ آن تالار غذاخوری بزرگی قرار داشت. پنجره‌های این تالار به رودخانهٔ نیل باز می‌شد. روبروی سالن غذاخوری، آشپزخانه‌ای دیده می‌شد. تنها خانه‌های یونانیان ثروتمند دارای آشپزخانهٔ مستقل بود؛ یونانیان کم‌بضاعت معمولاً غذای خود را بر روی اجاقی آماده می‌کردند که در کنار راهرو یا در اتاق نشیمن قرار داشت. تالار پذیرایی که در انتهای راهرو واقع بود، محوطهٔ مربعی شکلی بود که دورادور آن را یک راهروی ستوندار محاصره کرده بود و درِ چندین اتاق به آن باز می‌شد. در وسط این تالار، که محل اجتماع و نشستِ مردان بود، در اجاق فلزی زیبایی که به شکل محراب ساخته شده بود، آتشِ خانه روشن و شعله‌ور بود.

در طول روز، نور این تالار به وسیلهٔ پنجرهٔ سقفی بازی تأمین می‌شد که در عین حال دودکشِ آتشِ محراب نیز محسوب می‌شد. روبروی راهروی ورودی، راهروی کوتاه دیگری دیده می‌شد که درِ چوبی بزرگ و محکمی داشت. این راهرو به سالن مخصوص زنان منتهی می‌شد. خانمهای خانه در ساعتهایی که در باغ یا در اتاقهای پشتی در کنار دارِ قالی یا چرخ نخریسی به کار مشغول نبودند، به این تالار می‌آمدند. در پشت این تالار اتاقهای خواب قرار داشتند که در عین حال محل نگهداری اشیاء قیمتی و پول نقد صاحبخانه نیز محسوب می‌شد. دیوارهای تالار اجتماعاتِ مردان با رنگ قهوه‌ای متمایل به سرخ نقاشی شده بود. کف سالن با قالی‌های سنگین و فاخر ساردی مفروش شده بود. در کنار ستونهای دورِ تالار مخده‌های متعددی قرار داده و

روی آنها را با پوست پلنگ پوشانده بودند. در نزدیکی محرابِ وسط سالن صندلی‌های راحتی و میزهای کنده‌کاری شده‌ای از چوب «تیا»[1] دیده می‌شد که بر روی آنها انواع و اقسام سازهای مختلف از قبیل فلوت کیتارا و فورمیکس قرار داشت. چراغهای متعددی به دیوار نصب کرده بودند که پر از روغن کیکی[2] Kiki بود. نور این چراغها با شعلهٔ آتش محراب درهم آمیخته و روشنایی زرد متمایل به قرمزی ایجاد کرده بود.

در این تالار چند مرد با چهره و ظاهر کاملاً متفاوت ایستاده بودند. یک مرد سوری از اهالی «توروس» Tyrus (صور) که قبای بلند و صورتی رنگی به تن داشت با مردی گفتگو می‌کرد که موهای مجعد سیاهرنگ و حالت چهره‌اش نشان می‌داد عبرانی است. این مرد به مصر آمده بود تا برای «سروبابل» Serubabel، شاه یهودیه اسب مصری و ارابه‌های جنگی مصری ـ که در دنیای شناخته شدهٔ آن زمان مانند نداشتند ـ خریداری کند.[3] سه مرد یونانی از آسیای صغیر با لباسهای فاخر و پُرچینِ موطن خود «میلت» Milet، در کنار او ایستاده بودند و با «فریکسوس» Phryxus سفیرِ شهر «دلفی» Delphi که لباس ساده‌ای به تن داشت و به مصر آمده بود تا برای معبد آپولو پول جمع‌آوری کند، گفتگو می‌کردند. این معبد مقدس ده سال پیش دستخوش حریق شده و یونانیان درصدد بودند تا آن را از نو و زیباتر از پیش بازسازی کنند.

---

۱ ـ چوب «تیا» Thya را از واحهٔ آمون در صحرای لیبی به مصر می‌آوردند. این چوب چنان کمیاب و گرانبها بود که سیسرو (به نقل از خود او) بابت خرید میزی از جنس این چوب، ۵۵,۰۰۰ تالر پرداخت نمود.

۲ ـ کرچک ـ م.

۳ ـ گفته شده که حتی حضرت سلیمان هم در یکهزار سال قبل از میلاد مسیح، اسبها و ارابه‌های مخصوص خود را از مصر خریداری می‌کرد. در کتیبه‌های باستانی، علاوه بر اسب و ارابه، کارگاههای ارابه‌سازی نیز به تصویر کشیده شده است. ضمناً یادآور می‌شود که اسب و ارابه، بومی مصر نیست و مصریان در حدود سه هزار سال قبل از میلاد این دو وسیلهٔ مهم جنگی را از تمدن بین‌النهرین اخذ نمودند.

مردان میلتی که شاگردان «آناکسی‌ماندر»[1] Anaximander بودند، به ساحل نیل آمده بودند تا در هلی‌پولیس، نجوم و حکمتِ مصری بیاموزند.

مرد سوم، تاجر ثروتمندی بود که در نوکراتس زندگی می‌کرد. خودِ رودوپیس نیز سرگرم گفتگو با دو یونانی اهلِ ساموس بود. یکی از آنان «تئودوروس»[2] Teodorus، معمار، مجسمه‌ساز و زرگر مشهور و دیگری «ایبیکوس»[3] Ibykus شاعر نامدار بود که برای چند هفته دربار «پولی‌کراتس» Polykrates را ترک کرده و به مصر آمده بود تا هم با این سرزمین آشنا شود و هم هدایای سرور خود را به فرعون مصر تقدیم کند. در کنار آتش محراب، بر روی مخده، مرد فربهی دراز کشیده بود. این مرد «فیلوئینوس» Philoinus اهلِ «سوباریس»[4] Sybaris بود که خرقهٔ زعفرانی رنگی به تن داشت و با موهای بلند و گردن‌آویزهای زرین خود بازی می‌کرد.

در چشمان بیوه‌زن تراکیه‌ای هنوز هم شور جوانی برق می‌زد، اندام بلندش صاف و افراشته بود، موهای خاکستری‌رنگش را در پشت سر جمع کرده و آنها را با تور ظریف و زربافتی بسته بود. پیشانی بلند و صافش را پیشانی‌بند مرصعی زینت داده بود.

رودوپیس پس از خوش و بش با تمام میهمانان، اکنون با مردان اهلِ ساموس

---

۱ ـ آناکسی‌ماندر (۶۱۱ تا ۵۴۶ ق.م)، مهندس، منجم، فیلسوف و جغرافی‌دان مشهوری بود. او کتابی دربارهٔ طبیعت نوشت، نخستین نقشهٔ جغرافیایی جهان را بر روی فلز ترسیم نمود و نوعی ساعت ساخت که ظاهراً تقلیدی از اختراعِ بابلی‌ها بود. او به وجود یک موجودِ قائم بالذات، اما غیر قابل تعریف معتقد بود. به عقیدهٔ او این موجود، هادی کائنات و مبنای وجودِ ماده و پدیده‌های محدود است، در حالی که خودِ او، بی‌نهایت و غیرمادی می‌باشد. او نوعی «عَلَق» یا آب گندیده را منشأ وجودِ آب، خاک، نبات، حیوان، انسان و غیره می‌دانست.

۲ ـ تئودوروس متعلق به یک خاندان مشهور و هنرمند ساموسی بود و در زمینهٔ معماری و ساختن مجسمه‌های فلزی استادی مسلم و کم‌نظیر محسوب می‌شد.

۳ ـ ایبیکوس در اواسط قرن ششم قبل از میلاد زندگی می‌کرد. پولی‌کراتس این شاعر خوش‌قریحه و توانا را به دربار خود برد.

۴ ـ شهر سوباریس در ایتالیای سفلی قرار داشت و مردم آن در تمام دوران باستان، به شکم‌پرستی و علاقهٔ مفرط به غذاهای لذیذ شهرت داشتند.

دربارهٔ هنر و شعر گفتگو می‌کرد. چهرهٔ نجیب و زیبای یونانی او رنگ‌پریده، اما دلپذیر بود. علی‌رغم سن زیاد، چین و چروکی در صورتش دیده نمی‌شد. دهان کوچک و خوش‌ترکیب، چشمان مهربان و درخشان و پیشانی و بینی زیبای این زن هنوز هم مایهٔ حسرت دوشیزگان جوان بود.

رودوپیس جوانتر از سن واقعی‌اش به نظر می‌رسید، ولی خود او هیچ تلاشی برای پنهان کردن سالخوردگی‌اش به عمل نمی‌آورد. حرکاتش آکنده از وقاری مادرانه بود و دلربایی‌اش نه از نوع دلربایی جوانان ـ که مشتاقِ جلب نظرند ـ بلکه از نوع سالخوردگان بود که میل به کمک و همراهی دارند و ملاحظهٔ دیگران را می‌کنند و از دیگران هم ملاحظه می‌طلبند.

دو یونانی تازه‌وارد به تالار رسیدند. همهٔ چشمها متوجه آنان بود و هنگامی که فانِس ـ که دست دوستش را گرفته بود و او را همراه خود می‌کشید ـ وارد شد، همگی صمیمانه به او خوش‌آمد گفتند. یکی از مردان اهل میلِت فریاد زد:

ـ می‌دانستم که چیزی کم داریم! و اکنون می‌دانم که کمبود ما چه بود: بدون حضور فانِس شادی به محفل ما نمی‌آید.

فیلوئینوسِ اهل سوباریت، بی‌آنکه اندام فربهش را تکان دهد، با صدای بم خود فریاد زد:

ـ شادی چیز بسیار خوبی است و اگر تو شادی به همراه آورده‌ای، درودهای من نثار تو باد!

رودوپیس به پیشواز میهمانان تازه‌واردش رفت و گفت:

ـ چه شاد باشید و چه غمگین، به خانهٔ من خوش آمدید. زدودن غبار غم از چهرهٔ یک دوست، بزرگترین شادی زندگی من است. ای مرد اسپارتی، به تو نیز خوشامد می‌گویم و تو را «دوست» می‌نامم، چون تمام دوستانِ دوستان من، دوستِ منند.

آریستوماخوس، ساکت و عبوس تعظیمی کرد، اما فانس خطاب به رودوپیس و مرد سوباریتی گفت:

ـ بسیار خوب، دوستان. من امروز برای هر دوی شما متاعی دارم. تو رودوپیس، امروز فرصت خواهی یافت تا مرا تسلا دهی و غبار غم از چهره‌ام بزدایی، چون

مجبورم بزودی برای همیشه خانهٔ تو را ترک کنم. و اما تو، سوباریت؛ تو نیز خواهی توانست از شادی من لذت ببری، چون بزودی وطن عزیزم را خواهم دید و از این قفس زرین که به آن مصر می‌گویند ـ هرچند اجباری و ناخواسته ـ آزاد خواهم شد!

سیل پرسشها از همه طرف به سوی فانس سرازیر شد:

ـ تو از مصر خواهی رفت؟ تو را اخراج کرده‌اند؟ می‌خواهی به کجا بروی؟

فانس با صدای بلند گفت:

ـ حوصله داشته باشید، دوستان عزیز! داستانِ من بسیار طولانی است و من نمی‌خواهم قبل از تنعم از اغذیه و اشربهٔ این خانه به آن بپردازم ـ ضمناً رودوپیس عزیز، باید اقرار کنم که شدت گرسنگی من از غم دوری تو دست کمی ندارد.

سوباریت دوباره فلسفه‌بافی کرد:

ـ اگر غذای لذیذی در انتظار انسان باشد، گرسنگی احساس زیبایی است.

رودوپیس گفت:

ـ نگران نباش، به آشپز گفته‌ام تمام سعی خود را به کار گیرد. به او گفته‌ام که خوشگذرانِ غذاشناسی از ثروتمندترین و خوشگذران‌ترین شهر جهان، یعنی سوباریت، امروز دستپخت او را خواهد سنجید و قضاوت خواهد کرد. کناکیاس، برو و سفره را آماده کن! آقایان بی‌صبر و شکمو، آیا اکنون راضی شدید؟ ولی باید اقرار کنم که خبر غم‌انگیزِ فانِس اشتهای مرا کور کرده است.

مرد آتنی در برابر رودوپیس تعظیم کرد. اما سوباریت دوباره وراجی کرد و گفت:

ـ اگر انسان ثروت کافی برای ارضای خواسته‌های خود داشته باشد، رضایت، احساس بسیار خوبی است. رودوپیس، از سخنان زیبایت دربارهٔ شهر موطنم سپاسگزارم. «آناکرئون»[1] Anakreon چه خوش گفته است:

چون ندانی که فردا چه خواهد گذشت
یک امروز را غنیمت شمار و مستی کن

۱ ـ آناکرئون نیز در زمانِ داستان ما در دربار پولی‌کراتس زندگی می‌کرد. اشعار این شاعرِ نامدار دربارهٔ عشق و شراب، در میان یونانیان مشهور بود.

از غم گریز و بر سر حرمان بنه تو پا
سخت دامن یار گیر و می پرستی کن

آهای ایبیکوس، آیا شعر دوستت را که او هم ماند تو بر سفرهٔ پولی‌کراتس میهمان است، درست خواندم؟ این سخن را از من بپذیر: اگرچه آثار آناکرئون از شعرهای من برتر است، اما در عوض من زندگی را بهتر می‌فهمم و بیشتر از او لذت می‌برم. آناکرئون هرگز شعری در مدح غذا و شهوتِ شکم نسروده است؛ ولی مگر غذا خوردن مهمتر از بازی و عشق نیست؟ انسان بدون غذا می‌میرد، اما بدون عشق‌ورزی و بازی لااقل زنده می‌ماند.

سوباریت شوخی بی‌مزه‌اش را به پایان برد و به قهقهه خندید. حاضرین دوباره به گفتگو پرداختند، اما مرد اسپارتی هیجان‌زده و بی‌تاب به سوی فریکسوسِ دلفی رفت، او را به کناری کشید و برخلاف عادت همیشگی با هیجان از او پرسید:

ـ آیا پاسخ تفألی را که هفته‌هاست بی‌صبرانه در انتظار آنم، همراه آورده‌ای؟

مرد دلفی با چهره‌ای جدی اما مهربان دست در جیب بغل کرد و طومار کوچکی از چرم گوسفند بیرون آورد که بر روی آن نوشته‌ای چند سطری به چشم می‌خورد. آریستوماخوس، آن اسپارتی نیرومند و شجاع، با دستهایی که از فرط هیجان می‌لرزید طومار را گرفت، آن را گشود و چشمهای بی‌تاب و آرزومند خود را به آن دوخت. چند لحظه بی‌حرکت به طومار خیره ماند و سپس نومید و خشمگین سری تکان داد، طومار را دوباره به فریکسوس داد و گفت:

ـ ما اسپارتی‌ها بجای خواندن و نوشتن هنرهای دیگری می‌آموزیم. طومار را بخوان و به من بگو که پوتیا Pythia چه گفته است.

مرد دلفی نگاهی به نوشته انداخت و گفت:

ـ خوشحال باش! آپولو به تو مژده داده است که به سلامت به خانه بازخواهی گشت. به پیشگویی راهبهٔ معبد دلفی گوش کن:

در آن روز که فوجِ عظیم از کوههای پُربرف
به جلگه‌ای که رودخانه آن را سیراب می‌کند، سرازیر شود،
کشتیِ سرگردان، تو را به سرزمینی رهنمون خواهد شد
که به روح سرگشته و دربدرِ تو آرامش و صفا خواهد بخشید.
در آن روز که فوج عظیم از کوههای پُربرف سرازیر شود،
داوران پنجگانه آنچه را که سالها دریغ کرده بودند، به تو پیشکش خواهند نمود.

مرد اسپارتی با هیجان بسیار به این سخنان گوش داد. از فریکسوس درخواست کرد متنِ پیشگویی را بار دیگر برایش قرائت کند، سپس متن را یک بار هم از بر خواند، از فریکسوس تشکر کرد و طومار را در جیب گذاشت.

مرد دلفی دوباره به سایر میهمانان پیوست و با حاضرین به گفتگو پرداخت، اما آریستوماخوس در حالی که متن تفأل را همچنان زیر لب زمزمه می‌کرد، به فکر فرو رفت. ای کاش تعبیر این گفتار را می‌دانست!

۲

درِ تالار غذاخوری باز شد. در دو سوی درِ ورودی دو پسربچهٔ زیبا و موطلایی ایستاده بودند. هر یک از آنها چندین تاج که از برگ مورد بافته شده بود، در دست داشت. در وسط سالن میز بزرگ و براق و کوتاهی قرار داشت و در اطراف این میز مخده‌های نرم و ارغوانی‌رنگی میهمانان را به نشستن دعوت می‌کرد.

بر روی میز گلدانهای زیبایی دیده می‌شد. دیسهای بزرگی پر از گوشت کباب شده و بشقابهایی پر از خرما و انجیر و انار و خربزه و انگور در کنارِ سبدهای سیمین و کوچکی که پر از عسل تازه و پنیر نرم بود، قرار داشت. در وسط میز استوانهٔ فلزی زیبایی که شبیه به محراب بود و آن را با برگ مورد و گلهای رنگارنگ تزیین کرده بودند، دیده می‌شد. بر روی این استوانه چندین شاخهٔ عود می‌سوخت و بوی دلپذیری ایجاد می‌کرد.

در انتهای میز، کوزهٔ نقره‌ای بزرگی برای امتزاج آب و شراب[1] قرار داشت که دسته‌های آن به شکل دو غول افسانه‌ای ساخته شده بود که گویی در زیر بارِ کوزه کمر خم کرده بودند. این کوزه نیز مانند محرابِ وسطِ میز، با برگ مورد و گلهای زیبا تزیین شده بود. جامهای شراب را نیز با تاجهای کوچکی از برگ مورد یا گل سرخ آذین کرده بودند. کفِ تالار غذاخوری پوشیده از گلبرگهای رنگارنگ بود[2] و به دیوار

---

۱ ـ یونانیان شراب را مخلوط با آب می‌نوشیدند. بعضی از شاهان یونانی نوشیدن شراب خالص را ـ به استثنای مصارف پزشکی ـ ممنوع و برای تخطی از این قانون مجازاتهای سنگینی وضع کرده بودند. نسبت امتزاج شراب و آب، معمولاً ۲ : ۳، یعنی سه پیمانه آب و دو پیمانه شراب بود.

۲ ـ در تاریخ آمده است که کفِ اتاق غذاخوری کلئوپاترا به ارتفاع یک وجب پوشیده از برگ گل بود.

آن که گچبری‌های هنرمندانه‌ای داشت، چراغهای متعددی آویخته بودند.

بلافاصله پس از جلوس میهمانان، پسربچه‌های موطلایی پیش آمدند، به سر و شانهٔ حاضرین تاجهای گل و برگ مورد آویختند و پاهای آنان را در لگنهای نقره‌ای شستند.[1] هنگامی که سفره‌دار نخستین برهٔ بریان را برای تقسیم میان میهمانان از روی میز برداشت، سوباریت هنوز هم به آرایش سر و صورت مشغول بود و برای خوشبو کردن بدن انواع عطریات عربی را به خود می‌مالید. اما به محض آنکه نخستین بشقاب غذا ـ که پر از ماهی و سُس خردل بود ـ را در برابر خود دید، از امور فرعی دست کشید و به کار اصلی، یعنی خوردن غذا پرداخت. رودوپیس در انتهای میز و در کنار کوزهٔ نقره‌ای روی صندلی دسته‌داری نشسته بود و همزمان، هم در گفتگوی میهمانان شرکت می‌کرد و هم بر کار خدمتکاران نظارت می‌نمود.[2]

رودوپیس با غرور و افتخار به میهمانانِ راضی و شادش نگاه می‌کرد و با مهارت، به همهٔ آنها رسیدگی می‌نمود. گاهی با مرد دلفی دربارهٔ جمع‌آوری اعانه سخن می‌گفت و گاهی سوباریت را به داوری در مورد طبخ اغذیه و هنرمندی آشپزِ خانه دعوت می‌کرد. او پس از گفتگو با آشنایان رو به سوی آریستوماخوس کرد و گفت:

ـ تو اسپارتی هستی و بنابراین نیازی نیست از تو به خاطر سادگیِ سفرهٔ شام پوزش بطلبم. حتی شاید این شام ناقابل به نظر تو بیش از حد متنوع و شاهانه است. اما قول می‌دهم بار دیگر که به خانهٔ من آمدی به کناکیاس، که یک بردهٔ فراری اسپارتی است، دستور خواهم داد برای تو یک آشِ خون از آن نوع که مورد علاقهٔ اسپارتی‌هاست، فراهم کند.

سوباریت با شنیدن این سخنان از فرط چندش به خود لرزید. هنگامی که

۱ ـ یونانیان پیش از رفتن به سر سفرهٔ غذا، تاج گل بر سر می‌گذاشتند. بردگان، پای میهمانان را قبل از غذا می‌شستند و روی دستهای آنان آب می‌ریختند.

۲ ـ زنان معمولاً در حالت نشسته و مردان در حالت «درازکش» غذا می‌خوردند. در ضیافتهای بزرگ معمولاً «رئیس سفره» یا مسؤول پخش غذا، به قید قرعه از میان میهمانان انتخاب می‌شد. در میان بردگان و پیشخدمتها هم سلسله مراتبی وجود داشت و معمولاً یکی از بردگانِ میزبان، سرپرستی سایر خدمتکاران و بردگانِ متعلق به میهمانانِ ضیافت را به عهده می‌گرفت.

میهمانان سیر شدند و صرف شام به پایان رسید، خدمتکاران پیش آمدند و دست میهمانان را شستند. سپس سفره را جمع کردند، کف زمین را جارو زدند و در کوزهٔ نقره‌ای آب و شراب ریختند. سرانجام رودوپیس ـ پس از کسب اطمینان از رضایتِ خاطر میهمانان ـ رو به سوی فانِس، که گرم گفتگو با مردِ میلتی بود، کرد و گفت:

ـ دوست نجیب‌زادهٔ من! صبر ما هم حدی دارد. به اندازهٔ کافی انتظار کشیدیم. اکنون به ما بگو کدام رویداد ناگوار تو را وادار کرده سرزمین مصر و محفل گرم ما را ترک کنی. تو با آن سبکبالی حیرت‌انگیزی که خدایان از لحظهٔ تولد در وجود شما ایونی‌ها به ودیعه می‌گذراند، شاید این سرزمین و دوستان قدیم خود را بزودی فراموش کنی، اما ما تا مدتهای مدید در غم دوری تو سوگوار خواهیم بود، چون من غم از دست دادن یک دوست قدیمی و باوفا را بزرگترین غم جهان می‌دانم. و می‌دانی که بعضی از ما به علت اقامت طولانی در سواحل نیل خلق و خوی مصری به خود گرفته‌ایم و نمی‌توانیم غم عزیزان از دست رفته را فراموش کنیم. تو می‌خندی، اما من می‌دانم با وجودی که سالهاست آرزوی دیدن یونان را داری، از ترک این محفل دوستانه غمگین و متأثری؛ اینطور نیست؟ پس به ما بگو چرا مجبوری سرزمین مصر را ترک کنی، شاید بتوانیم راهی پیداکنیم و با شفاعت، فرعون را از اخراج تو منصرف نماییم.

فانِس لبخند تلخی زد و گفت:

ـ رودوپیس، به خاطر سخنان زیبا و نیت خیرت از تو سپاسگزارم. صدها چهرهٔ جدید بزودی یاد مرا از خاطر تو خواهد زدود، چون تو، با آنکه سالهاست در ساحل نیل زندگی می‌کنی، اما هنوز هم به لطف خدایان از فرق سر تا نوک پا یونانی تمام‌عیاری. من نیز به احساس وفاداری ارج می‌گذارم، اما با حماقت و کوته‌فکری مصری مخالفم. آیا در میان شما کسی هست که سوگواری بر یک امر محتوم و غیر قابل اجتناب را عاقلانه و خردمندانه بداند؟ وفاداریِ مصریان به نظر من فضیلت نیست، حماقت است. این مردم که از هزاران سال پیش مرده‌های خود را نگهداری می‌کنند و حاضرند از گرسنگی بمیرند، اما تکه‌ای از استخوانهای اجداد خود را از

دست ندهند[1]، وفادار نیستند، احمقند. آیا دیدنِ غم عزیزان، شادی‌آفرین و ارضا کننده است؟ ـ هرگز! اصلاً شایسته نیست که شما ـ مانند مصریان که پس از مرگ دوستانشان چنین می‌کنند ـ ماههای دراز، هر روز از نو، بر غم دوری من سوگواری کنید. اگر حقیقتاً می‌خواهید یاد این دوست از دست رفته را ـ خود را از دست رفته می‌نامم، چون تا وقتی زنده‌ام اجازهٔ بازگشت به مصر را ندارم ـ گرامی بدارید، در ماهها و سالهای بعد با شادی و لبِ خندان از من یاد کنید. نگویید: «ای وای، چرا از ما جدا شد!»، بگویید: «بیایید مانند آن روزها که فانِس در جمع ما بود، شاد و خوشحال باشیم.» این وصیتِ من به شماست. و اگر سوگواری بر مردگان ناصواب است، پس ترک یک دوست به طریق اولی نباید موجب غم و اندوه شود، چون مردگان برای همیشه از دست می‌روند، در حالی که ما هنگام وداع با دوستان، خطاب به آنان فریاد می‌زنیم: «به امید دیدار!»

سوباریت که از فرط بی‌صبری پا به پا می‌شد، دیگر نتوانست سکوت را تحمل کند و با لحنی شکوه‌آمیز فریاد زد:

ـ ای مرد بی‌خرد، چرا داستانت را آغاز نمی‌کنی؟ گفته‌های تو دربارهٔ مرگ، اشتهای مرا به شراب کورکرد. نومیدی و سرما وجودم را فرا گرفته است. هر بار که به یاد می‌آورم که من ... هر بار که می‌شنوم انسان عمر جاودان ندارد، از فرط غم بیمار می‌شوم.

همه به قهقهه خندیدند. فانِس سری تکان داد و به شرح ماجرا پرداخت:

ـ همانطور که می‌دانید من در شهر سائس، در قصر نوسازی زندگی می‌کردم. اما در ممفیس به عنوان فرمانده گاردِ محافظ یونانی، که باید در همه جا همراه فرعون باشد، در گوشه‌ای از کاخ قدیمی شاه، خانه‌ای در اختیار من گذاشته بودند.[2]

---

۱ ـ یک مصری مقروض یا ورشکسته می‌توانست مومیایی‌های اجداد خود را به گرو بگذارد. اما مردان مصری به هر قیمت، حتی به بهای ورشکستگی، نمی‌گذاشتند مومیایی اجداد آنان نابود شود، چون کسی که مرتکب این عمل شنیع می‌شد، به عنوان انسانی پست و بی‌آبرو، مورد هتک حرمت و تحقیر مردم واقع می‌شد. دیودور نوشته است که جسد چنین گناهکاری را پس از مرگ به خاک نمی‌سپردند.

۲ ـ گفته شده که شهر ممفیس توسط «مِنِس» Menes که مورخین باستانی او را «مانه‌تو» Manetho هم

از دوران سلطنتِ «پزامتیکِ اول»[1] Psamtik I فراعنه در سائس زندگی می‌کنند و بنابراین به ساختمانهای سایر کاخهای سلطنتی رسیدگی چندانی نمی‌شود. خانهٔ من فی‌الواقع در موقعیتی بسیار خوب قرار داشت و بسیار مجلل و شاهانه بود، و اگر من در همان روزهای اولِ اقامت دچار مشکل بزرگی نشده بودم، از محل زندگی خود هیچ شکایتی نداشتم.

خانهٔ من در طول روز ـ و البته باید بگویم که من در ساعتهای روز به ندرت در خانه بودم ـ هیچ اشکالی نداشت، اما در شب اوضاع تفاوت می‌کرد و هیچ امکانی

می‌نامند و نخستین فرعون مصر محسوب می‌شود، بنا شد. این فرعون بر روی مسیر رودخانهٔ نیل، که قبلاً از کنار کوههای لیبی می‌گذشت، در حدود یکصد استادیوم بالاتر از شهر ممفیس سدی ایجاد کرد؛ بستر قدیمی آن را خشک نمود و رودخانه را در فاصله‌ای بین منتهی‌الیه شرقی و غربیِ کوهستانهای مرزی به جریان انداخت. حتی در دوران حکومت ایرانیان بر مصر و در زمان نگارش تاریخ هردوت نیز آن سدی که بر روی شاخهٔ خمیده و کور شدهٔ نیل ساخته شده بود، هنوز برقرار بود و به طور مرتب لایروبی و مرمت می‌شد، زیرا که شکسته شدن این سد، ممفیس را با خطر سیل و طغیان رودخانه روبرو می‌کرد. با وجودی که امروز هیچ اثرِ قابل اثباتی از بقایای این سد بجا نمانده است، اما در صحت این واقعیتِ تاریخی تردیدی وجود ندارد. در تواریخ کهن، قسمتهای مختلفِ شهر ممفیس نیز ذکر شده است: محلهٔ فنیقی‌ها ـ که محل برگزاری جشنهای بزرگ به افتخار الههٔ عشق بود ـ، «تا ـ آنخ» Ta-Anch، یعنی «دنیای زندگی» نام داشت. محلهٔ سوری‌ها که پر از باغهای مقدس بود، در قسمت جنوبی شهر واقع بود. قصر فرعون بر روی تپه‌ای قرار داشت که بقایای آن هنوز هم در یک کیلومتری شرقِ روستای «راحنه» دیده می‌شود. امروز هم می‌توان از فراز این تپه اهرام بزرگ را به خوبی مشاهده کرد و در تاریخ آمده است که فراعنهٔ ممفیس از بالای همین تپه به نظارت بر ساختمان اهرام می‌پرداختند. محلهٔ قدیمی «آمهی» Amhi، مشهورترین بخش شهر بود و معابد خدایان شهر ـ که مشهورترین آنها «پتاه» Ptah نام داشت و الههٔ محافظِ شهر ممفیس بود ـ را در خود جا داده بود. فاتحین مسلمان، مرکز فرمانروایی خود را در نقطه‌ای از ساحل نیل بنا کردند که در محاذاتِ بخش شمالی ممفیس قرار داشت. این مرکز اکنون شهر قاهره نام دارد.

۱ ـ پزامتیک اول که یونانیان او را «پزامتیخ» یا «پسمتیخ» می‌نامیدند، از شاهان سلسلهٔ بیست و ششم و از فراعنهٔ سائسی بود. او دروازه‌های مصر را به روی بازرگانی خارجی گشود و بیگانگان را به کشور راه داد. کتیبه‌های باقیمانده از دوران سلطنت او چنان فراوان و دقیقند که ما می‌توانیم روز تاجگذاری او را با دقت تمام مطابق با پنجم فوریه سال ۶۶۴ قبل از میلاد، محاسبه کنیم. (نام این فرعون و نیز پزامتیک پسر آمازیس در ادبیات فارسی «فسمتیخ» ذکر شده است که معرّب پسمتیخ است. ما در ترجمهٔ خود از تلفظ «پزامتیک» استفاده می‌کنیم که ظاهراً به تلفظ اصلی نزدیکتر است ـ م.)

برای خواب و آرامش وجود نداشت. هزاران موشِ کوچک و بزرگ که در زیر کفپوش قدیمی اتاقها خانه داشتند، شبها به گشت و گذار در خانه می‌پرداختند و خواب را از چشم من می‌ربودند.

مدتها از این آفت رنج بردم و چاره‌ای نمی‌دانستم تا سرانجام یکی از سربازان مصری دو گربهٔ بزرگ و زیبا به من فروخت و این حیواناتِ شکارچی تا مدتی آرامش را به خانهٔ من بازگرداندند و مرا از شرّ آن آفت بزرگ آسوده کردند.

همهٔ شما می‌دانید که بر طبق قوانینِ این قوم عجیب ـ که زبان دوستانِ میلتی من از مدح و ثنای حکمت و دانش آن سیر نمی‌شود ـ گربه حیوان مقدسی محسوب می‌شود. مصریان، گربه و نیز بسی دام و دَدِ دیگر را تا مقامِ الوهیت بالا برده‌اند و مجازات کشتن یک گربه چه بسا که از کیفرِ قتل یک انسان نیز سنگین‌تر است.

رودوپیس که تا آن لحظه لبخند بر لب داشت با شنیدن این حقیقت که اخراج فانِس با تخطی او از قوانین مذهبی و قتل حیوانات مقدس رابطه داشت، چهره‌ای جدی و نگران به خود گرفت. او خوب می‌دانست که این اعتقادِ خرافی مصریان چه قربانی‌ها گرفته و چه جانهایی را بر باد فنا داده بود. رودوپیس خبر داشت که همین چند ماه پیش، حتی شخص فرعون آمازیس هم نتوانسته بود جان یک ساموسی بدبخت را که مرتکب قتل گربه شده بود، از توفان خشم تودهٔ مردم نجات دهد.[1]

فانِس به سخنانش ادامه داد:

۱ ـ گربه، مقدس‌ترین حیوان در میان آن همه حیوانِ «مقدس» بود. در حالی که اکثر حیوانات تنها در بخشهای خاصی از سرزمین مصر مورد تقدیس و پرستش قرار می‌گرفتند، گربه برای تمام رعایای فرعون مقدس محسوب می‌شد. هردوت نوشته است: اگر خانهٔ یک مصری آتش بگیرد، صاحبخانه قبل از نجات گربه‌های خود، به فکر اطفای حریق نیست. و اگر گربهٔ کسی بمیرد، صاحب آن به نشانهٔ عزا موهای خود را کوتاه می‌کند. اگر کسی ـ به عمد یا غیرعمد ـ گربه‌ای را به قتل برساند، مجازات او مرگ است. دیودور خود شاهد اعدامِ یک شهروند رومی بدبخت بود که به جرم قتل یک گربه، سنگسار گردید. دیودور نوشته است با وجودی که حکومت مصر به خاطر ترس از رومی‌ها تمام تلاش خود را برای نجات این شهروند رومی به کار گرفت، نتوانست در برابر خشم مردم و خواستهٔ کاهنان کاری از پیش برد. لاشهٔ گربه‌ها مومیایی و سپس به خاک سپرده می‌شد. تعداد بی‌شماری از گربه‌های مومیایی شده را می‌توان در اکثر موزه‌های جهان مشاهده نمود.

ـ همه چیز بر وفق مراد پیش می‌رفت تا آنکه دو سال پیش همراه با گارد محافظ، ممفیس را ترک کردم. من گربه‌ها را به یکی از خدمتکاران قصر سپرده بودم و می‌دانستم که آنها در غیاب من نیز خانه‌ام را از تاخت و تاز موشها در امان خواهند داشت و باید اقرار کنم که خود من نیز تدریجاً به گربه‌ها ـ که مرا از آفت موش نجات داده بودند ـ علاقمند شده و برایشان احترام خاصی قائل بودم.

در سال گذشته، فرعون پیش از آنکه دربارش را به ممفیس منتقل کند، بیمار شد و ما در شهر سائس ماندگار شدیم. سرانجام، حدود شش هفته قبل، دوباره راهی شهرِ اهرام شدیم و من دوباره در خانهٔ قدیمی خود ساکن شدم. در خانهٔ من هیچ اثری از موش وجود نداشت، اما در عوض لشکری از گربه‌ها خانه را به تصرف درآورده و امان ساکنین آن را بریده بود. معلوم شد آن یک زوج گربه، در طول دو سال غیبت من، طی چندین بار تولیدمثل، لشکری مرکب از ۲۸ تولهٔ بزرگ و کوچک تولید کرده بود. هرچه سعی کردم آن خیل عظیم را از خانه فراری دهم، موفق نشدم و چاره‌ای نداشتم جز آنکه هر شب بیدار بمانم و به ناله‌ها و نعره‌های گربه‌های ماده و فریادهای جنگی و تهدیدآمیز گربه‌های جوانِ نر گوش کنم.

شما می‌دانید که هر سال به هنگام جشن «بوباستیس» Bubastis همه می‌توانند گربه‌های اضافی و مزاحم را به معبد «پاخت» Pacht، یعنی همان الهه‌ای که سرش به گربه می‌ماند، تحویل دهند. کاهنان معبد ظاهراً از گربه‌ها مراقبت می‌کنند، هرچند که من تصور می‌کنم هرگاه تعداد حیوانات از حد معینی بیشتر شود، کاهنان در خفا آنها را از بین می‌برند. این کاهنان ریاکاران عجیبی هستند!

اما متأسفانه زمانِ زیارت و سفر به این مکان مقدس با زمان اقامت ما در ممفیس تقارن نداشت و من نمی‌توانستم بیش از آن وجودِ گربه‌های مزاحم را تحمل کنم، بنابراین هنگامی که دو گربهٔ مادهٔ جوان، دوباره هر یک شش تولهٔ سالم به دنیا آوردند و تعداد ساکنین چهارپای خانه را به ۴۰ رساندند، تصمیم گرفتم لااقل این نسل جدید را از میان بردارم. به بردهٔ پیرم که «موس»[1] Mys نام دارد و همانطور که از نامش

۱ ـ موس که یکی از نامهای نسبتاً رایج در یونان است، به معنای «موش» می‌باشد.

پیداست، یک ضدموشِ مادرزاد است، دستور دادم بچه گربه‌ها را بکشد، لاشهٔ آنها را در گونی بگذارد و در رودخانهٔ نیل غرق کند.

کشتن توله‌ها ضروری بود، چون در غیر این صورت میومیوی آنها به گوش سرایداران قصر می‌رسید و محتوای گونی لو می‌رفت. هنگامی که هوا تاریک شد، «موس» بیچاره بارِ خطرناک خود را بر دوش گرفت و از طریق باغِ «هوتار» به ساحل نیل رفت تا مأموریت خود را به انجام برساند. اما خدمتکاران قصر که وظیفهٔ غذا دادن به گربه‌های مرا به عهده داشتند و هر یک از آنها را به نام می‌شناختند، نقشهٔ ما را فهمیده بودند.

بردهٔ من بی‌خیال و فارغ‌البال و در حالی که گونی حاوی مدرک جرم را در زیر قبایش پنهان کرده بود، از کنار معبدِ «پتاه»[1] گذشت. «موس» در باغ متوجه شد که عده‌ای او را تعقیب می‌کنند، اما به آنها اعتنایی نکرد و هنگامی که دید تعقیب کنندگان در برابر معبدِ پتاه متوقف شدند و با کاهن معبد به گفتگو پرداختند، با خیال راحت به راه خود ادامه داد.

به ساحل نیل رسیده بود که متوجه شد کسی نام او را صدا می‌کند و عدهٔ زیادی دوان‌دوان به سوی او می‌آیند. سنگی که به سویش پرتاب شده بود، صفیرکشان از بیخ گوشش گذشت. موس، خطر را ندیده گرفت. با سرعت خود را به کنار آب رساند، با تمام قوا گونی را به وسط آب پرتاب کرد و با قلب پرتپش و بدن لرزان بی‌حرکت ایستاد و منتظر ماند، چون به گمان خود مدرک جرم را از بین برده بود و خطری را متوجه خود نمی‌دید. چند لحظه بعد، صدها نفر از خُدّام معبد، موس را محاصره کردند. کاهن معبد پتاه، یعنی «پتاهوتپ» Ptahotep که از دشمنان قدیمی و قسم

۱ ـ معبد «پتاه»، خدای بزرگِ ممفیس، یکی از مشهورترین بناهای مصر باستان بود. می‌گویند مؤسس این معبد «مِنِس» نخستین فرعون مصر بود. فراعنهٔ ممفیس، یعنی شاهان سلسلهٔ سوم، چهارم، پنجم و ششم، بر وسعت و شکوه آن افزودند. فرعون «آمِنِم‌ها»ی سوم Amenemha III که از فراعنهٔ سلسلهٔ دوازدهم بود، بخش شمالی معبد را به یک سالن بزرگ و ستوندار تبدیل کرد. رامسس دوم نیز مجسمه‌ای از خود، همسر و دو پسرش در برابر این معبد قرار داد. حتی حبشی‌ها هم برای این معبد هدیه می‌فرستادند. آمازیس، یعنی فرعونِ مورد بحث ما در این داستان نیز در بازسازی و مرمتِ معبد و ساختن مجسمه‌های جدید برای آن، همت بسیار کرد.

خوردهٔ من است نیز شخصاً به تعقیب متهم پرداخته بود.

تعدادی از خدام معبد و نیز خدمتکاران خائنِ قصر فوراً خود را به آب زدند و از بدِ حادثه موفق شدند گونی حاوی لاشهٔ دوازده بچه گربه را که سالم و دست نخورده در نیزارهای ساحل نیل گیر کرده بود، پیدا کنند. گونی مشکوک را در برابرِ چشمانِ کاهن اعظم، تعداد زیادی از خدام معبد و حدود یک هزار نفر از مردم ممفیس، که برای تماشای ماجرا به ساحل نیل آمده بودند، باز کردند. هنگامی که لاشهٔ گربه‌ها پدیدار شد، چنان ناله و زاریِ وحشتناکی بلند شد و چنان نعرهٔ انتقامی از سینهٔ حاضرین به آسمان برخاست که حتی در قصر هم صدای آن شنیده شد. مردم، خشمگین و انتقامجو، به جان بردهٔ بیچارهٔ من افتادند، او را به زمین زدند و به باد مشت و لگد گرفتند، به طوری که اگر کاهن اعظم ـ که فرامینش مطاع و لازم‌الاجراست ـ آنها را منع نکرده بود، موس بدبخت در همان لحظات اول، جا به جا کشته می‌شد. اما کاهن اعظم که به من سوءظن داشت و حدس می‌زد بردهٔ پیر به فرمانِ من دست به آن جنایت زده است، موس بیچاره را به سیاهچال انداخت و ساعتی بعد مرا نیز دستگیر نمود.

موسِ باوفا گناه این جنایت را به گردن گرفت و ادعا کرد که تنها مقصر در این ماجرا خود اوست. اما کاهن اعظم به ضرب شکنجه او را وادار به اعتراف نمود و از او اقرارنامه‌ای گرفت که نشان می‌داد موس به دستور من گربه‌ها را کشته و به عنوان یک بردهٔ وفادار چاره‌ای جز اطاعت از فرمان من نداشته است.

دادگاه عالی مصر، که حتی شخص فرعون نیز نمی‌تواند احکام صادره از سوی آن را تغییر دهد، از کاهنان معابد ممفیس، هلی‌پولیس و تبن Theben تشکیل شده است.[1] و بنابراین طبیعی بود که این دادگاه، هم موسِ بیچاره و هم منِ یونانی را

۱ ـ این دادگاه از سی قاضی ـ از طبقهٔ کاهنان ـ تشکیل شده بود (۱۰ کاهن از معبد هلی‌پولیس، ۱۰ کاهن از معبد ممفیس و ۱۰ قاضی از معبد تِبن) که از میان خود یک نفر را به عنوان رئیس انتخاب می‌کردند. تمام شکایات، ادعانامه‌ها و مدافعات باید به صورت کتبی به دادگاه ارائه می‌شد تا قدرت بیان، شکل ظاهری شاکی و متهم و شیوهٔ ارائهٔ مطالب توسط افراد نتواند قضات را تحت تأثیر قرار دهد. این دادگاه مستقل از رأی فرعون عمل می‌کرد.

قاطعانه و بدون هیچ مراعاتی به اعدام محکوم کرد. بردهٔ بدبخت من به ارتکاب دو جرم محکوم گردید: اولاً کشتن حیواناتِ مقدس و ثانیاً دوازده مورد آلوده کردن نیل مقدس با لاشهٔ حیوان مرده. اتهام من نیز عبارت بود از صدور فرمانِ قتل گربه‌ها و توصیه به غرق کردن آنها در نیل، یعنی در مجموع بیست و چهار جنایتِ کبیره.[1]

موس را در همان روز اعدام کردند و من به درگاه خدایان دعا می‌کنم که فشارِ قبر بر او آسان باشد. مرا نیز به میدان اعدام بردند و در حالی که جسد موس پیش پایم افتاده بود، حکم اعدام را برایم قرائت کردند. من چشم از دنیا پوشیده و خود را برای سفرِ دراز و بی‌پایان به دنیای اعماق آماده کرده بودم که پیک مخصوص فرعون سررسید و اعلام کرد که به فرمان شاه، اجرای حکم اعدام به تعویق افتاده است.

مرا به زندان برگرداندند. یکی از درجه‌داران ارکدیِ محافظ زندان ـ که از افراد خود من بود ـ به من اطلاع داد که تمام افسران یونانیِ گارد محافظ و عدهٔ زیادی از سربازان که در مجموع تعداد آنان به چهار هزار نفر می‌رسید، تهدید کرده بودند که اگر فرماندهٔ آنها مورد عفو قرار نگیرد، از خدمت فرعون استعفا خواهند داد.

پس از تاریک شدن هوا مرا به حضور فرعون بردند و او با کمال ملاطفت از من استقبال کرد. فرعون گفته‌های درجه‌دار ارکدی را تأیید نمود و گفت از اینکه مجبور است از فرمانده محبوب گارد محافظ خود جدا شود، بسیار غمگین و متأسف است. باید اقرار کنم که شخص من از آمازیس گله و شکایتی ندارم و حتی دلم به حال این فرعون نیرومند و عادل می‌سوزد. کاش بودید و به شکوه‌های فرعون گوش می‌دادید. آمازیس به من گفت: «هرگز نمی‌توانم به میل خود رفتار کنم. کاهنان حتی در مسائل خصوصی من هم دخالت می‌کنند. اگر تصمیم‌گیری در این مورد تنها به عهدهٔ من بود، با کمال میل از گناه تو که فردی بیگانه هستی و قوانین ما را درک نمی‌کنی و مقرراتِ منع کشتار حیوانات مقدس را ـ هرچند به اشتباه ـ خرافه‌ای ابلهانه و غیر قابل قبول می‌دانی، می‌گذشتم. اما متأسفانه به خاطر کاهنان معبد نمی‌توانم از مجازات تو

۱ ـ بر طبق قوانین مصر باستان، صِرف آگاهی از جنایت نیز همانند ارتکاب یک عمل غیرقانونی، جرم محسوب می‌شد و تحت تعقیب قرار می‌گرفت.

صرف‌نظر کنم. تبعید[1] از مصر کمترین و سبکترین مجازاتی است که می‌توانم در قبال تو اعمال کنم. تو نمی‌دانی که من با چه زحمتی و با دادن چه امتیازات بزرگی موفق شده‌ام کاهنان را به دادن تخفیف در مجازات تو وادار کنم. چون دادگاه عالی مصر کاملاً مستقل است و حتی از من که فرعون این سرزمینم نیز فرمان نمی‌برد.»

پس از پایان سخنان فرعون و پس از آنکه من سوگند یاد کردم ممفیس را در عرض یک روز و سرزمین مصر را حداکثر پس از سه هفته ترک کنم، مراسم تودیع را بجا آوردم و مرخص شدم.

به هنگام خروج، در کنار دروازهٔ قصر، «پزامتیک» Psamtik ولیعهدِ فرعون را دیدم. این مرد از مدتها پیش به خاطر برخی رویدادهای مشکوک، که از ذکر آنها معذورم ـ اما رودوپیس از آنها خبر دارد ـ کینهٔ مرا به دل گرفته و در تعقیب من است. خواستم با او نیز تودیع کنم، اما پزامتیک پشت به من کرد و فریاد زد: «ای مرد آتنی، این بار نیز از مجازات گریختی، اما بدان که هنوز از دستِ انتقام من رها نشده‌ای! به هر کجا که بروی، تو را خواهم یافت.» با تمسخر به او گفتم: «از این بابت خوشحالم، چون بدین ترتیب، لااقل یک بار دیگر موفق به دیدار تو خواهم شد!»

سپس اثاثیه و اشیاء شخصی‌ام را در قایقی گذاشتم و به اینجا، یعنی به نوکراتس آمدم. در اینجا به یاری بخت مساعد، به دیدار دوست قدیمی‌ام آریستوماخوس نائل شدم. او که قبلاً فرمانده نیروهای مستقر در قبرس[2] بوده است، به احتمال زیاد به جانشینی من منصوب خواهد شد. از اینکه چنین مرد لایقی جانشین من می‌شود، خوشحالم، هر چند که می‌ترسم لیاقت و توانایی او، خدمات ناچیز مرا از آنچه که هست ناچیزتر جلوه دهد.

آریستوماخوس سخنان فانِس را قطع کرد و گفت:

ـ دست از مدح و ثنای من بردار، فانس. گوش مردان اسپارتی به شنیدن چنین

۱ ـ ظاهراً کیفر تبعید، در مورد مردم بومی خود مصر به عنوان مجازات مورد استفاده قرار نمی‌گرفت؛ اما بیگانگان به سادگی و وفور از مصر تبعید می‌شدند.

۲ ـ به روایتِ تاریخ هردوت و دیودور، آمازیس بر علیه نیروهای مستقر در قبرس به جنگ پرداخت و آنها را شکست داد.

سخنان اغراق‌آمیزی عادت ندارد و زبان آنها از پاسخگویی مناسب قاصر است. اما اگر روزی به وجود من نیاز داشتی، مطمئن باش که شمشیر من در اختیار تو خواهد بود.

رودوپیس به آن دو مرد شجاع لبخند زد، دست آنها را گرفت و گفت:

ـ تا آنجا که از گفته‌های تو، فانِس عزیز و بیچاره‌ام فهمیدم، دیگر نمی‌توانی در این سرزمین زندگی کنی. نمی‌خواهم تو را به خاطر این سبکسری خطرناکت سرزنش کنم، اما به هر حال تو باید می‌دانستی که با این کار، به خاطر یک دستاوردِ بسیار کوچک، خطر بزرگی را به جان خریده‌ای. یک مرد خردمند و یک دلاور واقعی تنها هنگامی خطر می‌کند که سودِ احتمالی حاصل از این خطر بر زیانهای ناشی از آن بچربد. گستاخی و خیره‌سری نیز مانند جبن و ترس، صفتی مذموم و زشت است. سبکسری تو این بار نزدیک بود به قیمت جانت تمام شود. دست زدن به هر اقدامی در جهت رفع تبعیدِ تو بی‌ثمر و احمقانه است، چون این تلاش برای تو هیچ سودی ندارد، اما به ما زیان می‌رساند. در آینده، این اسپارتی نجیب بجای تو در مقام فرمانده محافظین یونانی، ملت ما را در دربار فرعون نمایندگی خواهد کرد، یونانیان را از شرّ فتنه‌های راهبان محافظت خواهد نمود و با اعمال نیک خود بر لطف فرعون نسبت به یونانیان خواهد افزود. ای آریستوماخوس، من دست تو را می‌فشارم و آن را رها نمی‌کنم تا به ما قول دهی که تو هم مثل فانِس، تا آنجا که می‌توانی حتی از حقیرترین یونانی مقیم مصر در برابر نخوت و تکبر مصریان محافظت کنی. ما در اینجا تنها چند هزار نفریم که در میان میلیونها مصریِ دشمنِ یونان زندگی می‌کنیم، اما ما انسانهای شجاع و دلاوری هستیم و باید با یکپارچگی و وحدت، قدرت خود را حفظ کنیم. رفتار یونانیانِ مقیم مصر نسبت به یکدیگر، تا به امروز واقعاً برادرانه و صمیمانه بوده است: هر یونانی حاضر است به خاطر منافع جمع فداکاری کند و جمعِ یونانیان نیز آماده‌اند تا برای حفظ منافع هر یک از آحاد، ایثار نمایند. و این وحدت بود که در گذشته موجب قدرت و سرافرازی ما شد و در آینده نیز همین وحدت باعث نیرومندی و عزت ما خواهد شد. اگر تمام اقوام سرزمینِ پدری ما نیز می‌توانستند چنین همدلی و وحدتی به منصهٔ ظهور بگذارند، اگر تمام ملتهای میهن می‌توانستند

نَسَبِ «دوری»، «ایونی» یا «ایولی» خود را فراموش کنند و تنها و تنها خود را «هلنی» بنامند ـ به راستی که در این صورت هیچ کس در جهان تاب مقاومت در برابر ما را نداشت و تمام ملتهای جهان، «اِلاس» را به عنوان ملکهٔ بی‌منازع خود می‌شناختند.[1]

چشمهای پیرزن از فرط هیجان برق می‌زد. مرد اسپارتی دست رودوپیس را با تمام نیرو فشرد، پای چوبینش را بر زمین کوبید و فریاد کشید:

ـ به زئوس سوگند که اجازه نخواهم داد مویی از سر یونانیان کم شود. و اما تو ای رودوپیس، به راستی که از زنان اسپارتی هیچ کم نداری!

فانِس گفت:

ـ تو یک آتنی شایسته‌ای!

یکی از میلتی‌ها فریاد زد:

ـ تو یک ایونی سرفرازی!

مجسمه‌ساز ساموسی نیز گفت:

ـ تو از دختران ساموسی!

رودوپیس، مغرور و شادمان فریاد زد:

ـ من از همهٔ اینها بیشترم؛ من یک یونانی‌ام!

همه به وجد آمدند؛ حتی آن مرد سوری و آن پیرِ عبرانی نیز نتوانستند احساسات خود را پنهان کنند. تنها سوباریت بود که آرام و بی‌خیال به نظر می‌رسید. دیگران که آرام شدند، با دهانِ پُر گفت:

ـ تو از زنان سوباریتی هم هیچ کم نداری، چون گوشتِ بریانِ سفره‌ات بهترین غذایی بود که از لحظهٔ ترک ایتالیا به نیش کشیده بودم، و شرابِ تو هم دست کمی از شرابهای «وزوو» Vesuv و «کیوس» Chios ندارد!

همه خندیدند، اما مرد اسپارتی اخمی کرد و نگاه تحقیرآمیزی به سوباریت

---

۱ ـ آرزوی وحدت میان اقوام مختلف یونانی، اگرچه در تواریخ انعکاس چندانی ندارد، اما یکی از خواسته‌های قلبی بزرگان یونان بود. به عنوان مثال ارسطو گفته است: «اگر هلنی‌ها متحد می‌شدند و یک حکومتِ واحد تشکیل می‌دادند، می‌توانستند بر تمام بربرها حکومت کنند.» (بربر اصطلاح تحقیرآمیزی است که یونانیان برای تمام اقوام غیریونانی به کار می‌بردند ـ م.)

انداخت.

ناگهان صدای بم و ناآشنایی از پنجرهٔ بازِ اتاق به گوش رسید که می‌گفت:

ـ درود بر حاضرین!

همهٔ حاضرین دستجمعی گفتند:

ـ درود بر تو!

اما هیچ کس هنوز هویت میهمان تازه‌وارد را نمی‌شناخت. ولی انتظار آنها دیری نپایید. پیش از آنکه سوباریت فرصتِ خالی کردن بشقاب خود را پیدا کند، مرد لاغر و بلندقامتِ تقریباً شصت ساله‌ای به تالار آمد و خود را به رودوپیس رسانید. آن مرد «کالیاس» Kallias پسرِ «فنیپوس» Phaenippus آتنی بود.

مرد تازه‌وارد با چشمهای درشت و شفاف خود به حاضرین نگریست. او یکی از ثروتمندترین تبعید شدگان آتنی بود. او دو بار زمینهای وسیع و اموال زیادی را از دولت آتن خریداری کرده و هر بار پس از بازگشتِ مستبدینِ محلی مایملک خود را از دست داده بود. کالیاس پس از خوش و بش با حاضرین، به صدای بلند گفت:

ـ اگر حضورِ امشب مرا جشن نگیرید، مجبورم اعلام کنم که سپاسگزاری و شُکرِ نعمت چشم از این جهان بسته است.

یکی از مردان میلتی گفت:

ـ مدتها بود که منتظرِ تو بودیم. تو نخستین فردی هستی که می‌تواند اخبار بازی‌های المپیک را به گوش ما برساند!

رودوپیس گفت:

ـ و برای گزارشِ اخبار بازی‌های المپیک هیچ کس بهتر از تو، که از قهرمانانِ سابق المپیک هستی سراغ نداریم.

فانِس بی‌صبرانه گفت:

ـ بنشین و موجز و سریع همه چیز را برایمان بازگو کن، کالیاس!

کالیاس گفت:

ـ بسیار خوب. من هفته‌ها قبل المپیا را ترک کردم و سوار بر یکی از کشتی‌های پنجاه پارویی ساموسی ـ که بحق بهترین شناور جهان است ـ به راه افتادم. از اینکه

هیچ هلنی دیگری قبل از من به نوکراتس نرسیده است، تعجب نمی‌کنم. چون ما توفانهای بسیار سختی را از سر گذراندیم و اگر استحکام کشتی‌های ساموسی، با آن شکمِ قطور، دماغهٔ عقابی و دُم شبیه به ماهی[1] آنها نبود، و اگر سکاندار و پاروزنانِ ما از بهترینها نبودند، چه بسا که جان سالم به در نمی‌بردیم. تنها خدایان می‌دانند که توفان سایر مسافرین را به کجا برده است، اما ما توانستیم در بندر ساموس پناه گیریم و پس از ده روز اقامتِ اجباری در آن شهر، دوباره شراع را برافرازیم.

امروز صبح که پس از یک سفر طولانی بالاخره به رودخانهٔ نیل رسیدیم، بلافاصله در قایقی نشستم و به کمک بادِ مساعد، همین چند لحظه پیش به این خانهٔ دوست داشتنی و میهمان‌نواز رسیدم. پرچم پذیرایی را برافراشته و پنجره‌های خانه را غرق در روشنایی دیدم. نمی‌دانستم که ورود من صاحبخانه را خوشحال می‌کند یانه، اما هرچه کردم نتوانستم خود را از دیدن رودوپیسِ مهربان منع کنم. جادوی او مرا بی‌اختیار به درون خانه کشاند. و از این گذشته، اگر پیاده نمی‌شدم، هیجانِ اخبارِ جدیدی که همراه آورده‌ام و هنوز نگفته در دل دارم، مرا بیچاره می‌کرد. پس به اینجا آمدم تا هم از کباب و شرابِ رودوپیس لذت ببرم و هم خبرهایی به سمع شما برسانم که حتی در خواب هم تصور آنها برای شما دشوار است.

کالیاس روی مخده نشست و قبل از آنکه به گفتن اخبار جدید بپردازد، النگوی زرینِ گرانبهایی را که به شکل مار ساخته شده و کالیاس آن را به مبلغی گزاف از شهر ساموس و از کارگاه زرگری همان تئودوروسی که خود او اکنون در میهمانی حضور داشت، خریداری کرده بود، به رودوپیس تقدیم نمود.

کالیاس خطاب به رودوپیس گفت:

ـ این هدیه را برای تو آورده‌ام.[2]

و سپس رو به فانِس کرد و ادامه داد:

ـ و اما هدیهٔ من برای تو از این النگوی طلا هم گرانبهاتر است. حدس بزن در

---

۱ ـ هردوت، کشتی‌های ساموسی آن زمان را که از شهرت جهانی برخوردار بودند، چنین توصیف می‌کند. دماغهٔ بسیاری از این کشتی‌ها به شکل سرِ گراز ساخته شده بود.

۲ ـ در عهد باستان هم سنّتِ همراه آوردن سوغات و دادنِ رهاورد به دوستان، رایج بود.

مسابقهٔ ارابه‌های چهاراسبه چه کسی پیروز شد.

فانِس با چهرهٔ برافروخته از شور و هیجان فریاد زد:

ـ یک آتنی؟

پیروزی در هر مسابقهٔ المپیک متعلق به همهٔ افراد آن ملتی بود که قهرمانِ مسابقه به آن تعلق داشت. بردنِ شاخهٔ زیتونِ المپیک برای هر مرد هلنی و حتی برای تمام اقوام یونانی، بزرگترین افتخار و حد اعلای خوشبختی بود.

کالیاس گفت:

ـ درست حدس زدی، فانس! یک آتنی جایزهٔ اول را به دست آورد؛ و آنچه که این پیروزی را بر تو دوچندان شیرین می‌کند این است که برندهٔ مسابقه، پسرعموی تو «کیمون» Cimon پسرِ «کوپسلوس» Kypselos بود که توانست با همان اسبهایی که سال پیش نیز پیروزی را نصیب او کرده بودند، برای بار دوم شاهد پیروزی را در آغوش بگیرد. به راستی که خاندانِ «فیلائید»[1] Philaïd افتخارات خاندان «آلکمئونید» Alkmaeonid را به فراموشی سپرده است! می‌بینم که به خانواده‌ات افتخار می‌کنی و از شهرتی که به دست آورده‌اید، شادمانی.

فانس از فرط شادی بی‌اختیار از جا برخاست. در آن لحظه گویی یک سر و گردن از دیگران برتر بود. با فخر و غرور دستِ کالیاس را فشرد. کالیاس به سخنانش ادامه داد:

ـ بله، همهٔ ما باید خوشحال و مفتخر باشیم، اما تو بیش از هر کس دیگری باید شاد باشی، چون پس از آنکه داورانِ مسابقه به اتفاق آرا، کیمون را برنده اعلام کردند، او به جارچی دستور داد با صدای بلند اعلام کند که اسبهای مسابقه و در نتیجه جایزهٔ المپیک، به «پیسیستراتوس» Pisistratus، یعنی حکمران آتن تعلق دارد. و حکمران نیز در همانجا حکم تبعید خاندان شما را ملغی نمود و اعلام کرد که اعضای این خاندان اجازه دارند به آتن برگردند. بنابراین روز موعود برای تو فرا رسیده است و تو می‌توانی به آرزوی دیرین خود، یعنی بازگشت به میهن، جامهٔ عمل بپوشانی.

۱ ـ خاندانِ فیلائید نیز مانند آلکمئونیدها، از خانواده‌های بسیار سرشناس و نجیب‌زادهٔ آتنی بود. افراد این خاندان خود را از نوادگان آژاکس، پهلوانِ افسانه‌های هومر می‌دانستند.

با شنیدن این سخنان، برق شادی و غرور از چشمان فانِس رخت بربست و جای خود را به شعلهٔ سرکش خشم سپرد. خطاب به کالیاس فریاد زد:

ـ ای کالیاسِ بی‌خرد، من چگونه می‌توانم مغرور و شاد باشم؟ اکنون که می‌دانم یکی از اسلافِ آژاکس، افتخار بزرگی را که برای یونانیان به دست آورده با چنین حقارت و خفتی به پای حکمران مستبدِ آتن ریخته است، باید گریه کنم. می‌گویی به خانه برگردم؟ هرگز. به آتنه و زئوس و آپولو سوگند که حاضرم از گرسنگی بمیرم، اما تا هنگامی که پیسیستراتوس سرزمین پدری‌ام را به بند کشیده است، پایم را به خاک مقدس وطن نگذارم. بله، من اکنون، پس از ترکِ خدمتِ دربار آمازیس همچون عقابِ آسمان آزادم؛ اما بردگی یک دهقان را در سرزمینی غریب به نوکری در دربار پیسیستراتوس ترجیح می‌دهم. حکومتِ آتن از آنِ ما، نجبای آتنی است؛ اما کیمون با تقدیم شاخهٔ زیتون به پیسیستراتوس، دستِ مستبد بی‌رحمی را بوسیده و دامن خود را به نوکریِ غاصبین آلوده است. اما لطفِ یک حکمران غاصب برای من پشیزی ارزش ندارد و من این را به خودِ کیمون هم خواهم گفت. بله، من اراده کرده‌ام تا هنگامی که میهنم آزاد نشود و نجبا و مردم آتن سرنوشت خود را به دست نگیرند و قوانین را به خواست و ارادهٔ خود تعیین نکنند، تبعیدی باقی بمانم! فانِس مدح و ثنای ظالمین را نخواهد گفت؛ حتی اگر کیمون و تمام مردانِ خاندانِ آلکمئونید و حتی افراد خاندان تو، کالیاس، به پای پیسیستراتوس بیفتند، باز هم من تسلیم نخواهم شد!

فانِس با چشمانی شرربار به حاضرین خیره شد. کالیاس نیز مغرور و سرفراز به میهمانان نگاه می‌کرد. گویی می‌خواست شادمانه فریاد زند: «دوستان من، ببینید! میهن پرافتخار من چنین مردان شجاع و مغروری به بار می‌آورد!» اما به هر ترتیب بر احساسات خود غلبه کرد، دستِ فانِس را گرفت و گفت:

ـ دوست من، من هم مثل تو از حاکم آتن متنفرم؛ اما معتقد و مطمئنم تا زمانی که پیسیستراتوس زنده است، استبدادِ بیگانگان سرنگون نخواهد شد. متحدین او، یعنی «لوگدامیس» Lygdamis حاکمِ «ناکسوس» Naxos و پولی‌کراتس حاکم ساموس، نیرومند و ثروتمندند. اما آنچه که حتی بیشتر از این دشمنان خارجی آزادی ما را تهدید می‌کند، اعتدال و هوش سرشارِ خود پیسیستراتوس است. در اقامت آخرم در

یونان، با نومیدی و وحشت به چشم دیدم که مردم عامی آتن، حکمران خود را مانند یک پدر دوست دارند. او علی‌رغم قدرتِ فراوانی که دارد، به قانونِ «سولون» Solon دست نزده است و اجرای آن را در جامعهٔ آتن تحمل می‌کند. او در آتن ساختمانها و آثار کم‌نظیر و جاودانه‌ای ساخته است. معبدِ جدید زئوس که قرار است با سنگ مرمر بنا شود، تمام ابنیهٔ ساخته شده در «اِلاس» را به فراموشی خواهد سپرد. پیسیستراتوس، هنرمندان و شعرای بزرگ را به آتن می‌آورد. به دستور او آثار هومر مکتوب و امثال و حِکَم «اونوماکریتوس» Onomakritus جمع‌آوری می‌شود. او خیابانهای جدید می‌سازد و جشنهای بزرگ برپا می‌کند. در دوران حکومت او بازرگانی شکوفا شده است؛ و علی‌رغم تمام مالیاتهای گزاف، رفاه مردم نه تنها کم نشده، بلکه بر آن نیز افزوده شده است. اما مگر مردم کیستند؟ آنچه ما «خلق» می‌نامیم، یک تودهٔ کور و بی‌خرد است. مردم عادی به پشه‌هایی می‌مانند که هر چیزِ درخشان آنها را به خود جلب می‌کند. این پشه‌ها تا هنگامی که شمع روشن است، از کنار آن دور نمی‌شوند، هرچند که شعلهٔ شمع بالِ آنها را می‌سوزاند. فانِس، بگذار شعلهٔ زندگی پیسیستراتوس خاموش شود و من به تو قول می‌دهم که این مردمِ معتاد به تغییر و تحول، به دور نورِ جدید، یعنی نجبایی که از تبعید به خانه برمی‌گردند حلقه خواهند زد و همانطور که امروز پیسیستراتوس را می‌پرستند، در برابر نجبای آتنی هم سر تعظیم فرود خواهند آورد. اکنون، ای پسرِ آژاکس، دستت را به من بده. و اما شما دوستانِ عزیز، من برای شما هم اخبار جدید و جالبی همراه آورده‌ام.

همانطور که گفتم، در مسابقهٔ ارابه‌های چهاراسبه کیمون پیروز شد و شاخهٔ زیتونش را به پیسیستراتوس تقدیم نمود. من هرگز اسبهایی به زیبایی اسبهای کیمون ندیده‌ام. بسیاری از قهرمانان نامدارِ دیگر نیز اسبهای خود را برای مسابقه به المپیا فرستاده بودند. به طور کلی باید بگویم که مسابقات امسال در سطحی بسیار بالا و با هیجانی کم‌نظیر برگزار شد. تمام اقوامِ اِلاس نمایندگان خود را به مسابقات فرستاده بودند. حتی شهرِ یونانی «رودا» Rhoda که در شبه‌جزیرهٔ دوردستِ ایبری قرار دارد و «سینوپ» Sinope، این شهر دورافتادهٔ شرقی و خلاصه هر قوم و قبیله‌ای که نسبِ هلنی دارد، با تمام قوا در مسابقات المپیا شرکت کرده بود. مردم سوباریت نمایندگانی

فرستاده بودند که در شکوه و جلال نظیر نداشتند؛ اسپارتی‌ها مردان ساده‌پوشی روانهٔ المپیا کرده بودند که زیبایی آنان به آشیل و قدرت آنها به هرکول می‌ماند؛ نمایندگانِ آتن به خاطر چالاکی و زیبایی حرکات، توجه همگان را به خود جلب کرده بودند، پیشاپیشِ صفِ «کروتُنی‌ها» Krotones، «میلو»[1] Milo، یعنی زورمندترین انسان روی زمین راه می‌رفت؛ نمایندگانِ ساموس و میلِت بر سر زیبایی اندام و شکوه و برازندگی البسه با هم رقابت می‌کردند؛ تمام جوانان هلنی در المپیا گرد هم آمده بودند و در جایگاه تماشاچیان، در کنار مردانِ پیر و جوان و فقیر و غنی، زنان بسیاری نیز دیده می‌شد که که از اسپارت آمده بودند تا با فریادهای تشویق‌آمیز خود به مسابقهٔ مردان جلوه و هیجان بیشتری دهند.[2] در آن سوی «آلفئوس» Alpheus، یعنی محل برگزاری مسابقات، بازار بزرگی ساخته بودند که در آن، بازرگانانی از همه جای جهان کالاهای خود را عرضه می‌کردند: یونانیان، مقدونیه‌ای‌ها، لودیه‌ای‌ها و فنیقی‌های فلسطینی در دکه‌ها و چادرهای رنگارنگ به فروش کالا پرداخته بودند و بر سر بهای اجناس چانه می‌زدند. خلاصه چه بگویم، محشری بود: ازدحام مردم، لباسهای رنگارنگ، اسبهای زیبا، کالسکه‌های فاخر و گرانبها، هیاهویی از انواع و اقسام زبانها و لهجه‌های مختلف... هیجانِ نفس‌گیر حاضرین در لحظاتِ مسابقه، فریادهای بی‌پایان شادی در آخر هر بازی و پس از اعلام نام قهرمانِ برنده، مراسم باشکوه اعطای شاخهٔ زیتون... و می‌دانید که این شاخه‌ها باید توسط یک پسربچهٔ اهلِ «اِلیس» Elis، که والدینش هنوز زنده‌اند، از همان درخت زیتونی بریده شود که هرکول آن را صدها سال پیش شخصاً در خاکِ «آلتیس» Altis کاشته بود. و نمی‌دانم آن لحظه را چگونه توصیف کنم که میلوی قهرمان در میان فریادهای بی‌پایان و

---

۱ ـ دربارهٔ این پهلوانِ هلنی ـ که او را نیرومندترین یونانی روی زمین می‌نامیدند ـ داستانهای اغراق‌آمیز و باورنکردنی فراوانی در دست است. او هفت بار در بازی‌های المپیک، نُه بار در بازی‌های Nemea، شش بار در مسابقات دلفی و ده بار در مسابقات Isthmus برنده شد. حضور او در شصت و سومین دورهٔ بازی‌های المپیک از نظر تاریخی صحیح و قطعی است.

۲ ـ اما زنان شوهردار حق نداشتند در مسابقات به عنوان تماشاچی حاضر شوند. کیفر تخطی از این قانون، مرگ بود.

تشویق‌آمیز تماشاچیان در استادیوم ظاهر شد تا مجسمهٔ فلزی خود را بر دوش بگیرد و از استادیوم[1] به آلتیس ببرد.[2] وزن سنگین آن مجسمهٔ عظیم حتی غولهای افسانه‌ای را هم نقش بر زمین می‌کرد، اما میلو آن را مانند یک عروسک بر دوش گرفت و به مقصد رسانید.

زیباترین تاجهای برگ زیتون، پس از کیمون، نصیب دو برادرِ اسپارتی به نامهای «لوساندر» Lysander و «مارو» شد که فرزندان یکی از نجبای تبعیدی به نام آریستوماخوس بودند. مارو در مسابقهٔ دو برنده شد؛ اما لوساندر در میان تشویق کم‌نظیرِ تماشاچیان به مصافِ میلو، قهرمان بی‌رقیبِ کُشتی و برندهٔ بلامنازع مسابقاتِ «پیزا»، «پوتیا» Pythia و «ایستموس» Isthmus رفت. میلو، یک سر و گردن بلندتر و بسیار قویتر از قهرمان جوانِ اسپارتی بود.

قهرمان کروتیانی و جوان اسپارتی با بدنهای زیبا و برهنه و در حالی که پوستِ آغشته به روغن آنها در زیر آفتاب برق می‌زد، مثل یک شیر و یک پلنگ، روبروی هم ایستادند و آمادهٔ مسابقه شدند. مرد جوان قبل از آغاز نبرد دستها را به آسمان برداشت و فریاد زد: «برای پدرم، برای شرافتم و به افتخار اسپارتی‌ها!» اما مرد کروتیانی تنها لبخند زد و مثل یک شیر به طعمه‌اش خیره شد.

کُشتی آغاز شد. تا مدتی هیچ یک از طرفین نتوانست دیگری را به چنگ آورد. پهلوان کروتیانی با حرکاتی قدرتمندانه و خشن به سوی رقیب یورش برد، اما جوان اسپارتی مثل مار به خود می‌پیچید و ماهرانه از دسترس پنجه‌های زورمند او جا خالی می‌کرد. مدتها گذشت و هیچ کدام از دو طرف نتوانستند فن تعیین کننده‌ای اجرا کنند. تماشاچیان ساکت و بی‌حرکت، نفس را در سینه حبس کرده و مبارزه را دنبال می‌کردند. صدایی جز نفسهای سنگین قهرمانان و آواز پرندگانِ باغِ آلتیس به گوش نمی‌رسید. سرانجام جوان اسپارتی موفق شد با زیباترین فنی که به عمرم دیده‌ام، رقیب را در اختیار بگیرد. میلو تا مدتی بیهوده کوشید به کمک نیروی عظیم بدنی،

۱ ـ محل برگزاری مسابقات.

۲ ـ آلتیس به باغ مقدس و محصوری گفته می‌شد که پر از درختان سرو و زیتون بود و در ساحل رودخانهٔ آلفئوس Alpheus قرار داشت.

خود را از بازوانِ نیرومند لوساندر آزاد کند.

هر لحظه بر هیجانِ حاضرین افزوده می‌شد، سکوت سنگین‌تر می‌گردید و صدای نفسهای خستهٔ قهرمانان بلندتر به گوش می‌رسید. سرانجام از شدت فشارِ بازوانِ لوساندر کاسته شد و نیرویش رو به تحلیل رفت. هزاران نفر یکصدا او را تشویق کردند. لوساندر بار دیگر با تلاشی مافوق بشری حلقهٔ بازوانش را تنگتر کرد و کوشید تا پهلوان کروتیانی را به زمین بزند. اما میلو که از استهلاک قوای رقیب آگاه شده بود، بازوانش را به دور سینهٔ لوساندر حلقه کرد و با نیرویی مقاومت‌ناپذیر، سینهٔ رقیب را درهم فشرد. چند لحظه بعد، خون سیاه و گرمی از لبان زیبای لوساندرِ جوان بیرون زد و جسد بی‌جان قهرمانِ اسپارتی از میان دستهای عضلانی میلو بر زمین افتاد. «دوموکدس»[1] Democedes بزرگترین پزشک عصر ما ـ که شما ساموسی‌ها حتماً او را از دربار پولی‌کراتس می‌شناسید ـ خود را به بالین او رسانید؛ اما هیچ کاری از آن پزشک عالیقدر ساخته نبود: قهرمان اسپارتی مرده بود.

دست میلو از شاخهٔ زیتون کوتاه شد[2] و شهرت و افتخارِ آن جوانِ اسپارتی از این پس در تمام سرزمین اِلاس جاودانه خواهد گردید. ای کاش من هم مثل لوساندر پسر آریستوماخوس می‌مردم و مانند کالیاس، در غربت، بی‌ثمر روزگار نمی‌گذراندم. ـ بهترین مردان یونان، به نمایندگی از سوی سرزمینهای وطن، جسد لوساندر را تشییع کردند و به آتش سپردند. بزودی مجسمهٔ زیبایی از این قهرمان بزرگ در آلتیس و در کنارِ مجسمهٔ میلوی کروتیانی و «پراکسیداموسِ» اِگینی Praxidamos of Aegina برای همیشه یاد او را گرامی خواهد داشت. و سرانجام پس از ساعتها بحث، جارچی رأی داورانِ مسابقه را اعلام کرد: سرزمین اسپارت به خاطر مبارزهٔ قهرمانانهٔ

۱ ـ این پزشک عالیقدر، زادهٔ «کروتون» Kroton در ایتالیای سفلی بود. سالها ـ در ازای حق‌الزحمه‌های گزاف ـ به عنوان پزشک خصوصی به پیسیستراتوس و پولی‌کراتس خدمت کرد. بعدها او را به دربار شاه ایران بردند و در آنجا نیز با حذاقت خود شهرت زیادی به دست آورد. چند سال بعد، از ایران گریخت و به «کروتون» بازگشت و در آنجا با دختر میلو قهرمان مشهور هلنی ازدواج کرد.

۲ ـ بر طبق مقررات بازی‌های المپیک، قهرمانی که رقیب او طی مسابقه کشته می‌شد، از دریافت جایزه محروم می‌گردید.

لوساندر، تاجِ برگ زیتون را به خود اختصاص داد، چون نه میلو، بلکه فرشتهٔ مرگ لوساندرِ پهلوان را مغلوب کرده بود؛ و سلحشوری که توانسته بود یک مبارزهٔ دو ساعته با قویترین پهلوانِ تمام سرزمینهای اِلاس را سربلند و بدون شکست به پایان برساند، به راستی که سزاوارِ دریافت تاجِ برگ زیتون است.

کالیاس برای چند لحظه ساکت شد. او به هنگام شرح این وقایع به حاضرین نگاه نمی‌کرد؛ چشمهایش را به نقطهٔ نامعلومی دوخته بود و تصاویر مبارزه را در پیش چشم مرور می‌کرد. اکنون که به اطراف خود نگریست، با شگفتی متوجه شد آن مرد سفیدمو که پای چوبی داشت، چهره را در دستهایش پنهان کرده بود و گریه می‌کرد. رودوپیس در سمت راست و فانِس در سمت چپ او ایستاده بودند و تمام حاضرین با چنان احترامی به مرد اسپارتی می‌نگریستند که گویی او قهرمانِ داستانِ کالیاس است. مرد آتنی فوراً به فراست دریافت که آن پیرمرد با یکی از قهرمانان المپیا رابطهٔ خویشاوندی نزدیک دارد؛ اما هنگامی که فهمید آریستوماخوس پدر آن دو برادرِ قهرمانِ اسپارتی است که اندام زیبا و سرفراز آنان هنوز هم مانند تصاویری از دنیای خدایان در پیش چشمانش مجسم بود، او نیز با احترام و حسرت به پیرمردِ گریان خیره شد و قطره اشکی از گوشهٔ چشم بر گونه‌اش غلتید. در آن زمان، مردان از گریه و ریختن اشک برای نشان دادن غم و رهایی از افسردگی ابایی نداشتند. همهٔ میهمانان تا مدتی از روی احترام و به خاطرِ احساساتِ پیرمرد اسپارتی ساکت ماندند. سرانجام یسوعا، مرد عبرانی سکوت را شکست و به زبانِ یونانی دست و پا شکسته‌ای به آریستوماخوس گفت:

ـ ای مرد اسپارتی، تا می‌توانی گریه کن! من غم از دست دادن پسر را خوب می‌شناسم. خودِ من هم یازده سال پیش پسر عزیز و زیبایم را در غربت، یعنی در کنار آبهای بابل، جایی که قومِ من در اسارت رنج می‌برد، به خاک سپردم. اگر پسرم تنها یک سالِ دیگر زنده می‌ماند، لااقل در موطن خود می‌مُرد و من می‌توانستم او را در گورِ آبا و اجدادی‌اش دفن کنم. اما کورش، شاه ایران، که یهوه تا ابد نگهدار فرزندان و اعقابش باد، یک سال دیر ما را از اسارت آزاد کرد. اکنون سالهاست که من غم مضاعفی در دل دارم و به دو سبب بر فقدان جگرگوشه‌ام می‌گریم. هم بر مرگ او

می‌گریم و هم به این خاطر که جسد او در سرزمینِ دشمنانِ قوم بنی‌اسرائیل دفن شده، اشک می‌ریزم. آیا چیزی دلخراش‌تر و غم‌انگیزتر از صحنهٔ خاکسپاری جگرگوشه‌ها، که بزرگترین گنج و سرمایهٔ زندگی ما هستند، وجود دارد؟ یهوه شاهد است که تو را خوب می‌فهمم. از دست دادنِ فرزند برومندی چون لوساندر، آن هم در روز کسب افتخار و پیروزی، به راستی که دردناکترین دردِ جهان است!

مرد اسپارتی دستها را از صورت برداشت و در حالی که اشک همچنان از چشمهایش سرازیر بود، لبخندی زد و گفت:

ـ تو اشتباه می‌کنی، مرد فنیقی. من از خوشحالی گریه می‌کنم، نه از غم. و اگر فرزند دومم نیز می‌توانست مانند لوساندر به چنین مرگ پرافتخاری بمیرد، حاضر بودم او را هم فدا کنم.

مرد عبرانی که این سخنان را کفرآمیز و غیرعاقلانه می‌دانست، از شنیدن گفته‌های آریستوماخوس حیرت کرد و با تأسف و ناباوری سر تکان داد؛ اما یونانیان حاضر در جلسه به خاطر سخنان شجاعانهٔ پیرمرد اسپارتی، او را غرق در تبریک و تهنیت کردند. آریستوماخوس که از فرط رضایت و شادی گویی سالها جوان شده بود، خطاب به رودوپیس گفت:

ـ ای دوست مهربان، به راستی که خانهٔ تو برای من پر از برکت است، چون از لحظهٔ ورود به اینجا، این دومین هدیه‌ای است که خدایان به من تقدیم می‌کنند!

پیرزن پرسید:

ـ و آن خبرِ خوبِ دیگر چه بود؟

ـ یک تفأل و پیشگویی مساعد و میمون.

فانِس گفت:

ـ تو سومین هدیهٔ خدایان را فراموش کرده‌ای! امروز بخت یار تو بود و سعادت آشنایی با رودوپیس نصیب تو شد. اما اکنون بگو که ماجرای پیشگویی چیست.

مرد دلفی پرسید:

ـ اجازه می‌دهی متنِ تفأل را برای دوستان قرائت کنم؟

آریستوماخوس به نشانهٔ موافقت سری فرود آورد و فریکوس برای بار دوم

پاسخِ «پوتیا» را به صدای بلند قرائت کرد:

در آن روز که فوجِ عظیم از کوههای پُربرف
به جلگه‌ای که رودخانه آن را سیراب می‌کند، سرازیر شود،
کشتیِ سرگردان، تو را به سرزمینی رهنمون خواهد شد،
که به روح سرگشته و دربدرِ تو آرامش و صفا خواهد بخشید.
در آن روز که فوج عظیم از کوههای پُربرف سرازیر شود،
داوران پنجگانه آنچه را که سالها دریغ کرده بودند، به تو پیشکش خواهند نمود.

هنوز فریکسوس قرائت آخرین بیتِ پیشگویی را به پایان نرسانده بود که کالیاس از جا پرید و خطاب به آریستوماخوس فریاد زد:

ـ ای مرد خوشبخت، بشارتِ چهارمین هدیهٔ خدایان را نیز در این خانهٔ پُربرکت از زبان من بشنو. بدان که من مهمترین و عجیب‌ترین خبر جدید را تا این لحظه گزارش نکرده‌ام و می‌خواستم آن را به عنوان حسن ختام نثار دوستان کنم: بدانید و آگاه باشید که ایرانیان به مصر می‌آیند!

تمام حاضرین، به استثنای سوباریت از جا پریدند و سیل پرسشها به سوی کالیاس سرازیر شد. کالیاس لبخندزنان گفت:

ـ آرام باشید و حوصله کنید، دوستان. بگذارید خبرها را یک به یک برایتان بازگو کنم. یک هیأت نمایندگی از سوی کمبوجیه، پادشاه ایران‌زمین ـ که برخلاف آنچه فانِس تصور می‌کند مردِ جنگ و خونریزی نیست ـ بزودی به مصر خواهد آمد. در ساموس به من خبر رسید که ایرانیان به میلِت رسیده‌اند، بنابراین آنها تا چند روز دیگر در سائس پیاده خواهند شد. بسیاری از خویشاوندانِ نزدیک شاه ایران و حتی کرزوسِ پیرِ لودیه‌ای عضو این هیأتند؛ ما بزودی شاهد نمایش باشکوه و بی‌نظیری خواهیم بود. مأموریتِ اصلی این هیأت را هیچ کس نمی‌داند، اما گفته می‌شود که کمبوجیه قصد دارد پیمان وحدت و قرارداد صلحی به آمازیس پیشنهاد کند؛ و حتی شایع است که شاهنشاه ایران می‌خواهد از دختر فرعون خواستگاری کند.

فانِس ناباورانه شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

ـ پیمان وحدت؟ ایرانیان که هم‌اکنون نیز بر نیمی از جهان حکومت می‌کنند. تمام امپراتوری‌های بزرگ آسیا دست‌نشانده و خراجگزار ایرانیانند. تنها مصر و سرزمینِ اصلی یونیان از حکومت ایران در امان مانده است.

کالیاس گفت:

ـ تو سرزمین طلاخیزِ هند و اقوام بزرگ و قدرتمندِ کوچ‌نشین آسیایی را فراموش کرده‌ای. تو همچنین فراموش کرده‌ای که چنین امپراتوری بزرگ و رنگارنگی که هفتاد ملت با زبانها، فرهنگها و سنتهای متفاوت در آن زندگی می‌کنند، دائماً نطفهٔ جنگ را در خود می‌پروراند. چنین پادشاه بزرگی مجبور است قبل از هر جنگ خارجی، تدارکات لازم را ببیند و کمال احتیاط را رعایت کند تا در غیابِ لشکرِ اصلی، استانهای مختلف سر به شورش برندارند و از فرصتِ مناسب برای عصیان و تجزیهٔ کشور استفاده نکنند.

«تئوپمپوس» Theopempus، بازرگان میلِتی هیجان‌زده سخن کالیاس را قطع کرد و گفت:

ـ اگر ایرانیان در یکی از جنگها شکست بخورند، با صدها جنگ بزرگ و کوچک دیگر روبرو خواهند شد و در این صورت مردم سرزمین من هم فرصت خواهند یافت تا بر علیه اشغالگران سر به شورش بدارند!

کالیاس گفت:

ـ من نمی‌دانم هیأت ایرانی چه مأموریتی دارد، ولی به هر حال یک چیز مسلم است: ایرانیان حداکثر تا سه روز دیگر به اینجا خواهند رسید.

رودوپیس شادمانه فریاد زد:

ـ و در این صورت، ای آریستوماخوسِ خوشبخت، تفأل تو هم جامهٔ عمل به خود خواهد پوشید. فوجِ عظیمی که از کوهها سرازیر می‌شود، همان هیأت ایرانی است. و هنگامی که ایرانیان به آبهای نیل برسند، همانطور که در پیشگویی گفته شده،

داورانِ پنجگانه، که همان «اِفور»[1]های اسپارتی هستند، نظر خود را تغییر خواهند داد و تو را، که پدر دو قهرمانِ المپیا هستی، به میهنت بازخواهند گرداند. ـ کاناکیاس جامهای دوستان مرا پر کن! بگذارید این جام آخر را به افتخار لوساندرِ شجاع و پدر او بنوشیم؛ و اما بعد، هر چند با تأسف، به شما هشدار می‌دهم که سپیدهٔ صبح نزدیک است. میزبانی که میهمانانش را دوست دارد، باید مجلس خود را در لحظهٔ اوج شادی و سرور به پایان برساند. خاطراتِ خوب و شادِ ضیافتِ امشب، بزودی شما را دوباره به این خانه خواهد کشاند؛ اما اگر در لحظاتِ بی‌خبری و خستگی ـ که معمولاً پس از هر شادی و سروری فرا می‌رسد ـ خانهٔ مرا ترک کنید، شاید میلی به بازگشت نداشته باشید.

تمام میهمانان سخنان رودوپیس را تأیید کردند و ایبیکوس یادآوری کرد که گفته‌های رودوپیس نشان می‌دهد که او از شاگردان شایستهٔ فیثاغورث است و سپس به خاطر آن شب زیبا و به یاد ماندنی از میزبان خود تشکر کرد.

همه آمادهٔ رفتن شدند. سوباریت نیز ـ که به منظور سرپوش گذاشتن بر غلیان احساسات، که او از بروز آن همیشه تنفر داشت، شراب زیادی نوشیده بود ـ به کمک غلامان خود به زحمت از جا برخاست و در حالی که غُرغُرکنان از عدم رعایتِ قوانین میهمان‌نوازی شکایت می‌کرد، عزم رفتن نمود.

هنگامی که رودوپیس برای تودیع دست خود را به سوی او دراز کرد، سوباریت که زهر شراب افکارش را مسموم کرده بود، فریاد زد:

ـ به زئوس سوگند که تو ما را همچون طلبکاران مزاحم از خانه‌ات اخراج می‌کنی. من بر طبق عادت، هرگز تا هنگامی که می‌توانم بر روی پا بایستم، ضیافتی را

---

۱ ـ افورها Ephore یا داورانِ پنجگانهٔ اسپارتی انتخاب می‌شدند تا در غیاب شاهان ـ که درگیر جنگ بودند ـ به رتق و فتق امور جاری بپردازند. بعدها نجیب‌زادگان اسپارتی به کمک شورای افورها کوشیدند بر قدرت خود بیفزایند و در برابر قدرت پادشاه قد علم کنند. شورای افورها به مثابهٔ عالیترین مرجعِ انتظامی، آموزشی، پرورشی و قضاییِ سرزمین اسپارت، خیلی زود به قدرتی همسنگ با نیروی پادشاه تبدیل شد. هر نجیب‌زادهٔ اسپارتی، به شرط داشتن سی سال سن، اجازه داشت در انتخاباتِ سالانهٔ شورای افورها شرکت کند.

ترک نمی‌کنم و اصلاً خوش ندارم کسی مرا مثل یک موشِ مزاحم از خانه بیرون کند.

رودوپیس با نیت عذرخواهی و پوزش لبخندی زد و گفت:

ـ ای مستِ لایعقل، صبح نزدیک است.

اما سوباریت که در حالت مستی از پاسخ میزبان به خشم آمده بود، لبخند تمسخرآمیزی بر لب آورد و پاسخ داد:

ـ تو مرا مستِ لایعقل می‌نامی؟ بسیار خوب! پس من هم تو را یک کنیز بی‌حیا می‌نامم! به خدایان سوگند که رفتار تو هنوز هم آیینهٔ تمام‌نمای گذشتهٔ فضاحت‌بار توست! بدرود، ای کنیزِ اسبق یدمون، ای رفیقهٔ زانتوس! بدرود، ای کنیز آزاد شدهٔ خاراکسوس...!

هنوز سوباریت سخنان خود را به پایان نبرده بود که ناگهان مرد اسپارتی به سوی او یورش برد، با مُشت گره کرده ضربهٔ وحشتناکی به چانه‌اش کوبید و بدن بی‌هوشش را مثل یک کودک خردسال بر شانه کشید و به درون قایقی که در آستانهٔ دروازهٔ باغ در انتظار او بود، منتقل کرد.

۳

همهٔ میهمانان خانه را ترک کرده بودند.

ناسزاهای سوباریت، مانند بارشِ تگرگ در مزرعهٔ گندم، کمر میهمانان را خم کرده و شادی آنان را به فراموشی سپرده بود. رودوپیس با رنگِ پریده و بدنِ لرزان در اتاقِ آذین‌بندی شدهٔ پذیرایی ایستاده بود. کناکیاس فانوسهای رنگارنگ دیواری را خاموش کرد. اکنون بجای نورِ گرم و روشن فانوسها، روشنایی ضعیف و وهمناکی بر اتاق حاکم بود. از در و پنجره‌ها باد سردی به درون خانه می‌وزید؛ چیزی به پگاه نمانده بود و ساعتهای پیش از سر زدن آفتاب در سرزمین مصر، سردترین ساعات شبانه‌روز بود. دست و پای پیرزن از فرط سرما می‌لرزید. بی‌آنکه اشک بریزد، به اتاق خلوتی که تا چند دقیقهٔ قبل پر از صفا و شادی بود، نگاه می‌کرد. گویی مار زهرآلودی به قلبش نیش می‌زد، گویی خون در رگهایش یخ زده بود.

مدتی دراز به تاریکی خیره ماند، تا سرانجام کنیزِ پیرش سررسید و فانوس به دست، او را به اتاق خوابش برد.

رودوپیس در سکوت کامل و به کمک کنیزش لباسِ خواب پوشید، و سپس پرده‌ای را که یک اتاق دیگر را از اتاق خواب شخصی او جدا می‌کرد، کنار زد. در وسط آن اتاق تختی از چوب افرا قرار داشت. بر روی آن تخت، بر روی تشکی از پشم گوسفند و در میان ملافه‌های سفید و پاکیزه، موجودِ زیبایی در خوابِ خوش غنوده بود. آن دختر، ساپفو، نوهٔ رودوپیس بود. آن زیبایی معصومانه و آن چهرهٔ دلپذیر، از آنِ یک دوشیزهٔ باکره بود؛ آن لبخندِ معصوم و باصفا، از آنِ یک کودک خوشبخت و بی‌آلایش بود.

یکی از دستهای دخترک در زیر سر و در انبوه موهای قهوه‌ای‌رنگش پنهان بود و با دستِ دیگرش گردنبندِ کوچکی از سنگ سبز[1] را در مشت می‌فشرد. مژه‌های بلندش در خواب آهسته تکان می‌خورد و گونه‌های سرخ‌رنگ و شادابش در فضای نیمه‌تاریک اتاقِ خواب جلوه‌ای تماشایی داشت. پره‌های ظریفِ بینی همراه با نفسهای آرامش آهسته بالا و پایین می‌رفت. دخترک مظهر معصومیت بود، لبخندش تجسمِ صفا بود، آن خوابِ خوش هدیهٔ آسمان به جوانانِ بی‌گناه بود.

پیرِ زن آهسته و بی‌صدا به کنار تخت رفت. مملو از محبتِ مادری به چهرهٔ معصوم دخترک نگاه کرد و آهسته در کنار تخت زانو زد. صورتش را به لحافِ نرمِ تخت فشرد و گریه کرد. لاینقطع گریه کرد، گویی می‌خواست با سیل اشکهای خود، آن تحقیرها و ناسزاها را از روح و جانش بشوید و پاک کند.

هنگامی که آرام گرفت، آهسته بر پیشانی دخترک بوسه زد، دستها را به نشانهٔ دعا به آسمان برداشت و دوباره بی‌صدا و آهسته به اتاق خواب خود برگشت.

کنیز پیر در کنار تخت منتظر او بود. آهسته و با لحنی دوستانه از کنیزش پرسید:

ـ چرا به اتاقت نرفته‌ای، «مایتا» Melitta؟ به رختخواب برو؛ در سنی که تو داری بیداری بیش از اندازه برایت مضر است. تو که می‌دانی، من دیگر به وجود تو نیازی ندارم. شب‌بخیر! و فردا صبح هم تا تو را احضار نکرده‌ام به اینجا برنگردد. تصور نمی‌کنم پیش از سر زدنِ سپیده خواب به چشمم راه یابد.

کنیز پیر با تردید پا به پا شد. مشخص بود که می‌خواست چیزی بگوید، اما جرأت نمی‌کرد. رودوپیس پرسید:

ـ از من چیزی می‌خواهی؟

پیرزن باز هم مردد بود.

ـ بگو، حرفِ دلت را بزن، اما سخن را کوتاه کن!

کنیز پیر گفت:

ـ من گریهٔ تو را دیدم. تو غمزده و بیمار به نظر می‌رسی. اجازه می‌دهی در

---

۱ ـ یونانیان باستان برای محافظت خود از شر و نحوست و حفظ سلامتی و رفاه، غالباً طلسمهایی به همراه داشتند. استفادهٔ شبانه‌روزی و دائمی از طلسم، بویژه در مصر باستان رواج کامل داشت.

کنارت‌بمانم؟ نمی‌خواهی دردِ دلت را به من بگویی؟ تو بارها تجربه کرده‌ای که دردِ دل و بیان مکنوناتِ قلب، سینه را آرام می‌کند و از شدتِ درد می‌کاهد. امشب نیز مرا سنگ صبورِ خود بدان و دردت را به من بگو. این کار تو را آرام می‌کند.

رودوپیس گفت:

ـ نه، قدرت سخن گفتن ندارم!

و سپس لبخند تلخی بر لب آورد و ادامه داد:

ـ من می‌دانم که هیچ یک از خدایان نمی‌تواند گذشتهٔ انسان را پاک کند و از یاد ببرد و می‌دانم که رسوایی و بدبختی همیشه باهمند. شب‌بخیر ملیتا! مرا تنها بگذار!

* * *

ظهرِ روز بعد، همان قایقی که شب قبل فانِس و آریستوماخوس را به خانهٔ رودوپیس آورده بود، دوباره در کنار باغِ پیرزن پهلو گرفت.

خورشید در آسمانِ صاف و کبود، می‌درخشید. هوا بی‌نهایت پاکیزه و شفاف بود، پرندگان شادمانه بر شاخه‌های درخت چهچهه می‌زدند و قایقرانان با صدای بلند آوازهای یکنواخت خود را سر داده بودند. درختان نخل، انجیر مصری، آکاسیا و موز در ساحل نیل چنان سرسبز و شاداب خودنمایی می‌کردند که گویی غصه و غم برای همیشه از آن بهشت کوچک فرار کرده بود.

چه کسی باور می‌کرد که در آن سرزمین آفتابی و درخشان و رنگارنگ که در آسمانش هرگز ابری دیده نمی‌شد، تلخی و غم لانه کرده بود؟ چه کسی می‌دانست که در خانهٔ پر از باغ و شکوفهٔ رودوپیسِ خوشبخت و میهمان‌نواز، قلبی در منتهای حسرت و ناشادی می‌تپید و اشکی از گونه سرازیر بود؟ و کدام یک از میهمانانِ پیرزنِ محبوب تراکیه‌ای خبر داشت که آن قلب غمزده در سینهٔ رودوپیس ـ که همیشه لبخند به لب داشت ـ می‌تپید؟

رودوپیس، رنگ‌پریده، اما مثلِ همیشه مهربان و باوقار در زیر سایهٔ آلاچیقی که آب فواره آن را خنک می‌کرد، در کنار فانِس نشسته بود. چشمهای سرخ و متورمش نشان می‌داد که دوباره گریه کرده بود. مرد آتنی دست او را گرفته بود و با هیجان و طراوت برایش سخن می‌گفت.

رودوپیس صبورانه به سخنان فانس گوش می‌داد، اما سرانجام سخنان تسلی‌بخش دوست آتنی‌اش را قطع کرد و گفت:

ـ از تو ممنونم، فانس! دیر یا زود این تحقیر دردناک نیز فراموش خواهد شد! زمان، بهترین پزشک دردها و بهترین درمان زخمهاست. اگر ضعیف و بی‌اراده بودم، نوکراتس را ترک می‌کردم و در انزوا فقط به تربیت نوه‌ام می‌پرداختم. این دختر جوان برای من یک دنیای کامل است. هزار بار قصد رفتن از مصر را کردم و هزار بار بر این وسوسه غالب شدم. من به خاطر ستایشها و مدح و ثنای شما مردان در اینجا نمانده‌ام؛ من در زندگی آنقدر از این چاپلوسی‌ها شنیده‌ام که به راستی از آن بی‌نیاز و اشباعم. این زن تحقیر شده، این کنیز سابق، تنها به یک دلیل در مصر ماندگار شده است: من بر این باورم که وجودم برای بسیاری از مردانِ نجیب و آزادِ یونانی مفید و حتی گاهی ضروری و حیاتبخش است. من که به فعالیت در یک جمع بزرگ عادت کرده‌ام، نمی‌توانم تنها به تربیت یک موجود عزیز اکتفا کنم؛ سرپرستی تنها یک نفر، یعنی نوه‌ام، مرا ارضا نمی‌کند. اگر گوشه‌گیری کنم، مثل گیاهی که در زمین حاصلخیز و پُرآب رشد کرده و ناگهان به یک کویر برهوت منتقل شده است، خشک و پژمرده می‌شوم. و در این صورت نوه‌ام نیز خیلی زود تنها و بی‌کس خواهد شد و یتیم و بی‌سرپرست خواهد ماند. تنها به این دلیل است که در مصر مانده‌ام!

اکنون، یعنی پس از رفتن تو، دوستان بیش از هر زمان به وجود من نیازمندند. آمازیس پیر است؛ هنگامی که پزامتیک جانشینِ فرعون شود، ما یونانیان با مشکلات بزرگی ـ که تاکنون به برکت وجود آمازیس از آنها در امان مانده‌ایم ـ روبرو خواهیم شد. من باید در اینجا بمانم و به خاطر سلامت و رفاه یونانیانِ مقیم مصر مبارزه کنم. این هدفِ زندگی من است. و هرچه تعداد زنانی که چنین هدف بزرگی در سر دارند کمتر باشد، این هدفگیری، ارزنده‌تر و مقدستر است. شاید دیگران این تلاش مرا چیزی برخلاف ذات و طبیعتِ زنان بدانند، اما باید اقرار کنم که دیشب ـ که در گریه و تضرع گذشت ـ با شگفتی دریافتم که هنوز هم بی‌نهایت گرفتار آن ضعفهای زنانه‌ای هستم که نقطهٔ ضعف و باعث بدبختی، و در عین حال موجب خوشبختی و سعادتِ ما زنان است. حفظ این ضعفها در وجود نوه‌ام ساپفو و پرورشِ طیف کاملی از

ظرافتهای زنانه در او، نخستین وظیفهٔ من بود؛ اما دومین هدفی که قصد دستیابی به آن را داشتم، آزاد کردنِ وجود خودم از هر نوع رقّت قلب و نرمی بود. اما کسب پیروزی در مبارزه بر علیه ذات و طبیعتِ انسانی، بدون تحمل شکست، میسّر نیست. بنابراین هرگاه که رنج و مصیبت می‌خواهد بر من غلبه کند، هر گاه که نومیدی بر وجودم حاکم می‌شود، تنها دفاع و تنها داروی آرام‌بخش من پناه بردن به فیثاغورث، این بهترین و خردمندترین انسانِ روی زمین[1] و یادآوری سخنان پُرمغز اوست: «در تمام مسائل زندگی حد اعتدال را رعایت کن، هم از شادی بیش از حد و هم از شکوه و گلایهٔ تضرع‌آمیز بپرهیز. بکوش تا روح و جانت هماهنگ و خوش‌نوا، مانند تارهای کوک شدهٔ یک چنگ، دلپذیر و متعادل بماند.» من این آرامشِ روحی فیثاغورثی، این طمأنینه و این آسودگی دلپذیر و بی‌دغدغهٔ خُلق و خو را هر روز در وجود نوه‌ام سایفو به عیان می‌بینم؛ اما خودِ من هنوز به آنجا نرسیده‌ام و من به رغم ضرباتِ ویرانگر سرنوشت که سکینهٔ روحم را بی‌محابا برهم زده است، همچنان در جستجوی آنم. اکنون آرامش خود را بازیافته‌ام. تو نمی‌دانی که حتی فکر کردن به آن حکیم و متفکرِ بزرگ، آن مرد خردمند و فرزانه، چه تأثیر شگرفی بر من دارد. یادآوری اندرزهای او همچون مرهمی معجزه‌آسا به زخمهای روحم آرامش می‌بخشد. تو هم او را می‌شناسی و می‌فهمی چه می‌گویم. اکنون از تو می‌خواهم درخواستت را مطرح کنی. قلب من اکنون چون آبهای نیل آرام و بی‌خدشه و شفاف است. هرچه در دل داری ـ چه خوب و شادی‌بخش و چه بد و غم‌انگیز ـ بر زبان بران. من آمادهٔ شنیدن سخنان توام.

مرد آتنی با لبخندی تحسین‌آمیز پاسخ داد:

ـ من تو را دقیقاً اینچنین می‌پسندم. اگر زودتر به یاد فیثاغورث ـ که به درستی خود را «دوستِ خوبِ حکمت و فرزانگی» می‌نامد[2] ـ افتاده بودی، روح و جانت

---

۱ ـ فیثاغورث قطعاً و بدون هیچ شبهه‌ای در دوران حکومت آمازیس و به احتمال زیاد در نیمه‌های قرن ششم قبل از میلاد (سال ۵۳۶ ق.م) در مصر بسر می‌برد.

۲ ـ فیثاغورث نخستین فرزانهٔ هلنی بود که خود را نه یک «حکیم» بلکه «دوستدار حکمت» (فیلسوف = Philosophos) نامید.

همان دیروز تعادل لازم را بازمی‌یافت. استاد توصیه کرده است هر شب رویدادها، احساسات و افکارِ روز قبلِ خود را یک بار دیگر در ذهن مجسم کنیم و مرور نماییم. اگر تو به این اندرزِ استاد عمل کرده بودی، به یاد می‌آوردی که ستایشهای صادقانه و بی‌ریای تمام میهمانانت ـ که در میان آنان افراد بسیار سرشناسی وجود داشت ـ هزار بار از ناسزاهای یک احمقِ مست سنگین‌تر و به یاد ماندنی‌تر است. تو دیشب در اوج آسمانها بودی، زیرا که خدایان در خانهٔ تو پیرمرد بزرگواری را پس از تحمل سالها بدبختی، مورد لطف و عنایت قرار دادند و بزرگترین هدیه‌ای را که یک انسان می‌تواند در نظر مجسم کند، به او ارزانی داشتند. و بالاخره اینکه خدایان دوستِ قدیمی و مزاحمی را از تو گرفتند، تا بلافاصله دوست بهتری به تو هدیه کنند. نه، اعتراض نکن و بگذار درخواستم را مطرح کنم!

تو می‌دانی که مردم گاهی مرا آتنی و گاهی اهلِ «هالی‌کارناسوس» Halikarnassus می‌نامند. سربازان ایونی، ائونی و دوری از دیرباز با مزدورانِ هالی‌کارناسی اختلاف و عداوت دارند. به همین دلیل، نسب دوگانهٔ من ـ که فرمانده همهٔ سربازان هستم ـ همیشه امتیاز بزرگی محسوب می‌شد. با وجودی که آریستوماخوس امتیازات و توانایی‌های فوق‌العاده زیادی دارد، اما با این حال اخراج من برای آمازیس فقدان بزرگی است؛ چون من به سادگی می‌توانستم میان سربازان وحدت و هماهنگی ایجاد کنم، در حالی که آریستوماخوس بدون شک در برخورد با سربازانِ کارناسی با مشکلات بزرگی روبرو خواهد شد.

بگذار چگونگی نَسبِ دوگانه‌ام را برایت توضیح دهم: پدرم با یک زن هالی‌کارناسی ـ از یک خانوادهٔ بسیار نجیب و سرشناس ـ ازدواج کرد و از آنجا که نمی‌خواست از ارثیهٔ والدین همسرش محروم شود، قبل از تولدِ من به هالی‌کارناسوس آمد و مدتی در آنجا ماندگار شد. بدین ترتیب، با وجودی که مرا در سن سه ماهگی به آتن برگرداندند، من در واقع یک کارناسی هستم، چون عامل تعیین کننده در تشخیص موطنِ یک یونانی، محل تولد اوست.

من در آتن از یک تربیت اشرافی برخوردار شدم. پیسیستراتوسِ شجاع و خردمند، که او هم متعلق به یک خاندان نجیب و سرشناس و همسنگ با خانوادهٔ من

بود، موفق گردید قدرت مطلقه را به چنگ آورد و به عنوان حاکم آتن بر تخت سلطنت بنشیند. نجیب‌زادگان آتنی با بسیج تمام نیروهای خود موفق شدند دو بار او را از حکومت ساقط کنند. بار سوم، هنگامی که پیسیستراتوس به کمک لوگداموس و ناکسوس، بار دیگر برای غصب قدرت راهی آتن شد، ما نیروی خود را بسیج کردیم و در کمینِ او نشستیم. ما نیروی خود را در معبدِ آتنه در «پالن» Pallene مخفی کرده بودیم. اما آن روز صبح، در حالی که قبل از صرف صبحانه، مراسم قربانی را برای الههٔ معبد بجا می‌آوردیم، پیسیستراتوسِ زیرک به ما، که حتی سلاح هم در دست نداشتیم شبیخون زد و بدین ترتیب یک پیروزی آسان و بدون خونریزی به دست آورد. از آنجا که نیمی از سربازانِ ضداستبداد تحتِ فرماندهی من قرار داشت، تصمیم به مبارزه گرفتم و آماده شدم تا حتی با نثار جان، از تسلیم سربازان جلوگیری کنم. من با تمام نیرو جنگیدم و به سربازانم التماس کردم در برابر دشمن مبارزه کنند و مقاومت نمایند؛ نه عقب نشستم و نه تسلیم شدم، اما سرانجام در اثر ضربهٔ نیزه‌ای که به شانه‌ام اصابت کرد، سرنگون و دستگیر شدم.

پیسیستراتوس حاکمِ آتن شد. من به هالی‌کارناسوس، یعنی موطن دوم خود فرار کردم و همسر و فرزندانم را نیز با خود به آنجا بردم. از آنجا که به دلیل پیروزی در یکی از مسابقات «پوتیا»[1] و نیز به دلیل شجاعت و کسب پیروزی‌های متعدد در جنگها شهرتی داشتم، در کارناسوس دعوتنامهٔ فرعون مصر به دستم رسید و من به عنوانِ فرمانده بخشی از سربازان یونانیِ دربار مصر به کار پرداختم؛ در لشکرکشی به قبرس شرکت کردم، همراه آریستوماخوس افتخارِ تصرفِ زادگاه آفردویت را برای آمازیس به دست آوردم و سرانجام به فرماندهی عالی تمام سربازان مزدور یونانی در مصر منصوب شدم.

همسرم در تابستان سال پیش درگذشت. فرزندانم ـ یک پسر یازده ساله و یک دختر ده ساله ـ نزد خالهٔ خود در هالی‌کارناسوس ماندند. اما خالهٔ فرزندانم نیز اخیراً اسیر عفریت مرگ شد. بنابراین همین چند روز پیش فرزندانم را به اینجا فراخواندم؛

۱ ـ بازی‌های «پوتیا» یا «پیتیا» هر چهار سال یک بار به افتخار آپولو، کُشندهٔ «پیتون» در نزدیکی شهر دلفی برگزار می‌شد. زمان برگزاری این بازی‌ها مصادف با سومین سال برگزاری بازی‌های المپیک بود.

اما آنان قبل از پایانِ مهلت سه هفته‌ای من به نوکراتس نخواهند رسید. آنها به احتمال زیاد قبل از رسیدن دستور لغو سفر، حرکت به سوی مصر را آغاز کرده‌اند.

من مجبورم تا چهارده روز دیگر مصر را ترک کنم و بنابراین نمی‌توانم شخصاً به استقبال فرزندانم بروم. من تصمیم گرفته‌ام به تراکیه بروم. همانطور که می‌دانی عموی من در آنجا فرماندهی نیروهای محلی را به عهده دارد. فرزندانم نیز باید به آنجا بیایند و نزد من اقامت کنند. غلام پیر و باوفای من «کوراکس» Korax در نوکراتس خواهد ماند تا فرزندانم را نزد من بیاورد.

رودوپیس، اگر می‌خواهی دوستی‌ات را به من ثابت کنی، فرزندانم را بپذیر و از آنها مراقبت کن تا کشتی مناسبی برای انتقال آنان به تراکیه پیدا شود. جگرگوشه‌های مرا از دید جاسوسانِ ولیعهد مصر، یعنی پزامتیک مخفی کن. تو می‌دانی که این مرد بی‌نهایت از من متنفر است و مرگ مرا می‌خواهد. می‌دانم، توقع بزرگی است، اما من به دو دلیل آن را از تو می‌خواهم: اولاً چون بزرگواری تو را می‌شناسم و ثانیاً چون که خانهٔ تو به دلیل آن امان‌نامه‌ای که فرعون به تو داده است، پناهگاهی امن می‌باشد و می‌تواند فرزندان مرا از تحقیقات و اقداماتِ ایذایی مأمورین امنیتی مصون بدارد، چون در غیر این صورت، همانطور که می‌دانی بر طبق قانون این کشور، تمام بیگانگان، حتی کودکان، باید خود را به مأمورین دولتی معرفی کنند.

این نشانهٔ کمال اعتماد و احترام من نسبت به توست، چون من تنها سرمایهٔ زندگی و تنها چیزی را که در این دنیا برایم مانده است به دست تو می‌سپارم. چون حتی مام میهن نیز، تا هنگامی که مردم وطنم با خفت و خواری استبداد بیگانه را پذیرفته‌اند، برایم عزیز و خواستنی نیست. آیا حاضری قلبِ وحشتزدهٔ یک پدر را آرام کنی؟ آیا حاضری...؟

پیرزن سخن فانس را قطع کرد و فریاد زد:

ـ بله، حاضرم، حاضرم فانِس! اینکه درخواست و تمنا نیست، این یک هدیهٔ بزرگ است. به خدایان سوگند که از همین امروز در انتظار دیدن فرزندانت لحظه‌شماری می‌کنم! نمی‌دانی سافو از شنیدن این خبر و از آمدنِ میهمانان عزیز و خردسالی که خلوت تنهایی او را با نور وجود خویش روشن خواهند کرد، چقدر

خوشحال خواهد شد! اما این را هم به تو بگویم، فانس: من اجازه نخواهم داد که میهمانانِ عزیزم به این زودی و با اولین کشتی راهی تراکیه شوند. تو باید لااقل شش ماه دیگر رنج دوری آنها را تحمل کنی. مطمئن باش که من شرایط لازم برای آموزش و پرورشِ آنان را فراهم خواهم کرد.

فانِس، سپاسگزار و امیدوار لبخندی زد و گفت:

ـ از این بابت هیچ نگرانی ندارم. اما بهتر است همانطور که گفتم میهمانان خردسال و مزاحمت را با اولین کشتی به تراکیه بفرستی. متأسفانه ترس من از انتقامِ پزامتیک کاملاً مستدل و بجاست و جان فرزندانم حقیقتاً در خطر است. اما در عین حال من هم معتقدم که معاشرت با فرزندان من برای ساپفو که همیشه تنها و منزوی زندگی می‌کند، سرگرمی خوب و مفیدی است.

رودوپیس لبخند موقرانه‌ای به لب آورد و گفت:

ـ و از این گذشته، اعتماد یک نجیب‌زادهٔ شرافتمند به فضایلِ مادرانهٔ من، دلیل و بهانهٔ خوبی است تا ناسزاهای آن شکم‌پرستِ مست را فراموش کنم و به خوبی‌ها و زیبایی‌ها بیندیشم.

۴

پنج روز پس از آن ضیافت به یاد ماندنی در خانهٔ رودوپیس، در بندرِ سائس محشری برپا بود. انبوه عظیمی از زنان و مردان مصری، از هر سن و طبقه‌ای، شانه به شانه و در ازدحامی کم‌نظیر در کنار ساحل ایستاده و به دوردست خیره شده بودند.

سربازان و بازرگانانِ سفیدپوش که شرابه‌های رنگارنگی از لباسهایشان آویزان بود، با جمعِ عظیمی از مردانِ لاغراندام و نیمه‌عریان، که تنها پوشش آنان ـ مانند تمام مردان عامی مصر ـ یک لنگ کوتاه برای ستر عورت بود، بر سر تسخیر جای مناسب دست و پنجه نرم می‌کردند. کودکان، با بدن برهنه از سر و کول یکدیگر بالا می‌رفتند، با هم کُشتی می‌گرفتند و به یکدیگر تنه می‌زدند تا برای خود جایی پیدا کنند. مادرها فرزندان خود را بالای سر گرفته بودند تا آنها هم بتوانند آن رویداد به یاد ماندنی را تماشا کنند. تعداد زیادی سگ و گربه در زیر پای تماشاچیان به جان هم افتاده بودند و مردم با احتیاط تمام مواظب بودند تا مبادا آن حیوانات مقدس را لگد کنند...

پاسبانان، مسلح به چوبهای بلندی که بر روی سرِ فلزی آنها نام فرعون حک شده بود، حفظ نظم و آرامش را به عهده داشتند و بخصوص مواظب بودند که کسی در اثر فشار و ازدحام مردم در امواج طغیان‌زدهٔ نیل سرنگون نشود؛ و این نگرانیِ بجایی بود، چون در سایر مراسم مشابه، نیل بارها از مردم قربانی گرفته بود.

در پای پلکانِ ساحلی، یعنی در لنگرگاه قایقهای سلطنتی ـ که در دو سوی آن مجسمه‌های متعددی از ابوالهول دیده می‌شد ـ نیز اجتماعِ بزرگی، اما از نوع دیگر، برپا بود.

در آنجا، کاهنان عالیمقام بر روی نیمکتهای سنگی نشسته بودند. بسیاری از آنان

رداهای بلند و سفیدی به تن داشتند، بعضی نیز پیشبندهای چرمی پوشیده و شنلی از پوست پلنگ بر دوش انداخته بودند. همگی حمایلهای گرانبها به شانه و گردنبندهای زیبا به گردن آویخته بودند. تعدادی از کاهنان پیشانی‌بندهای پَرداری به سر داشتند که پیشانی، شقیقه و بخش اعظم موهای مصنوعی آنان را پوشانده بود. برخی نیز جمجمهٔ تراشیده و خوش‌ساخت خود را که در زیر آفتاب برق می‌زد به معرض تماشا گذاشته بودند. در میان حاضرین، کلاه قاضی اعظم که با پرهای زیبای شترمرغ تزیین شده بود، از همه بیشتر جلب نظر می‌کرد. قاضی اعظم زنجیر زرینی به گردن داشت که مجسمهٔ کوچک و گرانبهایی از جنس یاقوت کبود به آن آویزان بود.[1]

افسران ارتشِ مصر زره‌های رنگی پوشیده و شمشیرهای کوتاهی به کمر بسته بودند. گردانی از محافظین مخصوص، مسلح به تبرزین و خنجر و کمان و سپر. در سمت راست پلکان موضع گرفته بود. در سمت چپِ پلکان سربازان مزدورِ یونانی با لباس نظامیِ ویژهٔ جنگجویان ایونی صف کشیده بودند. فرماندهٔ جدید سربازان یونانی، یعنی آریستوماخوس، همراه با چند افسر یونانی، با فاصلهٔ نسبتاً زیاد از افسران مصری در کنار مجسمهٔ عظیم فرعون پزامتیکِ اول ایستاده بود. این مجسمه را پشت به رودخانه، در میدان بالای پلکان قرار داده بودند. در برابر مجسمه و بر روی یک صندلی نقره‌ای، پزامتیک ولیعهد مصر جلوس کرده بود که قبای تنگ و زربفتِ زیبایی به تن داشت. در طرفین و پشت سر ولیعهد، درباریان عالیمقام، خزانه‌دارهای سلطنتی، مشاورین و دوستانِ فرعون دست به سینه صف کشیده بودند. اغلب آنها عصاهای بلندی در دست داشتند که مزین به پرِ شترمرغ و نیلوفرهایی از جنس طلا بود.

تماشاچیانِ عامی که از ساعتها قبل به بندر آمده بودند، بی‌صبرانه پا به پا می‌شدند، اما کاهنان و بزرگان قوم، در پای پلکان با وقار تمام انتظار می‌کشیدند و ساکت و صامت به دوردست خیره شده بودند. آنان با آن همه طمأنینه و وقار و آن کلاه‌گیسها[2] و ریشهای مجعد مصنوعی، به مشتی مجسمهٔ سنگی می‌ماندند.

۱ ـ این مجسمه، «ما» Ma، الههٔ حقیقت را نشان می‌داد که کلاهی از پَرِ شترمرغ به سر داشت.

۲ ـ استفاده از این کلاه‌گیسها به علت تراشیدن موی سر ـ که یکی از وظایف حتمی مؤمنین محسوب

سرانجام از دوردست بادبانهایی به رنگ ارغوانی و آبی پدیدار شد.

مردم، هیجان‌زده فریاد کشیدند و هلهله کردند. فریادهایی بلند شد:

ـ آنجا را ببینید، میهمانان عالیقدر آمدند!

ـ مواظب باش! نزدیک بود گربه را لگد کنی!

ـ مادر، لطفاً این دختر را روی شانه‌ات بنشان تا او هم بتواند چیزی ببیند!

ـ فنیقی بی‌شرم، اینقدر فشار نده و تنه نزن، وگرنه موهای ریشت را یکی‌یکی از ریشه خواهم کند!

ـ ای یونانی متکبر، فکر نکن چون فرعون حضور شما را در جلگهٔ نیل تحمل می‌کند، سرزمین مصر مال شماست!

یکی از خدام معبد فریاد زد:

ـ امان از دست این یونانیان بی‌حیا! مرگ بر یونانیان! مرگ بر کسانی که گوشت خوک می‌خورند[1] و خدایان ما را تحقیر می‌کنند!

عده‌ای از دو طرف دست به گریبان شدند، اما مأمورین انتظامی فوراً دست به کار شدند و با چوبهای بلند خود خیلی زود نظم و آرامش را دوباره حاکم کردند. بادبانهای بزرگ و رنگارنگِ کشتی‌های ایرانی، که از ورای بادبانهای سفید و آبی و قهوه‌ای زورقهای کوچک بومیان به وضوح قابل تشخیص بود، هر لحظه نزدیکتر می‌شد. کاهنان و بزرگان قوم و نیز ولیعهد مصر از جا برخاستند.

گروه شیپورزنانِ سلطنتی در بوقهای خود دمیدند. نخستین کشتی در کنار پلکان

می‌شد ـ ضروری بود. همانطور که امروزه (اواخر قرن نوزدهم ـ م) مردم مشرق زمین سر تراشیدهٔ خود را به وسیلهٔ دستار و عمامه از اشعهٔ آفتاب محفوظ می‌دارند، مصریان باستان هم برای این منظور از کلاه‌گیس استفاده می‌کردند.

۱ ـ مصریان باستان هم مانند عبرانیان گوشت خوک را نجس می‌دانستند. در «عبدالقرنه» کتیبه‌ای وجود دارد که در آن، ممنوعیت خوردنِ گوشت خوک ذکر شده است. خوک حیوان بسیار نجسی محسوب می‌شد که «سِت» خدای تاریکی و شر، در جسم آن حلول کرده بود. چوپانانِ گله‌های خوک مورد تحقیر و آزار مردم بودند. تنها در مراسمی که به افتخار «اوسیریس» برپا می‌گردید، از خوک هم به عنوان حیوان قربانی استفاده می‌شد. این احتمال که شاید عبرانیان ممنوعیتِ اکل گوشت خوک را از مصریان اقتباس کرده باشند، منتفی نیست.

پهلو گرفت. این کشتی، شناورِ نسبتاً بزرگ و بسیار مجللی بود که دماغهٔ آن را به شکل قرقی ساخته و با آب‌طلا تزیین کرده بودند. در وسط کشتی، آلاچیق زرینی با سقف ارغوانی‌رنگ قرار داشت. در قسمت پیشین کشتی باروزنان ایرانی نشسته بودند که قبای تافته به تن و کمربندهای زرین به کمر داشتند.

در زیر آلاچیق و بر روی مخده‌های نرم و مجلل، شش مرد با لباسهای فاخر و ظاهری آراسته و باشکوه منتظرِ رسیدن به ساحل بودند. هنوز کشتی در کنار لنگرگاه کاملاً آرام نگرفته بود که جوانترین عضو هیأت، که مردی برازنده و بسیار زیبا بود، از لبهٔ کشتی روی پلکان بندرگاه پرید و پیاده شد.

دختران و زنان مصری با دیدن آن زیبایی بی‌مثال، ناخواسته آه‌کشیدند و نفس را در سینه حبس کردند. جوان ایرانی چنان برازنده بود که چهرهٔ عبوس بزرگانِ حکومت مصر نیز بی‌اختیار دگرگون شد و لبهایشان به لبخند تحسین شکفته گردید.

آن جوان خوشبخت بردیا[1] نام داشت و فرزند کورش شاهنشاه متوفی و برادر کمبوجیه شاهنشاه کنونی ایران‌زمین بود. اهورامزدا، خدای یگانهٔ ایرانیان به بردیای جوان تمام مواهبی را که یک جوان بیست ساله آرزوی آن را دارد، در حد کمال ارزانی کرده بود.

موهای بلند و پرپشت و قهوه‌ای‌رنگش از زیر نیمتاجِ آبی‌رنگ و نوار سفیدِ دورِ آن بیرون زده بود و به شانه‌اش می‌رسید. چشمهای میشی‌رنگ و درخشانش پر از شور زندگی، مهربانی و صداقت، شادابی و سبکبالی و غرور بود. صورت نجیب و خوش‌تراشش چنان زیبا بود که گویی هنرمندان یونانی آن را از سنگ مرمر تراشیده بودند. اندام لاغر اما عضلانی‌اش نشان از نیروی فراوان و چالاکی ماهرانه داشت. جلال و شکوهِ لباسش با زیبایی چهره و اندامش همسری می‌کرد. بر پیشانی کلاه سلطنتی‌اش ستارهٔ بزرگی از الماس و فیروزه برق می‌زد. زنجیر طلایی گرانبهایی به

۱ ـ بردیا در یونان غالباً «اسمردس» Smerdes نامیده می‌شد. علت این نامگذاری نامعلوم است. در کتیبه‌های میخی بیستون و بهستان، نام او «برتیا» یا (به روایتِ اشپیگل) «بردیا» ذکر شده است. ما پسر فرعون را نیز به روایت کتیبه‌های «کارناک» پرامتیک می‌نامیم. در حالی که یونانیان او را «پزامتیخوس» می‌نامیدند

گردن آویخته بود که انتهای آن به سینهٔ فراخ و تنومندش می‌رسید.[1] قبای سفیدی از مخمل زربفت به تن داشت که ارتفاع آن به زیر زانو می‌رسید و بر روی آن کمربندی به رنگ آبی و سفید ـ یعنی رنگهای رسمی دربار سلطنتی ایران ـ بسته بود. شمشیر کوتاه و زرینی به کمر داشت که دسته و غلاف آن پر از یاقوتهای درخشان و فیروزه‌های درشت بود.

بردیا قبل از دیگران از کشتی پیاده شد. نفر بعدی داریوش، پسر ویشتاسب یکی از جوانان خاندان سلطنتی بود که مثل بردیا خون هخامنشی در رگهایش جریان داشت و لباس فاخر و موقری پوشیده بود. نفر سوم پیرمرد سالخورده‌ای با موهای سفید بود که در چهرهٔ جدی اما مهربانش صداقت و صمیمیتِ یک کودک، خِرَد و تجربهٔ یک پیرمرد و ارادهٔ آهنین یک جنگجوی سلحشور دیده می‌شد. قبای بلند ارغوانی‌رنگی به تن و چکمه‌های زردرنگ لودیه‌ای به پا داشت. ظاهرِ او نشان از کمالِ بی‌نیازی و وارستگی داشت، اما همین پیرمرد ساده‌پوش، سالها قبل سرآمدِ مردان عصر خود و موردِ رشک و حسرتِ شاهان و فرمانروایان بود. آن مرد، کرزوس، شاه مخلوعِ لودیه بود که به عنوان مشاور و دوست نزدیکِ کمبوجیه در دربار ایران زندگی می‌کرد و اکنون به عنوان سرپرست، بردیا را در سفر به مصر همراهی می‌نمود.

پس از او فرناباذ، سفیر شاهنشاه ایران در مصر، میترادات پسرِ مگابیز، از نجیب‌زادگان پارسی و دوستِ نزدیک بردیا و داریوش و آخر از همه «گوگِس» Gyges، پسر رنگ‌بریدهٔ کرزوس از کشتی پیاده شدند. گوگِس که در سن چهار سالگی لال شده بود، به هنگام تصرف سارد به دست ایرانیان و خلع و اخراج پدرش کرزوس، از فرط وحشت فریاد زده و دوباره قدرت تکلم خود را به دست آورده بود.[2]

۱ ـ توصیف ما از شکل ظاهری و لباسِ ایرانیان بر روایات مورخین و اسناد تاریخی زیر استوار است: کورنیوس، زنون، سِفر استر در توراة، آشیل، مجسمه‌های پرسپولیس و موزاییک مشهور و الوانی که جنگ اسکندر با ایرانیان را نشان می‌دهد.

۲ ـ به نقل از هردوت ـ کتاب اول ـ ص ۸۵.

پزامتیک برای استقبال از میهمانان عالیقدر از پله‌ها پایین رفت. چهره‌اش زرد و عبوس بود و به زحمت می‌کوشید تا لبخندی بر لب آورد. صاحب‌منصبانی که پشت سر ولیعهد راه می‌رفتند، دستها را به طرفین آویختند و در برابر میهمانان سلطنتی چنان کرنش کردند که پیشانی آنان به نزدیک زمین رسید. ایرانیان دست را روی سینه چلیپا کردند و در برابرِ ولیعهد مصر تعظیم نمودند. پس از انجام مراسم رسمیِ معارفه، بردیا، بنابر سنّتِ مرسوم در موطن خود و در میان شگفتی حاضرین، که چنین رسمی را نمی‌شناختند، بر گونهٔ زردِ پزامتیک بوسه زد. پسر فرعون از تماسِ لبهای یک مرد «نجس» با گونه‌هایش، دچار چندش شد و بر خود لرزید. بردیا پس از پایان مراسم، در پی افسران راهنما به سوی تخت روانهایی رفت که آماده بودند تا او و همراهانش را به اقامتگاههای مخصوص که در قصر سلطنتی سائس برایشان آماده کرده بودند، منتقل کنند.

بخشی از تماشاچیان به دنبال تخت روانهای میهمانانِ بیگانه به راه افتادند؛ اما بخش اعظم آنها از جای خود تکان نخوردند، چون می‌دانستند که دیدنی‌های بیشتری در انتظار آنان است.

یکی از خدام معبد به تلخی و با روی ترش از همسایهٔ خود که یک خیاط موقر بود، پرسید:

ـ تو هم می‌خواهی به دنبالِ تختِ روانِ این دلقکِ زشت و سایر بوزینه‌های همراه او بدوی؟ به سخنان من گوش بده، «پوهور» Puhor، آنچه می‌گویم، عین گفته‌های کاهن اعظم است: این بیگانگان برای سرزمین مقدس ما چیزی جز نکبت و بدبختی به همراه نمی‌آورند. یاد آن سالهای دور بخیر که هیچ بیگانه‌ای، که به جان و مالش وابسته بود، جرأت نداشت پا بر خاک مصر بگذارد! اما اکنون خیابانهای ما پر از عبرانیان شیاد است.[1] و از همه بدتر این یونانیان بی‌شرم و متکبرند که امیدوارم خدایان همهٔ آنها را نیست و نابود کنند! نگاه کن، این سومین کشتی پر از بیگانگان است که به ساحل می‌رسد. آیا می‌دانی این ایرانیان چه کسانی هستند؟ کاهن اعظم

۱ ـ مصریان به مردم قوم یهود، «عبرانی» (اپوریو Apuriu) می‌گفتند.

می‌گوید در سرزمین ایران، که بیش از نیمی از جهان را دربر می‌گیرد، حتی یک معبد برای پرستش خدایان وجود ندارد؛ و ایرانیان بجای آنکه مرده‌های خود را تشییع کنند و بسوزانند، آنها را در هوای آزاد می‌آویزند تا طعمهٔ کرکسها شوند.[1]

مرد خیاط شگفت‌زده آهی کشید و سپس با انگشت به لنگرگاه بندر اشاره کرد و فریاد زد:

ـ به «ایزیس» Isis، نابود کنندهٔ فرزندان «سِت» Set سوگند! این ششمین کشتی ایرانیان است که در بندر پهلو می‌گیرد!

خادم معبد با نگرانی سری تکان داد و گفت:

ـ بله، وحشتناک است! تو گویی یک لشکر کامل برای تسخیر مصر آمده است. آمازیس به این سیاست بیگانه‌پرستی خود آنقدر ادامه خواهد داد تا سرانجام این بیگانگان او را ـ همانطور که هیکسوس‌ها Hyksos در گذشته جذامیان را از شهر اخراج می‌کردند[2] ـ از سلطنت خلع کنند و از کشور بتارانند و ما مردم بدبخت را مانند سیاهان حبشی به زنجیر بکشند و غارت کنند.

مرد خیاط فریاد زد:

ـ کشتی هفتم!

ـ به بانوی مقدسم «نیت» Neith، الههٔ شهر سائس سوگند که سیاست فرعون را درک نمی‌کنم. او برای حمل وسایل هیأت ایرانی تنها سه کشتی به شهر لعنتی

۱ ـ ایرانیان در دورهٔ سلطنت هخامنشیان معبد نداشتند و برای پرستش اهورامزدا فقط از آتشکده استفاده می‌کردند. آنان جسد مردگان خود را به کرکسها می‌سپردند. بر طبق اعتقاداتِ مذهبی ایرانیان باستان، جسد، شیئی نجس و ناپاک بود که در اثر فساد و تخمیر، عناصر خالص و پاکِ طبیعت، یعنی خاک و آتش و آب را ناپاک و نجس می‌کرد. آنان برای از بین بردن اجساد، دخمه‌های مخصوصی داشتند که غالباً بر فراز کوهها قرار داشت. بر طبق مقرراتِ مذهبی، محل استقرار جسد در این دخمه‌ها به وسیلهٔ قشری از پارچه و سریشم به قطر چهار وجب از زمین فاصله داشت. به علاوه، دور این «تابوت» را طناب می‌پیچیدند. مفهومِ این اقداماتِ آیینی این بود: «تمام این ساختمان در هوا معلق است و با خاکِ پاک و مطهر تماس ندارد.» (اشپیگل: اوستا ـ کتاب دوم.)

۲ ـ هیکسوس به فرمانروایانِ بیگانه‌ای اطلاق می‌شد که در گذشته‌های دور زمام امور سرزمین مصر را در دست داشتند. منشأ و نژاد این فرمانروایان نامشخص است، اما وجود آنان به واسطهٔ نوشته‌های «مانه‌تو» و مجسمه‌ها و کتیبه‌های کشف شده در دلتای نیل، مسلم و غیر قابل انکار می‌باشد.

نوکراتس فرستاده است؛ در حالی که باید لااقل هشت کشتی می‌فرستاد، چون این بیگانگانِ خدانشناس علاوه بر کوهی از وسایل آشپزخانه، سگ، اسب، ارابه، و دهها صندوق و سبد، لشکری از بردگان و نوکران را از یکهزار مایل آنطرفتر به مصر آورده‌اند. می‌گویند در میان این خدمتکاران کسانی هستند که هیچ وظیفه‌ای جز ساختن حلقه‌های گل و آماده کردن مرهم[1] ندارند. ایرانیان تعدادی از کاهنان خود را ـ که به آنها مُغ می‌گویند ـ نیز همراه آورده‌اند. نمی‌دانم این افراد بیکاره را برای چه به مصر آورده‌اند؟ در سرزمینی که مردمش خدایان را نمی‌پرستند و برای آنها معبدی نمی‌سازند، کاهن به چه دردی می‌خورد؟

* * *

آمازیس فرعون پیرِ مصر کمی پس از ورود هیأت ایرانی، افراد هیأت را در جلسه‌ای رسمی و باشکوه با صمیمیت و مهربانی خاص خود به حضور پذیرفت و به آنان خوش‌آمد گفت. او در صبح روز چهارم، پس از آنکه مانند همیشه به امور جاری کشور رسیدگی کرد و دستورات لازم را صادر نمود، از کرزوس دعوت کرد تا همراه او در باغِ قصر سلطنتی ساعتی گردش کند. سایر ایرانیان در آن روز همراه با ولیعهد، سوار بر یکی از قایقهای سلطنتی، رودخانهٔ نیل را می‌پیمودند و تفرج‌کنان به سوی ممفیس می‌رفتند.

باغ قصر، باغی بسیار بزرگ و زیبا بود که نقشهٔ آن به باغِ خانهٔ رودوپیس شباهت داشت و در شمال غربی شهر، در دامنهٔ تپه‌ای که کاخ فرعون بر فراز آن ساخته شده بود، قرار داشت.

آن دو مرد سالخورده در پای یک درختِ انجیر مصریِ پُرسایه و پیر روی نیمکتی نشستند. در نزدیکی آنها استخر بسیار بزرگی از سنگ خارای سرخ قرار داشت که در چهارگوشهٔ آن فواره‌هایی به شکل تمساح ساخته بودند. از حلقومِ این تمساحهای سنگی آب زلال و گوارایی به درون استخر می‌ریخت.

---

۱ ـ هردوت و زنون از «آتئوس» روایت می‌کنند که در میان خدمهٔ داریوش سوم که به دست اسکندر اسیر شدند، ۲۷۷ آشپز، ۲۹ کمک‌آشپز، ۱۷ چسبک‌ساز، ۷۰ مأمور نگهداری از اشربهٔ سلطنتی، ۴۰ کارشناس ساختنِ مرهم و ۶۶ مأمور ساختنِ تاج گل وجود داشت.

کرزوس، شاه مخلوع لودیه، اگرچه چند سالی از فرعون قدرتمند مصر پیرتر بود، اما شادابتر و نیرومندتر از او به نظر می‌رسید. کمرِ آمازیسِ بلندقامت خمیده بود و پاهای لاغرش به زحمت بارِ اندام تنومند او را بر دوش می‌کشید. صورت خوش‌تراش اما پُرچین و چروکی داشت. در چشمهای ریزش برقِ ذکاوت دیده می‌شد و لبان کلفت و پرگوشتش گاه و بیگاه به لبخندی محو، اما مطایبه‌آمیز و طنزآلود باز می‌شد. پیشانی کوتاه اما پهن و باز و جمجمهٔ خوش‌تراش پیرمرد نشان از هوش سرشار و قدرتِ اراده داشت. برق چشمهایش نشان می‌داد که او ـ یعنی همان مرد عجیب و خارق‌العاده‌ای که خود را از سطح یک سرباز ساده تا تخت فرعون بالا کشیده بود ـ از احساس و هیجان و شوخ‌طبعی، بهرهٔ فراوانی برده بود. تند و خشن سخن می‌گفت و حرکاتش، برخلافِ فرهنگِ حاکم بر دربار مصر و حرکاتِ باوقار و حساب شدهٔ درباریان، به نحوی بیمارگونه سریع و شتابزده بود.

آن پیرمردِ دیگر، وقاری شاهانه داشت و با آرامش و صلابت سخن می‌گفت. تمام وجود او نشان می‌داد که سالهای دراز با برجسته‌ترین حکما و فرزانگان یونان معاشرت داشته است. تالس، «بیاسِ پرینی»[1] Bias of Priene، سولونِ آتنی و پیتاکوسِ لسبوسی، این مشهورترین نوابغ یونان، در سالهای پیش که هنوز اقبال از کرزوس رو برنگردانده بود، در دربار او در سارد زندگی می‌کردند. صدای شفاف و آرام کرزوس، در برابرِ صدای زیر و زنندهٔ آمازیس، مثل چهچههٔ پرندگان دلنشین و مطبوع بود.

فرعون به زبان یونانی خطاب به کرزوس گفت:

ـ صریح و بی‌پرده به من بگو که دربارهٔ سرزمین مصر چه عقیده‌ای داری. من هیچ کس دیگری را نمی‌شناسم که قدرت داوری‌اش مثل تو صائب باشد و من رأی هیچ کس را به اندازهٔ نظر تو ارج نمی‌نهم، چون اولاً تو اغلبِ اقوام و کشورهای جهان را می‌شناسی و ثانیاً، خدایان تو را ـ شاید برای آزمایش ـ از تمام پله‌های نردبانِ

---

۱ ـ بیاس یکی از حکمای فرزانهٔ ایونی بود که در حدود ۵۶۰ ق.م به اوج شکوفایی فکری رسید. داوری‌ها و نظریات اخلاقی او شهرت خاصی داشت. بیاس در یکی از جلسات علنی دادگاه و در حالی که به دفاع از موکلش مشغول بود، بدرود حیات گفت.

خوشبختی بالا برده و سپس دوباره به زیر کشیده‌اند؛ و سوم اینکه شاه ایران بی‌جهت تو را به عنوان مشاورِ اعظمِ خود انتخاب نکرده است. ای کاش امپراتوری مرا می‌پسندیدی و برای همیشه به عنوان برادر در کنارم می‌ماندی. به راستی که تو دوستِ قدیمی منی، هر چند که دیروز برای نخستین بار چشمم به جمال تو روشن شد.

شاه مخلوع لودیه سری فرود آورد و گفت:

- و من نیز تو را دوست خود می‌دانم. من شهامت تو را تحسین می‌کنم و از اینکه می‌توانی با مهارت و علی‌رغم مخالفت اطرافیان، به آنچه صحیح و ضروری می‌دانی عمل کنی، به تو تبریک می‌گویم. من به خاطر احترامی که تو برای دوستانِ یونانی‌ام قائلی و به خاطر رفتار پسندیده‌ات با آنان از تو سپاسگزارم. من هم تو را، به نوعی، هم‌سرنوشتِ خود می‌دانم، چون تو هم تمام خوب و بدهای زندگی را چشیده‌ای و شیرینی پیروزی و طعم شکست را می‌شناسی.

آمازیس لبخندی زد و گفت:

- با این تفاوت که ما دو نفر این مسیر پُر اُفت و خیز را از دو جهت مخالف طی کرده‌ایم. سرنوشت، تو را ابتدا به اوج پیروزی برد و سپس به حضیض کشانید، در حالی که من عکسِ این مسیر را طی کردم.

و سپس با چهره‌ای اندیشناک به کرزوس نگریست و ادامه داد:

- باید اقرار کنم که من از خوشبختی فعلی‌ام راضی و سپاسگزارم.

کرزوس پاسخ داد:

- و من نیز اقرار می‌کنم که از این به اصطلاح «بدبختی» کنونی خود رنج می‌برم.

- می‌دانم. مگر ممکن است انسان از فقدانِ چنین ثروتِ بزرگی رنج نبرد!

کرزوس پرسید:

- آیا واقعاً تصور می‌کنی خوشبختی در ثروت است؟ خوشبختی ثروتی نیست که انسان بتواند آن را تصاحب کند. خوشبختی یک تصور است، یک احساس است، هدیه‌ای است که خدایان آن را بیشتر به مستمندان ارزانی می‌دارند تا به صاحبان قدرت، زیرا که ثروت و قدرت چشم زورمندان را کور می‌کند. مرد ثروتمند همیشه

اسیر شکست است، چون با آگاهی به قدرت خود در کسب ثروتِ بیشتر، همیشه در مبارزه بر سر تمام ثروتهایی که آرزوی تصاحب آن را دارد و هرگز نمی‌تواند به دست آورد، شکست خورده و مغلوب است.

آمازیس آهی کشید و گفت:

- ای کاش می‌توانستم با سخنانت مخالفت کنم. اما اکنون که به گذشتهٔ خود فکر می‌کنم، باید اقرار کنم که همزمان با ساعتی که این به اصطلاح خوشبختی به سراغم آمد، بزرگترین نگرانی‌های زندگی‌ام آغاز شد.

کرزوس گفت:

- از این همزبانی تو سپاسگزارم، چون من نیز همزمان با نزولِ بزرگترین بلا، برای نخستین بار خوشبختی واقعی و خالص را تجربه کردم. هنگامی که سربازان ایرانی، دیوارهای شهر سارد را تصرف کردند، خود و خدایان را نفرین کردم، زندگی برایم بی‌ارزش شده بود، وجود خود را زائد و ملعون می‌پنداشتم. نومید و سراسیمه، شمشیرزنان، همراه خانواده‌ام عقب نشستم. درست در همان لحظه که یکی از سربازان ایرانی شمشیر خود را برای کشتنِ من بالا برد، پسر لالم خود را بین ما حایل کرد و فریادزنان دستِ سرباز مهاجم را گرفت و من پس از سالها دوباره صدای پسرم را شنیدم. زبان گوگِس در آن لحظهٔ سرنوشت‌ساز از فرط وحشت باز شده بود و من که پیش از آن خدایان را نفرین کرده بودم، با مشاهدهٔ این صحنه به مشیت آنان گردن نهادم. شمشیر را از غلامی که به دستور من وظیفه داشت به محضِ اسارتم به دست ایرانیان تیغ را در قلبم فرو کند، بازستاندم. بکلی دگرگون شده بودم و به تدریج آموختم که بر خشم و عصیان خود لگام زنم، به سرنوشتم تن در دهم و با ایرانیان، این دشمنانِ شجاع و بزرگوارم آشتی کنم. و تو می‌دانی که من سرانجام دوستِ کورشِ بزرگ شدم و پسرم نیز قدرت تکلم خود را به طور کامل بازیافت و به برکت بزرگواری کورش در کنار من به عنوان یک آزادمرد اسپارتی به زندگی خود ادامه داد. هرچه خوبی و پاکی در زندگی دیده و شنیده و اندیشیده بودم، جمع کردم تا همهٔ آنها را به فرزندم منتقل کنم. از آن لحظه به بعد، گوگس امپراتوری من، تاج سرِ من و خزانه و گنج من شد. هر بار که روزهای پر از اضطراب و نگرانی و شبهای بی‌خواب

و پر از دغدغهٔ کورش را به خاطر می‌آوردم. از یادآوری قدرت و ثروت قبلی خود دچار وحشت می‌شدم. به تدریج دریافتم که خوشبختی واقعی در کجاست. بذر خوشبختی در قلب هر انسانی پنهان است. خوشبختی همان احساس رضایت و تحمل است، همان روحیه‌ای است که به انسان اجازه می‌دهد هم از پدیده‌های بزرگ و زیبا و هم از رویدادهای کوچک و بی‌اهمیت لذت ببرد، رنج و بدبختی را بدون شکوه و آه تحمل کند و در تمام امور حد اعتدال را رعایت نماید. اعتقاد به خوبی و لطف خدایان و اطمینان راسخ به اینکه پس از هر نشیب، فرازی است و حتی نکبت‌بارترین بدبختی هم گذرا و فانی است ـ چون در این جهان همه چیز دستخوش تغییر و دگرگونی می‌باشد ـ انسان را آرام می‌کند؛ آری اینهاست که به ما نیرو می‌دهد تا در لحظهٔ نزول بلا و هنگامی که دستِ سرنوشت میل به نومید کردن ما دارد، بتوانیم لبخند بزنیم و با مشکلات دست و پنجه نرم کنیم.

آمازیس در حالی که با دقت به سخنان کرزوس گوش می‌داد، با نوک عصای خود بر روی شنها خط می‌کشید. هنگامی که سخنان پیرمرد ساردی به پایان رسید، فرعون گفت:

ـ کرزوس، به خدایان سوگند که من، یعنی همان کسی که مصریان او را «خدای بزرگ»، «خورشید عدالت»، «پسرِ نیت» و «فاتح جنگها» می‌نامند[1]، به حال تو، شاه مخلوع و غارت شدهٔ سارد غبطه می‌خورم. من هم در سالهای دور، مثل امروزِ تو خوشبخت و سبکبال بودم. همهٔ مردم مصر مرا، که یک سرهنگ‌زادهٔ نظامی بودم، به خاطر شوخ‌طبعی و نشاط و غرورم می‌شناختند. من تاج سرِ سربازان سادهٔ سپاه بودم. فرماندهان لشکر به خاطر شوخ‌طبعی و شجاعتی که داشتم، از خطاهایم می‌گذشتند. همقطاران من، یعنی درجه‌داران سپاه جشنی بدون حضور من برپا نمی‌کردند. تا آنکه سَلفِ من، فرعون هوفرا، ما را به جنگ با سپاه «کورن» Kyrene فرستاد. در دلِ کویر چنان از پا افتادیم که قادر به ادامهٔ راه نبودیم. سربازان معتقد

۱ ـ این عناوین، بخشی از القاب رسمی آمازیس بود. فراعنهٔ دیگر نیز القاب مشابهی داشتند و به عنوان خدایگان مورد پرستش قرار می‌گرفتند. در کتیبه‌های مربوط به فراعنهٔ سلسلهٔ بیست و ششم مکرراً از عنوان «نب ـ پهتی» Neb-Pehti (صاحبِ فتوحِ جنگی) استفاده شده است.

بودند که فرعون قصد نابود کردن ما را به دست مزدوران یونانی دارد و همین سوءظن به یک عصیان و شورش علنی بدل شد. من به سیاقِ همیشه، بر حسب شوخی و مطایبه به دوستانم گفتم: «شما بدون شاه راه به جایی نخواهید برد؛ پس مرا به شاهی برگزینید؛ هرگز فرعونی سرزنده‌تر و شوخ‌طبع‌تر از من نخواهید یافت!» سربازان، سخنان مرا شنیدند، خبر در سپاه پیچید: «آمازیس می‌خواهد شاه شود.» و ناگهان همه نعرهٔ شادی سردادند و یکصدا فریاد زدند: «ما آمازیسِ کامروا، آمازیسِ خوب خود را به شاهی انتخاب می‌کنیم!» یکی از همقطاران، کلاه فرمانده سپاه را بر سرِ من گذاشت. من آن شوخی را به امری جدی تبدیل کردم؛ سربازان به من وفادار ماندند و ما سپاه هوفرا را در نزدیکی ممفیس به سختی شکست دادیم. مردم مصر از این توطئهٔ براندازی حمایت کردند. من بر تخت فرعون نشستم. مردم به من آمازیسِ خوشبخت می‌گفتند. تا آن روز من دوست همهٔ مصریان بودم، اما از آن روز به بعد دشمن بهترینِ آنها شدم. کاهنان به مدح و ثنای من پرداختند و مرا در طبقهٔ خود پذیرفتند، اما تنها به این دلیل که امیدوار بودند از این راه می‌توانند مرا به ساز خود برقصانند. فرماندهان سابقِ من، یا به من رشک می‌بردند و یا می‌خواستند مثل گذشته با من معاشرت کنند. اما تو می‌دانی که چنین معاشرتی با شغل و مأموریتِ جدید من مباینت داشت. اگر تن به این کار می‌دادم، حیثیت و آبرویم یکباره به هدر می‌رفت. یک روز که فرماندهان سپاه در مجلسِ من به عیش و عشرت مشغول بودند و مثل گذشته با من سرِ شوخی داشتند و هجو می‌گفتند، لگن زرینی را که پیش از صرف غذا، پاهای حاضرین را در آن شسته بودند، به آنان نشان دادم. پنج روز بعد که دوباره در حضور من میگساری می‌کردند و عربده می‌کشیدند، دستور دادم مجسمهٔ زرین «رَع»[1] Ra خدای بزرگ مصریان را روی میزِ ضیافت بگذارند. فرماندهان سپاه به

۱ ـ «رَع» (را) که در هیروگلیفهای مصر باستان با حروف تعریفِ مذکر Phra از آن نام برده شده، مرکزِ ثقلِ آیینهای پرستش خورشید، و در نتیجه مبنای اصلی دینِ باستانی مصریان است. معبد اصلی او در هلی‌پولیس (به مصری: «آن» Ân) بود. در کتیبه‌ها و دیوارنگاره‌ها، آن را با رنگ سرخ نشان می‌دادند. «رَع» در کتاب مردگان نقش اول و اصلی را به عهده دارد. اکثر سرودهای مذهبی و ادعیه خطاب به او سروده شده است. افلاطون، اُدکسوس و فیثاغورث از آموزشهای کاهنانِ الههٔ رَع بهره‌مند شدند. رَع، الههٔ

محض دیدن مجسمه، سجده کردند و به پرستشِ بُت پرداختند. هنگامی که دوباره بر جای خود نشستند، عصای مرصعم را بالا گرفتم و فریاد زدم: «این مجسمهٔ زرین را هنرمندانِ من در عرض پنج روز از همان لگن طلایی نفرت‌انگیزی ساختند که شما در آن تف انداختید و پاهای آلودهٔ خود را در آن شستید. من هم روزی مانند آن لگن بودم؛ اما خدایی که بهتر و سریعتر از هر زرگری به اشیاء و پدیده‌ها شکل می‌دهد، مرا فرعونِ شما کرد. پس در برابرِ من سجده کنید و مرا بپرستید. هر کس که از دستور من سرپیچی کند و یا نوکری و احترام به فرعون را، که شاه سرزمین مصر و نمایندهٔ رَع بر روی زمین است، فراموش نماید، محکوم به مرگ است!» همه در برابرم سجده کردند. حیثیتم نجات یافت، اما دوستانم را از دست دادم. بنابراین به استوانهٔ دیگری نیاز داشتم که بتوانم به آن تکیه کنم. برای این منظور یونانیان را برگزیدم. من می‌دانستم که یک سرباز یونانی از نظر کیفیت جنگی، از پنج سرباز مصری برتر است. بنابراین مزدوران یونانی را به خدمت گرفتم و آنان را به عنوان محافظ شخصی خود انتخاب کردم. زبان یونانی آموختم و دوستان هلنی‌ام بهترین و خردمندترین انسان روی زمین، یعنی فیثاغورث را با من آشنا کردند و او را به دربار مصر آوردند. کوشیدم تا مصریان را با هنر یونانی و آداب و رسوم یونانی آشنا کنم، چون به این نتیجه رسیده بودم که پافشاری لجوجانه بر آداب و رسوم و خرافاتِ زشتِ سنتی و قدیمی، آن هم در حالی که چیزی به مراتب بهتر و برتر در دسترس قرار داشت و تنها باید بذر آن را در خاک مصر می‌کاشتم، امری احمقانه و به دور از خِرَد بود.

بنابراین سرزمین خود را به روشی منطقی و عاقلانه به ایالتها و استانهای مختلف

نور و رهبر و فرمانروای تمام جهانِ خلقت، در حالتِ مرئی آن بود، در حالی که «اوسیریس» بر جهان ارواح حکومت می‌کرد. از آنجا که در پشت هر پدیدهٔ مرئی و خاکی یک قالبِ معنوی و روحانی پنهان است، بنابراین رَع در حقیقت تجسمِ دنیوی و مادی اوسیریس می‌باشد. اوسیریس، روحِ رَع است. او در جهان مادی و مرئی به شکلِ رَع ظهور می‌کند و تنها نام و شکلِ وجودی خود را تغییر می‌دهد. و هنگامی که شبها به جهان ارواح و مأوای اصلی خود برمی‌گردد، دوباره شکل خود را عوض می‌کند و ـ همانطور که تحت عنوان رَع بر جهان مرئی حکمرانی کرده بود ـ تحت نام اوسیریس زمام امور دنیای تاریکی و ارواح را به دست می‌گیرد. اوسیریس در صبح روز بعد دوباره از خود رَعِ جوانی می‌سازد و این چرخهٔ بی‌انتها تا ابد ادامه دارد.

تقسیم کردم، بهترین نیروی امنیتی جهان را سازمان دادم و دستاوردهای بزرگی به دست آوردم؛ اما در رسیدن به بزرگترین هدفم، یعنی رواج روحِ یونانی، زیباشناسی یونانی، شادی و سبکبالی یونانی و هنرِ آزادِ یونانی در این سرزمینِ ثروتمند، اما عبوس و دلمرده، مفتضحانه شکست خوردم. هر بار که می‌خواستم نوآوری کنم و لااقل بخشی از ساختار کهن و پوسیده را دگرگون نمایم، با خطر سقوط و سرنگونی مواجه شدم. کاهنان سد راه من، دشمن من و استاد و صاحب منند. ـ آنان با همهٔ توان و با تعصبی خرافی به سنتهای کهنه پایبندند. از هرچه که بیگانه است می‌ترسند و متنفرند. خارجی‌ها را دشمنِ طبیعی و قسم خوردهٔ حیثیت و شهرت و اعتقاداتِ خود می‌دانند. آنان با قدرتی بلامنازع و بی‌حد و حصر بر خرافی‌ترین مردم دنیا حکومت می‌کنند. به همین دلیل مجبور شدم بهترین نقشه‌های خود را به خاطر آنها فدا کنم، به همین دلیل مجبورم زندگی‌ام را بیهوده و بر طبق خواسته‌ها و مقررات آنان بگذرانم و به همین دلیل ناراضی و سرخورده می‌میرم و حتی نمی‌دانم که آیا خدایان در جهانِ اعماق، آرامش ابدی را به من هدیه خواهند داد یا نه!

کرزوس با لحنی پر از دلسوزی و همدردی گفت:

ـ به زئوس سوگند که دلم برای فرعونِ ناشادِ مصر می‌سوزد! من شکوه‌های تو را درک می‌کنم! در طول این سفر و نیز در دربار تو، تنها چیزی که دیدم و می‌بینم، کاهنانِ عبوس و چهره‌های گرفته و غمگین است. حتی پسرانِ نوجوانی که به خدمتکاری تو مشغولند نیز به ندرت لبخند می‌زنند.

آمازیس پاسخ داد:

ـ اگر تصور می‌کنی که همهٔ مصریان دلمرده و غمگینند، اشتباه می‌کنی. البته مذهب ما حکم می‌کند که با جدیت و تأمل به مرگ بیندیشیم، اما تو کمتر ملتی را می‌توانی پیدا کنی که به اندازهٔ مصریان شوخ‌طبع و بی‌خیال باشند و مانند رعایای من به هر بهانهٔ کوچکی به جشن و شادمانی بپردازند. اما کاهنان از دیدن شما متنفر و خشمگینند. آنان رفتار صمیمانهٔ من با بیگانگان را در خفا با کارشکنی و تهدیدهای غیرمستقیم پاسخ می‌دهند. و اما پسربچه‌هایی که گفتی؛ آنان فرزندان بزرگترین نجیب‌زادگان این سرزمینند. اما این جوانان بزرگترین آفتِ زندگی منند. همهٔ آنها مثل

برده‌ها به من خدمت می‌کنند و از دستوراتم اطاعت می‌نمایند. شاید تصور می‌کنی کسانی که فرزندان خود را برای چنین خدماتِ ناچیزی به دربار می‌فرستند، رعایایی رام و گوش به فرمان و آمادهٔ هر گونه خدمت به فرعونی هستند که به ادعای آنان روح خدایی دارد. اما کرزوس، باور کن که همین سرسپردگی و عبودیتِ ظاهری، که هیچ فرمانروایی نمی‌تواند بدون آزردنِ زیردستان خود از آن صرف‌نظر کند، کاملاً حساب شده و با نقشه‌ای دقیق و ریاکارانه انجام می‌گیرد. هر یک از این جوانان یک جاسوس تمام عیار است و دقیقاً مراقب من است. من نمی‌توانم بدون جلب نظر آنها حتی دستم را تکان دهم و اگر هم دستی تکان دهم، خبر آن بلافاصله به گوش کاهنان می‌رسد.

- پس تو چگونه می‌توانی چنین زندگی وحشتناکی را تحمل کنی؟ جاسوسان را از اطراف خود بران و نوکرانت را از افراد متعلق به طبقهٔ سربازان انتخاب کن. سود و فایدهٔ آنها برای تو از کاهنان کمتر نیست.

آمازیس فریاد زد:

- ای کاش می‌توانستم! ای کاش اجازه داشتم!

و سپس نگاهی به اطراف انداخت و آهسته ادامه داد:

- تصور می‌کنم گفته‌های ما را استراق سمع می‌کنند. دستور خواهم داد فردا این درختان انجیر را قطع کنند و به دور بیندازند. آن کاهن جوان که ظاهراً به گل و میوه علاقمند است و انجیرهای نرسیده و کال را می‌چیند، در حقیقت در پی جمع‌آوری میوه‌های درخت دیگری است. دست او میوه می‌چیند، اما گوش او مراقبِ سخنان فرعون است.

- به زئوس و آپولو سوگند که...

- من شگفتی و خشم تو را درک می‌کنم و با آن موافقم. اما هر وظیفه‌ای مسؤولیتی به دنبال دارد، و من به عنوان فرعونِ این سرزمین چاره‌ای جز گردن نهادن به تشریفاتِ چند هزار سالهٔ دربار سلطنتی ندارم. اگر این زنجیر را پاره کنم، اگر این تشریفات را به دور بریزم، چه بسا که جسدم را بدون مراسم مذهبی رها کنند و بر طبق سنّت روانهٔ دنیای اعماق نکنند. باید بدانی که کاهنان برای هر مُرده‌ای دادگاهی

تشکیل می‌دهند و تمام کسانی که در این دادگاه مجرم شناخته می‌شوند، از انجام مراسم مذهبی و آرامش روح محروم می‌گردند. بله، البته می‌دانم که کاهنان مومیایی مرا به خاطر ترس از پسرم به خاک خواهند سپرد، اما کسی چه می‌داند آنها که در خلوت قبر وظیفهٔ تأمین قربانیان و هدایا را به عهده دارند، چه خواهند کرد...؟

کرزوس با ناراحتی سخن فرعون را قطع کرد و گفت:

- برای چه نگران گور خود هستی؟ زندگی برای زیستن است، نه برای مرگ!

آمازیس از جا برخاست و گفت:

- بهتر است بگویی که شما یونانیان زندگی را بر همه چیز ترجیح می‌دهید. ولی من از صلب یک پدر مصری زاده شده، از پستان یک مادر مصری شیر نوشیده و با غذاهای مصری بزرگ شده‌ام؛ و اگر چه برخی خصوصیات یونانی را کسب کرده‌ام، اما همچنان در اعماق وجودم یک مصری‌ام. من پیرم و چیزی به پایان زندگی‌ام نمانده است. آیا شایسته است که به خاطر این چند روزهٔ عمر، زندگی چندین هزار سالهٔ پس از مرگم را به باد فنا دهم؟ نه، دوست من؛ در این مورد من یک مصری تمام عیارم و مانند تمام هموطنان خود عمیقاً معتقدم که رستگاری و نجات روحم در دومین مرحلهٔ زندگی[1]، یعنی در حیاتِ پس از مرگ، به حفظ و سلامتِ کالبد و جسد

---

۱ - مصریان باستان روح هر انسانی را جزء و بخشی از روح جهانی، یعنی اوسیریس می‌دانستند و معتقد بودند که روح انسان پس از مرگ جسمانی، با آن روح بزرگ پیوند می‌خورد و از آن پس اوسیریس نامیده می‌شود. کائناتِ مصریان از سه امپراتوری بزرگ، یعنی آسمان، زمین و اعماق تشکیل شده است. خورشید، سوار بر زورقِ خود بر اقیانوسِ بیکران، که فلکِ آسمان بر آن شناور است، حرکت می‌کند. نیروی محرکهٔ زورقِ خورشید، ستاره‌ها و سیاره‌ها هستند که زورق را در پی می‌کشند. پهنهٔ اقیانوس مأوای صورِ بزرگ فلکی است که سوار بر کشتی‌های خود در گشت و گذارند. اینجا سرزمین خدایانِ درگذشته‌ای است که بر روی اقیانوسِ آسمانی و در زیر ستارگان، بر تخت خدایی خود تکیه داده‌اند. ورود به اقیانوسِ بزرگ تنها از سمت خاوران میسر است؛ و از همانجاست که خدای خورشید، هر روز صبح به مثابهٔ یک کودک از نو متولد می‌شود و از قعرِ رطوبت و سرما طلوع می‌کند. انسانهای خاکی، ساکنِ سطح زمینند و می‌توانند از هر سه بخشِ کائنات متمتع و بهره‌مند گردند: روح، هدیه‌ای است که از فلکِ آسمان، یعنی منشأ نزول نور به آنان داده می‌شود. جسم، یعنی ماده، به امپراتوری دوم، یعنی زمین تعلق دارد و بالاخره شکل، یعنی وجه ظاهری و آنچه که یک انسان را از دیگران متمایز می‌نماید، از آنِ جهان سایه‌ها، یعنی دنیای اعماق است. پس از مرگ انسان، روح و کالبد و شکل از هم جدا می‌شوند.

من ـ که حاملِ روحِ جاودان من است ـ بستگی تام دارد. اما اکنون بحث دربارهٔ این مسائل فلسفی کافی است. سوگندی یاد کرده‌ام که به من حکم می‌کند از توضیح بیشتر و عمیقتر این مسائل برای تو، که همدین من نیستی، بپرهیزم. به این پرسش من پاسخ بده: نظر تو دربارهٔ معابد و اهرام ما چیست؟

کرزوس چینی به پیشانی انداخت و پاسخ داد:

ـ سنگهای اهرام را گویی از کویر بی‌انتها ساخته‌اند. ولی با وجودی که ابوالهولها هر بیننده‌ای را به ورود به اماکن مقدس دعوت می‌کنند، اما دیوارهای شیب‌دار و دژمانند اهرام را گویی برای دفاع و دفع خطر و جلوگیری از ورود بیگانگان ساخته‌اند. هیروگلیفهای مصری در عین حال که مرموز و غیر قابل درک می‌باشند، جالب و جذاب نیز هستند. تصاویر و مجسمه‌های خدایان بسیار متعدد شما در همه جا جلب نظر می‌کند و هیچ کس نمی‌تواند آنها را ندیده بگیرد، اما در عین حال هر کسی می‌داند که مفهوم و معنای واقعی این تصاویر با شکل ظاهری آنها کاملاً متفاوت است. شاید تنها تعداد انگشت‌شماری بتوانند مفهوم حقیقی آنها را درک کنند. همه جای این سرزمین کنجکاوی و دقت مرا به خود جلب می‌کند، اما حس زیباشناسی مرا ارضا نمی‌نماید. بنیان و اساسِ جهان‌بینی شما برای من بیگانه و غیر

روح به موضع اولیهٔ خود، یعنی آسمان برمی‌گردد، چون روح بخشی از وجود خدا (یعنی اوسیریس) است. جسم به زمین بازمی‌گردد، چون او را از خاک و بر طبق الگوی خالقش ساخته‌اند. شکل نیز به دنیای اعماق و سرزمین سایه‌ها می‌رود. دروازهٔ جهانِ اعماق در باختران، در «کوه شفق»، یعنی همانجاست که خورشید در آنجا به ساحل می‌رسد و می‌میرد. این جهان‌بینی، منشأ رابطهٔ متقابل میان طلوع و غروب، آمدن و رفتن، زاده شدن و درگذشتن و ... است. بر اساس جهان‌بینی مصریان باستان، حفظ دقیق و کاملِ بدن، پس از وقوع مرگ ـ هم از خطر فساد و تخمیری که از درون، کالبد را تهدید می‌کند و هم از خطرات خارجی مانند اِعمال خشونت و تصادفات مختلف ـ یکی از شرطهای اصلی برای آزادی هرچه زودترِ روح و در نتیجه وحدت هرچه زودتر آن با منشأ و مبدأ نور و خوبی است، زیرا که این وحدت از نظر زمانی دارای محدودیتهای خاصی است. بر طبق تصورات مصریان، در یک دورهٔ بزرگ زمانی ـ که بر اساس سالهای خورشیدی محاسبه می‌شود ـ روح هنوز به نحوی به کالبد وابسته است. طی این دوره روح می‌تواند به دلخواه خود، موقتاً از جسم جدا شود و خود را در اشکال متنوع در هر جا که بخواهد، در معرض دیدِ انسانهای خاکی قرار دهد. شکل ظهور ارواح، بسته به ساعتِ ظهور، متفاوت است. اشکال مختلفِ آشکار شدن ارواح در متون مذهبی با دقت طبقه‌بندی و ذکر شده است.

قابل درک است؛ شما زندگی را سفری کوتاه در مسیر وادی مرگ می‌دانید و معتقدید که مرگ، زندگی اصلی و واقعی انسان است!

آمازیس گفت:

ـ ولی با این وجود، مردم این سرزمین هم با جشن و سرور بیگانه نیستند. ما هم مثل دیگران از مرگ می‌ترسیم و می‌کوشیم تا از چنگ عفریت مرگ بگریزیم. اگر غیر از این بود، پزشکانِ ما از این همه احترام و شهرت برخوردار نبودند. سخنِ پزشکان به میان آمد و من به یاد «نِبن‌خاری» Nebenchari، چشم‌پزشک مصری افتادم که او را برای خدمت در دربار شاه ایران به شوش فرستاده‌ام. آیا او کار خود را به خوبی انجام می‌دهد؟ آیا ایرانیان از خدمات او راضی‌اند؟

کرزوس پاسخ داد:

ـ او باعث افتخارِ علم و دانشِ سرزمین مصر است. و این نبن‌خاری بود که توجه کمبوجیه را به زیبایی و وقارِ دختر تو جلب کرد. او به بسیاری از نابینایان کمک کرده است؛ اما مادرِ شاه متأسفانه هنوز هم نابیناست و سوی چشمانش را به دست نیاورده است. ضمناً باعثِ تأسف است که مرد دانشمند و توانایی چون نبن‌خاری فقط به درمان بیماری‌های چشم می‌پردازد و از معالجهٔ سایر بیماری‌ها عاجز است. هنگامی که شاهزاده‌خانم آتوسا به بیماری تب مبتلا شد، نبن‌خاری از معالجهٔ او عذر خواست و حتی حاضر نشد برای درمان او توصیه‌ای ارائه دهد.

ـ این کاملاً طبیعی است، چون هر یک از پزشکان ما تنها برای درمان عضوِ بخصوص و یا قسمتِ خاصی از بدن آموزش می‌بینند. ما پزشکانی داریم که متخصص بیماری‌های داخلی یا شکسته‌بندی استخوان هستند، ما چشم‌پزشک، دندانپزشک و پزشک متخصص بیماری‌های گوش داریم. بر طبق قوانین قدیمی فرقهٔ کاهنان، یک دندانپزشک اجازهٔ معالجهٔ بیماران ناشنوا و یک شکسته‌بند، اجازهٔ درمان بیماری‌های داخلی را ندارد، حتی اگر به بهترین نحو، شیوهٔ درمان این بیماری‌ها را بداند. هدف از وضع این قانون ایجاد مهارت و دقتِ هرچه بیشتر است؛ و به طور کلی باید بدانی که کاهنان ـ که پزشکان نیز جزئی از خانوادهٔ آنهایند ـ در زمینه‌های علمی و دانش مهندسی از دقت نظر بی‌نظیری برخوردارند و با کمال

جدیت به امور علمی می‌پردازند. آنجا را نگاه کن، آن خانه که می‌بینی متعلق به کاهن اعظم «نیتهوتپ» Neithotep است که تسلط شگرف او به علم نجوم و ریاضیات حتی فیثاغورث را نیز شگفت‌زده نمود. این خانه مجاورِ تالاری است که به معبد «نیت»، الهه و خدایگانِ شهر سائس منتهی می‌شود. ای کاش اجازه داشتم باغ مقدس معبد را که پر از درختان باشکوه است به تو نشان دهم، ای کاش می‌توانستی ستونهای معبدِ مقدس و محراب آن را که به شکل گل نیلوفر ساخته شده، و آن یک محراب دیگر را که به سفارش و دستور من از یک تخته‌سنگ یکپارچهٔ خارا تراشیده شده است، ببینی و لذت ببری. اما متأسفانه به خواست کاهنان، هیچ غریبه‌ای حق ندارد از دیوار خارجی معبد پا فراتر بگذارد. اکنون همراه من بیا، همسر و دخترانم منتظر ما هستند. همهٔ افراد خانوادهٔ من به تو علاقمند شده‌اند و من امیدوارم که تو هم قبل از آنکه همراه دخترم به آن سرزمین دور برگردی، مهر دخترم را به دل بگیری. او بزودی ملکهٔ یک سرزمین بیگانه و همسرِ شاه یک کشور ناشناس خواهد شد و بنابراین به کمک تو نیازمند خواهد بود. آیا قول می‌دهی که دست حمایتت را بر سر دخترم بگیری؟

کرزوس دست آمازیس را فشرد و پاسخ داد:

ـ مطمئن باش؛ من مانند یک پدر از «نیتیت» Nitetis مراقبت خواهم نمود و می‌دانم که او به کمک من نیازمند است، چون خانهٔ شاهزاده‌خانمهای ایرانی همیشه پر از توطئه و دسیسه‌های رنگارنگ است. اما مطمئن باش که ایرانیان با کمال احترام و عزت از دختر تو استقبال خواهند نمود. شک ندارم که کمبوجیه از انتخابِ خود بسیار راضی و خشنود خواهد بود. شاه ایران این لطف تو را که حاضر شدی زیباترین دخترت را برای همسری او به ایران بفرستی، هرگز فراموش نخواهد کرد؛ چون اگرچه زیبایی «تاخوت» Tachot از وجاهتِ نیتیت کمتر نیست، اما فاقد آن وقارِ شاهانه‌ای است که نیتیت را از تمام دختران دربار مصر متمایز می‌کند و بر شایستگی او به عنوان ملکهٔ آیندهٔ ایران مُهر تأیید می‌زند. البته نبن‌خاری فقط در مورد تاخوت سخن گفته بود.

ـ اما من نیتیتِ زیبایم را به ایران می‌فرستم. تاخوت آنقدر ظریف و شکننده است که نمی‌تواند رنج سفر و دوری والدین را تحمل کند. و به راستی اگر من می‌خواستم به پیامِ احساسات و ندای قلبم گوش کنم، نیتیت را هم به ایران نمی‌فرستادم. ولی مصر نیازمند صلح و آرامش است، و من سالها پیش از آنکه پدر شوم، فرعون مصر بودم!

۵

در این میان اعضای هیأت ایرانی از گردش بر روی رودخانهٔ میل و بازدید از اهرام به سائس بازگشته بودند. فقط جای فرناباذ سفیر کمبوجیه در مصر خالی بود. او به صوب کشورش به راه افتاده بود تا خبر خواستگاری موفقیت‌آمیز دختر فرعون را به سمع پادشاه برساند.

در قصر آمازیس معرکه‌ای برپا بود. همراهانِ هیأت بلندپایهٔ ایرانی، که تعداد آنها به سیصد نفر می‌رسید، و نیز خود اعضای هیأت، که شاهانه از آنان پذیرایی می‌شد، تمام اتاقهای قصر سلطنتی سائس را پر کرده بودند. حیاطهای متعدد قصر پر از محافظین مسلح، اعضای بلندپایهٔ دربار فرعون، کاهنان جوان و برده‌ها و خدمتکاران قصر بود.

فرعون در نظر داشت در آن ضیافت باشکوه که به مناسبت نامزدی دخترش برپا شده بود، ثروت و جلالِ دربارش را در حد اعلی به معرض تماشا بگذارد.

سقفِ آبی‌رنگ تالار پوشیده از هزاران ستارهٔ طلایی بود و منظرهٔ اعجازانگیز و بی‌نظیری به معرض تماشا می‌گذاشت. به دیوارها و ستونهای پوشیده از کتیبه‌ها و دیوارنگاره‌ها و هیروگلیفهای گوناگون، فانوسهای متعددی آویخته بودند که حباب آنها از پاپیروسهای رنگی بود. این فانوسها تالار را با نور زیبایی که به تابش اشعهٔ آفتاب از پشت شیشه‌های رنگی شباهت داشت، پر کرده بود. فضای میان دیوارها و ستونها را با گلدانهای بزرگ و درختان سرسبزِ نخل، انار، نارنج و بوته‌های گل سرخ پر کرده بودند. گروه نوازندگان سلطنتی با چنگها و نی‌های خود در پشت این درختان صف کشیده بودند و میهمانان را با ترانه‌ها و موسیقی رسمی و یکنواخت

خود سرگرم می‌کردند.

در وسط تالار، که کف آن را با کاشی‌های سفید و سیاه فرش کرده بودند، میزهایی قرار داشت که بر روی آنها سینی‌های بزرگی پر از گوشتِ بریان، انواع اغذیهٔ شیرینِ بومی، حلویات و میوه دیده می‌شد. در کنار این میزها تعداد زیادی غلام، با لباسهای فاخر و رنگارنگ در رفت و آمد بود. این غلامان، تحت نظارت و فرماندهی خوانسالارِ سلطنتی وظیفهٔ پذیرایی از میهمانان و رساندن غذا و نوشیدنی به آنان را عهده‌دار بودند.

در میان مدعوین مردان و زنان سالخورده و نیز دختران و جوانان تازه به سن رسیده دیده می‌شد. کاهنان جوان که در حقیقت خدمتکارانِ خصوصی فرعون بودند، در کنار درِ ورودی تالار صف کشیده بودند و به بانوانِ تازه‌وارد، دسته‌های گل تقدیم می‌کردند.

اکثر بانوان، به رسمِ زنانِ مصری ناخنهای خود را با حنا رنگ کرده بودند. همهٔ آنها بادبزنهایی از جنس پرِ رنگارنگ به دست داشتند و بر بازو، مچ دست و مچ پای آنها حلقه‌های گرانبهایی از طلا و نقره دیده می‌شد. قباها و شنلهای بانوان مصری از پارچه‌های ظریف و ریزبافتِ زیبا و گرانبهایی بافته شده بود که از فرط ظرافت، مانند شیشه شفاف بودند.

همانطور که در میان مردانِ حاضر در تالار، شاهزاده بردیای جوان به خاطر زیبایی و برازندگی، گوی سبقت را از همگان برده بود، در میان زنان مصری هم نیتیت با زیبایی خیره کنندهٔ خود انگشت‌نمای حاضرین بود. دختر فرعون قبای نازک صورتی‌رنگی به تن داشت و موهای سیاه خود را با گل سرخ زینت داده بود. خواهرِ نیتیت، که او هم لباس کاملاً مشابهی به تن داشت، در کنار عروس جوان نشسته بود. چهرهٔ نیتیت مثل گلبرگ نیلوفر، سفید و رنگ‌پریده بود.

ملکه «لادیس»[1] Ladice که زنی زیبا و یونانی‌الاصل بود و در کنار همسر

---

۱ ـ بر اساس کتیبه‌های موجود و روایتِ هردوت و لپسیوس، همسر دوم آمازیس، «سباسته» Sebaste نامیده می‌شد. این نام را هم می‌توان به زبان مصری و هم به زبان یونانی تفسیر کرد. در حالت اول «سباسته» به معنای «دخترِ الههٔ باست» و در حالت دوم به معنای «بانوی محترمه» یا «زن دوست داشتنی»

تاجدارش آمازیس راه می‌رفت، دخترانش را به شاهزادگان ایرانی معرفی کرد. لباس ارغوانی‌رنگی به تن و نیمتاج جواهرنشانی به سر داشت که در پیشانی آن یک مار کبرای زرین ـ که نشانهٔ مخصوصِ ملکه‌های مصر بود ـ خودنمایی می‌کرد. صورتی زیبا و نجیب داشت و حرکات و رفتارش چنان ظریف و با وقار بود که به وضوح نشان می‌داد در یک خانوادهٔ نجیب‌زاده و عالیمقام یونانی تربیت شده بود.

آمازیس پس از مرگ همسر اولش «تنتخته»[1] Tentecheta، یعنی مادرِ ولیعهد او پزامتیک، این زن را ـ علی‌رغم مخالفتهای کاهنان ـ به همسری انتخاب نموده و ملکهٔ مصر کرده بود.

آن دو دختر جوان، یعنی تاخوت و نیتیت را خواهرانِ دوقلو می‌نامیدند، اما در ظاهر آنها هیچ نشانه‌ای که دال بر این ادعا باشد، دیده نمی‌شد. تاخوت، موطلایی و چشم‌آبی[2] و کوتاه‌قد و ظریف بود، در حالی که نیتیت دختری بلندقامت و نه‌چندان لاغر بود که موها و چشمهایی به سیاهی شب داشت و تمام حرکاتش نشان می‌داد که نسب سلطنتی دارد و خون شاهان در رگهایش جاری است.

لادیس گونهٔ نیتیت را بوسید و به او گفت:

ـ چقدر رنگ‌پریده به نظر می‌رسی، دخترم. خوشحال باش و به سرنوشت و آینده‌ات اعتماد کن. بگذار برادرِ همسر آینده‌ات را به تو معرفی کنم. این شاهزاده بردیا، تاج سر جوانان ایران‌زمین است.

نیتیت چشمان سیاهش را به بردیا دوخت و با کنجکاوی مدتی به او خیره ماند. بردیا تعظیم غرایی کرد، گوشهٔ قبای دخترک را که از شرم سرخ شده بود، بوسید و

است اگر مورد دوم صحت داشته باشد، تصور ما دربارهٔ نَسَب یونانیِ همسر دوم آمازیس دور از واقعیت نیست.

۱ ـ به روایت لپسیوس، همسر اول آمازیس «آنخناس» Anchnas نام داشت و بیوهٔ فرعون پزامتیکِ دوم بود. از آنجا که این زن نسبتاً سالخورده بود، باید نتیجه گرفت که ازدواج آمازیس با او دلایل سیاسی داشت.

۲ ـ اگر زیبایی صورت را با معیارهای زیباشناسی امروزی بسنجیم، زنهای مصر باستان از وجاهت چندانی برخوردار نبودند؛ با این حال در کتیبه‌های مصری با تصاویری از ملکه‌ها و شاهزاده‌خانمها روبرو می‌شویم که از زیبایی خیره‌کننده‌ای برخوردارند.

گفت:

ـ درود بر تو ای خواهر من و ای ملکهٔ آیندهٔ من! می‌دانم که وداع و دوری از وطن، والدین و خواهر و برادر برای تو سخت دشوار است. اما غم به دل راه نده، زیرا که همسر تو یک قهرمانِ شجاع و یک شاه قدرتمند و مادر ما، ملکه کاساندان، بهترین و نجیب‌ترین بانوی ایران‌زمین است. و بدان که در سرزمین ما نیز زیبایی و فضایل نیکو و والای زنانه را بسیار ارج می‌نهند.

و سپس رو به تاخوت کرد و گفت:

ـ و تو ای خواهرِ نیتیت، از اینکه آمده‌ایم تا خواهر و بهترین دوستت را از تو جدا کنیم، شرمنده‌ام و از تو عذر می‌خواهم.

تاخوت نگاه مشتاق خود را به شاهزادهٔ جوان دوخت، دست بر سینه گذاشت و تعظیم کرد. سرانجام آمازیس دست بردیا را گرفت و او را به محل اجرای برنامهٔ رقاصان برد، اما نگاه تاخوت همچنان تا مدتها به بردیا و اندام برازندهٔ او خیره مانده بود. رقاصان و رقاصه‌ها، با لباسهای کوتاه و مخصوص، هماهنگ با نوای چنگ و تنبور به هنرنمایی پرداختند و سپس نوبت به هنرمندان آوازه‌خوانِ مصری رسید که با سرودها، اشعار، طنزهای دلنشین و عملیات محیرالعقول خود میهمانان عالیقدرِ ضیافت را به شادی و تحسین واداشتند.

بالاخره شب به نیمه رسید و میهمانان که اغلب آنها به دلیل مستی بدون کمک غلامان خود قادر به راه رفتن نبودند[1]، ضیافت را ترک کردند. بانوان حاضر در جلسه نیز همراه ندیمه‌های خود سوار بر تخت روانهای مجلل شدند و در حالی که غلامان مشعل به دست، پیشاپیشِ تخت روان راه می‌رفتند، روانهٔ خانه‌های خود شدند. تنها

---

۱ ـ در کتیبه‌های باستانی مصر متأسفانه تصاویر متعددی از مردان و زنان مست دیده می‌شود. در یکی از این تصاویر مرد مستی دیده می‌شود که نوکرانش او را مثل جنازه به خانه می‌برند. یکی دیگر از تصاویر، مردی را نشان می‌دهد که از فرط مستی قادر به ایستادن نیست. در جایی دیگر گروهی از زنان را می‌بینم که پس از نوشیدن شراب فراوان، محتوای معده را قی می‌کنند. در دوران حکومتِ بطالسهٔ مصر، یکی از فراعنه (دیونیسوس Dionysos) دستور داده بود کسانی را که از نوشیدن شراب در جشنِ «دیونیسوسها» امتناع نمایند، اعدام کنند. البته باید متذکر شد که مصریان باستان نیز حالت مستی را زشت و قبیح می‌دانستند.

سران لشکری، اعضای هیأت ایرانی و چند تن از درباریان عالیمقام، که دوستان شخصی آمازیس محسوب می‌شدند، به درخواست رئیس تشریفاتِ سلطنتی، در کاخ فرعون باقی ماندند. خدمتکاران مخصوص، این عده را به تالار کوچک و بسیار مجلّلی هدایت کردند که به سبک یونانی تزیین شده بود. معلوم بود که به دعوتِ فرعون، شب‌زنده‌داری طولانی و پُرماجرایی در پیش است.

آمازیس در بالای میز بر صندلی بلند و مرصعی نشسته بود. صندلی شاهزاده بردیا در سمت راست و صندلی کرزوس پیر در سمت چپ فرعون قرار داشت. بجز این دو نفر و محارم و دوستانِ شخصی فرعون، سه نفر دیگر نیز در این ضیافت خصوصی حضور داشتند. ما با دو تن از این افراد، یعنی تئودوروس و ایبیکوس، قبلاً ـ در میهمانی خانهٔ رودوپیس ـ آشنا شدیم. نفر سوم آریستوماخوسِ اسپارتی بود که اکنون به عنوان فرماندهٔ سربازان یونانی گاردِ مخصوص فرعون در این میهمانی شرکت داشت.

آمازیس، که تا چند ساعت پیش با چهره‌ای اندیشناک و لحنی جدی با کرزوس سخن گفته بود، اکنون شاد و سبکبال می‌خندید و با طنز گزندهٔ خود مجلس را غرق در شادمانی کرده بود. تو گویی آمازیسِ بزرگ دوباره به آن درجه‌دارِ سرزنده و بی‌خیال و گستاخِ دوران جوانی تبدیل شده بود. شوخی‌های پرمعنا و لطیف او قهقههٔ خندهٔ میهمانان را به دنبال داشت. جامها یکی پس از دیگری خالی می‌شد و هنگامی که جشن و سرور به اوج خود رسید، رئیس تشریفاتِ سلطنتی که مومیایی کوچک و زرینی در دست داشت، در جلسه حاضر شد و فریاد زد:

ـ بنوشید و بخندید و شاد باشید، که تا چشم برهم زنید، چون این مومیایی[1] طعمهٔ مرگ خواهید شد!

بردیا از فرعون پرسید:

ـ آیا یادآوری مرگ، رسم رایجِ شما در ضیافتها و شب‌زنده‌داری‌ها است یا این

۱ ـ «لوسیان» نوشته است که شخصاً در مجلس ضیافتی شاهد دست به دست شدن چنین مومیایی‌هایی بوده است. یونانیان مقیم اسکندریه نیز این رسم را پذیرفتند، اما بجای مومیایی، مجسمه‌ای از فرشتهٔ بالدار مرگ را دست به دست می‌دادند.

تذکرِ رئیسِ تشریفات تو، ویژهٔ میهمانی امشب است؟

آمازیس پاسخ داد:

ـ در کشور ما از زمانهای بسیار دور رسم است که چنین مومیایی‌هایی را به میهمانان نشان می‌دهند تا بر شادی حاضرین بیفزایند و به آنان یادآوری کنند که تا زمان از دست نرفته است، از زندگی لذت ببرند. البته تو شاهزادهٔ جوان هنوز سالهای زیادی در پیش رو داری، اما ما سالخوردگان، یعنی من و این دوست پیرم کرزوس، باید به طور جدی به پایانِ عمر خود بیندیشیم. پس جام خود را بردار و از لحظه‌لحظهٔ زندگی لذت ببر. به راستی که خدایان به تو لطف بسیار داشته و همهٔ کمالات را به تو ارزانی داشته‌اند. به چشمان زیبا، اندام برومند و رفتار شاهانه‌ات حسرت می‌برم! عقیدهٔ تو چیست کرزوس؟ از لحظه‌ای که این جوان ایرانی ابتدا با نگاههای جذاب و سپس با سخنان شیرین و دلربا هوش از سر دخترم ربوده است، تاخوت جز این شاهزادهٔ خوشبخت فکری در سر ندارد و جز دربارهٔ او سخنی بر زبان نمی‌راند. چرا از شرم سرخ شدی، جوان؟ مگر برای دلربایی از دختر فرعون کسی از تو شایسته‌تر است؟ اما بدان که اگر تو خودِ کورشِ بزرگ هم بودی، باز هم تاخوت را از خود جدا نمی‌کردم و به ایران نمی‌فرستادم.

پزامتیک، ولیعهد فرعون، آهسته در گوش پدر گفت:

ـ پدر! مراقب باش چه می‌گویی! فانِس را فراموش نکن!

فرعون با نگاهی عبوس و غمزده به پسرش خیره شد. سخنانِ پزامتیک عیش او را منغص کرده بود. آمازیس از آن لحظه به بعد سکوت اختیار کرد و به ایفای نقشِ میهمانداری اکتفا نمود.

آریستوماخوس، که روبروی کرزوس نشسته و تا آن لحظه یک کلمه بر زبان نرانده و حتی به شوخی‌های فرعون هم نخندیده بود، در تمام مدت با دقت تمام میهمانانِ ایرانی را زیر نظر داشت. هنگامی که فرعون ساکت شد و در لاک خود فرو رفت، آریستوماخوس رو به کرزوس کرد و پرسید:

ـ ای لودیه‌ای محترم، از تو سؤالی دارم: آیا هنگامی که ایران را ترک کردید، کوههای آن سرزمین پوشیده از برف بود؟

کرزوس، شگفت‌زده از این سؤال عجیب، لبخندی زد و پاسخ داد:

ـ چهار ماه پیش که به صوب مصر به راه افتادیم، اکثر قلل کوههای ایران سرسبز و پوشیده از علف بود. اما در سرزمین کمبوجیه کوههایی هم وجود دارد که پوشیده از برف همیشگی است و حتی در گرمترین فصل سال نیز برف قله‌های آن ذوب نمی‌شود. هنگامی که از دامنهٔ کوهها گذشتیم، این قله‌ها سفید و پوشیده از برف بود.

چهرهٔ عبوس مرد اسپارتی از شنیدن این سخنان باز و شکفته شد. کرزوس نام او را پرسید.

ـ نام من آریستوماخوس است.

ـ من این نام را می‌شناسم.

ـ تو هلنی‌های زیادی را می‌شناسی، و بسیاری از هلنی‌ها همنامِ من هستند.

ـ از لهجه‌ات پیداست که از قومِ دوری‌ها هستی. تو اسپارتی نیستی؟

ـ بله، من اسپارتی بودم.

ـ یعنی که دیگر اسپارتی نیستی؟

ـ هر کسی که موطنش را بدون اجازه ترک کند، مستوجب مرگ است.

ـ پس تو داوطلبانه سرزمینت را ترک کردی؟

ـ بله.

ـ چرا؟

ـ برای گریز از فضاحت و بی‌آبرویی.

ـ مرتکب چه جنایتی شده بودی؟

ـ هیچ.

ـ پس تو را به ناحق متهم به ارتکاب جنایت کرده‌اند؟

ـ بله.

ـ مسبب این بدبختی تو چه کسی است؟

ـ تو!

کرزوس شگفت‌زده و خشمگین از جا برخاست. لحن جدی و چهرهٔ عبوس مرد اسپارتی نشان می‌داد که اصلاً قصد شوخی ندارد. سایر حاضرین که به گفتگوی آن

دو گوش می‌دادند نیز متعجب و برآشفته شدند و از آریستوماخوس توضیح خواستند. مرد اسپارتی مردد بود. وجناتش نشان می‌داد که میلی به سخن گفتن ندارد؛ اما هنگامی که فرعون نیز او را به بیان توضیح ترغیب کرد، تسلیم شد و سخنان خود را چنین آغاز نمود:

ـ تو، کرزوس، به تبعیت از تفأل کاهنه‌ها، ما «لِکِدمونها» Lekedāmonier، یعنی نیرومندترین قوم یونانی را، به عنوان متحد بر علیه ایرانیان برگزیدی. و به همین مناسبت مقادیر هنگفتی طلا برای ساختن ستونِ آپولو بر فراز کوه «تورناکس» Thornax به ما هدیه کردی. سران قوم ما تصمیم گرفتند برای نشان دادن مراتب سپاسگزاری خود، مجسمهٔ فلزی زیبایی به تو تقدیم کنند. به من مأموریت دادند تا این هدیهٔ گرانبها را برای تو به سارد بیاورم. اما قبل از رسیدن به سارد، توفان کشتی ما را درهم شکست و غرق کرد. مجسمه همراه با کشتی در اعماق دریا ناپدید شد ولی خود ما با مرارتهای فراوان موفق شدیم با دست خالی و لباس پاره خود را به ساموس برسانیم. هنگامی که به موطن خود بازگشتم، دشمنان و حسودان مرا متهم کردند که گویا کشتی و مجسمه را به قاچاقچیان ساموسی فروخته‌ام. البته دلیلی برای اثبات این اتهام وجود نداشت، ولی از آنجا که دشمنان نمی‌خواستند از کیفر من صرف‌نظر کنند، مرا به دو شب و دو روز کُند و زنجیر بر تیر مجازات محکوم کردند. در همان شب پای مرا با زنجیر به تیر مجازات بستند تا برای همیشه مرا بی‌آبرو و مفتضح کنند. اما قبل از سرزدن سپیده و پیش از آنکه نخستین روز بی‌آبرویی من آغاز شود، برادرم نزد من آمد و دزدانه و در خفا شمشیری به من داد تا قبل از فرارسیدن روز و آغاز فریادهای هجو و لعنِ مردم، با آن خودکشی کنم. اما من نمی‌خواستم بمیرم، چون تصمیم گرفته بودم قبل از مرگ انتقامم را از دشمنان بی‌مروتم بستانم. بنابراین بجای خودکشی، با یک ضربهٔ شمشیر، ساق پای خود را که به تیر مجازات زنجیر شده بود قطع کردم و سپس خود را در نیزارهای ساحل رودخانه پنهان نمودم. برادرم در خفا برایم آب و غذا می‌آورد. پس از دو ماه توانستم دوباره بر این پای چوبین راه بروم. آپولو نیابتاً انتقام مرا گرفت، چون دیری نگذشت که سرسخت‌ترین دشمنانم در اثر طاعون به درک واصل شدند. اما علی‌رغم مرگ دشمنان، من اجازهٔ بازگشت به موطنم

را نداشتم. سرانجام در «گوتیوم» Gythium سوار کشتی شدم تا در سارد. همراه تو، کرزوس، بر علیه ایرانیان بجنگم. ولی هنگامی که به «تئوس» Teos رسیدم، به من خبر دادند که تو دیگر شاه نیستی. کورش بزرگ، پدرِ این جوانِ زیبا و برازنده، در عرض چند هفته لودیهٔ مقتدر را به زانو درآورده و ثروتمندترین شاهِ الاس را به یک گدا تبدیل کرده بود.

تمام حاضرین با احترام و شگفتی به آن جنگجوی عبوس اسپارتی خیره شدند. کرزوس دست راست آریستوماخوس را به گرمی فشرد. بردیای جوان فریاد زد:

ـ ای اسپارتی پهلوان، به اهورامزدا قسم که دوست دارم تو را همراه خود به شوش ببرم و آنچه را به چشم خود دیده‌ام، به دوستانم نشان دهم تا آنان نیز از دیدن شجاعترین و دلاورترین مرد جهان محروم نباشند!

آریستوماخوس لبخندزنان پاسخ داد:

ـ جوان، باور کن که هر اسپارتی دیگری نیز همان می‌کرد که من کردم. در موطن من نشان دادن ترس و زبونی به مراتب دشوارتر از ابراز شجاعت است!

داریوش، نوهٔ عموی شاه ایران‌زمین، خطاب به بردیا فریاد زد:

ـ این چه سخنی است، بردیا؟ مگر تو حاضر بودی فضاحتِ زنجیر شدن به تیر مجازات را تحمل کنی؟

بردیا از یادآوری چنان منظرهٔ خفت‌باری، خون به صورت آورد. کاملاً روشن بود که شاهزادهٔ جوان مرگ را بر چنین خفتی ترجیح می‌داد. داریوش رو به سوی دیگر شاهزادهٔ ایرانی، یعنی میترادات کرد و پرسید:

ـ تو چطور، میترادات؟

جوان ایرانی در حالی که در زیر میز، دست دوستانش را در دست می‌فشرد، فریاد زد:

ـ به اهورامزدا سوگند که من حتی فقط به خاطر نشان دادن عشق خود به شما نیز حاضرم دست و پایم را قطع کنم![1]

۱ ـ میترادات در ادامهٔ داستان ـ همانطور که خواهیم دید ـ صحت این سوگند خود را در عمل نیز ثابت کرد.

پزامتیک با لبخندی تمسخرآمیز و تحقیرآمیز به شاهزادگان ایرانی نگریست، اما کرزوس، گوگِس و آمازیس با تحسین به آن سه جوان پهلوان لبخند زدند. آریستوماخوس نیز با نیم‌نگاهی تحسین‌آمیز، شجاعت آنان را ارج نهاد.

اکنون ایبیکوس رشتهٔ سخن را به دست گرفت و داستانِ تفألی را برای حاضرین بازگو کرد که بر طبق تعبیر آن، فرا رسیدنِ مردانی که از کوههای پُربرف گذشته‌اند، به معنای فراهم شدن امکان بازگشتِ آریستوماخوس به موطن محبوب خود بود. وی در ضمن سخنان خود به رودوپیس و میهمان‌نوازی‌های او اشاره کرد.

پزامتیک از شنیدن نام رودوپیس نگران و برآشفته شد، اما کرزوس که دربارهٔ آن پیرزن تراکیه‌ای داستانهای زیادی شنیده بود، خواستار آشنایی با او شد و برای رفتن به خانهٔ وی اظهار علاقه نمود. و سرانجام، هنگامی که میهمانان برای ترک ضیافت از جای برخاستند، سلطانِ معزولِ لودیه با ایبیکوس شاعر، تئودورسِ مجسمه‌ساز و آریستوماخوس، قهرمان اسپارتی برای فردای آن روز قراری گذاشت تا همراه آنان به نوکراتس برود و از مجالست با رودوپیس متنعم شود.

۶

آمازیس، فرعون مصر، پس از ضیافتِ آن شب حتی سه ساعت هم نتوانست استراحت کند. در آغاز روز جدید، همزمان با نخستین بانگ خروسها، کاهنان جوان مانند هر روز فرعون را از خواب خوش بیدار کردند، مثل هر روز او را به حمام بردند، بر او لباس پوشاندند و مثل هر روز او را تا محرابی که در حیاط قصرِ شاهی قرار داشت همراهی نمودند. فرعون در آن محراب و در برابر دیدگان صدها نفر از مردم به نیایش پرداخت، و در حالی که کاهن اعظم با صدای بلند به خواندن دعا و برشمردنِ فضایلِ فرعون مشغول بود، قربانی خود را به خدایان تقدیم کرد. کاهنِ مخصوص فرعون در ادعیهٔ خود، به منظور دفع شر و دور کردن هرگونه شبهه از ساحتِ او، تقصیر تمام گناهانی را که به دور از نظر و خواست فرعون به وقوع پیوسته بود، به گردن مشاورینِ نادان او انداخت.

کاهنان در آن روز هم مانند هر روز فرعون را به انجام کارهای نیک توصیه کردند و رفتار و اقداماتِ نیکو و نصایح و پند و اندرزهای مردان بزرگ را به روایتِ نوشتارهای کهن، به او گوشزد نمودند و در آخر او را به اتاق کارش بردند تا مثل هر روز به مطالعهٔ نامه‌ها و گزارشهای واصله از اقصی‌نقاط امپراتوری بپردازد و دربارهٔ آنها تصمیم بگیرد.

آمازیس عادت کرده بود با دقت تمام هر روز این مراسم صبحگاهی را به انجام برساند و ساعاتِ پیش از ظهر را به رتق و فتق امور کشوری بگذراند. اما او غالباً نیمهٔ دوم روز را در مجالستِ دوستان و به تفریح و استراحت می‌گذراند. به همین دلیل اکثر کاهنان از او ناراضی بودند و شیوهٔ زندگی او را مادونِ شأن یک فرعون

می‌دانستند. اما آمازیس یک بار به کاهن اعظم گفته بود:

ـ به این کمان نگاه کن! اگر زه آن را دائماً بکشی و بیش از حد به کارگیری، خیلی زود قدرت و توان خود را از دست خواهد داد؛ اما اگر تنها یک نصف روز از آن استفاده کنی و در نیمهٔ دوم روز به آن فرصتِ استراحت بدهی، همیشه، یعنی تا هنگامی که زهِ آن پاره نشود، محکم و قابل مصرف باقی می‌ماند.

آمازیس تازه آخرین نامه را امضا کرده بود. او در این نامه با درخواست یکی از «نومارش»ها[1] یا فرمانداران خود، که برای ترمیم و تعمیرِ استحکاماتِ ساحلیِ تخریب شده در اثر سیل و طغیان رودخانه تقاضای کمک مالی داشت، موافقت کرده بود.[2] در همین لحظه یکی از خدمتکاران به تالار آمد و به فرعون اطلاع داد که پزامتیک ولیعهد مصر برای یک گفتگوی کوتاه، از پدر تاجدارش تقاضای شرفیابی دارد.

آمازیس که خشنود و راضی از دریافتِ خبرهای خوبِ واصله از اقصی‌نقاط کشور، با خوشرویی به سلام خدمتکار پاسخ داده بود، ناگهان چهره‌ای جدی و اندیشناک به خود گرفت. و سرانجام پس از مدتی تردید به صدای بلند گفت:

ـ برو به شاهزاده بگو وارد شود.

پزامتیک، که مثل همیشه رنگ پریده و عبوس به نظر می‌رسید، به محض ورود به آستانهٔ اتاق پدر، با احترام تمام، تعظیم غرایی کرد. آمازیس با اشارهٔ دست به احترام او پاسخ داد و سپس با ترشرویی و با لحنی جدی و سرد پرسید:

ـ از من چه می‌خواهی؟ وقتِ من تنگ است.

ولیعهد پاسخ داد:

---

۱ ـ نومارش‌ها به فرمانداران ایالات مختلف مصر ـ که هر یک از آنها یک «نومس» Nomes نامیده می‌شد ـ اطلاق می‌گردید. نام «نومس» کاملاً یونانی است و به معنای منطقهٔ روستایی یا چراگاه می‌باشد.

۲ ـ به دلیلِ طبیعتِ خاص نیل، وجود استحکامات ساحلی کاملاً ضروری بود و فراعنهٔ مصر ساختن و ترمیمِ استحکامات ساحلی را یکی از افتخارات خود می‌دانستند. به نوشتهٔ هردوت، فرعون «مِنِس» شاخهٔ غربی نیل را در نزدیکی ممفس مهار و مسیر آن را هموار و قابل کنترل نمود. دریاچهٔ «موریس» نیز برای تنظیم سیلابها به هنگام طغیانِ رودخانه حفر گردید.

ـ بخصوص در لحظات و شرایطی که مسأله به پسرِ تو مربوط است. این بار هفتمی است که متواضعانه از تو تقاضای شرفیابی کردم و تو به درخواستِ من وقعی ننهادی!

ـ فرعون را سرزنش نکن! من خیلی خوب می‌دانم که دلیل آمدن تو چیست. لابد می‌خواهی دوباره در مورد تردیدهایت در رابطه با نَسَبِ نیتیت از من توضیح بخواهی.

ـ من کنجکاو نیستم. من به حضور پدر تاجدارم شرفیاب شده‌ام تا به تو یادآوری کنم که بجز من یک نفر دیگر نیز وجود دارد که از این راز باخبر است!

ـ منظورت فانِس است؟

ـ آری، فانس. این مرد که هم از مصر و هم از موطن خود تبعید شده، تا چند روز دیگر نوکراتس را ترک خواهد کرد. چه کسی به تو تضمین می‌دهد که فانس اسرار ما را نزد ایرانیان فاش نخواهد کرد؟

ـ محبت و دوستی همیشگی من در قبال او بهترین ضامن حفظ اسرار ماست.

ـ آیا تو واقعاً به شکور بودن و نمک‌شناسی مردم اعتقاد و اعتماد داری؟

ـ نه، اما به توانایی خود در سنجش شخصیت انسانها و ارزیابی از احساسات دیگران ایمان دارم! تکرار می‌کنم: فانِس دوست من است!

ـ شاید دوست **توست**، ولی او دشمنِ خونی من است!

ـ پس مراقب باش و خود را از گزند او مصون بدار! من از بابت او هیچ نگرانی ندارم.

ـ تو نگران نیستی، اما میهن ما نگران است! پدر، به خاطر داشته باش: حتی اگر به عنوان فرزند از من نفرت داری، باید مرا به عنوان فرعونِ آیندهٔ مصر دوست بداری. به خاطر داشته باش که پس از مرگ تو ـ که آرزو می‌کنم خدایان آن را تا سالیان دراز به تأخیر بیفکنند ـ این منم، که مانند امروزِ تو، نماینده و تجسم عینیِ این سرزمین زیبا و مقدس خواهم بود. در این صورت سقوطِ من به معنای سقوط دربار و نسل و نَسَب تو و نابودی مصر خواهد بود.

آمازیس با چهره‌ای جدی و عبوس به پسرش خیره شد. پزامتیک به سخنانش

ادامه داد:

ـ قبول کن که سخن من درست است، پدر! این فانِس می‌تواند هر لحظه که اراده نماید به کشور ما خیانت کند و سرزمین ما را در معرض خطرِ دشمنان خارجی قرار دهد، چون او هم درست به اندازهٔ تو و من مصر را می‌شناسد. و به علاوه، در سینهٔ او سرّی پنهان است که افشای آن می‌تواند نیرومندترین دوست ما را به کینه‌توزترین دشمن تبدیل کند.

ـ تو اشتباه می‌کنی! نیتیت اگرچه فرزند من نیست، اما به هر حال دختر یک فرعون است. و من شک ندارم که او موفق خواهد شد قلب همسرش را تسخیر کند.

ـ حتی اگر نیتیت دختر یک خدا هم بود، باز هم اگر کمبوجیه به حقیقت امر پی ببرد، به دشمن خونی تو تبدیل خواهد شد. تو می‌دانی که ایرانیان دروغ را بزرگترین جنایت[1] و گرفتار شدن به دامِ دروغگویان را بدترین فضاحت می‌دانند. و تو به مغرورترین و قدرتمندترینِ آنان دروغ گفته‌ای. از این گذشته، از یک دختر تنها و بی‌تجربه در حرمی که در آن صدها زنِ محیل و توطئه‌گر به تلاش بی‌وقفه برای جلب نظرِ همسر تاجدار خود مشغولند چه کاری برمی‌آید؟

آمازیس با لحنی تند و تحقیرآمیز گفت:

ـ به راستی که تنها آموزگار تو در فن سخنوری، الههٔ نفرت و انتقام است و بس! ای پسر دیوانه، آیا تو تصور می‌کنی که من بدون در نظر گرفتن تمام جوانب و محاسبهٔ تمام خطرات احتمالی دست به چنین بازی خطرناکی زده‌ام؟ گیریم که تو راست می‌گویی. بگذار فانِس آنچه را که خود او هم دقیقاً نمی‌داند، بلکه تنها حدس می‌زند و هرگز نمی‌تواند آن را ثابت کند، همین امروز نزد ایرانیان افشا کند! من، یعنی پدر فرزندانم و لادیس یعنی مادر آنان بهتر از هر کس دیگری می‌دانیم که چه کسی فرزند ماست. هر دوی ما نیتیت را دختر خود می‌دانیم، پس چه کسی می‌تواند ادعا کند او فرزند ما نیست؟ اگر فانس می‌خواهد این نقطه ضعف ما را نزد یکی از دشمنانمان، مثلاً ایرانیان، افشا کند، بگذار هرچه می‌خواهد بکند؛ من از هیچ کس

۱ ـ هردوت و زنون در مورد نفرت ایرانیان از دروغ و پافشاری آنان بر فضیلتِ راستگویی و صداقت، مطالبِ متنوع و فراوانی نوشته‌اند.

نمی‌ترسم! و اگر تو می‌خواهی ذهن مرا در مورد مردی که ده سال صادقانه به من خدمت کرده و من به او سخت مدیونم، مشوب کنی، در این صورت باید بدانی که من نه تنها به او گزندی نخواهم رساند، بلکه آماده‌ام تا از او در برابر آتش انتقام تو ـ که دلیل زشت و ناروای آن را خوب می‌شناسم ـ محافظت کنم.

ـ پدر، چه می‌گویی؟!

ـ تو فانِس را دشمن می‌داری چون او اجازه نداد که تو نوهٔ رودوپیس، آن پیرزن تراکیه‌ای را که در نوکراتس زندگی می‌کند، به زور تصاحب کنی. و تو از او نفرت داری، چون من بجای تو، او را به سرداری سپاهم منصوب کردم. چرا رنگ از چهره‌ات پرید؟ آری، فانس نقشه‌های بی‌شرمانهٔ تو را به گوش من رسانیده است و من از این بابت از او سپاسگزارم، زیرا که او با افشای این نقشه‌ها به من فرصت داد تا استوانه‌های تاج و تختِ خود را ـ که حتی رودوپیس هم نسبت به آنها عمیقاً وفادار است ـ بیش از پیش تحکیم کنم.

ـ ای پدر! چرا این همه مدح و ثنای بیگانگان را می‌گویی؟ تو افتخاراتِ گذشتگان ما را بکلی فراموش کرده‌ای. هرچه می‌خواهی به من ناسزا بگو؛ خوب می‌دانم که مرا دوست نداری. اما به خاطر خدایان ادعا نکن که گویا ما برای تجدید عظمت گذشتهٔ خود نیاز به بیگانگان داریم! به تاریخ گذشتهٔ ما بنگر! ما در چه زمان از همیشه نیرومندتر بودیم؟ ما دقیقاً زمانی در اوج قدرت و افتخار بودیم که دروازه‌های کشور خود را به روی همهٔ بیگانگان ـ بلااستثنا ـ بستیم، بر روی پای خود ایستادیم و با اتکا به نیروی خود و تنها بر اساس قوانینِ کهن و باستانیِ اجداد خویش و خدایان خود زندگی کردیم. در آن زمان بود که رامسس کبیر[1] توانست با استفاده از سلاحهای

۱ ـ رامسس بزرگ، پسر «ستوس» Sethos از ۱۳۹۴ تا ۱۳۲۸ ق.م بر مصر حکومت کرد. در دوران فرمانروایی این فرعون، مصر به عالیترین درجهٔ رشد و شکوفایی رسید. رامسس با لشکر بزرگ خود که به روایتِ دیودور ۶۰۰,۰۰۰ سرباز پیاده‌نظام، ۲۴,۰۰۰ سواره‌نظام، ۲۷,۰۰۰ ارابهٔ جنگی و ۴۰۰ کشتی جنگی داشت، بسیاری از اقوام آسیایی و آفریقایی را مقهور و سرزمینهای آنها را متصرف شد و نام خود را بر کوههای آن سرزمینها حک نمود. هردوت شخصاً دو کتیبهٔ مزین به تصویر رامسس را دیده بود و هم‌اکنون نیز می‌توان دو کتیبه از رامسس را در نزدیکی شهر بیروت مشاهده کرد. خراجهای هنگفتی که از خزانهٔ این کشورها به سوی مصر سرازیر می‌شد، به رامسس اجازه داد ابنیهٔ باشکوه و کم‌نظیری در

خودی و ارتش نیرومند خود، دوردست‌ترین مناطق این جهان را متصرف شود. در آن زمان تمام مردم دنیا مصر را نیرومندترین و بزرگترین کشور جهان می‌دانستند! ولی ببین امروز به کجا رسیده‌ایم! هم‌اکنون از زبانِ خود تو، یعنی فرعون مصر، شنیدم که تو این گدایان و ماجراجویان بیگانه را «استوانه‌های امپراتوری» خواندی. و تو، یعنی فرعون مصر، اکنون تنها به خاطر جلب دوستی قومی که ما قبل از آمدن بیگانگان به ساحل نیل، بارها لشکریان آن را به زانو درآورده بودیم[1]، دست به حیلهٔ کثیفی زده‌ای. مصر عزیز در گذشته یک ملکهٔ باوقار و قدرتمند بود، اما اکنون چیزی جز یک فاحشهٔ بزک‌کرده و آلوده بیش نیست!

آمازیس با خشم پا بر زمین کوبید و فریاد زد:

ـ خاموش! سرزمین مصر هرگز مانند امروز بزرگ و نیرومند و شکوفا نبوده است! رامسس سلاحها و سربازان ما را به سرزمینهای دور می‌برد و خون مردم را می‌ستاند. اما من کشور را به جایی رسانده‌ام که فرآورده‌های دستانِ ما به سرزمینهای دوردست و آنسوی جهان صادر می‌شود و بجای خون، برای ما ثروت و برکت به ارمغان می‌آورد. رامسس برای کسب افتخار و بزرگداشتِ نام خود سیلی از خون و عرقِ رعایای خود جاری کرد. اما من کشور را به جایی رسانده‌ام که ریختن خون به حداقل رسیده و عرقِ مردم تنها در خدمتِ کارهای مفید سرازیر می‌شود و رعایا عمر خود را در امنیت، خوشبختی و رفاه بسر می‌برند. اکنون در سواحل نیل ده هزار[2] روستای

اقصی‌نقاط امپراتوری مصر، از نوبیه تا «تابس»، و بویژه در مقر حکمرانی خود در تِبِن، برپا کند. یکی از ستونهای پیروزی رامسس که در شهر تِبِن قرار داشت، اکنون زینت‌بخش میدان کنکورد پاریس است. هزاران کتیبه و تصویر، که نشانگر شخص رامسس، اعضای خانوادهٔ او، لشکریان او و اقوامِ مقهور اوست، در خرابه‌های باستانی مصر به دست آمده است.

۱ ـ یوزفوس، مورخ یهودی ازقول مانه‌تو نوشته است که رامسس، مادها را نیز شکست داده و مقهور خود نموده بود. اما این ادعا از نظر علمی ظاهراً بی‌پایه است، چون در هگمتانه و سایر شهرهای ماد هیچ کتیبه یا نشانه‌ای از رامسس یا سایر فراعنهٔ مصر به دست نیامده.

۲ ـ این عدد به نظر اغراق‌آمیز می‌رسد، چون کل سرزمین مصر ـ به روایت دیودور ـ در دوران بطالسه بیش از هفت میلیون نفر جمعیت نداشت. یوزفوس جمعیت مصر را در دوران رامسس هفت میلیون و پانصد هزار نفر ذکر کرده است.

آباد و پرجمعیت ساخته شده و حتی یک وجب از خاک این درهٔ حاصلخیز بایر و بی‌مصرف نمانده است. تمام مردم از نعمت عدل و قانون برخوردارند و هیچ جنایتکاری از چشم بینا و هشیارِ حاکمیت پنهان نمی‌ماند. ـ و اگر دشمنی به ما شبیخون بزند، ما را چه باک؟ زیرا که در دژها و استحکاماتی که خدایان به ما هدیه کرده‌اند، و نیز در رودخانه‌ها و دریا و کویر، بهترین سربازان جهان آمادهٔ دفاع از کشورند. ما علاوه بر سربازان مصری، سی هزار جنگجوی یونانی در زیر پرچم داریم. آری، حال و روزِ کنونی مصر اینچنین است! رامسس بهای شهرت و جاه‌طلبی‌های خود را با سیلی از اشک و خونِ مردم این سرزمین پرداخت. مردم مصر طلای نابِ خوشبختی واقعی و رفاه همگانی را مدیون من و پیشینیان من، یعنی فراعنهٔ سائسی هستند!

ولیعهد مصر فریاد زد:

ـ با این همه من به تو می‌گویم که مصرِ امروز همچون درخت تنومندی است که کِرم چوبخواری به جان آن افتاده است و شیرهٔ حیاتش را می‌مکد. حرص و آز و تلاش برای کسبِ ثروت و طلا و جلال و شکوه قلب همه را فاسد کرده است. رفاه‌طلبی و تبذیرِ بیگانگان آخرین بقایای سنّت دیرینهٔ ما، یعنی زندگی ساده و بی‌پیرایه و سخت‌کوشانه را نابود کرده است. امروزه با طلا همه چیز می‌توان به دست آورد. مردم، تحت تأثیرِ وسوسه‌های یونانیان، خدایان کهن خود را به مسخره می‌گیرند؛ نفاق و رشک و دودستگی طبقهٔ سربازان را از طبقهٔ کاهنان دور کرده است. هر روز صدها گزارش از درگیری‌ها و زد و خوردهای خونین میان مزدوران یونانی و سربازان مصری و میان بیگانگان و مردم بومی به دربار می‌رسد؛ چوپان و گله به جان هم افتاده‌اند؛ سنگ زبرینِ آسیابِ حکومت سنگ زیرین آن را چنان می‌ساید و می‌خراشد که بزودی تمام مردم به خاک سیاه خواهند نشست. بله، پدر، اگر امروز سخن نگویم، دیگر هرگز زبان باز نخواهم کرد. بگذار آنچه را که بر قلبم سنگینی می‌کند و جانم را به لب آورده است، بر زبان جاری کنم! تو تمام این سالها را به درگیری و مبارزه با کاهنانِ محترم و بزرگوار، که استوانه‌های واقعی تاج و تختِ تو هستند، گذراندی و فارغ‌البال و بی‌خیال چشم خود را به روی تحولات جهان بستی

و اجازه دادی که قدرتِ جوان و تازه به دوران رسیدهٔ ایرانیان، همچون غول آدمخواری که با خوردن هر قربانی اشتهایش دو چندان و قدرت و هیبتش چند برابر می‌شود، از شرق سر برآورد و به سوی غرب بتازد. تو بجای آنکه به برنامه‌ها و نقشه‌های اولیه‌ات عمل کنی و به یاری لودیه‌ای‌ها و بابلی‌ها بشتابی، زیر بازوی یونانیان را گرفتی و به آنها در ساختنِ معابد مجلل برای خدایانِ دروغینشان کمک کردی. اما سرانجام هنگامی که هرگونه مقاومت بیهوده و بی‌نتیجه به نظر می‌رسید، هنگامی که ایرانیان نیمی از جهان را تسخیر کردند و به چنان قدرتِ برتر و شکست‌ناپذیری تبدیل شدند که می‌توانستند میل و ارادهٔ خود را به تمام شاهان جهان دیکته کنند، ناگهان دست غیب به یاری تو آمد و خدایان جاودان و نامیرای مصر قصد نجات تو را کردند. کمبوجیه به خواستگاری دختر تو فرستاد؛ اما تو که به خاطر ضعف و ناتوانی ذاتی، نمی‌توانی دختر واقعی خود را در راه منافع عمومی کشور فداکنی، یک دختر تحمیلی و ناتنی را که از صلب تو نیست نزد شاهنشاه ایران می‌فرستی و باز هم به خاطر ضعف و رقتِ قلب، یک بیگانه را که سرنوشتِ صلح یا جنگ و نجات یا نابودی امپراتوری تو را در دست دارد و بزودی این سرزمین را ـ اگر که قبل از آن به دلیل نفاق و تضاد و برادرکشی از درون نیست و نابود نشود ـ به تباهی خواهد کشاند، در پناه خود می‌گیری!

آمازیس که تا آن لحظه با رنگ پریده و در حالی که از فرط خشم می‌لرزید به سرزنشها و ناسزاهای ولیعهدش گوش می‌داد، دیگر نتوانست ساکت بماند. با صدایی که همچون رعد در تالار می‌پیچید فریاد زد:

ـ آیا می‌دانی که اگر زندگی فرزندان و حفظ دربار سلطنتی‌ام را بر سعادتِ و رفاه این سرزمین ترجیح نمی‌دادم، باید وجود چه کسی را قربانی می‌کردم؟ آیا تو، ای گزافه‌گوی انتقامجو و ای زادهٔ مصیبت و بلا، پیکِ نحوست و نابودکنندهٔ آیندهٔ این امپراتوری بی‌نظیر و کهنسال را می‌شناسی؟ پس بدان که این پیکِ شوم و این عنصر خبیث تویی! آری، پزامتیک، تو ملعون خدایان و مورد نفرت و خشم مردمی؛ قلبت تهی از عشق، سینه‌ات تهی از دوستی، چهره‌ات تهی از لبخند و روحت تهی از احساس همدردی است! نفرین خدایان از همان ابتدا بر وجودِ بی‌ثمر و خشن تو

سایه افکنده بود. اکنون به من گوش بده و آنچه راکه باید روزی گفته می‌شد و من به دلیل احساسات پدرانه تا امروز از تو پنهان کرده بودم، بشنو. من سلف خود، یعنی فرعون قبلی را از قدرت ساقط کردم و او را وادار نمودم خواهرش تنتخا را به عقد ازدواج من در آورد. آن زن محبت مرا به دل گرفت و یک سال پس از ازدواج به من وعده داد که فرزندی به من هدیه خواهد کرد. من در شب تولد تو به حالت نشسته در برابر اتاق مادرت به خواب رفتم. در عالم رؤیا مادرت را دیدم که در ساحل نیل خوابیده بود. حال خوشی نداشت و از دردِ سینه شکوه می‌کرد. من به سینه‌اش نگریستم و درخت سروی را دیدم که از قلبش بیرون زده بود. این درخت لحظه به لحظه بزرگتر و تنومندتر و سیاهتر شد؛ و سپس ریشه‌های آن به دور بدنِ مادرت پیچید و او را خفه کرد. بدنم از ترس و نفرت منجمد شده بود. می‌خواستم فرار کنم. ناگهان گردباد وحشتناکی از مشرق برخاست و آن درخت سرو را سرنگون کرد، به طوری که شاخه‌های آن در آبهای نیل افتاد. به‌ناگاه رودخانه از حرکت بازایستاد، آبِ آن سخت و منجمد شد و من بجای رودخانه، مومیایی بزرگی در پیش روی خود دیدم. شهرهای ساحل نیل کوچک و کوچکتر شدند و سرانجام به تابوتهایی تبدیل گردیدند و همچون گوری عظیم، جسد نیل را دربر گرفتند. سپس از خواب بیدار شدم و مُعَبّرین را فراخواندم. اما هیچ کس نتوانست آن رؤیای عجیب را تعبیر کند، تا سرانجام کاهنانِ لیبیایی معبدِ آمون تعبیر زیر را ارائه دادند: تنتخا در اثر تولد یک پسر کشته می‌شود. درختِ سروی که مادر خود را خفه می‌کند، نمایندهٔ این موجود شوم و عبوس و بدسرشت است. در زمان حکومت این پسر، قومی از مشرق، نیل، یعنی مردم مصر را به مشتی جسد و شهرهای آن را به ویرانه‌هایی ـ که تابوتها تجسم آنهایند ـ تبدیل خواهد کرد.

پزامتیک همچون مجسمه‌ای از سنگ در برابر پدرش ایستاده بود و به سخنان او گوش می‌داد. آمازیس ادامه داد:

ـ مادرت به هنگام وضع حمل و تولدِ تو درگذشت. شقیقه‌های تو به هنگام تولد

پوشیده از موی سرخ‌رنگ و آتشینی بود که نشانهٔ ویژهٔ فرزندانِ «توفون»[1] Typhon است. تو از همان آغاز موجودی عبوس و نگون‌بخت بودی. نحوست و بدبختی تو را تعقیب کرد و همسر عزیز و چهار تن از فرزندانت را از تو گرفت. برعکسِ من که در ساعتی سعد و در سایهٔ مبارکِ آمون متولد شدم، تو ـ بنابر محاسبهٔ منجمین ـ درست به هنگامِ طلوع سیارهٔ نحس و بدیُمنِ «سِب» Seb به دنیا آمدی.[2] تو...

آمازیس سخنش را نیمه‌تمام گذاشت، چون پزامتیک که از شنیدن آن همه سخنان وحشتناک دیوانه شده بود، گریه‌کنان و هق‌هق‌زنان به زانو درآمد و نفس‌زنان فریاد زد:

---

۱ ـ توفون یا تیفون که به زبان مصر باستان «سِت» نامیده می‌شد، خدای شرّ و بلا بود. شخصیت این الهه در تصورات مذهبی مردم مصر، دگرگونی‌ها و فراز و نشیبهای زیادی طی کرد. در فرهنگ کهن مصر این خدایگان یک الههٔ دست دوم و غیرتعیین‌کننده و نمایندهٔ فساد و بدی بود. از دوران سلسلهٔ پنجم به بعد، «ست» مورد تقدیس و پرستش قرار گرفت و قرائن نشان می‌دهد که قرنها بعد دوباره به مظهر شر و زشتی تبدیل گردید. مصریان قبل از «سِت»، مار هولناکی به نام «اپپ» Apep را نمادِ پلیدی می‌دانستند. در آن دوران «ست» خدای جنگ و در عین حال خدای بیگانگان و سرزمینهای بیگانه بود. اگر خارجی‌ها در جنگ شکست می‌خوردند، «ست» مورد تقدیس قرار می‌گرفت و اگر مصریان مقهور می‌شدند، کاهنان، «ست» را مورد سرزنش و توهین قرار می‌دادند. رامسس خود را مرید «ست» می‌دانست. اما این خدایگان در قرون بعد به مظهر و نماد شرّ و بلا تبدیل شد. به نوشتهٔ پلوتارک، او منشأ شر و حاکم بر تمام پدیده‌های شهوت‌انگیز، پُرهرج و مرج، بی‌ثبات، نادرست و احمقانه در روح انسان بود. او را «ویرانگر مطلق» می‌نامیدند. تجسم و آیینهٔ تمام‌نمای نیروهای ویرانگرِ طبیعت بود. تمام حیوانات و گیاهان مضر به او تعلق داشت و آب شور و غیرمشروب و بی‌مصرف دریا نیز جزو مایملک او محسوب می‌شد. قاطر چموش، اسب آبی وحشی، تمساح خطرناک و شکم‌پرست و گراز نجس، حیوانات محبوب او بودند. رنگ مورد علاقهٔ او رنگ سرخ بود و گفته شده که به همین دلیل در آن دوران انسانهای سرخ‌مو را بدیُمن می‌دانستند و قربانی می‌کردند. اما پس از منسوخ شدن رسم قربانی کردن انسان هم انسانهای سرخ‌مو مورد اهانت و تحقیر قرار می‌گرفتند و مردم کثافت و مدفوع به سویشان پرتاب می‌کردند. در کتیبه‌ها معمولاً «ست» را به صورت حیوانی شبیه به سگ با گوشهای نوک‌تیز و دُم دوشاخ مجسم می‌کردند.

۲ ـ منجمین مصری شهرت جهانی داشتند. هردوت مصریان را مخترعِ علم نجوم می‌داند و از ارسطو نیز نقل شده که مصریان نخستین منجمین جهان بودند. هر ساعتی از شبانه‌روز منسوب به سیارهٔ خاصی بود که بعضی از آنها مسعود و برخی دیگر نحس محسوب می‌شدند. البته در تعیین زایچه، موقعیت ستاره‌های رصد شده نیز نقش مهمی داشت. «آمون» (مشتری) همیشه مسعود و مبارک، «سِب» (زحل) همیشه نحس و «تُت» (زهره) گاهی سعد و گاهی نحس محسوب می‌شد.

ـ بس کن، ای پدر بی‌رحم و لااقل این یک مطلب را نگفته بگذار که من تنها پسر مصری‌ای هستم که بی‌گناه مورد نفرتِ پدر واقع شده است!

آمازیس به آن جوان رنگ‌پریده نگریست؛ پزامتیک در برابر او به زانو درآمده و چهره‌اش را در خرقهٔ شاهانه‌اش پنهان کرده بود. شعله‌های خشم که با شتاب و ناگهان در سینهٔ آمازیس فروزان گشته بود، به احساس دلسوزی تبدیل گردید. احساس کرد که رفتارش بیش از اندازه خشن بوده و گفته‌هایش مانند یک پیکان زهرآلود، روح و جان پزامتیک را مسموم کرده است. بی‌اختیار به یاد مادر پزامتیک افتاد که اکنون چهل سال از مرگ او می‌گذشت ـ پس از سالهای دراز، برای نخستین بار به مثابهٔ یک پدر به آن مردِ عبوس و بی‌احساس و گریزان از عشق که عقاید و آرائش در تمام زمینه‌ها در تضاد کامل با عقاید او بود، نگریست. قلبِ رحیمش به درد آمد؛ برای نخستین بار احساس کرد که می‌تواند از چشمان سرد و بی‌احساس فرزندش، قطره اشکی بسترد و قلب خشن و سنگین او را اندکی نرم کند. با شادی و سپاس، بلافاصله آن فرصت را مغتنم شمرد. به سوی فرزندش، که ناله می‌کشید و گریه می‌کرد، خم شد، پیشانی‌اش را بوسید، او را از زمین بلند کرد و با صدایی تسکین‌بخش و ملایم به او گفت:

ـ پسر عزیزم، مرا به خاطر این خشم مهار نشده عفو کن. این سخنان زشت که موجب آزردگی خاطر تو شد، نه از قلب پدرت آمازیس، که از حلقوم غضب صادر شد. تو سالهاست که با سردی و خشونت و مخالفتهای دائمی و بی‌عاطفگی آزار دهنده‌ات مرا رنج داده و احساساتم را جریحه‌دار کرده‌ای. بدین سبب بود که با تو تا این حد شدید و خشمگین سخن گفتم. اما اکنون امیدوارم که رابطهٔ میان من و تو از این پس دوباره گرم و لبریز از محبت شود. هرچند که ذات و طبیعت ما آنقدر متفاوت است که قلبهای ما هرگز به یکدیگر پیوند نخواهد خورد، اما بگذار از این پس دست به دست یکدیگر دهیم، متحد عمل کنیم و نسبت به هم متواضع و انعطاف‌پذیر باشیم.

پزامتیک در سکوت کامل تعظیمی کرد و گوشهٔ قبای پدرش را بوسید. آمازیس ادامه داد:

ـ و اما دربارهٔ آن رؤیای پریشان که شرح آن را گفتم، بهتر است نگرانی‌ای به خود راه ندهی. رؤیاها تصاویری مجازی و اشتباه برانگیزند. و حتی اگر بپذیریم که خدایان عامل و فرستندهٔ رؤیاهایند، باز هم نباید فراموش کنیم که کسانی که خوابها را تعبیر می‌کنند، انسانند و مرتکب اشتباه می‌شوند. دستهای تو هنوز می‌لرزند و گونه‌هایت از رنگ قبای کتانی‌ات سفیدترند. رفتار من بیش از اندازه خشن بود، خشن‌تر از آنچه یک پدر...

ولیعهدِ فرعون سخنان پدرش را قطع کرد و گفت:

ـ خشن‌تر از رفتار یک بیگانه در قبال یک بیگانهٔ دیگر. تو کمرم را شکستی و روحم را کُشتی. و اگر من تاکنون به ندرت لبخند می‌زدم، مطمئن باش که از این پس خنده برای همیشه بر لبانم خواهد مُرد.

آمازیس دست بر شانهٔ پسرش گذاشت و گفت:

ـ من اگر قلبی را می‌شکنم و روحی را آزرده می‌کنم، در عوض قدرتِ التیام این زخم را هم دارم. بزرگترین آرزوی قلبی‌ات را به من بگو و من آن را برآورده می‌کنم!

چشمهای پزامتیک برق زد، خون به گونه‌های رنگ‌پریده‌اش دوید. در حالی که هنوز آثار آزردگی و خشم در صدایش به گوش می‌رسید، بی‌درنگ پاسخ داد:

ـ فانِس، دشمن خونی‌ام را به من واگذار کن.

فرعون چند لحظه به فکر فرو رفت و سپس گفت:

ـ به خاطر قولی که داده‌ام مجبورم درخواستت را بپذیرم؛ اما ای کاش بجای این درخواست نیمی از گنجهای خزانه‌ام را خواسته بودی. تمام وجودم با هزار زبان به من می‌گوید که این کارِ شرم‌آور و نابخردانه مادون شأن من است و مرا، تو را، امپراتوری مصر و همهٔ ما را به تباهی خواهد کشاند. قبل از آنکه دست به کار شوی، بار دیگر در این باره خوب فکر کن. و اکنون این سخن مرا دقیقاً به خاطر بسپار: هر تصمیمی که در مورد سرنوشت فانِس اتخاذ می‌کنی به خود تو مربوط است، اما در این ماجرا نباید حتی یک مو از سرِ رودوپیس کم شود؛ و به علاوه باید دقت کنی که عاقبتِ کارِ دوست بیچارهٔ من از نظر یونانیانِ مقیم مصر پنهان بماند. به خدایان سوگند که دیگر هرگز سردار، مشاور و دوست وفاداری چون فانِس پیدا نخواهم کرد!

ولی فراموش نکن! فانِس هنوز هم دست‌بسته در اختیار تو نیست. به خاطر داشته باش که اگرچه تو یک مصری نجیب‌زاده‌ای، اما فانِس نیز زیرکی خاص و هلنی خود را دارد! و یک نکتهٔ دیگر: سوگندی را که یاد کرده‌ای فراموش نکن و هر فکر ناروایی را دربارهٔ نوهٔ رودوپیس از مغزت بیرون بران. به عقیدهٔ من آنچه که به عنوان تاوانِ این هوسِ سرکوفته از من گرفته‌ای، برای تو پذیرفتنی و قابل قبول است، چون تا آنجا که تو را می‌شناسم، تو از انتقام بیشتر از عشق لذت می‌بری! و بالاخره در مورد سرزمین عزیز ما مصر، بار دیگر گفته‌ام را تکرار می‌کنم: مصر هرگز خوشبخت‌تر از امروز نبوده است. این تنها کاهنان و نوچه‌ها و دست‌نشاندگان آنند که عکس این واقعیت را ادعا می‌کنند. تو می‌خواهی داستانِ نَسَبِ نیتیت را بدانی؟ پس گوش کن. اما توجه داشته باش: منافعِ خود تو اقتضا می‌کند که در این باره سکوت اختیار کنی!

پزامتیک با هیجان و کنجکاوی بسیار به توضیحات پدرش گوش داد و پس از شنیدن ماجرا، به عنوان تشکر دست پدرش را به گرمی فشرد.

فرعون گفتگو با ولیعهدش را با این جمله به پایان رساند:

ـ اکنون بدرود و خدانگهدار! مطالبی را که گفتم فراموش نکن و به این خواهشِ قلبی و صمیمانهٔ پدرت توجه کن: از خونریزی بپرهیز! هر بلایی که بر سر فانِس می‌آوری به خود تو مربوط است؛ من در این باره نمی‌خواهم چیزی بدانم، چون از قساوت و بی‌رحمی بیزارم و نمی‌خواهم روزی از تو، که پسر منی، متنفر شوم. چقدر شاد و سرحال به نظر می‌رسی! ای فانسِ آتنی بیچاره، ای کاش هرگز پا به این سرزمین نگذاشته بودی!

پس از رفتن پزامتیک، فرعون مدتی دراز در تالار قدم زد و به فکر فرو رفت. از اینکه به خواستهٔ پسرش تن داده بود متأسف و ناراحت بود؛ و از هم‌اکنون جسدِ خون‌آلود فانِس را می‌دید که در کنار سایهٔ مومیایی هوفرا ـ یعنی همان فرعونی که به دست آمازیس از قدرت ساقط شده بود ـ ایستاده و انگشتِ سرزنش به سوی او دراز کرده بود. به منظور آرام کردنِ داور درونی و وجدانِ نگران خود، به صدای بلند گفت:

ـ اما این واقعیتی است: فانِس می‌تواند من و امپراتوری‌ام را نابود کند.

سپس به افکار دور و دراز خود پایان داد، تکانی به خود داد، کمر راست کرد،

و نگرانش را طلبید و خندان و شادمان از تالار بیرون رفت.

آیا آن مرد خونسرد و خوشبخت توانسته بود وجدان نگرانش را به این سرعت آرام کند یا آنقدر نیرومند و خوددار بود که توانسته بود درد و عذابِ وجدان خود را در زیر پردهٔ لبخند پنهان کند؟

۷

پزامتیک بلافاصله پس از ترک قصر پدر به معبد الههٔ «نیت» رفت. به دروازهٔ معبد که رسید، سراغ کاهن اعظم را گرفت. خادمان معبد به او گفتند که کاهن اعظم، یعنی هوتپِ بزرگ در ضریحِ الههٔ آسمان[1] به نیایش مشغول است و از او خواستند منتظر بماند.

پس از چند دقیقه کاهن جوانی نزد ولیعهد مصر آمد و اطلاع داد که سرورش آمادهٔ پذیرفتن شاهزادهٔ جوان است.

پزامتیک فوراً از جا برخاست و استراحتگاه خود را که در زیر سایهٔ خنکِ سپیدارهای باغِ معبد، در کنار دریاچهٔ مقدسِ «نیت»، الههٔ بزرگ مصر قرار داشت، ترک کرد. از حیاط سنگفرشِ اول، که در زیر اشعهٔ تند و آتشین آفتاب عرق کرده بود، گذشت و خیابانی را که به معبد منتهی می‌شد و در دو سوی آن صفی از مجسمه‌های ابوالهول قرار داشت پشت سر گذاشت و از دروازهٔ عظیمِ اصلی، که مانند تمام دروازه‌های معابد مصر با تصویر قرصِ بالدارِ الههٔ خورشید[2] تزیین شده بود، عبور کرد. در دو سوی دروازه، ساختمانهای برج‌مانند، ستونهای بزرگ و پرچمهای

۱ ـ طراحی و ساختمانِ معابد مصر به گونه‌ای است که فرد نمازگزار را متزایداً به تمرکز حواس و توجه به تقدس معبد و ذکر و دعا وادار می‌کند. نمازگزار هرچه به ضریح اصلی نزدیکتر می‌شود، سقف کوتاهتر و دیوارها تنگتر می‌گردد.

۲ ـ در کتیبه‌های مصری آمده است که «هور هوت» Hor Hut (هوروس)، مظهر شر و هم‌پیمانان او را در هیبت یک قرص بالدار مقهور نمود و از آن پس دستور داد به یاد این پیروزی بزرگ، قرص بالدار خورشید را بر سردرِ تمام معابد استوار کنند. بنابراین قرص بالدار، نماد پیروزی محدودِ خوبی بر بدی، نور بر ظلمت، حاصلخیزی و باروری بر قحطی و خشکسالی و زندگی بر مرگ است.

رنگارنگی به چشم می‌خورد. پزامتیک پس از عبور از دروازه وارد حیاطی شد که دور تا دور آن را راهروهای ستونداری محاصره کرده بود. در وسط این حیاط محرابی قرار داشت که محل تقدیم قربانی به الههٔ آسمان بود. سراسر نمای بیرونی ساختمانِ اصلی معبد، که همچون دژی مستحکم در انتهای این حیاط ستوندار سر به آسمان برداشته بود، پوشیده از تصاویر رنگی و کتیبه‌های مختلف بود.

ولیعهد، پس از عبور از درِ معبد، ابتدا به یک تالار بسیار بلند و سپس به تالار اصلی و بزرگ که سقفِ آبی‌رنگ و پوشیده از هزاران ستارهٔ طلاییِ آن بر چهار ردیف ستون عظیم‌الجثه استوار بود، وارد شد. همهٔ دیوارها پوشیده از هیروگلیفهای گوناگون بود. تالار بسیار بزرگ و ستونهای نگهدارندهٔ سقف، بسیار بلند و فوق‌العاده باشکوه بود. هوا آکنده از بوی بخور و بخاراتی بود که از کارگاههای متعلق به معبد برمی‌خاست و به تالارها و اتاقها نفوذ می‌کرد. از پشت پرده‌ها صدای موسیقی آرامی به گوش می‌رسید که گاه و بیگاه تحت‌الشعاع نعرهٔ بلند گاوهای مقدس «ایزیس» Isis یا فریادهای نافذِ قرقی‌های «هوروس» Horus ـ که در یکی از تالارهای مجاور بسر می‌بردند ـ قرار می‌گرفت. هر بار که نعرهٔ یکی از گاوها یا فریاد یکی از قرقی‌ها بلند می‌شد، کاهنانی که در حال نیایش دوزانو بر زمین نشسته بودند، سجده می‌کردند و پیشانی بر سنگهای کفِ تالار می‌ساییدند. این کاهنان گاهی هم با احترام و ترس به قسمتهای ممنوعهٔ معبد می‌نگریستند. در تالار ممنوعه، ضریح اصلی قرار داشت که از سنگ یکپارچه ساخته شده بود. در این ضریح تعدادی کاهن با سرهای تراشیده و براق دیده می‌شد که بعضی از آنها کلاههایی از پر شترمرغ به سر داشتند و بعضی دیگر نیز بر شانهٔ خرقه‌های سفید خود، پوست پلنگ آویخته بودند. این کاهنان در حالی که اورادی زیر لب زمزمه می‌کردند و انگشتهای خود را تکان می‌دادند و باز و بسته می‌کردند، هر چند لحظه یک بار در حالت دعا تعظیم می‌نمودند و سپس دوباره کمر راست می‌کردند و از ظروفِ زرین و آیینی خود، برای خدایان آب خالص و مطهر می‌ریختند. هر کس که به این تالار بسیار بزرگ ـ که درهای آن تنها به روی تعداد اندکی از مصریان باز بود ـ وارد می‌شد، لاجرم و بی‌اختیار خود را حقیر و ناچیز احساس می‌کرد. چشمها، گوشها و حتی دستگاه تنفسی هر تازه‌واردی تحت تأثیر

مناظر، صداها و بوهایی قرار می‌گرفت، که کاملاً با زندگی عادی و روزمرهٔ مردم بیگانه بود. هر کس که به این تالار وارد می‌شد، واقعیات زندگی را فراموش می‌کرد، از خود بیخود می‌شد و در حالتی روحانی به جستجوی دستی یاریگر و نقطه‌ای برای اتکا می‌پرداخت و صدای کاهنان این نقطهٔ اتکا را به او نشان می‌داد. آن موسیقی آرام و اسرارآمیز و صدای حیوانات مقدس نیز نشانه‌هایی از نزدیکی به الههٔ آسمان، یعنی «نیتِ» مقدس بود.

پزامتیک، بی‌آنکه دعایی بخواند، به حالت نیایش بر صندلی زرینی که مخصوص او بود نشست. پس از چند لحظه دوباره از جا برخاست و به تالار کوچکتر و کم‌ارتفاعی که محل نگهداری گاوهای مقدسِ ایزیس ـ نیت و قرقی‌های هوروس بود، رفت. این حیوانات به وسیلهٔ پردهٔ ضخیمی از یک پارچهٔ گرانبها و زربفت، از دید زائرین معبد پنهان بودند، چون مشاهدهٔ حیوانات مقدس برای مردم عادی ممنوع بود و تنها گاهی، آن هم از فاصلهٔ دور، این سعادت نصیب آنان می‌گشت. هنگامی که ولیعهد وارد تالار شد، کاهنان به غذا دادن گاوها مشغول بودند و در آخورهای زرینِ آنها نان خیسانده، نمک و شبدر می‌ریختند. ولیعهد در آن روز عبوستر و اندیشناکتر از آن بود که به این مناظر آشنا توجهی داشته باشد؛ مستقیماً از پله‌ای که در کنار رصدخانه قرار داشت بالا رفت و وارد اتاقی شد که کاهن اعظم معمولاً پس از انجام مراسم آیینی نیایش، در آنجا به استراحت می‌پرداخت.

«نیت‌هوتپ»، آن پیرمردِ هفتاد ساله، در استراحتگاه خود که با انواع قالی‌های گرانبهای بابلی مفروش بود، بر روی یک صندلی کوتاه و بر مخدهٔ مخملیِ ارغوانی‌رنگی نشسته بود و طوماری پوشیده از هیروگلیفهای بغرنج در دست داشت. در پشتِ سرِ او پسربچهٔ خردسالی ایستاده بود و با بادبزنی از پَر شترمرغ مگسها و سایر حشرات را فراری می‌داد.

چهرهٔ پیرمردِ کاهن پر از چین و چروک بود، اما هنوز هم از وجناتش پیدا بود که در جوانی مرد زیبارویی بوده است. در چشمهای بزرگ و سیاهش آثار ذکاوت، اراده و اعتماد به نفس دیده می‌شد.

نیت‌هوتپ کلاه‌گیسش را از سر برداشته بود. جمجمهٔ صاف و براق او در تقابلی

آشکار با صورتِ پر از چین و چروکش جلب نظر می‌کرد و پیشانی بلند او را از آنچه که بود بلندتر جلوه می‌داد. استراحتگاه کاهن اعظم که دیوارهای آن پوشیده از هیروگلیفهای مذهبی و ستونهای رنگی و مجسمه‌های الوان الههٔ آسمان بود، در چنان تقابل آشکاری با لباس سفید کاهن اعظم جلب نظر می‌کرد که لاجرم هر بیگانهٔ تازه‌واردی را تحت تأثیر قرار می‌داد.

پیرمرد کاهن با صمیمیت و مهربانی از ولیعهد استقبال کرد و پرسید:

ـ چه مشکلی فرزند عالیقدر مرا به حضور این خادم پیر و بینوا کشانده است؟

پزامتیک با چهره و لحنی پیروزمندانه پاسخ داد:

ـ پدرم، مطالب زیادی برای گفتن دارم، چون باید بدانی که من مستقیماً از محضرِ آمازیس نزد تو آمده‌ام.

ـ پس بالاخره حاضر شد به سخنان تو گوش کند.

ـ بله، بالاخره!

ـ چهرهٔ گشادهٔ تو به من می‌گوید که سرور تاجدار ما با تو سر لطف داشته است.

ـ آری، اما نه به سادگی. در ابتدا خشم بی‌حد و نفرت بی‌نهایتِ او را تجربه کردم. مطالبی را که تو به من گفته بودی، به گوش او رساندم. فرعون از شنیدن این سخنان بی‌نهایت خشمگین شد و سیلِ دهشتناک‌ترین و توهین‌آمیزترین سخنان را به سویم سرازیر کرد.

ـ حتماً احساسات او را جریحه‌دار کرده‌ای! یا آنطور که به تو گفته بودم به مثابهٔ یک فرزندِ متواضع و مطیع با او روبرو شدی؟

ـ نه، پدر. رفتار و سخنان من خشن و زننده بود.

ـ در این صورت آمازیس حق داشته که خشمگین و ناراضی باشد، چون یک فرزند تحت هیچ شرایطی حق ندارد به والد و مولّد خود اسانهٔ ادب کند و با او به خشونت رفتار نماید؛ علی‌الخصوص هنگامی که از پدر خود درخواستی دارد و از او چیزی می‌خواهد. تو این اندرز قدیمی را می‌شناسی که می‌گوید: «کسی که به پدر

خود احترام می‌گذارد، عمر طولانی خواهد داشت.»[1] ای شاگردِ گرامی من، ببین! این یکی از نقایص و اشتباهات همیشگی و بزرگِ توست. تو همیشه سعی می‌کنی مسائلی را که با ملایمت و روی گشاده به سادگی قابل حلند، با خشونت و روی ترش به نتیجه برسانی. اثر یک سخنِ ملایم و دلپسند، به مراتب بیشتر از یک جملهٔ خشن و تند است. چگونگی استفاده از کلام، در کسبِ نتیجهٔ مطلوب تأثیر بسزایی دارد. بنابراین سعی کن در آینده ملایم و سنجیده و خوش سخن بگویی، چون برای گوش یک سلطان نحوهٔ بیان یک مطلب، به اندازهٔ محتوای سخن حائز اهمیت است.

ـ آه، ای پدر گرامی، تو صد بار این درس را به من داده‌ای و من نیز صد بار متقاعد شده‌ام که با سخنان خشن و رفتار نامناسبم به خود ضرر می‌زنم. اما چه کنم که نمی‌توانم رفتارم را تغییر دهم، من نمی‌توانم...

ـ بهتر است بگویی: من نمی‌خواهم. چون یک مرد واقعی آنچه را که انجام داده و از انجام آن پشیمان شده است، هرگز تکرار نمی‌کند. ـ اما تدریسِ علم کلام و بحث علم اخلاق بس است! اکنون بگو که چگونه توانستی خشم آمازیس را فرو بنشانی.

ـ تو که پدرم را می‌شناسی. او پس از آنکه متوجه شد با سخنان زشتِ خود قلبم را آزرده و روحم را عمیقاً جریحه‌دار کرده است، از خشم لجام گسیختهٔ خود پشیمان شد. پدرم احساس کرد که زیاده‌روی نموده و فرزندش را بیش از حد رنجانده است. بنابراین تصمیم گرفت خشونت خود را به هر قیمتی جبران کند. به شدت دچار غلیان احساسات شد و در اوج این احساسات ـ خوب گوش بده، پدر! ـ زندگی فِانس را به من سپرد!

ـ چشمهایت چه برقی می‌زند! این اصلاً خوب نیست، پزامتیک! بله، آن مرد آتنی باید به خاطر توهین به خدایان، بمیرد؛ اما یک قاضی خوب در عین حال که با سختگیری و بدون هیچ ملاحظه‌ای رأی خود را صادر می‌کند، نباید از سرنوشت شومِ مرد محکوم شادمان باشد. بسیار خوب، اکنون به گزارش خود ادامه بده و بگو که چه اطلاعات دیگری به دست آورده‌ای؟

---

۱ ـ این اندرز که به فرمانِ چهارم از ده فرمان حضرت موسی شباهت تام دارد، در یکی از قدیمی‌ترین پاپیروسهای مصری ثبت شده است.

ـ فرعون، اصل و نَسَبِ نیتیت را افشا کرد و به من گفت که نَسَب او به کدام خاندان برمی‌گردد.

ـ همین؟ اطلاعات دیگری کسب نکردی؟

ـ نه، پدر. ولی مگر تو بی‌صبرانه منتظر کشف این راز نبودی...؟

ـ کنجکاوی یکی از عادات ناپسندِ زنان است. از این گذشته من مدتهاست که آنچه را که تو می‌خواهی بگویی، دقیقاً می‌دانم.

ـ اما خود تو دیروز مؤکداً به من دستور دادی پدرم را در این مورد وادار به اقرار کنم.

ـ من این دستور را به خاطر آزمایشِ تو صادر کردم. می‌خواستم ببینم تا چه حد به دستوراتِ خدایگان و الههٔ ماگردن می‌نهی. و اکنون می‌شنوم که تو با کمال صداقت آنچه را که به دست آورده‌ای به اطلاع ما می‌رسانی و می‌بینم که نخستین قاعده و بالاترین فضیلتِ یک کاهن، یعنی اطاعتِ بی‌چون و چرا را پذیرفته‌ای و به کار می‌گیری.

ـ پس تو پدرِ نیتیت را می‌شناسی؟

ـ این خود من بودم که مراسم دعای اموات را برای فرعون هوفرا اجرا کردم.

ـ اما چه کسی این راز را به اطلاع تو رسانید؟

ـ ستارگان جاودانِ آسمان، پسرم. و دانش و هنرِ من در خواندن و تعبیر کتابِ آسمان است.

ـ آیا ستارگان هرگز دروغ نمی‌گویند؟

ـ ستارگان به یک استاد و عالمِ واقعی هرگز دروغ نمی‌گویند.

رنگ از چهرهٔ پزامتیک پرید. رؤیای شوم پدر و طالعِ نحس و بدیُمنِ پزامتیک، بر روح و جان او سایه انداخته و او را دچار وحشت و نگرانی کرده بود. کاهن اعظم فوراً متوجه آن تغییراتِ ناگهانی در چهرهٔ ولیعهد شد و با صدایی آرام و تسلی‌بخش خطاب به او گفت:

ـ تو نگرانِ نشانه‌های شوم آسمانی در لحظهٔ تولدت هستی و تصور می‌کنی که موجودی ملعون و از دست رفته‌ای. ولی دل خوش دار، پزامتیک: منجمین در آن

سال یکی از صور فلکی را به حساب نیاورده بودند، در حالی که حضور این صورت، از دیدِ من پنهان نماند. بله، طالعِ تو بد بود، بسیار بد. اما این طالعِ بد می‌تواند تغییر کند و دچار یک دگرگونی نیک و مسعود شود. این طالع می‌تواند...

ـ ادامه بده، پدر، ادامه بده!

ـ دفع شر از طالعِ تو تنها یک راه دارد: اگر تو تمام مسائل دیگر را فراموش کنی و فقط برای خدمت به خدایان زندگی نمایی و صدا و فرامین آنها را، که فقط در ضریحِ معبد به گوش ما می‌رسد، بی‌چون و چرا اطاعت کنی، طالعِ تو دگرگون می‌شود و به پایانِ نیکی خواهد رسید.

ـ کافی است اشاره کنی، پدر. من مطیعِ محضِ توام!

کاهن اعظم با صدایی بلند و رسمی فریاد زد:

ـ تو باید مطیع الههٔ سائس، یعنی «نیتِ» بزرگ باشی!

و سپس با لحنی دوستانه ادامه داد:

ـ و اکنون پسرم، مرا تنها بگذار؛ سنِ زیاد و دعا و نیایشِ طولانی مرا خسته کرده است. اگر امکان دارد، مرگ فانِس را به تأخیر بینداز؛ مایلم قبل از آنکه بمیرد با او گفتگو کنم. و یک مطلبِ دیگر! دیروز فوجی از سربازانِ حبشی وارد این شهر شد. این مردان نه زبان مصری می‌دانند و نه به زبان یونانی آشنایند. این سربازان تحت فرماندهی یکی از مردان وفادارِ ما که فانِس آتنی و منطقهٔ عملیات را می‌شناسد، آمادهٔ از بین بردنِ آن آتنی محکوم به مرگند. عدم آشنایی آنان به زبان و شرایط و موقعیتِ محلی، افشای اسرار و ارتکاب خیانت را ناممکن می‌سازد. این افراد قبل از اعزام به نوکراتس نباید از مأموریت و دلیل سفر خود چیزی بدانند. و ما بعد از انجام موفقیت‌آمیز مأموریت، آنان را دوباره به حبشه خواهیم فرستاد. به خاطر داشته باش: رازی که بیشتر از یک نفر از آن آگاه باشد، عملاً لو رفته و افشا شده است. اکنون بدرود!

پزامتیک استراحتگاه راهبِ پیر راترک کرد. چند لحظه بعد، کاهن جوانی وارد شد. این کاهن که یکی از نوکران شخصی فرعون بود، خطاب به نیت‌هوتپ پرسید:

ـ آیا از مشاهدات من راضی هستید، پدر؟

ـ کار تو عالی بود، پسرم. حتی یک کلمه از سخنان پزامتیک و آمازیس از گوش تو پنهان نمانده بود. امیدوارم که «ایزیس»[1] Isis قدرت شنوایی تو را حفظ کند!

ـ پدر! حتی یک فرد ناشنوا هم می‌توانست تمام سخنان فرعون را بشنود. آمازیس مثل یک گاو نر نعره می‌کشید.

ـ نیتِ بزرگ او را بی‌احتیاط و بی‌مبالات کرده است. اما من به تو دستور می‌دهم دربارهٔ فرعون با ادب و احترام کامل سخن بگویی! اکنون برو و اگر آمازیس برای جلوگیری از سوء قصد به جان فانِس دست به اقدامی زد، فوراً مرا آگاه کن. من همین‌جا می‌مانم. به نوکران دستور بده هیچ کس را به اینجا راه ندهند. به آنها بگو من در ضریح معبد به نیایش مشغولم. آن کس که ذکر نامش ممنوع است، نگهدار تو باد!

* * *

در حالی که پزامتیک به تدارکِ مقدماتِ دستگیری فانِس مشغول بود، کرزوس با همراهانِ خود در یکی از قایقهای سلطنتی نشست تا به نوکراتس برود و در ضیافتِ شبانهٔ رودوپیس شرکت کند.

فرزند کرزوس، یعنی گوگِس و سه شاهزادهٔ جوان ایرانی در سائس ماندند تا همچنان از میهمان‌نوازی فرعون لذت ببرند.

آمازیس از هیچ خدمتی در حق میهمانان خود فروگذار نکرد، بنا به رسم و سنّت مصریان به آنان اجازه داد در جمع خانوادهٔ سلطنتی، یعنی همسرش لادیس و دختران «دوقلویش» حاضر شوند و در حضور افراد خانواده به گوگِس تخته‌بازی مصری[2] آموخت. آمازیس با خوشحالی و نشاط بسیار به شاهزادگانِ نیرومند ایرانی که با دختران او توپ و حلقه بازی می‌کردند نگاه می‌کرد.

هنگامی که نیتیت برای صدمین بار حلقه‌ای را که مزین به نوارهای رنگارنگ بود، با عصای کوتاهی از جنس عاج گرفت، بردیا فریاد زد:

---

۱ ـ ایزیس، همسر یا خواهرِ اوسیریس و نماد طبیعت است. خدا از طریق او نیروی خود را به منصهٔ ظهور می‌گذارد.

۲ ـ تخته‌بازی نه تنها در میان مردم عامی، بلکه در دربار فراعنه نیز رواج داشت. یکی از کتیبه‌های کشف شده توسط «روسلینی»، رامسس را در حال تخته‌بازی با دختر خود نشان می‌دهد.

ـ چه بازی مفرح و پُرنشاطی! باید این بازی را به ایران‌زمین ببریم و به هموطنان خود معرفی کنیم. ما ایرانی‌ها با مصریان تفاوت زیادی داریم. برخلاف مصریان که از هر چیز بیگانه و جدید بیزارند، ما هر پدیدهٔ نو و ناشناس را ـ اگر که مفید و کارساز باشد ـ با آغوش باز می‌پذیریم. من چگونگی این بازی را برای مادرم کاساندان توضیح خواهم داد و او بدون شک با کمال میل اجازه خواهد داد همسران برادرم از این بازی لذت ببرند.

تاخوتِ موطلایی گفت:

ـ چه فکر خوبی! در این صورت نیتیت هم در بازی شرکت خواهد کرد و بدین ترتیب وطن و خاطراتِ عزیزانش را از یاد نخواهد برد.

و سپس در حالی که گونه‌هایش از شرم گلگون شده بود، با صدایی آهسته اضافه کرد:

ـ و تو ای شاهزاده بردیا، باید به من قول دهی که هر بار به تماشای این بازی می‌نشینی و به پرتاب حلقه‌ها می‌نگری، این ساعتِ خوشِ امروز را به یاد بیاوری.

جوان ایرانی لبخندزنان پاسخ داد:

ـ من این لحظات را هرگز فراموش نخواهم کرد!

و سپس با شور و نشاط خطاب به همسر آیندهٔ برادرش فریاد زد:

ـ خوشحال و امیدوار باش، نیتیت، و مطمئن باش که وطن من بیش از آنچه اکنون تصور می‌کنی مورد پسند تو قرار خواهد گرفت. ما آسیایی‌ها برای زیبایی احترام خاصی قائلیم؛ و مردان ما برای نشان دادن این احترام است که زنهای زیادی به همسری انتخاب می‌کنند!

نیتیت آهی کشید؛ لادیس، همسر فرعون به صدای بلند گفت:

ـ شما با این رفتار خود نشان می‌دهید که ذات و طبیعتِ زن را به خوبی درک نمی‌کنید. بردیا، تو نمی‌دانی زنی که شویش را بیشتر از جان خود دوست دارد، هنگامی که نگاه تحقیرآمیز همسر را احساس می‌کند و درمی‌یابد که برای او چیزی بیشتر از یک اسباب‌بازی زیبا به حساب نمی‌آید. چه رنجی می‌برد و چه احساسی دارد! و هنگامی که یک زن مجبور است عشقی را، که مالکیتِ انحصاری آن تنها امید

اوست، با صد زن دیگر تقسیم کند، این رنج صد برابر می‌شود!

آمازیس گفت:

ـ این حسادت است که از زبان همسر من سخن می‌گوید! همسرم چنان گلایه می‌کند که گویی سالهاست از بی‌رفایی من رنج می‌برد!

لادیس پاسخ داد:

ـ اوه، نه، همسر باوفای من. شما مصریان در این مورد از تمام مردان دیگر بهتر و برترید. مردان مصری باوفا و ثابت‌قدمند و اگر به زنی علاقمند شوند از او دست برنمی‌دارند و به آنچه دارند قانعند. می‌توانم به جرأت بگویم که هیچ زنی خوشبخت‌تر از همسر یک مرد مصری نیست![1] حتی یونانیان، که از زندگی خود بیشتر از مصریان لذت می‌برند نیز برای زن احترام چندانی قائل نیستند. دخترانِ باکرهٔ یونانی دوران کودکی و نوجوانی خود را در اتاقهای در بسته می‌گذرانند و وظیفه‌ای جز گوش دادن به فرمانِ مادر و کار در پای چرخ و دوکِ نخریسی و دارِ قالی و پارچه ندارند. و هنگامی که به سن بلوغ می‌رسند، آنان را به عنوان همسر به خانهٔ ساکت و خلوتِ یک مرد ناشناس می‌فرستند. و این مرد معمولاً به خاطر کار زیاد و نگرانی‌های زندگی به ندرت فرصتی برای نشستن در کنار همسرش پیدا می‌کند. و زن تنها هنگامی ـ آن هم با احتیاط و شرم فراوان ـ اجازه دارد در محفل مردان شرکت کند و از رویدادهای جهان و اتفاقاتی که در بیرون خانه رخ می‌دهد، مطلع شود و چیز

---

۱ ـ دیودور نوشته است که احترام مردم به ملکهٔ مصر از احترام آنان نسبت به خود فرعون کمتر نیست. کتیبه‌ها و پاپیروسهای به دست آمده ثابت می‌کند که در مصر باستان زنان نیز مانند مردان حق سلطنت و حکومت داشتند. در هر حال ملکه‌های مصر درآمد مستقل داشتند و پس از مرگ به الهه‌های جاودانی ملحق می‌شدند و کاهنه‌های مستقل و خاصی به آنان تعلق می‌گرفت. در دوران بطالسهٔ مصر سکه‌های زیادی با تصاویر ملکه‌ها ضرب شد و شهرهای متعددی به اسم آنان نامگذاری گردید. قابل ذکر است که در آن دوران، فرزندانی که دربارهٔ نَسَب خود سخن می‌گفتند غالباً بجای پدر نام مادر خود را ذکر می‌کردند. کدبانوهای مصری اغلب «ولینعمت» یا «سروران خانه» نامیده می‌شدند و تمام دارایی منقول و غیرمنقولی که به خانهٔ شوهر می‌آوردند، به خود آنان تعلق داشت. تمام این واقعیات نشان می‌دهد که در مصر باستان زنان و مردان از حقوق مساوی برخوردار بودند. در زمان غیبت فرعون، نیابت سلطنت به همسر او تفویض می‌شد.

جدیدی بیاموزد که دوستان و افرادِ نزدیک خانوادهٔ همسر برای دیدار به خانهٔ او می‌آیند. بله، میل به دانستن در ما زنان نیز بسیار زیاد است و به راستی که هیچ کس نباید ما را از آموختن و کسبِ دانش منع کند، زیرا که ما به عنوان مادر و آموزگارِ فرزندان خود، به دانش و معرفت نیازمندیم. یک مادر هلنی که خود از زندگی هیچ نیاموخته و تجربه‌ای کسب نکرده است، بجز نادانی و خرافه چیزی برای آموختن به دخترانش در چنته ندارد. به همین دلیل است که مرد یونانی بسیار به ندرت به زنی که با صلاحدید دیگران همسر او شده و از نظر فکر و خِرَد پست‌تر از اوست قناعت می‌کند و در نتیجه به خانهٔ آن زنانی کشیده می‌شود که در نتیجهٔ معاشرت دائمی با جنس مخالف همه چیزرا از زبان مردها شنیده‌اند و می‌دانند و می‌توانند دانسته‌های خود را با ظرافت مخصوص و عطر و نمکِ خاصِ زنانه خوشبو و دلپسند کنند. اما در مصر شرایط فرق می‌کند. در اینجا مجالست و گفتگوی دخترانِ جوان و باکره با پسران و مردان جوان در مجالس و ضیافتها بلااشکال است. دختران و پسران جوان در میهمانی‌ها و مراسم با یکدیگر آشنا می‌شوند و به یکدیگر دل می‌بندند. و در نتیجه، زن نه کنیزِ مرد بلکه دوست و همدم اوست. مرد و زن مکمل یکدیگرند. این شرایط، حفظ عفت و پاکدامنی را برای زن آسان می‌کند، چون وفاداری مرد و اطمینان زن از اینکه همسرش تنها متعلق به اوست، خوشبختی زناشویی و سعادت در زندگی مشترک را تضمین می‌نماید. ذات و طبیعت ما زنان ایجاب می‌کند که به امیال قلبی خود گوش کنیم و تنها به آنچه خواستِ قلب ماست عمل کنیم و مردان مصری با هنرمندی و مهارت می‌توانند ما را به جایی هدایت کنند که تنها به کارهای نیک و افکار پسندیده دل ببندیم. اگر «فوسولیدِ میلتی» Phocylides von Milet در اینجا روزگار می‌گذراند، هرگز آن اشعار هجو را دربارهٔ بی‌وفایی و سبکسری زنان نمی‌سرود. اگر یونانیان زنان مصری را می‌شناختند، هرگز افسانهٔ پاندورا را خلق نمی‌کردند.

بردیا گفت:

ـ چه زیبا سخن می‌گویی. فراگیری زبان یونانی برای من همیشه دشوار بود. اما اکنون خوشحالم که در کلاس درسِ کرزوس با دقت به سخنان آموزگارم گوش دادم.

داریوش پرسید:

ـ این مردان هجوسرایی که چنین اشعار زشتی دربارهٔ زنان سروده‌اند، چه کسانی هستند؟

آمازیس گفت:

ـ آنان از شاعران یونانند. و باید اقرار کنم که این مردان شجاعترینِ مردمانند، چون خودِ من از تحریک یک زن بیشتر از جنگیدن با یک ماده‌شیر می‌ترسم. ولی می‌دانی که یونانیان از هیچ کس و هیچ چیز هراس ندارند. به یک نمونهٔ کوچک از اشعارِ «هیپوناکس» Hipponax توجه کن:

در زندگی تنها دو شب — از همسرت لذت بری
اول شب زفاف اوست — و آن دیگری آن شب که زن
درگور خود خوابیده است!

لادیس گوشهایش را گرفت و فریاد زد:

ـ بس کن! ای جوانان ایرانی، می‌بینید این آمازیس چه زبان گزنده‌ای دارد؟ در هیچ شرایطی از طنز و کنایه دست‌بردار نیست ـ حتی اگر با آن کس که مورد تمسخر اوست کاملاً همعقیده باشد! شوهری بهتر از او در تمام جهان وجود ندارد، اما...

آمازیس با لبِ خندان سخن همسرش را قطع کرد و گفت:

ـ و زنی بدتر از تو هم در تمام دنیا یافت نمی‌شود، چون رفتار تو این ظنّ را برمی‌انگیزد که گویا من بیش از اندازه مطیع و فرمانبردار توام! ـ بدرود، فرزندانم! شما پهلوانانِ جوان قرار است اکنون به بازدید از شهر ما بپردازید. اما قبل از رفتن می‌خواهم به دور از طعنه و شوخی حقیقتی را به شما بگویم: همسر من لادیس به راستی زن بی‌نظیری است. او هم به عنوان همسر، هم در مقام ملکه و هم به عنوان مادر، موجب افتخار من و تاجِ سر زنان مصر است. اکنون بدرود و خدانگهدار!

بردیا فریاد زد:

ـ نه، لحظه‌ای صبر کنید! قبل از رفتن باید از ایران‌زمینِ بیچاره‌ام دفاع کنم و ترس

و نگرانی را از سینهٔ همسر آیندهٔ برادرم دور نمایم. اما نه! داریوش، تو بجای من سخن بگو، چون تو در هنر سخنوری نیز مانند دانشِ ریاضیات و هنرِ شمشیرزنی سرآمد همگانی!

پسر ویشتاسب پاسخ داد:

ـ من نیز در سخن‌پردازی چندان کاردان نیستم. اما اگر تو می‌خواهی، بسیار خوب. دفاع از رسوم و سنتهای میهن افتخار بزرگی است. ای لادیسِ مهربان، بدان و دل خوش دار که دختر تو نه به عنوان کنیزِ خانه‌نشین، بلکه به عنوان دوست و همسر به خانهٔ شاهنشاه ما می‌آید و اگر اهورامزدا قلب دخترت را به نور نیکی و خرد روشن کند، تا آخر عمر در کنار کمبوجیهٔ بزرگ خوشبخت و روسفید خواهد بود. بدان که در ایران‌زمین نیز زنانِ شاه ـ البته تنها در مراسم و جشنهای بزرگ ـ در کنار همسر تاجدار خود می‌نشینند و در ملأ عام ظاهر می‌شوند؛ و بدان که ما ایرانیان نیز برای زنان و مادران کمال احترام را قائلیم. ای فرعونِ مصر، به این داستان گوش بده و اذعان کن که مردان مصری هرگز هدیه‌ای زیباتر و گرانبهاتر از آنچه یکی از شاهان بابل به همسر ایرانی‌اش تقدیم کرد، به همسران خود نداده‌اند. این دختر ایرانی که به زندگی در کوهپایه‌های موطن خود عادت داشت، در دشتهای وسیع و صافِ بین‌النهرین احساس دلتنگی می‌کرد و سرانجام از غم غربت و دوری از وطن بیمار شد. اما همسر تاجدار او چه کرد؟ به دستور او بنای عظیم و بلندی ساختند که بر طاقهای ضربی مستحکمی استوار بود، و سپس بالای ساختمان را با خاکِ حاصلخیزِ ساحلِ فرات به قلهٔ بلندی تبدیل نمود. به دستور شاه بر روی این قلهٔ مصنوعی زیباترین گلها و درختان را غرس کردند و با تلمبه‌های مخصوص خاک آن را آبیاری نمودند. هنگامی که همه چیز آماده شد، شاه، همسر ایرانی‌اش را به آنجا برد و آن کوه مصنوعی را ـ که نمونه‌ای از کوههای سرسبز موطن شهبانو بود ـ به او هدیه کرد.[1]

---

۱ ـ در تاریخ آمده است که هووخشتره پادشاه ماد، نوهٔ خود «آمی‌تی» را که دختر ایختوویگو (آژی‌دهاک) بود، به «بُخت‌نصر» شاه بابل به زنی داد و او باغهای معلق بابل را برای همسرش آمی‌تی ساخت. این افسانه که گویا باغهای معلق بابل برای ملکه سمیرامیس ساخته شده بود، نادرست است ـ م.

نیتیت که چشمهایش را به زمین دوخته بود پرسید:

ـ آیا شهبانوی ایرانی پس از دریافت آن هدیه سلامت خود را بازیافت؟

ـ بله، و از آن هم مهمتر، دوباره لبخند به لبهای او نشست و شادی در قلبش لانه کرد؛ تو نیز پس از مدتی کوتاه در سرزمینِ ما احساس شادی و خوشبختی خواهی کرد.

لادیس، مادرانه لبخند زد و پرسید:

ـ دخترانم، به نظر شما کدام عامل در بهبودی و اعادهٔ سلامتی شهبانوی جوان بیشتر مؤثر بود: آن کوه مصنوعی یا عشقِ همسر که برای خوشحال کردن او چنین بنایی ساخته بود؟

دختران یکصدا پاسخ دادند:

ـ عشقِ همسر!

بردیا گفت:

ـ اما نیتیت علاوه بر عشقِ همسر، از منظرهٔ زیبای آن کوه مصنوعی هم متمتع خواهد شد. من ترتیبی خواهم داد که هر گاه دربارِ شاهنشاه به بابل منتقل می‌شود، نیتیت از دیدن باغهای معلق محروم نگردد.

آمازیس فریاد زد:

ـ اکنون دیگر وقت رفتن است! اگر باز هم تأخیر کنید باید در تاریکی شب از شهر بازدید نمایید. یک ساعت است که آن دو منشی منتظر منند. آهای، ساخونس Sachons به افسر گارد محافظ دستور بده میهمانان عالیقدر ما را با یکصد سرباز همراهی کند!

ـ برای چه؟ یک راهنما و شاید هم یک درجه‌دار یونانی کافی است.

ـ ولی بهتر است تعداد بیشتری سرباز همراه داشته باشید. باور کنید. به عنوان افراد بیگانه، در سرزمین مصر هرچه احتیاط کنید باز هم کم است. به این اندرز من توجه کنید و بخصوص مراقب باشید که ناخواسته به حیوانات مقدس ما توهین نکنید و آنها را به مسخره نگیرید. خدانگهدار، پهلوانان جوان، و به امید دیدار در ضیافت باشکوه امشب!

شاهزادگان ایرانی همراه با مترجم مخصوص، قصر شاهی را ترک کردند. این مترجم مردی یونانی بود که در مصر پرورش یافته بود و بر هر دو زبان تسلط کامل داشت.[1]

خیابانهای سائس، در نزدیکی قصر فرعون، زیبا و دیدنی بود. نمای تمام خانه‌ها، که تماماً از خشت ساخته شده بود و بعضی از آنها پنج طبقه داشتند، پوشیده از تصاویر رنگی یا هیروگلیفهای گوناگون بود. اکثر خانه‌ها بالکنهای چوبی زیبایی داشتند که نرده‌های آنها با هنرمندی فراوان خراطی شده بود و در رنگهای باز و زیبا خودنمایی می‌کرد. بر سردرِ اکثر خانه‌ها تابلوی کوچکی دیده می‌شد که نام صاحبخانه و موقعیتِ اجتماعی یا شغل او بر روی آن حک شده بود. بر روی پشت‌بام خانه‌ها، گلهای رنگارنگ و بوته‌های تزیینی دیده می‌شد. اکثر مصریان در ساعات شب، اگر که از دست پشه‌های مزاحم به برجکهای مخصوص پناه نمی‌بردند، به بالای بام می‌رفتند و ساعات شبانگاهی را در کنار گل و گیاه می‌گذراندند. آن برجکها یکی از ویژگی‌های خانه‌های مصری بود. پشه‌های مزاحم که از نیزارهای کنار نیل به شهر یورش می‌بردند، فقط در ارتفاعِ کم قادر به پرواز بودند و بنابراین مردم می‌توانستند در این برجکهای مرتفع، ساعتی از شرّ آنها در امان بمانند.

جوانان ایرانی شگفت‌زده به پاکیزگی اغراق‌آمیز خانه‌ها و خیابانها نگاه می‌کردند. درهای چوبی و کوبه‌های فلزی آنها در زیر نور آفتاب از پاکیزگی برق می‌زد. نقاشی‌های روی دیوارها و نردهٔ بالکنها و ستونهای نگهدارندهٔ آنها چنان پاکیزه و براق بود که گویی ساختمان آنها تازه به پایان رسیده بود. حتی سنگفرش خیابانها[2] هم از پاکیزگی برق می‌زد و نشان می‌داد که مأمورین مسؤولِ خدمات شهری در

۱ ـ فرعون پزامتیک اول از میان یونانیانی که در مصر بزرگ شده بودند، یک کاست جدید، یعنی کاستِ مترجمین را به وجود آورد. همین مترجمین (دراگومان = ترجمان) بودند که هدایت هردوت را در سرزمین مصر به عهده داشتند.

۲ ـ از مشاهدهٔ خرابه‌های ممفیس چنین برمی‌آید که جاده‌های مصر بعضاً سنگفرش بودند. این امر در مورد جاده‌ها و خیابانهایی که به معابد و اماکن مقدس منتهی می‌شد، قطعی و اثبات شده است.

[illegible] از خیابانها سخت کوشا بودند. اما هرچه میهمانان ایرانی از رودخانهٔ نیل و [illegible] فرعون دورتر می‌شدند، کوچه‌های شهر پیچ در پیچ‌تر و تنگتر می‌گردیدند. شهر [illegible]ائس در دامنهٔ یک تپه بنا شده بود و از آنجا که حدود دو و نیم قرن پیش فراعنه مقر [illegible]حکمرانی خود را به آنجا منتقل کرده بودند، در مدتی نسبتاً کوتاه، سائس از یک [illegible]ادی کوچک و بی‌اهمیت به یک شهر مهم و بزرگ تبدیل شده بود.

شهر سائس در آن بخش که رو به سوی نیل داشت، شهری زیبا و آباد با خیابانهای عریض و پاکیزه بود، اما در آن سوی تپه تا چشم کار می‌کرد کلبه‌های فقیرانه و کوتاهی دیده می‌شد که از گِل ساحل نیل و شاخه‌های درختان آکاسیا ساخته شده بود. در آن سوی تپه ثروتمندان و بختیاران و در این سو، مستمندان زندگی می‌کردند. در شمال غربی شهر، قصر بزرگ و زیبای فرعون سر به آسمان برداشته بود. گوگِس پسر کرزوس، که در غیاب پدر وظیفهٔ محافظت و هدایت جوانان ایرانی را به عهده داشت، هنگامی که متوجه شد لحظه به لحظه بر انبوه مردم کنجکاوی که در پی آنان روان بودند، افزوده می‌شود، خطاب به همراهان خود گفت:

ـ بهتر است از همینجا برگردیم و به خانه برویم.

مترجم یونانی گفت:

ـ امر، امر توست. اما بدان که در آن پایین، در پای تپه، شهر مردگان قرار دارد و به عقیدهٔ من این محل، یکی از دیدنی‌ترین نقاطِ شهر است.

بردیا گفت:

ـ پیش بیفت و نگران نباش. ما تنها به این دلیل همراه فرناباذ به این سفر آمدیم که با دیدنی‌ها و عجایب سرزمینهای بیگانه آشنا شویم.

سرانجام هنگامی که در نزدیکی شهر مردگان به میدانِ کوچکی رسیدند که در اطراف آن فقط تعدادی کارگاه متعلق به صنعتگران[1] دیده می‌شد، فریادها و نعره‌های وحشتناکی از میان انبوه جمعیت برخاست: کودکان جیغ می‌کشیدند و زنها ناله و شیون سرداده بودند؛ در آن هیاهو، فریادی به گوش رسید که از همهٔ صداها بلندتر

۱ ـ صنعتگران مصری در دوران باستان نیز مانند امروز (اواخر قرن نوزدهم ـ م) در هوای آزاد یا در کارگاههای روباز کار می‌کردند.

بود:

ـ همگی به معبد بیایید تا معجزات جادوگر بزرگ را که از صحرای لیبی به اینجا آمده است، تماشا کنید و از پیشگویی‌های «خونسو» Chunsu، پیشگوی کبیر که «هِکت» Hekt، الههٔ بزرگ، نیروی جادویی به او بخشیده است[1] بهره‌مند شوید!

مرد مترجم گفت:

ـ همراه من به حیاط آن معبد بیایید! نمایشِ تماشایی و عجیبی در انتظار شماست.

و سپس با زحمتِ زیاد در میان جمعیت برای خود راهی گشود و پس از چند دقیقه همراه یک کاهن نزد جوانان ایرانی بازگشت. این مرد میهمانان عالیقدر فرعون را به درون معبد برد. در آنجا مردی که لباس کهانت به تن داشت در میان چند جعبه ایستاده بود و دو مرد سیاهپوست در کنار او روی زمین زانو زده بودند.

کاهن لیبیایی، که مردی بسیار بلندقامت، با دست و پایی عضلانی و چالاک و چشمانی نافذ و سیاهرنگ بود، شیپوری در دست داشت. چندین مار سمی به دور گردن و سینه‌اش چنبره زده بودند.

هنگامی که جوانان ایرانی به او رسیدند، مرد جادوگر در برابر آنان تعظیم غرایی کرد. با اشارهٔ دست جوانان را به تماشا دعوت نمود، خرقهٔ سفید خود را از تن به در آورد و با بدن برهنه هنرنمایی با مارهای زهری را آغاز کرد

گاهی بدن خود را در معرض نیش مارها قرار می‌داد. به طوری که خون از گونه و بازویش سرازیر می‌شد، گاهی شیپورش را به صدا درمی‌آورد و مارها را به رقص و انجام حرکاتِ مختلف وامی‌داشت و گاهی هم با دمیدنِ نفس در حلقوم مارها، آنها را به عصاهای خشک و جامدی تبدیل می‌کرد. سپس همهٔ مارها را بر زمین انداخت و بی‌آنکه بر سر و بدن حتی یکی از آنها پا بگذارد، رقص بسیار تند و دشواری را آغاز نمود.

مرد جادوگر، مثل یک دیوانهٔ هار، بدن و دست و پای خود را تکان داد تا

---

۱ ـ جادوگری و مارگیری در مصر باستان رواج کامل داشت. حتی امروز (اواخر قرن نوزدهم ـ م) هم تنها در شهر قاهره بیش از ۳۰۰ نفر با مارگیری و مار رقصانی ارتزاق می‌کنند.

چشمهایش از حدقه بیرون زد و کَف خون‌آلودی بر لب آورد.

و آنگاه ناگهان خود را بر زمین انداخت و مثل یک جسد، بی‌حرکت ماند. هیچ اثری از زندگی در بدن مرد جادوگر دیده نمی‌شد؛ تنها لبهایش تکان می‌خورد و صدای سوت‌مانندی از آن به گوش می‌رسید. مارها با شنیدن این صدا به سوی صاحب خود خزیدند و مانندِ حلقه‌های جاندار، به دور گردن، شکم، دست و پای او پیچیدند. جادوگر لیبیایی بالاخره پس از چند دقیقه از جا برخاست و در مدح خدایگانی که به او قدرت جادوگری عطا کرده بود، سرودی خواند.

سپس درِ یکی از جعبه‌ها را باز کرد و اکثر مارها را در آن قرار داد و تنها سه عدد از آنها را ـ که احتمالاً سوگلی او بودند ـ به عنوان گردنبند و بازوبند، به دور گردن و دستهای خود پیچید.

جادوگر لیبیایی در بخش دوم نمایش خود، ابتدا چند فقره چشم‌بندی محیرالعقول انجام داد. چندین گلولهٔ پارچه‌ای مشتعل را به سادگی بلعید، نوکِ دو شمشیرِ بلند را روی تخم چشمهایش گذاشت و در حالی که تعادل آنها را حفظ کرده بود، به رقص پرداخت، ریسمانهای بلند و نوارهای رنگی از سوراخ بینی کودکان تماشاچی بیرون کشید، حقهٔ مشهورِ گلوله و جام را به معرض تماشا گذاشت و در پایان، در پیشِ چشمان شگفت‌زدهٔ مردم شاهکار خود را به مرحلهٔ اجرا گذاشت و از درون پنج تخم سالمِ شترمرغ، پنج خرگوش بزرگ بیرون کشید.

جوانان ایرانی از جمله تماشاچیان علاقمند این برنامه بودند و از آنجا که برای نخستین بار چنین عملیات عجیبی را مشاهده می‌کردند، به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بودند.

میهمانان فرعون پس از پایان برنامهٔ شعبده‌بازی، در سکوت کامل به خیابانهای آباد و زیبای آن سوی شهر بازگشتند و اصلاً توجه نداشتند که در میان انبوه مصریانی که با کنجکاوی پا به پای آنان راه می‌رفتند، تعداد زیادی افراد معلول ـ که یا دست نداشتند، یا بینی آنان را بریده بودند و یا گوششان را قطع کرده بودند ـ دیده می‌شد. دیدن افرادِ معلول برای ایرانیان منظرهٔ ناآشنایی نبود، چون در کشور آنان نیز جرایم زیادی وجود داشت که مجازات آن، قطع عضو بود. اگر میهمانان ایرانی در این باره از

مترجم خود سؤالی می‌کردند، درمی‌یافتند که آن افراد دست بریده مرتکب دزدی و آن زنان بدون بینی، مرتکب زنا شده بودند. آن مردِ زبان بریده یا اسرار دولتی را افشا کرده و یا مرتکب غیبت و دروغگویی شده بود. آن مرد گوش بریده، جاسوس بود و آن زنِ رنگ‌پریده و دیوانه، نوزاد خود را به قتل رسانده و به عنوان مجازاتِ این جنایت، جنازهٔ خفه شدهٔ کودکِ خود را سه روز و سه شب در آغوش گرفته بود ـ و کدام زن می‌تواند پس از گذراندن چنین روز و شبهای جهنمی، عاقل بماند و دچار خبط دِماغ نشود؟

اغلبِ قوانین کیفری مصر دو هدف را دنبال می‌کردند: مجازاتِ مجرم، به طوری که هرگز نتواند جرم اول خود را دوباره تکرار کند و ترساندنِ سایرین از ارتکاب اعمالِ نادرست.

در یکی از کوچه‌های زیبا و آراستهٔ شهر، صفِ مردمی که شاهزادگان ایرانی را همراهی می‌کردند، به علت راه‌بندان متوقف شد. عدهٔ زیادی در برابر یکی از خانه‌های بزرگ آن کوچه، که به معبد بزرگ منتهی می‌شد، اجتماع کرده بودند. معدود پنجره‌های رو به خیابانِ ساختمان، بسته بود.

در آستانهٔ درِ خانه پیرمردی ایستاده بود که لباس ساده و سفیدِ مخصوصِ خدمتکارانِ کاهنان را به تن داشت و با صدای بلند فریاد می‌زد. این پیرمرد با تمام قوا می‌کوشید مانع مردانی شود که می‌خواستند صندوق بزرگی را از خانه بیرون ببرند. پیرمرد، در حالی که با هیجان و خشم سر و دست خود را تکان می‌داد، فریاد زد:

ـ چه کسی به شما اجازه داده است خانهٔ سرورم را غارت کنید؟ من محافظ این خانه هستم و هنگامی که فرعون سرورم را به ایران ـ که خدایان آن را نابود کنند ـ فرستاد، سرورم به من دستور داد به خوبی از این صندوق، که تمام نوشته‌های اربابم در آن قرار دارد، مواظبت کنم.

یکی از خدمتکارانِ معبد، که در مراسم استقبال از هیأت ایرانی در کنار رودخانهٔ نیل هم حضور داشت، خطاب به پیرمرد فریاد زد:

ـ ای «هیبِ» Hib پیر، آرام باش! کاهنِ اعظم معبدِ «نیت»، که اربابِ سرور توست ما را به اینجا فرستاده است. شک نیست که در این صندوق نوشته‌های مهم و

مرموزی نهفته است، چون در غیر این صورت نیت‌هوتپِ بزرگ دستور انتقال آن به معبد را صادر نمی‌کرد.

ـ اما من اجازه نمی‌دهم که شما مایملک سرورم، یعنی طبیبِ بزرگ، نبن‌خاری را از خانه‌اش سرقت کنید. من از شما شکایت خواهم کرد و اگر ضروری باشد، حتی به پیشگاه فرعون پناه خواهم برد!

خدمتکار معبد با شنیدن این سخنان، خطاب به نوکرانش فریاد زد:

ـ زود باشید! فوراً این صندوق را از اینجا ببرید و آن را مستقیماً به کاهن اعظم تحویل دهید! و اما تو، ای پیرمرد؛ به نفع خود توست که عاقل باشی و سکوت اختیار کنی. فراموش نکن که تو هم یکی از خادمان سرور من، یعنی نوکرِ کاهن اعظمی. دهانت را ببند و به خانه برگرد، وگرنه فردا دوباره به اینجا خواهیم آمد و خودِ تو را هم مثل این صندوق همراه خواهیم برد!

و سپس دو لنگهٔ درِ سنگینِ خانه را چنان برهم کوبید که خدمتکار پیر به درون حیاط خانه پرتاب شد و از دید تماشاچیانِ کنجکاو ناپدید گردید.

جوانان ایرانی شاهدِ این کشمکش عجیب بودند و مترجم یونانی نیز تمام ماوقع را برای آنان ترجمه نمود.

میترادات هنگامی که فهمید مالکِ صندوقی که توسط نوکران کاهنِ اعظم ضبط و مصادره شد، همان چشم‌پزشکی است که به منظور معالجهٔ چشمهای بیمارِ مادرِ شاهنشاه، در ایران بسر می‌برد، به صدای بلند خندید، زیرا که نبن‌خاری، به دلیل طبیعتِ خشک و چهرهٔ عبوسش در دربار کمبوجیه هم محبوبیتِ چندانی نداشت. بردیا اظهار داشت:

ـ من ماجرای این دزدی آشکار را نزد فرعون مطرح خواهم کرد و نظر او را جویا خواهم شد.

اما گوگِس مؤکداً از او خواست تا در مسائلی که به هیأت ایرانی ارتباطی ندارد، دخالت نکند.

هوا تقریباً تاریک شده بود که به نزدیکی قصر رسیدند. نرسیده به قصر، گوگِس ناگهان متوجه شد که مرد ناشناسی گوشهٔ قبایش را گرفته و از ادامهٔ حرکتِ او

جلوگیری می‌کند. برگشت و به چهرهٔ مرد ناشناس خیره شد. آن مرد انگشت خود را روی لب گذاشت و با این اشارهٔ صریح او را به سکوت دعوت کرد. آن مزاحم شبانه نزدیکتر آمد و در گوشِ پسرِ کرزوس به نجوا گفت:

ـ کی می‌توانم تو را در خفا و به تنهایی ملاقات کنم؟

ـ از من چه می‌خواهی؟

ـ سؤال نکن و هرچه زودتر پاسخ بده! به میترا سوگند که خبرهای مهمی برای تو دارم!

ـ تو به زبان ایرانیان سخن می‌گویی، پس تو مصری نیستی؟

ـ من ایرانی‌ام. اما اکنون هرچه زودتر و پیش از آنکه کسی به گفتگوی ما پی ببرد، به من پاسخ بده. کی می‌توانم در خفا و بدون جلب نظر دیگران تو را ملاقات کنم؟

ـ فردا صبح.

ـ فردا خیلی دیر است.

ـ بسیار خوب، پس نیم ساعت دیگر، یعنی هنگامی که هوا کاملاً تاریک شد، همین‌جا در کنار دروازهٔ قصر.

ـ منتظر می‌مانم.

مرد ناشناس پس از گفتن این کلمات به راه خود رفت. گوگِس پس از ورود به قصر از بردیا و میترادات جدا شد، شمشیرش را به کمر بست و از داریوش خواست تا مسلح شود و او را همراهی کند. چند دقیقه بعد او و داریوش در تاریکی شب و در کنار دروازهٔ قصر دوباره با مرد ناشناس روبرو شدند.

آن مرد به محض دیدن جوانِ لودیه‌ای به زبان ایرانی گفت:

ـ اهورامزدا را سپاس که بالاخره آمدی! اما این مرد کیست که همراه خود آورده‌ای؟

ـ این مرد دوست من و یکی از شاهزادگانِ هخامنشی است. او داریوش پسر ویشتاسب است.

مرد ناشناس در برابر داریوش تعظیم غرایی کرد و گفت:

ـ از این می‌ترسیدم که مبادا یکی از میهمانداران مصری را همراه آورده باشی.

ـ نه، ما تنها هستیم و آماده‌ایم تا به سخنان تو گوش کنیم. اما مختصر و مفید سخن بگو. تو کی هستی و چه می‌خواهی؟

ـ نام من بوبار است. من در زمان سلطنت کورش کبیر درجه‌دار فقیری بودم. هنگامی که لشکر کورش شهرِ پدر تو، یعنی سارد را تصرف کرد، سربازان در ابتدا به غارت خانه‌ها پرداختند. اما پدرِ خردمند تو از کورش تقاضا نمود از غارت شهر و تاراج خانه‌ها صرف‌نظر کند و چنین استدلال نمود که پس از تصرف شهر، همهٔ ثروتهای آن به شاهنشاه ایران تعلق دارد و بنابراین غارت خانه‌ها، بیش از آنکه به صاحبان اولیهٔ شهر لطمه وارد کند، در حقیقت به خودِ کورش ضرر می‌زند.[1] کورش به سربازانش دستور داد تمام اشیای غارت شده را به افسران و درجه‌داران خود تحویل دهند و اعلام کرد که مجازاتِ تخطی از این فرمان، مرگ است. ما به دستور کورش وظیفه داشتیم تمام اشیای قیمتیِ تحویل شده از سوی سربازان را در بازار شهر جمع‌آوری کنیم تا مردم بتوانند مایملکِ خود را بازپس بگیرند. در آن روز کوهی از ظروف طلا و نقره، تلنبارهای بزرگی از اشیای زینتی و گرانبهای زنانه و مردانه و انواعِ جواهر و سنگهای قیمتی...

گوگِس بی‌صبرانه سخن بوبار را قطع کرد و گفت:

ـ زود باش، عجله کن، ما وقتِ زیادی نداریم!

ـ حق با توست! باید سخنم را کوتاه کنم! من گناه مرگباری مرتکب شدم و یکی از سنگهای قیمتی را که به وفور در کاسه‌ها و جعبه‌ها قرار داشت و متعلق به کاخ پدر تو بود، دزدیدم. کورش دستور قتل مرا صادر کرد؛ اما کرزوس شفاعت مرا نمود و جانم را نجات داد. کورش جانم را به من بخشید، اما مرا از حقوق مدنی محروم کرد و من بدین ترتیب به مردی بی‌آبرو و فاقد شرافت شخصی تبدیل شدم. بنابراین من جانم را مدیون پدر تو هستم. با این همه، نتوانستم در ایران‌زمین بمانم، چون از دست رفتن آبرو و شرافت بیش از حد مرا رنج می‌داد. با یک کشتی سومری به قبرس رفتم و در آنجا دوباره به عنوان سرباز و مزدور جنگی به کار پرداختم، زبان یونانی و

---

۱ ـ به روایت از هردوت ـ کتاب اول ـ ص ۸۸.

مصری آموختم و بر علیه لشکر آمازیس جنگیدم و در آن جنگ به دستِ فانِس اسیر شدم و همراه سایر اسرا به مصر آمدم. من در تمام سالهای خدمت سربازی، سوارکار بودم و بنابراین مرا به بردگانی سپردند که وظیفهٔ تیمار اسبهای فرعون را به عهده داشتند. با درستکاری و کاردانی، نظرِ افسران را به خود جلب کردم و پس از شش سال به مقام ریاستِ آخورهای سلطنتی رسیدم. در تمام این مدت حتی یک روز هم فراموش نکردم که جانم را به پدر تو مدیونم. و سرانجام اکنون لحظهٔ مغتنمی فرا رسیده است که من می‌توانم بخشی از دین خود را ادا کنم.

گوگس گفت:

ـ مسأله مربوط به پدرِ من است؟ زود باش، حرف بزن!

ـ اطاعت. آیا کرزوس به ولیعهد مصر، یعنی پزامتیک، توهین کرده است؟

ـ تا آنجا که می‌دانم، نه.

ـ آیا پدر تو امشب برای دیدار با رودوپیس به نوکراتس رفته است؟

ـ تو این خبر را از کجا می‌دانی؟

ـ من این خبر را از زبان خود او شنیدم. امروز صبح او را تا قایقی که در ساحل نیل منتظر بود، تعقیب کردم تا به نشانهٔ سپاس پایش را ببوسم.

ـ آیا موفق شدی؟

ـ آری. و او هم سخنان زیبا و محبت‌آمیزی به من گفت؛ اما فرصتی برای گفتگوی طولانی با من نداشت، چون او هنگامی به ساحل آمد که همراهانش در قایق نشسته و بی‌صبرانه منتظر بودند. در آن گیر و دار، غلام کرزوس، یعنی ساندون Sandon ـ که من او را می‌شناسم ـ به من گفت که اربابش به نوکراتس می‌رود تا در ضیافتِ آن زنِ هلنی ـ که او را رودوپیس می‌نامند ـ شرکت کند.

ـ ساندون حقیقت را به تو گفته است.

ـ پس باید هرچه زودتر به کمکِ پدرت بشتابی. امروز، هنگامی که بازار پُر بود[1]،

---

۱ ـ یونانیان ساعات پیش از ظهر را بر اساس وضعیت بازار تقسیم‌بندی می‌کردند. هنگامی که بازار در حال پُر شدن است، هنگامی که بازار مملو از جمعیت است، هنگامی که مردم بازار را ترک کرده‌اند و ... مقایسهٔ این تقسیم‌بندی با تقسیم‌بندی امروزی ما که بر اساس ساعت انجام می‌گیرد، تقریباً غیرممکن

ده گاری و دو قایق پر از جنگجویانِ حبشی تحت فرماندهی یک افسر مصری، مخفیانه به نوکراتس رفتند تا در تاریکی امشب خانهٔ رودوپیس را محاصره کنند و میهمانان او را دستگیر نمایند!

گوگِس فریاد زد:

ـ ای وای، خیانت!

داریوش پرسید:

ـ ولی مگر آنها جرأت دارند به پدر تو صدمه‌ای وارد کنند؟ آنها خوب می‌دانند که انتقام کمبوجیه ...

بوبار دوباره گفت:

ـ من هیچ چیز جز این نمی‌دانم که قرار است امشب خانهٔ رودوپیس، که پدر تو نیز در آنجا بسر می‌برد، توسط سربازان حبشی محاصره شود. خودِ من تسمه‌ها و یراقهای گاری‌ها را آماده نمودم و در همانجا بود که شنیدم بادبزن‌دارِ مخصوصِ ولیعهد خطاب به افسری که «پنتائور» Pentaur نام دارد، گفت: «چشم و گوشت را باز کن، خانهٔ رودوپیس را محاصره کن تا او نتواند از درِ عقب فرار کند. تا آنجا که میسر است از کشتن او بپرهیز و تنها در صورتی او را بکُش که از خود مقاومت نشان دهد و یا قصد فرار داشته باشد. اگر او را زنده به سائس بیاوری، بیست حلقهٔ طلا[1] به تو خواهیم داد!»

ـ آیا ممکن است هدف این سوء قصد، پدر من باشد؟

داریوش گفت:

است. اما ما می‌دانیم که بازار در ساعات پس از نیمروز تعطیل می‌شد، بنابراین با اطمینان نسبی می‌توان گفت که زمان اصلی مراجعهٔ مردم به بازار در فاصلهٔ ساعت ده صبح تا یک بعدازظهر بوده است.

۱ ـ ایرانیان ضرب سکه را به مصریان آموختند. مصریان قبل از دوران تسلط ایران بر مصر، سکه ضرب نمی‌کردند. طلا را یا مستقیماً وزن می‌کردند و یا به صورت حلقه، مجسمه‌های کوچک و ... مورد استفاده قرار می‌دادند. در بسیاری از کتیبه‌ها و تصاویر مردانی دیده می‌شود که در ازای خرید کالا، به وزن کردن طلا مشغولند. مأمورینی نیز دیده می‌شود که خراج شاه خود را به صورت حلقه‌های طلا به خزانهٔ فرعون تقدیم می‌کنند. استفاده از این حلقه‌ها به عنوان وجه رایج، حتی در دوران حکومتِ بطالسهٔ مصر، که ضرب سکه رایج شده بود، نیز هنوز رواج داشت.

ـ هرگز! این غیرممکن است!

بوبار آهسته گفت:

ـ از هیچ چیز مطمئن نباشید. در این سرزمین همه چیز امکان‌پذیر است.

گوگِس پرسید:

ـ یک اسب راهوار و تندرو برای رسیدن به نوکراتس به چه زمانی نیاز دارد؟

ـ اگر اسب از تاخت خسته نشود و نیل جادهٔ ساحلی را از بین نبرده باشد، به سه ساعت.

ـ من دو ساعته به آنجا خواهم رسید!

داریوش گفت:

ـ من همراه تو می‌آیم.

ـ نه، تو و میترادات باید برای محافظت از بردیا در اینجا بمانید. به نوکران و محافظین دستور آماده‌باش بده.

ـ ولی گوگِس ...

ـ تو باید اینجا بمانی و از طرف من به خاطر این غیبت، از آمازیس پوزش بطلبی. به او بگو که من به دلیل سردرد، شکم‌درد، دندان‌درد یا هر درد دیگری، از شرکت در ضیافتِ فرعون معذورم، فهمیدی؟ من اسبِ راهوارِ بردیا را سوار خواهم شد ـ و تو بوبار، تو هم اسب داریوش را بردار. برادرم، تو که اسبت را به من قرض می‌دهی؟

ـ اگر ده هزار اسب هم داشتم، همهٔ آنها متعلق به تو بودند.

ـ بوبار، آیا تو راه نوکراتس را خوب می‌شناسی؟

ـ مثل کف دستم!

ـ داریوش، به قصر برگرد و به مهتران بگو اسب تو و اسبِ بردیا را زین کنند. حتی یک لحظه را هم نباید از دست بدهیم. خدانگهدار، داریوش. شاید این وداعِ آخرین باشد! بردیا را به تو می‌سپارم! خدانگهدار!

۸

دو ساعت به نیمه‌شب مانده بود و از پنجره‌های روشن و بازِ خانهٔ رودوپیس صدای بحث و گفتگو به گوش می‌رسید.

در آن شب، پیرزن یونانی به افتخار میهمان جدیدش کرزوس، میز غذای خود را شاهانه آراسته بود.

بر روی مخده‌های نرم تالار پذیرایی، همان میهمانانِ آشنای خانهٔ رودوپیس با سر و بدن آراسته به برگ سپیدار و گل سرخ، دراز کشیده بودند و گفتگو می‌کردند: تئودوروس، ایبیکوس، فانِس، آریستوماخوس، تئوپومپوس، بازرگان میلِتی، کرزوس و چند نفر دیگر.

تئودوروسِ مجسمه‌ساز گفت:

ـ بله، این مصر به نظر من مانند دختری است که کفشی از طلا به پا دارد و با وجودی که این کفش او را آزار می‌دهد و پایش را مجروح کرده است، حاضر به کندن آن نیست، هرچند که کفشهای راحت و نرمی در پیش پای او قرار دارد و کافی است که دست دراز کند و آن کفشهای راحت را به پا کند و از این پس آزاد و سبکبال به راه خود برود.

کرزوس پرسید:

ـ منظور تو پافشاری مصریان بر اَشکال و قواعد قدیمی و سنتی خویش است؟

مجسمه‌ساز یونانی پاسخ داد:

ـ بله، دقیقاً. مصر تا همین دویست سال پیش بدون هیچ شک و شبهه‌ای پیشرفته‌ترین کشور جهان بود. هنر و دانشِ مصریان به مراتب از آنچه ما می‌دانستیم

برتر و فراتر بود. ما از هنرمندی و مهارتِ آنان تقلید کردیم و هنر مصری را به حد کمال رساندیم، فرمهای خشک و انعطاف‌ناپذیر را از قید و بندِ سنتهای کهن آزاد کردیم و به آنها زیبایی و نشاط بخشیدیم. ما خود را در هیچ مقیاس و اندازهٔ مصنوعی زندانی نکردیم و الگوهای خود را فقط از طبیعت اقتباس نمودیم و بدین ترتیب آموزگار خود را پشت‌سر گذاشتیم و از او پیشی گرفتیم. این امر چگونه میسر شد؟ تنها دلیل پیشی گرفتن ما بر مصریان این بود که آموزگار، اسیر در چهارچوبهای خشک و قوانین انعطاف‌ناپذیر و غیر قابل تغییر، لاجرم در همان مرحله درجا زد، در صورتی که ما آزاد و رها از چنین قوانین خشک با تکیه به نیروی خلاقهٔ ذهن و زیبایی‌های طبیعت، تا اوجِ عرصهٔ هنر به پیش تاختیم.

ـ اما چگونه می‌توان هنرمند را وادار کرد به آثار خود ـ که هر بار باید چیز دیگری را مجسم کند ـ همیشه به نحو یکسان و یکنواختی شکل دهد؟

ـ پاسخ این سؤال آسان است. مصری‌ها همیشه سر تا پای بدن انسان را به $۲۴\frac{۱}{۴}$ قسمت تقسیم می‌کنند[1] و بر اساسِ این تقسیم‌بندی تناسبِ میانِ اعضای مختلف بدن را محاسبه می‌نمایند. هنرمندان مصری بر حفظِ این اعداد و تناسبها پافشاری می‌کنند و به خاطر آن، خلاقیت و زیبایی و الزامات هنری را قربانی می‌نمایند. خودِ من در حضورِ مجسمه‌سازِ ارشدِ مصریان ـ که کاهنی از اهالی تِبن است ـ خطاب به آمازیس آمادگی خود را برای یک شرطبندی اعلام کردم. به او گفتم من برای برادرم «تِلِکلِس» Telekles، که در «اِفِزوس» زندگی می‌کند، نامه‌ای می‌نویسم و بزرگی، نسبتها و حالت مجسمه‌ای را به رسم و سنتِ مجسمه‌های مصری برای او توضیح می‌دهم. سپس من و برادرم همزمان به ساختن این مجسمه می‌پردازیم و من شرط می‌بندم با وجودی که برادرم در اِفِزوس قسمت پایین مجسمه را می‌تراشد و من در سائس و

۱ ـ این عدد و داستان مربوطه را به نقل از دیودور (کتاب اول ـ ۹۸) ذکر کرده‌ایم. افلاطون نوشته است که در زمان حیات او، مصریان تصاویر و مجسمه‌های خود را ـ چه زیبا و چه زشت ـ باید دقیقاً مطابق با الگوهای چند هزار سال پیش می‌ساختند. مشاهدهٔ آثار هنری مصر این گفته را تأیید می‌کند، هر چند که هر یک از ادوارِ تاریخی مصر باستان سبک و شیوهٔ هنری خاص خود را دارد و کارشناس هنری می‌تواند با یک نگاه، این سبک را تشخیص دهد.

زیر نظر شخص فرعون بخش فوقانی آن را می‌سازم، شکل نهایی مجسمه به گونه‌ای خواهد بود که گویی تمام آن توسط یک نفر ساخته شده است.

کرزوس پرسید:

ـ و تو معتقدی که این شرط را خواهی بُرد؟

ـ بله، مطمئنم. راستش را بخواهی من هم‌اکنون دست‌اندرکار انجام این آزمایشم. البته آنچه به وجود خواهد آمد، یک اثر هنری واقعی نخواهد بود، همانطور که سایر مجسمه‌های مصری هم ارزش آن را ندارند که آثار هنری نامیده شوند.

ـ با این حال بعضی از مجسمه‌های مصری ـ به عنوان مثال نمونه‌هایی که آمازیس همین چند روز پیش برای هدیه به پولی‌کراتس به ساموس فرستاد ـ فوق‌العاده زیبا و آکنده از مهارت و هنرمندی است. من حتی در ممفیس هم مجسمه‌ای دیدم که می‌گویند سه هزار سال قدمت دارد و فرعونی را مجسم می‌کند که یکی از اهرامِ ثلاثه را ساخته است و باید اذعان کنم که این مجسمه مرا به شدت تحت تأثیر قرار داد. تنها خدایان می‌دانند که با چه مهارت و اطمینانی بر روی آن سنگ بسیار سخت کار شده و عضلاتِ سینه، بازو و پا با چه زیبایی خیره کننده‌ای به منصهٔ ظهور رسیده و نیمرخِ مجسمه با چه طراوت و حلاوتی ساخته شده است. به نظر من، هم در این مجسمه و هم در سایر مجسمه‌ها هماهنگیِ حالاتِ صورت، کامل و بی‌نظیر است.

تئودوروس گفت:

ـ شکی نیست. از نظر مهارت در اجرای آثار هنری، یعنی کار بر روی حتی سخت‌ترین نوعِ سنگ، مصری‌ها ـ علی‌رغم درجا زدنِ طولانی آنها در عرصهٔ هنر ـ هنوز هم از ما جلوترند. هیچ یک از تندیسهای یونانی مانند مجسمهٔ آمازیس که در حیاط قصر او قرار دارد، آن همه زیبا و ماهرانه صیقل نیافته است. اما هنرمندان مصری تا هنگامی که به طور کامل خود را از قید و بند قوانین و فرمهای کهن آزاد نکنند، آن پردازشِ آزاد و پُرنشاط و آنچه را که ما خلاقیتِ خداگونه می‌نامیم، یعنی دمیدنِ روح به سنگِ سخت و بی‌جان را نخواهند آموخت. تنها با حفظ تناسب نمی‌توان زندگی و فکر را مجسم نمود و زیبایی را به منصهٔ ظهور رساند. کافی است به آن همه مجسمه‌هایی که از هزاران سال پیش در قصرها و معابدِ نوکراتس سر به

آسمان کشیده‌اند نگاه کنی. همهٔ آنها مردانی جدی و مهربان و میانسال را نشان می‌دهند، اما در حقیقت این یکی تصویر یک پیرمرد و آن دیگری یادگار یک شاه جوان است. قهرمانان، قانونگذاران، ظالمین و مردان نیک‌سرشت و مردم‌دوست، همگی شکل و شمایلی تقریباً یکسان دارند. و تنها تفاوت، بزرگی و ابعادِ آنها و شکلِ چهرهٔ آنهاست که معمولاً به صورت نیمرخ احرا شده است. هنرمندِ مصری تنها از طریق ابعادِ مجسمه‌های خود، قدرت و سلطه را به معرض نمایش می‌گذارد. سفارشِ آمازیس به هنرمندان مصری برای خلق یک مجسمه، با مراجعهٔ من به آهنگر برای ساختِ یک شمشیر هیچ تفاوتی ندارد.

کرزوس پرسید:

ـ و آمازیس دربارهٔ این انتقاد تو چه می‌گوید؟

تئودوروس پاسخ داد:

ـ از این بابت متأسف است، اما آمادگی فکری و قدرت کافی برای منسوخ کردن قواعدِ کهنهٔ کاهنان را ندارد.

فریکسوس دلفی گفت:

ـ با این حال، آمازیس برای تزیین معبد جدید ما و به گفتهٔ خود او «به منظورِ ارتقای هنرِ هلنی» مبلغ معتنابهی هدیه کرده است.

کرزوس گفت:

ـ آفرین به فرعون! آیا الکمئونیدها به زودی سیصد تالنتی Talent را که برای تکمیل ساختمان معبد به آن نیاز دارند، جمع‌آوری خواهند کرد؟[1] اگر هنوز شاه لودیه بودم، شخصاً تمام هزینه‌های این کار خیر را تقبل می‌کردم، هر چند که آن خدای بی‌وفای تو علی‌رغم تمام هدایایی که به حضورش پیشکش کردم، به من دروغ گفت و مرا فریب داد. باور کن این حقیقت دارد: هنگامی که از طریق کاهنه‌های معبد با

۱ ـ افراد خاندان الکمئونید که از نجیب‌زادگان آتیکا بودند، پس از فرار از آتن، سرپرستی معبد جدید دلفی را به عهده گرفتند. مردم دلفی متعهد شدند یک‌چهارم هزینهٔ ساختمان معبد را به عهده بگیرند و بنابراین در میان یونانیان مقیم مصر نیز به جمع‌آوری اعانه پرداختند و گفته شده که از این راه مبالغ هنگفتی جمع‌آوری کردند.

خدای تو دربارهٔ شروع جنگ با کورش مشورت کردم و صلاحدید خواستم، او به من پاسخ داد که اگر از رودخانهٔ «هالیس» Halys بگذرم و به جنگ شاه ایران بروم، امپراتوری بزرگی را نابود خواهم کرد. من به این پیشگویی خدای تو اعتماد کردم، به صلاحدید و فرمانِ او با اسپارتی‌ها متحد شدم و جنگ با کورش را آغاز کردم. و با عبور از رودخانه، به راستی هم یک امپراتوری بزرگ را نیست و نابود کرده‌ام؛ اما این امپراتوری مغلوب، امپراتوری ماد و هخامنشی نبود، بلکه لودیهٔ بیچارهٔ خود من بود که اکنون به عنوان یکی از ولایات ساتراپ‌نشینِ کمبوجیه چاره‌ای جز خو گرفتن به وابستگی و سرسپردگی به شاه ایران‌زمین ندارد.

فریکسوس پاسخ داد:

ـ تو دربارهٔ خدای من بی‌انصافی می‌کنی. این گناه او نیست که تو از روی غرور پیشگویی صحیح او را به غلط تفسیر کردی. او نگفته بود که لشکرکشی جاه‌طلبانهٔ تو «امپراتوری ایران» را نابود خواهد کرد، بلکه گفته بود «یک امپراتوری» را نابود می‌کند. چرا نپرسیدی منظور او کدام امپراتوری است؟ و از این گذشته، مگر او سرنوشت پسر تو را به درستی پیشگویی نکرد و نگفت که پسرت در روزِ بلا و حادثه قدرت تکلم خود را بازخواهد یافت؟ و آیا به خاطر داری که پس از سقوط شهر سارد، هنگامی که تو از کورش امان خواستی و تقاضا نمودی به تو اجازه دهد تا در معبد دلفی این سؤال را مطرح کنی که مگر خدایان یونان قاعده را بر این گذاشته‌اند که به خادمان و دوستداران خود خیانت کنند، «لوکسیاس» Loxias از طریق کاهنه‌های معبد به تو چه پاسخی داد؟ او به تو گفت که جز خیر و صلاح تو را نخواسته، اما نیرویی به مراتب قویتر از او، سرنوشتِ محتوم و لایتغیرِ تو را مشخص کرده و سالها پیش، عاقبتِ کارِ تو را بر نیای ارشدت[1] مکشوف نموده بود و می‌دانی که در آن پیشگویی تاریخی آمده بود که پنجمینِ عقبهٔ «کاندالس» ـ یعنی تو ـ محکوم به شکست و خفّت است...

کرزوس سخنان فریکسوس را قطع کرد و گفت:

۱ ـ کاندالس Kandaules، جد کرزوس، شاه گوگِس را به قتل رساند و تاج و تخت لودیه را تصاحب نمود. در همان زمان کاهنه‌های معبد برای نوادهٔ او شکست بزرگی را پیشگویی نمودند.

ـ ای کاش این سخنان را قبل از نزول مصیبت به گوش من رسانده بودی، نه امروز که کار از کار گذشته است. بله، من روزهای دراز به خدای تو و به پیشگوییها و اندرزهای او لعنت و نفرین فرستادم، اما پس از تفکر بسیار به این نتیجه رسیدم که دلیلِ سقوط و ذلتِ من، نه آپولو، بلکه غرور و تکبرِ خود من بود. بله، از دیدِ آن روزِ من، امپراتوری‌ای که قرار بود نابود شود، به هیچ وجه نمی‌توانست امپراتوری من باشد؛ زیرا من، کرزوس بزرگ، کرزوس ثروتمند و قوی، خادم و دوستدار خدایان و سردار شکست‌ناپذیر لودیه بودم! اگر در آن روز یکی از دوستان، نظر مرا به این جنبه از پیشگوییِ دوپهلوی خدای تو جلب می‌کرد، بدون شک به او می‌خندیدم و شاید هم او را مجازات می‌کردم. بله، تکبر چشم مرا کور کرد و بنابراین آنچه را که به سادگی می‌توانستم ببینم، ندیدم. غرور، چشمی را که خدایان برای آزمودن و سنجشِ بدون پیشداوری پدیده‌ها به ما عطا کرده‌اند، کور می‌کند. و من امروز که چشم بصیرتم دوباره روشن شده، اما چیزی ندارم که از دست بدهم، به مراتب بیشتر از آن روز که هیچ کس از من بیشتر نداشت، می‌ترسم! آری، فریکسوس، در مقایسه با گذشته، من مردی فقیرم، اما کمبوجیه نیز مانند پدرش کورش به من اجازه داده است روزهای آخر عمرم را به عنوان شاه سپری کنم و بنابراین من هم می‌توانم برای ساختمان معبد لااقل یک تالنت[1] هدیه کنم.

فریکسوس مراتب سپاسگزاری خود را اعلام کرد. فانِس گفت:

ـ الکمئونیدها بدون شک یک معبد زیبا و به یاد ماندنی بنا خواهند کرد، چون آنان جاه‌طلب و ثروتمندند و می‌خواهند نظر مساعدِ خاندان «آمفیکتیون» Amphiktyon را جلب کنند تا با استفاده از حمایتِ آنان، مستبدین آتنی را سرنگون سازند، خاندان مرا به کناری بزنند و زمام امور آتن را به دست گیرند.

ایبیکوس گفت:

ـ تا آنجا که می‌دانم، تو، کرزوس، بیش از هر شخص دیگری در افزایشِ ثروت این خاندان نقش داشته‌ای.

---

۱ ـ تالنتِ نقرهٔ آتنی معادل ۱۵۰۰ «تالر» Taler و هر «مینه» Mine معادل ۲۵ تالر بود. هر «درخما» (= درهم) معادل ۶ پول و هر «ابولوس» Obolus معادل یک پول بود.

کرزوس خندید و گفت:

ـ بله، بله، این حقیقت دارد.

رودوپیس با اصرار و خواهش گفت:

ـ ماجرا را برای ما بازگو کن!

ـ الکمئونِ آتنی روزی به دربار من آمد. من به آن مرد بانشاط و خردمند چنان علاقمند شدم که از او خواستم مدتی در قصر من میهمان باشد. روزی خزانهٔ خود را به او نشان دادم. از دیدن آن همه ثروت، آه از نهادِ الکمئون برآمد. خود را مستمندی درمانده خواند و اظهار داشت که اگر می‌توانست تنها یک مُشت از آن همه طلا و جواهر را از آنِ خود کند، عمری را در رفاه و آسایش سپری خواهد کرد. من به او اجازه دادم هر مقدار طلا که می‌تواند، همراه خود از خزانه بیرون ببرد. و می‌دانید الکمئون چه کرد؟ او چکمه‌های بلند و گشادِ مخصوص سوارکارانِ لودیه را به پا کرد، کیسهٔ بزرگی به کمر آویخت و سبد بزرگی بر دوش گرفت و آنها را پر از طلا و جواهر کرد. چکمه‌هایش را با سکه‌های طلا انباشت و موهای ریش و سرش را پر از گردِ طلا کرد و حتی دهانش را نیز مالامال از طلا نمود، به طوری که گونه‌هایش چنان برآمده شده بود که گویی دو سیبِ بزرگ در دهان داشت. و در آخر کار نیز دو جام سنگینِ طلا به دست گرفت و در حالی که در زیر آن بار سنگین کمر خم کرده بود، راه خروج از خزانه را در پیش گرفت. او به محض خروج از خزانه، با کمرِ دوتا بر زمین افتاد و از هوش رفت. من هرگز در عمر خود مانند آن روز از صمیم قلب نخندیده بودم.

رودوپیس گفت:

ـ و تو تمام آن طلاها را به او بخشیدی؟

ـ بله، دوستِ من. و تصور می‌کنم که من برای کسب این تجربهٔ گرانبها که ثروت حتی مردانِ عاقل و زیرک را نیز به دلقکهای مسخره و دیوانه‌ای تبدیل می‌کند، بهای گزافی نپرداخته‌ام.

فانس گفت:

ـ پس تو سخی‌ترین شاه جهان بوده‌ای!

ـ و اکنون نیز یک مستمندِ راضی و قانعم. فریکسوس، بالاخره نگفتی که آمازیس برای ساختمان معبد چه هدیه‌ای تقدیم کرده است.

ـ پنجاه خروار زاج سفید و یکصد قالبِ بزرگ از بهترین سنگ خارای مصری!

ـ این هدیهٔ واقعاً شاهانه‌ای است. ولیعهد مصر چه هدیه‌ای تقدیم نمود؟

ـ هنگامی که از او تقاضا نمودم و به سخاوتِ پدرش اشاره کردم، پزامتیک به تلخی خندید، پشت به من کرد و گفت: «اگر می‌خواهی برای تخریبِ معبدتان پول جمع کنی، من حاضرم دو برابر آنچه پدرم هدیه داده است تقدیم کنم.»

ـ چه مرد بدسرشتی!

ـ بهتر است بگویی چه مصری خالص و نابی! پزامتیک از تمام چیزهایی که متعلق به مصر نیست، متنفر است.

ـ هلنی‌های مقیم نوکراتس چه مبلغی جمع‌آوری کرده‌اند؟

ـ علاوه بر هدایای بازرگانان ثروتمند، هر خانواده‌ای بیست «مینه» Mine تقبل کرده است.

ـ «فیلونیوس» سوباریتی به تنهایی یکهزار درهم برایم فرستاده و همراه آن نامهٔ عجیب و جالبی نیز ارسال کرده است. رودوپیس، اجازه می‌دهی نامه را برای میهمانان قرائت کنم؟

پیرزن پاسخ داد:

ـ بله، و شما با شنیدن متن نامه متوجه خواهید شد که فیلونیوس از رفتارِ آن شب خود پشیمان است.

مرد دلفی طومار کوچکی از جیب بیرون آورد و متن آن را به صدای بلند قرائت کرد:

ـ فیلونیوس به فریکسوس چنین می‌گوید: «از اینکه در ضیافت آن شبِ رودوپیس بیش از حد شراب ننوشیدم، متأسفم، چون اگر **کاملاً** مست شده بودم، از هوش می‌رفتم و توانِ آزار رساندن به یک مگس را هم نداشتم. بنابراین گناهِ محروم شدن از سفرهٔ کم‌نظیرِ رودوپیس به گردن تنبلیِ خود من است. اما من به خاطر پذیرایی گرمِ رودوپیس به او مدیونم و بنابراین به یادِ آن کبابهای لذیذ ـ که به خاطر

هنرمندی آشپز رودوپیس در طبخ آن حاضرم طباخ او را به هر قیمتی خریداری کنم ـ برایت دوازده سیخ بزرگ، که مخصوصِ کباب کردن گوساله است، می‌فرستم. تو می‌توانی آنها را به عنوان هدیهٔ رودوپیس به یکی از خزانه‌های دلفی تقدیم کنی. از آنجا که من مرد ثروتمندی هستم، برای کمک به ساختمان معبد، پرداخت یکهزار درهم را تقبل می‌کنم و در مراسم افتتاح بازی‌های بعدی ورزشی، این هدیه را در حضور جمع تقدیم خواهم کرد.

از طرف من از آن مرد خشن، یعنی آریستوماخوسِ اسپارتی تشکر کن. او در رسیدن به هدفی که در سفر به مصر دنبال می‌کردم، به من کمک شایانی نمود. من به مصر آمده بودم تا برای رها شدن از دردِ دندانِ چرکی‌ام، به آن طبیب مشهور مصری[1] مراجعه کنم که می‌گویند قادر است دندانهای فاسد را بدون دردِ زیاد بکشد و یا درمان کند. آریستوماخوس با مُشتِ نیرومند خود دندانهای فاسدِ مرا به سادگی در دهانم ریخت و مرا از انجام عمل جراحی ـ که حتی یادآوری آن رعشه بر اندامم می‌انداخت ـ نجات داد. هنگامی که به هوش آمدم، سه دندان کنده شده در دهانم یافتم که یکی از آنها همان دندانِ فاسد و دردناک بود. از ظاهر آن دو دندانِ دیگر نیز معلوم بود که در شُرُف پوسیدگی و فساد بودند و اگر به برکتِ مشت آریستوماخوس کنده نمی‌شدند، دیر یا زود دوباره مرا به دردسر می‌انداختند.

از طرف من به رودوپیس سلام برسان. بدین وسیله از تو دعوت می‌کنم سال آینده در میهمانی من شرکت کنی. ما سوباریتی‌ها عادت داریم دعوتنامه‌های خود را ـ به خاطر تدارک دقیق میهمانی ـ از مدتها پیش برای میهمانان خود ارسال کنیم.

من این نامه را توسط غلام دانشمندم سوفوتاتوس ـ که در اتاق مجاور نشسته است ـ برایت می‌نویسم، چون حتی نگاه کردن به کار نویسندگی هم بدنم را مرتعش و دستهایم را منجمد می‌کند.»

تمام حاضرین به قهقهه خندیدند. رودوپیس گفت:

ـ این نامه مرا خوشحال می‌کند، چون متن آن نشان می‌دهد که فیلونیوس انسان

---

۱ ـ دندانپزشکانِ مصری بسیار ماهر و حاذق بودند. در استخوان فکِ بعضی از مومیایی‌های مصری دندانهای مصنوعی پیدا شده است.

شوخ‌طبعی است و تربیت سوباریتی او...

ـ آقایان از اینکه مزاحم شما می‌شوم، پوزش می‌طلبم. و تو ای بانوی هلنی، از اینکه سرزده و بدون دعوت به خانهٔ تو آمده‌ام مرا ببخش!

این سخنان را مردی بر زبان آورد که رودوپیس او را نمی‌شناخت. آن مرد بی‌آنکه توجه کسی را جلب کرده باشد، بی‌صدا به تالار غذاخوری آمده و گفتگوی حاضرین را قطع کرده بود. جوانِ ناشناس به سخنانش ادامه داد:

ـ من گوگِس پسر کرزوس هستم و برای انجام یک کار مهم دو ساعت پیش از سائس به راه افتادم و تا اینجا یک‌نفس تاختم تا به موقع به خانهٔ تو برسم!

رودوپیس گفت:

ـ منون. برای میهمان جدید من مخده بیاور!

و سپس رو به جوان تازه‌وارد کرد و ادامه داد:

ـ به خانهٔ من خوش آمدی. اندکی استراحت کن تا خستگی راه از تن تو خارج شود.

کرزوس دست پسرش را گرفت و فریاد زد:

ـ لعنت بر سگهای خبیث![1] گوگِس اصلاً نمی‌فهمم تو در این نیمه‌شب برای چه منظوری به اینجا آمده‌ای. من از تو خواسته بودم حتی یک لحظه از کنار بردیا دور نشوی. ولی تو... چرا چنین رنگ‌پریده و هیجان‌زده‌ای؟ چه اتفاقی رخ داده است؟ آیا بلایی نازل شده؟ زودتر سخن بگو و مرا از سرگردانی نجات ده!

گوگِس تا چند لحظه نتوانست کلامی بر زبان براند. او نگران جان پدر بود و هنگامی که کرزوس را سالم و سرحال سرگرم گفتگو با دوستان دید، احساس کرد برای بار دوم قدرت تکلم را از دست داده است. اما بالاخره به خود آمد و پاسخ داد:

ـ پدر، خدایان را سپاس که تو را سالم و سرحال می‌بینم! گمان مبر که من سبکسرانه و بی‌خیال مأموریتم را به فراموشی سپرده و بردیا را تنها رها کرده‌ام. من بالاجبار و به عنوان پیکِ بدخبر به این مجلس شاد آمده‌ام. از آنجا که وقت تنگ

۱ ـ کسانی که از بردن نام خدایان اکراه داشتند، بجای سوگند به خدایان از چنین اصطلاحاتی استفاده می‌کردند.

است، بدون مقدمه می‌گویم: ای مردان، بدانید و آگاه باشید که به شما خیانت شده و عنقریب مورد حمله قرار خواهید گرفت.

حاضرین، که گویی صاعقه بر آنها نازل شده بود، به یکباره از جا جستند. آریستوماخوس، بی‌آنکه کلامی بر زبان جاری کند، شمشیرش را از نیام بیرون کشید و فانس نیز بی‌اختیار پاها را گشود و دستها را پیش برد و مانند یک کشتی‌گیر ورزیده، آمادهٔ دفاع شد.

همه به یکباره پرسیدند:

ـ چه اتفاقی افتاده است؟ با ما چه کار دارند؟

گوگِس توضیح داد:

ـ جنگجویانِ حبشی این خانه را محاصره کرده‌اند! یکی از مریدانِ باوفای پدرم به من اطلاع داد که ولیعهد مصر در نظر دارد یکی از شما را دستگیر و زندانی کند و حتی به سربازان دستور داده است، در صورتی که قربانی مقاومتی از خود نشان دهد، او را به قتل برسانند. پدر، من از جان تو ترسیدم و با شتاب به اینجا آمدم. ـ مردی که این خبر را به من داد، دروغ نگفته بود. این خانه در محاصره است. هنگامی که به دروازهٔ باغ رودوپیس رسیدم، اسبم علی‌رغم خستگی، رم کرد. من پیاده شدم و در نور مهتاب، در پشت بوته‌ها برق سلاحهای سربازانی را دیدم که خود را مخفی کرده بودند. اما آنان از ورود ما جلوگیری نکردند.

در همین لحظه کناکیاس سراسیمه به درون اتاق آمد و فریاد زد:

ـ یک خبر مهم! همین چند لحظه پیش که برای پر کردن کوزه‌های آب به کنارِ نیل رفتم، مردی با من سینه به سینه شد. من فوراً او را شناختم. او یکی از پاروزنانِ حبشی فانس بود. آن مرد شتابزده و سراسیمه به من گفت: «چند دقیقه قبل در رودخانه شنا می‌کردم که یکی از قایقهای سلطنتی را دیدم. این قایق در کنار زورقِ فانس پهلو گرفت و سربازی از مردانِ پاروزن پرسید که برای چه کسی پارو می‌زنند و آنان پاسخ دادند برای فانس. قایق سلطنتی آهسته به راه خود ادامه داد ولی من از روی کنجکاوی خود را به سکانِ آن آویختم و شنیدم که یکی از سربازان حبشی به دیگری گفت: با دقت تمام این قایق را زیر نظر بگیر. ما اکنون محل اختفای پرندهٔ

فراری را می‌دانیم و بنابراین گرفتن آن کارِ آسانی است. به خاطر داشته باش که پزامتیک قول داده است اگر مرده یا زندهٔ فانس را به سائس ببریم، بیست حلقهٔ طلا به ما بدهد.» آنچه گفتم عین سخنان «زِبِک» Sebek ، یعنی همان ملاح حبشی است که از هفت سال پیش با صداقت کامل برای فانس کار می‌کند.

فانسِ آتنی در تمام این مدت با آرامش کامل به سخنان گوگِس و غلامِ رودوپیس گوش می‌داد.

رودوپیس وحشت‌زده به خود می‌لرزید. آریستوماخوس فریاد زد:

ـ حتی اگر مجبور شوم تمام مصر را نابود کنم، نخواهم گذاشت مویی از سر تو کم شود!

کرزوس حاضرین را به حفظ آرامش و رعایت احتیاط دعوت کرد. همهٔ حاضرین هیجان‌زده و سراسیمه بودند. سرانجام فانس سکوت را شکست و گفت:

ـ اندیشه و تفکر، بویژه در لحظهٔ خطر، امری ضروری و حیاتی است. من به اندازهٔ کافی فکر کردم و همهٔ جوانب را سنجیدم و اکنون به این نتیجه رسیده‌ام که نجات من بسیار دشوار است. مصری‌ها می‌خواهند مرا بدون هیاهو و جلب نظر از میان بردارند. آنها می‌دانند که من فردا صبح زود با یک کشتی ساموسی از نوکراتس به صوب «زیگئوم» Sigeum شراع خواهم کشید. بنابراین اگر می‌خواهند مرا دستگیر کنند، وقت چندانی ندارند. رودوپیس، تمام باغ تو در محاصره است. اگر من نزد تو بمانم، مطمئن باش که سربازان ولیعهد بدون توجه به دستور فرعون به حریم خانهٔ تو تجاوز خواهند کرد، خانه‌ات را زیر و رو و مرا پیدا و دستگیر خواهند نمود. شک ندارم کشتی‌ای که قرار است مرا نزد خانواده‌ام ببرد نیز تحت نظر سربازانِ پزامتیک است. اصلاً میل ندارم به خاطر من خونِ بیهوده‌ای ریخته شود.

آریستوماخوس فریاد زد:

ـ ولی تو نباید خود را تسلیم کنی!

تئوپومپوس، بازرگان میلتی، ناگهان از جا پرید و فریاد زد:

ـ یافتم! یافتم! صبح فردا به هنگام سرزدن آفتاب یکی از کشتی‌های من که گندمِ مصری بار زده است، نه از نوکراتس، بلکه از بندرِ کانوبوس به مقصد میلِت شراع

خواهد کشید. فانِس، اسبِ آن نجیب‌زادهٔ ایرانی را بردار و به بندر برو. ما با شمشیر راه خروج از باغ را برای تو خواهیم گشود!

گوگِس گفت:

ـ جمعِ غیرمسلح ما برای انجام موفقیت‌آمیزِ چنین عملیاتی کافی نیست. ما ده نفریم و تنها سه شمشیر داریم ـ در حالی که تعداد سربازان لااقل صد نفر است و همگی آنها تا بن دندان مسلحند.

آریستوماخوس فریاد زد:

ـ ای مرد لودیه‌ای، حتی اگر تو ده بار بیشتر از امروز جبون باشی و تعداد سربازان ده بار بیشتر از این باشد، من باز هم خواهم جنگید!

فانِس دست دوست دلاورش را فشرد. اما رنگ از چهرهٔ گوگِس پرید. پهلوان اسپارتی او را جبون خوانده بود. این بار هم نتوانست در دفاع از خود سخن بگوید. هر بار که به هیجان می‌آمد، زبانش از تکلم باز می‌ماند. اما چند لحظه که گذشت، دوباره خون به گونه‌هایش دوید و با سرعت و قاطعیت فریاد زد:

ـ ای مرد آتنی، به دنبالِ من بیا! و تو ای مرد اسپارتی، پیش از آنکه سخن بگویی، اندیشه کن! و از این پس هرگز به کسی که نمی‌شناسی اتهام جبن و ترس مبند! و اما ای دوستان، دل خوش دارید که فانس را نجات خواهم داد. بدرود، پدر!

میهمانانِ رودوپیس حیرت‌زده و نگران به آن دو مرد، که شتابزده از تالار بیرون می‌رفتند، خیره شدند. دقایقی چند گذشت. ناگهان صدای نعل دو اسب به گوش رسید که با سرعت از باغ دور شدند. سپس دوباره همه جا ساکت شد و آنگاه از سوی رودخانه صدای یک سوتِ ممتد و صدای فریادهایی که کمک می‌خواستند، به گوش رسید. رودوپیس از غلامش پرسید:

ـ کناکیاس کجاست؟

ـ او همراهِ فانس و آن مرد ایرانی به باغ رفت.

چند لحظه بعد، نوکرِ پیرِ رودوپیس با رنگِ پریده و بدن مرتعش به تالار آمد.

کرزوس بی‌صبرانه پرسید:

ـ پسرم کجاست؟

رودوپیس نیز نگرانی خود را آشکار کرد و پرسید:

ـ فانس کجاست؟

ـ هر دوی آنها به من مأموریت دادند درودهای گرمشان را به شما ابلاغ کنم.

ـ از اینجا رفتند؟ چگونه موفق به فرار شدند؟ به کجا رفتند؟

بردهٔ پیر نفسی تازه کرد و به شرح ماجرا پرداخت:

ـ فانس و آن مرد ایرانی ابتدا در اتاق مجاور چند دقیقه‌ای مذاکره کردند. سپس به من دستور دادند لباس از تن آنان به در آورم. فانس، شلوار، قبا و کمربند آن مرد بیگانه را به تن کرد و کلاه نوک‌تیز او را بر سر گذاشت؛ از سوی دیگر، مرد ایرانی هم جبه و شنل مرد آتنی را پوشید، پیشانی‌بند طلای او را بر سر گذاشت و سپس ریش و سبیل خود را قیچی کرد و به من دستور داد همراه او به باغ بروم.

فانس، که در آن لباسِ جدید با یک نجیب‌زادهٔ ایرانی هیچ تفاوتی نداشت، بر پشت یکی از اسبهایی که در باغ منتظر بودند نشست و به راه افتاد. آن مرد بیگانه مکرراً و با صدای بلند فریاد زد: «خدا نگهدار گوگِس. به امید دیدار، نجیب‌زادهٔ عزیز ایرانی! گوگِس عزیز، برایت سفر خوشی آرزو می‌کنم!»

مردی که در کنار دروازه ایستاده بود نیز سوار بر اسب شد و همراه او رفت. از پشت بوته‌ها، به وضوح صدای به هم خوردن شمشیر و نیزه شنیده می‌شد، اما هیچ کس از عبورِ فانسِ فراری جلوگیری نکرد. سربازانی که در پشت بوته‌ها مخفی شده بودند، به این گمان که آن سوار بیگانه، فرزند کرزوس است، کاری به کار او نداشتند. هنگامی که دوباره به خانه برگشتیم، آن مرد بیگانه به من گفت: «اکنون بیا تا به اتفاق به قایقِ فانس برویم و فراموش نکن که باید با صدای بلند مرا فانس صدا کنی.»

به او گفتم: «ولی ممکن است مردان پاروزن ماهیت واقعی تو را افشا کنند.»

او گفت: «پس اول تو به قایق برو و به سرنشینان آن دستور بده به نحوی از من استقبال کنند که گویا من سرور آنان، یعنی فانِسم.»

از او خواستم به من اجازه دهد لباسهای فانس را بپوشم و بجای او به اسارت مزدوران حبشی درآیم. اما او پیشنهاد مرا نپذیرفت. او گفت که کمر خمیده و نحوهٔ راه رفتنِ من، فوراً مرا لو خواهد داد. افسوس! تنها آزادمردان می‌توانند با کمر راست

و گردن افراشته راه بروند. گردنِ ما بردگان همیشه خم و کمر ما دوتاست. ما از آن طنازی و تبختری که شما نجیب‌زادگان در مدارس و دربار می‌آموزید، بی‌بهره‌ایم. همیشه چنین بوده است و چنین نیز خواهد ماند، چون فرزندان ما نیز باید به راه پدران خود بروند. نه از پیازِ گندیده گل می‌روید و نه از تربچهٔ خام، زنبق آبی. خدمت و نوکری کمر ما را خم می‌کند.

کرزوس که در آن لحظه میلی به شنیدن چنین سخنرانی‌های پُرآب و تابی نداشت، فریاد زد:

ـ بر سر پسرم چه آمد؟

ـ او پیشنهاد ایثارگرانهٔ مرا نپذیرفت و در قایق نشست. و آهسته به من گفت که سلامهای گرم او را به تو، کرزوس، برسانم. من از ساحل به صدای بلند فریاد زدم: «به سلامت، فانِس؛ سفربخیر، فانِس!» ابرها قرص ماه را پوشانده بودند. هوا کاملاً تاریک بود. ناگهان صدای فریادی شنیدم، کسانی ملتمسانه تقاضای کمک می‌کردند. اما این فریادها چند لحظه بیشتر به درازا نکشید؛ سپس صدای یک سوت بلند و ممتد برخاست و آنگاه صدایی جز برخورد پاروها به آب شنیده نشد. می‌خواستم به خانه برگردم و ماوقع را گزارش کنم که ناگهان دوباره «زِبِک»، ملوان حبشی، شناکنان به ساحل آمد و چنین گزارش داد: «مصری‌ها کف قایقِ فانس را ـ احتمالاً توسط غواصان ـ سوراخ کرده بودند و بنابراین هنگامی که قایق به وسط رودخانه رسید، پر از آب شد و غرق گردید. ملاحان، فریاد زنان تقاضای کمک کردند. چند لحظه بعد، قایق سلطنتی‌ای که آنان را تعقیب می‌کرد، خود را به قایقِ مغروق رسانید. سربازان، فانِسِ دروغین را به بهانهٔ نجاتِ جان او، به عرشهٔ قایق خود منتقل کردند ولی به پاروزنان و سکانداران اجازه ندادند از جای خود تکان بخورند. تمام ملاحانِ فانس همراه با قایقِ سوراخ شده به قعر آبهای نیل فرو رفتند و تنها من، یعنی زِبِک، شناگر مشهور، توانستم خود را به ساحل برسانم.»

این بود گزارش زِبِک. بنابراین گوگس در قایق سلطنتی و در اسارت مصری‌ها بسر می‌برد. اما فانس موفق به فرار شد، چون هم‌اکنون که به خانه برمی‌گشتم، تمام بوته‌های اطراف را بازرسی کردم و متوجه شدم که احدی در آنجا نیست. و سپس از

راه دور صدای سربازان را شنیدم که مأیوس و با دست خالی به سائس برمی‌گشتند.

میهمانان رودوپیس، هیجان‌زده و مبهوت به سخنان کناکیاس گوش دادند. هنگامی که گزارش او به پایان رسید، حاضرین هم خوشحال و هم نگران بودند. اولین احساسِ همگانی، شادی بسیار به خاطر نجاتِ جانِ دوست عزیزشان فانس از یک مهلکهٔ مرگبار بود. اما بعد، همگی موقعیتِ خطرناک گوگِس شجاع را به خاطر آوردند و نگران شدند. بر شجاعت و درایت او آفرین فرستادند، به کرزوس، به خاطر داشتنِ چنین فرزندِ برومندی تبریک گفتند و بالاخره اجماعاً به این نتیجه رسیدند که ولیعهد مصر، پس از کشفِ اشتباه سربازان خود، نه تنها مجبور است گوگِس را فوراً آزاد کند، بلکه باید به خاطر این مزاحمت، غرامتی نیز به او بپردازد.

کرزوس چندان نگران به نظر نمی‌رسید، او از یک سو به دوستی آمازیس و از سوی دیگر به احتیاط و ترس فرعون از قدرتِ ایرانیان دلگرم بود. چند لحظه بعد شاه مخلوع لودیه ضیافتِ رودوپیس را ترک کرد تا شب را در خانهٔ تئوپومپوسِ میلتی بیتوته کند. هنگام خداحافظی، آریستوماخوس به کرزوس گفت:

ـ سلامهای مرا به گوگِس برسان! از طرف من از او عذرخواهی کن و بگو که من خواستار دوستی با او هستم. و اگر این امر میسر نیست، لااقل امیدوارم که در میدان جنگ با او به مثابهٔ یک دشمنِ سرفراز و جوانمرد روبرو شوم.

کرزوس پاسخ داد:

ـ هیچ کس آینده را نمی‌داند!

و سپس با پهلوان اسپارتی دست داد و از خانهٔ رودوپیس بیرون رفت.

۹

خورشیدِ یک روزِ نو برفراز سرزمین مصر طلوع کرده بود. ژالهٔ زلالِ شب، که رودخانهٔ نیل هر سحرگاه آن را بجای باران به درختان و گلها هدیه می‌کند، مثل جواهر بر برگها و شکوفه‌ها می‌درخشید. خورشید هنوز در افقِ خاوران نورافشانی می‌کرد و نسیمِ دلپذیرِ شمال‌غربی، هوای صبحگاهی را خنک و دل‌انگیز کرده بود و شیفتگان طبیعت را پیش از فرا رسیدن گرمای طاقت‌فرسای نیمروز، به گردش در هوای آزاد دعوت می‌کرد.

دو زن از خانه بیرون آمدند: ملیتا، کنیز پیر و سافو، نوهٔ رودوپیس.

سافو، خرامان به باغ آمد و با ناز و وقار در میان گلها چمید. گونه‌هایش از شور زندگی گل انداخته بود و نشانی از شیطنتِ کودکانه بر لبهای سرخ و چاه زنخدان و پیشانی صافش دیده می‌شد. نیمی از موهای قهوه‌ای‌رنگِ پُرپشتش در زیر یک روسری ارغوانی پنهان بود و پیراهن بلند و سفیدش در باد تکان می‌خورد.

خم شد، از بوتهٔ سبز و شادابی گل سرخی چید، شبنمِ روی آن را به صورتِ دایهٔ پیرش پاشاند، از این شیطنت کودکانه به قهقهه خندید، گل را به سینهٔ پیراهنش زد و با صدای بلند آواز را سر داد:

«اِروس» زنبور را ندید و گل را چید
روزِ زیبا و صاف و گرمی بود
زنبور عتاب کرد و خشم آورد
نیش بر دست او نشاند و پرید

* * *

«اِروس» گریه کرد، رو به مادر بُرد
دست برهم زد و به تلخی گفت:
آه! مادر، چقدر می‌ترسم
بی‌شک از نیش مار خواهم مُرد

* * *

زآنهمه زهر گشته‌ام رنجور
مارِ بدجنس و سرخ و پرداری است
لیک مردم که جور آن نمی‌دانند
نام زشتش نهاده‌اند زنبور ...[1]

سایفو پس از آنکه آوازش را به پایان رساند، با صدای بلند پرسید:

ـ می‌بینی چه سرود زیبایی است؟

و سپس خنده‌ای کرد و ادامه داد:

ـ اِروس کوچولو چقدر نادان بود که زنبور بیچاره را مار پردار می‌پنداشت! مادربزرگم می‌گوید رباعی دیگری از این شعر را می‌شناسد که سرودهٔ «آناکرئون» Anakreon شاعر نامدار یونانی است؛ اما مادربزرگ نمی‌خواهد آن را به من یاد دهد. ملیتا، تو به من بگو؛ محتوای این رباعی چیست؟ لبخند می‌زنی؟ ملیتای عزیز و یکتایم، برایم این رباعی را به آواز بخوان! یا تو هم آن را نمی‌دانی؟ نه؟ چه بد! در این صورت تو هم نمی‌توانی آن را به من بیاموزی.

کنیز پیر پاسخ داد:

ـ این یک سرودِ کاملاً جدید است، و من فقط سرودهای قدیمیِ دوران جوانیم را می‌شناسم. این چه صدایی بود؟ آیا کسی درِ خانه را به صدا درآورد؟

ـ آری، صدای کوبهٔ در بود. قبل از آن هم صدای نعلِ اسبی را از خیابان شنیدم.

---

۱ ـ در برگردان این شعر تلاش شده تا قالب اصلی ـ که یکی از قدیمی‌ترین انواع رباعی غربی است ـ حفظ شود. در این گونه رباعی‌ها فقط مصراعهای اول و چهارم هم‌وزن و هم‌قافیه‌اند ـ م.

می‌شنوی؟ دوباره در زدند. برو و ببین چه کسی در این صبح زود به خانهٔ ما آمده است. شاید فانِس عزیز دیشب به سفر نرفته و اکنون برای خداحافظی به اینجا آمده است.

ملیتا با چهره و لحنی جدی گفت:

ـ فانِس از اینجا رفت. رودوپیس به من دستور داده است به محض سررسیدن یک میهمان جدید، تو را به درون خانه بفرستم ... دختر، به اتاقت برگرد تا من بتوانم در را باز کنم. می‌شنوی؟ دوباره در زد!

سایفو وانمود کرد که به خانه برمی‌گردد؛ اما بجای اطاعت از دایهٔ پیر، خود را در پشت بوته‌های گل سرخ پنهان کرد تا از آنجا به تماشایِ میهمانِ ناخوانده و ناشناس بپردازد ـ کسی ماجرای شب گذشته را به او نگفته بود و سایفو می‌دانست که در ساعات صبحگاهی کسی جز دوستان نزدیکِ مادربزرگش به خانهٔ آنها نمی‌آید.

ملیتا دروازهٔ خانه را گشود و چند لحظه بعد همراه جوانِ زیبارویی که لباس فاخری به تن داشت، به باغ آمد.

سایفو از دیدن آن لباسِ باشکوه، اما بیگانه و آن جوان برازنده و خوش‌سیما شگفت‌زده شد و از جای خود تکان نخورد. آن جوان، بردیا شاهزادهٔ ایرانی بود. سایفو بی‌اختیار به بردیا خیره ماند و نتوانست از او چشم بردارد. او همیشه در عالم خیال، آپولو، ارابه‌رانِ کالسکهٔ خورشید و مظهر زیبایی مردانه را آیتی چنین خوش‌سیما و خوش‌اندام و جذاب مجسم کرده بود.

ملیتا و مرد ناشناس به مخفیگاه او نزدیک شدند. مردِ جوان با صدایی مهربان، آرام و مردانه، اما به یونانی شکسته‌بسته‌ای با ملیتا سخن می‌گفت. بردیا، شتابزده و نگران سراغ کرزوس و پسرش را گرفت. و آنگاه سایفو برای نخستین بار از زبان ملیتا تمام آنچه را در شب گذشته رخ داده بود، شنید. به خاطرِ فانِس نگران و پریشان شد، در دل به شجاعت گوگِس نجیب‌زاده درود فرستاد و سپس از خود پرسید که آن جوانِ زیبا و خوش‌لباس کیست و چه می‌خواهد. البته رودوپیس در مورد کشور گشایی‌ها و قهرمانی‌های کورش بزرگ، شکست کرزوس و سقوط سارد و قدرت و ثروت ایرانیان برای نوهٔ خود داستانها گفته بود، اما سایفو تا آن روز تصور می‌کرد که

ایرانیانِ آسیایی، مردمی نیمه‌وحشی و خشنند. ولی اکنون هرچه بیشتر به بردیای زیبا و بی‌مثال می‌نگریست، توجه و علاقه‌اش به ایرانیان بیشتر می‌شد. سرانجام هنگامی که ملیتا از آنجا دور شد تا رودوپیس را از خواب بیدار کند و ورود میهمان عالیقدر را به او اطلاع دهد، ساپفو نیز به قصد بازگشت به خانه، از مخفیگاه خود خارج شد. اما «اروس»، الههٔ عشق. یعنی همان کودکِ بازیگوشی که ساپفو چند دقیقهٔ پیش داستانی از شیطنتهای او را به آواز خوانده بود، فکر دیگری در سر داشت و چیز دیگری می‌خواست. گوشهٔ لباسش در خارهای بوتهٔ گل سرخ به دام افتاد و قبل از آنکه بتواند پیراهنش را آزاد کند، شاهزادهٔ جوان ایرانی خود را به او رسانید و به ساپفویی که تا بناگوش سرخ شده بود کمک کرد تا گوشهٔ پیراهنش را از تیغهای بوتهٔ گل ـ که گویی به فرمان الههٔ عشق عمل کرده بود ـ رها کند.

ساپفو نمی‌توانست حتی کلمه‌ای به رسم سپاسگزاری بر زبان براند. با گونه‌های سرخ به زمین خیره شد. بردیا هم در آن لحظه به آن جوان مغرور همیشگی شباهتی نداشت. او هم سرخ شده و چشمها را به زمین دوخته بود.

اما این سکوت چند لحظه بیشتر دوام نداشت. دخترک خیلی زود بر ترس و دستپاچگی خود چیره شد، کودکانه خنده‌ای سر داد و به سوی خانه گریخت. شاهزادهٔ ایرانی نیز بسرعت سبکبالی و اعتماد به نفس همیشگی و طبیعی خود را بازیافت، با دو گام بلند خود را به ساپفو رساند و علی‌رغم تقلای او دستش را محکم در دست گرفت. ساپفو، با لحنی نه کاملاً جدی، لبخندزنان گفت:

ـ دستم را رها کن!

شاهزادهٔ جوان ایرانی پاسخ داد:

ـ چرا؟ من تو را از بوتهٔ گل چیدم و تا آن گل سرخ را که به پیراهنت زده‌ای، به رسم یادگار به من ندهی تو را رها نخواهم کرد.

ساپفو دوباره گفت:

ـ خواهش می‌کنم مرا رها کن. تا دستم را رها نکنی حاضر به هیچ مذاکره و معامله‌ای نیستم.

ـ آیا قول می‌دهی اگر دستت را رها کنم، از من نگریزی؟

ـ بله، قول می‌دهم!

ـ بسیار خوب، پس من آزادی‌ات را به تو برمی‌گردانم؛ اما اکنون تو هم باید گل سرخت را به من بدهی!

ـ آن بوته پر از گلهای زیبا و معطر است؛ یکی از آنها را بچین. از این گُلِ کوچکِ من چه می‌خواهی؟

ـ می‌خواهم آن را به یاد زیباترین باکره‌ای که به عمرم دیده‌ام، نگه دارم و ببویم و بر قلبم بفشارم.

ـ اکنون که این سخن را گفتی دیگر گل را به تو نمی‌دهم، چون کسی که زیبایی مرا تحسین می‌کند، خیر مرا نمی‌خواهد؛ کسی که خیر مرا می‌خواهد، خوبی‌ها و صفات نیکویم را می‌بیند، نه زیبایی صورتم را.

ـ چه کسی این اندرز را به تو آموخته است؟

ـ مادربزرگم، رودوپیس.

ـ بسیار خوب، پس من به تو می‌گویم که تو بهترین دختر روی زمینی.

ـ تو که اصلاً مرا نمی‌شناسی چگونه می‌توانی چنین ادعا کنی؟ اوه، نه، من گاهی هم بسیار بد و حرف‌نشنو هستم! اگر دختر خوبی بودم، اینجا نمی‌ماندم و بجای گفتگو با تو به خانه می‌رفتم. مادربزرگم اکیداً دستور داده است هنگامی که میهمان بیگانه‌ای به خانه می‌آید، در باغ نمانم و خود را در اتاقم پنهان کنم. البته خود من هم به مجالست با مردان علاقه‌ای ندارم. مردان همیشه در مورد مطالبی بحث و گفتگو می‌کنند که من از آنها هیچ نمی‌فهمم.

ـ پس تو می‌خواهی که من مزاحم نشوم و از اینجا بروم؟

ـ اوه، نه، سخنان تو دلچسب و مطبوع است، هر چند که نمی‌توانی به زیبایی و مهارتِ ایبیکوس و فانِس سخن بگویی. منظورم همان فانِس بیچاره‌ای است که داستان فرارِ غم‌انگیز او را چند لحظه پیش از زبان ملیتا شنیدم.

ـ تو فانِس را دوست داشتی؟

ـ دوست داشتم؟ اوه، بله. من بسیار به او علاقمندم. هنگامی که کودک خردسالی بودم، همیشه از سائس و ممفیس برایم توپ و عروسک و اسباب‌بازی می‌آورد و از

زمانی که بالغ شدم شعرها و سرودهای زیبایی به من می‌آموخت. فانِس در دیدارِ آخر یک سگ بسیار کوچکِ سیسیلی به من هدیه داد که من آن را به خاطر سفیدی پشم و سرعتِ زیاد، «آرگوس»[1] Argos نامگذاری کرده‌ام. ولی ما تا چند روز دیگر هدیهٔ بسیار بزرگتر و بهتری از فانِس دریافت خواهیم کرد، چون... می‌بینی؟ این هم یکی از نقاط ضعفِ من است! چیزی نمانده بود که قولم را زیر پا بگذارم و این راز بزرگ را افشا کنم. مادربزرگم از من قول گرفته است به هیچ کس نگوییم که ما در همین روزها در انتظارِ دو میهمانِ خردسال و عزیزیم؛ ولی نمی‌دانم چرا احساس می‌کنم که سالهاست تو را می‌شناسم. چشمهای تو آنقدر مهربان است که دوست دارم همه چیزم را با تو در میان بگذارم. می‌دانی؟ من در این دنیای بزرگ بجز مادربزرگ و ملیتای پیر کسی را ندارم که مورد اعتماد من باشد و بتوانم راز دلم را با او در میان بگذارم. و نمی‌دانم چرا این دو نفر هم ـ با وجودی که مرا بی‌نهایت دوست دارند ـ گاهی احساسات مرا درک نمی‌کنند و نمی‌فهمند که چرا این چیز یا آن کس علاقه و توجه مرا به خود جلب می‌کند.

ـ دلیل آنچه می‌گویی روشن است. آنان سالخورده‌اند و نمی‌توانند احساساتِ یک قلبِ جوان را درک کنند. آیا تو هیچ رفیقه یا دوستِ هم‌سن و سالی نداری؟

ـ حتی یک دوست هم ندارم. در نوکراتس دختران خوب و مهربانی را می‌شناسم؛ اما مادربزرگ معاشرت من با آنان را ممنوع کرده است.

ـ دخترکِ بیچاره! اگر در ایران‌زمین بودی، فوراً دوست بسیار خوبی به تو معرفی می‌کردم. من خواهری دارم که آتوسا نام دارد و مثل تو خوب و زیبا و جوان است.

ـ افسوس که او را همراه خود به مصر نیاوردی. ولی اکنون به من بگو تو را به چه نامی بنامم.

ـ نام من بردیا است.

ـ بردیا؟ چه اسم عجیبی! بردیا... بردیا. نام زیبایی است. من آن را می‌پسندم. اکنون بگو پسرِ کرزوس که با آن شجاعتِ مثال‌زدنی جان فانِسِ خوبِ ما را نجات

۱ ـ در افسانه‌های یونانی آمده است که سگِ باوفای «اودیسه»، آرگوس نام داشت.

داد، چه نام دارد؟

ـ نام او گوگِس است. داریوش، میترادات و او بهترین دوستانِ منند. ما سوگند یادکرده‌ایم که هرگز از هم جدا نشویم و هر یک از ما زندگی و خون خود را برای دیگران فدا کند.[1] و به همین خاطر است که من امروز قبل از سرزدن آفتاب مخفیانه به اینجا آمدم تا اگر برادرم گوگِس به کمکِ من نیاز دارد، برایش سینه سپر کنم.

ـ ولی تو بیهوده به اینجا آمدی.

ـ نه، به اهورامزدا سوگند که آمدنم بیهوده نبود، چون در این سفر با تو آشنا شدم. اکنون تو هم نامت را به من بگو.

ـ نام من سایفو است.

ـ نام زیبایی است. آیا تو با آن شاعره، که گوگس اشعار زیادی از او برایم خوانده است، خویشاوندی؟

ـ بله، سایفوی شاعره، که او را «موزهٔ» دهم[2] و الههٔ لسبوس می‌نامند، خواهرِ پدربزرگم خاراکسوس بود. ولی دوستت گوگِس ظاهراً بیشتر از تو به زبان یونانی آشناست، اینطور نیست؟

ـ گوگِس از لحظهٔ تولد، علاوه بر زبانِ لودیه‌ای، یونانی نیز آموخته است و در حقیقت دو زبانِ مادری دارد. او به زبان ایرانی نیز کاملاً مسلط است؛ و از این هم مهمتر، گوگِس تمام فضایلِ ایرانیان را آموخته و این معارف با خونش عجین شده است.

ـ شما ایرانی‌ها چه فضایلی را از همه برتر می‌دانید؟

ـ صداقت نخستین و برترین فضیلت است. شجاعت فضیلتِ دوم و اطاعت، معرفت سوم است. این سه فضیلت همراه با نور ایمان و خشوع در برابر اهورامزدای یکتا، ما ایرانیان را به عظمت رسانده است.

۱ ـ حتی امروز (اواخر قرن نوزدهم ـ م) هم بسیاری از مردان ایرانی رسماً با هم پیمان برادری می‌بندند و متعهد می‌شوند که در خوبی و بدی یاور یکدیگر باشند و غم و شادی خود را تقسیم کنند.

۲ ـ موزه Muse یکی از ۹ دختر زئوس و الههٔ هنر در اساطیر یونان است. منظور از این عنوان، مقایسهٔ سایفو با الههٔ شعر و ادب است ـ م.

ـ ولی من تصور می‌کردم شما خدایان را نمی‌پرستید و به آنها باور ندارید.

ـ این چه سخنی است؟ مگر کسی می‌تواند بدون پرستش خدای آسمان و زمین و بدون اتکال به گردانندهٔ کائنات زندگی کند؟ البته ما خدای یکتا را می‌پرستیم ولی از او مجسمه نمی‌سازیم و برایش معبد بنا نمی‌کنیم، چون معتقدیم خدایی را که در همه جا حاضر است و همه چیز را می‌شنود و می‌بیند، نمی‌توان در چهاردیواری خانه یا معبد زندانی نمود...[1]

ـ اگر معبد ندارید، پس در کجا نیایش می‌کنید؟

ـ در طبیعت، در زیر آسمان خدا، و بویژه بر فراز قلهٔ کوهها. ما بر فرازِ کوه از همه جا به نورِ مطلق یعنی اهورامزدا و به خورشیدِ زندگی‌بخش، یعنی میترا نزدیکتریم. در آنجا دیرتر از همه جا تاریک و زودتر از همه جا غرق در روشنایی می‌گردد. نور، تنها

---

۱ ـ بر اساس نوشته‌های هردوت، ایرانیان در دوران حکومت سلسلهٔ هخامنشیان نه از اهورامزدا مجسمه می‌ساختند و نه برای پرستش او معبد بنا می‌کردند. خوبی و بدی، اسپنته‌مینو و انگره‌مینو پدیده‌هایی نامرئی بودند که هر یک با لشکریان بی‌شمارِ نیک یا پلشتِ خود، به تمام مخلوقات نفوذ می‌کردند. خدا (یا زمانِ بی‌نهایت) آتش و آب را آفرید و از این دو عنصر بود که اورمزد، مظهر نیکی زاده شد. و اورمزد، نور مطلق، پاکی مطلق و خوبی مطلق بود. اورمزد طی ۱۲,۰۰۰ سال، آسمان، بهشت و ستارگان را آفرید و آنگاه، روح شرور، یعنی اهریمن را دید که سیاه، ناپاک، متعفن، شرور و زشت‌سیرت بود. اورمزد برآن شد که اهریمن را نابود کند. نبرد سختی درگرفت و اهریمن در آن نبرد نابود شد و وحشت‌زده و بی‌رمق به مدت ۳۰۰۰ سال از صحنه خارج گردید. در این مدت اورمزد، آسمان، آب، زمین، گیاهان مفید، گاو و نخستین انسانها (یک زن و یک مرد = مشیه و مشیانه = آدم و حوا) را آفرید. پس از آن، اهریمن دوباره برخاست و دوباره مغلوب گردید، اما کشته نشد، چون پس از مرگ، هر یک از عناصر چهارگانهٔ آتش، آب، باد و خاک ـ که هر موجود زنده‌ای از آنهاست ـ دوباره با جوهر خود در می‌آمیزد تا در روز رستاخیز به آنچه که از هم دریده و تجزیه شده است، دوباره شکل بخشد. در جهان هیچ چیز نابود نمی‌شود. هر چیزی دوباره به جوهر و اجزای اولیهٔ خود می‌پیوندد. کشتن و نابود کردن اهریمن تنها در صورتی میسر است که آلودگی او به پاکی و تاریکی او به نور تبدیل شود. بنابراین، زشتی و پلشتی همچنان زنده است تا در برابر هر نیکی و پاکی که اورمزد می‌آفریند، چیزی زشت و ناپاک خلق کند. و این نبرد تا روز رستاخیز ادامه خواهد یافت. و در آن روز، اهریمن پاک و فرهیخته خواهد شد، چون دیوها یکی پس از دیگری زشتی‌های اهریمن را می‌گیرند و خود در روز رستاخیز نابود می‌شوند: زیرا که با کیفرِ هر انسانِ گناهکاری در روز رستاخیز، دیوهای درون او ـ که اجزای اهریمنند ـ نیز نابود خواهند گردید.

عنصرِ خالص و پاکِ عالم هستی است؛ ظلمات، تیره و زشت و پلشت است. بله، دخترکِ زیبای من، ما بر فراز کوهها از همه جا به خدا نزدیکتریم. دختر، تو شگفت‌زده به سخنان من گوش می‌کنی، اما باور کن که اگر تو را همراه خود به یکی از محرابهای عبادت بر فراز ستیغِ کوهستان ببرم، بی‌اختیار زانو بر زمین خواهی زد و دست نیایش به آسمان برخواهی داشت.

ـ خیلی دوست دارم بر قلهٔ کوهی بایستم و از بالا به دره‌ها و رودخانه‌ها بنگرم. ایستادن بر بلندی کوهستان، جایی که هیچ چیز از دید انسان پنهان نیست، به یاد ماندنی و هیجان‌انگیز است... صدا را شنیدی؟ مادربزرگم مرا صدا می‌زند!

بردیا، غمگین و نگران فریاد زد:

ـ به این زودی مرا ترک نکن!

ـ ولی خود تو گفتی که اطاعت از والدین در ایران‌زمین هم یکی از بزرگترین فضیلتهاست!

شاهزاده پرسید:

ـ گُل من چه می‌شود؟

ـ بگیر! این هم گُلی که می‌خواستی.

ـ قول می‌دهی مرا فراموش نکنی؟

ـ مگر ممکن است تو را فراموش کنم؟

ـ دوشیزهٔ عزیزم، مرا ببخش، اما درخواست دیگری هم دارم.

ـ زود باش! مادربزرگم دوباره مرا صدا زد.

ـ این ستارهٔ الماس را به یادگارِ این لحظهٔ فراموش نشدنی از من بپذیر.

ـ اجازه ندارم از کسی هدیه‌ای بپذیرم!

ـ خواهش می‌کنم قبول کن! روزی که برای نخستین بار به تنهایی خرسی شکار کردم، پدرم این ستاره را به عنوان پاداش به من داد. این هدیه تا امروز عزیزترین مایملک من بود. اما اکنون آن را به تو می‌دهم، چون اکنون تو عزیزترینِ کسان منی!

جوان ایرانی زنجیرِ مزین به ستارهٔ الماس را از سینه برداشت و خواست آن را به گردن سایفو بیاویزد. دخترک، شرمگین و مردد، تقلایی کرد و از پذیرش هدیه امتناع

نمود؛ اما بردیا بازوی نیرومند خود را به دور شانهٔ ساپفو پیچید، بر پیشانی‌اش بوسه زد، او را تنها عشق ابدی خود خواند، زنجیر الماس را به گردنش آویخت و با نگاهی عاشقانه به چشمان سیاه دخترک، که از هیجان و ترس به خود می‌لرزید، خیره شد.

رودوپیس برای بار سوم نوه‌اش را صدا زد و او را به درونِ خانه طلبید. ساپفو خود را از بازوان شاهزاده بردیا آزاد نمود و عزم فرار کرد؛ اما هنگامی که صدای بردیا را شنید، دوباره ایستاد و به عقب برگشت. بردیای شیدا آهسته پرسید:

ـ کی دوباره تو را خواهم دید؟

ساپفو بی‌اختیار پاسخ داد:

ـ فردا صبح زود، در کنار همان بوتهٔ گل سرخ!

ساپفو دوان‌دوان به خانه برگشت. چند لحظه بعد رودوپیس بردیا را به حضور پذیرفت و تمام ماجرای شب گذشته و آخرین اخباری را که دربارهٔ گوگِس می‌دانست به اطلاع او رسانید.

شاهزادهٔ جوان فوراً بر اسب خود سوار شد و مسیر سائس را در پیش گرفت.

بردیا در مسیر نوکراتس به سائس، با دوستانش داریوش و میترادات روبرو شد. آن دو بلافاصله پس از آگاهی از غیبتِ بردیا، برای یافتن او به راه افتاده بودند. آن دو جوان خبر نداشتند که بردیا بجای مواجهه با دشمنانِ مخوف و درگیر شدن در جنگ و خونریزی، با دختری زیبا و جذاب آشنا شده بود.

کمی قبل از سررسیدنِ آن سه شاهزادهٔ ایرانی، کرزوس به سائس رسید. او فوراً به حضور فرعون شرفیاب شد و بی‌محابا و با صداقتِ تمام ماجرای شب گذشته را برای او بازگو نمود.

آمازیس که از رفتار پسرش شگفت‌زده به نظر می‌رسید، به سلطانِ مخلوعِ سارد اطمینان داد که گوگِس فوراً آزاد خواهد شد. و آنگاه با طنز و کنایه، عملیاتِ انتقامجویانه، اما شکست خوردهٔ پزامتیک را به مسخره گرفت.

هنوز کرزوس از قصر فرعون خارج نشده بود که ولیعهد به کاخ آمد و اجازهٔ شرفیابی خواست.

۱۰

آمازیس با قهقهه‌ای بلند پسرش را به حضور پذیرفت و بی‌آنکه به چهرهٔ رنگ پریده و پر از نومیدی او توجه کند، فریاد زد:

ـ من که به تو گفتم دستگیری یک افسر یونانی برای یک مصری ساده‌لوح کار آسانی نیست. ای کاش در ساعتی که شکار از چنگت گریخت و تو را به مسخره گرفت، در محل حادثه بودم و ماجرا را تماشا می‌کردم! به خاطر دیدن این افتضاح حاضر بودم ده شهر از امپراتوری‌ام را ببخشم!

رنگِ چهرهٔ پزامتیک مثل گچ سفید شد. در حالی که از خشم به خود می‌پیچید، با صدایی گرفته و لرزان گفت:

ـ ای پدر بزرگوار، دون شأن توست که از بی‌آبرو شدن پسرت شادمان شوی. اگر به خاطر کمبوجیه نبود، به خدایانِ جاودان قسم که آن لودیه‌ای گستاخ امروز برای آخرین بار رنگ آفتاب را می‌دید! اما تو را چه باک! من امروز آماج تمسخر و توهین یک مُشت گدای بی‌سر و پای یونانی شده‌ام و تو به حال و روز من می‌خندیدی!

ـ به کسانی که ثابت کرده‌اند زیرکتر از تواند، ناسزا نگو.

ـ زیرکتر؟ زیرکتر؟ ـ دام من چنان ظریف و هنرمندانه بود که...

ـ بافته‌های ظریف آسانتر از پارچه‌های ضخیم پاره می‌شوند.

ـ ... نقشهٔ من چنان ظریف و دقیق بود که اگر سفیر یک قدرت بیگانه، برخلاف تمام رسوم و قواعدِ جاری، سینهٔ خود را به خاطر یک مجرم محکوم به مرگ سپر نکرده بود، آن توطئه‌گر یونانی هرگز نمی‌توانست از چنگ من فرار کند.

ـ تو اشتباه می‌کنی، پسرم! موضوع، اجرای حکمِ صادره از سوی یک دادگاه

رسمی نیست، بلکه بر سر موفقیت یا شکستِ یک عملیاتِ انتقامجویانهٔ شخصی است.

ـ اما به هر حال مأمورین اجرای این عملیات، کارمندان و سربازانِ فرعون بودند. و بنابراین کمترین و کوچکترین تاوان و ادعای خسارتی که می‌توانم از تو بطلبم این است که تو از شاهنشاه ایران مجازات مردی را درخواست کنی که خودسرانه و گستاخانه در اجرای فرامین تو مداخله کرده است. در ایران‌زمین داوری دربارهٔ چنین جرمی آسان است. در آنجا همه کس به خواست و فرمان شاه مانند حکم خدایان تمکین می‌کنند و گردن می‌نهند و بنابراین شاه ایران خوب می‌داند که سزای چنین گناهی چیست. کمبوجیه باید به خاطر شرافتِ فرعونِ مصر، گوگِس را مجازات کند.

ـ اما من هرگز چنین درخواستی مطرح نخواهم کرد، چون اقرار می‌کنم که از نجاتِ جانِ فانس راضی و خوشحالم. گوگِس وجدان مرا از عذابِ ریختنِ خونِ یک انسان بی‌گناه نجات داده است. او تو را از گرفتنِ انتقام خونین و وحشیانهٔ مردی که پدرت به او مدیون است، باز داشته و در حقیقت به تو خدمت کرده است.

ـ پس تو می‌خواهی تمام این ماجرا را از کمبوجیه پنهان بداری و او را بی‌خبر بگذاری؟

ـ نه! من این داستان را طی نامه‌ای ـ البته آنطور که شیوهٔ خاصِ من است، به سبیل طنز ـ برایش شرح داده و در عین حال، در مورد فانِس به او هشدار خواهم داد. می‌خواهم او را آماده کنم و برایش بنویسم که فانِس، که از انتقام ما جان سالم به در برده است، اکنون خواهد کوشید ایرانیان را بر علیه ما تحریک کند. می‌خواهم از دامادم بخواهم به تهمتها و افتراهای او گوش نکند. ما به دوستی کرزوس و گوگِس برای جلوگیری از خطرِ فانس نیازمندیم.

ـ آیا این سخن آخرِ توست؟ نمی‌خواهی در ازای این تحقیر برای ولیعهدت تاوانی بگیری؟

ـ نه! تصمیم من همان است که گفتم.

ـ پس از شخص ثالثی هم بترس! شخصی که *ما* او را در دست داریم و او هم تو را در مشت خود دارد!

ـ مرا تهدید می‌کنی؟ آیا می‌خواهی رشتهٔ محبتی را که به زحمت بافته‌ایم، دوباره پاره کنی؟ پزامتیک، به تو هشدار می‌دهم: تو در برابر پدرت و در حضور فرعونت ایستاده‌ای!

ـ و تو هم به یاد بیاور که من پسر توام؛ چون اگر وادارم کنی که فراموش کنم خدایان مرا از صلب تو آفریده‌اند ولی تو حاضر نیستی به من کمک کنی، در این صورت با سلاحهای ویژهٔ خود خواهم جنگید!

ـ کنجکاویم را برانگیختی. دوست دارم با این سلاحها آشنا شوم.

ـ نیازی به پنهان کردن آنها نیست. پس بدان و آگاه باش که من و دوستانِ کاهنم، نبن‌خاری، یعنی همان چشم‌پزشکی را که تو به ایران فرستاده‌ای، در دست داریم.

رنگ از چهرهٔ آمازیس پرید.

ـ تو پیش از آنکه کمبوجیه به خواستگاری دخترت بفرستد، نبن‌خاری را که از تمام جزئیاتِ نَسَب و تولدِ این به اصطلاح «خواهرِ» من باخبر است به ایران‌زمینِ دوردست فرستادی، تا در مصر کسی از رازت آگاه نشود. او هم‌اکنون نیز در ایران بسر می‌برد و با کوچکترین اشارهٔ کاهنان به شاه ایران خواهد گفت که تو او را فریب داده‌ای و بجای دخترِ تنی خود، دختر هوفرا، فرعونِ مخلوع را به ایران فرستاده‌ای. ما تمام اسناد نبن‌خاری را مصادره کرده‌ایم. یکی از این اسناد، دستخطی از شخص توست که در آن به پدرِ نبن‌خاری، یعنی پزشکی که نیتیت را به دنیا آورد، قول داده‌ای اگر نَسَب واقعی نیتیت را پنهان بدارد و به کاهنان اطلاع ندهد که این دختر از خاندان تو نیست، یک هزار حلقهٔ طلا به او خواهی داد.

آمازیس با صدایی به سردی یخ پرسید:

ـ این اسناد در اختیار چه کسی است؟

ـ اسناد در دست کاهنان است.

ـ و تو سخنگوی آنها هستی؟

ـ بله.

ـ دوباره بگو از من چه می‌خواهی.

ـ از کمبوجیه بخواه گوگِس را مجازات کند و به من اختیار تام بده تا فانس را، هر

طور که صلاح می‌دانم، تعقیب و نابود کنم.

- درخواست تو همین است؟

- باید نزد کاهنان سوگند یاد کنی که از این پس به هلنی‌ها اجازه نخواهی داد برای خدایان دروغین خود در سرزمین مصر معبد بسازند. باید قول دهی که از ادامهٔ ساختمان معبد آپولو در ممفیس جلوگیری کنی.

- از آنجا که سلاح بُرنده‌ای بر علیه من در دست داری، می‌دانستم که چنین خواسته‌هایی مطرح خواهی کرد. من حاضرم به خواسته‌های دشمنانم - که تو هم به صفوف آنان پیوسته‌ای - تمکین کنم؛ اما من هم به نوبهٔ خود دو شرط دارم. اولاً باید آن نامه‌ای را که من از روی بی‌احتیاطی برای پدرِ نبن‌خاری نوشتم، به من برگردانی.

- درخواست دشواری نیست. نامه را به تو برمی‌گردانیم، البته اگر ...

- نمی‌خواهم اگرِ دومی بشنوم! به شرط دوم من گوش کن: بدان که من اولین درخواستِ تو، یعنی تقاضای مجازاتِ گوگِس از کمبوجیه را آنقدر احمقانه و خطرناک می‌دانم که به آن تن نخواهم داد. اکنون از پیش چشمم دور شو و تا تو را احضار نکرده‌ام به اینجا برنگرد. دیروز پسری نصیبم شد، ولی امروز دوباره او را از دست دادم. از جا برخیز! من نیازی به ابراز تواضع و محبت تو ندارم، چون می‌دانم که تو هرگز از این احساسات بهره‌ای نبرده‌ای. اگر به تسلی و آرامش یا به مشورت نیاز داری، به کاهنان مراجعه کن و ببین که آیا آنان می‌توانند جای پدر تو را بگیرند یا نه. به نیت‌هوتپ، که تو در دستان او چون موم نرمی، بگو برای اجرای منویاتی که من با آنها مخالفم و انجام آنها را همیشه از او دریغ داشته‌ام، راه و وسایل مناسبی پیدا کرده است. من تاکنون همیشه به خاطر عظمت مصر حاضر بودم هر قربانی‌ای را بپذیرم و هر رنجی را تحمل کنم؛ اما اکنون که می‌بینم کاهنان برای رسیدن به مقاصد خود حتی از خیانت به میهن نیز ابایی ندارند، بعید نیست که مِن‌بعد این طبقهٔ ممتاز را خطرناکترین دشمن خود قلمداد کنم و آنان را حتی از ایرانیان نیز خطرناکتر به حساب آورم. به شما هشدار می‌دهم! مواظب باشید! این بار به توطئهٔ دشمنانم گردن می‌نهم، چون این خود من بودم که به دلیل احساساتِ پدرانه و رقتِ قلب برای مصر خطر آفریدم؛ به سرورم نیتِ بزرگ سوگند که در آینده عملاً نشان خواهم داد که من

فرعون این سرزمینم. مطمئن باش که در آینده حاضرم تمام کاهنان را به خاطر کوچکترین خواستهٔ خود قربانی کنم. خاموش باش - و از اینجا برو!

ولیعهد تعظیمی کرد و از تالار بیرون رفت. اما فرعون این بار برای بازیافتن آرامش و به نمایش گذاشتن سبکبالی و شادی ظاهری در برابر درباریان، به زمان بیشتری نیاز داشت.

پزامتیک پس از خروج از قصر پدر، فوراً به سراغ فرمانده مأمورین مخفی خود رفت و به او دستور داد مسؤول آن عملیاتِ شکست خورده، یعنی آن سرهنگ مصری بیچاره را به معدن سنگ تبعید کند[1] و سربازان حبشی را دوباره به موطن خود بفرستد. سپس بی‌درنگ به سراغ کاهن اعظم رفت تا جریان گفتگو با فرعون و آنچه را که با تهدید و ارعاب از پدرش به دست آورده بود، به سمع او برساند.

نیت‌هوتپ با شنیدن تهدیدهای آمازیس، اندیشناک و نگران سری تکان داد و پس از بیانِ نصایح و اندرزهایی که هرگز پزامتیک را از آنها بی‌بهره نمی‌گذاشت، او را مرخص کرد.

پزامتیک به اقامتگاه خصوصی خود رفت.

شکستِ عملیات انتقامجویانه، تیره شدنِ دوبارهٔ روابطش با فرعون - که بی‌شک آیندهٔ شومی داشت، ترس از سخنان تمسخرآمیز و پر از کنایهٔ بیگانگان، احساس وابستگی کامل و همه‌جانبه به خواست و میل کاهنان و اعتقاد به سرنوشتِ شومی که از آغاز تولد بر زندگی‌اش سنگینی می‌کرد، قلبش را می‌فشرد و روحش را آزار می‌داد.

از همسرِ سوگلی و زیبا و پنج فرزندش، بجز یک دختر و یک پسرِ کوچک، که نورچشم و آرامش‌بخش جان او بود، کسی برایش نمانده بود. و اکنون دلش هوای این پسر را کرده بود، امید داشت که دیدن آن پسر به او آرامش بدهد و میل به زندگی را در او زنده کند. چشمان سیاه و دهانِ خندان آن پسر تنها موهبتی بود که

---

۱ - کار در معدن سنگ یکی از سخت‌ترین و عذاب‌آورترین مجازاتها بود که معمولاً در مورد کسانی اعمال می‌شد که مرتکب جنایت سنگینی شده بودند. در فصل سوم کتاب در این مورد توضیحات بیشتری خواهیم داد.

می‌توانست قلب منجمد پزامتیک را گرم کند و لبانش را به لبخند بگشاید.

از نخستین خدمتکاری که در خانه دید، پرسید:

ـ پسرم کجاست؟

خدمتکار پاسخ داد:

ـ همین چند لحظه پیش، به فرمان فرعون، شاهزاده نخو Necho و دایه‌اش به قصر سلطنتی منتقل شدند.

چند لحظه بعد رئیس تشریفاتِ دربارِ ولیعهد پیش آمد، نامهٔ مُهر و موم شده‌ای را به پزامتیک داد و پس از یک تعظیم غرا گفت:

ـ این نامه از سوی پدر شماست.

پزامتیک با شتابی خشم‌آلود، مومِ زرد روی نامه را، که مزین به مُهر سلطنتی بود،[1] شکست و نامه را قرائت نمود:

«پسرت را به خانهٔ خود آوردم تا او هم مثل تو به عروسکِ دست‌نشاندهٔ کاهنان تبدیل نشود، مثل یک شاهزادهٔ واقعی تربیت شود و فراموش نکند که در قبالِ سلطنت مصر و میهن خود مسؤول است. از این پس من مسؤولیت آموزش و پرورش او را به عهده خواهم گرفت، چون خاطرات و آموزشهای دوران کودکی تا آخر عمر شخصیت او را تحت تأثیر قرار خواهد داد. اگر مایل به دیدن «نخو» هستی، من با ملاقاتِ تو و فرزندت مخالفتی ندارم. اما باید قبل از هر دیدار مرا از قصد خود مطلع کنی.»

پزامتیک برای پنهان کردن خشم خود از دید خدمتکاران و مأمورین دربار، لبش را چنان به دندان گزید که خون از لبهایش جاری شد.

فرمان فرعون، مانند قوانین بلاتغییرِ امپراتوری، مطاع و بی‌چون و چرا بود. چند لحظه به فکر فرو رفت و سپس دستور داد شکارچیان سلطنتی، سگها و تیر و کمانش را حاضر کنند. چند دقیقه بعد بر ارابهٔ سبکی سوار شد و به ارابه‌رانش دستور داد او را به شکارگاه مخصوص، که در غرب شهر سائس قرار داشت، ببرد تا در آنجا با تعقیب

۱ ـ انگشتری مزین به مُهر سلطنتی از ازمنهٔ بسیار قدیم در مصر مرسوم بود. در توراة آمده است که فرعون انگشتری مُهردار خود را به عزیز مصر، یعنی حضرت یوسف داد.

و شکارِ حیوانات وحشی خشم خود را فرو بنشاند و ـ از آنجا که دستش از دشمنِ تاجدارش کوتاه بود ـ لااقل تیر غضبش را در بدن حیوانات فرو کند.

گوگِس بلافاصله پس از ملاقات پدرش با آمازیس آزاد شد و از طرف دوستانش با آغوش باز و فریادهای شادی مورد استقبال قرار گرفت. رفتار فرعون با پسر کرزوس چنان ملاطفت‌آمیز بود که گویی می‌خواست دستگیری و زندانی شدن او را با لطفی مضاعف جبران کند. آمازیس در همان نخستین روز آزادیِ گوگِس، ارابه‌ای گرانبها با دو مادیان قهوه‌ای‌رنگ به او بخشید و به رسم یادبود یک دست تخته بازی به او هدیه داد که از چوبِ خراطی شده و گرانبهای آبنوس ساخته شده و قابهای آن از جنس عاج بود. در بعضی از این قابها، هیروگلیفهایی از طلا و نقره دیده می‌شد.

آمازیس از بازگو کردن و شنیدن دوبارهٔ حیلهٔ گوگِس لذت می‌برد، هر روز با شاهزادگان ایرانی به گفتگو می‌پرداخت، بدون هیچ مانعی به آنان اجازه می‌داد با خانواده‌اش معاشرت کنند و به طور کلی رفتار او با آن چهار جوان مانند رفتار یک پدرِ شاد و راضی با پسرانِ بازیگوش خود بود. فقط به هنگام صرف غذا بود که موقعیتِ خاص و استثنایی فرعون مشخص می‌گردید و آمازیس نشان می‌داد که به قوانین و سنتهای خود پایبند است. ایرانیان ـ بر طبق سنتِ دربار مصر ـ بر سر میز جداگانه‌ای غذا می‌خوردند، چون بنا به اعتقادِ پدران و اجداد آمازیس، غذا خوردن با بیگانگان موجب آلودگی و نجس شدن فرعون می‌شد.[1]

سرانجام، سه روز پس از آزادی گوگِس، آمازیس اعلام کرد که دخترش نیتیت تا دو هفتهٔ دیگر برای سفر به ایران آماده خواهد شد. خبرِ بازگشتِ قریب‌الوقوعِ هیأت اعزامی به ایران‌زمین، شاهزادگان هخامنشی و سایر افراد عضو هیأت را غمگین کرد.

۱ ـ هردوت نوشته است که مصریان حق نداشتند بیگانگان را ببوسند و یا در یک ظرف با آنان غذا بخورند و حتی اجازه نداشتند گوشتی را که با کاردِ یک یونانی بریده شده بود، لمس کنند. در یکی از کتیبه‌ها مردمان کوتاه‌قد و بیگانه‌ای دیده می‌شوند که حق ورود به تالار بار خاصِ فرعون را ندارند، چون هم بیگانه‌اند و هم گوشتِ ماهی خورده‌اند. در توراة هم آمده است که برادران یوسف مجبور بودند جدا از مصریان غذا بخورند.

کرزوس روزهای باقیمانده را به مجالست و معاشرت با مجسمه‌ساز و شاعرِ ساموسی گذراند. گوگِس نیز مانند پدر از معاشرت با هنرمندان هلنی لذت می‌برد. داریوش، که قبلاً در بابل نیز به آموزش نجوم و علم ستارگان پرداخته بود،[1] در ساعات شبانگاهی غالباً به آسمان خیره می‌شد. در یکی از این شبها کاهن اعظمِ معبد نیت، یعنی نیت‌هوتپ پیر به دلیلی نامعلوم سرزده به سراغ داریوش رفت و از او دعوت کرد تا همراه او در بلندترین نقطهٔ رصدخانهٔ معبد، تحت راهنمایی‌های او ناظر حرکت ستارگان باشد. داریوش که در تمام عمر مشتاقِ آموختن و کسب علم بود، با مسرت بسیار این دعوت را پذیرفت. و از آن پس، داریوش هر شب به رصدخانه می‌رفت و در سکوت کامل به آموزشهای کاهنِ پیر گوش می‌داد و بر دانش خود می‌افزود.

در یکی از این شبها پزامتیک شاهزادهٔ ایرانی را نزد استاد خود دید. پس از پایان جلسهٔ درس و بازگشت داریوش به قصر، ولیعهد مصر از کاهن اعظم پرسید:

ـ ای پدر، چرا تو اسرار مصریان را به این جوانِ ایرانی می‌آموزی؟

نیت‌هوتپ پاسخ داد:

ـ من به او چیزهایی می‌آموزم که منجمین کلدانی و بابلی نیز به خوبی از آنها آگاهند. من با این کار، دوستی مردی را به خود جلب می‌کنم که ستارهٔ اقبال او آسمان را خیره کرده است. درخششِ طالع داریوش در مقایسه با ستارهٔ اقبال کمبوجیه، مثل درخشش خورشید در مقایسه با ماه است. من به تو می‌گویم: این داریوش روزی شاهنشاه بزرگی خواهد شد؛ بله، من تابشِ ستارهٔ او را حتی بر فراز سرزمین مصر هم مشاهده کرده‌ام. یک مرد خردمند نه تنها به زمان حال که به آینده نیز می‌نگرد و نه تنها راه خود، بلکه مسیر دیگران را نیز مد نظر دارد. هنگامی که از کنار یک خانه می‌گذری بیندیش که شاید بتوانی خداوند آن خانه را به دوست و حامی آتی خود تبدیل کنی.

---

۱ ـ ارسطو نوشته است که کلدانیان بابِل، پس از مصریان، نخستین منجمین جهان بودند. برخی از باستانشناسان معتقدند که منجمین کلدانی حتی از جداول نجومی هم استفاده می‌کردند. هردوت نوشته است که داریوش مورد علاقهٔ مصریان بود و او هم به نوبهٔ خود به علم و دانش مصریان احترام فراوان می‌گذاشت.

به تمام آنچه در مسیر حرکتت می‌گذرد با دقت توجه کن، و از همه مهمتر: همیشه به ستارگان بنگر. اکنون پنجاه سال است که من مانند سگی که در تاریکی شب در کمین دزدان نشسته است، حرکت ستارگان را در آسمان نظاره می‌کنم، زیرا که حرکت این اجرام آتشین در اثیر بی‌نهایت، مبیّن سرنوشت ما انسانهاست. حرکت آنهاست که خوشبختی و بدبختی، شهرت و فضاحت و فراز و نشیب زندگی ما انسانها را تعیین می‌کند. و این ستارگان که هرگز دروغ نمی‌گویند، داریوش را به عنوان گیاهی به من معرفی کرده‌اند که بزودی به یک درخت بزرگ و تناور تبدیل خواهد شد.

* * *

بردیا از اینکه داریوش شبهای خود را به آموزش علم نجوم می‌گذراند، خوشحال و راضی بود، چون این درس شبانه باعث می‌شد که داریوش صبحها دیر از خواب برخیزد و از سفرهای هر روز صبحِ او به نوکراتس بویی نبرد. بردیا راز خود را با میترادات در میان گذاشته بود و هر روز صبح او را همراه خود به نوکراتس می‌برد. در ساعتهای کوتاهی که بردیا و ساپفو در باغِ خانهٔ رودوپیس خلوت می‌کردند، میترادات و نوکرانش به شکار خرگوش، پلیکان و شغال می‌پرداختند و بنابراین هنگامی که به خانه برمی‌گشتند، می‌توانستند با نشان دادن لاشهٔ حیواناتِ شکار شده، در برابر سرپرست پیر خود کرزوس چنین وانمود کنند که گویا در گردشِ صبحگاهی خود، به ورزشِ مورد علاقهٔ تمام نجیب‌زادگان ایرانی، یعنی شکار پرداخته‌اند.

هیچ کس بجز تاخوت دختر فرعون، متوجه تغییراتی که در نتیجهٔ نیروی مقدسِ نخستین عشق در وجود بردیا در شُرف تکوین بود، نشد. تاخوت که از همان نخستین روز دیدار با بردیا، عشق آن جوان رعنا را به دل گرفته بود، خیلی زود با شاخکهای ظریفِ دو حسِ عشق و حسادت دریافت که چیزی غریب و بیگانه میان او و بردیا فاصله ایجاد کرده است. بردیا که قبلاً مثل یک برادر با تاخوت رفتار می‌کرد و هر روز مشتاقانه به دیدارش می‌شتافت، اکنون با دقتِ تمام از هر برخورد صمیمانه و محبت‌آمیز با او حذر می‌کرد. بردیا، عشقِ نگفتهٔ تاخوت را در چشمان او خوانده بود و با معصومیتی به پاکی شبنم تصور می‌کرد که اگر با محبت و دوستی به چشمان

تاخوت بنگرد، به تنها عشقِ واقعی خود، یعنی ساپفو، خیانت کرده است.

دختر بیچارهٔ فرعون که از رفتار سرد بردیا رنج می‌برد، راز دل را با نیتیت در میان گذاشت. نیتیت خواهرش را دلداری داد و همراه او به خیالپردازی‌های دور و دراز پرداخت. در برابر چشم او منظره‌ای دلپذیر و رؤیایی مجسم کرد، منظره‌ای که در آن، دختران فرعون با شاه و شاهزادهٔ ایران ازدواج کرده بودند و بی‌آنکه مجبور به جدایی از هم باشند در قصر سلطنتی شاهنشاه ایران زندگی می‌کردند. ـ اما روزها از پی هم می‌گذشت و شاهزادهٔ ایرانی کمتر و کمتر به دیدار تاخوت می‌آمد؛ و اگر هم با او روبرو می‌شد، رفتاری رسمی و سرد داشت.

با این حال، دخترکِ بیچاره به عیان می‌دید که بردیا طی هفته‌های اقامتش در مصر، زیباتر و رفتارش دلنشین‌تر و مردانه‌تر شده بود. اکنون در وجنات او اعتماد به نفس مغرورانه و در عین حال صمیمی و دوست داشتنی دیده می‌شد. اکنون بجای آن شیطنتهای کودکانه و هیاهوی روزهای نخست، آرامشی رؤیایی و پر از وقار، وجودش را فرا گرفته بود. گونه‌هایش مثل روز اول سرخ و گلگون نبود، اما این پریدگی رنگِ چهره ـ برخلاف تاخوت، که او هم روز به روز رنگ‌پریده‌تر می‌شد ـ بر زیبایی و وقار بردیا افزوده بود.

در این میان، ملیتا، کنیز پیر رودوپیس، به محافظ و متحدِ نزدیکِ آن دو دلدادهٔ جوان تبدیل شده بود. او یک روز صبح بردیا و ساپفو را در باغ خانه غافلگیر کرد، اما شاهزادهٔ ایرانی چنان پاداش هنگفتی به او بخشید، که دهان ملیتا بسته شد. و سرانجام ملیتا در برابر زیبایی بی‌مثالِ شاهزاده بردیا، تمناهای کودکانه و پر از اشک و آهِ دُردانه‌اش ساپفو و تملقهای اغراق‌آمیز آن دو جوانِ شیدا تسلیم شد و قول داد که نه تنها آن ماجرای عاشقانه را به گوش رودوپیس نرساند، بلکه در دیدارهای معصومانه اما پر از دلدادگیِ بردیا و ساپفو گشایشی ایجاد کند تا آن دو بتوانند بی‌دغدغه ساعتی با هم خلوت کنند. ملیتای پیر اکنون در عالم خیال، «دختر شیرینش» را ملکهٔ نصفِ جهان می‌دانست و هرگاه با ساپفو تنها می‌ماند، او را «شاهزاده‌خانم» و «شهبانو» می‌نامید و گاهی هم که عنان افکار دور و درازش را از دست می‌داد، خود را در لباسی فاخر و جواهرنشان می‌دید که به عنوان ندیمهٔ مخصوص ملکهٔ

ایران‌زمین، مورد احترام و تکریمِ بردگان و خدمتکارانِ دربار شاه ایران بود.

۱۱

سه روز قبل از سفر نیتیت، رودوپیس ضیافت باشکوهی ترتیب داد و از کرزوس و گوگِس نیز دعوت کرد تا در آن میهمانی شرکت کنند.

قرار بود در ساعت صرف شام و در پناه تاریکی شب و تحت نظارت ملیتا، بردیا و سایفو در باغ به دیدار یکدیگر بشتابند. هنگامی که ملیتا مطمئن شد گفتگوی میهمانان به اوج خود رسیده است، دروازهٔ خانه را باز کرد، شاهزاده را به باغ آورد، دخترک را نزد او برد و سپس آنها را تنها گذاشت. کنیز مهربان با سایفو قرار گذاشته بود که نزدیک شدن هر مزاحمی را با به‌هم زدن دست، به او اطلاع دهد.

بردیا گفت:

ـ تنها سه روز به آغاز سفر مانده است. می‌دانی؟ گاهی تصور می‌کنم تازه دیروز برای نخستین بار با تو آشنا شده‌ام؛ اما دوباره که فکر می‌کنم، به نظرم می‌رسد سالهاست که تو را می‌شناسم.

ـ من هم بر این باورم که از روز اولِ تولد دلباختهٔ تو بوده‌ام؛ نمی‌توانم باور کنم که روزی بدون عشقِ تو زنده بوده و زندگی کرده‌ام.

ـ ای کاش دوران جدایی هرچه زودتر سپری می‌شد!

ـ مطمئن باش روزهای فراق زودتر از آنچه تصور می‌کنی بسر خواهد آمد. بله، انتظار برای هر دوی ما سخت و طاقت‌فرساست. اما می‌دانم روزی که دوباره به هم می‌رسیم، احساس خواهیم کرد که تازه دیروز از هم جدا شده‌ایم. می‌دانی؟ در این هفته‌های اخیر، هر روزِ من به همین گونه گذشت. هر شب را دیوانه‌وار در انتظار سرزدن سپیدهٔ سحر و دیدن تو می‌گذراندم، اما هنگامی که تو می‌آمدی و در کنارم

می‌نشستی، احساس می‌کردم که حتی یک لحظه هم از تو جدا نشده‌ام و دست نوازشگر تو از دیروز همچنان بر سرِ من است.

ـ با این همه، هر وقت به روزها و ماههای جدایی می‌اندیشم، ترس ناشناخته‌ای وجودم را فرا می‌گیرد.

ـ ولی من از جدایی نمی‌ترسم. بله، البته، از لحظه‌ای که تو به من بدرود خواهی گفت، قلبم آزرده و خون‌چکان خواهد بود؛ اما می‌دانم که تو بازخواهی گشت و هرگز مرا فراموش نخواهی کرد. ملیتا می‌خواست تفألی بگیرد تا مطمئن شود که تو به من وفادار خواهی ماند. او می‌خواست نزد پیرزنِ فالگیری برود که به تازگی از ساموس به مصر آمده است و می‌تواند در تاریکی شب به کمک تکه‌های ریسمان، طالع را ببیند و پیشگویی کند. او برای این کار به بخور، صمغ جاوی وحشی، نانهای هلالی‌شکل و برگِ بوتهٔ خار نیاز دارد. ولی من به تفأل نیازی ندارم چون قلب من بهتر از پیرزنان فالگیر و ریسمان و بخور می‌داند که تو به من وفادار خواهی ماند و عشق مرا از سینه بیرون نخواهی راند.

ـ و من هرگز این اعتماد و امید تو را ناامید نخواهم کرد!

ـ ولی البته من هم چندان آرام و بی‌دغدغه نیستم. من هم مثل سایر دختران، بیشتر از صد بار برگهای خشخاش را در کف دست گذاشتم و با دستِ دیگر بر آن کوفتم. هربار که برگ با صدای بلند پاره می‌شد، با خوشحالی فریاد می‌زدم: «بردیا مرا فراموش نخواهد کرد!» و هر بار که از برگ صدایی برنمی‌خاست، نگران و غمگین می‌شدم. اما برگهای خشخاش ـ بجز چند مورد ـ مرا ناامید نکردند و شادی‌ام را منغص ننمودند.

ـ و مطمئن باش که هرگز از من هم ناامید نخواهی شد!

ـ بله، می‌دانم. ولی بردیای عزیزم، آهسته سخن بگو. کناکیاس پیر را ببین که برای آوردنِ آب به کنار رودخانه می‌رود. اگر فریاد بزنی، او صدای ما را می‌شنود.

ـ بسیار خوب، پس من آهسته در گوشت چیزی زمزمه می‌کنم. به تو می‌گویم: دوستت دارم! آیا نجوای مرا شنیدی؟

ـ دایه‌ام می‌گوید شنیدن سخنان دلپذیر و خوشایند همیشه آسان است. اما حتی

اگر تو در گوشم گفته بودی: «از تو متنفرم!»، باز هم نگاه تو با صد زبان به من می‌گوید که دوستم داری. پیامِ چشم صد بار گویاتر از سخنی است که از دهان برمی‌آید.

ـ اگر با زبان یونانی آشنایی بیشتری داشتم، به تو می‌گفتم که...

ـ اوه، باور کن از اینکه به زبان یونانی مسلط نیستی، خوشحالم، چون اگر می‌توانستی تمام احساساتت را بر زبان برانی، شاید چنین شیدا و پراحساس به چشمانم خیره نمی‌شدی. مگر واژه و کلام چیست؟ به آواز آن بلبل که روی شاخه نشسته است، گوش کن؛ این پرنده هم نمی‌تواند سخن بگوید ولی من او را به خوبی درک می‌کنم.

ـ پس به من هم بگو! می‌خواهم بدانم این بلبل با دلدار خود که بر آن شاخهٔ گل نشسته است چه می‌گوید.

ـ گوش کن! بلبل به یارش می‌گوید: «تو را دوست دارم!» و دلدارش پاسخ می‌دهد: «ایتو، ایتو اینیس! Ito, Ito, Itys»

ـ ایتو، ایتو یعنی چه؟

ـ یعنی: می‌پذیرم، می‌پذیرم!

ـ و ایتیس؟

ـ برای درک این واژه باید آن را شاعرانه تعبیر کنی؛ ایتیس یک دایره است. و دایره به معنای ابدیت و جاودانگی است، چون اول و آخر ندارد. بنابراین معنای پاسخ بلبل این است: «من عشق تو را جاودانه و برای همیشه می‌پذیرم!»

ـ و اگر من به تو بگویم دوستت دارم، چه خواهی گفت؟

ـ من همان پاسخ بلبل دلداده را تکرار می‌کنم: عشقت را می‌پذیرم، برای امروز، برای فردا، برای همیشه!

بردیا و ساپفو بر سر و روی هم بوسه زدند و سپس دربارهٔ سنتها و فرهنگ متفاوت خود به گفتگو نشستند. ساپفو که دربارهٔ سنتِ تعدد زوجات در ایران چیزهایی شنیده بود به بردیا گفت:

ـ اگر تو تنها مرا به همسری انتخاب کنی، آیا در این صورت برخلاف سنتِ سرزمین خود عمل نکرده‌ای؟ اگر قرار است به خاطر وفاداری‌ات به من، تو را

سرزنش کنند و به مسخره بگیرند، ز تو می‌خواهم همسران دیگری هم برگزینی، چون نمی‌خواهم بردیای من مورد سرزنش و تمسخر دیگران باشد. اما به من قول بده که فقط دو سال، نه، سه سال، تنها از آنِ من باشی. آیا به من قول می‌دهی؟

ـ قول می‌دهم.

ـ ولی من می‌دانم: هنگامی که سه سالِ من بسر آید و تو مجبور شوی به خاطر اطاعت از سنتهای موطن خود همسر دیگری به خانه بیاوری، به خاطر عشق بیکرانت به من، با زن دیگری ازدواج نخواهی کرد و من برای همیشه نخستین و تنها همسر تو خواهم بود.

ـ ای کاش همین امروز همسرِ من می‌شدی. کسی که صاحبِ گنج گرانبهایی چون توست، جز حفاظت از آن فکر دیگری در سر ندارد و گنج دیگری طلب نمی‌کند، چون هر گنجی در مقایسه با تو به پشیزی نمی‌ارزد. کسی که عاشق توست، هرگز دل به دیگری نمی‌بندد! اگرچه مردانِ میهنِ من، بنا به سنت، همسران متعددی انتخاب می‌کنند، اما این تنها یک سنت است، نه یک الزام قانونی. پدر من هم اگرچه صدها کنیز به حرامسرایش آورده بود، اما تنها یک همسر واقعی و قانونی داشت که آن هم مادرم کاساندان بود.

ـ آیا من هم کاساندانِ تو خواهم بود؟

ـ نه، ساپفو؛ هیچ مردی همسر خود را آنچنان که من تو را می‌پرستم، دوست نداشته است.

ـ کی به مصر برمی‌گردی تا مرا به خانه‌ات ببری؟

بردیا پاسخ داد:

ـ در اولین فرصت که رخصتِ سفر یافتم، به مصر خواهم آمد.

ـ و من هم وفادار و امیدوار منتظر می‌مانم.

ـ آیا برایم نامه خواهی نوشت؟

ساپفو گفت:

ـ هر روز برایت نامه می‌نویسم و به باد نیز می‌گویم سلامهای عاشقانهٔ مرا به گوش تو برساند...

ـ همین کار را بکن، عزیزم. و نامه‌های خود را به پیکی بده که گاه و بیگاه برای گزارشِ اوضاع مصر به نیتیت، به سائس خواهد آمد.

ـ این پیک را در کجا می‌توانم پیدا کنم؟

ـ من در نوکراتس کسی را استخدام خواهم کرد و او نامه‌های تو را به پیک مخصوص خواهد رساند. جزئیات بیشتر را با ملیتا در میان خواهم گذاشت.

ـ بله، ملیتا زن قابل اعتماد و باهوش و وفاداری است. اما من دوست دیگری هم دارم که مرا از همه بیشتر دوست دارد و من هم ـ به استثنای تو ـ از همه بیشتر به او دلبسته‌ام.

بردیا پرسید:

ـ منظور تو مادربزرگت رودوپیس است؟

ـ بله، او هم مادربزرگ من است و هم آموزگار و سرپرست من.

ـ رودوپیس زن نجیب و مهربانی است. پدر بزرگوارم کرزوس او را بهترین و باوقارترینِ زنان می‌داند. و کرزوس انسانها را خیلی خوب می‌شناسد. او مانند طبیبی که ریشه‌های دارویی و ادویهٔ شفابخش را می‌شناسد، به ضمیر مردم آگاه است و می‌داند در وجود چه کسی سم مهلک و در ذات چه انسانی نیکی و پارسایی نهفته است. و کرزوس می‌گوید رودوپیس مانند گُلی است که شمیم دلپذیر خود را به همگان هدیه می‌کند و برای بیماران و دردمندان روغنِ شفابخش به ارمغان می‌آورد، هرچند که خود با برگهای پژمرده، صبورانه در معرض بادی ایستاده است که سرانجام وجودش را به فنا خواهد سپرد.

ـ دعا می‌کنم که عمرش طولانی و وجودش از بلایا در امان باشد! بردیای عزیزم، از تو خواهشی دارم!

ـ بگو.

ـ هنگامی که مرا به خانه‌ات بردی، رودوپیس را در مصر تنها نگذار. اجازه بده که او هم به ایران بیاید. مادربزرگم آنقدر خوب است که هرچه را من بپسندم، او نیز خواهد پسندید.

ـ او نخستین میهمانِ خانهٔ ما خواهد بود!

ـ تو چقدر خوبی، بردیا! اکنون دیگر هیچ غمی ندارم. رودوپیس به وجود من نیازمند است. او بدونِ من که تنها نوهٔ اویم نمی‌تواند زندگی کند. خنده‌های من نگرانی و غم را از خاطرش می‌زداید. هنگامی که در کنارم می‌نشیند و به من درس می‌دهد، برایم آواز می‌خواند، خواندن و نوشتن و ساز و آواز به من می‌آموزد، مثل گل شکفته می‌شود.

بردیا گفت:

ـ قبل از آغاز سفر از او دعوت خواهم کرد همراه تو، یا بعد از آن، به ایران سفر کند.

ـ چقدر خوشحالم! می‌دانی؟ هفته‌های اولِ جدایی برای من چندان دردناک و طاقت‌فرسا نخواهد بود. اکنون که تو همسر و سرور منی، من می‌توانم و باید تمام اسرارم را با تو در میان بگذارم. تو باید از تمام چیزهایی که قلب مرا افسرده یا شاد می‌کند، باخبر باشی. بنابراین بدان که چند روز پس از سفر تو، دو میهمانِ کوچک به خانهٔ ما خواهند آمد. آنان فرزندان فانس، یعنی همان افسری هستند که دوست عزیز تو پسر کرزوس برای نجات جان او به چنان فداکاری شجاعانه‌ای دست زد. من می‌خواهم سرپرستی آن دو کودک را به عهده بگیرم. من برای آن دو کودکِ عزیز قصه‌های زیبایی خواهم گفت. قصهٔ یک پهلوان نیرومند و یک شاهزادهٔ زیبا که به دام عشق دختری ساده و بی‌آلایش گرفتار می‌شود و او را به همسری برمی‌گزینند. و هر بار که آن شاهزاده را توصیف می‌کنم، چهرهٔ مردانه و زیبای تو را در پیش چشمانم خواهم دید.

ـ و من نیز تمام آنچه را که در این سفر دیدم و تجربه کردم، برای خواهرم آتوسا بازگو خواهم کرد. و هنگامی که وقار یونانیان، هنرمندی بی‌نظیر و زیبایی زنان یونانی را توصیف می‌کنم، جمال بی‌مثال تو را در پیش چشمم خواهم دید.

ـ گوش بده! این چه صدایی بود؟ این ملیتاست که به ما هشدار می‌دهد! بدرود، همسر آینده‌ام؛ باید به خانه برگردم. تا فردا خدانگهدار!

ـ آیا بوسهٔ وداع را از من دریغ می‌کنی؟

ـ خدانگهدار!

* * *

ملیتا در اثر خستگی در مقر نگهبانی خود به خواب رفته بود.

اما سرانجام سر و صدای بلندی او را از خواب بیدار کرد. به آسمان نگاه کرد و متوجه شد که چیزی به سرزدن سپیدهٔ صبح نمانده است. دستهایش را به هم زد و بدین ترتیب پایانِ ساعت دیدار را به بردیا و ساپفو اعلام نمود.

هنگامی که ملیتا ساپفو را به اتاقش برگرداند، متوجه شد صدایی که شنیده بود، صدای خداحافظی میهمانان بود که پس از گذراندن یک شب دراز، به خانه برمی‌گشتند.

سراسیمه و شتابزده ساپفو را از درِ عقب به درون خانه برد، او را به اتاق خوابش هدایت نمود تا لباس خوابش را بر او بپوشاند اما در همان لحظه رودوپیس به اتاق آمد. رودوپیس شگفت‌زده از نوه‌اش پرسید:

ـ تو هنوز بیداری؟ دخترم این کار تو چه معنایی دارد؟

ملیتا از ترس به خود لرزید و خواست دروغی ببافد؛ اما ساپفو خود را در آغوش مادربزرگش افکند، دستها را به دور گردنش حلقه کرد، با محبتِ فراوان او را بوسید و سپس داستان عشقش را به او گفت.

رنگ از چهرهٔ رودوپیس پرید.

به ملیتا دستور داد:

ـ ما را تنها بگذار!

سپس در برابر نوه‌اش ایستاد، دستها را روی شانهٔ او گذاشت و گفت:

ـ به چشمانم نگاه کن، ساپفو! آیا می‌توانی با همان معصومیتِ کودکانه و با همان پاکدامنی‌ای که قبل از آمدنِ آن جوان ایرانی به من می‌نگریستی، به چشمانم نگاه کنی؟

دخترک لبخندزنان و شاد به چشمهای مادربزرگش خیره شد. رودوپیس با دیدنِ آن همه پاکی و معصومیت، نوه‌اش را در آغوش کشید، بر گونه‌اش بوسه زد و به او گفت:

ـ از روزی که دوران کودکی را سپری کردی و به دخترِ جوانی تبدیل شدی،

تلاش من این بود که تو را به عنوان یک باکرهٔ پاکدامن بپرورانم و تو را از خطراتِ عشق مصون بدارم. من در نظر داشتم بزودی برایت همسر مناسبی پیدا کنم و تو را بر طبق سنتها و مراسمِ هلنی‌ها به خانهٔ شوهر بفرستم؛[1] اما خدایان چیز دیگری خواسته‌اند. اروس تمام موانعی را که ما انسانها در برابر اراده‌اش ایجاد می‌کنیم، به سخره می‌گیرد. خونِ اِئولی‌ای که در رگهای تو جاری است، قلبت را به تیر عشق گرفتار کرده است. قلبِ پراحساس و عاشق‌پیشهٔ اجدادِ لسبوسی‌ات در سینهٔ تو هم می‌تپد. با دست سرنوشت نمی‌توان مقابله کرد. خاطرهٔ این ساعتهای پر از لذت و دلدادگی را چون هدیه‌ای گرانبها در سینه‌ات حفظ کن و آن را برای همیشه به خاطر بسپار؛ چون زندگی روزمرهٔ هر انسانی دیر یا زود چنان یکنواخت و ملال‌آور می‌شود که داشتن چنین خاطرات دلپذیری یک موهبتِ آسمانی است. روزی که شاهزادهٔ ایرانی سفر خود را آغاز می‌کند، با او وداع کن؛ اما حذر کن و به امید دیدار دوبارهٔ او دلخوش نباش. ایرانیان احساساتی، اما دمدمی‌مزاجند. مرد ایرانی از هرچیز نو به هیجان می‌آید. او پدیده‌های بیگانه و ناشناس را با آغوش باز می‌پذیرد،[2] اما نه برای همیشه. بله، زیبایی تو دلِ شاهزادهٔ ایرانی را ربوده است. او اکنون در آتشِ عشقِ تو می‌سوزد، اما به خاطر داشته باش: او جوان است، زیباست، مورد توجه و علاقهٔ همهٔ دختران است ـ و یک ایرانی است! پیش از آنکه تو را فراموش کند، تو او را فراموش کن!

ـ این غیرممکن است، مادربزرگ! من سوگند خورده‌ام تا ابد به او وفادار بمانم.

ـ شما جوانان بی‌تجربه با واژهٔ «ابدیت» چنان بازی می‌کنید که گویی ابدیت تنها یک لحظه است! و اما سوگندِ وفاداری تو: من تو را به این خاطر سرزنش می‌کنم؛ اما در عین حال خوشحالم که تو به عشق خود و سوگند خود پایبندی. من از آن

---

۱ ـ در حالی که اسپارتی‌ها عاشق‌پیشه بودند و در لبیک به ندای قلب خود ازدواج می‌کردند، آتنی‌ها در امر ازدواج محافظه‌کار بودند و مراسم خواستگاری آنها تنها از طریق والدینِ دختر و پسر انجام می‌گرفت! چه بسا که زن و شوهر پس از عقد قراردادِ ازدواج با هم آشنا می‌شدند.

۲ ـ این خصوصیت به نحو بارزی نشان می‌دهد که ایرانیان از اقوام خالصِ هند و اروپایی و ژرمنی هستند. ایرانیان هنوز هم مانند دورانِ هردوت مشتاقِ آشنا شدن با هر پدیدهٔ بیگانه و نو می‌باشند.

ضرب‌المثلی که می‌گوید «زئوس به سوگند عشاق گوش نمی‌دهد» متنفرم. برعکس، من معتقدم که خدای خدایان سوگندی را که یک انسان در ارتباط با مقدس‌ترین و عزیزترین احساس خود یاد کرده است، بیشتر از هر سوگندی محترم می‌دارد. پس به سوگندت وفادار بمان، این عشقِ نخستین را هرگز فراموش نکن، اما بدان که از وصال او محروم خواهی بود. به این اندیشهٔ نامطبوع خو کن!

ـ هرگز، مادربزرگ. اگر من از صمیم قلب به بردیا اعتماد نمی‌کردم، هرگز به او قول ازدواج نمی‌دادم. برعکس، اتفاقاً چون بردیا ایرانی است و صداقت را بزرگترین فضیلتِ انسانی می‌داند، من مطمئنم که به سوگند خود وفادار خواهد ماند و برخلاف سنّت ناپسندِ آسیایی‌ها، مرا به عنوان تنها همسر به خانه خواهد برد.

ـ اما اگر او سوگند خود را فراموش کند، جوانی تو نیز بر باد فنا خواهد رفت و تو با قلب مجروح و خون‌چکان...

ـ مادربزرگِ عزیز و خوبم، این سخنانِ شوم و وحشتناک را بس کن! اگر تو هم بردیا را مثل من می‌شناختی، می‌دانستی که شاید رودِ نیل بخشکد و اهرام مصر فرو بریزد، اما بردیای من هرگز دروغ نخواهد گفت!

دخترک این سخنان را با چنان اطمینانِ تسلیم کننده‌ای بر زبان آورد و چشمانِ سیاه و غرقه به اشکش چنان معصوم و امیدوار بود که چهرهٔ پیرزنِ نگران را هم نرم و مهربان کرد.

سایفو دوباره مادربزرگش را در آغوش کشید و آنچه که بردیا گفته بود، کلمه به کلمه برایش بازگو کرد و هنگامی که سخنان طولانی‌اش به آخر رسید، فریاد زد:

ـ آه، مادربزرگ، نمی‌دانی چقدر خوشبختم! آری، من خوشبختم و اگر تو دعوت بردیا را بپذیری و همراه ما به ایران بیایی، دیگر از خدایان هیچ درخواستی ندارم.

رودوپیس آهی کشید و گفت:

ـ این چه سخنان کودکانه‌ای است؟ تو هم خیلی زودتر از آنچه تصور می‌کنی دوباره دست به آسمان برخواهی داشت و با تضرع، کمک خدایان را طلب خواهی کرد. خدایانِ ما با رشک و حسرت به خوشبختی انسانها می‌نگرند و اگرچه در نزول بلا دست سخاوتمندی دارند، اما در فرستادنِ خیر و برکت و خوشبختی، بسیار

بخیلند. اکنون به رختخواب برو و همراه من دعا کن که این ماجرا به پایانی خوش بینجامد. من امروز صبح یک کودک را با بوسه‌ام از خواب بیدار کردم و امشب یک دختر پخته و بالغ را به رختخواب می‌فرستم. دعا می‌کنم که تو در مقام همسر نیز با همین شادی و نشاط لبانت را مثل گل برای بوسه زدن بر گونهٔ من بگشایی. فردا در مورد شما دو نفر با کرزوس مذاکره خواهم کرد. رأی نهایی من در این باره که آیا می‌توانی منتظر بازگشتِ شاهزادهٔ ایرانی بنشینی و یا باید بزودی به عنوان کدبانوی خانهٔ یک مرد هلنی ـ که انتخاب او به عهدهٔ من خواهد بود ـ زندگی جدیدی را آغاز کنی، به نظر و داوری کرزوس بستگی دارد. اکنون شب خوش، دختر عزیزم! خوابهای خوش ببین! مادربزرگ پیرت در کنار تخت تو نگهبانی خواهد داد.

سایفو، غرق در رؤیاهای شیرین، خیلی زود به خوابی خوش فرو رفت. اما رودوپیس بیدار بود و با چشمهای باز، گاهی لبخندزنان و امیدوار و گاهی اندیشناک و نگران، به قرص خورشید که آرام‌آرام از پس تپه‌ها سر برمی‌آورد، خیره شده بود.

پیش از ظهر همان روز رودوپیس به کرزوس اطلاع داد که در امر مهمی نیازمند مشورت با اوست.

پیرزن، بدون هیچ طفره و حاشیه‌ای، تمام آنچه را که از سایفو شنیده بود برای کرزوس پیر بازگو نمود و سخنان خود را چنین به پایان برد:

ـ من نمی‌دانم که ایرانیان برای انتخاب همسر یک شاهزاده چه معیارهایی دارند و از چنین زنی چه توقعاتی می‌رود، اما به نظرِ خودِ من سایفو شایستهٔ همسریِ بزرگترین شاهان جهان است. پدر او یک مرد نجیب‌زاده بود و من شنیده‌ام که بر طبقِ قوانینِ شما، تنها معیار در تعیین نَسَب یک کودک، موقعیت اجتماعی پدر اوست. در مصر نیز اسلاف و نوادگانِ کنیزان و فرزندانِ شاهزاده‌خانمهای درباری، به شرط آنکه از یک صُلب زاده شده باشند،[1] از حقوق برابر برخوردارند.

کرزوس پاسخ داد:

ـ من در سکوت کامل به سخنان تو گوش دادم و باید اقرار کنم که من هم مثل تو

---

۱ ـ به نقل از دیودور ـ کتاب اول ـ ص ۸۱.

نمی‌دانم از این رویداد، شاد و خوشحال باشم یا نگران و غمگین. کمبوجیه و کاساندان ـ که مادرِ شاهنشاه ایران‌زمین و شاهزاده بردیاست ـ پیش از آمدنِ ما به مصر مایل بودند برای بردیا همسر مناسبی پیدا کنند. از صُلب شاه ایران تاکنون فرزندی زاده نشده است. و اگر او بدون فرزند بماند، تنها امیدِ خاندانِ کورش برای ادامهٔ نسل، به بردیاست، چون مؤسس بزرگِ امپراتوری ایران تنها دو فرزند ذکور دارد که اولی کمبوجیه شاه کنونی و دومی بردیا، دلدادهٔ نوهٔ توست. این بردیا، مایهٔ افتخارِ تمام ایرانیان، محبوبِ قلبِ درباریان و مردم عامی، امیدِ آیندهٔ نجیب‌زادگان و رعایا و نور چشمِ خود من است. او زیبا و نجیب، باوقار و مهربان و شجاع و متواضع است. البته، به حَسَبِ سنت، از شاهزادگانِ بلافاصلِ کورش توقع می‌رود که با دخترانِ خاندانِ خود، یعنی شاهزاده‌خانمهای هخامنشی ازدواج کنند. اما ایرانیان به بیگانگان و پدیده‌های ناشناس علاقهٔ خاص و وافری دارند و من مطمئنم که مردم، خیلی زود به خاطر زیبایی ساپفو و عشقِ بردیا به او، این تخطی از سنتِ کهن ایرانیان را خواهند بخشید و فراموش خواهند کرد؛ از این گذشته هر کاری که مورد تأیید شاه باشد، نمی‌تواند مورد اعتراض رعایا قرار گیرد. و به علاوه در تاریخ ایران هم نمونه‌هایی وجود دارد که حتی یک کنیز، مادر شاه آینده بوده است.[1] مادرِ شاه، که از نظر احترام در میان مردم، دست کمی از خود کمبوجیه ندارد، مانعی بر سر راه خوشبختیِ پسر عزیز و محبوبش ایجاد نخواهد کرد. هنگامی که کاساندان متقاعد شود بردیا دست از ساپفو برنمی‌دارد و هنگامی که چهرهٔ خندان دُردانه‌اش را ـ که به کورش بزرگ، یعنی شوی متوفای کاساندان شباهت بسیار دارد ـ غرق در غم ماتم ببیند، برای بازگرداندن لبخند به چهرهٔ بردیا حتی از ازدواج او با یک کنیز سیاه هم استقبال خواهد کرد. کمبوجیه هم، اگر مادرش در لحظهٔ مناسب به او اصرار بورزد، از دادن اجازه دریغ نخواهد کرد.

رودوپیس با شادی فراوان گفت:

ـ پس به این ترتیب تمام مشکلات حل خواهند شد.

---

۱ ـ در شاهنامهٔ فردوسی آمده است که پسران فریدون از رحم یک کنیز زاده شدند.

ـ من از ازدواج بردیا و ساپفو نگران نیستم. دوران پس از ازدواج مرا نگران می‌کند.

ـ منظورت این است که شاید بردیا...

ـ من از بابت بردیا هیچ نگرانی ندارم. قلب او مثل آیینه صاف است. او هم مثل نوهٔ تو باکره‌ای است که تاکنون از لذت عشق محروم بوده است، و بنابراین اکنون که به کمند آن گرفتار شده، تا آخر عمر به همسر خود عشق خواهد ورزید.

ـ ولی...

ـ ولی بدان که اگرچه تمام مردان ایران قدم همسر زیبای شاهزادهٔ محبوب خود را گرامی خواهند داشت، اما هزار زن و دختر در اندرونیِ بزرگان ایران بیکار نشسته‌اند و از بام تا شام کاری جز غیبت و توطئه‌چینی ندارند. این زنان به جان ساپفو خواهند افتاد و تلاش خواهند کرد تا با انواع دسیسه و تهمت، زندگی را بر دختر جوانی که یک شبه ره صد ساله پیموده است، تباه کنند. من مطمئنم که زنانِ حرمسراهای درباریان ایران خواهند کوشید تا با بدبخت کردن این دخترک بی‌تجربه، احساسات جریحه‌دار و سرکوفتهٔ خود را آرام کنند.

ـ تو دربارهٔ زنان ایرانی بسیار بد سخن می‌گویی.

ـ اولاً همهٔ آنها ایرانی نیستند و ثانیاً این زنان به دختری که توانسته است شاهزاده‌ای را به کمند عشق خود گرفتار کند که همه در خفا آرزوی به دام انداختن او را برای خود یا دختران خود در سر می‌پرورانند، رشک خواهند برد. و در حرمسراهای پنهان و در زندگی یکنواخت و بی‌حاصلِ این زنان، حسادت خیلی زود به تنفر تبدیل می‌شود. و انتقامجویی و ارضای حس تنفر، تنها سلاح آن زنان بیچاره برای جبرانِ دو کمبودِ بزرگ، یعنی عشق و آزادی است. تکرار می‌کنم: ساپفو به دلیل حسن جمال و عشقِ بردیا، با کینه‌توزی‌های بی‌شماری روبرو خواهد شد، و حتی اگر عشق بردیا آنقدر عمیق باشد که در سالهای اول همسر دومی به خانه نیاورد، این زوج جوان در سالهای بعد چنان روزهای سختی در پیش خواهند داشت که من به راستی نمی‌دانم آیا شایسته است به خاطرِ این آیندهٔ ظاهراً درخشانِ ساپفو، به تو تبریک بگویم یا نه.

ـ خود من هم همینطور فکر می‌کنم. من برای ازدواج با ساپفو، یک آزادمرد عادی هلنی را بر این شاهزادهٔ زیبا و عالیمقام ترجیح می‌دهم.

در این لحظه بردیا در معیت کناکیاس به اتاق آمد. با اصرار، اما با سخنان زیبا و روی گشاده از پیرزن هلنی درخواست کرد درهای خوشبختی را به روی او و ساپفو نبندد، عشق عمیق و بی‌آلایش خود به ساپفو را برای او توضیح داد و اعلام کرد که اگر رودوپیس حاضر شود همراه نوه‌اش به ایران بیاید، خوشبختی او تکمیل خواهد شد. بردیا سپس دست کرزوس را گرفت و از اینکه در این مدت راز دل را به او ـ یعنی سرپرست و دوست نزدیکِ خود ـ نگفته بود، پوزش طلبید و سپس با شیرین‌زبانی از او خواست در جریان خواستگاری از ساپفو، از او حمایت کند.

کرزوس پیر لبخندزنان به سخنان پر از احساس و پرجوش و خروشِ شاهزادهٔ جوان گوش داد و سپس گفت:

ـ بردیای من، چند بار به تو گفتم از عشق حذر کن! عشق مثل آتش سوزان است.

ـ اما شعله‌های این آتش، رنگارنگ و درخشان و زیباست!

ـ عشق، درد می‌آفریند.

ـ اما این درد شیرین است!

ـ عشق، جان و خرد را پریشان می‌کند.

ـ اما قلب را استوار می‌سازد و زندگی می‌بخشد!

رودوپیس فریاد زد:

ـ ببین عشق چه می‌کند! ببین به چه زیبایی سخن می‌گوید! تو گویی این جوان ایرانیِ گرفتار در کمند عشق، تمام عمر خود را در مدارسِ آتیکا به آموزش فن سخنوری گذرانده است!

کرزوس گفت:

ـ اما من عشاقِ جوان را بدترین و دیرآموزترین شاگردان می‌دانم. حال اگر تو صد بار به این جوان شیدا ثابت کنی که این احساسات زهر است، آتش است، دیوانگی است، مرگ است، باز هم خواهد گفت: «اما شیرین است!» و همچنان به عشق‌ورزی ادامه خواهد داد!

در این لحظه ساپفو هم به اتاق آمد. لباس بلند و سفید و چین‌داری با حاشیهٔ ارغوانی و آستینهای گشاد پوشیده و کمربند زرینی به کمر بسته بود. گُل سرخی به موهایش زده بود و بر روی سینه‌اش ستارهٔ الماسی برق می‌زد. این، نخستین هدیهٔ دلدارش، شاهزاده بردیا بود.

با ظرافت و وقار در برابر کرزوس پیر زانو خم کرد. پیرمرد چند لحظه به دخترک خیره شد. هرچه بیشتر به صورت زیبا و معصوم ساپفو نگریست، چهره‌اش مهربانتر و لبخندش صمیمانه‌تر شد. تصاویری از روزگار جوانی به خاطرش آمد؛ در یک لحظه خود او هم جوان شد و مفهوم عشقِ جوانی را به یاد آورد. بی‌اختیار خود را به دخترک رساند، پدرانه بر پیشانی‌اش بوسه زد، دستش را گرفت، او را نزد بردیا برد و به صدای بلند گفت:

ـ دست این دختر را بگیر. او همسر تو خواهد شد. بگذار همهٔ هخامنشیان بر علیه ما توطئه کنند، این دختر شایستهٔ توست!

رودوپیس که بر اثر غلبهٔ احساسات اشک از چشمانش سرازیر بود، ملتمسانه پرسید:

ـ پس من حقی ندارم؟ آیا نباید از من هم سؤال کنید؟

بردیا و ساپفو خود را به پیرزن رساندند. این یکی دست راست و آن دیگری دست چپ او را در دست گرفتند. دو جفت چشمِ جوان و مشتاق و امیدوار به چهرهٔ رودوپیس خیره شد. پیرزن ناگهان از جا برخاست، دستها را به آسمان برداشت و مانند کاهنه‌های معبد دلفی فریاد زد:

ـ اروس، الههٔ عشق، که شما را به هم رسانیده، نگهدار شما باد. من از زئوس و آپولو برای خوشبختی شما یاری می‌طلبم. من شما را می‌بینم که دلداده و خوشبخت، همچون دو گل سرخ بر شاخهٔ درخت زندگی عطرافشانید. من نمی‌دانم که در تابستان و پاییز و زمستان چه خواهد شد، اما بهارِ زندگی شما گلستان است. ساپفوی عزیزم، امیدوارم هنگامی که این پیام نو و مبارک به خانه‌های جهانِ اعماق برسد، ارواح والدین متوفای تو از شنیدن آن شاد شوند و لبخند به لب آورند!

* * *

سه روز بعد، بار دیگر در کنار ساحلِ سائسی نیل ازدحام بزرگی برپا بود. مردم در کنار رودخانه اجتماع کرده بودند تا با دخترِ فرعون که برای زناشویی با شاه ایران به سفری دور و دراز می‌رفت، وداع کنند. این مراسم به خوبی نشان می‌داد که مردم، علی‌رغم تمام تحریکاتِ کاهنان، هنوز هم فرعون و افراد خانوادهٔ او را صمیمانه دوست داشتند.

در آن لحظاتی که آمازیس و لادیس برای آخرین بار با چشم گریان نیتیت جوان را در آغوش کشیدند، هنگامی که تاخوت در برابر دیدگان مردم سائس، بر روی پلکان بندرگاه، اشک‌ریزان و هق‌هق‌کنان خود را به گردن خواهر آویخت و بالاخره در آن لحظه که قایقِ حاملِ عروس سلطنتی با بادبانهای برافراشته از ساحل فاصله گرفت، به ندرت چشمی خشک ماند و اشکی از گونه‌ها فرو نریخت.

این تنها کاهنان بودند که جدی و سرد و عبوس به آن نمایش باشکوه و پر از احساس خیره مانده بودند.

و هنگامی که سرانجام بادِ جنوب در بادبان کشتی‌های ایرانیان ـ که دختر فرعون را به یران‌زمین دوردست می‌بردند ـ افتاد، از اینجا و آنجا نفرینها و ناسزاهایی در سب ایرانیان به گوش رسید، اما تاخوت، دختر چشم‌آبی فرعون تا مدتها در کنار اسکله ماند و دستمال خود را برای مسافرین تکان داد. بی‌اختیار و لاینقطع گریه می‌کرد، اما کسی نمی‌دانست که آن اشکها به خاطر فراقِ دوست دوران کودکی و نوجوانی‌اش سرازیر بود، یا تاخوت در رثای عشق از دست رفتهٔ خود و به یاد آن شاهزادهٔ زیبا و رؤیایی گریه می‌کرد.

آمازیس در برابر چشمان مردم، همسر و دخترش را در آغوش کشید و سپس نوهٔ خردسالش «ناخو» را بر بالای سر گرفت و به مردم نشان داد. زن و مرد با دیدن نوهٔ فرعون هلهله کشیدند و فریاد شادی سردادند. پزامتیک، پدرِ ناخو، ساکت و عبوس در گوشه‌ای ایستاده بود. فرعون کوچکترین توجهی به او نداشت. سرانجام نیت‌هوتپ کاهن اعظم خود را به ولیعهد رسانید. او را به کنار فرعون برد، دست او را در دست پدر گذاشت و با صدای بلند دعای «برکت خدایان بر خاندان سلطنتی» را قرائت نمود.

هنگام قرائت دعا، مصریان بر زمین زانو زدند و دستهای خود را به آسمان برداشتند. آمازیس پسرش را در آغوش گرفت و هنگامی که دعای نیت‌هوتپ به پایان رسید، آهسته به پزامتیک گفت:

ـ بگذار میان ما صلح برقرار شود، هم به خاطر خاندان سلطنتی و هم به خاطر مصر.

ـ آیا نامهٔ نبن‌خاری به دستت رسید؟

ـ شنیده‌ام که دزدان دریایی ساموسی کشتی فانِس را تعقیب می‌کنند.

ـ اما در عوض امروز دخترِ سلفِ تو، یعنی وارث قانونی تاج و تخت فراعنهٔ مصر، در کمال امنیت و بی‌آنکه کسی مزاحم او شود به سفر می‌رفت.

ـ کار ساختمان معبد یونانیان در ممفیس متوقف خواهد شد.

ـ امیدوارم که ایزیس به ما صلح و آرامش عطا کند و سرزمین مصر غرق رفاه و خوشبختی شود!

* * *

هلنی‌های مقیم مصر در نوکراتس به مناسبت سفرِ دخترِ دوست و حامی خود فرعون، جشنی برپا کرده بودند.

بر روی محرابِ معابدِ خدایان یونانی حیواناتِ متعددی قربانی شد و هنگامی که قایقهای سلطنتی به بندرگاه نوکراتس رسیدند، تمام حاضرین یکصدا فریاد زدند:

ـ Ailinos!

گروهی از دختران باکره با لباسهای زیبا و رسمی برای تقدیم هدیهٔ یونانیان به اسکله آمدند. این هدیه حلقه‌ای از طلا بود که آن را به شکل تاج عروس با هزار گُلِ بنفشه تزیین کرده بودند.

ساپفو به عنوان زیباترین دوشیزهٔ نوکراتس، وظیفهٔ تقدیم هدیه را به عهده داشت. نیتیت، با مهربانی هدیه را پذیرفت، بر پیشانی ساپفو بوسه زد و سپس دوباره به قایق سلطنتی برگشت.

پاروزنان، آواز مخصوص ملاحان را سردادند و پاروها را به کار انداختند. باد جنوب در بادبانها افتاد و بار دیگر فریادِ «Ailinos!» از حلقوم صدها نفر به آسمان

برخاست. بردیا از روی عرشهٔ کشتی سلطنتی برای آخرین بار برای نامزدش دستی تکان داد و درودهای عاشقانه‌اش را نثار او نمود. سایفو آهسته به درگاه «آفرودیت اِپولیا»، الههٔ حافظِ دریانوردان، دعا کرد. بر گونه‌اش قطره اشکی می‌درخشید. اما بر لبانش لبخندِ عشق و امید نشسته بود. ملیتا، کنیزِ پیر سایفو، که چتر آفتابی او را در دست گرفته بود، مثل ابر بهار گریه می‌کرد. ناگهان چند گلبرگ از تاجِ گلِ سایفو کنده شد و بر زمین افتاد کنیز پیر با دیدنِ این منظره، گریه‌اش را فراموش کرد و در گوش سایفو به نجوا گفت:

ـ کاملاً واضح است که تو عاشق شده‌ای، چون تنها برگهای تاج گل دخترانی کنده می‌شود که به تیرِ الههٔ عشق گرفتار شده‌اند.

بخش دوم

۱

هفت هفته بعد، در جادهٔ شاهنشاهی که از غرب به شهر بابل می‌رسید، کاروان بزرگی از کالسکه و گاری و سوار به سوی شهر عظیم بابل، که سواد آن از دور به چشم می‌خورد، روان بود.

نیتیت دختر فرعون مصر در یک کالسکهٔ چهارچرخ بزرگ و پوشیده از حریر زربفت، در زیر سایبانی که بر ستونهای چوبی استوار بود و چهار سوی آن را پرده‌هایی از مخمل گرانبها می‌پوشاند، نشسته بود.

در دو سوی گاریِ حامل عروس سلطنتی، همراهان نیتیت، یعنی شاهزادگان و نجیب‌زادگان ایرانی و شاه مخلوع لودیه و پسرش گوگس اسب می‌راندند.

پنجاه گاری دیگر، همراه با ششصد استر و اسبِ باربر در پی آنان حرکت می‌کردند. فوجی از سربازان ایرانی در لباسهای فاخر، سوار بر اسبهای زیبا و قوی‌هیکل، پیشاپیش کاروان اسب می‌راندند.

این بخش از جادهٔ سلطنتی به موازات رودخانهٔ فرات و از میان مزارع سرسبز و حاصلخیز گندم و جو و کنجد می‌گذشت که بوته‌های آنها تخمی هفتاد تخم و حتی بیشتر به بار می‌آورد. در همه جای کشتزارها، که تا چشم کار می‌کرد با آب‌راهها و کانالهای معمور[1] مشروب گردیده بود، درختان نخل با ساقه‌های بلند و لاغر و پنجه‌های سنگینِ خرما به چشم می‌خورد. علی‌رغم فصل زمستان، خورشید، گرم و

---

۱ ـ هردوت ـ I ـ ۱۹۳. متن کتیبه‌های باقی مانده از دوران هخامنشیان و نیز کانالهای آبیاری زیادی که در حفریات باستانشناسی پیدا شده، وجود سیستمهای آبیاری بغرنج برای توزیع آب کشاورزی و آب آشامیدنی را ثابت می‌کند.

پرنور، در آسمان آبی و بدونِ ابر می‌درخشید. رودخانهٔ عظیم فرات پر از قایقهای بزرگ و کوچکی بود که فرآورده‌های فلات ارمنستان را به جلگهٔ بین‌النهرین می‌آوردند. در جای جای ساحل چرخهای چوبی و تلمبه‌خانه‌هایی دیده می‌شد که آبِ مورد نیاز کشتزارها را به شبکهٔ آبیاری مزارع می‌رساند. در همه جا روستاهای آباد و شهرکهای پاکیزه به چشم می‌خورد. همه چیز نشان می‌داد که جاده در اینجا به مرکز یک تمدنِ بزرگ و آباد، که با اقتدار و دقت اداره می‌شد، نزدیک می‌شود.

کالسکهٔ سلطنتی و همراهان آن در کنار ساختمان بزرگ و آجری و قیراندودی[1] که در کنار آن باغ بزرگ و مصفایی قرار داشت، توقف کردند. کرزوس بر رکاب اسبش ایستاد، خود را به کالسکهٔ حامل دختر فرعون رسانید و خطاب به وی فریاد زد:

ـ اینجا آخرین ایستگاه قبل از رسیدن به شهر بابل است! به افق روبرو بنگر، آن برج بلند که در دوردست می‌بینی، معبد مشهور بعل است که مانند اهرامِ سرزمین پدری‌ات مصر، یکی از عجایب جهان و از شاهکارهای مسلم ساختهٔ دست بشر است. ما، قبل از غروب آفتاب به بابل خواهیم رسید. اکنون اجازه بده تو را از کالسکه پیاده کنم و همراه کنیزان به استراحتگاه چاپارخانه بفرستم. تو باید امروز لباس شاهزاده‌خانمهای ایرانی را به تن کنی تا کمبوجیه از دیدن تو شادمان شود. تا چند ساعت دیگر تو به حضور همسر تاجدارت شرفیاب خواهی شد. چقدر رنگ‌پریده‌ای! به ندیمه‌هایت بگو گونه‌هایت را با رنگ سرخ چنان بزک کنند که گویی از فرط هیجان برافروخته و گلگون‌چهره‌ای. نگاه اول و تأثیر اولین دیدار غالباً تعیین کننده و سرنوشت‌ساز است. و این امر در مورد همسر آیندهٔ تو به طریق اولی صادق است. اگر کمبوجیه امروز تو را بپسندد ـ که من از این بابت مطمئنم و هیچ شکی در آن ندارم ـ می‌توانی قلب او را برای همیشه تصاحب کنی؛ اما اگر امروز مورد توجه و پسند او قرار نگیری، با خلق و خوی تندی که در کمبوجیه می‌شناسم،

---

۱ ـ استفاده از قیری که از منابعِ سطحی و قابل دسترس استحصال می‌گردد، هنوز هم (اواخر قرن نوزدهم ـ م) در اطراف بابِل مرسوم است. تمام مورخین باستانی متفق‌القول نوشته‌اند که مردم بابل از قیر به عنوان ملات استفاده می‌کردند.

مطمئنم که از این پس هرگز نگاه محبت‌آمیزی از او نخواهی دید. پس شهامت داشته باش و بر ترس و نگرانی‌ات چیره شو، دخترم!

نیتیت قطره اشکی را از گوشهٔ چشم پاک کرد و گفت:

ـ ای کرزوس، ای حامی و مشاور من! چگونه می‌توانم از این همه خوبی و لطف تو تشکر کنم؟ از تو می‌خواهم که در آینده نیز مرا تنها نگذاری. همانطور که در طول این راه دراز و پرخطر و در گردنه‌های بلند و مهیب کوهستان راهنما و محافظ من بودی، در آینده نیز هر گاه مسیر نامعلوم زندگی پرمخاطرهٔ من از فراز و نشیبهای نفرت و نگرانی و دغدغه می‌گذرد، چشم امید به تو دارم. سپاس، ای کرزوس مهربان، سپاس!

و سپس دستهای خود را به دور گردن پیرمرد لودیه‌ای حلقه کرد و مانند دختری مهربان بر پیشانی او بوسه زد.

هنگامی که نیتیت به حیاط ساختمان رسید، مردی به استقبال او آمد که گروهی از زنان خدمتکار او را همراهی می‌کردند. آن مرد عظیم‌الجثه و فربه رئیس خواجه‌های سلطنتی و یکی از متشخص‌ترین کارمندان دربار بود. بر چهرهٔ بدون ریش او لبخند شیرینی نقش بسته بود، گوشواره‌های گرانبهایی به گوش داشت، بر گردن و مچ دستها و پاهایش طوقهای زرینی دیده می‌شد و به قبای بلند و فاخر خود زنجیرهایی از طلا و نقره آویزان کرده بود. موهای بلند و مجعدش را با نوار ارغوانی در پشت سر بسته بود. از لباسها و موهایش بوی تند و نافذِ عطر به مشام می‌رسید.

بوگواس در برابر دختر فرعون تعظیم غرایی کرد و گفت:

ـ ای شهبانوی آیندهٔ ایران‌زمین، سلطان جهان، کمبوجیهٔ بزرگ مرا به اینجا فرستاده است تا درودهای او را به تو ابلاغ کنم. شاهنشاه توسط این نوکرِ حقیر برای تو لباسِ شاهزاده‌خانمهای ایرانی را فرستاده است تا تو، همانطور که شایستهٔ همسرِ بزرگترین فرمانروای جهان است، در لباس زنان ایرانی به حضور شاه بزرگ هخامنشی شرفیاب شوی. این زنان که خدمتکاران و ندیمه‌های تو هستند، در انتظار انجام فرامین تو لحظه‌شماری می‌کنند. آنان از تو که یک فیروزهٔ مصری هستی، یک الماسِ ایرانی خواهند ساخت.

بوگواس پس از ادای این کلمات گامی به عقب گذاشت و با اشارهٔ دست به صاحب میهمانسرای چاپارخانه اجازه داد هدیهٔ خود را، که سبدی بسیار زیبا و پر از میوه‌های رسیده و آبدار بود، به حضور شهبانوی آیندهٔ ایران تقدیم کند.

نیتیت با کلماتی محبت‌آمیز از هر دو نفر تشکر کرد، وارد میهمانسرا شد و در حالی که اشک می‌ریخت به کمک ندیمه‌های جدید خود لباسها و جواهر مصری را از تن به درآورد، زلفهای بافتهٔ سمت چپ پیشانی را که نشانهٔ مخصوص شاهزاده‌خانمهای مصری بود[1] باز کرد و به خدمتکارانش اجازه داد تا لباس زنان ایرانی را بر او بپوشانند.

در این میان به دستور افسران ایرانی کار آماده کردن غذا آغاز گردید. خدمتکاران میز و صندلی و بشقابها و کاسه‌های طلا را از گاری‌ها پیاده کردند، آشپزها به فعالیت پرداختند و کارها با چنان سرعت و نظم و دقتی پیگیری شد که بزودی میزی آراسته و مجلل آماده گردید که برای پذیرایی از مسافرینِ گرسنه هیچ چیز، حتی گلدانهای پر از گل، کم نداشت.

البته عروس سلطنتی و همراهان نجیب‌زادهٔ او در تمام طول راه از چنین پذیرایی گرم و بایسته‌ای برخوردار شده بودند. در طول سفر برای آنان تمام وسایل آسایش، از چادرهای زرباف و ضدآب گرفته تا صندلی‌های راحتی، همه چیز فراهم بود و در گاری‌هایی که کاروان را همراهی می‌کرد علاوه بر نانوا و آشپز، پزشک، متخصص ساختن مرهم، مأمور مشت و مال، ساقی و آرایشگر هم دیده می‌شد.

و به علاوه در طول جادهٔ شاهنشاهی، پس از هر چهار فرسنگ یک چاپارخانهٔ آباد و دایر وجود داشت. در این ایستگاهها برای جانشینی اسبهای خسته یا اسبهایی که در بین راه در اثر خستگی سقط شده بودند، اسبهای تازه‌نفس و راهوار نگهداری می‌شد. در اینجا و در زیر سایهٔ خنک درختان از مسافرین خسته پذیرایی می‌گردید. پیکهای سلطنتی و مسافرین، در گرمای طاقت‌فرسای تابستان و برف و یخبندان زمستان به این میهمانسراها پناه می‌بردند و ساعتی از خستگی سفر می‌آسودند.

---

۱ ـ در تمام کتیبه‌ها و نقاشی‌های مصر باستان، فرزندان فرعون (دختر و پسر) با موهای بافته‌ای به تصویر کشیده شده‌اند که از رستنگاه مو تا گردن ادامه دارد.

بنیانگذار این میهمانسراها کورش کبیر بود که با ساختنِ جاده‌های معمور و هموار، نقاط مختلف امپراتوری عظیم خود را به یکدیگر متصل نموده و فاصلهٔ میان شهرهای دور را به هم نزدیک کرده بود. به فرمان کورش در این جاده‌ها یک شبکهٔ بسیار دقیق پیام‌رسانی تأسیس شده بود که توسط پیکهای مخصوص اداره می‌شد. هر پیکی به محض رسیدن به یکی از ایستگاههای بین راه، نامه‌ها و امانات خود را به پیک دیگری که با اسبی تازه‌نفس منتظر بود تحویل می‌داد و این پیک به محض دریافت نامه‌ها بر اسب می‌نشست و به تاخت راه چاپارخانهٔ بعدی را در پیش می‌گرفت تا در آنجا بستهٔ امانات را به پیک بعدی تحویل دهد. این پیکها «آنگار» نامیده می‌شدند و چابکترین و سریعترین سوارانِ جهان بودند.

هنگامی که مسافرین و بوگواس، خواجهٔ حرمسرای سلطنتی، صرف غذا را به پایان رساندند و از سر سفره برخاستند، درِ میهمانسرای چاپارخانه باز شد و نیتیت همراه با ندیمه‌های خود از خانه بیرون آمد. ایرانیان با دیدن دختر فرعون در لباسهای فاخرِ شاهزاده‌خانمهای ایرانی، بی‌اختیار از سر تحسین فریاد کشیدند. اعتماد کامل به زیبایی و وقارِ خویش، به نیتیت غرور و ابهتِ خاصی بخشیده بود؛ ولی با این حال، دیدنِ چشمهای شگفت‌زده و شنیدن فریادهای تحسین‌آمیز دوستان، او را شرمنده کرد و خون به گونه‌هایش دواند.

خدمتکاران و نوکران بی‌اختیار و به رسم مردم مشرق‌زمین در برابر شهبانوی آیندهٔ خود به خاک افتادند و شاهزادگان و نجیب‌زادگان هخامنشی با احترام و تحسین در مقابل او تعظیم نمودند. تو گویی دختر فرعون با کندن لباسهای سادهٔ مصری، هر گونه احساس حقارت و عدم اعتماد به نفس را از تن به در کرده و با پوشیدن لباسهای فاخر و ابریشمین و جواهر گرانبهای شاهزاده‌خانمهای ایرانی، غرور و ابهتِ یک ملکهٔ تمام‌عیار را مثل یک جامه به تن کرده بود.

تحسین و احترام متواضعانهٔ دوستان و خدمتکاران، او را به وجد آورد. با غروری شاهانه و با حرکت دست به احترام دوستان پاسخ داد و سپس خطاب به سرخواجهٔ سلطنتی اظهار داشت:

ـ تو وظیفهٔ خود را به نحو مطلوب ادا کردی. من از البسه و برده‌هایی که برایم

آورده‌ای ناراضی نیستم. وظیفه‌شناسی و حسن خدمت تو را به گوش همسرِ تاجدارم خواهم رساند، اما فعلاً این زنجیر طلا را به نشانهٔ سپاس خود به تو هدیه می‌کنم.

خواجه که یکی از بانفوذترین مأمورین دربار و رئیس قدرتمند و بلامنازع حرمسرای سلطنتی بود، گوشهٔ قبای نیتیت را بوسید و در سکوتِ کامل هدیهٔ او را دریافت نمود. تا آن روز هیچ یک از زنان شاه با چنین غرور و تفرعنی با او روبرو نشده بود. تمام زنانِ کمبوجیه آسیایی بودند و همگی با علم به نفوذ و قدرتِ بوگواس در دربار، می‌کوشیدند تا با کلمات تملق‌آمیز و رفتارِ چاپلوسانه نظر مساعد او را به خود جلب کنند.

بوگواس بار دیگر در برابر نیتیت تعظیم کرد، اما دختر فرعون بی‌آنکه به او توجه کند، رو به سوی کرزوس کرد و آهسته گفت:

ـ ای دوستِ مهربان و عزیز، هیچ سخن یا هدیه‌ای نمی‌تواند خدمات تو را جبران کند، چون اگر زندگی من در دربار کمبوجیه، اگر هم نه با خوشبختی و سرور، بلکه حتی در آرامش و رضایت بگذرد، من این آرامش و صفا را تنها به تو مدیونم.

سپس با صدای بلند و رسا به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ این انگشتری را که از لحظهٔ ترکِ مصر از انگشت من بیرون نیامده است، از من بپذیر. ارزش آن اندک، اما معنای نمادین آن بزرگ است. فیثاغورث، شریف‌ترین و فرزانه‌ترین مرد سرزمین یونان، هنگامی که برای آموختنِ حکمت مصری و گوش دادن به آموزشهای کاهنان در مصر بسر می‌برد، آن را به مادرم هدیه داد؛ و مادرم روزی که ترک وطن گفتم آن را به من داد. بر روی فیروزهٔ این انگشتر عدد ۷ حک شده است. این عددِ غیر قابل تقسیم، نمادِ سلامتِ جسم و روح است، زیرا هیچ چیز مانند سلامتی غیر قابل تقسیم نیست. چون حتی اگر کوچکترین جزئی از بدن بیمار شود، تمام جسم آزرده می‌شود و بی‌قرار می‌گردد؛ و هنگامی که حتی یک فکرِ ناخوش در قلب ما لانه می‌کند، هماهنگی تمام روح و جان به هم می‌ریزد. هر بار که به نگین این انگشتری می‌نگری و عدد ۷ را می‌بینی، آنچه را که برایت از صمیم قلب آرزو می‌کنم، به یاد بیاور؛ زیرا که آرزوی من برای تو همانا سلامت کاملِ جسم و

جان است. و تو گوگس، این چنگِ لودیه‌ای را که از عاج فیل ساخته شده از من بپذیر و هر بار که آن را می‌نوازی به یاد من باش. و تو میترادات، من این زنجیر طلا را به تو هدیه می‌کنم، چون دیده‌ام و می‌دانم که تو در میان دوستانت از همه باوفاتری. ما مصریان به «هوتار» Hothar، الههٔ عشق و دوستی، به عنوانِ نمادِ وفاداری و محبت، نوار و زنجیر هدیه می‌کنیم. و تو داریوش، تو که شیفتهٔ حکمت مصری و علاقمند به اجرام آسمانی هستی، به عنوان یادگار، این گردنبند طلا را از من بپذیر. دستی هنرمند و ماهر، دایرةالبروج را بر صفحهٔ آن حک کرده است.[1] و بالاخره تو ای شاهزاده بردیا، ای برادر گرامی شوهر تاجدارم؛ من عزیزترین و گرانبهاترین گوهر خود را به تو می‌بخشم. این طلسم را که از سنگ یشم است از من بپذیر. در آخرین شب اقامتم در مصر، در لحظه‌ای که به هنگام خواب برگونهٔ خواهرم تاخوت بوسه زدم، او این طلسم را به گردنم آویخت. تاخوت به من گفت که این طلسم برای صاحب خود خوشبختی و کامیابی در عشق به ارمغان خواهد آورد. بردیا، تاخوت در آن شب گریه کرد! من نمی‌دانم که او در آن لحظه به چه کسی فکر می‌کرد و آرزوی وصالِ چه کسی را در سر داشت، اما می‌دانم که با آویختن این طلسم به گردنِ تو به یکی از خواسته‌های نگفتهٔ خواهرم جامهٔ عمل می‌پوشانم. گاهی به آن روزها که در باغ قصر پدرم در سائس بازی می‌کردیم، فکر کن.

نیتیت که تا آن لحظه به زبان یونانی سخن می‌گفت، اکنون رو به خدمتکاران و کنیزان، که با احترام و با حفظ فاصله در اطراف صف کشیده بودند، کرد و به زبان پارسی شکسته‌ای خطاب به آنان گفت:

ـ از شما هم سپاسگزارم! در بابل یکهزار سکه[2] به شما هدیه خواهم داد.

---

۱ ـ دیودور (I – ۱۹۳) در یکی از قبرهای کاخ رامسس در تبن (تِبس)، صفحهٔ مدوّر زرینی به ضخامت یک وجب دیده بود که محیط آن ۳۶۵ وجب طول داشت و بر روی آن یک تقویم کامل نجومی حک شده بود.

۲ ـ هردوت سکه‌ای به نام «استاتر» Stater را نخستین سکهٔ ضرب شده در جهان می‌داند. البته آسوری‌ها، سالها قبل از هخامنشیان از اوزان و اندازه‌های ثابت استفاده می‌کردند. اما «زریک» نخستین سکهٔ ضرب شده توسط هخامنشیان تازه در دوران داریوش کبیر رایج شد، هر چند که «سودیاس» Sudias مورخ نامدار، معتقد است ضرب این سکه از ابتکارات داریوش دیگری است که سالها قبل از

و سپس خطاب به بوگواس ادامه داد:

ـ بوگواس، به تو دستور می‌دهم که مبلغ یاد شده را حداکثر تا پس‌فردا میان خدمتکاران من تقسیم کنی. کرزوس، اکنون مرا به کالسکه برگردان!

کرزوس پیر بلافاصله دست نیتیت را گرفت و او را به سوی کالسکهٔ سلطنتی هدایت کرد. در بین راه نیتیت آهسته از پیرمرد پرسید:

ـ آیا از سخنانم راضی هستی؟

پیرمرد پاسخ داد:

ـ دختر عزیزم، از همین امروز به تو می‌گویم: تو در این سرزمین، پس از کاساندان مادر شاه، بانوی اول و تاج سرِ بانوان دربار خواهی بود، چون در ذات تو غرور و وقاری واقعی نهفته است. باور کن یک هدیهٔ کوچک، آنطور که تو آن را انتخاب و عرضه می‌کنی، برای یک نجیب‌زادهٔ ایرانی از خروارها طلا گرانبهاتر و عزیزتر است. هدیه دادن و هدیه گرفتن از عادتها و رسوم قدیمی و پسندیدهٔ ایرانیان است. و تو با این نازک‌بینی و لطافت طبع، آنان را نه تنها راضی، بلکه خوشبخت می‌کنی. آن غباری را که همچون ابر از شهر بابل به سوی ما می‌آید، می‌بینی؟ این کمبوجیه است که برای استقبال تو به اینجا می‌آید. گردنت را صاف و سرت را بالا بگیر، دخترم! و از همه مهمتر: بکوش تا در برابر نگاه همسرت مقاومت کنی و به آن پاسخ دهی. به ندرت کسی می‌تواند در برابر آذرخشی که از چشمان کمبوجیه ساطع است مقاومت کند. امیدوارم که آفرودیت، زیبایی و وقار تو را دوچندان کند! ـ دوستان، بر اسبهای خود سوار شوید، شاهنشاه به پیشواز ما می‌آید!

نیتیت دستها را بر سینه چلیپا کرد و با گردن افراشته در کالسکهٔ زرین سلطنتی نشست. گرد و غبار نزدیک و نزدیکتر شد. شمشیر سربازان و یراق اسبها در زیر آفتاب برق می‌زد. گاهی از پشت پردهٔ غبار، اندام سوارکاران نمایان می‌گردید. صف استقبال کنندگان برای مدتی کوتاه در پشت بوته‌های انبوهی که پیچ جاده را پوشانده بود، از نظر ناپدید شد و آنگاه سواران در یکصد قدمی ایستگاه دوباره با وضوح تمام

کورش بر قوم پرس حکمرانی می‌کرد. ظاهراً نام زریک از واژهٔ «زر» به معنای طلا اخذ شده است.

آشکار گردیدند.

صفِ سوارکاران به تابلویی موّاج و متحرک و رنگارنگ از اسبهای قوی‌هیکل و زیبا و سربازان رشید و تنومند در لباسهای ارغوانی، طلایی و نقره‌ای می‌ماند که برق زره آنان در زیر آفتاب چشم را خیره می‌کرد. بیش از دویست سوارکار که همگی بر اسبهایی به سفیدی برف نشسته بودند و زنگوله‌ها، پرها و شرابه‌های زین و یراق اسبهایشان همراه با حرکت موزون آنها تکان می‌خورد، در پی مردی اسب می‌راندند که مادیان سیاه و عظیم‌الجثه‌اش، ناآرام و سرکش سر و دم تکان می‌داد و گردن می‌افراشت. این سوارکار که با رانهای عضلانی و ورزیده‌اش اسب را به زحمت مهار کرده بود، قبایی به رنگ سرخ و سفید به تن داشت که سراسر آن را با نقش باز و عقاب گلدوزی کرده بودند.[1] در زیر قبا، لباس ارغوانی‌رنگی پوشیده بود و چکمه‌ای از چرم زردرنگ به پا داشت. کمربند زرینی در میان داشت که شمشیر کوتاهی با قبضه و نیام جواهرنشان به آن آویزان بود. سایر تزیینات گرانبهای و به جواهرات بردیا شباهت کامل داشت و تاج سلطنتی او هم مانند نیمتاج بردیا مزین به نواری به رنگ آبی آسمانی، یعنی رنگ مخصوص سلسلهٔ هخامنشیان بود. موهای مجعد و سیاهرنگ و پرپشتش از زیر تاج بیرون زده بود. ریش انبوه و سیاهی نیمهٔ زیرین صورتش را پوشانده بود. چهره‌ای رنگ‌پریده و بی‌حالت داشت، اما از چشمهای سیاه و براقش گویی آتش می‌بارید. جای زخم عمیق و سرخ‌رنگی ـ که یادگار زخم شمشیر یکی از جنگجویان قوم ماساگِت بود ـ بر پیشانی بلند، بینی خمیده و عقابی و لبهای نازکش دیده می‌شد. همه چیزِ آن مرد نشان از نیرویی عظیم و قدرتی بی‌پایان داشت.

نیتیت بی‌اختیار به اندام آن مرد چشم دوخته بود و نمی‌توانست نگاه خود را از او بردارد. آن مردِ مغرور و ناآرام، برای نیتیت مظهر قدرتِ مردانه بود. در آن لحظه چنان تحت تأثیر قرار گرفته بود که تصور می‌کرد تمام مردم جهان، و بویژه خود او، تنها برای اطاعت از آن مرد و خدمت به او آفریده شده‌اند. از او می‌ترسید اما در عین حال

۱ ـ پلوتارک (خشایارشاه ـ ۲۴) ارزش لباسها و جواهرِ شاه هخامنشی را بیش از ۱۲,۰۰۰ تالنت، یعنی ۱۵ میلیون تالرِ امروزی (اواخر قرن نوزدهم ـ م)، تخمین زده است.

میلی رام نشدنی به پیوستن به آن مرد و تکیه بر بازوی او در خود احساس می‌کرد. نمی‌دانست باید آن مرد را با پدر همهٔ زشتی‌ها، یعنی «سِتِ» گجسته و نابکار مقایسه کند یا با مظهر خوبی و آورندهٔ نور، یعنی «رَع» بزرگ.

بی‌اختیار، مانند سایه روشنِ نور آفتاب، گاهی رنگ از چهره‌اش می‌پرید و گاه خون به گونه‌اش می‌دوید. نصایح کرزوس پیر را فراموش کرده بود؛ و با این حال هنگامی که کمبوجیه اسب ناآرام و سرکش خود را در کنار گاری او متوقف کرد، به خود جرأت داد و مستقیماً به چشمانِ شرربار آن مرد خیره شد. با آنکه هیچ کس به او چیزی نگفته بود، خوب می‌دانست که آن مرد شاهنشاه ایران‌زمین است.

نیتیت ناخودآگاه و در تبعیت از انگیزه‌ای ناشناس و معجزه‌آسا نگاه نافذِ کمبوجیه را تحمل کرد. چند لحظه که گذشت، به تدریج نگاه تند و شرربار فرمانروای نصف جهان آرام و مهربان گردید. سرانجام کمبوجیه با حرکت دست ورود همسر آینده‌اش را خوشامد گفت و خود را به همراهانِ نیتیت، که از اسب پیاده شده و در برابر شاهنشاه به خاک افتاده بودند، رساند. نجیب‌زادگان و شاهزادگان هخامنشی در برابر شاه تعظیم کردند و سپس به رسم ایرانیان دستها را در آستین قبای خود فروکردند و در برابر کمبوجیه خبردار ایستادند.

کمبوجیه از اسب پیاده شد؛ همراهان شاه نیز بلافاصله همگی از اسبهای خود پایین آمدند. خدمتکاران سلطنتی فوراً قالی سنگین و ارغوانی‌رنگی بر زمین گستراندند تا پای شاه به غبار راه آلوده نشود. چند لحظه بعد کمبوجیه خویشاوندان و دوستان خود را در آغوش کشید و به رسم ایرانیان بر سر و روی آنان بوسه زد.

شاه سپس دست راست کرزوس را فشرد و به او دستور داد دوباره بر اسب بنشیند و به عنوان مترجم، او را در کنار گاری نیتیت همراهی کند.

مأمورین بلندپایهٔ تشریفات پیش دویدند، پای کمبوجیه را گرفتند و او را بر اسب نشاندند. شاه با دست اشاره کرد و بدین ترتیب کاروان دوباره به راه افتاد. کرزوس همراه کمبوجیه در کنار گاری زرین سلطنتی اسب می‌راند. شاهنشاه خطاب به پیرمرد لودیه‌ای فریاد زد:

ـ تو باید اکنون آنچه را که همسر آینده‌ام در پاسخ به سؤالات من بیان می‌کند،

برایم دقیقاً ترجمه کنی، چون من بجز پارسی و مادی و آسوری، زبان دیگری نمی‌دانم. همسرم زیباست و به دلم می‌نشیند. من او را می‌پسندم.

نیتیت سخنان کمبوجیه را شنید و معنای آن را فهمید. پیش از آنکه کرزوس به سخنان شاه پاسخ دهد، نیتیت که گونه‌هایش از شرم سرخ شده بود، با صدایی آهسته و به زبان پارسی شکسته خطاب به کمبوجیه گفت:

ـ از خدایان که مهر مرا به دل همسر تاجدارم نشانده‌اند، بی‌نهایت سپاسگزارم. من به زبان سرورم آشنایی مختصری دارم. این پیرمرد نجیب و مهربان در هفته‌های اخیر و در طول سفر، تا آنجا که میسر بود، زبان پارسی را به من آموخت. از اینکه تنها با زبانی الکن و جملاتی شکسته و ناقص می‌توانم به تو پاسخ دهم، عذر می‌خواهم. اما زمان آموزش من بسیار کوتاه بود.[1]

چهرهٔ عبوس و جدی کمبوجیه باز شد و لبانش به لبخندی شکفته گردید. تلاش نیتیت برای جلب رضایت همسر، غرور او را ارضا کرده و حس احترامش را برانگیخته بود. شاه ایران که به دیدن زنان ناآگاه و گریزان از آموزش و تعلیم عادت کرده بود، از هوش و تلاش و ارادهٔ تحسین‌انگیز این زن شگفت‌زده شد. با رضایت و مهربانی به نیتیت گفت:

ـ از اینکه بدون واسطه و مترجم می‌توانم با تو سخن بگویم، خوشحالم. به آموختنِ زبان زیبای پدری من ادامه بده. مشاور و دوست من کرزوس در آینده نیز آموزگار تو خواهد بود.

کرزوس پیر گفت:

ـ این وظیفه‌ای است که موجب شادی و رضایت خاطر من خواهد شد، چون من تاکنون شاگردی شاکرتر و سخت‌کوش‌تر از دختر آمازیس ندیده‌ام.

شاهنشاه پاسخ داد:

ـ این نتیجهٔ حکمتِ کهن مصریان و پرورش در دامان والدینی با فرهنگ است. و

---

۱ ـ تمیستوکلس Themistokles یونانی نیز در طول سفر از آتن تا شوش زبان پارسی را فراگرفت (دیودور ـ ایرانیان). بنابراین آموختنِ زبان ایرانیان در طول سفر از سائس تا بابل رویداد خارق‌العاده‌ای نیست.

من تصور می‌کنم که این زن، با هوش و تلاش سرشار خود، خیلی زود در فراگیری آموزشهای موبدان که فرایض و اوامر و نواهی دین ما را به او خواهند آموخت، نیز پیشرفت چشمگیری خواهد داشت.

نیتیت نگاه خود را به زمین دوخت. از همین می‌ترسید. با خود گفت: «اکنون باید بجای پرستش خدایان مصری، تنها یک خدا، آن هم خدای ایرانیان را بپرستم!»

کمبوجیه که متوجه انقلاب درونی نیتیت نشده بود، به سخنانش ادامه داد:

ـ مادرم کاساندان وظایفی را که به عنوان همسر شاه به عهده خواهی داشت، به تو خواهد آموخت. من فردا صبح شخصاً تو را نزد مادرم خواهم برد. دوباره آنچه را که تو ناخواسته استراق سمع کردی تکرار می‌کنم: تو را می‌پسندم و از دیدنت خوشحالم! خواهیم کوشید تا زندگی در ایران را برایت آسان و لذت‌بخش کنیم. از آنجا که من دوست تو هستم، به تو نصیحت می‌کنم با بوگواس، یعنی همان خواجه‌ای که به پیشوازت فرستادم، محترمانه رفتار کنی. تو در بسیاری از امور مجبور به اطاعت از دستورات اویی، چون او رئیس حرمسرای من است.

نیتیت پاسخ داد:

ـ با وجودی که او رئیس حرمسراست، اما من معتقدم که هیچ احدی بجز شخص تو نباید و نمی‌تواند بر همسر تو فرمان براند. تو هرچه امر کنی، من فرمانبردار و تسلیمم؛ اما به خاطر داشته باش که من دختر فرعونم و در سرزمینی پرورش یافته‌ام که در آن، زنانِ ضعیف و مردانِ نیرومند حقوق مساوی دارند؛ و بدان که سینهٔ من مالامال از همان غروری است که برق آن را در چشمان تو، همسر تاجدارم نیز می‌بینم! تو همسر و سرور و فرمانروای منی؛ من مطیع و تسلیم توام، اما نمی‌توانم به خاطر جلب رضایت یک خواجه، که از مردی بویی نبرده است، چاپلوسی کنم و یا از دستورات او اطاعت نمایم.

سخنان نیتیت شگفتی و رضایت خاطر کمبوجیه را دوچندان کرد. تا آن روز از زبان هیچ زنی، به استثنای مادرش کاساندان، چنین سخنانی نشنیده بود. نیتیت با شیوه‌ای ماهرانه و غیرمستقیم، سیادتِ کامل کمبوجه را بر تمام وجود و زندگی خود به رسمیت شناخته و مورد تأکید قرار داده بود؛ و این تسلیم آگاهانه، حس

خودخواهی شاه را به لطیف‌ترین وجه ارضا نموده بود. شاهِ مغرور، غرور همسرش را پسندید. به نشانهٔ تحسین و تأیید سری تکان داد و گفت:

ـ حق با توست. من خانهٔ مستقلی در اختیار تو خواهم گذاشت و تو تنها از دستوراتِ شخص من پیروی خواهی کرد. دستور خواهم داد اقامتگاه زیبای واقع در باغهای معلق را همین امروز برای تو آماده کنند.

نیتیت شادمانه فریاد زد:

ـ سپاس، هزار بار سپاس، سرورم. ای کاش می‌دانستی که با این هدیهٔ شاهانه تا چه حد مرا خوشبخت می‌کنی. برادر عزیزت بردیا دربارهٔ باغهای معلق بابل چیزهای زیادی برایم گفته است. و من و خواهرم از میان تمام عجایب و شگفتی‌های امپراتوری بزرگ تو بیش از هر چیز تحت تأثیر عشق آن شاه قرار گرفتیم که این کوه سرسبز را برای همسرش ساخت و به او هدیه داد.

ـ همین فردا در اقامتگاه مخصوص خود مستقر خواهی شد. اکنون به من بگو فرستادگانِ من به مصر را چگونه یافتی؟ آیا رفتار و کردار آنان مناسب و شایسته بود؟

ـ این چه پرسشی است، سرورم؟ مگر ممکن است کسی با کرزوس آشنا شود و مهر او را به دل نگیرد؟ و مگر ممکن است که فضایل و وقار جوانان هخامنشی از چشم کسی پنهان بماند؟ تمام افراد خانوادهٔ من دوستدار فرستادگان تو شدند؛ و از همه برتر، برادر زیبای تو بردیا بود که قلب تمام نجیب‌زادگان مصر را تصاحب کرد. مصریان معمولاً به بیگانگان بدبینند و به آنها اعتماد نمی‌کنند؛ اما بردیا چیز دیگری است، او در هر جا که ظاهر می‌شد، فریاد تحسین به آسمان برمی‌خاست. بردیا محبوب قلوب مصریان بود.

کمبوجیه با شنیدن این سخنان چهره‌ای درهم کشید، چینی به پیشانی افکند و چنان بر شکم اسبش مهمیز کوبید که حیوان شیهه‌ای کشید و بر دو پای عقب ایستاد. شاه لگام اسبش را چرخاند، خود را به صف مقدم سربازان رسانید و مسیر شهر را در پیش گرفت. نیم ساعت بعد، کاروان سلطنتی به پای دیوار شهر بابل رسید.

* * *

نیتیت با آنکه به عنوان یک مصری به ساختمانهای عظیم و ابنیهٔ باشکوه عادت

داشت، از دیدن وسعت و جلال و جبروت آن شهر بی‌نظیر شگفت‌زده گردید.

حصارِ سر به فلک کشیدهٔ شهر غیر قابل تسخیر به نظر می‌رسید؛ این دیوار پنجاه گز ارتفاع داشت و پهنای آن به حدی بود که دو ارابه می‌توانستند به راحتی بر روی آن حرکت کنند و از کنار هم بگذرند. این حصار حصین و شگفت‌انگیز دویست و پنجاه برج رفیع داشت و اگر شهر بابل از یک سو به باتلاقهای خطرناک و غیر قابل نفوذی منتهی نمی‌شد، فرمانروایان آن برجهای دیگری نیز برای محافظت از شهر می‌ساختند. شهر بزرگ بابل در دو سوی رودخانهٔ فرات بنا شده بود. محیط شهر از نُه فرسنگ هم بیشتر بود و آن حصار بزرگ، بناهایی را دربر می‌گرفت که عظمت آنها حتی اهرام مصر و معابدِ تبن و ممفیس را نیز به فراموشی می‌سپرد.[1]

هنگامی که کاروان سلطنتی به پای دیوار رسید، سربازان دروازهٔ بزرگ شهر را که ارتفاع آن نیز پنجاه گز بود، گشودند. در دو سوی دروازه، دو دژِ برج‌مانند دیده می‌شد که در برابر هر یک از آنها ـ به عنوان محافظ ـ مجسمهٔ سنگی گاو پرداری قرار داشت که سرِ آن را به شکل مردی ریشو با چهره‌ای جدی و عبوس ساخته بودند.[2] نیتیت شگفت‌زده به این دروازهٔ عظیم و بی‌نظیر نگریست و سپس با کنجکاوی به خیابانهای عریضِ شهر، که به افتخار ورود او به زیبایی آذین‌بندی شده بود، خیره شد.

مردم به محض دیدن شاه و کالسکهٔ زرین سلطنتی با صدای بلند هلهله کردند و هنگامی که بردیا، آن مسافر عزیز و محبوب قلبِ مردم شهر، در انظار نمایان شد، این هلهله به چنان فریادهای شادی و تشویقی تبدیل گردید که صدای آن گوش فلک را کر می‌کرد. مردم، کمبوجیه را از مدتها پیش به چشم ندیده بودند، چون شاه، برخلاف پدرش کورش و به رسم سلاطین سلسلهٔ ماد به ندرت در انظار عمومی ظاهر می‌شد. او عادت داشت مانند یک خدایگان به صورت نامرئی حکومت کند تا ظهور او در برابر مردم ـ که از سالی دو یا سه بار تجاوز نمی‌کرد ـ واقعه‌ای غیرعادی و جشنی

۱ ـ این داده‌ها را از نوشته‌های هردوت، دیودور، استرابو و آریان اخذ کرده‌ایم.

۲ ـ این ابوالهولهای پردار آسوری مظهری از نیروی فراگیر و لایزالِ خدایان آن قوم بود، زیرا که قدرتِ گاو، خردِ انسان و سرعتِ بالهای عقاب را مجسم می‌کرد.

بزرگ تلقی شود. بنابراین در آن روز هم تمام مردم بابل در خیابانها گرد آمده بودند تا کمبوجیهٔ مخوف و مسافر محبوب خود، یعنی شاهزاده بردیا را ببینند و ورود آنان را خوشامد بگویند. تمام پنجره‌ها پر از زنان کنجکاوی بود که بر سرِ تازه‌واردین گُل می‌ریختند و به افتخار ورود آنان ادویهٔ معطر و بخور می‌سوزاندند. سنگفرش خیابانها پوشیده از برگ مورد و شاخه‌های نخل بود، در کنار درِ هر خانه‌ای گلدانهای گل و درختان سرسبز دیده می‌شد، مردم از پنجرهٔ خانهٔ خود قالی‌های زیبا و پارچه‌های رنگارنگ آویخته بودند، تاجهای گل دیوارها را پوشانده بود و بوی بخور و عطر صندل در هوا موج می‌زد. دو سوی خیابانها را انبوه فشرده‌ای از مردان بابلی پر کرده بود که پیراهن سفید کتان، دامنهای پشمی رنگارنگ و جلیقه‌های بلندی به تن داشتند و چوبهای بلندی، که سر آنها به شکل انار، پرنده و اسب ساخته شده بود، به دست گرفته بودند.

تمام خیابانهایِ محل عبور کاروان، مستقیم و عریض و خانه‌های آجری دو سوی آنها، بزرگ و بلند و آباد بود. و بر فراز تمام خانه‌ها و ابنیهٔ شهر، معبد عظیم بَعل با شکوهی خیره کننده خودنمایی می‌کرد که پله‌های بی‌نظیر و غول‌آسای آن به شکل مارپیچی عظیم و مرکب از هشت دایرهٔ متحدالمرکز به دور ساختمانِ برج‌مانند و استوانه‌ای‌شکل معبد چنبره زده بود و سر آن به ضریح اصلی، که مقدس‌ترین بخش معبد بود، منتهی می‌گردید.[1]

کاروان سلطنتی به قصر دژمانندِ شاه[2] رسید که ابعاد آن نیز متناسب با سایر ابنیهٔ

۱ ـ نام معبد بعل، که برخی از مورخین آن را همان برج تاریخی بابل می‌دانند. در نوشته‌های هردوت، دیودور، استرابو و سایر مورخین باستانی ذکر شده است. ساکنین کنونیِ منطقه، خرابه‌های معبد را «دژِ نمرود» می‌نامند. توضیحی که در متن کتاب دربارهٔ شکل ظاهری معبد آمده، از نوشته‌های مورخین کلاسیک، که معبد را به چشم دیده بودند، اخذ شده است. ارتفاع طبقهٔ اول معبد، که هنوز در میان مشتی خرابه پابرجاست، ۲۶۰ پا می‌باشد. باقیماندهٔ دیوارها نشان می‌دهد که وسعت معبد ۴۰۰۰ × ۳۰۰۰ پا بوده است. از آنجا که بخت‌النصر ساختمان معبد را به طور اساسی ترمیم و بازسازی نموده بود، بنابراین معبد بابل در زمان وقوع داستان ما بدون شک سالم و قابل استفاده بوده است.

۲ ـ این قصر نیز ظاهراً توسط بخت‌النصر ساخته شده بود. بر روی خشتهایی که در خرابه‌های حِلّه به دست آمده، نام این شاه به خط میخی حک شده است

شهر، غول‌آسا و عظیم بود. دیوارِ دور قصر پوشیده از کاشی‌های الوانی بود که بر روی آنها تصاویری از موجوداتِ افسانه‌ای و عجیب‌الخلقه که مخلوطی از انسان، پرنده، پستاندار و ماهی بودند، دیده می‌شد. بر روی این کاشی‌ها همچنین صحنه‌های شکار، جنگ، مراسم مذهبی و جشن و سرور ترسیم شده بود. باغهای معلقِ بابل در قسمت شمالی شهر و در امتداد رودخانه قرار داشت.[1] در بخش شرقی شهر و در آنسوی رودخانه، کاخِ دومِ شاه جلب نظر می‌کرد که به وسیلهٔ یک بنای بی‌نظیر و شگفت‌انگیز، یعنی یک پل سنگی بزرگ با این سوی رودخانه و کاخ اصلی کمبوجیه مربوط و متصل بود.

کاروان سلطنتی از دروازه‌های سه دیواری که به دور قصر کشید شده بود عبور کرد و به ساختمان اصلی کاخ رسید. کالسکهٔ حامل نیتیت از حرکت بازایستاد. خدمتکاران مخصوص پیش دویدند و ملکهٔ آیندهٔ ایران را از کالسکه پیاده کردند و نیتیت راکه اکنون در وطن جدیدش بسر می‌برد، به اقامتگاه موقتی خود در ساختمان حرمسرا، هدایت نمودند.

کمبوجیه، بردیا و همراهان آنان هنوز در حیاط قصر و بر روی قالی‌های گرانبهایی که کف حیاط را پوشانده بود، ایستاده بودند که ناگهان از درون حرمسرا صدای فریاد چند زن بلند شد. یک دختر جوان و بسیار زیبای ایرانی که لباس فاخری به تن داشت و موهای بلند و پرپشت خود را با زنجیری از دانه‌های مروارید بسته بود، شتابزده و دوان‌دوان به حیاط قصر آمد و خود را به جمع مردان رساند. چند پیرزن، نفس‌زنان در پی او می‌دویدند.

کمبوجیه لبخندزنان راه را بر دختر جوان بست، اما دخترکِ زیبارو، ماهرانه جاخالی کرد، به سرعت از کنار او گذشت و گریه‌کنان خود را به گردن بردیا آویخت.

۱ ـ خرابه‌های تپه‌مانندی که امروزه «القصر» نامیده می‌شود و ۲۴۰۰ پا طول و ۱۸۰۰ پا عرض دارد، هنوز در ساحل رودخانهٔ فرات قابل رؤیت است. در مرتفع‌ترین نقطهٔ بخش شمالی این تپهٔ مصنوعی، درخت بسیار قدیمی و تناوری دیده می‌شود که اعراب بومی آن را تنها درختِ باقیمانده از باغهای معلقِ سمیرامیس می‌دانند. دیودور نوشته است باغهای معلق بابل به پله‌های یک آمفی‌تئاتر عظیم شباهت داشت.

ندیمه‌های پیر وحشت‌زده به خاک افتادند و در برابر شاه ادای احترام نمودند. اما کمبوجیه به پیرزنان هیچ توجهی نداشت؛ چشم او به شاهزاده‌خانم جوان دوخته شده بود که همچنان بردیا را در آغوش گرفته بود و گاهی با خنده و گاهی با گریه او را نوازش می‌داد و کلمات محبت‌آمیزی در گوشش زمزمه می‌نمود. بالاخره هنگامی که این صحنه به درازا کشید، کمبوجیه به صدا درآمد و خطاب به دخترک گفت:

ـ شرم کن، آتوسا! به خاطر داشته باش که تو از روزی که گوشواره به گوش آویخته‌ای[1] دیگر کودک محسوب نمی‌شوی. من با ابراز شادی تو به خاطر بازگشت برادرت مخالفتی ندارم، اما حتی ابراز شادی هم نباید چیزی از وقارِ یک شاهزاده‌خانم باکره بکاهد. اکنون هرچه زودتر نزد مادر بازگرد! ندیمه‌های تو آنجا منتظرند. برو و به آنان بگو من این بار و به خاطر این روز بزرگ از مجازات تو چشم می‌پوشم! اما اگر بار دیگر بی‌اجازه به این مکان، که ورود به آن برای زنان ممنوع است پا بگذاری به بوگواس دستور خواهم داد تو را به مدت دوازده روز زندانی کند. این گفتهٔ مرا فراموش نکن، دخترک سرکش! برو و به مادر بگو که هم‌اکنون همراه بردیا به حضور او خواهم رسید. اکنون بیا و برادر بزرگترت را هم ببوس! نمی‌خواهی؟ صبر کن، گربهٔ سرکش، مزهٔ تمرد را به تو نشان می‌دهم!

کمبوجیه گام بلندی برداشت، خود را به آتوسا رسانید، با دست چپ دستهای دخترک را گرفت و با چنان خشونتی فشرد که فریاد دردآلود آتوسا به آسمان برخاست؛ سپس با دست راست سر دخترک را به عقب کشید و بر صورت خواهرش که مذبوحانه تقلا می‌کرد، بوسه زد. آتوسا پس از رهایی از چنگ برادر، گریه‌کنان به سوی ندیمه‌هایش دوید و همراه آنان به حرمسرا برگشت.

هنگامی که آتوسا در پشت پردهٔ حرمسرا از نظر ناپدید گردید، بردیا گفت:

۱ ـ هنگامی که دختران ایرانی در پانزده سالگی به سن بلوغ می‌رسیدند، به گوش آنان گوشواره می‌آویختند. همچنین کودکان ـ اعم از دختر و پسر ـ پس از رسیدن به سن پانزده سالگی کمربند مقدس ـ که کوئیتی یا کاستی نامیده می‌شد ـ به کمر می‌بستند. باز کردن این کمربند تنها در شب و به هنگام خواب مجاز بود. ساختن این کمربند، که از ۷۲ نخ تشکیل شده است، هنوز هم (اواخر قرن نوزدهم ـ م) در بخشهایی از ایران رواج دارد. استفاده از پشم سیاه در کمربند مقدس ممنوع است.

ـ کمبوجیه، تو با خواهر کوچکمان به خشونت رفتار کردی؛ دخترک بیچاره از درد فریاد کشید!

چهرهٔ شاه از شنیدن این سخنان درهم رفت، اما پاسخ خشن و تندی راکه نزدیک بود بر زبان جاری کند، فرو خورد و در حالی که به ساختمان حرمسرا اشاره می‌کرد خطاب به بردیا گفت:

ـ بیا تا به اتفاق نزد مادر برویم. مادر از من خواسته است بلافاصله پس از ورود، تو را نزد او ببرم. زنها این بار هم مثل همیشه برای دیدن تو لحظه‌شماری می‌کنند! نیتیت به من گفت که تو زنان مصری را هم واله و شیدای خود کرده‌ای. از اهورامزدا بخواه جوانی ابدی به تو عطا کند و تو را از آفتِ پیری و چین و چروکِ دوران سالخوردگی معاف نماید!

بردیا پرسید:

ـ آیا منظور تو این است که در وجود من اثری از فضایل و خردمندی دورانِ کهنسالی دیده نمی‌شود؟

ـ من گفته‌های خود را برای هیچ کس توضیح نمی‌دهم. همراه من بیا!

ـ اما من از تو درخواست می‌کنم به من فرصت دهی تا ثابت کنم که در مردانگی و فضایلِ مردانه از هیچ ایرانی دیگر کمتر نیستم.

ـ مگر فریادهای شادی و تشویق مردم بابل را نشنیدی؟ این هلهله‌ها ثابت می‌کند که تو برای نفوذ در مردم و تسخیر قلوب آنان نیازی به انجام کارهای بزرگ نداری.

ـ کمبوجیه، این چه سخنی است؟!

ـ بیا، مادر منتظر است. بزودی جنگ با ماساگتها آغاز خواهد شد و تو در جریان این جنگ فرصت خواهی داشت ثابت کنی چه در چنته داری و چند مَرده حلاجی!

چند لحظه بعد، کاساندان مادرِ کورِ بردیا، که از ساعتها پیش بی‌صبرانه در انتظار فرزند محبوبش نشسته بود، شاهزادهٔ جوان را در آغوش کشیده بود و گریه می‌کرد. کاساندان در آن لحظه که سرانجام پس از هفته‌ها بردیا را در آغوش گرفت، صدایش را شنید و با انگشتان دست، صورت زیبایش را لمس نمود، همه چیز را به فراموشی سپرد. آری، او در آن لحظه همه چیز و همه کس، حتی حضور فرزند اولش، یعنی

کمبوجیهٔ بزرگ، شاه مقتدر ایران‌زمین را فراموش کرده بود. کمبوجیه در حالی که لبخند تلخی به لب داشت، ناظر آن صحنه بود و می‌دید که چگونه امواج خروشانِ مهر مادری برادر کوچکترش را دربر گرفته و او را به عرش اعلی برده بود.

از همان سالهای نخستِ کودکی، هر آرزو و خواستهٔ کمبوجیه به مرحلهٔ اجرا درآمده و هر اشارهٔ دست و چشم او مانند فرمانی مطاع عملی گردیده بود. بنابراین او نمی‌توانست هیچ مخالفت و مقاومتی را تحمل کند و اگر یکی از رعایا و زیردستانش ـ و کمبوجیه در جهان خود کسی جز رعیت و زیردست نمی‌شناخت ـ جرأت مخالفت با اوامر او را به خود می‌داد، دچار خشمی لگام‌گسیخته و ویرانگر می‌شد. پدرش کورش، آن فاتحِ نصف جهان، که روح بلند و ارادهٔ آهنینش قومِ کوچک پارسها را به اوج قدرت و نهایتِ ثروت رسانده و با درایت و بزرگواری توانسته بود احترامِ بی‌حدِ تمام اقوام تحت ستم را به خود جلب کند، آری آن کورش بزرگ نتوانسته بود همان روش تربیتی خردمندانه‌ای را که در برابر کشورها و اقوام دیگر با موفقیت بسیار به مرحلهٔ اجرا درآورده بود، در جمع کوچک خانوادهٔ خود هم اعمال کند. او کمبوجیه را از همان اوانِ کودکی شاهنشاه آیندهٔ ایران می‌دانست و به زیردستانش فرمان داده بود خواسته‌های او را بی‌چون و چرا اجرا کنند. کورش این حقیقت سترگ را که خود در محک تجربه آموخته و به دیگران نیز آموخته بود، دربارهٔ فرزند خویش به فراموشی سپرده بود: آن کس که می‌خواهد فرمان براند، اول باید فرمانبرداری را بیاموزد.

همسر و عشقِ دوران جوانی‌اش کاساندان، اول برایش کمبوجیه و سپس سه دختر و سرانجام پس از پانزده سال بردیا را به دنیا آورده بود. هنگامی که بردیا متولد شد، پسر ارشد کورش سالها بود که دوران کودکی را پشت سر گذاشته و به عنوان یک شاهزادهٔ نوجوان هخامنشی از لذت نوازشهای گرمِ پدر و مادر محروم گردیده بود. بردیای خونگرم و زیبا، نور چشمِ والدین خود شد. کورش و کاساندان عشق پدری و مادری به بردیا هدیه می‌دادند، در حالی که سهم کمبوجیه تنها مراقبتِ شدید و تربیتِ سخت‌گیرانه بود. ولیعهدِ کورش در بسیاری از جنگها شجاعت و شهامت بسیار از خود نشان داد. اما ذات و طبیعتِ مستبد و مغرور او چیزی جز نوکرانی مطیع

و چاکرانی که با دیدن او از ترس به خود می‌لرزیدند، برایش به ارمغان نیاورده بود، در حالی که همراهانِ بردیای خونگرم و مهربان، در عین حال دوستان خوب و وفادار او بودند. تودهٔ مردم از کمبوجیه می‌ترسید و علی‌رغم هدایای گرانبهایی که شاه با ولخرجی تمام به مردم می‌داد، با دیدن او دچار هراس می‌شدند. مردم از او گریزان بودند. اما مردم عامی بردیا را از صمیم قلب دوست داشتند و در آیینهٔ وجود او تصویرِ «پدرِ ملت»، یعنی کورش بزرگ را می‌دیدند.

کمبوجیه خوب می‌دانست که عشق صمیمانه و داوطلبانه‌ای که از همه سو نصیب بردیا می‌شد، خریدنی نبود و با پول و طلا به دست نمی‌آمد. از بردیا متنفر نبود، اما از اینکه برادر جوانش، بی‌آنکه در کورهٔ جنگ و کشورداری آزموده شود و امتحان دشواری را با موفقیت پشت سر بگذارد، از سوی تمام ایرانیان مانند یک قهرمان و یک شاهِ سخاوتمند مورد احترام و تحسین قرار می‌گرفت، آزرده‌خاطر بود.

هلهلهٔ شادمانهٔ مردم، مهربانی‌ها و نوازشهای صمیمانهٔ مادر و خواهر و بویژه تحسین گرمی که نیتیت در توصیف صفات حسنهٔ بردیا بر زبان راند، در قلب کمبوجیه چنان رشک و حسدی برانگیخته بود که برای شاه مغرور ایران‌زمین تا آن روز بی‌سابقه بود. نیتیت را بسیار می‌پسندید و از او راضی بود. این زن که تمام غرور خود را به او تسلیم کرده و مانند خود او از گردن نهادن به غیربزرگان متنفر بود، این زن که دختر شاهی بزرگ بود و به خاطر جلب رضایت او، با جدیت تمام رنج آموزش زبان پارسی را بر خود هموار کرده بود، این باکرهٔ نجیب‌زاده که زیبایی خیره‌کنندهٔ مصری ـ هلنی او تحسین کمبوجیه را برانگیخته و احساسی ناشناخته و نو در او به وجود آورده بود، قلب شاه را تسخیر نموده و او را تحت تأثیر قرار داده بود. و دقیقاً به خاطر همین احساس و توجه خاص بود که از سخنانِ تحسین‌آمیز و تمجیدهای غیرمعمولِ نیتیت دربارهٔ بردیا دوچندان آزرده‌خاطر گردید.

هنگامی که بردیا از اقامتگاه مادرش خارج شد، کمبوجیه بسرعت تصمیمی گرفت و پیش از آنکه بردیا را مرخص کند، خطاب به او گفت:

ـ تو از من خواستی به تو فرصت دهم تا شجاعت و مردانگی‌ات را به منصهٔ ظهور برسانی. من این فرصت را به تو خواهم داد! قوم تپور شورش کرده است. من

برای سرکوب شورش، لشکری به مرزهای سرزمین آنان فرستاده‌ام. هرچه زودتر خود را به ری برسان، فرماندهی سپاه را به عهده بگیر و نشان بده که چه در چنته داری!

بردیا فریاد زد:

ـ برادر تاجدارم، از تو سپاسگزارم. آیا اجازه می‌دهی دوستانم داریوش، گوگس و میترادات را نیز همراه ببرم؟

ـ مخالفتی ندارم. رفتار شاهانه از خود نشان بده و کار را سریعاً یکسره کن تا بتوانی تا سه ماه دیگر به لشکر بزرگی که در فصل بهار برای گرفتن انتقام از ماساگتها به راه خواهد افتاد، بپیوندی.

ـ همین فردا به راه خواهم افتاد.

ـ خداوند پشت و پناه تو باد!

ـ برادرم، آیا اگر اهورامزدا مرا زنده نگه داشت و من با پیروزی به خانه بازگشتم و در بازگشت از تو درخواستی نمودم، آیا با خواهش من موافقت خواهی کرد؟

ـ بله، البته.

ـ پس من پیروز خواهم شد، حتی اگر مجبور باشم با یکهزار سرباز بر علیه ده هزار جنگجوی تپور بجنگم، حتماً پیروز خواهم شد.

چشمان بردیای جوان از هیجان برق می‌زد. در فکر سایفو بود.

ـ اگر سخنان زیبایت را به عمل تبدیل کنی، خوشحال خواهم شد. صبر کن، مطلب دیگری هم هست که باید با تو در میان بگذارم. تو بیست ساله شده‌ای و باید ازدواج کنی. پارمیس دخترِ تیسافرنِ نجیب‌زاده به سن بلوغ رسیده است. می‌گویند دختر زیبایی است و از لحاظ نَسَب و نجابتِ خانوادگی هم شایستهٔ توست.

ـ آه، برادر، دربارهٔ ازدواج با من سخن نگو، من ...

ـ تو باید همسری انتخاب کنی؛ من فرزند ندارم.

ـ اما تو جوانی و بدون فرزند نخواهی ماند؛ و از این گذشته، من نمی‌گویم که هرگز ازدواج نخواهم کرد. از من دلگیر نشو، اما اکنون که قرار است شهامت و مردانگی خود را به اثبات برسانم، نمی‌خواهم چیزی دربارهٔ زنان بشنوم!

ـ پس هنگامی که از شمال برگشتی با پارمیس ازدواج کن. اما به تو نصیحت می‌کنم همین امروز پارمیس را عقد کنی و همراه خود به ری ببری. مرد ایرانی اگر علاوه بر طلا و جواهر، همسر زیبایی هم در اردوگاه رزم داشته باشد، به خاطر دفاع از ناموس خود بمراتب بهتر می‌جنگد.

ـ مرا از اجرای این فرمان معاف کن، برادرم. تو را به روح بزرگِ پدرمان کورش سوگند می‌دهم مرا با عقدِ زنی که او را نمی‌شناسم و میلی به شناختنش ندارم، مجازات نکن. پارمیس را به میترادات بده که زنان را بسیار دوست دارد؛ او را به داریوش یا به بِسوس بده که با تیسافرن خویشاوندند؛ این موجب بدبختی من خواهد شد اگر...

کمبوجیه به قهقهه خندید و سخن برادرش را برید:

ـ چه سخنان عجیبی! تو گویی دیگر ایرانی نیستی. آیا مصری شده‌ای؟ براستی که از فرستادن نوجوانی چون تو به سرزمینی بیگانه پشیمان شده‌ام! من به شنیدن سخنان مخالف با اوامرم عادت ندارم. پس از پایان جنگ هیچ عذر و بهانه‌ای را از تو نخواهم پذیرفت. اما این بار اگر می‌خواهی، بدون همسر به میدان جنگ برو. از این گذشته چنین به نظرم می‌رسد که تو برای مخالفت با پیشنهاد برادرانهٔ من دلایل پنهانی دیگری داری. به خاطر خود تو از این بابت متأسفم. اکنون برو و خود را آمادهٔ سفر کن. پس از جنگ هیچ مخالفتی را تحمل نخواهم کرد. تو مرا می‌شناسی!

ـ شاید پس از جنگ دقیقاً همان چیزی را از تو بخواهم که اکنون از پذیرش آن سر باز می‌زنم. همانطور که وادار کردن انسانها به سقوط در ورطهٔ تباهی، ناپسند و سخیف است، تحمیل خوشبختی به آنان نیز نابخردانه و نادرست می‌باشد. از اهمال و چشم‌پوشی‌ای که در قبال من روا می‌داری سپاسگزارم.

ـ به شرطی که از لطف و تسامح من سوء استفاده نکنی! ـ چقدر شاد و خوشبخت به نظر می‌رسی، بردیا! به گمانم تو عاشق شده‌ای و به همین دلیل است که به زنانِ دیگر توجهی نداری.

بردیا تا فرق سر سرخ شد، دست برادرش را گرفت و گفت:

ـ برادرم، این موضوع را مسکوت بگذار و کنجکاوی نکن. بار دیگر سپاس خود

را به تو تقدیم می‌کنم و به تو خدانگهدار می‌گویم. آیا اجازه می‌دهی پس از آنکه با مادر و آتوسا وداع کردم، از نیتیت نیز خداحافظی کنم؟

کمبوجیه لبش را به دندان گزید. با نگاهی نافذ و شرربار به بردیا خیره شد و هنگامی که آثار شرم و دستپاچگی را در وجناتش مشاهده کرد، با صدایی بلند و تهدیدآمیز گفت:

ـ هرچه زودتر به مصاف تپورها برو. همسر من دیگر نیازی به مراقبتِ تو ندارد. او اکنون مراقب و سرور دیگری دارد!

و سپس پشت به بردیا کرد و به تالار باشکوهی که از برق طلا و جواهر می‌درخشید، رفت. در این تالار، سرداران سپاه، ساتراپها، قضات، خزانه‌داران، منشی‌ها، مشاورین، خواجه‌ها، دربانان، راهنمایانِ اتباع بیگانه، خدمتکاران و آجودانهای مخصوص، اصطبل‌داران سلطنتی، پزشکان، جاسوسان مخصوص یا «چشم و گوشهای» شاه[1] و سفرا جمع شده و منتظر دستورات شاه بودند.

یساولان سلطنتی با چماقهای نقره پیشاپیش کمبوجیه و لشکری از خدمتکاران مسؤول پهن کردن قالی، حمل بادبزن، تخت روان و صندلی و تعداد زیادی کاتب راه می‌رفتند. این نویسندگان تمام دستورات شاه و هر اشارهٔ او را در تأیید یا تکذیب گزارشات، دادن پاداش یا مجازاتِ متخلفین فوراً یادداشت می‌کردند و برای اجرا به کارمندان مربوطه تحویل می‌دادند.

در وسط تالار ـ که نور مشعلها آن را مثل روز روشن کرده بود ـ میز بزرگ زرینی قرار داشت که در زیر کوهی از کاسه‌ها، بشقابها، جامها و سایر ظروف طلا و نقره‌ای که بر روی آن تلنبار کرده بودند، کمر خم کرده بود. در اتاقی که در گوشهٔ تالار قرار داشت و درِ آن با پرده‌های ارغوانی‌رنگ و گرانبهایی پوشیده شده بود، میز کوچکی دیده می‌شد. ارزش ظروف و وسایل غذاخوریِ روی این میز سر به میلیونها می‌زد. شاه در پشت این میز غذا می‌خورد. پرده‌ها کمبوجیه را از دیدِ حاضرین در تالار

---

۱ ـ «چشم و گوشهای» شاه را می‌توان با پلیس مخفی امروزی مقایسه کرد. شاید کورش این نام را از مصری‌ها اقتباس کرده بود، چون در کتیبه‌های مصری ـ مثلاً در قبر فرعون آمنِ ـ اِم ـ هب در عبدالقرنه ـ از این عنوان (دو چشم شاهِ مصر علیا و دو گوشِ شاه مصر سفلی) نام برده شده است.

پنهان می‌کرد، اما او می‌توانست از پشت پرده تمام تالار و حرکات افسران و کارمندان خود را زیر نظر بگیرد.[1] حضور در این تالار و نشستن بر سر سفرهٔ شاه افتخار بزرگی محسوب می‌شد. معمولاً پس از صرف ناهار و شام، باقیماندهٔ غذای شاه را میان خانواده‌های سرشناس تقسیم می‌کردند و حتی دریافتِ باقیماندهٔ غذای کمبوجیه هم امتیاز بزرگی بود و نشانهٔ لطف مخصوص شاه به حساب می‌آمد.

هنگامی که کمبوجیه وارد تالار شد، تقریباً تمام حاضرین به خاک افتادند و ادای احترام کردند. تنها خویشاوندان نَسَبی شاه که پیشانی‌بندهای آبی و سفیدی آنان را از دیگران متمایز می‌کرد، به تعظیم در برابر کمبوجیه اکتفا نمودند.

هنگامی که شاه در پشت میز مخصوص خود جلوس کرد، سایرین نیز بر سر میز غذا نشستند. پیشخدمتها غذاهای لذیذ و متنوع و از جمله چندین بره و گوسالهٔ کباب شده را به سر میز آوردند و هنگامی که شکمها سیر شد، نوبت به صرف تنقلات خوشمزه‌ای رسید که شهرت جهانی داشت و بعدها صرف آن حتی در یونان تحت عنوان «تنقلاتِ ایرانی» در میهمانی‌های بزرگان رایج گردید.

سپس غلامانِ مخصوص پیش آمدند، باقیماندهٔ غذا را از روی میز برداشتند و خمره‌ها و مشکهای شراب را به تالار آوردند. شاه از اتاق غذاخوری خود بیرون آمد و در صدر مجلس نشست. ساقی‌های سلطنتی جامها را پر کردند و به منظور کسب اطمینان از عدم وجود زهر، ابتدا خود از آن نوشیدند و سپس جام اول را به شاه تقدیم نمودند.

کمبوجیه در آن روز به نحوی غیر معمول ساکت و عبوس بود. سوءظنی به جانش افتاده بود؛ این توهم که شاید بردیا عاشقِ همسر جدید او شده است، کمبوجیه را آزار می‌داد. چرا بردیا، برخلاف سنّت دربار ایران و حتی ـ با توجه به عقیم ماندن کمبوجیه ـ برخلاف وظیفه‌ای که لزوم حفظ نسلِ کورش بزرگ به عهدهٔ او گذاشته بود، از ازدواج با یک دختر زیبا و متشخص و نجیب‌زاده سر باز می‌زد؟ چرا بردیا می‌خواست قبل از سفر به ری و جنگ با تپورها بار دیگر به دیدار نیتیت

---

۱ ـ پلوتارک نوشته است که مادر شاه و همسر رسمی و سوگلی او نیز در این اتاق و همراه شاه غذا می‌خوردند.

برود؟ چرا هنگامی که این درخواست را مطرح نمود تا بناگوش سرخ شد؟ چرا دخترفرعون، بی‌آنکه کمبوجیه در این باره از او چیزی بپرسد، زبان به تحسین و تمجید بردیا گشود؟

با خود گفت: «چه بهتر که بردیا از اینجا می‌رود و از دربار من دور می‌شود؛ آیا این پسر می‌خواهد حتی عشقِ نیتیت را هم از من بدزدد؟ اگر بردیا برادر تنی من نبود، او را به جایی می‌فرستادم که هیچ امکان بازگشتی از آنجا وجود نداشت!»

پاسی مانده به نیمه‌شب، مجلس ضیافت پایان یافت. بوگواس، سرخواجهٔ حرمسرا نزد شاه آمد تا او را به حرمسرا ببرد. کمبوجیه معمولاً در آن ساعت شب ـ اگر که مستی به او اجازه می‌داد ـ به حرمسرا می‌رفت و شب را در کنار یکی از همسران خود به صبح می‌رسانید. خواجه به شاه گفت:

ـ رکسانه بی‌صبرانه در انتظار توست، سرورم.

شاه پاسخ داد:

ـ بگذار منتظر بماند! آیا کاخِ بالای باغهای معلق را برای اقامت همسر جدیدم آماده کرده‌ای؟

ـ نوعروس شاه می‌تواند همین فردا به اقامتگاه جدید خود نقل مکان کند.

ـ کدام اتاقها را برای اقامت این دختر مصری در نظر گرفته‌ای؟

ـ اقامتگاه سابقِ همسر دوم پدرت کورش، یعنی خانهٔ «آمی‌تیس» مرحومه را برایش آماده کرده‌ام.

ـ بسیار خوب. باید با نیتیت با کمال احترام و خضوع رفتار کنی. تو حق نداری به او دستور بدهی و باید فقط اوامری را به سمع او برسانی که شخص من برای ابلاغ به همسرم صادر می‌کنم. فهمیدی؟

خواجه تعظیم کرد.

ـ مراقب باش هیچ کس ـ حتی کرزوس ـ با او سخن نگوید، مگر اینکه... مگر اینکه من دستور دیگری صادر کنم.

ـ ولی کرزوس همین امشب نزد همسرت آمد و با او سخن گفت.

ـ کرزوس از همسر من چه می‌خواست؟

ـ نمی‌دانم، من با زبان یونانی آشنا نیستم. ولی چندین بار نام بردیا را شنیدم. تصور می‌کنم خبر ناگواری به گوش شاهزاده‌خانم مصری رسیده بود. هنگامی که پس از رفتنِ کرزوس نزد او رفتم تا اوامرش را اجرا کنم، بسیار غمگین و افسرده به نظر می‌رسید.

کمبوجیه زیر لب گفت:

ـ امیدوارم که انگره‌مینو زبانت را لال کند.

سپس پشت به خواجه کرد و در پی مشعلداران و لباسداران به راه افتاد تا در اتاق مخصوصِ تعویض لباس، آمادهٔ خوابِ شب شود.

* * *

در ساعتهای نیمروزِ فردای آن شب، بردیا و دوستانش در معیت گروهی از نوکران و خدمتکاران راه سرزمین تپورها را در پیش گرفتند. کرزوس، پهلوان جوان را تا دروازهٔ شهر بابل مشایعت نمود. قبل از وداعِ آخر، بردیا در گوش دوست سالخورده‌اش چنین زمزمه کرد:

ـ اگر پیکی که از مصر می‌آید در کیسهٔ خود برای من هم نامه‌ای داشت، آن را هرچه زودتر برایم به ری بفرست.

ـ آیا تو می‌توانی خط یونانی را بخوانی؟

ـ پسرت گوگس به من کمک خواهد کرد!

ـ من دیشب نزد نیتیت بودم و خبر سفر تو را به گوش او رساندم. نیتیت به تو سلام رساند و گفت که دوستان مصری‌ات را فراموش نکن.

ـ البته که آنان را فراموش نخواهم کرد!

ـ بسیار خوب پسرم، اکنون در امانِ خدایان من و اهورامزدای خود به سلامت برو. مانند پدرت کورش با شورشیانِ تپور، که نه از روی خیره‌سری، بلکه به خاطر دفاع از گرانبهاترین مایملک خویش، یعنی آزادی، بپاخاسته‌اند با رحم و مروت رفتار کن. و به خاطر داشته باش که کَرَم و جوانمردی بهتر از ریختن خون انسانهاست، چون شمشیر می‌کُشد، اما گذشت و سخاوتِ شاه به انسانها زندگی می‌بخشد و آنان را خوشبخت می‌کند. به محضِ احراز پیروزی جنگ را تمام کن،

چون جنگ، روال طبیعت را واژگون و دگرگون می‌کند: در زمان صلح پدرها قبل از پسران خود می‌میرند، اما در جنگ، این پسرانند که قبل از پدران خود به خاک و خون می‌افتند. بدرود، پهلوانان جوان؛ پیروز باشید و پیروزمند به خانه برگردید!

۲

در آن شب خواب به چشم کمبوجیه راه نیافت. احساس حسادت که برای نخستین بار در جانش لانه کرده بود، بر اشتیاق او برای تصاحب نیتیت افزوده بود. اما شاهزاده‌خانم مصری هنوز همسر قانونی او محسوب نمی‌شد، چون بر طبق قوانین ایران، شاه تنها هنگامی می‌توانست همسر بیگانه‌ای انتخاب کند که بانوی مورد نظر رسوم و سنتهای ایرانی را فراگرفته و به دین ایرانیان، گرویده باشد.

بر طبق قانون، نیتیت قبل از درآمدن به عقد ازدواج شاه باید یک سال تمام در بابل می‌ماند و تحت آموزش قرار می‌گرفت. اما کمبوجیه برای قانون ارزشی قائل نبود! او وجود خود را مظهر قانون و ارادهٔ خویش را آیهٔ مُنزل می‌دانست و معتقد بود که سه ماه برای آموزش نیتیت کافی است. با خود گفت: «بله، نیتیت در سه ماه به خوبی می‌تواند آموزشهای موبدان را فراگیرد و به کار بندد و من پس از گذشت این مدت، جشن ازدواج با او را برپا خواهم کرد.»

کمبوجیه اکنون میلی به سایر همسرانش نداشت و از تصور نزدیکی با آنان احساس چندش می‌کرد. خانهٔ کمبوجیه از همان اوان نوجوانی پر از زنان گوناگون بود. دختران زیبا را از اقصی نقاط آسیا به حرمسرای او می‌آوردند. در هر لحظه که اراده می‌کرد دختران سیاه‌چشم ارمنی، باکره‌های سفیدپوست قفقازی، زنان جوانِ ساحلِ گنگ، زیبارویان بابلی و دختران دلربای پارسی و مادی در اختیار او بودند. او حتی چند شاهزاده‌خانم عالیقدر هخامنشی را نیز به عقد ازدواج خود درآورده بود.

رکسانه دختر هوتانهٔ نجیب‌زاده و دختر خواهرِ کاساندان، مادر کمبوجیه و بانوی اول دربار کورش، تا آن روز سوگلی حرمسرای او بود و تنها زنی محسوب می‌شد که

در میان آن همه کنیزان درباری و همسران اجباری، به کمبوجیه نزدیک بود و شاه تا حدی نسبت به او احساس علاقه می‌نمود. اما کمبوجیه که از وجود آن همه زن در حرمسرا سیر و اشباع شده بود، اکنون، بویژه هنگامی که به نیتیت فکر می‌کرد، حتی رکسانه را هم نمی‌پسندید و او را ناقابل و حقیر می‌دانست.

نیتیت ظاهراً چیز دیگری بود و شخصیتی شاهانه‌تر و باوقارتر داشت و به هیچ وجه با آن زنان سبکسر و چاپلوس قابل مقایسه نبود. نیتیت یک ملکه بود. سایر زنان خاک پای او هم نبودند. هنگامی که کمبوجیه به نیتیت فکر می‌کرد، دختر فرعون را با قامتی افراشته و سرفراز می‌دید که در عظمت و غرور از خود او هیچ کم نداشت. کمبوجیه نه تنها می‌خواست جای رکسانه را به نیتیت تفویض کند، بلکه از آن هم بیشتر، تصمیم گرفته بود همسر جدیدش را تا جا و مقامی بالا ببرد که تنها با مقام کاساندان در دربار کورش قابل مقایسه بود.

کمبوجیه به این نتیجه رسیده بود که تنها نیتیت می‌توانست به عنوان یک همسر واقعی در کنار او زندگی کند و با هوش سرشار خود او را یاری نماید؛ در حالی که سایر همسرانش کودکانِ نادانی بودند که جز آرایش و جواهر و توطئه‌های زشت و درگیری‌های احمقانه فکری در سر نداشتند. با خود گفت: «این دختر مصری باید مرا دوست بدارد، چون من سرور و پدر و برادر و تنها محافظ او در این سرزمینم.»

سپس با صدای بلند فریاد زد:

ـ او باید مرا دوست بدارد!

آن مرد مستبد و خودخواه، اراده و خواست خود را همچون عملی انجام شده و قطعی، بی‌برو برگرد می‌دانست. دوباره، و این بار آهسته با خود گفت: «بردیا باید سخت مراقب خود باشد. این جوان سبکسر بزودی خواهد فهمید که سزای رقابت و درافتادن با من چیست!»

* * *

نیتیت هم شب ناآرامی را پشت سر گذاشت.

آن شب در تالار اجتماعِ زنان حرمسرا، که در کنار خوابگاه او قرار داشت، غوغایی برپا بود. زنان تا نیمهٔ شب آواز خواندند و فریاد کشیدند و سر و صدا به راه

انداختند. نیتیت کراراً صدای جیغ‌مانند بوگواس را شنید که با زنانِ تحت امر خود شوخی می‌کرد و می‌خندید. سرانجام هنگامی که نشستِ زنان به پایان رسید و آرامش و سکوت بر حرمسرا حاکم گردید، نیتیت به یاد سرزمین پدری‌اش مصر و خواهرش تاخوت افتاد و به فکر فرو رفت. می‌دانست که تاخوت بیچاره هم‌اکنون در فکر او و در فکر بردیاست که به گفتهٔ کرزوس قرار بود فردا برای جنگ با شورشیان به ری برود و شاید در میدان جنگ کشته شود. چند لحظه بعد در اثر خستگی سفر و در حالی که به همسر آینده‌اش فکر می‌کرد، به خواب عمیقی فرو رفت. در خواب، کمبوجیه را دید که بر اسب سیاهرنگش سوار بود. اسبِ خشمگین با دیدن جنازهٔ بردیا که بر خاکِ راه افتاده بود، رم کرد، شاه را بر زمین زد و او را کشان‌کشان به درون رودخانهٔ نیل برد؛ و امواج نیل ناگهان به رنگ خون درآمد. نیتیت از وحشت فریاد کشید و کمک خواست. فریاد او در میان اهرام پیچید و پژواک آن بلندتر و بلندتر شد و به چنان نعرهٔ مخوفی تبدیل گردید که او را از خواب بیدار کرد و از جا پراند.

این چه صدایی بود؟ فریاد خوفناک و تضرع‌آمیزی که در خواب شنیده بود، هنوز هم در عالم بیداری به گوشش می‌رسید.

کرکرهٔ یکی از پنجره‌ها را باز کرد و به بیرون نگریست. باغ بزرگ و مصفایی را دید که فواره‌های زیبایی داشت و پوشیده از درختان سرسبز و گلهای تازه‌ای بود که قطرات شبنم بر گلبرگهای آن برق می‌زد.[1] هیچ صدایی بجز آن فریاد عجیب به گوش نمی‌رسید؛ اما آن صدای ناآشنا هم به تدریج در باد صبحگاهی محو و خاموش گردید. پس از مدتی صدای فریاد و گفتگویی شنید و سپس کم‌کم جنب و جوش شهر بزرگِ بابل آغاز گردید و از آن پس جز آوایی که به برخورد امواج دریا به ساحل

۱ ـ باغهای ایرانی در عهد باستان شهرت جهانی داشت و شواهد نشان می‌دهد که هنر باغداری و باغکاری ایرانی از نظر تکنیک و زیبایی از باغداری مصری بسیار پیشرفته‌تر بود. حتی شاهان ایرانی هم به کاشتن درخت و باغداری می‌پرداختند و بزرگان هخامنشی ساختن پارکهای بزرگ و زیبا را از افتخارات خود می‌دانستند. این پارکها به پارسی باستان «پارادِئز» نامیده می‌شد و واژهٔ «پارادایز» که در زبانهای اروپایی به معنای بهشت مورد استفاده قرار می‌گیرد، از همین لغت مشتق شده است.

شباهت داشت، صدایی شنیده نشد.

نسیم خنک صبحگاهی نیتیت را چنان بیدار و هشیار کرده بود که دیگر نمی‌خواست دوباره به رختخواب برگردد. بار دیگر به کنار پنجره رفت. این بار دو نفر را در حال خروج از حرمسرا مشاهده کرد. بوگواس سرخواجهٔ حرمسرا را شناخت که سرگرم گفتگو با یک زن زیبای ایرانی بود. آن دو گفتگوکنان به زیر پنجرهٔ اتاق نیتیت رسیدند. نیتیت که نام خود را شنیده بود، در پشت کرکرهٔ نیم‌باز پنجره پنهان شد و گوش خواباند.

خواجه گفت:

ـ دختر مصری هنوز در خواب است. رنج سفر او را خسته کرده است.

زن ایرانی گفت:

ـ پس قبل از آنکه بیدار شود، به این سؤال من پاسخ بده: آیا تو واقعاً معتقدی که این زن برای من خطرناک است؟

ـ مطمئنم، بانوی زیبای من.

ـ چرا؟ چگونه به این نتیجه رسیده‌ای؟

ـ این زن نیازی به اطاعت از دستورات من ندارد. او تنها از اوامر شخص شاه پیروی می‌کند.

ـ فقط همین؟

ـ نه، رکسانه. ولی من شاه را خوب می‌شناسم و همانطور که موبدان کلمات کتاب مقدس را می‌خوانند، می‌توانم حالت چهرهٔ او را درک و تفسیر کنم.

ـ پس باید دخترک را تباه کنیم.

ـ گفتنِ این سخن از انجام آن بمراتب دشوارتر است، کبوتر زیبای من.

ـ دست از من بردار، خواجهٔ پیر!

ـ ما در اینجا تنهاییم و تو در آینده به وجود من نیاز خواهی داشت.

ـ بسیار خوب، ولی هرچه زودتر به من بگو چه کار باید بکنیم.

ـ سپاس رکسانهٔ زیبا! ـ بله، قبل از هر چیز باید آرامش خود را حفظ کنیم و منتظر فرصتِ مناسب بمانیم. هنگامی که کرزوس، این ریاکار پیر و نفرت‌انگیز که ظاهراً

مسؤول آموزش دختر فرعون است، از بابل دور شد، باید دامِ ماهرانه‌ای بگسترانیم...

اکنون فاصلهٔ آن دو نفر با پنجره به حدی رسیده بود که نیتیت نمی‌توانست ادامهٔ سخنان آنان را بشنود. خشمگین و نگران پنجره را بست و ندیمه‌هایش را فراخواند تا در پوشیدن لباس به او کمک کنند. اکنون دشمنانش را می‌شناخت؛ اکنون می‌دانست که صدها خطر در کمین اوست. و با این حال احساس غرور می‌کرد، چون اکنون مطمئن بود که بزودی همسر واقعی کمبوجیه و بانوی اول حرمسرا خواهد شد. هرگز مانند امروز و در برابر آن حاسدان توطئه‌گر به ارزشهای خود پی‌نبرده بود.

از ندیمه‌ای که به آرایش موهای او مشغول بود پرسید:

ـ این صدای مهیبی که ساعتی پیش مرا از خواب بیدار کرد چه بود؟

ـ آیا منظور تو صدای بوق فلزی است، بانوی من؟

ـ نمی‌دانم. یک ساعت پیش صدای عجیب و ناآشنایی مرا از خواب پراند.

ـ بانوی من، این صدای بوقی است که هر روز صبح، پسرانِ بزرگان و نجیب‌زادگان را که در دربار شاه مورد تعلیم قرار می‌گیرند، از خواب بیدار می‌کند. تو بزودی به این صدا عادت خواهی کرد. ما مدتهاست که اصلاً صدای بوق را نمی‌شنویم و حتی در روزهای جشن که تمرینهای بدنی تعطیل است، از نشنیدن صدای آن نگران و سراسیمه می‌شویم. هنگامی که به باغهای معلق نقل مکان کردی، هر روز صبح، در سرما و در گرما، نوجوانان هخامنشی را به هنگام حمام و ورزش صبحگاهی خواهی دید. این پسرانِ بیچاره را پس از ششمین سال تولد از دامان مادر دور می‌کنند تا همراه با سایر جوانانِ هم‌طبقهٔ خود تحت نظر مستقیم شاه مورد تعلیم و تربیت قرار گیرند.

ـ آیا هدف از این اقدام آشنا کردن جوانان با زندگی پر از تجمل و رفاهِ درباریان است؟

ـ اوه، نه. این کودکانِ بیچاره زندگی بسیار سختی را می‌گذرانند! آنان روی خاک و سنگ می‌خوابند و هر بامداد پیش از سر زدن خورشید از خواب برمی‌خیزند. تنها غذای آنان آب، نان و اندکی گوشت است. این نوجوانان اصلاً شراب و غذاهای لذیذ را نمی‌شناسند. آنان گاهی هم مجبورند چند روز پیاپی گرسنگی و تشنگی را

تحمل کنند. هدف از این ریاضتها عادت دادن جوانان به تحمل سختی است. هنگامی که در پاسارگاد یا هگمتانه بسر می‌بریم، در روزهای بسیار سرد نوجوانان را به شنا در آب یخ‌زده وامی‌دارند و هنگامی که دربار به اینجا یا شوش منتقل می‌شود، آنان را در اوج گرما و در هوای داغ به میدان مشق می‌برند و ساعتها می‌دوانند.

ـ و در سالهای بعد کودکانی که چنین ساده و سخت زندگی می‌کنند، به مردانی بزرگ و ثروتمند و خوشگذران تبدیل می‌شوند؟

ـ بله، این رسم زندگی است! انسان هرچه بیشتر گرسنگی بکشد، ارزش غذا را بهتر می‌فهمد و از خوردن آن لذت بیشتری می‌برد! چنین نوجوانِ نجیب‌زاده‌ای هر روز تجملات باشکوه دربار را می‌بیند و می‌داند که ثروتمند و توانگر است، اما در عین حال، زندگی را در کمال سختی می‌گذراند. بنابراین جای تعجب نیست که چنین جوانی پس از پایان دورهٔ آموزش، ده برابر بیشتر از دیگران از تمام نعماتِ زندگی لذت می‌برد. ولی همین جوان هنگامی که به جنگ یا شکار می‌رود، از تحمل گرسنگی و تشنگی هیچ ابایی ندارد، خندان و سبکبال، با شلوار فاخرِ ارغوانی‌رنگ، خود را در لجنزار و باتلاق می‌اندازد، در کثافت و گرد و غبار غلت می‌زند، و از خوابیدن بر سنگِ سخت همانقدر لذت می‌برد که از آرام گرفتن بر تخت پَر. شجاعت این جوانان مثال‌زدنی و عملیات محیرالعقول آنان ـ بویژه هنگامی که شاه بر تمرینهای آنان نظارت می‌کند ـ تماشایی است. اگر از کمبوجیه بخواهی، حتماً تو را برای دیدن شاهکارهای این نوجوانان همراه خواهد برد.

ـ من با این تمرینها آشنایم. در مصر نیز نوجوانانِ دختر و پسر را به ورزش و تمرینهای بدنی وامی‌دارند. عضلات خود من نیز در نتیجهٔ دویدنهای طولانی، تمرینهای بدنی و بازی توپ و حلقه ورزیده و نرم شده است.

ـ چقدر عجیب است! در اینجا کسی به ما زنان کاری ندارد و ما بجز کارهای خانه و ریسندگی و بافندگی چیزی نمی‌آموزیم. آیا حقیقت دارد که اغلب زنان مصری هنر خواندن و نوشتن را نیز می‌آموزند؟

ـ بله، اغلب دختران و زنان نجیب‌زاده با این هنر آشنایند.

ـ به میترا سوگند که شما قوم باهوش و بافرهنگی هستید! در اینجا بجز موبدان و

کاتبان، تنها تعداد اندکی از مردم با هنر خواندن و نوشتن آشنا می‌شوند. در اینجا به نوجوانان نجیب‌زاده تنها می‌آموزند که راستی پیشه کنند و جز حقیقت سخن نگویند، مطیع و شجاع باشند، اهورامزدا را بپرستند، در شکار و سوارکاری سرآمد دیگران باشند، درخت بکارند و با صناعتِ تشخیص ادویه و داروهای گیاهی آشنا شوند. اگر کسی مایل به فراگرفتن هنر خواندن و نوشتن باشد، می‌تواند ـ مانند داریوش ـ پس از دوران آموزش، به موبدان مراجعه کند. اما زنان از آموزش این علم بی‌بهره‌اند. بسیار خوب، کار پوشیدن لباس به پایان رسید. این گردنبند مروارید، که شاه آن را همین امروز صبح برای تو فرستاده است، با موی سیاه و قیرگون تو بسیار هماهنگ است. بانوی من، بر من منت بگذار و از جا برخیز. عجب! این کفشها هم برای تو بزرگ است. این یکی را امتحان کن! زیبایی تو در این لباس چشم را خیره می‌کند، اما معلوم است که هنوز به پوشیدن لباسهای ابریشمین و بلند و کفشهای پاشنه‌دار عادت نداری. کمی راه برو تا گامهایت باوقار و مطمئن شود. به میترا سوگند که از تمام زنان حرمسرا زیباتری!

در این لحظه درِ اتاق به صدا درآمد. بوگواس آمده بود تا نیتیت را به حضور کاساندان، مادر پیر و نابینای کمبوجیه ببرد. شخص شاه نیز در حضور مادرش منتظر ورود دختر فرعون بود.

خواجهٔ ریاکار در حضور نیتیت مثل یک بردهٔ مطیع و متواضع رفتار کرد، با سخنانی گرم و چاپلوسانه به مدح و ثنای او پرداخت و دختر فرعون را با خورشیدِ درخشان، آسمان پرستاره، چشمهٔ جوشانِ خوشبختی و باغ بهشت مقایسه کرد. نیتیت بی‌آنکه به چاپلوسی‌های او توجه کند، به راه افتاد و در حالی که قلبش از هیجان بشدت می‌تپید به اقامتگاه مادرِ شاه وارد شد.

پنجره‌های این تالار با پرده‌هایی از ابریشم سبزِ هندی پوشیده شده بود. این پرده‌ها از تابش نور تند خورشید جلوگیری می‌کرد، به طوری که تالار با نور محو و کمرنگی که مناسبِ حال کاساندان و چشمان تقریباً کور و بیمار او بود، روشن شده بود. کف تالار را با یک قالی بزرگ و سنگینِ بابلی پوشانده بودند که پای هر کسی تا مچ در پشمهای رنگارنگ آن فرو می‌رفت. دیوارهای تالار در حقیقت موزاییک

بزرگی بود که آن را از عاج، سنگ لاک‌پشت، طلا، نقره، مالاخیت، چوب صندل و کهربا ساخته بودند. نشیمنگاه صندلی‌های مطلای تالار را با پوست شیر فرش کرده بودند و میزی که در کنار شهبانوی نابینا قرار داشت، از نقرهٔ خالص بود.

کاساندان که لباس آبی نیلوفری‌رنگی باگلدوزی‌های فاخر به تن داشت، بر روی صندلی سنگین و گرانبهایی نشسته بود. بر فراز موهای سفید و نقره‌ای رنگش چادر بلندی از جنس حریر مصری به چشم می‌خورد که گردنش را می‌پوشاند و انتهای آن در زیر چانه به شکل یک پروانهٔ بزرگ گره خورده بود. در چهرهٔ صاف و آرام و موقر پیرزن، که تعداد سالهای عمرش از شصت و پنج افزون بود، آثار خوش‌قلبی و مهربانی و بزرگواری نمایان بود.

چشمهای پیرزن بسته بود، اما هرکس که به او می‌نگریست، بی‌اختیار منتظر می‌ماند تا شاید این چشمها باز شود و از زیر پلکها، یک جفت ستارهٔ درخشان و گرم خودنمایی کند. با آنکه روی صندلی نشسته بود، ابعاد بدن و حالتِ اندامش نشان می‌داد که قدبلند و رشید بود. همه چیز او شاهانه و باوقار بود و از بیوهٔ کورش بزرگ جز این انتظاری نمی‌رفت.

دختر کوچکترش آتوسا در کنار او روی چهارپایهٔ کوتاهی نشسته بود و نخ می‌ریسید. کمبوجیه در برابر مادر پیرش نشسته بود و در پشت سر کاساندان، در تاریکیِ گوشهٔ اتاق، نبن‌خاری، چشم‌پزشک مصری آمادهٔ خدمت ایستاده بود.

هنگامی که نیتیت وارد تالار شد، شاه از جا برخاست و همسر آیندهٔ خود را نزد مادرش کاساندان برد. دخترِ آمازیس در برابر ملکهٔ پیر به زانو درآمد و با احترام و صمیمیت بر دستش بوسه زد.

پیرزن نابینا دست دراز کرد و پس از یافتنِ نیتیت، دست بر سر او گذاشت و گفت:

ـ به خانهٔ ما خوش آمدی! من دربارهٔ تو چیزهای خوب فراوانی شنیده‌ام و امیدوارم که با آمدن تو، دختری خوب و مهربان نصیب من شده باشد.

نیتیت دوباره دست نرم و چروکیدهٔ پیرزن را بوسید و با صدایی آهسته گفت:

ـ از سخنان محبت‌آمیزت سپاسگزارم. ای همسرِ کورش بزرگ، به من رخصت

بده تا تو را مادر بنامم. هفته‌هاست که این نام عزیز را بر زبان نرانده‌ام و سخت نیازمند سایهٔ پر عطوفتی هستم که بتواند جای مادر را در قلبم پر کند. از دل و جان خواهم کوشید تا تو را از خود ناامید نکنم؛ اما ای بانوی بزرگوار، تو هم در این سرزمین غریب نصایح و آموزشهایت را از من دریغ نکن، بگذار در لحظاتی که غم غربت قلبم را می‌فشارد و دوری عزیزان اشک به چشمم می‌راند، به دامان تو پناه برم و در آغوش پُرمهرت غم خود را فراموش کنم؛ تمام آرزوهایم را در یک جمله خلاصه می‌کنم: مادرم باش!

پیرزن نابینا گرمی اشکِ نیتیت را بر دستهای خود احساس کرد. با مهربانی بر پیشانی دخترک بوسه زد و گفت:

ـ احساس تو را درک می‌کنم! درهای قلب من همیشه به روی تو باز است. همانطور که من تو را «دخترم» می‌نامم، تو نیز مرا مادر بخوان! تو تا چند ماه دیگر همسر قانونی پسرم خواهی شد و من امیدوارم که لطف و برکت اهورامزدا شامل حال تو شود و بزودی به تو هدیه‌ای عطا کند که تو را از وجود مادر بی‌نیاز می‌سازد، زیرا که در آن صورت تو خود مادر خواهی بود و فرزندی خواهی داشت که تو را به این نام خواهد نامید.

کمبوجیه گفت:

ـ بله، امیدوارم که اهورامزدا این لطف را شامل حال ما کند! مادر، از اینکه همسرم را می‌پسندی و مهر او را به دل گرفته‌ای، خوشحالم. مطمئنم که نیتیت بزودی، یعنی هنگامی که زبان و مذهب و رسوم ما را فراگرفت، از زندگی در ایران‌زمین راضی خواهد بود. اگر نیتیت تمام سعی خود را به کار گیرد، تا سه الی چهار ماه دیگر می‌توانم او را به عقد خود درآورم.

مادرش پاسخ داد:

ـ ولی قانون چه می‌شود؟ قانون می‌گوید ...

شاه فریاد زد:

ـ من دستور می‌دهم چهار ماه دیگر مراسم ازدواج ما برپا شود! و می‌خواهم آن کس را که پروای مخالفت با امر مرا دارد بشناسم! اکنون بدرود، بانوان عزیز!

نبی‌خاری، مراقب چشمهای ملکهٔ مادر باش؛ و اگر همسرم اجازه می‌دهد، تو به عنوان هموطن نیتیت، می‌توانی فردا او را ملاقات کنی. بدرود! بردیا هم به همهٔ شما سلام رساند. او اکنون برای جنگیدن با تپورها در مسیر ری اسب می‌راند.

آتوسا اشک چشمش را سترد و ساکت ماند، اما کاساندان خطاب به کمبوجیه گفت:

ـ ای کاش اجازه می‌دادی پسر کوچکم چند ماهی نزد ما بماند. سردارت مگابیز هم می‌تواند بدون کمک بردیا قوم کوچکِ تپور را سیاست کند.

شاه پاسخ داد:

ـ از این بابت مطمئنم. اما این تقاضای خودِ بردیا بود که می‌خواست هرچه زودتر برای نشان دادنِ شجاعت و توانایی خود به جنگ برود؛ به همین دلیل او را به جبههٔ جنگ فرستادم.

مادرِ شاه پرسید:

ـ ولی آیا بهتر نبود چند ماهی صبر می‌کرد و در جنگ بزرگِ ما با ماساگتها افتخار و شهرت بیشتری کسب می‌نمود؟

آتوسا هم به تندی گفت:

ـ و اگر پیکان یکی از سربازان تپوری سینهٔ او را بشکافد، در حقیقت تو او را از انجام مقدس‌ترین وظیفهٔ یک انسان محروم کرده‌ای؛ چون در این صورت بردیا نخواهد توانست انتقام مرگ پدرمان کورش را بازستاند!

کمبوجیه با خشونت گفت:

ـ خاموش! آیا باید وظیفهٔ زنان و کودکان را به تو یادآوری کنم؟ حد خود را نگه دار! مطمئن باش که بردیای خوش‌اقبال زنده خواهد ماند. و من امیدوارم که او بتواند شایستگی خود را برای دریافت این همه محبت و احترامی که تاکنون مثل صدقه از همه سو به دامان او سرازیر شده، در عمل نشان دهد.

کاساندان پرسید:

ـ چطور می‌توانی چنین سخنانی بر زبان برانی؟ آیا برادرت واجد تمام صفات مردانه نیست؟ آیا این گناه اوست که تاکنون فرصت نیافته است همچون تو شجاعت

خود را در میدان جنگ ثابت کند؟ تو شاهنشاهی و من به اوامر تو احترام می‌گذارم، اما به عنوان فرزندم باید تو را سرزنش کنم، زیرا تو، نمی‌دانم به چه دلیل، مادر پیر و نابینایت را از عزیزترین شادی زندگی‌اش محروم کرده‌ای. من مطمئنم که بردیا بیشتر دوست داشت تا زمان جنگ با ماساگتها نزد ما بماند، اما خواست تو چیز دیگری بود و...

کمبوجیه که رنگ از گونه‌هایش پریده بود، سخنان مادر را قطع کرد و گفت:

ـ و هرچه من بخواهم، خوب و درست و سزاست! دوست ندارم بیش از این در این باره چیزی بشنوم!

کمبوجیه پس از ادای این کلمات، بی‌آنکه خداحافظی کند از تالار خارج شد و همراه ملازمین پُرتعداد خود به تالار بار عام رفت.

* * *

یک ساعت از خروج کمبوجیه از اقامتگاه مادرش می‌گذشت، ولی هنوز هم نیتیت در کنار آتوسا در پای صندلی ملکهٔ مادر نشسته بود.

کاساندان و آتوسا با علاقه به سخنان دوست جدید خود گوش می‌دادند و با کنجکاوی دربارهٔ عجایب سرزمین مصر سؤال می‌کردند. آتوسا گفت:

ـ چقدر دوست دارم سرزمین پدری‌ات را ببینم. مصرِ شما با ایران‌زمین و آنچه که من تاکنون دیده‌ام از زمین تا آسمان تفاوت دارد. دوست دارم رودخانهٔ نیل و اهرام مصر را با چشم خود ببینم. گفته‌های تو دربارهٔ ضیافتهای دربار مصر هم برایم بسیار جالب است. باورکردنی نیست! در میهمانی‌های مصری زنان و مردان در کنار هم غذا می‌خورند! ما زنان ایرانی تنها در جشن نوروز و در روز تولد شاه اجازه داریم در ضیافتهای مردانه شرکت کنیم. اما حتی در این مراسم هم حق نداریم با مردان سخن بگوییم و اگر چشم از زمین برداریم و به مردان نگاه کنیم مورد سرزنش قرار می‌گیریم. به میترا سوگند که ای کاش من یک دختر مصری بودم. زندگی ما شاهزاده‌خانمها با زندگی کنیزان دربار هیچ تفاوتی ندارد؛ ولی من فرزند کورش کبیرم و از هیچ مردی کمتر نیستم. من هم جز حقیقت چیزی بر زبان نمی‌رانم، من هم می‌توانم فرمان برانم و فرمان بپذیرم، من هم شیفتهٔ شهرت و افتخارم و اگر کسی به

من آموزش می‌داد، من هم می‌توانستم مثل یک مرد اسب برانم، کمان بکشم، شمشیر بزنم و شنا کنم.

آتوسا چنان با حرارت سخن می‌گفت که ناخواسته، چرخِ زرینِ نخریسی را به گوشه‌ای انداخت؛ کلاف سردرگم شد و نخ پاره گردید. کاساندان سرزنش‌کنان به آتوسا گفت:

ـ حد خود و سنّت و رسوم پدری‌ات را فراموش نکن. زن باید با تواضع و رضا، موقعیت و نقش خود را بپذیرد و کار مردان را به مردان بسپارد.

آتوسا پاسخ داد:

ـ اما زنانی هم وجود دارند که مانند مردان زندگی می‌کنند. در ترمودون Thermodon و در کنار رودخانهٔ ایریس Iris در کوماناKomana زنانی زندگی می‌کنند که بارها با مردان جنگیده و در جنگ پیروز شده‌اند. شجاعت و توانایی رزمی آنها دست کمی از مردان ندارد.

ـ تو این را از کجا می‌دانی؟

ـ ندیمهٔ من استفانیونِ Stephanion پیر که پدرم او را به عنوان اسیر جنگی به پاسارگاد آورد، این مطلب را به من گفته است.

نیتیت گفت:

ـ بگذار حقیقتی را به تو بگویم. بله، در ترمودون و در کوماناZ زنانی زندگی می‌کنند که مانند مردان جنگی لباس می‌پوشند. اما این زنان در واقع همگی کاهنه‌اند. آنان خدایی را می‌پرستند که لباس رزم به تن دارد و بنابراین کاهنه‌ها نیز به تبع سرور خود لباس جنگ می‌پوشند تا به عنوانِ تجسم مادی آن خدا، مورد ستایش مردم قرار گیرند. کرزوس می‌گوید هرگز لشکری از زنان ندیده است و چنین ادعایی کذب محض می‌باشد. اما یونانیان که از هر چیز و هر کس افسانه‌های زیبایی می‌سازند، ظاهراً پس از روبرو شدن با این کاهنه‌های مسلح، آنان را در قالب افسانه به یک قوم مؤنثِ جنگجو تبدیل کرده‌اند.[1]

---

۱ ـ وجود زنان موسوم به آمازون از نظر علمی رد شده است. داستانهای مربوط به این قوم، افسانه و کاملاً اسطوره‌ای است. جالب اینکه چینی‌ها نیز افسانهٔ حماسی مشابهی دارند که قهرمانان آن زنانی با مشخصاتِ زنان آمازون هستند.

آتوسا با عتاب فریاد زد:

ـ در این صورت یونانیان مردمی دروغگو هستند!

نیتیت پاسخ داد:

ـ بله، شک نیست که یونانیان صداقت در گفتار را مانند شما ایرانیان مقدس نمی‌دانند. اما آنان خَلق چنین قصه‌های عجیب، ریختن آن در قالبِ سخنانِ زیبا و موزون و نقل آن را برای شنوندگان کنجکاو و مبهوت، دروغگویی نمی‌دانند، بلکه آن را «شاعری» می‌نامند.

کاساندان گفت:

ـ در ایران نیز همین روش کم و بیش مرسوم است. شعرا و خوانندگانی که در مدح شهرت و عظمتِ همسر فقیدم کورش تخصص دارند نیز به زندگی او در دوران جوانی پر و بال داده‌اند و از آن افسانه‌ای ساخته‌اند؛ اما هیچ کس آنان را به این دلیل دروغگو نمی‌نامد. اما دخترم، اکنون به من بگو آیا این حقیقت دارد که هلنی‌ها از سایر مردم زیباترند؟ آیا آنان حقیقتاً در هنرهای زیبا حتی از مصریان نیز برترند؟

نیتیت پاسخ داد:

ـ در این باره جرأتِ قضاوت ندارم. حقیقت این است که آثار هنری ما با آثار هلنی بکلی متفاوت است. من هر بار که برای دعا به معابد عظیم خود می‌رفتم، احساس می‌کردم که باید در برابر عظمت خدایان خود را به خاک افکنم و از آنها تقاضا کنم که منِ حقیر و ناچیز را نابود نکنند. معابد و بتهای مصری بسیار مخوف و خطرناک به نظر می‌رسند. اما یک بار که در ساموس به معبد یونانیِ الههٔ «هِرا» Hera رفتم، چنان احساس شعفی به من دست داد که بی‌اختیار دستها را به آسمان برداشتم و آن خدایانِ شاد و مهربان را به خاطرِ خلق این جهان زیبا و پر از مهربانی سپاس گفتم. در مصر به من چنین آموخته بودند: «زندگی یک رؤیاست و تازه در ساعت مرگ است که ما برای گذراندنِ حیات واقعی در امپراتوری اوسیرس، از این خواب برمی‌خیزیم.» اما یونانیان از زندگی برداشت دیگری دارند و می‌گویند: «من برای زندگی و بهره‌مند شدن از نعمات و لذات این جهانِ زیبا و پر از نشاط زاده شده‌ام.»

آتوسا گفت:

ـ دربارهٔ یونان بیشتر بگو! اما قبل از آن نوبت نبن‌خاری است که باید دوباره بر روی چشم مادر مرهم تازه‌ای بگذارد.

چشم‌پزشک مصری، که مردی جدی و عبوس بود و لباسِ سفید کاهنان مصری را به تن داشت، پیش آمد و به کار پرداخت و پس از پایان معاینه و مداوا و بعد از یک گفتگوی کوتاه و رسمی با نیتیت، دوباره در سکوت کامل به گوشهٔ اتاق رفت. یکی از خواجه‌های ملکهٔ مادر به اتاق آمد و اطلاع داد که کرزوس برای ادای احترام به ملکه تقاضای شرفیابی دارد.

چند لحظه بعد کاساندان، پیرمرد لودیه‌ای را به عنوان دوست قدیمی و وفادارِ دربار ایران با صمیمیت به حضور پذیرفت. آتوسای مهربان، که ماهها از دیدن کرزوس محروم بود، خود را به گردن پیرمرد آویخت و بر گونهٔ او بوسه زد. کرزوس دست ملکهٔ مادر را بوسید و نیتیت را نیز همچون پدری مهربان در کنار گرفت. کرزوس به صدای بلند گفت:

ـ خدایان را سپاس که بار دیگر نعمت دیدار شما عزیزان را به من ارزانی کردند. من به سنی رسیده‌ام که باید هر سال جدید را نعمتی غیرمترقبه و هر روز نو را هدیه‌ای ناخوانده از سوی خدایان تلقی کنم.

کاساندان آهی کشید و گفت:

ـ به سرزندگی و نشاط تو حسرت می‌برم، کرزوس. من از تو جوانترم، اما احساس می‌کنم که هر روزِ نو، ملال و رنج تازه‌ای است که خدای یکتا مرا با آن مجازات می‌کند.

کرزوس پرسید:

ـ آیا این همسر کورش بزرگ است که چنین سخن می‌گوید؟ آیا اعتقاد به نیکی بیکرانِ اهورامزدا و اعتماد به نفس از قلبِ چون دریای کاساندان رخت بربسته است؟ من به تو اطمینان می‌دهم: تو بزودی دوباره بینا خواهی شد، و هنگامی که دوباره سوی چشمت را به دست آوردی، تو هم مانند من به خاطر موی سفید و سالهای عمرت شکرگزار خدا خواهی بود. آن کس که بیماری سختی را پشت سر گذاشته است، صد بار بیشتر از دیگران قدر سلامت را می‌داند و آن کس که پس از

سالهای کوری، دوباره سوی چشمش را بازمی‌یابد، بدون شک مورد لطف و عنایت خاص خداست. بانوی من، آن لحظه‌ای را پیش چشم تاریکت مجسم کن که پس از سالهای دراز، دوباره برای نخستین بار نور خورشید، طَبیعتِ زیبا و چهرهٔ عزیزانت را خواهی دید. قبول کن که بهره‌مند شدن از لذتِ چنین لحظه‌ای به یک عمر زندگی در ظلمتِ کوری می‌ارزد. هنگامی که سلامت خود را بازیابی، در دوران پیری، یک زندگی جدید و دوباره را آغاز خواهی کرد و من از هم‌اکنون می‌دانم که تو در آن روز، نظر و عقیدهٔ دوست من سولون را تأیید خواهی کرد.

آتوسا پرسید:

ـ سولون در این باره چه گفته است؟

ـ او به شاعری که در شعر خود اظهار عقیده کرده بود یک زندگی خوب و زیبا باید در شصت سالگی به پایان برسد، توصیه کرده است عدد شصت را به هشتاد تبدیل کند.

کاساندان فریاد زد:

ـ اوه، نه. چنین عمر درازی، حتی اگر اهورامزدا نور چشمم را به من بازگرداند، برایم رنج‌آور و غیر قابل تحمل است. من در غیاب همسر فقیدم به انسان سرگردانی می‌مانم که بی‌هدف در برهوت کویر گام برمی‌دارد.

ـ آیا فرزندانت و این امپراتوری بزرگ را که تو شاهد تأسیس و رشد و تعالی آن بوده‌ای، بکلی فراموش کرده‌ای؟

ـ اوه، نه. اما فرزندانم دیگر به وجود من نیازی ندارند و فرمانروای این امپراتوری مردی است که نمی‌خواهد به نصایح یک پیرزن گوش کند.

آتوسا و نیتیت دستهای پیرزن را در دست گرفتند. نیتیت خطاب به کاساندان گفت:

ـ به خاطر دخترانت، به خاطر خوشبختی ما باید از خدا عمر طولانی بخواهی. اگر سایهٔ پُرمهر و دست حمایتگر تو از سر ما کوتاه شود، بر ما چه خواهد گذشت؟

کاساندان لبخندی زد و آهسته زیر لب گفت:

ـ حق با شماست، دخترانم. شما نیازمندِ کمک و حمایتید.

کرزوس گوشهٔ قبای ملکه را بوسید و فریاد زد:

ـ در این سخنان پُرمغز است که من همسر کورش را بازمی‌شناسم. بله، کاساندان، این سرزمین به وجود تو نیازمند است، آن هم بزودی زود! کمبوجیه فولادِ سخت و خشنی است که به هر جا می‌خورد از برخورد او جرقه می‌بارد. این وظیفهٔ توست که نگذاری این جرقه‌ها به حریقی خانمانسوز تبدیل شود. تو تنها کسی هستی که می‌تواند با هشدار و سرزنش در برابر خشم لگام گسیخته و خروشِ خودسرانهٔ شاه، سدی ایجاد کند. کمبوجیه از رأی و داوری دیگران منزجر است، اما سرزنشِ مادر قلب او را به درد می‌آورد. پس این وظیفهٔ توست که به عنوان واسطهٔ میان شاه، امپراتوری و عزیزانِ خاندان کورش نقش بازی کنی و حافظ منافع آنان باشی.

پیرزن نابینا پاسخ داد:

ـ ای کاش این کار از من ساخته بود. اما فرزند مغرور من بندرت به نصایح مادرش عمل می‌کند.

کرزوس گفت:

ـ اما شاه لااقل به سخنان و نصایح تو گوش می‌دهد و این خود دستاورد بزرگی است، چون اگر هم کمبوجیه به نصایح تو عمل نکند، باز هم سخنان تو به او هشدار خواهد داد و او را از انجام بسیاری از خطاها بازخواهد داشت. من هم در این مسیر مانند گذشته متحد و همراه تو خواهم بود، چون پدر کمبوجیه در بستر مرگ به من مأموریت داد مشاور فرزندش بمانم و در حرف و عمل به او کمک کنم و بنابراین من هم گاهی به خود جرأت می‌دهم و با برخی تصمیمهای نادرست او مخالفت می‌کنم. در این دربار تو و من تنها کسانی هستیم که کمبوجیه از سرزنش و هشدارشان بیمناک است و از آنان پروا می‌کند. بیا شجاع و مصمم باشیم! تو به خاطر عشق به ایران‌زمین و پسرت کمبوجیه و من به خاطر سپاس از مرد بزرگی که در یک لحظهٔ سرنوشت‌ساز، زندگی‌ام را به من بخشید و آزادی‌ام را به من بازگرداند. من می‌دانم: تو اکنون از اینکه پسر ارشدت را به نحو دیگری تربیت نکرده‌ای، پشیمانی؛ اما پشیمانی سودی ندارد و حسرت بر خطاهای گذشته مثل زهر، مهلک و خطرناک است. انسان خردمند بجای پشیمانی می‌کوشد تا خطای خود را جبران کند. پشیمانی

قلب را می‌آزارد و جان را به لب می‌رساند.

نیتیت گفت:

ـ ما مصریان پشیمانی را یکی از ۴۲ گناه کبیره می‌دانیم. یکی از اوامرِ بزرگ دینی ما این است: «تو نباید قلبت را بیازاری و خود را به عذاب افکنی.»[1]

کرزوس گفت:

ـ تو با این گفته‌ات به یادم آوردی که قول داده‌ام اوقات روزت را برای آموزش قوانین و رسوم ایرانی، زبان پارسی و دین ایرانیان تقسیم‌بندی کنم. خود من بسیار علاقمندم به «بارِن» Barene، یعنی شهری که کورش به من بخشیده است برگردم و در آنجا، در آرامش و سکوت و در میان دشتهای زیبا و در دامن کوههای باشکوه استراحت کنم. اما من به خاطر شاه و به خاطر تو در اینجا می‌مانم و مانند هفته‌های گذشته برای تو نقش آموزگار زبان پارسی را به عهده خواهم گرفت. ملکهٔ مادر شخصاً آداب زندگی و معاشرت در دربار شاه ایران را به تو خواهد آموخت و موبد موبدان اوروباست، به فرمان شاه، تو را با دین ایرانیان آشنا خواهد کرد. بنابراین اوروباست آموزگار روحانی و من معلم دنیوی تو خواهم بود.[2]

نیتیت که تا آن لحظه لبخند به لب داشت، با صدای گرفته‌ای پرسید:

ـ آیا باید اکنون به خدایانِ موطنم، که تا امروز همیشه به درگاه آنان دعا می‌کردم و آنها نیز هرگز دعاهای مرا بی‌پاسخ نگذاشته‌اند، بی‌وفایی کنم؟ آیا می‌توانم و آیا حق دارم آنها را پس از یک عمر فراموش کنم؟

کاساندان با صدایی مطمئن و قاطع گفت:

ـ تو می‌توانی، حق داری و باید آنها را فراموش کنی. چون یک زن نباید بجز

۱ ـ در «کتاب مردگان» آمده است که روح انسان پس از مرگ، در برابر ۴۲ داور ابدی به دفاع از خود می‌پردازد و چگونگی مبارزهٔ خود را در پرهیز از ۴۲ گناه کبیره توضیح می‌دهد. نکتهٔ جالب اینکه توضیحات مشروح در «کتاب مردگان»، تقریباً به طور کامل در نوشتارهای علم‌الاخلاقِ قوم بنی‌اسرائیل بازتاب یافته است.

۲ ـ نوجوانان پارسی پس از رسیدن به سن بلوغ و بستنِ کمربندِ مقدس، باید یکی از فرشتگان موکل را به عنوان فرشتهٔ راهنما و یکی از موبدان را به عنوان آموزگار و مشاور روحانی و معنوی خود انتخاب می‌کردند. بدین ترتیب هر ایرانی علاوه بر پدر و مادر واقعی، یک مشاور یا پدر روحانی نیز داشت.

همسرش دوست دیگری داشته باشد. و خدای یکتا، یعنی اهورامزدا، نیرومندترین، نزدیکترین و وفادارترین دوستِ شوی توست. بنابراین تو به عنوان همسر کمبوجیه باید به خدای او احترام بگذاری.

کرزوس گفت:

ـ و از این گذشته، کسی نمی‌خواهد خدا را از تو دور کند؛ قادر متعال در اینجا فقط نام دیگری دارد، چون حقیقت یکی است و همیشه و در همه جا همان است. چه مصریان آن را «ما» Maa بنامند و چه یونانیان آن را «آلِتئیا» Aletheia بخوانند، هرگز و در هیچ جا در ماهیتِ خداوند تغییری ایجاد نخواهد شد. خودِ من هنگامی که هنوز شاه بودم، با اعتقاد کامل برای آپولو، الههٔ یونانیان قربانی می‌کردم و معتقد بودم که احترام به آپولو، توهین به «ساندون» Sandon، خدای خورشیدِ لودیه‌ای‌ها محسوب نمی‌شود. هلنی‌ها، «سیبل» Cybele را که یک الههٔ آسیایی است، تقدیس می‌کنند و اکنون که من ایرانی شده‌ام، برای دعا دست خود را به سوی اهورامزدا بلند می‌کنم و میترا و آناهیتا[1] را به کمک می‌طلبم. فیثاغورث، که تو هم با حکمت او آشنایی، تنها به درگاه یک خدا دعا می‌کند. او این الهه را ـ مانند خدای خورشیدِ هلنی‌ها ـ آپولو می‌نامد و آن را منشأ و مبدأ نور خالص و هماهنگی و اعتدالِ مطلق ـ که از نظر فیثاغورث عالی‌ترین درجهٔ کمال است ـ می‌داند. و بالاخره «زنوفان» Xenophanes نیز خدایان متعدد و گوناگون هومر را به مسخره می‌گیرد و تنها به وجود یک خدا، که آن هم قدرت لایزال و زایندهٔ طبیعت است، اعتقاد دارد. زنوفان می‌گوید طبیعت، ذاتاً اندیشه، خرد و جاودانگی است؛ همه چیز از آن آفریده می‌شود. این نیرو همیشه یکسان می‌ماند، در حالی که جنسِ مخلوق دائماً دستخوشِ تغییر و تحول است و دائماً نو و تکمیل می‌گردد. ما انسانهای ضعیف و فانی، میل و اشتیاق خود به نیروی برتر و فرازنده‌ای را که در لحظات ناتوانی و فتور دستگیر و محافظ ماست، نیاز فطری به داشتن یک محرم رازدار برای تمام آلام و شادی‌های خود و احساسِ سپاس بیکرانی را که با دیدن این جهان زیبا و اعجازانگیز احساس

۱ ـ آناهیتا که الههٔ آبها و چشمه‌ها بود، از بسیاری جهات با آفرودیتِ یونانی قابل مقایسه است. تمام آبها از چشمهٔ آناهیتا، که دارای نیروی پاک کنندگی مطلق است، می‌جوشد.

می‌کنیم، ایمان و اعتقاد می‌نامیم. این احساسِ ناپسندی نیست، آن را برای خود حفظ کن، اما به یاد داشته باش که گردش آسمانها و زمین و لگام سرنوشت ما انسانها نه در دست خدایان مصری است و نه در یَدِ خدایان یونانی. این همه اسامی و چهره‌های رنگارنگ همه نشانه‌ها و اشاره‌هایی به یک خدای واحد و غیرقابل تقسیم است که زندگی و مرگ و سرنوشت تمام اقوام و تمام مردم به دست اوست.

دو بانوی ایرانی که در خانواده‌ای یکتاپرست پرورش یافته بودند، با تعجب به سخنان کرزوس گوش می‌دادند و نمی‌توانستند گفته‌های او را درک و باور کنند. اما نیتیت که مفهوم سخنان پیرمرد را درک کرده بود خطاب به او گفت:

ـ از مادرم لادیس، که از شاگردان فیثاغورث است، نیز بارها مطالبی شبیه به سخنان تو شنیده‌ام. اما کاهنان مصری این عقاید را کفرآمیز و بانیان این نظریه را کافر می‌دانند و به همین دلیل من همیشه کوشیده‌ام تا چنین افکاری را از ذهنم برانم. اما اکنون دیگر در برابر این عقاید مقاومت نخواهم کرد. آنچه کرزوسِ مؤمن و خردمند درست می‌داند، بی‌شک کفر و خدانشناسی نیست. به اوروباست بگو من منتظرم! من آماده‌ام آموزشهای او را فرا بگیرم و بجای آمون و ایزیس و هوتار، به اهورامزدا و آناهیتا ایمان بیاورم. از این پس به درگاه خدای یکتایی دعا خواهم کرد که آفریننده و گردانندهٔ تمام جهان است.

کرزوس لبخندی بر لب آورد. او تصور می‌کرد فراموش کردن خدایان مصری برای نیتیت بسیار دشوار خواهد بود، چون می‌دانست که مصریان در مورد سنّتها و اعتقادات کهن خود انعطاف ناپذیرند و از کودکی می‌آموزند که دربارهٔ فلسفه و دین خود متعصب و گذشت‌ناپذیر باشند. اما او فراموش کرده بود که مادرِ این دختر یک زن هلنی است که دختران آمازیس را با حکمتِ فیثاغورث آشنا کرده است. و به علاوه کرزوس هنوز به عمق آرزوی سوزان و قلبی نیتیت برای جلب نظر و تسخیر قلبِ همسر مغرورش پی نبرده بود. اما اگر خود آمازیس در برابر چنین انتخابی قرار گرفته بود، با وجودی که به حکمای ساموسی احترام می‌گذاشت و به برخی از حکمتهای هلنی گردن نهاده بود و یک مصری غیرمتعصب و آزاداندیش محسوب می‌شد، حاضر بود بمیرد اما خدایان پرتعداد و گوناگونِ مصری را با خدای واحد

ایرانیان عوض نکند.

کرزوس دست خود را بر سر شاگردش گذاشت و گفت:

ـ تو شاگرد سخت‌کوش و زودآموزی هستی. من به عنوان پاداش به تو اجازه می‌دهم هر روز بامداد و پسین، تا غروب آفتاب به دیدار ملکهٔ مادر بیایی و یا آتوسا را در باغهای معلق به حضور بپذیری.

این گفته‌ها شاهزاده‌خانم ایرانی و دختر فرعون را غرق در شادی کرد.

کرزوس به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ من از سائس برای شما توپ و حلقه همراه آورده‌ام تا شما دو نفر بتوانید در اینجا هم به بازی و تفریح بپردازید.

آتوسا با تعجب پرسید:

ـ توپ؟ ما چگونه می‌توانیم با گلوله‌های سنگینِ چوبی بازی کنیم؟

کرزوس لبخندزنان پاسخ داد:

ـ نگران نباش، توپهایی که مورد نظر من است، لطیف و سبکند و از جنس پوست ماهی یا چرم ساخته شده‌اند. بله، شما به زحمت می‌توانید توپهای سنگینی را که نوجوانان و جوانان ایرانی با آن بازی می‌کنند، حتی از زمین بلند کنید؛ اما توپهای من آنقدر سبک است که حتی یک کودک دو ساله هم می‌تواند با آنها بازی کند. آیا از من راضی هستی، نیتیت؟

ـ چگونه می‌توانم از تو پدر مهربان تشکر کنم؟

ـ اکنون دوباره به تقسیم‌بندی برنامهٔ روزانه‌ات توجه کن: تو هر روز صبح به حضور ملکهٔ مادر شرفیاب خواهی شد تا ضمن گفتگو با آتوسا به آموزشهای ملکهٔ پیر گوش کنی.

کاساندانِ نابینا با حرکت سر موافقت خود را اعلام نمود.

ـ حدود ظهر من به اقامتگاه تو می‌آیم تا زبان پارسی به تو بیاموزم.

نیتیت لبخند زد.

ـ و یک روز در میان اوروباست نزد تو خواهد آمد تا تو را با فلسفه و اوامر و نواهی دین ایرانیان آشنا کند.

ـ تمام سعی خود را برای آموختن گفته‌های او به کار خواهم بست.

ـ و بعدازظهرها وقت تو آزاد است. تا هر زمانی که بخواهی می‌توانی با آتوسا گفتگو و بازی کنی. با این برنامه موافقی؟

نیتیت دست کرزوس را بوسید و شادمانه گفت:

ـ سپاسگزارم، کرزوس!

۳

روز بعد نیتیت به اقامتگاه خود که بر فراز باغهای معلق قرار داشت، نقل مکان کرد و در آنجا زندگی یکنواخت، اما پرکار و شادی را بر طبق دستورات و تقسیم‌بندی کرزوس آغاز نمود. هر روز صبح او را در تخت روانی با پرده‌های بسته به اقامتگاه ملکهٔ مادر و آتوسا می‌بردند.

ملکهٔ نابینای پیر خیلی زود جای خالی مادر را در زندگی او پر کرد و دختر سرزنده و پُرشر و شور کورش غم دوری تاخوت، خواهر عزیز او را که اکنون به تنهایی در ساحل نیل بسر می‌برد، به فراموشی سپرد. این دختر پُرشر و شور که ماهرانه با شیطنتهای کودکانه و محبتهای بی‌ریای خود غم غربت و ملالِ دوری از والدین را از قلب دوست جدید خود دور می‌کرد، برای نیتیت موهبتی گرانبها بود و خیلی زود به عنوان بهترین و نزدیکترین دوست، قلب او را تسخیر نمود. آن دو مکمل یکدیگر بودند؛ نشاط و شور و حال این یکی از نگرانی و غم آن دیگری می‌کاست و از سوی دیگر شیطنتهای کودکانهٔ آتوسا نیز در برخورد با وقار و تأملِ نیتیت تعدیل می‌گردید و زندگی را برای هر دو نفر لذت‌بخش و مطبوع می‌کرد.

کاساندان و کرزوس هر دو از دختر و شاگرد جدید خود راضی بودند و اوروباست، موبد موبدان نیز هر روز در حضور کمبوجیه ذکاوت و تلاش دختر فرعون را می‌ستود. نیتیت در آموختن زبان پارسی پیشرفت سریع و بسیار خوبی داشت. اکنون شاه تنها زمانی به دیدن مادرش می‌رفت که می‌دانست نیتیت در محضر کاساندان نشسته است و هر روز لباسهای فاخر و جواهر گرانبهای دیگری به همسر آینده‌اش هدیه می‌داد. اما بارزترین نشانهٔ احترام عمیق شاه به نیتیت در این واقعیت

تجلی می‌یافت که کمبوجیه هرگز برای دیدن همسر آیندهٔ خود، به اقامتگاه او در باغهای معلق نمی‌رفت و این امر ثابت می‌کرد که شاه تصمیم گرفته بود نیتیت را در جمعِ انگشت‌شمار زنان رسمی خود بپذیرد و پذیرفته شدن در این جمع افتخاری بود که اکثریت قریب به اتفاق زنانِ نجیب‌زادهٔ حرمسرای شاه از آن محروم بودند.

دختر زیبا و باوقار فرعون بر کمبوجیهٔ خشن و مستبد اثری جادویی و معجزه آسا داشت. تنها حضور نیتیت کافی بود تا آهنِ لجاجت و خیره‌سری کمبوجیه نرم شود. شاه ساعتها به تماشای بازی توپ و حلقهٔ نیتیت می‌پرداخت و در تمام این مدت حتی لحظه‌ای از حرکات ظریف دخترک چشم برنمی‌داشت. یک روز که توپِ نیتیت در آب افتاد، کمبوجیه از جا پرید و خود را با آن لباس سنگین و گرانبهایش به آب زد و توپ را نجات داد. نیتیت از این حرکت غیرمنتظرهٔ شاه وحشت‌زده فریاد کشید، اما کمبوجیه در حالی که توپ خیس را به او می‌داد، لبخندزنان گفت:

ـ در پرتاب توپ دقت کن، چون در غیر این صورت مجبورم دوباره و مکرر تو را بترسانم!

و سپس زنجیر زرین و جواهرنشانی به گردن دخترک آویخت. نیتیت با چنان نگاه گویایی از کمبوجیه تشکر کرد که به خوبی نشان می‌داد قلب او نیز صمیمانه برای همسر آینده‌اش می‌تپد.

کاساندان، کرزوس و آتوسا خیلی زود دریافتند که نیتیت به عشق شاه گرفتار شده است. بله، این حقیقت داشت: ترس او از آن مردِ مغرور و قدرتمند به احساسی عاشقانه و آتشین تبدیل شده بود. اکنون نیتیت کمبوجیه را همچون خدایی دوست داشت که آرزوی تصاحب او کفرآمیز و غیرممکن، اما اطاعت از خواسته‌ها و کسب رضایتِ او کمال خوشبختی بود. نیتیت جلب رضایت همسرش را حتی بر بازگشت به وطن و دیدار کسانی که تا چند هفته پیش تنها عزیزان او بشمار می‌آمدند، ترجیح می‌داد.

نیتیت خود به این عشق آگاه و معترف نبود و همچنان خود را با این تصور سرگرم می‌کرد که گویا هنوز هم از کمبوجیه می‌ترسد. اما کرزوس خیلی زود به راز دل او پی برد و روزی در جلسهٔ درس با خواندن این شعر جدیدِ آناکرئون ـ که در

سائس از ایبیکوس شنیده بود ـ خون به گونه‌های نیتیت دوانید و او را شرم‌زده و گریان کرد:

می‌شناسند مشرقی را از کلاه — اسب را داغِ کَفَل باشد نشان
عاشقان هم گرچه حاشا می‌کنند — چشمشان اسرار آرد بر زبان
جانشان می‌سوزد از آن داغ عشق — کز ازل بر دل نهادند در نهان

و بدین ترتیب نیتیت هفته‌ها و ماهها را با درس و بازی و تلاش و تفریح گذراند. امرِ کمبوجیه که دستور داده بود: «سرزمین ما باید مورد پسند تو قرار گیرد!» گوش شنوایی یافته بود. و هنگامی که پس از یک زمستان پرباران، بهارِ بین‌النهرین فرا رسید و هنگامی که ایرانیان در آغاز بهار و برابری شب و روز، بزرگترین جشن خود، نوروز را برپا کردند، و پس از آن، هنگامی که موسم گرما شد و خورشید تموز درخشیدن گرفت، نیتیت در بابل چنان جا خوش کرده بود که گویی آنجا خانهٔ خود اوست. اکنون همهٔ ایرانیان می‌دانستند که آن دختر جوانِ مصری جای رکسانه دختر هوتانه را در قلب شاه گرفته و تسخیر کرده است. دیگر هیچ کس شک نداشت که نیتیت بانوی اول حرمسرا و سوگلی محبوب کمبوجیه خواهد بود.

از قدرت و نفوذ بوگواس، سرخواجهٔ سلطنتی کاسته شده بود، چون درباریان می‌دانستند که شاه دیگر به حرمسرا نمی‌رود و آن خواجه هم تنها به برکتِ ریاست بر حرمسرا به قدرت رسیده بود. خواجهٔ آزرده و سوگلی از نظر افتادهٔ شاه هر روز به کنکاش می‌پرداختند تا راهی برای تباه کردن دختر فرعون بیابند. اما تمام توطئه‌های آنان در مقابله با عشق شاه به نیتیت و رفتار موقر و دامنِ پاکِ دخترک، محکوم به شکست بود.

رکسانه همسر سرخورده و تحقیر شدهٔ شاه، انتقام می‌طلبید و بی‌صبرانه خواجهٔ محتاط را به اقدام و اجرای توطئه‌ای ویرانگر ترغیب می‌نمود. اما خواجه دائماً بانوی حرمسرا را به صبر و حوصله دعوت می‌کرد.

سرانجام، پس از هفته‌های دراز، خواجه روزی شتابان و شادمان به خانهٔ رکسانه

آمد و گفت:

ـ هنگامی که بردیا به بابل برگردد، ساعت سعد ما فرا خواهد رسید. من نقشه‌ای طرح کرده‌ام که بی‌برو برگرد گردن آن دختر مصری را خواهد شکست.

خواجهٔ همیشه خندان از سر رضایت دستهای گوشتالو و چرب خود را به هم مالید و لبخند زد، اما دربارهٔ نقشهٔ خود حتی یک کلمه هم به رکسانه نگفت و هنگامی که از پرسشهای کنجکاوانهٔ او به تنگ آمد، صراحتاً اعلام کرد:

ـ حاضرم سر خود را در حلقوم شیرِ گرسنه فرو کنم، اما اسرارم را به گوش زنان نرسانم. البته من شهامت تو را می‌ستایم، اما به خاطر داشته باش که اطاعتِ زن، بهترین و شایسته‌ترین پاسخ به شجاعت و کاردانی مرد و مکملِ اقدامات اوست. بنابراین به آنچه می‌گویم عمل کن و با صبر و حوصله منتظرِ آینده بمان!

نبن‌خاری، چشم‌پزشکِ مصری، همچنان هر روز به مداوای چشم ملکهٔ مادر می‌پرداخت و از هرگونه معاشرت با ایرانیان پرهیز می‌کرد. چهرهٔ عبوس و سکوت و انزوای او باعث گردیده بود نام او به عنوان ضرب‌المثل مورد استفادهٔ عامه قرار گیرد. در دربار شاه هر فرد شاد و خوشبختی را «بردیا» و هر مرد عبوس و بدخُلقی را «نبن‌خاری» می‌نامیدند. پزشک مصری روزها را در اقامتگاه ملکهٔ مادر و با مطالعهٔ طومارهای قطورِ پاپیروس می‌گذراند و شبها غالباً ـ با کسب اجازه از شاه و ساتراپ[1] منطقهٔ بابل ـ به بالای یکی از برجهای بلند حصار شهر می‌رفت و به مشاهدهٔ ستاره‌ها می‌پرداخت.

کاهنان کلدانی، که از دیرباز به مطالعهٔ آسمان می‌پرداختند و قدیمی‌ترین منجمین جهان محسوب می‌شدند، به نبن‌خاری پیشنهاد کردند مطالعات نجومی خود را در رصدخانهٔ آنان که در بالای برج بلند بابل قرار داشت، انجام دهد. اما او این پیشنهاد را

۱ ـ ساتراپ به فرمانداران ایالتهای امپراتوری گفته می‌شد که به عنوان نمایندهٔ شخص شاه، در حیطهٔ مأموریت خود از قدرت فوق‌العاده‌ای برخوردار بودند.

تذکر: در دورانِ هخامنشیان به هر یک از استانهای کشور «خشتره» (= شهر) و به استاندار، «خشترپاون» (= شهربان) می‌گفتند. ساتراپ واژهٔ یونانی معادل خشترپاون است که از طریق نوشته‌های مورخین یونانی به ادبیات جهان راه یافته است ـ م.

رد کرد، و همچنان از دیگران دوری گزید. در یکی از روزها اوروباست، موبد موبدانِ دربار تصمیم گرفت چگونگی کارِ ساعت خورشیدی مشهور بابل را که به تقلید از اختراعِ آناکسی ماندرِ میلتی ساخته شده بود، برای نبن‌خاری توضیح دهد؛ اما کاهن مصری از او رو برگرداند و با لبخندی تمسخرآمیز به او گفت:

ـ ما مصریان در زمانی که شما هنوز مفهوم ساعت را نمی‌شناختید از این وسیله استفاده می‌کردیم.[1]

نیتیت با نبن‌خاری رفتاری دوستانه داشت، اما پزشک مخصوص ملکهٔ مادر به او توجهی نداشت و حتی عامداً می‌کوشید از سر راه او کنار رود. نیتیت بالاخره روزی از او پرسید:

ـ نبن‌خاری، آیا کار زشتی از من سر زده است؟ آیا رفتار توهین‌آمیزی از من دیده‌ای؟ چرا از من دوری می‌کنی؟

نبن‌خاری در پاسخ به این سؤال گفت:

ـ تو برای من بیگانه‌ای. من چگونه می‌توانم با کسی دوستی کنم که با این سرعت و سادگی به خدایان خود و آداب و رسوم سرزمین خویش پشت کرده و از آنها بیگانه شده است؟

بوگواس سرخواجهٔ حرمسرا خیلی زود دریافت که پزشک مصری نسبت به همسر آیندهٔ شاه کینه می‌ورزد و به همین دلیل کوشید تا به او نزدیک شود و او را به متحد خود تبدیل کند. اما نبن‌خاری با همان لجاجت خاص خود، تمام چاپلوسی‌های خواجه را نشنیده گرفت و هدایا و وعده و وعیدهای او را رد کرد.

هر پیکی که به قصر پادشاه می‌رسید، بوگواس فوراً به سراغ او می‌رفت و سؤالات زیادی مطرح می‌کرد تا بداند پیک از کجا آمده است و آیا از لشکری که با تپور می‌جنگید خبر جدیدی رسیده است یا نه.

سرانجام روز موعود فرا رسید و پیکی که به بابل آمده بود خبر داد شورش مردم

۱ ـ اگرچه به نوشتهٔ ارسطو، قدمتِ محاسباتِ نجومی کلدانیان به سال ۱۹۰۳ قبل از اسکندر، یعنی ۲۲۳۴ قبل از میلاد می‌رسد، اما شک نیست که تاریخ علم نجومِ مصری از این تاریخ هم کهن‌تر است. دیودور از قول کاهنان مصری نقل کرده است که کلدانی‌های بابل علم نجوم را در مصر آموخته بودند.

قوم تپور سرکوب شده و بردیا بزودی به خانه بازخواهد گشت.

سه هفته گذشت. پیکها یکی پس از دیگری سر می‌رسیدند و خبر نزدیک شدنِ بردیا را به مردم می‌رساندند. سرانجام بردیای پیروزمند به بابل رسید. شاهزادهٔ جوان از مردم سپاسگزاری کرد و سپس مستقیماً به اقامتگاه ملکهٔ پیر رفت و خود را به پای مادر افکند.

کمبوجیه با صمیمیتی صادقانه به برادرش خوشامد گفت و عامداً همراه او نزد مادر رفت، چون می‌دانست نیتیت در آن ساعت نزد کاساندان بسر می‌برد.

قلب شاه مطمئن و خاطرش آسوده بود؛ می‌دانست که دختر فرعون عاشق اوست. اکنون می‌خواست اعتماد قلبی خود را به برادرش نشان دهد. کمبوجیه در دل از اینکه به برادرش حسادت ورزیده و او را در خفا متهم کرده بود، پشیمان بود.

عشق نیتیت، کمبوجیه را نرم و مهربان کرده بود. دستهایش از بخشش و بذل هدیه خسته نمی‌شد، آتش خشمش فرو خوابیده بود و لاشخورهای شهر بابل اکنون گرسنه و خسته بر فراز میدانی چرخ می‌زدند که قبلاً همیشه پر از سرهای بریده‌ای بود که به فرمان شاه برای عبرت دیگران در ملأ عام در معرض تماشا قرار می‌گرفت.

با کاهشِ نفوذ خواجه‌های چاپلوس و ریاکار، یعنی طبقه‌ای که تازه پس از فتح ماد، لودیه و بابل و الحاق آنها به امپراتوری ایران، به دربار کورش راه یافته بود (در سه سرزمین نامبرده، بسیاری از خواجه‌ها به مقامات عالی کشوری رسیده و دربار شاهان آن دیار را قبضه کرده بودند)، بر نفوذ نجیب‌زادگان ایرانی و بویژه بزرگانِ هخامنشی افزوده شد. کمبوجیه اکنون بجای مشورت با خواجه‌ها، بیشتر به سخنان خویشاوندان خود که خون ایرانی در رگهایشان جریان داشت و برای ایران‌زمین دل می‌سوزاندند، گوش می‌داد.

ویشتاسبِ پیر، پدر داریوش و فرماندارِ سرزمین پارس، یعنی قلب و مرکزِ امپراتوری ایران، ساتاسب پسر عموی شاه، پدربزرگ مادری کمبوجیه، هوتانه پدر زنِ کمبوجیه، آرتافرن، بغابوخش، گُبریاس، تیسافرن، مگابیز سردار بزرگ ایرانی، فرناباذ، پدر میترادات، کرزوس شاه مخلوع لودیه، آراسپ پهلوانِ پیر ایران‌زمین ... و در یک کلام: نجیب‌زادگان عالیمقام و بزرگان اقوام ایرانی که دوباره در قلب شاه

موقعیت و منزلتِ دیرین خود را بازیافته بودند، اکنون همگی در دربار کمبوجیه گرد آمده بودند.

افزون بر این، تمام نجیب‌زادگان امپراتوری، ساتراپهای تمام استانها و موبدان ارشدِ شهرهای بزرگ همگی در بابل بسر می‌بردند تا در جشنهای تولد شاه شرکت کنند.

سیلی از مأمورین عالیرتبه و نمایندگان استانها و مناطق به سوی شهر بابل سرازیر بود. فرستادگانِ اقصی‌نقاط امپراتوری به دربار آمده بودند تا هدایای خود را به شاه تقدیم کنند، برایش سلامت و خوشبختی آرزو نمایند و در مراسم بزرگ مذهبی شرکت کنند. در این مراسم معمولاً صدها رأس اسب، گوزن، گاو و گوسفند قربانی و گوشت آنها میان مردم تقسیم می‌شد.

در این جشن بزرگ از سوی دربار به همهٔ ایرانیان هدایایی داده می‌شد و هر کسی حق داشت تقاضای کوچکی مطرح نماید که در اکثر موارد مورد موافقت شاه قرار می‌گرفت. به علاوه، در روز تولد شاه در همهٔ شهرها ضیافتهای بزرگی برپا می‌شد و میان مردم دو وعده غذا تقسیم می‌گردید. کمبوجیه تصمیم گرفته بود هشت روز پس از جشن تولدش مراسم ازدواج با نیتیت را برگزار کند. از تمام بزرگان امپرتوری برای شرکت در این جشن دعوت شده بود.

خیابانهای بابل پر از میهمانان بیگانه بود، کاخهای سلطنتی در دو سوی فرات از جمعیت موج می‌زد. تمام خانه‌های شهر را آذین بسته بودند. هیجان و شور مردم و هیاهوی پرنشاطی که در سراسر بابل به راه افتاده بود، شاه را به وجد آورده و خُلق او را به نحو بی‌سابقه‌ای باز کرده بود.بیش از هر زمان احساس غرور می‌کرد؛ نیتیت تنها خلأ موجود در قلب شاه، یعنی کمبود عشق را پر کرده بود. کمبوجیه برای نخستین بار در زندگی احساس می‌کرد کاملاً خوشبخت است. اکنون تنها به این دلیل به مردم هدیه نمی‌داد که هر شاهی در ایران باید بذل و بخشش می‌کرد؛ در آن روزها از صمیم قلب و با رضایت خاطر دست بخشش خود را باز کرده و از رضایت و خوشبختی مردم شاد و راضی بود.

مگابیز سردار بزرگ ایرانی با تحسین فراوان از قهرمانی‌های بردیا و دوستانش در

میدان جنگ سخن گفت. کمبوجیه پهلوانان جوان را در آغوش کشید، چند زنجیر طلا و تعدادی اسبِ راهوار به آنان هدیه داد، آنها را «برادران» خود خواند و قولی را که قبل از لشکرکشی به بردیا داده بود، یادآور شد. شاه اکنون آماده بود تا درخواست برادرش را عملی نماید.

اما هنگامی که دید بردیای جوان چشمها را به زمین دوخته است و پروای بیان درخواست خود را ندارد، به قهقهه خندید و گفت:

ـ دوستان، ببینید این پهلوان چگونه مثل یک دختر باکره از شرم سرخ شده است! تصور می‌کنم درخواست او بسیار بزرگ است، بنابراین بهتر است تا روز تولدم صبر کند و در ضیافت آن روز، هنگامی که شراب پردهٔ حیای او را پاره می‌کند، آنچه را که امروز از بیان آن شرم دارد، بی‌محابا بر زبان براند. بردیا، از من کم نخواه! من خوشبختم و می‌خواهم که دوستان نیز راضی و خوشبخت باشند!

بردیا با لبخند از برادرش سپاسگزاری کرد و سپس نزد مادر رفت تا برای نخستین بار درِ دل را بگشاید و راز خود را برملا کند.

نگران بود؛ می‌دانست که با مقاومت زیادی روبرو خواهد شد. اما کرزوس از قبل مقدمات کار را فراهم آورده و در ستایش سایفو چنان سخنان زیبایی به ملکهٔ مادر گفته و زیبایی و وقار و هنرمندی و ذکاوت او را چنان برجسته کرده بود که کاساندان پس از اندکی مقاومت، در برابر خواهشِ قلبی فرزندِ محبوبش تسلیم شد.

ملکهٔ نابینا فریاد زد:

ـ قرار است یک دختر هلنی همسر رسمی پسر کورش شود؟ چنین چیزی بی‌سابقه است! کمبوجیه در این باره چه خواهد گفت؟ چگونه باید موافقت او را جلب کنیم؟

بردیا پاسخ داد:

ـ مادر، در این مورد نگران نباش. من اطمینان دارم که کمبوجیه موافقت خواهد کرد و نیز مطمئنم که سایفو مورد پسند تو و برادرم قرار خواهد گرفت.

ـ کرزوس چیزهای زیاد و خوبی دربارهٔ این باکره به من گفته است و من خوشحالم که تو سرانجام تصمیم به ازدواج گرفته‌ای؛ اما در عین حال چنین

ازدواجی را شایسته و مناسبِ پسر کورش نمی‌دانم. آیا به این مطلب مهم فکر کرده‌ای که اگر از صلب کمبوجیه پسری به دنیا نیاید، هخامنشیان اجازه نخواهند داد فرزند این دختر هلنی شاهنشاه ایران‌زمین شود؟

ـ من از هیچ چیز نمی‌ترسم، چون چندان به فکر تصاحب تاج و تخت نیستم. و از این گذشته، ما می‌دانیم که برخی از شاهان ایران از رَحِم زنانی بمراتب پست‌تر از سایفو متولد شده‌اند.[1] من مطمئنم که خویشاوندان هخامنشی من، پس از دیدنِ دختری که در ساحل نیل عشق او را به دل گرفته‌ام، دست از مخالفت برخواهند داشت و مرا سرزنش نخواهند کرد.

ـ امیدوارم که سایفوی تو هم به خوبی نیتیت باشد! من محبت این دختر را به دل گرفته‌ام و خدا را به خاطر آمدن او به این خانه شکر می‌گویم. گرمای محبت او قلب سنگ برادرت را ذوب کرده است، مهربانی و آرامش او به زندگی تاریک من رنگ بخشیده و وقار و جدیتِ شاهانه‌اش خواهرت آتوسا را از یک کودک پُرشر و شور به یک باکرهٔ جوان و باوقار تبدیل کرده است! اکنون دختران را که در باغ بازی می‌کنند صدا بزن تا به آنان نیز اطلاع دهیم که بزودی دوست جدید و مهربانی پیدا خواهند کرد.

بردیا گفت:

ـ مرا ببخش، مادر، اما از تو می‌خواهم تا هنگامی که موافقت شاه را جلب نکرده‌ایم، این مطلب را از خواهرانمان پنهان بداری.

ـ تو درست می‌گویی، پسرم. حتی اگر هیچ دلیل دیگری هم وجود نداشته باشد، باز هم باید به خاطر پیشگیری از احتمال بروزِ یأس و نومیدی، خواستهٔ تو را از آنان مخفی کنیم. تحملِ نومیدی از دست رفتن یک امیدِ خوب و زیبا بمراتب دشوارتر از تحملِ یک رنجِ غیرمترقبه و پیش‌بینی نشده است. اهورامزدا یار و یاور تو باد!

---

۱ ـ در شاهنامهٔ فردوسی آمده است که فریدون با کنیزی ازدواج کرد و نسل او از طریق این وصلت استمرار یافت. زال، پدر رستم نیز دل به کنیزی بست و با او ازدواج کرد. بنابراین حتی اگر پهلوانان حماسی ایران جنبهٔ اسطوره‌ای داشته باشند (امری که از نظر علمی به هیچ وجه ثابت نشده است)، باز هم داستانهای شاهنامه نشان می‌دهند که ازدواج شاهان با کنیزان پدیده‌ای خارق‌العاده نبوده است.

* * *

در بامداد روز تولد شاه، ایرانیان در ساحل فرات مراسم مذهبی خود را بجا آوردند. بر روی یک تپهٔ مصنوعی، آتشکدهٔ بزرگی ساخته بودند که در آن، در یک محرابِ نقره‌ای، آتش عظیمی شعله می‌کشید. موبدان سفیدپوش با چوب صندل آتش را تیز می‌کردند و با بَرسَم[1] آن را باد می‌زدند.

موبدان کلاههای سفیدی به سر داشتند و دهان خود را با پارچهٔ سفید و پاکیزه‌ای که «پَنام» نامیده می‌شد پوشانده بودند تا آتش پاک و مقدس از نفسِ ناپاک آنان در امان باشد. حیوانات قربانی را بر روی چمنِ کنار رودخانه ذبح نموده و گوشت آنها را تکه‌تکه کرده بودند. بر تکه‌های گوشت، نمک پاشیده و آنها را بر روی فرشی از علف تازه، شکوفه و برگ مورد گسترانده بودند تا لاشهٔ حیوانات مرده و خونِ نجس، خاک مقدس را که از عزیزترین مخلوقاتِ اهورامزدا بود آلوده نکند.

اوروباست، موبد موبدان، به کنار آتش رفت و کَره تازه در آن ریخت. آتش تیزتر شد و شعلهٔ آن به آسمان زبانه کشید. تمام ایرانیان بر زمین زانو زدند و با دست چهرهٔ خود را پوشاندند. سپس موبد موبدان هاونی برداشت، مقداری از برگها و دمبرگهای گیاه مقدسِ هوم را در آن ریخت، برگها را کوبید و شیرهٔ سرخرنگ آن را به درون آتش ریخت.

پس از پایان این بخش از مراسم، اوروباست دستها را به آسمان برداشت و در حالی که سایر موبدان با ریختن کره تازه در آتش، شعله‌ها را تیزتر می‌کردند، به خواندن یشتهایی از کتاب مقدس پرداخت. سپس نوبت دعای برکت رسید که در آن از اهورامزدا و امشاسپندان درخواست شده بود لطف و عنایت خود را از ایران‌زمین و شاه و مردم دریغ نکنند. موبد موبدان سپس زمین مقدس و فرشتگانِ موکلِ روشنایی، زندگی، راستی و کار نیک را ستایش کرد و بر دیوانِ بدسرشتِ تاریکی، دروغ، بیماری و مرگ نفرین فرستاد و سرانجام همهٔ حاضرین دست به آسمان برداشتند و همصدا دعای «پاکی بهترین نعمت است؛ پاکی در اندیشه و کردار و پندار نیک است»

---

۱ ـ شاخه‌های باریک و کوتاهی که زرتشتیان با آیین مخصوص از درخت گز یا درخت انار با کاردی به نام برسم‌چین می‌برند و یک دسته از آن را در مراسم مذهبی به دست می‌گیرند.

را سر دادند.

مراسم مذهبی با دعای شاه به درگاه خداوند پایان یافت. کمبوجیه که لباس فاخر و جواهرنشانی به تن داشت بر ارابهٔ زرینی که چهار اسب سفید آن را می‌کشید، سوار شد و به تالار بزرگِ بارعام رفت تا بزرگان قوم و نمایندگانِ ایالتها و استانهای مختلف را به حضور بپذیرد.

هنگامی که شاه و همراهانش از محل انجام مراسم خارج شدند، ابتدا موبدان بهتری تکه‌های گوشت قربانی را برای خود برداشتند و سپس به مردم اجازه دادند تا بقیهٔ گوشتها را بردارند و به خانه ببرند.

برخلاف اکثر مذاهب، در دین ایرانیان سوزاندنِ گوشت قربانی مذموم و ناپسند بود. اهورامزدا تنها نفسِ قربانی کردن حیوان در راه خدا را می‌پسندید و بنابراین بسیاری از مستمندان شکم خود را با گوشت حیواناتی سیر می‌کردند که از سوی شاه و بزرگان دربار در راه خدا قربانی می‌شد.

دعای موبدان، دعای همهٔ مردم ایران بود. قوانین دین ایرانیان حکم می‌کرد که هیچ کس نباید تنها برای خود دعا کند و از خداوند چیزی برای شخص خود طلب نماید. هر ایرانی مؤمن باید برای تمام ایرانیان و از جمله برای شاه دعا می‌کرد و برای جمع، طلب نیکویی و برکت می‌نمود؛ زیرا که هر فرد جزئی از کل و بخشی از یک مجموعهٔ بزرگ بود و بنابراین اگر خدا به ایران‌زمین و مردم آن برکت می‌داد، فرد نیز از این لطف بهره‌مند می‌گردید و خوشبخت می‌شد. این فراموش کردنِ منافع فردی و اندیشیدن به منافع کل، ایرانیان را به اوج قدرت و افتخار رسانده بود. و اگر شاه در دعاهای آنان جای خاصی داشت، تنها به این دلیل بود که ایرانیان شاه را مظهر و نمادِ کُلِ امپراتوری می‌دانستند.

کاهنان مصری وانمود می‌کردند که گویا فراعنه خدایان واقعی و مجسمند، در حالی که ایرانیان شاه خود را خدایگان و سایهٔ خدا می‌نامیدند. اما قدرت شاهان ایران، علی‌رغم این محدودیت، بلامنازع و حتی فراتر از قدرت فراعنهٔ مصر بود، زیرا که شاهان هخامنشی خود را از قید موبدان آزاد کرده و مستقل و بی‌رقیب حکومت می‌کردند.

شاهان ایران‌زمین، برخلاف مصریانِ سرسخت و انعطاف‌ناپذیر، که هر خدای بیگانه‌ای را از ساحل نیل می‌راندند و هیچ مذهبی را بجز دین خود تحمل نمی‌کردند، به عقاید اقوام مختلف احترام می‌گذاشتند و با آنها کینه‌توزی نمی‌کردند. بابلی‌ها پس از تسلیم در برابر کورش و پس از آنکه سرزمین آنان به یکی از ولایات امپراتوری ایران تبدیل شد، همچنان اجازه داشتند خدایانِ کهن خود را بپرستند و به درگاه آنها دعا کنند. یهودیان، ایونی‌ها، مردم آسیای صغیر و در یک کلام، تمام ملتها و اقوامی که از کمبوجیه فرمان می‌بردند، در انجام مراسم مذهبی ویژهٔ خود آزاد بودند. کمبوجیه نیز مانند پدرش کورش به ادیانِ اقوامِ بیگانه و سنتها و رسوم کهن آنان به دیدهٔ احترام می‌نگریست.

و به همین دلیل در روز تولد کمبوجیه، علاوه بر آتشی که موبدان ایرانی در کنار فرات برافروخته بودند، در شهر بابل دهها آتش دیگر، که نشانهٔ انجام مراسم قربانی بود، به آسمان زبانه می‌کشید. نمایندگانِ اقوام مختلف مراسم قربانی بجا می‌آوردند و به درگاهِ خدایانِ اجداد خود برای سلامت شاه دعا می‌کردند.

شهر عظیم بابل در آن روز از دور مثل یک کورهٔ بزرگ به نظر می‌رسید. از بالای اکثر برجهای آن چنان دود غلیظی برمی‌خاست که خورشیدِ ماه خرداد را تیره و تار کرده بود.

هنگامی که کمبوجیه به کاخ سلطنتی رسید انبوه نمایندگانی که برای تقدیم هدیه به بابل آمده بودند، در مسیری بسیار طولانی در خیابانهای شهر صف بسته بودند.

کف خیابانها پوشیده از شاخه‌های مورد و نخل و برگهای گل سرخ و خشخاش بود. بوی بخور و صمغِ مُر و صدها بوی خوش دیگر در هوا موج می‌زد. دیوار تمام خانه‌ها را با پرچم و قالی آذین بسته بودند. فریادهای شادی مردمِ بابل به آسمان بلند بود. بابلی‌ها که تنها از چند سال پیش طوق بندگی ایرانیان را به گردن انداخته بودند، به سنّت آسیایی‌ها، زنجیر رُقیّت خود را تا زمانی که هنوز از قدرت اربابان جدید می‌ترسیدند، مانند یک گردنبند زرین به تماشا می‌گذاشتند. صدای نعرهٔ شیپورهای مادی، نغمهٔ آرام فلوتهای ساردی، دف و چنگِ یهودیان، تامبورینهای آسیای صغیر، طبلهای سوری، شیپورهای صدفی و دُهلهای آریایی‌های مصب رودخانهٔ ایندوس و

نعرهٔ بوقهای جنگی مردم بخارا، گوش را کر می‌کرد.

بوهای خوش، گلها و لباسهای رنگارنگ و رقص و آواز مردم، چنان صحنهٔ مؤثری ایجاد کرده بود که هر بیننده‌ای را مجذوب و بی‌قرار می‌کرد.

هیچ یک از فرستادگان ایالات با دست خالی به بابل نیامده بود. این یکی چند اسب زیبا و نجیب، آن دیگری چند فیل و میمون و سومی یک کرگدن و چند گاومیش آورده بود. چهارمی چند رأس شتر به همراه داشت که بر گردن دراز آنها حلقه‌های زرینی دیده می‌شد. دیگران گاری‌هایی پر از چوبهای گرانبها و نادر، عاج، پارچه‌های ریزبافت و زیبا، ظروف طلا و نقره، درختان و بوته‌های نادر برای باغ شاه، و حیواناتِ وحشی و کمیاب برای باغ‌وحش سلطنتی آورده بودند که در میان آنها انواع آهوان، گورخر و میمونها و پرندگان عجیب و ناشناس دیده می‌شد. پرنده‌ها که با زنجیر به شاخهٔ درخت بسته شده بودند، بال برهم می‌زدند و فریاد می‌کشیدند.

این هدایا جزئی از خراجِ اقوام تحت سلطهٔ ایرانیان بود. آنها را پس از عبور از برابر شاه به خزانه‌داران سلطنتی تحویل می‌دادند و آنان به کمک منشی‌های مخصوص، هدایا را می‌شمردند، وزن می‌کردند و مورد آزمایش قرار می‌دادند. اگر مقدار هدیه و ارزش آن ناچیز بود و مورد قبول قرار نمی‌گرفت، کالا به آورندهٔ آن بازپس داده می‌شد و در این صورت صاحب بیچارهٔ آن باید در مهلتی معین دو برابر ارزش هدیه را به عنوان جریمه به خزانهٔ سلطنتی تحویل می‌داد.[1]

صفی از سربازان و مأمورینِ شلاق به دست در دو سوی خیابانها صف کشیده بودند و از ورود مردم کنجکاو به مسیر حرکت شاه و محل استقرار صفِ نمایندگان جلو می‌گرفتند. و بدین ترتیب صف نمایندگان بدون توقف در حرکت بود و فرستادگان، همراه با هدایای خود به سرعت از دروازهٔ قصر می‌گذشتند.

هر چند که سفرِ کوتاه شاه از آتشکدهٔ ساحل فرات تا کاخ سلطنتی باشکوه و دیدنی بود (پانصد اسب زیبا با تزیینات مجلل او را در آن مسیر همراهی می‌کرد) و

---

۱ ـ شاهان ایران در زمان وقوع داستان ما هنوز سیستم مالیاتی مدونی نداشتند. اولین سیستم مالیاتی دقیق و منظم در زمان سلطنت داریوش، جانشین کمبوجیه وضع شد. اما حتی در زمان او هم پرداخت بخشی از مالیات به صورت جنسی رایج بود.

اگرچه منظرهٔ صف طولانی نمایندگان ایالات و استانها هم خیره‌کننده و تماشایی بود، اما جلال و جبروتِ تالار بارعام چیز دیگری بود و براستی نفس را در سینهٔ هر بیننده‌ای حبس می‌کرد.

در انتهای تالار سکویی با شش پله قرار داشت که بر روی هر یک از آنها مجسمهٔ زرین دو سگ دیده می‌شد. بر فراز سکو، تخت زرین پادشاهی قرار داشت که در زیر آلاچیقی از پارچهٔ نفیس ارغوانی بر چهار ستونِ زرین استوار گردیده و بر بام آن تصویر فروهرِ[1] شاه نقش بسته بود.

در پشت تختِ سلطنتی، بادبزن‌دارانِ شاه و مأمورین تشریفات دربار صف کشیده بودند. در دو سوی تخت، خویشاوندانِ بلافصل و دوستان نزدیک شاه، بزرگان لشکری و کشوری، موبدان بلندپایه و خواجه‌های عالیمقام ایستاده بودند.

تمام دیوارها را با صفحات مطلا پوشانده و کف تالار را با قالی‌های ارغوانی گرانبها فرش کرده بودند. در کنار دروازه‌های تالار چند مجسمهٔ گاو پردار با سرِ انسان نگهبانی می‌دادند و در حیاط قصر، محافظین مخصوص شاه که نیزه‌های آنها مزین به سیبهای طلا و نقره بود، موضع گرفته بودند. این سربازان قبای ارغوانی و زره‌های زرینی به تن، شمشیرهایی با قبضه و نیامِ جواهرنشان به کمر و کلاههای ایرانی بلندی به سر داشتند. این سربازانِ قدبلند و غیور، اعضای سپاه جاویدانِ شاه[2] بودند.

جارچی‌ها، فرستادگان را یک به یک به تالار می‌بردند و از برابر تخت شاه

---

۱ ـ فروهر ذره‌ای از ذراتِ نورِ اهورامزداست که در وجود هر کس به ودیعه نهاده شده و کار آن نورافشانی و نشان دادن راه راست به روان است. فروهرِ انسان، قبل از تولد وجود دارد، همراه با تولد به وجود ما می‌پیوندد و پس از مردنِ تن، از ما جدا می‌شود، راه بالا را می‌پیماید و به منبع اصلی خود می‌پیوندد. این فروهر است که با دیوها (گناهان) می‌جنگد و باعث وجود ماست. روان، پس از جدا شدن از جسم، در چهارمین روز مرگ، بر سر پل چینود، حساب پس می‌دهد؛ اگر روسفید باشد، جاودان می‌شود و اگر گناهکار باشد، به دوزخ سرنگون می‌گردد. همین فروهر است که دعاهای انسان را به خدا می‌رساند و از این رو به صورت یک قرص بالدار به تصویر کشیده می‌شود. (بولر ـ دین زرتشت.)

۲ ـ این سپاه را از آن رو «جاویدان» می‌نامیدند که تعداد افراد آن همیشه ثابت و معادل ده هزار سرباز بود. اگر سربازی کشته می‌شد و یا می‌مُرد، فوراً جای او را پُر می‌کردند. این سپاه در زمان سلطنت کورش و به دستور او تشکیل شد.

می‌گذراندند. اینان پس از رسیدن به پله‌های سکو، به خاک می‌افتادند و بر زمین بوسه می‌زدند و سپس از جا برمی‌خاستند و به رسم دربار، دستها را در آستین گشاد خود فرو می‌کردند. اگر شاه سؤالی می‌کرد و رعایا مجبور به دادن پاسخ بودند، دهان آنان را با پارچهٔ پاکیزه‌ای می‌پوشاندندتا نفسِ ناپاک آنان، وجود شاه را آلوده نکند.

کمبوجیه با نمایندگان ایالاتِ مطیع و آرام و آنها که هدیه‌ای گرانبها و چشمگیر فرستاده بودند به مهربانی سخن گفت و نمایندگانِ استانهای ناآرام و شورشی را با خشونت سرزنش کرد. در اواخر صف، هنگامی که اعضای هیأت نمایندگی یهودیان ـ که دو مرد موقر با ریش بلند پیشاپیش آنان گام برمی‌داشتند ـ به تخت شاه نزدیک شدند، کمبوجیه دستی بلند کرد و آن دو را نزد خود فراخواند.

نفر اول لباس مردان متشخص و ثروتمندِ شهر بابل را به تن داشت و دومی قبای قهوه‌ای‌رنگ و ملیله‌دوزی شدهٔ یکپارچه‌ای پوشیده و کمربند سفیدی به کمر بسته بود. این مرد روحانی کیسه‌ای به گردن داشت که حاوی آیات توراة بود و دستمال سفیدی به پیشانی بسته بود که انتهای آن به شانه‌اش می‌رسید.

کمبوجیه خطاب به مردی که لباس بابلی پوشیده بود گفت:

ـ «بالتازار» Baltsazar، از دیدنت خوشحالم. از روز مرگ پدرم این نخستین باری است که به دربار من می‌آیی!

مرد عبرانی متواضعانه در برابر شاه تعظیم کرد و گفت:

ـ لطف سرورم موجب افتخارِ این نوکر حقیر است! اگرچه قابل نیستم، اما اگر می‌خواهی با نور درخشانِ الطافت این بندهٔ ناچیز را سرافراز کنی، درخواستِ قوم بیچارهٔ مرا ـ که پدر بزرگوارت آن را به سرزمین آباء و اجدادی‌اش بازگرداند ـ برآورده کن! این پیرمرد که در کنار من ایستاده است، یسوعا، خاخام ارشد یهودیان است. او، علی‌رغم ضعف جسم، راه درازی را پیموده و به بابل آمده است تا این درخواست را به گوش تو برساند. پس ای شاه بزرگ، با لطف بیکرانت به سخنان این مرد گوش کن و عنایت خود را از ما دریغ ننما.

کمبوجیه گفت:

ـ حدس می‌زنم چه خواهشی دارید. پیرمرد، به گمانم درخواست شما این بار هم

مربوط به ساختمان معبدِ اورشلیم است؛ آیا درست حدس زده‌ام؟

پیرمرد تعظیم غرایی کرد و گفت:

ـ هیچ چیز از چشم فرمانروای بزرگ پنهان نمی‌ماند. نوکران تو در اورشلیم آرزوی دیدن سرور خود را دارند و به من مأموریت داده‌اند به تو التماس کنم و از تو بخواهم به سرزمین ما بیایی و از نزدیک بندگانت را ببینی. درخواست دوم مردم، ادامهٔ ساختمانِ معبدی است که پدر بزرگوار تو ـ که خداوند روح او را غریق رحمت کناد ـ اجازهٔ تأسیس آن را به ما داده بود.

کمبوجیه لبخندی زد و گفت:

ـ تو مرد زیرکی هستی و درخواستت را با همان حیله‌گری ویژهٔ قوم خود بر زبان می‌رانی. تو برای طرح درخواستت سخنان مناسبی یافتی و ساعت مناسبی انتخاب کردی! من در روز تولد خود نمی‌خواهم خواهش یکی از متحدین وفادار خود را ندیده بگیرم؛ بنابراین قول می‌دهم در نخستین فرصت از شهر اورشلیم و سرزمین شما دیدن کنم.

بالتازار گفت:

ـ تو با این کار نوکران خود را سرافراز می‌کنی. درختان انگور و زیتون ما در ساعتِ ورود تو میوه‌های بهتر و پرآب‌تری به بار خواهند آورد، درِ تمام خانه‌های ما برای استقبال از تو باز خواهد بود و بنی‌اسرائیل به درگاه خدای خود دعا خواهند کرد و از اینکه تو را به عنوان بانی جدید ساختمان معبد اورشلیم ...

کمبوجیه فریاد زد:

ـ صبر کن، خاخام عبرانی، صبر کن! درخواست اول شما، همان طور که گفتم، عملی خواهد شد، چون خودِ من هم مدتهاست که مایلم صورِ ثروتمند، صیدای زرین و اورشلیم مقدس را از نزدیک ببینم. اما اگر امروز اجازهٔ ادامهٔ ساختمان معبد را صادر کنم، در این صورت سال آینده که به سرزمین شما خواهم آمد، هدیه‌ای برای بخشیدن به شما باقی نمی‌ماند.

روحانی عبرانی پاسخ داد:

ـ نوکرانت با هدیه‌های [illegible]

خواست. سرورم، اکنون فرمان بران و به ما رخصت ده تا برای خدای پدران خود خانه‌ای بسازیم.

کمبوجیه گفت:

ـ این عبرانیان مردم عجیبی هستند! من شنیده‌ام که شما هم خدای یکتایی را می‌پرستید که آن را نمی‌توان با تصویر و تندیس مجسم نمود. اگر چنین است پس چرا معتقدید که این خدای ناپیدا نیازمند خانه است؟ تنها خدایانِ دروغین و ضعیف و ناتوان برای مقابله با باد و باران نیاز به سقف و دیوار دارند. خدایی که خود خالقِ باد و باران است، نیاز به خانه ندارد. ـ اگر خدای شما هم مثل خدای ما در همه جا حاضر است، در این صورت، مانند ما، در هر جا که هستید به خاک بیفتید و به درگاه او سجده کنید و مطمئن باشید که نماز و دعای شما در همه جا به گوش او خواهد رسید!

خاخام عبرانی گفت:

ـ خدای بنی‌اسرائیل در همه جا به لابهٔ قوم خود گوش می‌کند. او هنگامی که ما، دور از وطن، در زندان فرعون خون عرق می‌کردیم، لابه‌های ما را شنید؛ و هنگامی که در دیوارهای بلند زندانِ بابل گریه می‌کردیم نیز لابه‌های ما را شنید! او پدرت را مأمور کرد و کورش را به عنوان وسیلهٔ انجام مشیّتش به کار گرفت و ما را به دست او آزاد کرد. خدای ما امروز هم دعاهای ما را خواهد شنید و قلب تو را نرم خواهد کرد. ای پادشاه بزرگ، به نوکرانت اجازه بده برای دوازده قوم منفصل و متفرقِ بنی‌اسرائیل محراب و قربانگاه مشترکی بسازیم؛ محرابی که در پای آن اعضای هر دوازده قوم بتوانند مشترکاً برای تو دعا کنند، خانه‌ای که یهودیان بتوانند مراسم مذهبی خود را مشترکاً در آن برپا نمایند! در ازای این خدمت بزرگ، ما تا آخر عمر برای تو دعا خواهیم کرد و از خدای خود خواهیم خواست دشمنانت را لعنت کند و آنان را همیشه و همه جا دچار هزیمت و شکست نماید.

شاه پرسید:

ـ آیا اگر با درخواست شما موافقت کنم آرام خواهید ماند و صلح را برهم نخواهید زد؟ پدرم به شما اجازه داد ساختمان معبد را آغاز کنید و وسایل لازم برای

اتمام و تکمیل آن را نیز در اختیار شما گذاشت. شما خوشبخت و متحد از بابل به سرزمین خود بازگشتید. اما به محض شروع ساختمان معبد، میان شما تفرقه و چنددستگی افتاد. درخواستهای کتبی زیادی، که در زیر آنها امضای مهمترین و موجه‌ترین شخصیتهای سوری دیده می‌شود به دست کورش رسید. آنان همگی با لابه و التماس از پدرم خواستند امور ساختمانی معبد را متوقف کند و از ادامهٔ کار جلو بگیرد. خود من هم در همین اواخر ناظرِ شکایت همسایگان شما، یعنی سامری‌ها بودم. آنان نیز با عجز و لابه از من خواستند ادامهٔ کار ساختمان معبد را ممنوع کنم. من به خدا و دین شما احترام می‌گذارم و خیر و صلاح شما را می‌خواهم. در هر جا و هر زمان که می‌خواهید، به درگاه خدای خود دعا کنید؛ اما من نمی‌توانم با ادامهٔ کارِ ساختمانی که میان شما تفرقه می‌اندازد و موجب ناآرامی و چند دستگی در یکی از ولایات امپراتوری می‌شود، موافقت کنم.

بالتازار پرسید:

ـ آیا تو می‌خواهی در روز تولدت لطفی را که پدرت در حق ما روا داشته از ما دریغ کنی و آنچه را که کورش در یک سند سلطنتیِ ممهور، مورد تأکید قرار داده است، از ما پس بگیری؟

ـ سند سلطنتی؟

ـ این سند هنوز هم در آرشیو سلطنتی نگهداری می‌شود.

شاه پاسخ داد:

ـ اگر بتوانید این سند را ارائه دهید، نه تنها مجوز ادامهٔ ساختمان معبد را صادر می‌کنم، بلکه در امور ساختمانی به شما کمک هم خواهم نمود. اراده و خواست پدرم کورش برای من مثل حکم خدا مقدس است!

بالتازار پرسید:

ـ اجازه می‌دهی مسؤولین آرشیوِ هگمتانه، که قاعدتاً محل نگهداری چنین اسنادی است، آرشیو را برای یافتن نوشتهٔ مورد نظر جستجو کنند؟

ـ بله، اجازه می‌دهم. اما گمان نمی‌کنم که در آنجا چنین سندی پیدا کنی! به هموطنانت بگو که من از سربازان و تسلیحاتی که برای جنگ با ماساگتها به ایران

فرستاده‌اند، راضی‌ام. سردار سپاه من مگابیز وضعیت سربازان و سلاحهای آنان را تأیید کرده است. امیدوارم که جنگجویان عبرانی در این جنگ هم مثل روزهایی که در رکاب پدرم کورش شمشیر زدند، موفق و سربلند باشند! بالتازار، از تو برای شرکت در مراسم ازدواجم با دختر فرعونِ مصر دعوت می‌کنم. به «مزاخ» Mesach و «عبد نگو» Abed Nego ، رؤسای عبرانیان شهر بابل بگو که امشب شام میهمان منند.

بالتازار دوباره تعظیمی کرد و گفت:

ـ خدای بنی‌اسرائیل به تو برکت و خوشبختی عطا کناد.

شاه گفت:

ـ این دعای تو را می‌پذیرم، چون من برای خدای تو، که می‌گویند معجزات بزرگی به منصهٔ ظهور رسانده، احترام قائلم. یک نکتهٔ دیگر، بالتازار! چند تن از عبرانیان اخیراً به خدایان بابلی‌ها توهین کرده و بابتِ این قانون‌شکنی مجازات شده‌اند. به همکیشان خود هشدار بده! خیره‌سری و بی‌پروایی و تکبر آنان در توهین به سایر ادیان و برتر دانستن خود بر دیگران، عبرانیان را در میان مردم منفور کرده است! از ما ایرانیان یاد بگیرید: ما به آنچه داریم راضی هستیم و به اعتقادات و مقدسات دیگران کاری نداریم. خود را بهتر و برتر از دیگران ندانید! من خیر شما را می‌خواهم و غرور و اعتماد به نفس شما را می‌پسندم؛ اما هشدار که این غرور به تکبر تبدیل نشود و دامن شما را نگیرد! اکنون در امان خدا، مرخصید.

عبرانیان که به نتیجهٔ مورد نظر خود نرسیده بودند، سرخورده و نگران از کاخ شاه بیرون رفتند. اما بالتازار هنوز امید خود را از دست نداده بود، چون مطمئن بود که نوشتهٔ کورش دربارهٔ ساختمانِ معبد اورشلیم در آرشیو هگمتانه نگهداری می‌شد.

پس از عبرانیان نوبت به سوری‌ها و ایونی‌های هلنی رسید. آخرین گروه، مردانی با ظاهر وحشی بودند که لباسی از پوست خرس به تن داشتند و ساختمان چهرهٔ آنها به هیچ یک از اقوام تحت سلطهٔ ایرانیان شباهت نداشت. کمربندها، حمایلها، کماندانها، تبرها و نوک نیزه‌های آنان از طلای خام بود و بر پیشانی کلاههای بلند و پوستی آنان تزیینات زرینی دیده می‌شد. پیشاپیش این گروه مردی در لباس ایرانی راه می‌رفت که از وجناتش معلوم بود هموطن و هم‌قبیلهٔ سایر اعضای هیأت است.

شاه با شگفتی به آن مردان ناشناس خیره شد. هنگامی که هیأت نمایندگی به تختِ شاه نزدیک گردید، چهرهٔ کمبوجیه عبوس و پیشانی‌اش پر از چین شد. با دست به مسؤول تشریفات اشاره‌ای کرد و فریاد زد:

ـ این مردان از من چه می‌خواهند؟ اگر اشتباه نکنم اینان از همان ماساگتهایی هستند که بزودی مزهٔ تلخ انتقام مرا خواهند چشید. گُبریاس، به آنان بگو هم‌اکنون در جلگهٔ ماد لشکر بزرگ و جنگاوری آماده است تا به ضرب شمشیر هر گستاخی آنان را در نطفه خفه کند!

گُبریاس تعظیمی کرد و گفت:

ـ این مردان امروز صبح، همزمان با مراسم مذهبی ما، با کاروانی از اسب که بار همهٔ آنها پر از طلاست به بابل آمدند و هدف آنان جلب رضایت توست. فرمانده آنان هنگامی که شنید امروز به مناسبت روز تولد تو جشنی بی‌نظیر و بارعامی بزرگ برپاست، با اصرار از من خواست به او اجازه دهم همین امروز به حضور تو شرفیاب شود تا از تو بخواهد به او رخصت دهی دهان باز کند و مأموریتی را که مردم سرزمینش به او محول کرده‌اند، در پیشگاه تو مطرح کند.

کمبوجیه با شنیدن این سخنان، چین از پیشانی برداشت، با نگاهی تند به آن مردان بلندقامت و ریشو خیره شد و سپس فریاد زد:

ـ بگذار پیش بیایند! کنجکاوم و می‌خواهم بدانم که قاتلین پدرم چه حرفی برای گفتن دارند.

گُبریاس با دست اشاره کرد؛ سالخورده‌ترین و تنومندترین عضو هیأت، همراه با مردی که لباس ایرانی پوشیده بود، پیش آمد، خود را به تخت شاه رساند و با صدای بلند، به زبان قوم خود آغاز سخن نمود. مردِ همراه او یکی از جنگجویانِ ماساگتی بود که به اسارت سربازان کورش درآمده و در هگمتانه و بابل زبان پارسی آموخته بود. این مرد سخنان رهبر گروه را جمله به جمله برای شاه ترجمه کرد.

پیرمرد ماساگتی سخنان خود را چنین آغاز نمود:

ـ ای فرمانروای بزرگ، ما می‌دانیم که تو از ما ماساگتی‌ها خشمگینی، چون پدر تو در جنگ با قوم ما ـ جنگی که ما آن را نمی‌خواستیم و کورش بی‌دلیل آن را به راه

انداخت ـ کشته شد.

کمبوجیه سخنان پیرمرد را قطع کرد و گفت:

ـ پدرم حق داشت شما را مجازات کند، چون او از ملکهٔ شما «تومی‌ریس» Tomyris خواستگاری کرد ولی ملکه با بیشرمی به خواستهٔ کورش جواب منفی داد.

مرد ماساگتی پاسخ داد:

شاها، خشمگین نشو! ناگفته نماند که تمام مردم ما با این پاسخ منفی موافق بودند. حتی کودکان هم می‌دانستند که کورشِ پیر ـ که از فتح سرزمینهای دوردست سیر نمی‌شد ـ تنها به این دلیل می‌خواست ملکهٔ ما را به زنهای حرمسرایش اضافه کند که می‌دانست همراه با ملکه، تمام سرزمینهای ما را نیز تصاحب خواهد کرد.

کمبوجیه ساکت ماند، اما فرستادهٔ ماساگتها به سخنانش ادامه داد:

ـ کورش دستور داد بر رودخانهٔ سیردریا[1] که مرز سرزمین ماست پلی بسازند. ما از کورش نمی‌ترسیدیم؛ بنابراین ملکه برای او پیغام فرستاد که: «تلاش برای ساختن پل بر رودخانهٔ سیردریا زحمت بیهوده‌ای است، چون ما مزاحم عبور تو از رودخانه نخواهیم شد و در پشت مرزهای خود در انتظار مصاف با تو خواهیم نشست و یا اگر تو می‌خواهی، ما حتی حاضریم به ایران بیاییم و در سرزمینهای تو با سپاهت به جنگ بپردازیم.»

آنطور که بعدها اسیران جنگی به ما گفتند، کورش پس از مشورت با کرزوس شاه مخلوع لودیه تصمیم گرفت به سرزمین ما لشکرکشی کند و ما را با یک حیلهٔ جنگی به زانو درآورد. او بخش کوچکی از سپاه خود را برای مصاف با ما گسیل داشت. ما این لشکر کم‌تعداد را با پیکانها و نیزه‌های خود نابود کردیم. کورش اجازه داد که ما بی‌آنکه شمشیری از نیام کشیده شود، اردوگاهش را تصرف کنیم. ما گمان کردیم که کورشِ شکست‌ناپذیر را به زانو درآورده‌ایم؛ انبارهای اردوگاه شما را غارت کردیم و به عیش و عشرت پرداختیم و بی‌محابا به نوشیدنِ نوشابه‌ای پرداختیم که شما آن را «می» می‌نامید و ما تا آن روز آن را نمی‌شناختیم. هنگامی که از زهر این نوشابه به

---

۱ ـ سیردریا = رودخانهٔ سیحون ـ م.

خواب بی‌خبری فرو رفتیم، لشکر شما به ما شبیخون زد و اکثر جنگجویان ما را به قتل رسانید و عدهٔ زیادی را نیز به اسارت گرفت که یکی از آنها قهرمان دلاور و فرزند جوان ملکهٔ ما، «اسپارگاپیس» Spargapises بود.

هنگامی که اسپارگاپیس قهرمان آگاه شد مادرش حاضر است در ازای آزادی او شرایط صلح کورش را بپذیرد، از نگهبانانش درخواست کرد زنجیر از دستهای او بردارند؛ و چنین شد. هنگامی که دستهای پهلوان جوان ما آزاد شد، شمشیری برداشت، آن را در قلب خود فرو کرد و فریاد زد: «من خود را برای آزادی ملتم فدا می‌کنم!»

هنگامی که خبر مرگ قهرمانانهٔ آن جوان محبوب به ما رسید، تمام مردان جنگجویی را که از تیغ ایرانیان جان سالم به در برده بودند جمع‌آوری کردیم. حتی کودکان و پیرمردان هم مسلح شدند و برای جنگ با پدر تو، گرفتن انتقام خون اسپارگاپیس و دفاع از آزادی قوم ماساگت به راه افتادند. جنگی رخ داد. شما شکست خوردید. کورش کشته شد. ملکه تومی‌ریس جسد او را که در گودالی پر از خون افتاده بود، پیدا کرد و فریاد زد: «ای شاه پیر و سیری‌ناپذیر، امیدوارم که اکنون از خوردن خون سیر شده باشی!» سربازان سپاه جاویدان ما را به عقب راندند و جسد پدرت را از ما گرفتند. خود تو در پیشاپیش سربازان سپاه جاویدان شمشیر می‌زدی و مثل شیر می‌جنگیدی. من تو را می‌شناسم! بدان! این زخمی که بر صورت داری و اکنون مانند یک مُهر افتخار، چهرهٔ مردانهٔ تو را زینت داده است، کار این شمشیر است که بر کمر آویخته‌ام!

حاضرین در تالار به جنب و جوش افتادند و بر جانِ آن مرد شجاع که بی‌پروا سخن می‌گفت، بیم کردند. اما کمبوجیه بجای آنکه خشمگین شود، با تحسین سری تکان داد و گفت:

ـ اکنون من هم تو را شناختم! تو در آن روز بر اسب کهری با زین زرین سوار بودی. ما ایرانیان شجاعت را دوست داریم و به آن احترام می‌گذاریم. تو سزاوار احترامی! دوستان، من هرگز در عمر خود شمشیری تیزتر از شمشیر این پهلوان و مردی را خستگی‌ناپذیرتر از او [illegible]

شجاع، پهلوانی و شجاعت را ـ خواه از سوی دوست و خواه از جانب دشمن[1] ـ سپاس می‌دارند. ـ ای پهلوان ماساگتی، به تو توصیه می‌کنم: هرچه زودتر به خانه برگرد و لشکریانت را بسیج کن؛ یادآوری شهامت و شجاعت تو، انگیزهٔ جنگیدن با شما را در قلبم دوچندان کرده است. به میترا سوگند که من دشمنان قوی و شجاعی چون شما را بیشتر از دوستانِ زبون و ترسو می‌پسندم! من شما را به سلامت به خانه برمی‌گردانم؛ اما بیش از حد در نزدیکی من نمایند، چون من هنوز انتقام خون پدر را نستانده‌ام و بیم آن دارم که حضور شما خشم مرا برانگیزد و باعث ریختن خون شما شود!

بر لبهای آن جنگجوی پیر و ریشو لبخند تلخی نشست. خطاب به شاه گفت:

ـ ما ماساگتی‌ها معتقدیم که در ازای کشتنِ کورش، بیش از حد خون داده‌ایم. تنها پسر ملکه، که چشم و چراغ ملت ما بود و در نجیب‌زادگی و بزرگی هم به پای کورش می‌رسید، در میدان جنگ کشته شد. پنجاه هزار نفر از مردان قوم ما در جنگ کشته شدند و با خون خود خاک ساحلِ سیردریا را آبیاری کردند، در حالی که تعداد کشته شدگان شما از بیست هزار هم کمتر بود. ما در جنگاوری و شجاعت از سربازان شما چیزی کم نداشتیم، اما زره‌های شما از تن‌پوش رزمی ما سخت‌تر است و پیکانهای ما از آن نمی‌گذرد. در حالی که تیرهای شما به سادگی از زره‌های پوستی ما عبور می‌کند. و سرانجام اینکه شما سخت‌ترین انتقام را از ما گرفتید و ملکهٔ ما را کشتید. آیا این همه خون کافی نیست؟

کمبوجیه سخن پیرمرد را قطع کرد و پرسید:

ـ ملکه تومی‌ریس مرده است؟ تو ادعا می‌کنی که ما ایرانیان یک زن را به قتل رسانده‌ایم؟ چه بر سر ملکهٔ شما آمد؟

ـ تومی‌ریس ده ماه پیش، از فراقِ تنها پسرش دق‌مرگ شد. بنابراین و به یک معنا

---

۱ ـ با آنکه هردوت در توصیف رفتار شاهان ایران ـ و بویژه خشایارشاه ـ نوشته‌های مغرضانهٔ زیادی دارد، اما توضیحات سایر مورخین ـ به عنوان نمونه: آنتی‌فیلوس Antiphilos بیزانسی ـ نشان می‌دهد که [illegible] ـ علی‌رغم بغض به ایرانیان ـ به جوانمردی، میهمان‌نوازی، شجاعت و صداقتِ مردم ایران [illegible]

می‌توان به درستی ادعا کرد که او هم قربانی جنگ با ایرانیان و قربانی روحِ پدرت کورش شد!

کمبوجیه آهسته گفت:

ـ تومی‌ریس زن بزرگ و شجاعی بود.

و سپس با صدای بلند ادامه داد:

ـ ای مرد شجاع، کم‌کم به این نتیجه می‌رسم که اهورامزدا کارِ گرفتن انتقام خون پدرم را خود به عهده گرفته است. اما علی‌رغم سنگینی تلفات شما، باید بدانی که خون اسپارگاپیس، تومی‌ریس، و پنجاه هزار سرباز ماساگتی هم برای قصاص خون یک شاه ایرانی و بویژه خون بزرگمردی چون کورش کافی نیست!

پیرمرد پاسخ داد:

ـ مردم سرزمین ما معتقدند که پس از مرگ همهٔ مردم با هم برابرند و روح یک شاه با روح یک نوکر حقیر هیچ تفاوتی ندارد. پدر تو مرد بزرگی بود؛ ولی ما به خاطر مرگ او رنجهای بی‌نهایتی تحمل کردیم. و تازه من هنوز تمام بدبختی‌هایی را که پس از آن جنگ وحشتناک بر ما نازل شد برایت نگفته‌ام. ـ پس از مرگ تومی‌ریس در میان قوم ماساگت نفاق و دودستگی افتاد. دو تن از بزرگان قوم مدعی تاج و تخت ملکهٔ فقید شدند. نیمی از مردم به سود اولی و نیم دیگر در رکاب دومی به جنگ با یکدیگر پرداختند. جنگِ برادرکشی وحشتناکی به راه افتاد و بلافاصله پس از آن، طاعون در میان مردم شیوع یافت و گروه‌گروه از جنگاوران ما را به خاک افکند. اکنون اگر تو جنگی بر علیه ما آغاز کنی، ما نمی‌توانیم در برابر تو مقاومت کنیم. بنابراین در ازای مقدار زیادی طلای خالص از تو تقاضای صلح داریم.

کمبوجیه پرسید:

ـ آیا می‌خواهید بدون جنگ خود را به ما تسلیم کنید؟ اگر تعداد لشکریان مرا که در جلگهٔ ماد اردو زده‌اند ببینید، متوجه خواهید شد که من از شجاعت و دلاوری شما انتظار بیشتری دارم. اما بدون دشمن، امکان جنگ وجود ندارد! من سربازانم را مرخص خواهم کرد و برای شما ساتراپی خواهم فرستاد. من شما را به عنوان رعایای جدید امپراتوری ایران می‌پذیرم و به شما خوشامد می‌گویم!

گونه‌ها و پیشانی پهلوانِ ماساگتی با شنیدن سخنان شاه مثل شعلهٔ آتش سرخ شد؛ با صدایی که از هیجان می‌لرزید پاسخ داد:

ـ ای فرمانروا، اگر تصور می‌کنی که ما شجاعت دیرین خود را از یاد برده و به نوکران ذلیلی تبدیل شده‌ایم و حاضریم طوق بندگی تو را بپذیریم، سخت اشتباه می‌کنی. اما ما توان رزمی تو را می‌شناسیم و می‌دانیم اندک جنگاورانی که از جنگ داخلی و طاعون جان سالم بدر برده‌اند، توان مقابله با لشکر عظیم و تا به دندان مسلح تو را ندارند. ما با صداقت و صراحتِ ویژهٔ خود، به این حقیقت اذعان داریم؛ اما در عین حال اعلام می‌کنیم که از این پس نیز مستقل و آزاد زندگی خواهیم کرد و هرگز بندگی شما را نخواهیم پذیرفت و از قوانین و مقرراتِ دیکته شده از سوی یک ساتراپ ایرانی اطاعت نخواهیم کرد. ـ تو خشمگینی و با چشمانِ شرربار به من می‌نگری، اما من بر آنچه گفتم پافشاری می‌کنم.

کمبوجیه فریاد زد:

ـ و من به تو می‌گویم که شما بیشتر از دو راه و یک انتخاب ندارید! یا به تاج و تخت من تسلیم می‌شوید و تحت نام استانِ ماساگت به امپراتوری ایران می‌پیوندید و ساتراپی را که نمایندهٔ شخص من خواهد بود، با احترام می‌پذیرید و یا خود را دشمن من می‌دانید که در این صورت سپاه من شما را به همان کارهایی وادار خواهد کرد که من اکنون در صلح و صفا و با مهربانی و صداقت به شما پیشنهاد می‌کنم. امروز شما هنوز فرصت دارید شاه و فرمانروای عادل و منصفی به دست آورید، اما در صورتِ عدم تمکین، با یک فاتحِ انتقامجو روبرو خواهید شد. پیش از دادنِ پاسخ به آنچه گفتم فکر کنید!

جنگجوی پیر پاسخ داد:

ـ ما قبلاً دربارهٔ تمام جوانب این امر فکر کرده و به این نتیجه رسیده‌ایم که ما فرزندانِ آزاد و وارستهٔ دشتها و علفزارهای شمال حاضریم بمیریم، اما طوق بندگی را به گردن نبندیم. اکنون آنچه را که شورای شیوخ و سرانِ قبایل ما به تصویب رسانده‌اند، از زبان من بشنو: ما ماساگتها، نه به دلیل تقصیر خود، بلکه در اثر نزول بلا و خشم خدای خود یعنی خورشید، چنان ناتوان شده‌ایم که نمی‌توانیم در برابر شما

ایرانیان مقاوت کنیم. ما می‌دانیم که شما برای جنگ با ما سپاه بزرگی بسیج کرده‌اید و حاضریم در ازای پرداخت یک خراج گزافِ سالانه، صلح و آزادی خود را از شما خریداری کنیم. اگر شما این پیشنهاد را نپذیرید و بر تصمیم خود، یعنی شکست نظامی ما پافشاری کنید، زیان سنگینی به خود می‌رسانید. به محض نزدیک شدن لشکریان شما به رودخانهٔ سیردریا، همهٔ مردان ما همراه با زنان و کودکان اقامتگاه خود را ترک خواهند کرد و به جای دیگری کوچ خواهند نمود. ما مثل شما در شهرها و خانه‌های خشتی زندگی نمی‌کنیم. ما کوچ‌نشینیم و سوار بر اسب هر سال به جای دیگری می‌رویم و در زیر چادر زندگی می‌کنیم. در این صورت ما طلاهای خود را همراه خواهیم برد و گودالهای معادن را نابود یا پر خواهیم کرد تا شما نتوانید از آنها حتی یک مثقال طلا استخراج کنید. ما تمام معادنی را که رگهٔ طلا دارد، می‌شناسیم و اگر صلح و آزادی ما را تضمین کنید، حاضریم مقادیر معتنابهی از این فلز گرانبها را در اختیار شما بگذاریم؛ اما اگر جنگ را به ما تحمیل کنید، چیزی جز یک دشت وسیع خالی از سکنه نخواهید یافت و از آن پس نیز دشمن نامرئی و غیر قابل دسترسی خواهید داشت که پس از التیام زخمها و پر کردن جای خالیِ تلفاتِ بزرگ خود، برای شما بسیار خطرناک خواهد بود و با کینه‌توزی شکست خود را جبران خواهد کرد. اگر صلح را بپذیرید و آزادی ما را تضمین کنید، علاوه بر طلا، هر سال پنج هزار اسب تندرو به شما خراج خواهیم داد و هرگاه که امپراتوری ایران با خطری جدی مواجه شود، جنگجویان ما آمادهٔ پیوستن به سپاهیان شما خواهند بود.

پیرمرد سخنانش را به پایان رساند و سکوت کرد. کمبوجیه مدتی دراز با نگاهی نافذ و اندیشناک به او خیره شد و سرانجام در حالی که از تخت برمی‌خاست خطاب به اعضای هیأت ماساگتی گفت:

ـ ما امشب در این باره مشورت خواهیم کرد و فردا پاسخ خود را به شما ابلاغ خواهیم نمود. گُبریاس، از این مردان به خوبی پذیرایی کن و بخشی از شامِ مخصوص مرا برای این پهلوان که مرا در جنگ زخمی کرده است بفرست.

۴

همزمان با گفتگوی کمبوجیه و نمایندهٔ قوم ماساگت، نیتیت افسرده و غمگین در خانه‌اش بر فراز باغهای معلق تنها نشسته بود. آن روز برای نخستین بار همراه با دیگر همسران شاه در مراسم مذهبی مشترکِ زنان شرکت کرده و کوشیده بود در هوای آزاد و در برابر آتشکده، در میان غوغایی از آوازها و ادعیهٔ ناشناس و ناساز به درگاه خدای جدیدش دعا کند.

اکثر زنانِ حرمسرای شاه در آن روز برای اولین بار نیتیت را می‌دیدند و در مراسم نیایش، بجای چشم دوختن به محراب آتش و دل دادن به دعا، به دختر فرعون خیره شده بودند.

نیتیت نگران از نگاههای کینه‌توزانه و کنجکاوانهٔ هووهای خود، سرگشته و ناآرام از صدای بلند موسیقی‌ای که فضای شهر را پر کرده بود و غمگین و متأثر از یادآوری انجام مراسم نیایش به درگاه خدایانِ دوران کودکی‌اش در محیط آرام و رسمی معابد مصر و حالت جذبهٔ روحانی‌ای که در آن مراسم بر او و خواهر و مادرش مستولی می‌شد، حال خوشی نداشت. اگرچه بسیار مایل بود در آن روز بزرگ از خدای ایرانیان برای همسر عزیزش از صمیم قلب سلامتی و خوشبختی آرزو کند، اما هرچه تلاش کرد نتوانست به حالتِ روحانی نیایش فرو رود و رابطه‌ای معنوی با این خدای جدید پیدا کند.

کاساندان و آتوسا در کنار نیتیت زانو بر زمین زده بودند و با همهٔ وجود آواز می‌خواندند و ادعیهٔ موبد را تکرار می‌کردند؛ اما این دعاها از نظر نیتیت چیزی جز یک مشت کلمه و صوت نبود.

دعاهای ایرانیان، علی‌رغم متن شاعرانه و موزونی که داشت، به دلیل تکرار دائم کلمات، خطابهای مکرر به امشاسپندان و نفرینهای دوباره به دیوهای بدسرشت، برای نیتیت خسته کننده بود. زنان ایرانی از دوران کودکی با این دعاها خو گرفته بودند و سرودهای مذهبی را زیباترین و عالی‌ترین نوع نیایش می‌دانستند و بنابراین با خواندن این دعاها و سرودهای مقدس، در جذبه‌ای عمیق و حالتی روحانی فرو می‌رفتند. اما سرودهای مذهبی ایرانیان برای گوش نیتیت که به دعاهای کاهنان مصری و اشعارِ نغز و دلپذیر یونانی خو گرفته بود، چندان زیبا و خوشنوا نمی‌آمد. آنچه با رنج و تلاش فرا گرفته بود، هنوز با گوشت و خون او عجین نشده بود. و در حالی که زنان ایرانی آیینها و حرکات مخصوص مراسم را به نحوی کاملاً طبیعی بجا می‌آوردند، نیتیت مجبور بود در تمام مدت حواس خود را کاملاً جمع کند و با وسواس هر حرکت خود را بسنجد و تنظیم کند، تا اشتباهی از او سر نزند و بهانه‌ای به دست دشمنانش نیفتد.

از این گذشته، چند دقیقه قبل از آغاز مراسم مذهبی، نخستین نامهٔ مادرش از مصر به دستش رسیده بود. این نامه هنوز باز نشده بر روی میز کنار تخت او قرار داشت و هرگاه که نیتیت عزم دعا و نیایش می‌کرد، یادِ وطن حواس او را از توجه به دعا منحرف می‌نمود. این نامه حاوی چه اخبار جدیدی بود؟ آیا پدر و مادرش از سلامتی کامل برخوردار بودند؟ تاخوت رنج دوری خواهر و شاهزادهٔ محبوب ایرانی را چگونه تحمل می‌کرد؟

هنگامی که مراسم مذهبی پایان یافت، نیتیت که گویی از خطر بزرگی جسته بود، نفس راحتی کشید و کاساندان و آتوسا را در آغوش گرفت. سپس سوار بر تخت روان به اقامتگاه خود برگشت و شتابزده و مشتاقانه به سوی میزی رفت که نامه بر روی آن قرار داشت. ندیمهٔ مخصوصش با نگاهی پرمعنا و لبخندی شیطنت‌آمیز به او نگریست، اما هنگامی که دید دختر فرعون البسه و جواهراتِ روی میز را ندیده گرفت و یکسره به سراغ نامه رفت، لبخند از لبانش محو شد و آثار شگفتی در چهره‌اش پدیدار گردید.

نیتیت با اشتیاق و هیجان لاک و مهر نامه را شکست و می‌خواست کارِ پُرزحمت

و وقت‌گیر خواندن آن را آغاز کند که ندیمه از پشت سر خود را به او رسانید و در حالی که از فرط شگفتی دست برهم می‌زد، فریاد کشید:

ـ بانوی من، به میترا سوگند که نمی‌دانم تو را چه می‌شود! آیا بیماری؟ یا این طومار خاکستری‌رنگ و کهنه طلسمی است که هر کس به آن بنگرد، چشمش خیره می‌شود و از دیدن چیزهای زیبا و گرانبها بازمی‌ماند؟ این طومار را به کناری بگذار و به هدایای زیبایی بنگر که شاه ـ اهورامزدا نگهدار او باد ـ برایت فرستاده است. به این لباس ارغوانی‌رنگ فاخر با آن ملیله‌دوزی‌ها و گلهای نقره‌ای بنگر! این نیمتاج الماس‌نشانِ سلطنتی را نگاه کن! مگر نمی‌دانی این هدایا چه معنایی دارد؟ کمبوجیه از تو خواسته است در مراسم ضیافت امروز این لباسها را به تن کنی. رکسانه از حسادت دق خواهد کرد! چشم سایر همسران شاه، که هرگز چنین هدایایی نگرفته‌اند، کور خواهد شد! تا امروز ملکهٔ مادر تنها زن دربار بود که اجازه داشت از لباس ارغوانی و نیمتاج الماس‌نشان استفاده کند. شاه با این هدایا تو را همطراز مادرش قرار داده و رسماً تو را به عنوان همسر سوگلی و ملکهٔ خود به جهانیان معرفی کرده است. بانوی من، بگذار این لباسها را بر تنت بپوشانم. با این هدایا چقدر زیبا خواهی شد و سایر همسران شاه به چه حسادتِ کوری گرفتار خواهند گردید! ای کاش اجازه داشتم در آن لحظه که با این لباس وارد تالار پذیرایی می‌شوی، تو را نظاره کنم! بیا، بانوی من. این لباسهای سادهٔ مراسم دعا را از تن درآر و بگذار، برای آزمایش، تو را آنطور که شایستهٔ ملکهٔ جدید است، آرایش کنم.

نیتیت در سکوت کامل به وراجی‌های ندیمه‌اش گوش داد و با لبخندی تحسین‌آمیز به آن هدایای گرانبها خیره شد. او هم زن بود و طبیعتاً از دریافت آن هدایا احساس شادی و غرور می‌کرد. بویژه که این هدایا از سوی مردی رسیده بود که نیتیت عشق او را در دل داشت. این هدایا آرام‌بخش قلب او بود و به روشنی نشان می‌داد که کمبوجیه او را بر همهٔ همسرانش ترجیح می‌داد. بله، این هدایا نشانهٔ عشقِ کمبوجیه به دختر فرعون بود. نامه‌ای که نیتیت هفته‌های دراز انتظارش را می‌کشید، نخوانده بر زمین افتاد و دختر فرعون خود را برای آرایش به دست ندیمه‌اش سپرد. ندیمه کار خود را با سرعت به پایان رساند. لباسِ سلطنتیِ ارغوانی‌رنگ، زیبایی

شاهانهٔ او را دوچندان کرد و اندام لاغر و برازنده‌اش در زیر آن نیمتاج الماس‌نشان در حد اعلی باوقار و شکوهمند شد. هنگامی که در آرایش کاملِ ویژهٔ ملکه‌های ایران در آیینهٔ فلزی نگریست، وجناتش حالت جدیدی به خود گرفت. گویی اکنون بخشی از غرور و جلالِ سرورش در چهرهٔ او منعکس شده بود. هنگامی که نگاه درخشانِ نیتیت به چشمهای ندیمه‌اش افتاد، دخترک بی‌اختیار به زانو درآمد و در برابر او بر زمین بوسه زد.

نیتیت چند لحظه به زنی که بر خاک افتاده بود خیره شد؛ سپس به خود آمد و در حالی که از شرم گونه‌هایش گلگون شده بود، سری تکان داد، خم شد، با مهربانی ندیمه را از زمین بلند کرد، بر پیشانی‌اش بوسه زد، دستبند زرینی به او بخشید و هنگامی که دوباره چشمش به نامهٔ نخواندهٔ مادرش افتاد، به ندیمه دستور داد او را تنها بگذارد. ماندانا تعظیم کرد و با شتاب از اتاق بیرون دوید تا هرچه زودتر هدیهٔ بانویش را به زیردستانش، یعنی ندیمه‌های درجه دو و کنیزان دربار، نشان دهد. نیتیت بر صندلی عاجی که در برابر میز قرار داشت، نشست، برای الههٔ محبوب خود هوتار، دعای کوتاهی خواند، بر زنجیر زرینی که کمبوجیه پس از پریدن در آب و نجاتِ توپ به او داده بود، بوسه زد، لبهایش را بر پاپیروسِ مصریِ نامه فشرد، با آرامش خاطر و رضایتی عمیق به پشتی نرم صندلی تکیه داد و در حالی که طومار را باز می‌کرد، زیر لب گفت:

ـ من چقدر خوشبختم! چه کسی باور می‌کرد من این نامه را، که هفته‌هاست بی‌صبرانه در انتظار آنم، نخوانده بر زمین بیندازم؟

با خوشحالی شروع به خواندن نامه کرد؛ اما خیلی زود لبخند از لبانش محو شد و چهره‌ای جدی به خود گرفت. هنگامی که خواندن نامه را به پایان رساند، طومار از دستش لغزید و دوباره بر زمین افتاد.

چشمهایی که ندیمهٔ نیتیت را به تعظیم واداشته بود، اکنون پر از غم و مملو از اشک بود. نیتیت متحیر و افسرده، زانوی غم به آغوش گرفته بود.

متن نامه چنین بود:

«از لادیس همسر فرعون آمازیس و ملکهٔ مصر علیا و مصر سفلی به دخترش

نیتیت، همسر شاهنشاه بزرگ ایران‌زمین.

دختر عزیزم، می‌دانم که ماههاست خبری از وطنت دریافت نکرده‌ای، اما ما در این تأخیر تقصیری نداریم. کشتی‌ای که قرار بود نامه‌های تو را به آسیای صغیر برساند توسط کشتی‌های جنگی ساموسی، که بهتر است آنها را کشتی‌های دزدان دریایی بنامیم، بازداشت و به بندر «آستی‌پالایا» Astypalaia هدایت شد.

روز به روز بر غرور و تکبر پولی‌کراتس، که تاکنون در تمام اقداماتِ خوب و زشتش موفق بوده است، افزوده می‌شود. از روزی که پولی‌کراتس دشمنان لسبوسی و میلتی خود را شکست داده و بر سر جای خویش نشانده است، هیچ کشتی‌ای از دستبرد ناوگانِ جنگی او در امان نیست.

فرزندان پیسیستراتوس مرحوم دوستان نزدیک اویند. لیگدامیس نیز به او مدیون است و برای حفظ حاکمیت خود بر ناکسوس، به کمک ساموسی‌ها نیازمند می‌باشد. پولی‌کراتس با بخشیدنِ معبد آپولو به جزیرهٔ «رنه‌آ» Rhenea، قلب اکثر ایونی‌ها را تسخیر کرده است. تمام اقوام دریانورد از نیروی دریایی بیست هزار نفره و کشتی‌های جنگی پنجاه پارویی او به شدت در عذابند. و با این حال هیچ کس جرأت سوءقصد به او را ندارد، چون محافظین بسیار کاردان و ورزیده‌ای استخدام کرده و قلعهٔ شهر ساموس و بندرگاه آن را چنان مستحکم نموده است که تسخیر آن غیرممکن می‌نماید.

بازرگانانی که گروه‌گروه به سرزمین تحت سیطرهٔ او می‌روند و کشتی‌های دزدانی که شفقت نمی‌شناسند و به هیچ کس رحم نمی‌کنند، ساموس را به ثروتمندترین جزیرهٔ سرزمین یونان و پولی‌کراتس را به قدرتمندترین مرد آن سامان تبدیل کرده است. مردم را از این نابسامانی گریزی نیست، مگر آنکه ـ آنطور که پدرت می‌گوید ـ خدایانِ حسودِ یونانی بر این همه سعادتِ کامل و ثروتِ بی‌نهایت رشک برند و صاحب آن را هرچه زودتر به خاک سیاه بنشانند.

پدرت که چنین آیندهٔ نامیمون و خطرناکی را برای دوست قدیمی‌اش پولی‌کراتس پیش‌بینی می‌کرد، نامه‌ای نوشت و به او نصیحت کرد به منظور فرار از خشم خدایان، عزیزترین مایملک خود، یعنی چیزی را که فقدان آن بیش از هر

چیز برای او دردناک است، به نحوی از خود دور کند که هرگز نتواند آن را بازیابد و دوباره به دست آورد. پولی‌کراتس به این نصیحتِ پدرت گوش داد و گرانبهاترین انگشتری مُهردار خود را، که یکی از شاهکارهای ساختهٔ دست تئودوروس بود و بر نگینِ درشت آن تصویر دو دلفین را با هنرمندی بی‌نظیر حک کرده بودند، از بالای برج قلعهٔ خود به دریا افکند.

شش روز بعد آشپزهای کاخ پولی‌کراتس انگشتری او را در شکم یک ماهی پیدا کردند. پولی‌کراتس فوراً به پدرت نامه‌ای نوشت و خبر این رویداد معجزه‌آسا را به او داد. اما پدرت بجای آنکه خوشحال شود، با تأسف سرِ پیرِ خود را تکان داد و گفت: این واقعه نشان می‌دهد که هیچ کس را از سرنوشتِ محتوم خود گریزی نیست.

پدرت در همان روز به دوستی خود با پولی‌کراتس پایان داد و به او اطلاع داد که خواهد کوشید دوست خود را برای همیشه فراموش کند، تا شاید از رنج از دست دادن یک دوست عزیز در امان بماند و مجبور نباشد تباهی و بدبختی او را به تماشا بنشیند.

پولی‌کراتس پس از خواندن این پیام به قهقهه خندید و همراه با پیغامی تمسخرآمیز، نامه‌هایی را که دزدان دریایی او از کشتی ما ربوده بودند، برای پدرت بازپس فرستاد. ما از این پس تمام نامه‌های خود را از طریق سوریه برایت ارسال خواهیم کرد.

لابد از خود می‌پرسی مادرت به چه دلیل این داستان دراز را ـ که در مقایسه با سایر اخبار مربوط به خانواده‌ات، از اهمیت کمتری برخوردار است ـ برایت نوشته است. پاسخ من به این سؤال این است: چون می‌خواستم تو را آمادهٔ شنیدن وضعیت و حال و روز پدرت کنم. آیا سخنان نومید کننده و غم‌انگیزِ پدرت خطاب به دوست ساموسی‌اش با سخنان آن آمازیسِ شاد و سبکبال و بی‌غم که تو می‌شناختی قابل مقایسه است؟

آه، دخترم، پدرت حق دارد غمگین و نگران باشد؛ چشمهای مادرت نیز از روز حرکت تو به سوی ایران از اشک تهی نبوده است. مادر بیچاره‌ات روزی ده

بار از بالین خواهر بیمارت به کنار همسر افسرده‌اش می‌رود تا او را تسلی دهد و بر قدرت گامهایش بیفزاید.

من ساعات شب را برای نوشتن این نامه برگزیده‌ام، هرچند که چشمهای خسته‌ام بی‌نهایت نیازمند خواب است.

خدمتکار به در می‌کوبد. در اینجا نامه را موقتاً قطع می‌کنم تا به سراغ نزدیکترین دوست و غمخوارِ تو، یعنی خواهر بیمارت بروم...

تنها خدایان می‌دانند که تاخوت در حالتِ هذیانِ ناشی از تب چند بار نام تو را بر زبان رانده و چند بار آن تصویر مومی تو را ـ که شباهت اعجازانگیز آن به چهرهٔ تو هنرمندی بی‌نظیر تئودوروس را نشان می‌دهد ـ بوییده و بوسیده است.

قرار است فردا این تصویر را به «آگینا» **Agina** بفرستیم تا زرگران ماهر یکی از کارگاههای آنجا از روی آن برایمان تصویری از طلا بسازند. موم حساس و ظریف تصویر، در اثر تماس مستمر و مکرر دستها و لبهای سوزان تاخوت، در حال تخریب است.

دخترم، اکنون، همانطور که من تمام نیرو و شهامتم را برای نوشتن این نامه گرد آورده‌ام، تو نیز شجاع و صبور باش تا یک‌یک و به ترتیب تمام بلایایی را که خدایان بر خانهٔ ما نازل کرده‌اند، برایت بازگویم.

پس از عزیمت تو، تاخوت سه روز و سه شب لاینقطع گریه کرد. نه سخنان تسلی‌بخش من سیل اشک او را قطع کرد و نه هشدارها و نصایح پدرت راه به جایی برد؛ هرچه در راه خدایان قربانی کردیم و هرچه دعا خواندیم، غم دخترک کاهش نیافت و آرام نشد. سرانجام در چهارمین روز، گریه‌اش قطع شد و اشک چشمش خشک گردید. هرگاه از او چیزی می‌پرسیدیم، ظاهراً از روی رضا و با صدایی آهسته پاسخ می‌داد، اما اکثر ساعات روز را در سکوت کامل در کنار چرخ نخریسی‌اش می‌نشست. تمام اوقاتش را در عالم شیرین رؤیا بسر می‌برد. دستهای توانا و انگشتهای ماهر او اکنون یا ساعتها بر روی زانوانش یخ زده بود و یا ناشیانه نخها را پاره می‌کرد. تاخوت که همیشه از ته دل به شوخی‌های پدرت می‌خندید، اکنون مات و بی‌تفاوت به گفته‌های پدر گوش می‌داد و واکنشی نشان نمی‌داد؛

دخترک از شنیدن هشدارهای دلسوزانه و مادرانهٔ من وحشت می‌کرد و به هیجان می‌آمد، اما چیزی نمی‌گفت.

هر بار که بر پیشانی‌اش بوسه می‌زدم و از او می‌خواستم به خود آید و بر اعصاب خود مسلط شود، از جا می‌پرید، سر را به سینه‌ام می‌چسباند و سپس به سراغ چرخ نخریسی‌اش می‌رفت و با شتابی بیمارگونه به کار می‌پرداخت؛ اما نیم ساعت بعد، دوباره دستهایش بی‌حرکت بر زانو می‌افتاد و چشمهایش با حالتی رؤیایی به آسمان خیره می‌شد.

هر بار که او را وادار می‌کردیم در جشن یا ضیافتی شرکت کند، مثل یک روح سرگردان در تالار پرسه می‌زد و به هیچ کس و هیچ چیز توجهی نداشت.

تو جشن بزرگ «بوباستیس» **Bubastis** را می‌شناسی؛ منظورم همان جشنی است که در آن، مردم جدی و عبوس مصر، وقار خود را فراموش می‌کنند و رودخانهٔ نیل و سواحل آن به یک صحنهٔ بزرگ نمایش تبدیل می‌شود که گروههای همسرایان و مردان مست بر آن آواز می‌خوانند و شادترین قطعات طنزآمیز را به معرض نمایش می‌گذارند. هنگامی که تاخوت به بوباستیس آمد و برای نخستین بار انبوه عظیمی از مردم را دید که شاد و سبکبال آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند و شوخی می‌کردند، از آن حالت بی‌تفاوتی و سکوت بیرون آمد و مانند روزهای اولِ پس از عزیمت تو، دوباره به گریه افتد و سیل اشک از چشمانش سرازیر کرد.

ما به ناچار، غمگین و بیچاره، دخترک را به سائس برگرداندیم.

ظاهرِ خواهرت به یک الهه شباهت داشت. ضعیفتر و لاغرتر شده بود، اما گویی قد کشیده و بر ارتفاع اندامش افزوده شده بود؛ پوستش سفید و مثل شیشه شفاف بود و بر گونه‌هایش رگه‌هایی از رنگ سرخ دیده می‌شد.

از آنجا که دستها و پیشانی‌اش لحظه به لحظه داغتر می‌شد و گاهی جوارح ظریفش دچار لرز می‌گردید، «ایم‌هوتپ» **Imhotep** مشهورترین پزشک متخصص بیماری‌های داخلی را برای معاینهٔ او از تبن به سائس آوردیم.

آن پزشک حاذق به محض مشاهدهٔ خواهرت سری تکان داد و پیش‌بینی کرد که تاخوت بزودی به بیماری سختی دچار خواهد شد و دستور داد که خواهرت

نباید نخ بریسد و یا بیهوده سخن بگوید، چون به استراحت مطلق نیازمند است. انواع و اقسامِ جوشانده‌ها و داروهای گیاهی را به او خوراندیم، کاهنان برایش دعای چشم‌زخم و طلسمِ درمان بیماری نوشتند[1]، فال او را گرفتند و از کاهنه‌های غیبگو سرنوشت او را پرسیدند. در راه خدایان صدقه دادیم و برایشان قربانی فرستادیم. کاهنان معبد هوتار برای خواهر بیمارت طلسم مقدسی فرستادند؛ کاهنان معبد اوسیریس برای شفای او یکی از گیره‌های زرین موی مجسمهٔ اوسیریس را به تخت بیمار آویختند. نیت‌هوتپ کاهن اعظمِ خدای شهرِ سائس، مراسم قربانی باشکوهی برپا نمود و برای اعادهٔ سلامتی دخترِ فرعون دعا کرد.

اما نه داروهای پزشکان بیماری را فراری داد و نه طلسمها و ادعیهٔ کاهنان به دختر بیمارم یاری رساند. سرانجام نیت‌هوتپ اقرار کرد که زایچهٔ تاخوت چندان مساعد نیست و اوضاع فلکی جای امیدواری چندانی باقی نمی‌گذارد. در همان روزها، گاو مقدسِ ممفیس سقط شد و کاهنانی که لاشهٔ آن را مومیایی کردند، سینه‌اش را تهی از قلب یافتند و تو می‌دانی که یک «آپیس» **Apis** بدون قلب به معنای بروز بلا و آفت است و کاهنان نیز اعلام کردند که بزودی بلای بزرگی بر سرزمین مصر نازل خواهد شد. تا به امروز آپیسِ جدیدی پیدا نشده است. مردم بر این باورند که خدایان بر امپراتوری پدرت خشم گرفته‌اند؛ و کاهنان غیبگو اعلام کرده‌اند که خدایان جاودان تنها هنگامی خوشبختی را به مصر بازخواهند گرداند که تمام معابدی که بر روی خاک سیاه[2] برای خدایان بیگانه ساخته شده، نابود شود و تمام کسانی که خدایان دروغین را می‌پرستند و برای آنها قربانی می‌کنند، از سرزمین مصر رانده شوند.

---

۱ ـ در مورد عملکرد پزشکان مصری پاپیروسی در اختیار داریم که بخشِ شرح بیماری آن بسیار جالب است. در این سند از جمله آمده است: «بدنش سنگین است، راه خروج معده سرخ و عفونی است، لباسِ زیادی به تن بیمار سنگینی می‌کند، اما علی‌رغم لباسهای فراوان، بدنش سرد است. در شب احساس تشنگی می‌کند، مزهٔ دِلش (معده‌اش) فاسد و ترش است و نفسش مانند بیمارانی است که با خرزهره مسموم شده‌اند ... یک منبع عفونت در بدن دارد، وقتی از جا برمی‌خیزد، توان راه رفتن ندارد ...»

۲ ـ ساکنین قدیمی مصر سرزمین خود را «خام» Cham، یعنی خاکِ سیاه یا سرزمینی که خاک آن سیاه است، می‌نامیدند ـ م.

تفسیر منجمین از نشانه‌های شومِ آسمانی دروغ نبود. تاخوت به تب وحشتناکی گرفتار شد. نُه روز تمام میان مرگ و زندگی دست و پا زد و هنوز هم آنقدر ناتوان است که ندیمه‌هایش او را بر دوش می‌گیرند. خواهرت حتی نمی‌تواند دست و پایش را تکان دهد.

ضمن سفر به بوباستیس چشمهای آمازیس دچار عفونت شد و تو می‌دانی که این بیماری در مصر شیوع فراوان دارد.[1] پدرت بجای استراحت دادن به چشمهایش، مثل همیشه از سپیدهٔ صبح تا نیمروز به کار پرداخت. در روزها و شبهایی که تاخوت از تب می‌سوخت، پدرت ـ علی‌رغم هشدارهای ما ـ حتی یک لحظه از کنار بستر دخترش دور نشد. دخترم، بگذار داستان را خلاصه کنم! بیماری چشم پدرت روز به روز بدتر شد و درست در همان روزی که خبر سلامتی و ورود محترمانهٔ تو به بابل به دست ما رسید، پدرت سوی چشمش را بکلی از دست داد و نابینا شد.

آن فرعون شاد و نیرومند و بااراده، اکنون به یک پیرمرد علیل و عبوس و ناامید تبدیل شده است. مرگ گاو آپیس، نشانه‌های شوم آسمانی و پیشگویی‌های وحشتناکِ کاهنان، قلب او را لرزانده است. او اکنون در شب تاریکی زندگی می‌کند که شادی و سبکبالی او را یکسره نابود کرده است. نیاز به کمک دیگران و استفاده از عصا برای راه رفتن، ارادهٔ آهنین او را کاملاً متزلزل نموده است. آن فرمانروای شجاع و نکور و خودرأی، اکنون بازیچهٔ کاهنان شده و مثل موم در دست آنان نرم است.

هر روز ساعتها به معبدِ نیت می‌رود و دعا می‌خواند و قربانی می‌کند. هزاران کارگر را برای ساختن آرامگاهی، که قرار است مومیایی او را در خود جای دهد، به کار گرفته است و به صدها کارگر دیگر نیز دستور داده است دیوارها و ستونهای

---

۱ ـ تراخم مصری، که متأسفانه کشور ما نیز از آن در امان نمانده است (آلمان ـ اواخر قرن نوزدهم ـ م) یک بیماری بومی است که از هزاران سال پیش تا به امروز مردم مصر را آزار داده و می‌دهد. حشم‌پزشکان مصری در آن زمان شهرت جهانی داشتند. در کتیبه‌های آن دوران، تصاویری از مردان نابینا به چشم می‌خورد.

معبدِ ناتمام آپولو در ممفیس را که با هزینهٔ هلنی‌ها در دست ساختمان بود، با خاک یکسان کنند. آمازیس بدبختی و تباهی خود و دخترش تاخوت را مجازاتی عادلانه از سوی خدایان می‌داند.

عیادتهای او از تاخوتِ بیمار، نه تنها خواهرت را تسلی نمی‌دهد، بلکه موجب آزار اوست، چون پدرت بجای نوازش و آرام کردن قلب دخترک، در تلاش است تا ثابت کند که او نیز مستوجب مجازاتِ خدایان است و باید به سرنوشت شوم خود تسلیم شود. آمازیس با استفاده از تمام هنر سخنوری و نیروی استدلال و اقناع خود می‌کوشد دخترک بیچاره را از زندگی نومید کند و او را به جایی برساند که زندگی خاکی را کاملاً به فراموشی بسپارد و با دعا و قربانی، نظر مساعدِ اوسیریس و داورانِ دنیای اعماق را به خود جلب کند. او بدین ترتیب بیمار بیچارهٔ ما را که با چنگ و دندان به زندگی چسبیده است، شکنجه می‌کند. شاید من در مقام ملکهٔ مصر هنوز هم بیش از حد یونانی مانده‌ام، اما به عقیدهٔ من مرگ آنقدر طولانی و زندگی آنچنان کوتاه است که من حکما و کاهنانی را که با توصیه به تفکر دائمی به مرگ و دنیای اعماق، نیمی از زندگی کوتاه ما را به دست ظلمات می‌سپارند، نادان و نابخرد می‌دانم...

در اینجا دوباره مجبور شدم نامه‌ام را نیمه‌تمام بگذارم. ایمهوتپ، پزشک بزرگ و مشهور برای معاینهٔ تاخوت آمده بود. ایمهوتپ امید چندانی به بهبودی بیمار ندارد. و حتی از اینکه پیکرِ ظریف و نحیف دخترم تا امروز تا این حد در برابر یورشهای عفریت مرگ مقاومت کرده است، شگفت‌زده به نظر می‌رسد. او دیروز به من گفت: «اگر دختر تو با اراده‌ای آهنین به زندگی نچسبیده بود و اگر آرزویی بزرگ و اشتیاقی ناآرام و سیرنشدنی او را سرپا نگه نداشته بود، مدتها پیش به سرای باقی می‌شتافت. اکنون نیز اگر شعلهٔ میل به زندگی در او خاموش شود، به همان سادگی که ما خود را به دست خواب می‌سپاریم، روانهٔ دنیای اعماق خواهد شد. اگر امید و آرزوی او برآورده شود، شاید زنده بماند و سالها به زندگی ادامه دهد ـ که البته من این احتمال را بسیار ضعیف می‌دانم. اما اگر آرزوی او تا چند هفتهٔ دیگر برآورده نشود و او به کامِ دل نرسد، همان اشتیاق و امیدی که اکنون

زنده ماندن تاخوت را تضمین می‌کند، به نومیدی تبدیل می‌شود و او را خواهد کشت.»

آیا تو می‌دانی امید و آرزوی تاخوت چیست؟ تاخوت عزیز ما در کمند عشق برادر همسر تو گرفتار شده است. البته من قصد ندارم مانند آمِن‌اِمانِ **Ameneman** کاهن ادعا کنم که برادرِ شوهر تو برای تسخیر قلب تاخوت از طلسم و جادوی محبت استفاده کرده است. نه، من خوب می‌دانم که آن زیبایی بی‌مثال و آن وقار شاهانه برای تسخیرِ قلبِ یک باکرهٔ معصوم نیازی به طلسم و جادو ندارد. اما اشتیاق تاخوت چنان آتشین و بیکران و دگرگونی شخصیت او چنان چشمگیر است که من هم ناخودآگاه در بعضی روزها و ساعتها به دخالت نیروهای ماورای طبیعی باور آوردم. کمی پس از عزیمت تو به ایران متوجه شدم که تاخوت به تیرِ عشق شاهزادهٔ ایرانی گرفتار شده است. اول گمان می‌کردیم که اشکهای او به خاطر دوری از توست؛ اما هنگامی که تاخوت در تمام ساعات روز غرق در رؤیاهای دور و دراز شد، ایبیکوس ـ که در آن زمان هنوز در دربار ما بسر می‌برد ـ متوجه شد که باکرهٔ عزیز ما در تبِ عشقی عمیق می‌سوزد.

یک روز که تاخوت، غرق در دنیای افکار دور و درازش در کنار چرخ نخریسی نشسته بود، ایبیکوس در حضور من یکی از اشعار عاشقانهٔ ساپفوی شاعره را در گوش او زمزمه کرد. همانطور که می‌بینی این شعر نیز زبانِ حال دختر دلداده‌ای است که همچون تاخوت در خانه نشسته است و نخ می‌ریسد و از فراق یار می‌سوزد:

ای مـــادر عـــزیز
خـانه چـرا تـنگ است
دنـیا چـه بـی‌رنگ است
سـالی گـذشت و بـاز
چشـمم بـه راه اوست

ای مـــادر عـــزیز
دوکـم شکسـته است
نـخها گسـسته است
دل بـا دوصـد نـیاز
کـرده هـوای دوست

با شنیدن این اشعار رنگ از چهرهٔ تاخوت پرید و پرسید:

ـ ایبیکوس، آیا این شعر سرودهٔ خود توست؟

ایبیکوس پاسخ داد:

ـ نه؛ ساپفو شاعرهٔ لسبوسی آن را پنجاه سال پیش سرود.

تاخوت به زمزمه گفت:

ـ پنجاه سال پیش!

ایبیکوس سخن تاخوت را قطع کرد و گفت:

ـ عشق احساسی جاودانه است و هزاران سال بعد نیز چنین خواهد بود.

تاخوت لبخندزنان سخن ایبیکوس را تأیید کرد و از آن پس هنگامی که به کار نخریسی مشغول بود، گاه و بیگاه شعر او را زیر لب زمزمه می‌کرد.

با این حال ما از طرح هر سؤالی که ممکن بود بردیا را به یادش بیاورد خودداری کردیم. اما در شبهایی که از آتش تب می‌سوخت و هذیان می‌گفت، لبهای تفته‌اش از تکرار نام بردیا خسته نمی‌شد. بالاخره روزی، پس از آنکه آتش تب فروکش کرد و تاخوت اندکی آرام گرفت، آنچه را در هذیان تکرار کرده بود، برایش بازگفتم.

در آن روز تاخوت درِ قلب خود را به رویم گشود و به عشق خود اقرار کرد و در آخر، همچون کاهنه‌های غیبگو به آسمان خیره شد و با صدایی محکم و رسا گفت:

ـ من می‌دانم که دوباره او را خواهم دید و پیش از دیدارِ دوبارهٔ او نخواهم مرد.

یک هفته پیش او را با تخت روان به معبد بردیم، چون بارها اظهار علاقه کرده بود که در تالار معبد دعا کند. هنگامی که مراسم دعا به پایان رسید و ما به حیاط معبد برگشتیم، در آنجا کودکانی را دیدیم که بازی می‌کردند. تاخوت در میان کودکان، دختر خردسالی را دید که با هیجان بسیار به دوست خود چیزی می‌گفت. تاخوت به حمالان دستور داد تخت روان را بر زمین بگذارند و دخترک را نزد او بیاورند.

خواهرت از دختر خردسال پرسید:

ـ به دوستت چه می‌گفتی؟

ـ اتفاقی را که برای خواهر بزرگترم رخ داده تعریف می‌کردم.

ـ آیا ماجرا را برای من هم می‌گویی؟

تاخوت این سؤال را با چنان اشتیاق و صمیمیتی بر زبان آورد که دخترک بی‌درنگ به شرح ماجرا پرداخت:

ـ «باتو» Batu، نامزد خواهرم دیروز غیرمترقبه و سرزده از تبن به سائس برگشت. ستارهٔ ایزیس[1] تازه طلوع کرده بود و کری‌ماما با پدرم بر روی بام تخته‌بازی می‌کرد که ناگهان باتو به خانهٔ ما آمد. او برای خواهرم، به نشانهٔ نامزدی تاج گلی همراه آورده بود.

تاخوت دخترک را بوسید و بادبزن گرانبهای خود را به او بخشید. هنگامی که به خانه رسیدیم، تاخوت که لبخندی رؤیایی بر لب داشت، به من گفت:

ـ مادر عزیزم، تو می‌دانی که سخنان کودکان در حیاط معبد، تفأل محسوب می‌شوند. اگر دخترک دروغ نگفته باشد، بردیا حتماً نزد من خواهد آمد! مگر نشنیدی که او به نشانهٔ نامزدی تاج گلی نیز به همراه خواهد آورد؟ آه، مادر، من می‌دانم، من مطمئنم که دوباره او را خواهم دید.

دیروز به تاخوت گفتم:

ـ می‌خواهم دوباره برای نیتیت نامه‌ای بنویسم، اگر پیام خاصی داری، به من

۱ ـ مصری‌ها سیارهٔ زهره را به نام الههٔ خود ایزیس می‌نامیدند (پلینوس II و ارسطو II-V). منجمین مصری از هزاران سال پیش مشخصات نجومی ستارهٔ سحر را می‌شناختند.

بگو.

خواهرت از من خواست هزار سلام و بوسهٔ خواهرانه را نثار تو کنم و گفت هنگامی که سلامت خود را بازیابد، نامهٔ جداگانه‌ای برایت خواهد نوشت، چون باید مطالب خصوصی زیادی را با تو در میان بگذارد. اما همین یک ساعت پیش این نوشتهٔ کوتاه را که ضمیمهٔ نامه برایت می‌فرستم، به من داد. این نوشتهٔ کوتاه، که تاخوت با تلاش و رنج بسیار بر پاپیروس آورده است، تنها برای توست و من آن را نخوانده‌ام.

اکنون باید کم‌کم نامه را به پایان ببرم، چون پیک سلطنتی از ساعتها پیش بی‌صبرانه منتظر آن است.

چقدر دوست داشتم خبر خوبی به اطلاع تو برسانم، اما متأسفانه به هر جا که می‌نگرم، چیزی جز نگرانی و بلا نمی‌بینم. برادرت روز به روز بیشتر در دامِ طمع و قدرت‌طلبیِ کاهنان گرفتار می‌شود و عملاً ـ همراه با نیت‌هوتپ ـ بجای پدر نابینا و بیچاره‌ات، زمام امور امپراتوری را به دست گرفته است.

آمازیس به پزامتیک آزادی عملِ کامل داده است و می‌گوید:

ـ چه تفاوت دارد که ولیعهد مصر چند روز زودتر یا دیرتر جانشین من شود؟

آمازیس پسرش را از ربودنِ فرزندانِ فانس ـ فرمانده سابقِ گارد محافظ ـ از خانهٔ رودوپیسِ هلنی منع نکرد و حتی اجازه داد که پزامتیک با اعقابِ دویست هزار جنگجوی مصری‌ای[1] که در زمان سلطنت پزامتیک اول، در اعتراض به استخدامِ مزدوران ایونی و حمایتِ فرعون از آنان به حبشه مهاجرت کرده بودند، وارد مذاکره شود تا اگر آنان حاضر به بازگشت به موطن آباء و اجدادی خود شدند، سربازان هلنی را مرخص و از مصر تبعید کند. مذاکرات بی‌نتیجه ماند؛ اما پزامتیک به علت برخوردِ ناجوانمردانه با کودکانِ فانس، موجب خشم یونانی‌ها شد و آنها را شدیداً رنجاند. آریستوماخوس تهدید کرد که همراه با ده هزار نفر از

۱ ـ هردوت تعداد این سربازان را ۲۴۰,۰۰۰ نفر و دیودور تعداد آنان را ۲۰۰,۰۰۰ نفر ذکر کرده‌اند. در معبد سنگیِ رامسس دوم در ابوسیمبل کتیبه‌هایی به زبان یونانی و فنیقی به دست آمده که توسط سربازانی که در تعقیب این جنگجویان به نوبیه آمده بودند، نوشته شده است.

بهترین سربازانِ اجیر هلنی مصر را ترک خواهد کرد. و هنگامی که خبر رسید پسر خردسال فانس به دستور برادر تو به قتل رسیده است، آریستوماخوس از سِمَت خود استعفا داد. روزِ پس از این رویداد، مرد اسپارتی ناگهان ناپدید شد، به طوری که هیچ کس از محل اختفای او خبر ندارد. اما مزدوران یونانی با دریافت رشوه‌ای کلان آرام گرفتند و در مصر ماندند.

آمازیس در برابر تمام این رویدادها سکوت کرد و در حالی که روز و شب دعا می‌خواند و قربانی می‌کرد، شاهد بود که چگونه پسرش امروز تمام اقشار ملت را به انحای مختلف تحقیر می‌کرد و فردا با ذلت و خواری دوباره دست به دامان آنها می‌شد و از آنان پوزش می‌طلبید. افسران یونانی و مصری و نومارشهای تمام ایالات امپراتوری مصر بارها به من گوشزد کرده‌اند که این وضع غیر قابل تحمل است. هیچ کس نمی‌داند با فرمانروای جدید، که امروز فرمانی صادر می‌کند و فردا همان فرمان را لغو می‌نماید و عمل به آن را ممنوع و مستوجب مجازات می‌داند، چگونه باید رفتار کند. دیر نیست که عُلقهٔ دیرین و صمیمی میان فرعون و مردم مصر پاره شود و مردم سر به شورش بردارند.

بدرود دخترم! زئوس یار و یاور تو باد! این مادر بیچاره و دوست مهربانت را فراموش نکن! امروز چیزهایی را برایت نوشتم که ماهها بود از تو پنهان می‌کردم. امیدوارم که والدینت را به خاطر این اخبار ناخوشایند عفو کنی. برای تاخوت دعا کن و به کرزوس و پهلوانان جوان ایرانی که در مصر با آنان آشنا شدیم سلام برسان. سلامهای آتشین خواهرت را، که شاید آخرین وصیت یک بیمار محتضر است، به بردیا برسان. ای کاش می‌توانستی به خواهرت خبر دهی که بردیا هم او را بکلی فراموش نکرده است!

در وطن جدید برایت سلامتی و خوشبختی آرزو می‌کنم.»

۵

نیتیت که هفته‌ها انتظار این نامه را می‌کشید و از رسیدن آن شاد شده بود، هنگامی که قرائت نامه را به پایان رساند، غرق در غم و اندوه گردید.

در حالی که در لباس ارغوانی‌رنگ سلطنتی روی صندلی نشسته بود، گریه را سر داد. هیچ فکری جز نگرانی‌های مادر، رنجهای پدر و بیماری خواهر در سر نداشت. نامهٔ مادر چنان او را منقلب کرده بود که فراموش کرد کمبوجیه در انتظار اوست.

قرص خورشید از اوج آسمان گذشته بود که ندیمه‌اش ماندانا دوباره به اتاق آمد تا بانویش را برای شرکت در ضیافتِ کمبوجیه آماده کند.

نیتیت با چشمهای بسته، بی‌حرکت بر مخده نشسته بود و تکان نمی‌خورد. ماندانا با خود گفت: «خوابیده است. بگذار نیم ساعت دیگر هم استراحت کند. شرکت در مراسم مذهبی او را خسته کرده است. امشب باید سرحال و شاداب در ضیافتِ شاه شرکت کند تا بتواند همانطور که ماه ستارگان را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد، ماه مجلس باشد.»

آهسته و بی‌صدا از اتاق خوابِ نیتیت ـ که پنجره‌های آن منظرهٔ بدیعی از باغهای معلق، شهر عظیم بابل و جلگهٔ حاصلخیز اطراف آن را به معرض تماشا می‌گذاشت ـ خارج شد.

ماندانا بی‌آنکه به اطراف خود توجه کند، مستقیماً به سوی باغچه رفت تا برای پر کردن گلدانها گل بچیند. چشمهای دخترک به دستبندِ تازه‌اش خیره شده بود که یاقوتِ درشتِ نگین آن نور آفتاب را منعکس می‌کرد. از این رو اصلاً متوجه مرد

تنومندی نشد که با لباسهای فاخر از پنجرهٔ اتاق نیتیت سرک کشیده بود و او را زیر نظر داشت.

چند دقیقه بعد آن مرد به باغ آمد، از پشت سر خود را به ندیمه رساند و با صدایی ریز ـ شبیه به صدای کودکان ـ فریاد زد:

ـ درود بر تو، ماندانا!

ندیمه وحشتزده برگشت و هنگامی که صاحب صدا، یعنی بوگواس سرخواجهٔ حرمسرا را شناخت، خطاب به او گفت:

ـ عالیجناب، شایسته نیست دختر بیچاره‌ای چون مرا چنین بترسانی! به میترا سوگند که اگر پیش از شنیدن صدای تو، خودت را دیده بودم، از ترس بیهوش می‌شدم! شنیدن صدای زنانه در اینجا امری عادی است، در حالی که حضور یک مرد در خلوتِ اقامتگاه بانوی من همان اندازه شگفت‌آور است که دیدن قو در بیابان!

بوگواس با آنکه به خوبی متوجه طنز گزندهٔ ماندانا و اشارهٔ شیطنت‌آمیز او به صدای زنانهٔ خواجه‌ها شده بود، با مهربانی لبخندی زد و پاسخ داد:

ـ بله، می‌دانم که زندگی بی‌ثمر در چنین خانهٔ ساکت و دورافتاده‌ای، که هیچ مردی را به آن راه نمی‌دهند، برای کبوتر زیبایی چون تو سخت و طاقت‌فرساست. اما عزیزکم، صبر داشته باش! بانوی تو بزودی ملکه خواهد شد و حتماً برایت شوهر زیبا و جوانی دست و پا خواهد کرد و تو دیگر مجبور نیستی به چهرهٔ مصری بانویت نگاه کنی!

ـ بانوی من به کوری چشم حسودان از همهٔ بانوان حرمسرا زیباتر است و من از هیچ کس نخواسته‌ام برایم شوهر پیدا کند. من بدون کمک تو هم می‌توانم شوهر پیدا کنم.

ـ مگر کسی در این باره شک دارد؟ دختر زیبایی مثل تو مردان را مثل ماهیانی که جذب کِرم قلاب می‌شوند، به سوی خود می‌کشد.

ـ من برای جذب مردان دام پهن نمی‌کنم و به طریق اولی به مردانی از قماش تو هیچ نیازی ندارم!

[illegible]

ـ تو گفتی و من هم باور کردم! دختر زیبا، چرا برخوردت با من دوستانه نیست؟ مگر از من بدی دیده‌ای؟ مگر من نبودم که این شغل خوب و مهم را به تو دادم؟ مگر من هموطن تو نیستم؟ من هم مثل تو از نژاد مادها هستم.

ـ مگر هر دوی ما انسان نیستیم، و مگر دستهای هر دوی ما ده انگشت ندارند و مگر هر دوی ما دندان نداریم؟ نصف مردم بابل از نژاد ماد هستند، اگر همهٔ آنها دوستان من بودند، من فردا ملکهٔ ایران‌زمین می‌شدم. و شغل من هم به تو هیچ ارتباطی ندارد. اورباستِ موبد مرا به ملکهٔ مادر معرفی کرد، نه تو. ما در اینجا با تو هیچ کاری نداریم و از تو دستور نمی‌گیریم!

ـ این چه مزخرفاتی است که می‌گویی، عزیزم؟ مگر نمی‌دانی که هیچ ندیمه‌ای بدون تأیید من استخدام نمی‌شود؟

ـ چرا، خیلی خوب می‌دانم، اما...

ـ اما شما زنان موجوداتی نمک‌نشناس و بی‌وفا هستید. خوبی کردن به شما مثل محبت به گرگ درنده است.

ـ به یاد داشته باش که با دختر یک خانوادهٔ محترم و سرشناس سخن می‌گویی!

ـ می‌دانم، عزیزکم! پدر تو موبد و مادرت نیز دختر یک موبد بود. هر دوی آنان خیلی زود درگذشتند. تو را به ایزابات، دستورِ شاه سابق و پدرِ اورورباست سپردند و او تو را در خانوادهٔ خویش و همراه با فرزندانش بزرگ کرد. هنگامی که به سن بلوغ رسیدی و گوشواره به گوش آویختی، گوماته[1] برادرِ اورورباست عاشق تو شد ـ چرا با شنیدن نام گوماته سرخ شدی؟ گوماته نام زیبایی است ـ بله، او مهر تو را به دل گرفت و با آنکه نوزده سال داشت، می‌خواست تو را به عقد خود درآورد. ماندانا و گوماته؛ این دو نام چقدر هماهنگ و دلنشین است! اگر من شاعر بودم، قهرمان شعرم را گوماته و همسر او را ماندانا می‌نامیدم!

ماندانا که از شرم و خشم سرخ شده بود، پا بر زمین کوبید و فریاد زد:

---

۱. یونانیان این شخصیت تاریخی را سمردس Smerdes می‌نامیدند. در کتیبه‌هایی که به خط میخی [illegible] شده، نام او گوماته یا به تعبیر «اشپیگل»، گئومات ذکر شده است. این نام از گاو که در ایران باستان [illegible] به حساب می‌آمد، مشتق شده و به معنای «متخصصِ شناخت گاوها» است.

ـ به تو اجازه نمی‌دهم مرا مسخره کنی!

ـ من سخن زشتی نگفتم. آیا از اینکه نام تو و محبوبت را بر زبان راندم خشمگین شده‌ای؟ بهتر است بر اوروباست موبد خشم بگیری که تو و گوماته را از هم جدا کرد و برادرش را به ری[1] فرستاد تا شاید تو را فراموش کند.

ـ تو به سرور و حامی من تهمت می‌بندی.

ـ اگر بجز حقیقت چیزی گفته‌ام، زبانم بریده باد. اوروباست برادرش را از تو جدا کرده چون برای گوماتهٔ جوان و زیباروی نقشه‌های بزرگی دارد؛ نقشه‌هایی که اهمیت آنها بمراتب از ازدواجِ گوماته با دخترِ یتیم یک موبد دون‌پایه بیشتر است. او به وصلت با خانوادهٔ آمی‌تیس چشم دوخته است و بنابراین دختر بیچاره و فقیری چون تو، که همه چیزت را به او مدیونی، برای اوروباست چیزی جز یک مزاحم سمج محسوب نمی‌شود. مطلبی را با تو در میان می‌گذارم، اما آن را به کسی نگو: اوروباست نقشه‌ای ریخته است و می‌خواهد در غیاب کمبوجیه، یعنی هنگامی که شاه به جنگِ ماساگتها می‌رود، به عنوان نایب‌السلطنه زمام امور امپراتوری را به دست گیرد و برای رسیدن به این هدف می‌خواهد به هر قیمتی با خاندان هخامنشی وصلت کند. خود او به علت سن زیاد، نمی‌تواند از یک دختر سرشناس هخامنشی خواستگاری کند، اما در عوض، برادرش جوان و زیباست و حتی می‌گویند به شاهزاده بردیا شباهت عجیبی دارد.

ماندانا گفت:

ـ این حقیقت دارد! باور می‌کنی؟ چند هفته پیش که به پیشواز بانویم رفته بودیم، هنگامی که برای نخستین بار شاهزاده بردیا را در حیاطِ چاپارخانهٔ سلطنتی دیدم، تصور کردم گوماته را در پیش رو دارم. بردیا و گوماته مثل سیبی که از وسط نصف کرده باشند، یا مثل دو برادرِ دوقلو به هم شبیهند. و هر دوی آنها زیباترین مردان تمام

---

۱ ـ «راگا» Rhagä (امروز: شهر ری) در زمان اسکندر، «اروپس» Europes و در زمان سولوکوس (مؤسس سلسلهٔ سولوکیه)، «آرساکیا» Arsacia نامیده می‌شد. ری یکی از قدیمی‌ترین شهرهای ایران است. بعضی از مورخین نوشته‌اند که زرتشت در ری به دنیا آمد. دانشگاه و مدرسهٔ مذهبی ری در سراسر ایران شهرت داشت.

امپراتوری ایران‌زمینند!

ـ چرا دوباره سرخ شدی، کبوتر زیبایم؟ اما شباهت آن دو چندان هم کامل و بی‌نقص نیست. امروز صبح که به برادرِ جوانِ موبد موبدان سلام کردم ...

ماندانا سخن خواجه را قطع کرد و با هیجان فراوان پرسید:

ـ گوماته اینجاست؟ تو او را واقعاً دیدی یا می‌خواهی از زیر زبان من حرف بکشی؟

ـ عزیزم، به میترا سوگند که من همین امروز پیشانی گوماته را بوسیدم، به او خوشامد گفتم و به پرسشهای او دربارهٔ تو پاسخ دادم. بله، من قصد دارم برای گوماته غیرممکن را ممکن کنم؛ چون من ضعیفتر و دل‌نازکتر از آنم که بتوانم در برابر تمنای آن چشمهای میشی، آن موهای بلوطی و آن گونه‌های سرخ‌رنگ و پرطراوت مقاومت کنم! سرخ نشو، کبوتر زیبایم، سرخ نشو و بگذار تمام ماجرا را برایت بازگویم. تو بزودی از صمیم قلب سپاسگزار من خواهی بود و متوجه خواهی شد که من قلب مهربانی دارم و برای ماندانا، این هموطن زیبا و خیره‌سرم، جز خیر و صلاح چیزی نمی‌خواهم.

ماندانا سخنان بوگواس را قطع کرد و گفت:

ـ به تو اعتماد ندارم. به من هشدار داده‌اند که از زبان چرب و نرمت بترسم. و از این گذشته اصلاً نمی‌فهمم چرا به یکباره مورد لطف و عنایت تو قرار گرفته‌ام.

خواجه دستمال سفیدی را که گلدوزی‌های زیبایی بر روی آن دیده می‌شد، از جیب بیرون آورد و به دخترک نشان داد و پرسید:

ـ این را می‌شناسی؟

ماندانا شگفت‌زده پاسخ داد:

ـ بله، این آخرین هدیهٔ من به اوست. خودِ من آن را گلدوزی کرده‌ام.

ـ من از گوماته مدرک و نشانه‌ای خواستم و او این دستمال را به من داد. می‌دانستم که تو به من اعتماد نداری. در هیچ جای دنیا زندانی به محافظ خود اعتماد نمی‌کند.

ـ زود باش، هرچه زودتر بگو گوماته برای من چه پیغامی فرستاده است و از من

چه می‌خواهد؟ به افقِ غرب بنگر! آسمان کم‌کم سرخ‌رنگ می‌شود. شب نزدیک است و من باید بانویم را برای ضیافت امشب آماده کنم.

خواجه ناگهان چهره‌ای چنان جدی به خود گرفت که ماندانا بی‌اختیار ترسید و گامی به عقب گذاشت. بوگواس گفت:

ـ سخن را کوتاه می‌کنم. اگر باور نمی‌کنی که من به خاطر دوستی تو خطر می‌کنم، به این موضوع از دیدگاه دیگری بنگر: من به شما دو نفر کمک می‌کنم چون می‌خواهم غرورِ اوروباست را که با من دشمنی می‌کند و می‌خواهد مرا از چشم شاه بیندازد، بشکنم. من می‌خواهم که تو ـ علی‌رغم تمام توطئه‌های موبد موبدان ـ با گوماته ازدواج کنی و سوگند می‌خورم که به این خواستهٔ خود جامهٔ عمل بپوشانم. فرداشب، پس از طلوعِ ستارهٔ تیس‌تریا[1]، محبوبت به دیدار تو خواهد آمد. من با تمهیداتِ ویژه‌ای محافظین و نگهبانان را سرگرم خواهم کرد تا گوماته بتواند بدون برخورد با مانع نزد تو بیاید و یک ساعت ـ اما فقط یک ساعت ـ با تو خلوت کند و آنچه را که لازم است با تو در میان بگذارد. من اطمینان کامل دارم که بانوی تو همسر سوگلی شاه خواهد شد. او بعدها به ازدواج تو و گوماته کمک خواهد کرد، چون نیتیت تو را دوست دارد و وفاداری و هنرمندی تو را تحسین می‌کند. فرداشب، با برآمدنِ ستارهٔ تیس‌تریا، خورشیدِ سعادت تو نیز طلوع خواهد کرد. چشمها را بر زمین دوخته و سکوت کرده‌ای؟ لابد هیجان و سپاس دهان زیبایت را قفل کرده است! درست می‌گویم؟ اما کبوتر زیبایم، من هم در ازای این خدمت از تو می‌خواهم که در فرصتهای مناسب، در حضور بانویت از من نام ببری و به وفاداری و صداقت من اشاره کنی! یک مطلب دیگر! گوماته مجبور است پس‌فردا بابل را ترک کند. اوروباست که می‌ترسد دلِ برادرش هوای تو را بکند و مخفیانه به دیدار تو بیاید، به او دستور داده است بلافاصله پس از پایان جشنهای تولد شاه به ری برگردد. تو هنوز هم ساکتی؟ بسیار خوب، در این صورت برای تو و آن پسرک جوان کاری از من

۱ ـ تیس‌تریا (ستارهٔ ارابه‌کش در صورت فلکی کلب اکبر) به عنوان ستارهٔ درخشان و قدرتمندِ آورندهٔ باران، در ایرانِ باستان مورد ستایش مردم بود. در اوستا و سایر نوشتارهای مذهبی و مقدس بارها از این ستاره نام برده شده است.

ساخته نیست! من بدون کمک شما هم می‌توانم به هدف برسم. و راستش را بخواهی بهتر هم این است که شما دو نفر عشق خود را برای همیشه فراموش کنید. بدرود و خدانگهدار!

ماندانا با خود سخت می‌جنگید. حدس می‌زد که بوگواس قصد فریب او را دارد؛ صدایی درونی به او نهیب می‌داد که از این دیدار پنهانی دست بردارد و آن را لغو کند؛ در قلب او احتیاط بر اشتیاق می‌چربید. تصمیم گرفت خطاب به بوگواس فریاد زند: «من به دیدار او نخواهم رفت.» اما ناگهان دوباره چشمش به دستمال سفیدی افتاد که روزی آن را با دست خود برای گوماته گلدوزی کرده بود. تصاویر زیبایی از دوران کودکی و دقایق کوتاهِ عشق و سرمستی مثل برق به مخیله‌اش یورش برد؛ عشق، بی‌مبالاتی و اشتیاق بر احتیاط چیره شد؛ هنوز بوگواس رو از او برنگردانده بود که ماندانا، در حالی که چون آهویی رمیده به سوی خانه می‌دوید، خطاب به خواجه گفت:

ـ فردا شب منتظر او هستم!

بوگواس با گامهای سریع خیابانهای مصفا و پر از گل و درختِ باغهای معلق را پشت سر گذاشت. در انتهای باغ و در پای یک تپهٔ کوتاه مصنوعی از حرکت بازایستاد و با احتیاط تمام درِ مخفی کوچکی را باز کرد. در پشت این در، یک پلکان مخفی وجود داشت که از درون یکی از ستونهای قطورِ نگهدارندهٔ باغهای معلق می‌گذشت و به بستر رودخانه منتهی می‌شد. این راه مخفی را سالها پیش به دستور شاه بابل ساخته بودند و او می‌توانست، هرگاه که اراده می‌کرد، به دور از چشم دیگران از طریق این راه به دیدار همسرش بشتابد. در، نرم و آسان بر روی لولا چرخید و باز شد و هنگامی که بوگواس آن را دوباره بست و مشتی خاک و صدفِ رودخانه ـ که به وفور در خیابانهای باغ ریخته بود ـ بر روی آن پاشید، چنان از نظر مخفی شد که حتی با جستجوی فراوان نیز یافتن آن دشوار بود. خواجه، بر طبق عادت همیشگی، لبخندزنان دستهای فربه و انگشتان پر از انگشتری خود را به هم مالید و زیر لب گفت:

ـ اکنون همه چیز روبراه است! دخترک به دام افتاد، گوماته فریب مرا خورده و به

دعوت من پاسخ مثبت داده است، این راه‌پلهٔ قدیمی و مخفی، باز و قابل استفاده است، نیتیت در روز تولد شاه بجای شادی، گریه خواهد کرد و غنچهٔ زنبقِ آبی فردا شکفته خواهد شد. بله، بله، نقشهٔ ماهرانهٔ من بدون شک قرین موفقیت خواهد شد! ای گربهٔ قشنگ مصری، پنجه‌های ظریف تو فردا در تلهٔ فولادی و تیزی که این خواجهٔ بدبخت و تحقیر شده برایت گسترده است، گیر خواهد کرد. به من ضربتی زدی و از فرمان من گریختی ـ اکنون ضربت مرا نوش‌جان کن!

بوگواس در پای پلکانِ بزرگ باغ با «نرگیل ایسار» خواجهٔ بابلی‌ای که به عنوان سرباغبان در محوطهٔ باغهای معلق زندگی می‌کرد، روبرو شد.

بوگواس از او پرسید:

ـ زنبقِ آبی باغ در چه حالی است؟

باغبان گفت:

ـ رشد آن عالی است. فردا شب، به هنگام طلوع ستارهٔ تیس‌تریا، همانطور که به تو قول داده‌ام، غنچه‌های آن خواهد شکفت و گلهای بی‌نظیرش چشم همه را خیره خواهد کرد. بانوی مصری من از دیدن گلهای زنبق آبی لذتِ بسیار خواهد برد، چون شنیده‌ام که دختر فرعون به گل و گیاه علاقهٔ فراوان دارد. و من از تو خواهش می‌کنم به اطلاع شاه و بزرگان هخامنشی نیز برسان که من با زحمات بسیار و با استفاده از تمام تجربیاتم موفق شده‌ام این گیاه نادر و گرانبها را به گُل بنشانم. این نوع زنبق آبی هر ده سال یک بار، آن هم فقط برای یک شب، غرق در گُل می‌شود و کمال زیبایی خود را به معرض تماشا می‌گذارد. این مطلب را به اطلاع نجیب‌زادگان هخامنشی برسان و از آنان برای دیدن این منظرهٔ بدیع دعوت کن.

بوگواس لبخندی زد و گفت:

ـ خواسته‌ات را اجرا می‌کنم. ولی البته بهتر است منتظر آمدن شاه نباشی، چون تا آنجا که می‌دانم او قبل از ازدواج با عروس مصری خود پا به باغهای معلق نخواهد گذاشت. اما بعضی از بزرگان هخامنشی حتماً این فرصت را غنیمت خواهند شمرد. هخامنشیان چنان به باغ و گل و گیاه علاقمندند، که قطعاً از تماشای این منظرهٔ نادر غفلت نخواهند کرد. شاید بتوانم کرزوس را هم به باغ بیاورم؛ این پیرمرد، اگرچه به

اندازهٔ ایرانیانِ شیفتهٔ گل و گیاه از باغبانی سررشته ندارد، اما در عوض از دیدن هر منظرهٔ زیبا و چشم‌نواز لذت می‌برد.

باغبان فریاد زد:

ـ او را به باغ بیاور؛ مطمئنم که از دعوتِ تو سپاسگزار خواهد بود، چون این ملکهٔ شب از تمام گلهایی که تاکنون در باغهای سلطنتی غرس شده، زیباتر و دیدنی‌تر است. غنچه‌های گُل من ...

باغبان هنرمند می‌خواست به تعریف و توصیف خود ادامه دهد؛ اما بوگواس برایش دستی تکان داد و او را تنها گذاشت، از پله‌ها پایین رفت، سوار ارابهٔ خود شد و به ارابه‌ران دستور داد اسبهای قوی‌هیکل ارابه را که یراق و لگام آنها پر از منگوله و زنگوله‌های کوچک بود، به حرکت درآورد و او را به باغ حرمسرای سلطان برساند.

آن روز در حرمسرای کمبوجیه غوغایی برپا بود. قرار بود همهٔ زنان شاه در ضیافت آن شب شرکت کنند و بنابراین بوگواس دستور داده بود قبل از آغاز ضیافت همه را به حمام بفرستند. سرخواجهٔ حرمسرا مستقیماً به گوشه‌ای از باغ رفت که حمام مخصوص بانوان در آنجا قرار داشت.

هنوز به ساختمان حمام نرسیده بود که سر و صدا و همهمه‌ای بلند به گوشش رسید. این صدای زنان بود که فریاد می‌زدند، می‌خندیدند، جیغ می‌کشیدند و وراجی می‌کردند. در تالار بزرگ و داغِ حمام بیش از سیصد زن[1] در ابر غلیظی از بخار آب غوغایی به راه انداخته بودند. زنان در پشت پرده‌ای از بخار و بر روی مرمرهای کف تالار، مثل اشباح سرگردان به این سو و آن سو می‌رفتند. لباسهای مخصوص استحمام به تن آنها چسبیده بود و از سقف تالار قطراتِ آب نیم‌گرم بر سر و روی

---

۱ ـ دیودور نوشته است شاه ایران به تعداد روزهای سال همسر در حرمسرای خود دارد. تعداد همسران داریوش سوم که در نبرد ایسوس به اسارت سربازان اسکندر درآمدند، ۳۲۹ نفر ذکر شده است. اما باید توجه داشت که این تعداد کثیر مربوط به همسرانِ متعهٔ شاه است. بزرگان و سران امپراتوری ایران پس از سرکوب شورشِ موبدان، قانونی تصویب کردند که شاه را موظف می‌کرد همسران رسمی خود را تنها از میان دخترانِ نجیب‌زادگان پارسی انتخاب کند. و همهٔ شواهد نشان می‌دهد که شاهان هخامنشی به این قانون عمل می‌کردند. داریوش چهار همسر قانونی داشت که آتوسا همسرِ اول و ملکهٔ او بود. ظاهراً داشتنِ چهار همسر رسمی و شرعی از سنتهای کهن ایرانیان است.

آنان چکه می‌کرد.

در این سو، گروههای ده نفره یا بیست نفره‌ای از زنان زیبا نشسته بودند، وراجی می‌کردند و غیبتِ این و آن را می‌گفتند، و در آن سو دو تن از زنان حرمسرای شاه، مثل دو کودک خردسال و بی‌ادب گلاویز بودند و تندی می‌کردند. زنی که ضربهٔ دمپایی هووی خویش را نوش‌جان کرده بود، با صدای بلند جیغ می‌کشید و نفرین می‌کرد. آنطرفتر زنی در کمال تنبلی، مثل یک جنازه، روی مرمرهای داغ کف تالار خوابیده بود و تکان نمی‌خورد. شش دختر ارمنی به دور هم جمع شده و به زبان مادری آوازی را سرداده بودند و باز هم آنطرفتر چند زن موطلایی ایرانی دور هم نشسته بودند و در مذمت نیتیت داد سخن می‌دادند.

کنیزان نیمه‌عریانی که حوله‌های داغ و پاکیزه بر سر گرفته بودند، به زحمت از میان این ازدحام برای خود راه می‌گشودند تا حوله‌ها را به بانوان خود برسانند. فریاد خواجه‌هایی که در کنار درِ حمام نگهبانی می‌دادند و زنان را به تعجیل در استحمام دعوت می‌نمودند، جیغ بلند زنانی که بی‌حوصله و شتابزده، کنیزان خود را صدا می‌زدند، بوی خوشِ انواع عطریات، مخلوط با بخارِ غلیظ آب، آن غوغای سردرگم را به یک نمایشِ عجیب و مدهوش کننده که گوش هر کسی را کر می‌کرد، تبدیل نموده بود.

اما نیم ساعتِ بعد، حمامِ زنان شاه منظرهٔ کاملاً متفاوتی داشت.

همهٔ زنان، ساکت و آرام، بر روی حوله‌های مرطوبی که در کنار دیوارهای تالار گسترده شده بود، دراز کشیده بودند و استراحت می‌کردند. کنیزان به خشک کردن بدن بانوان پرداختند و سپس حوله‌های خشک و بلندی روی بدن آنها کشیدند و بانوان را تنها گذاشتند. خواجه‌ها در بیرون در مراقب بودند تا کسی مزاحم همسران شاه نشود.

زنان، ساعتی را در حالت استراحت مطلق و میان خواب و بیداری سپری کردند. آنگاه زنگی به صدا درآمد و بانوان همگی از جا برخاستند.

لشکری از کنیزان وارد تالار شد. بر بدن بانوان عطر پاشیدند، موهای آنان را بافتند و با مروارید و فیروزه آراستند، لباسهای پشمی و ابریشمینِ زیبایی بر آنها پوشاندند،

گوشواره و گلوبند و گردنبندهای گرانبها به گوش و گلو و سینهٔ آنان آویختند، کفشهای جواهرنشان به پایشان کردند و کمربندهای زرین به کمرهایشان بستند.

هنگامی که مراسمِ پوشیدنِ لباس و آرایشِ بانوان به پایان رسید، بوگواس به تالار آمد. زنان حرمسرا با هلهله و فریاد شادی از خواجه استقبال کردند. بیست تن از زنان دور او حلقه زدند و رقص‌کنان آوازی در مدح و ثنای او سردادند. قرار بود آن شب شاه به هر یک از همسرانش هدیه‌ای تقدیم کند، بنابراین زنان همگی به سوی خواجه یورش بردند تا درخواستهای خود را در گوش او زمزمه کنند.

سرخواجهٔ حرمسرا در حالی که می‌خندید، گوشهای خود را گرفت، با صدای زیر و زنانه‌اش بانوان را به عقب راند و سپس یک‌یک آنها را نزد خود فراخواند و به سخنانشان گوش داد. به آمی‌تیسِ مادی قول داد استرِ فنیقی را مجازات کند و به استرِ فنیقی وعده داد آمی‌تیسِ مادی را تنبیه نماید. به پارمیسا قول داد امسال هدیهٔ او گرانبهاتر از هدیهٔ پریزاد خواهد بود و به پریزاد وعده داد گردنبند طلای او گرانبهاتر از دستبندِ پارمیسا خواهد بود.

... و سرانجام هنگامی که ازدحام زنان از حد تحمل بیشتر شد و امکان گوش دادن به سخنان آنان ناممکن گردید، سوت زرین کوچکی از جیب بیرون آورد و در آن دمید. صدای بلند سوت، مانند یک جادوی نامرئی، تمام زنان را بر سر جای خود میخکوب کرد. دستهایی که با حرارت در هوا تکان می‌خورد، ناگهان فرو افتاد؛ پاها از حرکت بازایستادند، لبهای باز بسته شدند و غوغا و هیاهو به سکوت کامل تبدیل شد.

همه می‌دانستند که اگر از فرمان این سوت اطاعت نکنند، شدیداً مجازات خواهند شد. آن روز صدای بلند سوت زودتر از همیشه اثر بخشید و در یک چشم به‌هم زدن تمام زنان را ساکت کرد. بوگواس، مغرور از قدرت و نفوذ خود، لبخندی زد، از روی رضایت به حاضرین نگاه کرد و ضمن سخنانی پُرآب و تاب قول داد درخواستهای همهٔ «کبوتران سفید و زیبایش» را به گوش سلطان برساند و برای برآورده شدنِ آرزوهایشان نزد کمبوجیه شفاعت کند و سپس به زنان دستور داد در دو ردیف صف بکشند.

زنان اطاعت کردند، به صف ایستادند و اجازه دادند تا خواجه آنها را مانند

بردگان مورد معاینهٔ بدنی قرار دهد.

بوگواس از ظاهر و لباسِ اکثر زنان راضی بود؛ اما به برخی از آنان هم دستور داد آرایش خود را غلیظ‌تر کنند یا سفیداب بیشتری به گونه‌های خود بزنند، آرایش موی خود را تغییر دهند، سرمهٔ بیشتری به چشم بکشند و یا روغن بیشتری به لب بمالند.

خواجه پس از معاینهٔ زنان حرمسرا از حمام بیرون آمد و به اقامتگاه رکسانه ـ که مانند سایر همسران رسمی شاه جدا از زنان حرمسرا زندگی می‌کرد ـ رفت.

رکسانه، این زن تحقیر شدهٔ هخامنشی و سوگلی فراموش شدهٔ کمبوجیه از ساعتها پیش منتظر خواجه نشسته بود.

لباس بسیار فاخری به تن داشت و جواهر گرانبهای فراوانی به خود آویخته بود. نیمتاج مرصعی به سر داشت که پارچه‌ای از حریر به رنگ سفید و آبی ـ یعنی رنگهای مخصوص نجیب‌زادگان هخامنشی ـ به آن آویخته بود و انتهای آن به شانه‌اش می‌رسید. زن زیبایی بود، هر چند که مانند تمام زنان شاه، به علت اقامت طولانی در حرمسرا، کم‌کم آثار فربهی و چربی‌های اضافی در اعضا و جوارحش دیده می‌شد. موهای بلند و بلوطی رنگ و پُرپشتش را با نوارهای نقره‌ای و زنجیرهای طلا بافته و به صورت دو گیس بلند به پشت شانه انداخته بود.

هنگامی که بوگواس وارد شد، رکسانه از جا پرید، نگاهی به آیینه و نگاهی به خواجه انداخت و سپس با هیجان پرسید:

ـ از آرایشم راضی هستی؟ آیا مورد پسند کمبوجیه قرار خواهم گرفت؟

بوگواس مثل همیشه لبخندی زد و گفت:

ـ تو همیشه مورد پسند منی، کبوتر زیبایم؛ و اگر شاه هم با همان نگاهی که من به تو می‌نگرم، به شاهزاده‌خانم ما بنگرد، او هم شیفتهٔ زیبایی تو خواهد شد. همین یک لحظه پیش که فریاد زدی «آیا از من راضی هستی؟»، واقعاً زیبا و دلربا بودی، چون هیجان و اشتیاق، چشمهای تو را همچون ظلماتِ انگره‌مینو تیره کرده و احساس نفرت لبهایت را گشوده و دو ردیف دندان زیبا به معرض نمایش گذاشته بود که سفیدی آنها همچون برفهای کوه دماوند چشم را خیره می‌کرد!

رکسانه که از سخنان تملق‌آمیز خواجه به وجد آمده بود، با صدای بلند گفت:

ـ بگذار ضیافت شام آغاز شود و آنگاه خواهی دید که سیاهی چشمانم سیاهتر و تیزی دندانهای سفیدم دوچندان می‌شود، زیرا که دیدن آن دختر مصری، آن هم در مقامی که نشستن بر آن تنها شایستهٔ من است، بر هیجان و نفرتم خواهد افزود!

ـ دخترک مصری بزودی از چشم شاه خواهد افتاد.

ـ تا این حد از موفقیت نقشه‌ات مطمئنی؟ پس به من بگو که چه خیالی در سر داری. مطمئن باش که مثل یک جنازه خاموش خواهم ماند و به تو کمک خواهم کرد...

ـ نمی‌توانم نقشه‌ام را افشا کنم؛ اما چون نمی‌خواهم ضیافت امشب به کامت تلخ شود، یک چیز را به تو می‌گویم: همهٔ مقدمات به خوبی فراهم شده است. دام را گسترده‌ام و چاهی را که می‌خواهم دخترک را در آن سرنگون کنم، کنده و آماده کرده‌ام. بزودی رکسانه زیبایم را دوباره در جای قبلی، و شاید هم در جایی بالاتر از آن خواهم نشاند؛ به شرط آنکه تو چشم‌بسته از دستوراتم اطاعت کنی.

ـ به من بگو چه کار باید بکنم. من برای انجام هر کاری آماده‌ام!

ـ آفرین به تو ماده‌شیر شجاع! مطمئن باش اگر به اوامر من عمل کنی، نقشهٔ ما با موفقیت قرین خواهد شد. امروز وظایف دشواری به تو واگذار می‌کنم، اما در عوض، مزد و پاداش تو هم بی‌حساب خواهد بود. بنابراین با سخنانم مخالفت نکن، چون وقت تنگ است و نباید حتی یک لحظه را از دست بدهیم. فوراً تمام جواهری را که به سر و سینه آویخته‌ای بردار و فقط همان گردنبندی را به گردن بیاویز که شاه در روز ازدواج به تو هدیه داد. بجای این لباسِ فاخر و رنگارنگ، قبای ساده و تیره‌ای بپوش. هنگامی که به ضیافت رفتی، پس از عرض ادب به ملکهٔ مادر، خود را در برابر آن دختر مصری به خاک بیفکن و در برابر او کرنش کن.

ـ هرگز!

ـ اعتراض نکن! زود باش، خواهش می‌کنم هرچه زودتر لباست را عوض کن و این جواهر و سنگهای قیمتی را به کناری بگذار! آفرین! ما تنها در صورتی موفق خواهیم شد که تو به سخنان من، بی‌چون و چرا، گوش کنی!

ـ ولی...

ـ هنگامی که نوبت به تو رسید تا از شاه چیزی بخواهی، به او بگو از زمانی که خورشیدِ زندگی‌ات نور خود را از تو دریغ کرده است، قلبت مرده است و هیچ آرزویی نداری.

ـ بسیار خوب.

ـ اگر پدرت حال تو را پرسید، گریه کن.

ـ گریه خواهم کرد.

ـ ولی باید طوری گریه کنی که تمام هخامنشیان گریهٔ تو را ببینند.

ـ چه منظرهٔ تحقیرآمیزی!

ـ این تحقیر نیست، وسیله‌ای است برای رسیدن به پیروزی! هرچه زودتر این سرخاب را از گونه‌هایت پاک کن و به صورتت سفیداب بزن تا رنگ پریده و بیمار به نظر برسی.

ـ بد نیست، چون من به هر حال برای پوشاندن سرخی گونه‌ام، که از شرم گلگون خواهد شد، به رنگ سفید نیاز دارم. از من چیزهای وحشتناک و زجرآوری می‌خواهی، بوگواس؛ اما من از اوامرت پیروی خواهم کرد، به شرط آنکه نقشه‌ات را به من ...

ـ ندیمه! فوراً آن لباس ماشی‌رنگ را برای بانویت آماده کن!

ـ در این لباس با کنیزان حرمسرا هیچ تفاوتی نخواهم داشت!

ـ وقار و زیبایی واقعی یک زن، حتی در لباس پاره و کهنه هم مثل ماه می‌درخشد.

ـ ولی در این صورت زیبایی دختر مصری، مرا بکلی تحت‌الشعاع قرار خواهد داد!

ـ همهٔ حاضرین در ضیافت باید بدانند و متوجه شوند که تو به هیچ وجه قصد رقابت با دختر فرعون را نداری. در این صورت همه خواهند گفت: «اگر رکسانه هم مثل این دخترک مصری خود را آراسته بود، زیبایی او با وجاهت دختر فرعون همسری می‌کرد.»

ـ ولی من در برابر او زانو بر زمین نخواهم زد!

ـ باید چنین کنی!

ـ تو می‌خواهی مرا تحقیر کنی و تباه نمایی!

ـ ای زن نادان و بی‌خرد! پس به دلایلم گوش کن! ما باید با اقدامات مناسب، هخامنشیان را بر علیه دشمن خود بسیج کنیم. لحظه‌ای فکر کن: تعظیم و کرنش تو در برابر یک دختر بیگانه، خونِ پدربزرگت آرتافرن و پدرت هوتانه را به جوش خواهد آورد. ما با تحریک احساسات و تحقیرِ غرورِ هخامنشیان، آنان را به متحدین خود تبدیل می‌کنیم. و اگرچه نجیب‌زادگان هخامنشی، به قول خودشان، جوانمردتر از آنند که رأساً بر علیه یک دختر جوان دست به اقدامی بزنند، اما من مطمئنم که در صورت نیاز، لااقل مانع کار من نخواهند شد و حتی به من کمک هم خواهند کرد. و هنگامی که دخترک مصری تباه و نابود شد، شاه ـ البته در صورتی که تو به سخنان من مو به مو عمل کنی ـ گونه‌های رنگ‌پریده و بیمارِ تو و تواضع و از خود گذشتگی امشب تو را به یاد خواهد آورد. در آن روز تمام نجیب‌زادگان و حتی موبدان از شاه خواهند خواست تا یکی از همسران خود را رسماً به عنوان ملکه معرفی کند. و در تمام ایران‌زمین چه زنی نجیب‌زاده‌تر از توست؟ و چه کسی برای پوشیدن قبای ارغوانی ملکه از تو شایسته‌تر است؟ همانطور که برای آموختن سوارکاری باید رنج سقوط از اسب و شکستنِ دست و پا را به جان خرید، تو هم باید برای کسب جایزهٔ بزرگ و رسیدن به هدف نهایی، از تحقیر و توهین هراسی به دل راه ندهی!

رکسانه گفت:

ـ بسیار خوب، از دستوراتت پیروی خواهم کرد!

خواجه پاسخ داد:

ـ در این صورت پیروز خواهیم شد! ببین، اکنون دوباره چشمهایت مثل آتش می‌درخشد. ملکهٔ زیبای من باید امشب چنین باشد. آن روز که لاشخورها و سگها شکم خود را با گوشتِ بدن آن دختر مصری سیر می‌کنند و من شاه را، پس از ماهها، دوباره در خلوت شب به اتاق تو راهنمایی می‌کنم، خدمات مرا به یاد بیاور! پیشکارم زنها را برای سوار شدن به تخت روانها فرا می‌خواند. اکنون باید بروم و بر کار انتقال بانوان به تالار ضیافت نظارت کنم.

* * *

تالار بزرگ ضیافت با نور هزاران فانوس مثل روز روشن شده بود. در وسط تالار میز سراسری و بسیار بزرگی قرار داشت که در زیر جامهای طلایی، بشقابهای نقره، کاسه‌ها و سینی‌های زرین، کوزه‌های رنگارنگ، سبدهای پر از میوه و بخوردانهای سیمین کمر خم کرده و منظره‌ای باشکوه و خیره کننده به معرض تماشا گذاشته بود.

خوانسالار سلطنتی خطاب به آرتاباز مسؤول میز غذا گفت:

ـ شاه تا چند لحظهٔ دیگر به تالار خواهد آمد. آیا غذاها حاضر است؟ کوزه‌ها را پر کرده‌ای؟ اغذیه و اشربهٔ مخصوص ضیافت را چشیده و آزمایش کرده‌ای؟ مشکهای شرابی را که پولی‌کراتس فرستاده است برای مصرف آماده کرده‌ای؟

آرتاباز گفت:

ـ همه چیز حاضر و آماده است! امتحان کن!

خوانسالار غذاها و شراب را با دقت چشید و سپس خطاب به آرتاباز گفت:

ـ آفرین! بی‌جهت نیست که بیگانگان، میهمانداران دربار ایران را بهترین و ماهرترین میهمانداران تمام جهان می‌دانند.

ـ سپاسگزارم. من به شغل و مقام خود افتخار می‌کنم و می‌دانم که شاه، تنها دوستان مورد اعتماد خود را به این کار برمی‌گمارد. با این حال از اقامت طولانی در هوای داغ و طاقت‌فرسای بابل خسته شده‌ام. کی دوباره به کاخ تابستانی شاه در هگمتانه خواهیم رفت؟

ـ امروز با شاه در این باره گفتگو کردم. شاه به خاطر جنگ با ماساگتها در نظر داشت همین جا بماند و مستقیماً از بابل به میدان جنگ برود؛ اما اگر این جنگ منتفی شود ـ امری که با توجه به سخنانِ امروز نمایندهٔ ماساگتها چندان هم بعید نیست ـ ما سه روز پس از جشن ازدواج شاه ـ یعنی یک هفتهٔ دیگر ـ به سمت شوش به راه خواهیم افتاد.

آرتاباز شگفت‌زده پرسید:

ـ به شوش می‌رویم؟ هوای شوش که از بابل هم گرمتر است! و از آن گذشته، دژ و قصر سلطنتی شوش در دست تعمیر است.

ـ ساتراپ شوش برای شاه پیامی فرستاده و به او اطلاع داده است که کارِ

بازسازی قصر به پایان رسیده و اقامتگاه زمستانی شاه اکنون با شکوه و جلال بی‌نظیر و خیره کننده در انتظار پذیرایی از شاه است. شاه به محض دریافت این پیام تصمیم گرفت سه روز پس از مراسم ازدواج به شوش برود. او می‌خواهد به دختر فرعون مصر ثابت کند که مهارت ما ایرانیان در ساختن ابنیهٔ زیبا و باشکوه، از معماران مصری کمتر نیست. همسر جدید شاه در ساحل نیل پرورش یافته و به هوای گرم عادت دارد و بنابراین در شوشِ زیبای ما به او خوش خواهد گذشت. همهٔ شواهد نشان می‌دهد که شاه حقیقتاً به این زن علاقه و مرحمت خاصی دارد!

ـ همین طور است که می‌گویی. و شاه به خاطر این علاقه تمام همسران دیگرش را از یاد برده است و بزودی دختر فرعون را به عنوان ملکهٔ ایران‌زمین به مردم معرفی خواهد کرد.

ـ چه تصمیم غیرمنصفانه‌ای! رکسانه شاهزاده‌خانمی از تبار هخامنشیان است و بر آن دختر مصری حق تقدم دارد.

ـ بله، البته. ولی امر شاه مطاع است.

ـ بله، چه فرمان یزدان چه فرمان شاه.

ـ نیک گفتی! ما نوکرانِ دربار از بوسیدن دست شاه ـ حتی اگر این دست آلوده به خون فرزند ما باشد ـ مفتخر و سپاسگزاریم.

ـ کمبوجیه برادر مرا اعدام کرد. ولی من کینه‌ای از او به دل ندارم و مرگ برادر را نیز مانند فقدان والدین، مشیت خدا می‌دانم. ـ آهای خدمتکاران! پرده‌ها را بکشید، میهمانان وارد می‌شوند! برایت آرزوی موفقیت می‌کنم، آرتاباز. تصور می‌کنم شب طولانی و پرهیجانی در پیش داریم.

۶

خوانسالار سلطنتی به کمک چند تن از زیردستانش، میهمانان را به محل مخصوص هدایت کرد و هر یک را بر صندلی ویژهٔ خود نشاند.

هنگامی که تمام مدعوین نشستند و آرام گرفتند، نفیر شیپور برخاست و ورود شاه و همراهانش را اعلام نمود. به محض ورودِ کمبوجیه به تالار، حاضرین از جا برخاستند و با فریاد «جاوید شاه!» از او استقبال کردند.

یک قالی ارغوانی‌رنگ ساردی، که تنها شاه و ملکهٔ مادر حق داشتند بر آن راه بروند، مسیر حرکت کمبوجیه را مشخص کرده بود. کاساندانِ پیر و نابینا، در حالی که به بازوی کرزوس تکیه داده بود، پیشاپیش فرزندش حرکت می‌کرد و پس از رسیدن به صدرِ میز، بر تخت مرصعی که در کنار تخت سلطان قرار داشت و ارتفاع آن از صندلی طلای کمبوجیه هم بیشتر بود، جلوس کرد.[1] در سمت چپ شاه همسران رسمی او جا گرفتند. نیتیت در کنار کمبوجیه نشست، نفر بعدی آتوسا، خواهر کمبوجیه بود و در کنار او رکسانه نشسته بود که لباس بسیار ساده‌ای به تن داشت و گونه‌های رنگ‌پریده‌اش جلب نظر می‌کرد. بوگواس در کنار آخرین همسر شاه، بر صندلی کوتاهی نشست. در کنار آنان اورو‌باست، موبد موبدان، چند موبد عالی‌رتبهٔ دیگر و تعداد زیادی از ساتراپهای ایالات مختلف نشسته بودند که یکی از آنها بالتازارِ عبرانی بود. در پشت سر این بزرگان تعداد زیادی از کارمندان عالی‌رتبهٔ پارسی و مادی و خواجه‌های سلطنتی صف کشیده بودند.

۱ـ پلوتارک (خشایارشاه ـ۵). احترام به مادر در ایران باستان از وظایف اصلی و مقدسِ فرزندان بود.

بردیا در سمت راستِ شاه نشسته بود. و در کنار او کرزوس، ویشتاسب، گُبریاس، آراسپ و دیگر بزرگان هخامنشی، به ترتیبِ سن و مقام بر صندلی‌های مخصوص جلوس کرده بودند. زنان غیررسمی حرمسرای کمبوجیه یا در انتهای میز نشسته بودند و یا در برابر شاه صف کشیده بودند تا با آوازهای خود او را سرگرم کنند. در پشت سر بانوان، تعدادی خواجه دیده می‌شد. این خواجه‌ها وظیفه داشتند مراقب زنان باشند تا مبادا بانوان سر بردارند و به مردان غریب نگاه کنند.[1]

کمبوجیه قبل از هر چیز به نیتیت نگاه کرد. شاهزاده‌خانم مصری، رنگ‌پریده و نگران در لباسِ ارغوانی و با وقارِ یک ملکهٔ واقعی، با زیبایی خیره کننده و بی‌مثالش در کنار شاه نشسته بود.

نگاه آن دو دلداده با هم تلاقی کرد.

کمبوجیه در نگاه همسرش عشق را احساس کرد. اما با حسِ ظریفی که ویژهٔ عشاق است، دریافت که نیتیت نگران و غمگین است و دردی در دل دارد. حالت لبها و چشمهایش بیش از اندازه جدی بود و پرده‌ای از کدورت و غم ـ که شاید تنها چشم کمبوجیه قادر به دیدن آن بود ـ بر نگاه همیشه درخشان او سایه افکنده بود. کمبوجیه با خود گفت: «بعداً علت نگرانی و غم او را می‌پرسم. رعایای من نباید بفهمند که تا چه حد محبت این دختر را به دل گرفته‌ام.»

از جا برخاست، دست مادر و پیشانی خواهر را بوسید، خویشاوندان نزدیک خود را در آغوش کشید و سپس دعایی خواند و از اهورامزدا برای خود و تمام ایرانیان، سالی پر از برکت و موفقیت آرزو نمود. آنگاه خطاب به حاضرین نطق کوتاهی ایراد کرد، مبلغ عظیم و معتنابهی را که در آن روز به زیردستانش بخشیده بود، اعلام نمود و به یساولانی که با چماق نقره آماده ایستاده بودند دستور داد کسانی را که از شاه تقاضایی داشتند، حاضر کنند.

از آنجا که تمام متقاضیان، یک روز قبل، درخواست خود را با یساولِ ارشد شاه در میان گذاشته بودند، هیچ کس ناراضی از تالار بیرون نرفت. درخواست زنان

۱ـ هردوت ۱۱۰ ـ IX و توراة ـ سفراستر ۱۰ ـ ۱.

حرمسرا نیز، قبل از مطرح شدن در حضور شاه، توسط خواجه‌ها بررسی شده بود.

پس از رسیدگی به درخواستهای مردان، نوبت به زنان حرمسرا رسید. بوگواس همهٔ زنان را ـ به استثنای ملکهٔ مادر ـ به صف کرد تا یک‌یک از برابر شاه بگذرند.

آتوسا و نیتیت مراسم را آغاز کردند و پس از آن، نوبت به رکسانه و یکی دیگر از همسرانِ زیبای شاه رسید. بوگواس این زن را ـ که لباس فاخری به تن داشت و آرایش غلیظی کرده بود ـ عامداً با سوگلی سابق کمبوجیه همراه کرده بود تا لباس ساده و چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ رکسانه، در مقایسه با آن دیگری چشمگیر باشد و جلب نظر کند.

همانطور که بوگواس محاسبه کرده بود، آرتافرن و هوتانه با نگاههایی عبوس و نگران به نوه و دخترِ خود ـ که با لباس ساده و بی‌پیرایه‌اش در آن تالار مجلل و در جمع آن زنان خوشپوش، بی‌نهایت مظلوم و بینوا به نظر می‌رسید، خیره شدند.

کمبوجیه که از سالهای دراز زندگی مشترک با رکسانه علاقهٔ بیمارگونهٔ او را به آرایش و پوشیدن لباسهای فاخر می‌شناخت، شگفت‌زده، نگران و اندکی خشمگین به لباس ساده و رخسار رنگ‌پریدهٔ شاهزاده‌خانم هخامنشی خیره شد. چینی به پیشانی‌اش افتاد و با لحنی آمرانه و خشن از رکسانه، که در برابر او زانو زده بود، پرسید:

ـ چرا با این لباس گدایی به مجلس ضیافتِ من آمده‌ای؟ می‌خواهی مرا در برابر میهمانانم سرافکنده کنی؟ رسم کهن ملتِ ما را، که همیشه با بهترین لباس و آرایش به حضور شاه شرفیاب می‌شوند، از یاد برده‌ای؟ به راستی که اگر امروز روز دیگری بود و من به تو، به عنوان همسر خود و دختر یکی از عزیزترین خویشاوندانم احترام نمی‌گذاشتم، الساعه تو را به حرمسرا برمی‌گردانم تا در تنهایی به این خطای خود فکر کنی و پشیمان شوی!

این سخنان ملامت‌بار شاه، وظیفهٔ شاقِ رکسانهٔ تحقیر شده را آسان کرد. با صدای بلند به تلخی گریه کرد و دستهایش را چنان مظلومانه و ملتمسانه بلند کرد که خشم کمبوجیه به دلسوزی تبدیل شد؛ رکسانه را از زمین بلند کرد و با مهربانی پرسید:

ـ چه آرزویی داری؟ بگو تا برآورده کنم.

رکسانه هق‌هق‌کنان، با صدایی لرزان پاسخ داد:

ـ از روزی که خورشید زندگی‌ام نور خود را از من دریغ کرده است، هیچ آرزویی در دل ندارم.

کمبوجیه شانه‌ای بالا انداخت و دوباره پرسید:

ـ از من هیچ درخواستی نداری؟ در سالهای پیش هر بار که گریه می‌کردی، اشکهایت را با هدایای گرانبها خشک می‌کردم؛ امروز هم هرچه دوست داری از من بخواه و غمت را فراموش کن.

ـ رکسانه دیگر هیچ نمی‌خواهد! اکنون که شاه نظر لطف خود را از همسر باوفایش برگردنده است، طلا و جواهر به چه کارم می‌آید؟

کمبوجیه با خُلق تنگ از همسرش رو برگرداند و گفت:

ـ پس کاری از من ساخته نیست! تو خود چنین می‌خواهی.

پیشنهاد بوگواس که گفته بود رکسانه باید بر صورتش سفیداب بمالد، اکنون درستی خود را نشان می‌داد، چون گونه‌های رکسانه از خشم و شرم در زیر قشر ضخیم سفیداب مثل آتش سرخ شده بود. اما او بر احساسات خود غلبه کرد و همانطور که خواجه دستور داده بود، پس از کرنش در برابر ملکهٔ مادر، با کمال تواضع در برابر نیتیت نیز زانو زد و در حضور تمام بزرگان هخامنشی، سیل اشک را از چشمانش روان ساخت.

هوتانه و آرتافرن به زحمت توانستند آتش خشم و نفرتی را که در اثر این تحقیر بی‌سابقه و نفرت‌انگیز در قلبشان زبانه کشیده بود، پنهان کنند. بسیاری از اعضای خاندان هخامنشی با تأثر به همسر بیچاره و بدبختِ شاه نگریستند و خشمگین و کینه‌توز در دل به سوگلی جدید کمبوجیه نفرین فرستادند.

سرانجام این مراسم پایان یافت و نوبت به صرف غذا رسید. در پیش روی شاه سبدی پر از میوه قرار داشت که در وسط آن، انار سرخ و آبداری به بزرگی سر یک

کودک دیده می‌شد.[1]

کمبوجیه که تازه متوجه این سبد شده بود، با نگاهی کارشناسانه انار بزرگ و رسیده را بررسی کرد و با تحسین پرسید:

ـ چه کسی این انار زیبا را به عمل آورده است؟

موبد موبدان تعظیم غرایی کرد و پاسخ داد:

ـ نوکر تو، آوروباست. من سالهاست که به باغبانی و پرورش درخت مشغولم. و اکنون برای نخستین بار به خود جرأت دادم تا زیباترین حاصل زحمات خود را به تو تقدیم کنم.[2]

شاه گفت:

ـ از تو سپاسگزارم. دوستان، این انار تصمیم‌گیری دربارهٔ تعیین نایب‌السلطنه را ـ در صورتی که به جنگِ ماساگتها برویم ـ برایم آسان می‌کند. به میترا سوگند کسی که قادر است درخت کوچکی را با این همه دقت و با چنین موفقیتی پرورش دهد، در کارهای بزرگ نیز موفق و پیروز است! چه انار زیبا و درشتی! دوباره می‌گویم: از تو ممنونم، اوروباست! و از آنجا که سپاس شاه تنها در کلمات خلاصه نمی‌شود، تو را از هم‌اکنون ـ البته به شرط آغاز جنگ ـ به عنوان نایب‌السلطنهٔ امپراتوری معرفی می‌کنم. بله، دوستان، ما دیگر بیش از این خموده و بیکار نخواهیم نشست. مرد ایرانی بدون چالشِ جنگ و بدون شمشیر زدن در میدان نبرد، تنبل و خموده و غمگین می‌شود!

هخامنشیان سخنان شاه را تأیید کردند و دوباره فریاد «جاوید شاه» در تالار طنین‌افکن شد. مردان هخامنشی خیلی زود رکسانهٔ تحقیر شده را فراموش کردند و خشم و نفرت خود را از یاد بردند: هیجانِ جنگ، رؤیای رسیدن به شهرت و

---

۱ ـ این نوع هدیه یا پیشکش که هنوز هم در ایران مرسوم است (اواخر قرن نوزدهم ـ م)، معمولاً از مقداری شیرینی و یک سبد میوه تشکیل شده است. سابقهٔ ایرانیان در [illegible] عام بود.

۲ ـ [illegible] Achum [illegible]

جاودانگی در میدان نبرد، کسب پیروزی‌های بزرگ و یادآوری سلحشوری‌های دوران گذشته، دوباره شور و حالی به مجلس داد.

شاه آن شب حد اعتدال و امساک را رعایت کرد، اما میهمانان خود را به خوردن ونوشیدن ترغیب نمود و از هیجان حاکم بر جلسه و میل و اشتیاقِ سرشارِ پهلوانان ایرانی به آغاز یک جنگ جدید، شادمان بود؛ ولی از همه بیشتر از نشستن در کنار همسر مصری‌اش لذت می‌برد. نیتیت رنگ‌پریده‌تر از همیشه به نظر می‌رسید و آثار خستگی مفرط ـ که ناشی از رویدادهای ناخوشایند صبح آن روز و سنگینی غیرمتعارفِ نیمتاجِ مرصع او بود ـ در ناصیه‌اش دیده می‌شد. ولی کمبوجیه از حضور او در ضیافت راضی و خوشحال بود.

گویی لجاجت و خودسری بی‌نهایتِ او به لطف و نرمی، و خشونتِ مخوف او به مهربانی بدل شده بود. با صمیمیت رو به سوی بردیا کرد و گفت:

ـ خوب، برادر، آیا عهد و قول مرا فراموش کرده‌ای؟ از یاد برده‌ای که امروز می‌خواهم به آرزوی قلبی تو جامهٔ عمل بپوشانم؟ بد نیست! بنوش تا بر شهامتت افزون شود! مبادا هدیهٔ ناچیزی از من بخواهی! من امروز دست سخاوتم باز است و می‌خواهم هدیه‌های کلان بدهم! آهان، می‌خواهی در خفا خواسته‌ات را با من در میان بگذاری؟ بسیار خوب، پس نزدیکتر بیا. به راستی که سخت کنجکاوم. تو، که خوشبخت‌ترین و محبوب‌ترین جوانِ سراسر امپراتوری منی، چه آرزویی در دل داری که هرگاه سخن از آن به میان می‌آید، مثل دختران جوان خون به چهره‌ات می‌دود؟

بردیا که به راستی چهره‌اش از شرم و هیجان گلگون شده بود، لبخندزنان سر در گوش برادر نهاد و با جملاتی کوتاه، شرح عشق خود را در گوش کمبوجیه زمزمه کرد.

پدر ساپفو در دفاع از شهر پدری خود، یعنی «فوکه‌آ» Phocaea، در برابر لشکر کورش به هموطنانش کمک کرده بود. بردیا با مهارت بر این حقیقت تأکید کرد و ساپفو را دختر یک جنگجوی نجیب‌زادهٔ هلنی معرفی نمود؛ ولی نگفت که پدر

سایفو بازرگان موفقی بود که از طریق تجارت، ثروت بزرگی جمع‌آوری کرده بود.[1] بردیا با آب و تاب، زیبایی و وقار، دانش و هنر و اخلاق حسنهٔ سایفو را ستود و به عشق آتشین خود اقرار نمود و از کمبوجیه درخواست کرد تا از کرزوس به عنوان شاهدِ صحت سخنانش، بازجویی کند. اما کمبوجیه با مهربانی پیشانی بردیا را بوسید و گفت:

ـ سخن گفتن در این باره بس است. من به شاهدی نیاز ندارم. برو و به خواستهٔ قلبت پاسخ مثبت بده. من نیروی معجزهٔ عشق را می‌شناسم و در جلب رضایتِ مادر نیز به تو کمک خواهم کرد.

بردیا که از فرط خوشبختی از خود بیخود شده بود، سپاسگزار و سرمست، خود را به پای برادر انداخت. اما کمبوجیه او را از زمین بلند کرد، دوباره پیشانی‌اش را بوسید و خطاب به خویشاوندان خود و بویژه خطاب به ملکهٔ مادر و نیتیت فریاد زد:

ـ عزیزانم، توجه کنید! درخت خاندان کورش بزودی از نو به شکوفه خواهد نشست. برادرم بردیا تصمیم گرفته است به زندگی مجردی خود ـ که مورد نکوهشِ خدا و دین و فرشتگان آسمان است[2] ـ پایان دهد و همسری انتخاب کند. نیتیت، این جوان شیدا تا چند روز دیگر راهی موطن تو خواهد شد تا از ساحل نیل الماس درخشان دیگری به سرزمین ما بیاورد!

هنوز سخنان کمبوجیه تمام نشده بود، که نیتیت از هوش رفت و مدهوش در آغوش آتوسا افتاد؛ آتوسای جوان در حالی که پیشانی دختر فرعون را با آب خنک می‌کرد، فریاد زد:

ـ تو را چه می‌شود، خواهر؟

---

۱ ـ هردوت نوشته است که سنّت و قانون، مردم ایران را از وامداری و گرفتن وام منع کرده بود، زیرا که انسانِ وامدار و مدیون مجبور است دروغ بگوید و ریا کند. ایرانیان از رباخواری و بانکداری متنفر بودند و این کار را به اقوام تحت سیطرهٔ خود واگذار می‌کردند.

۲ ـ قوانین مذهبی، ایرانیان را تشویق به ازدواج می‌کرد و زندگی مجردی و بدون همسر را سخت نکوهش می‌نمود. تولیدمثل و پرورشِ نیکوی فرزندان عالیترین وظیفهٔ هر مرد ایرانی بود و کثرتِ فرزند فضیلتی بزرگ محسوب می‌شد.

چند لحظه بعد، یعنی هنگامی که نیتیت دوباره به خود آمد و بر جای خویش نشست، کاساندان نابینا به صدای بلند پرسید:

ـ چه رخ داده است؟ موضوع چیست؟

نیتیت، با صدایی لرزان و مقطع گفت:

ـ از فرط شادی از خود بیخود شدم. چه خوشبختی بزرگی. تاخوت!

کمبوجیه نیز مانند خواهرش، برای کمک به دخترکِ مدهوش از جا برخاست. هنگامی که نیتیت حواس خود را کاملاً بازیافت، کمبوجه با دست خود جامی به او تقدیم کرد و در تکمیل سخنان قبلی خود گفت:

ـ همسرم، بردیا به موطن تو خواهد رفت تا با نوهٔ بانویی به نام رودوپیس، که دخترِ یکی از جنگجویانِ نجیب‌زادهٔ هلنی است ازدواج کند و او را از نوکراتس در ساحل نیل، به ایران بیاورد...

مادر نابینای شاه فریاد زد:

ـ این چه صدایی بود؟

آتوسا هم با نگرانی پرخاش کرد و پرسید:

ـ تو را چه می‌شود؟

کرزوس که شاهد این صحنه بود، هشدار داد و فریاد زد:

ـ نیتیت!

اما دیگر دیر شده بود و این هشدارها فایده‌ای نداشت، چون با شنیدنِ سخنان شاه، رنگ از رخسار نیتیت پرید و جامی که کمبوجیه به دست او داده بود، از انگشتانِ بی‌رمقش جدا شد و با صدای بلند بر زمین افتاد.

نگاه تمام حاضرین، با ترس و هیجان، به وجنات شاه خیره شد. کمبوجیه که چهره‌اش چون گچ سفید شده بود، با لبهایی لرزان و انگشتانی که از خشم مشت شده بود، دوباره از تخت خود برخاست.

نیتیت با نگاهی شرمگین و پُر از پوزش به همسرش نگریست، اما کمبوجیه که نمی‌خواست دوباره به جادوی این نگاه گرفتار شود، رو از او برگرداند و با صدایی گرفته به خواجه دستور داد:

ـ باگواس، بانوان را به خانه‌هایشان برگردان! دیگر میلی به دیدن آنان ندارم... شراب بیاورید... مادرم، شب‌بخیر! خوب بخواب و از پروراندنِ مار در آستینت پرهیز کن. دختر مصری، خوابهای خوش ببین و از خدایانت بخواه در هنرپیشگی و پنهان کردنِ احساسات، به تو مهارت بیشتری عطا کنند.

دوستان، فردا همگی به شکار خواهیم رفت! ساقی، آن جام بزرگ را برایم پر کن، اما قبلاً آن را بچش! چون امشب از زهر می‌ترسم، امشب برای نخستین بار از زهر می‌ترسم! سخنم را شنیدی، دختر مصری؟ من از زهر و دارو می‌ترسم و همه می‌دانند که تمام زهرها را از مصر می‌آورند!

نیتیت با گامهایی لرزان، تلوتلوخوران از تالار بیرون رفت. بوگواس همراه او رفت و به حمالانِ تخت روان دستور داد شتاب کنند.

به اقامتگاه نیتیت که رسیدند، بوگواس دختر فرعون را به خواجه‌هایی که وظیفهٔ نگهبانی و حراست از خانه را به عهده داشتند تحویل داد و سپس در حالی که دستهایش را به هم می‌مالید و آهسته می‌خندید، سر در گوش نیتیت گذاشت و با لحنی به ظاهر دوستانه، اما شیطنت‌آمیز به او گفت:

ـ کبوتر مصری من، بخواب و دربارهٔ شاهزاده بردیا و نامزد مصری‌اش خوابهای خوش ببین! آیا برای بردیای جوان ـ که آگاهی از عشق او تو را چنین ترساند و مدهوش کرد ـ پیغامی نداری؟ خوب فکر کن؛ بوگواسِ بینوا با کمال میل حاضر است نقش رابط میان شما را به عهده بگیرد؛ بوگواسِ بدبخت خوبی تو را می‌خواهد، اگر سروِ چمانِ مصری ما سرنگون شود، بوگواسِ بیچاره غمگین خواهد شد، بوگواسِ پیشگو برای تو یک بازگشت سریع و خفت‌بار به مصر یا آرامش ابدی در دل خاکهای سیاه بابل را پیشگویی می‌کند؛ بوگواسِ خوب و مهربان برایت شب خوشی آرزو می‌کند! به سلامت، غنچهٔ پرپر شدهٔ من؛ شب‌خوش، ای مار خوش خط و خال که با نادانی زهرت را به کام خویش ریختی! بدرود.

دختر فرعون با خشم فراوان فریاد زد:

ـ دور شو، خواجهٔ بیشرم!

بوگواس خنده‌ای کرد و گفت:

ـ سپاسگزارم.

نیتیت تهدیدکنان گفت:

ـ من از رفتار زشت و ناپسند تو شکایت خواهم کرد!

بوگواس پاسخ داد:

ـ تو چقدر مهربانی، کبوتر زیبایم!

ـ از پیش چشمم دور شو!

بوگواس دوباره سر در گوش نیتیت گذاشت و با گستاخی گفت:

ـ به روی چشم، عزیزم!

نیتیت که از لحن تمسخرآمیز و گستاخانهٔ خواجه به جان آمده و متوجه نقشهٔ توطئه‌آمیز او شده بود، از بوگواس رو برگرداند و به سوی خانه دوید؛ اما خواجه از پشت سر فریاد زد:

ـ ملکهٔ زیبا، مرا به خاطر داشته باش! بلاهایی که در روزهای آینده بر تو نازل خواهد شد، همگی هدیهٔ دوستانهٔ این بندهٔ حقیر، یعنی خواجه بوگواس بینواست!

به محض دور شدنِ نیتیت، بوگواس لحن صدای خود را تغییر داد و با خشونت و قاطعیت به نگهبانان دستور داد در حراست از باغهای معلق کمال دقت را به کار برند:

ـ اگر به فرد دیگری بجز شخص من اجازهٔ ورود به این محل را بدهید، فوراً اعدام خواهید شد! هیچ کس، خوب گوش کنید، هیچ کس و علی‌الخصوص پیکهای ملکهٔ مادر، آتوسا و دیگر بزرگان کشور حق ندارند پای خود را بر این پله بگذارند. اگر کرزوس یا اوروباست برای دیدن دختر مصری به اینجا آمدند، آنان را به خانه راه ندهید! متوجه شدید؟ دوباره تکرار می‌کنم و این سخن من در مورد همهٔ شما ـ بلااستثنا ـ صادق است: اگر با وعده و وعید، رشوه یا خواهش و درخواست فریب بخورید و از دستور من تخطی کنید، عمر خود را کوتاه کرده‌اید. هیچ کس حق ندارد، بدون دستور اکید من، به این باغ وارد شود! تصور می‌کنم همهٔ شما مرا خوب می‌شناسید. این سکه‌های زر را به عنوان پاداشِ این خدمت به شما می‌دهم و در حضور شما به میترا سوگند یاد می‌کنم که هیچ گونه تسامح یا تخطی از فرمانم را از سوی هیچ یک از شما نخواهم پذیرفت و مجرمین را با قساوت مجازات خواهم

کرد!

نگهبانان تعظیم کردند. همهٔ آنها مصمم بودند با کمال دقت از دستور فرمانده خود اطاعت کنند. آنان خوب می‌دانستند که تهدیدهای بوگواس توخالی و پوچ نیست.

همان تخت روانی که نیتیت را به خانه آورده بود، بوگواس را به ضیافت شاه برگرداند.

همسران رسمی شاه به خانه رفته بودند. اما زنان حرمسرا همچنان در جای مخصوص خود نشسته بودند و بی‌آنکه کسی به آواز آنان گوش کند، سرودهای یکنواخت خود را تکرار می‌کردند.

مردان هخامنشی مدتها بود که آن دختر مدهوش مصری را از یاد برده بودند. جامها یکی پس از دیگری تهی می‌گردید و با هر جام، نعره‌های مردان بلندتر می‌شد. گویی میهمانانِ ضیافت، از یاد برده بودند که کمبوجیه، شاه مستبد ایران در جلسه حاضر است.

شاه با رنگ پریده در صدر مجلس نشسته و با بی‌تفاوتی به جام تهی‌اش خیره شده بود. هر بار که به برادرش بردیا می‌نگریست، انگشتان دستش تبدیل به مشت می‌شد.

کمبوجیه از گفتگو با بردیا پرهیز کرد و پرسشهای او را بی‌جواب گذاشت. هرچه بیشتر فکر می‌کرد، با اطمینان بیشتری به این نتیجه می‌رسید که دختر فرعون به عشق او خیانت ورزیده و او را فریب داده است. کمبوجیه اکنون مطمئن بود که نیتیت عاشق بردیاست! این دختر چه بیشرمانه با احساسات او بازی کرده بود! خیانت و بی‌وفایی آن فریبکارِ ماهر چنان ریشه‌دار و عمیق بود که به محض آنکه شنید بردیا زن دیگری را دوست دارد، مدهوش بر زمین افتاد.

هنگامی که نیتیت از تالار ضیافت بیرون می‌رفت، هوتانه پدر رکسانه فریاد زده بود:

ـ ظاهراً زنان مصری نسبت به خوشبختیِ برادرانِ همسرشان بیش از اندازه حساسند؛ اما زنان ایرانی در بروز احساسات خود چنین ولخرج نیستند و عواطف

خود را تنها به پای شوی خود می‌ریزند!

کمبوجیه وانمود کرده بود که گویا این سخنان را نشنیده است. او چشم و گوش خود را به روی نگاههای پرمعنای میهمانان و همهمهٔ سرزنش‌آمیز آنان بسته بود، زیرا که می‌دانست آن همهمه‌ها و نگاهها فقط ظن او را تأیید خواهد کرد و کمبوجیه نمی‌خواست در حضور جمع به خیانت همسرش اعتراف کند.

بله، شاید بردیا در بی‌وفایی نیتیت هیچ گناهی نداشت. حتی شاید ناامیدی دخترک از وصال بردیا به عشق او دامن زده و آتش احساسات او را تیزتر کرده بود. اگر کمبوجیه کوچکترین سوءظنی به برادرش داشت، بردیا را جابجا می‌کشت. بردیا در این فریبکاری و در نامرادی برادرش کاملاً بی‌گناه بود. ولی به هر حال او علت و منشأ این ناکامی و رسوایی بود و به همین دلیل آتش آن خشم و رشک قدیمی، که هرگز کاملاً خاموش نشده بود، دوباره در قلب کمبوجیه شعله‌ور شد ـ و این بار تیزی آتش خشم او دوچندان بود، زیرا که عود بیماری بمراتب خطرناکتر از گرفتار شدن به مرض برای بار اول است.

کمبوجیه علی‌رغم تفکر بسیار، نتوانست راه مناسب و مطلوبی برای مجازاتِ آن زن خیانتکار پیدا کند. کشتنِ نیتیت برای فرونشاندن آتش انتقام او کافی نبود؛ کمبوجیه می‌خواست دخترک را به عقوبتی سخت‌تر از مرگ گرفتار کند!

آیا بهتر نبود نیتیت را با رسوایی و بی‌آبرویی به مصر برمی‌گرداند؟ نه! دخترک موطنش را دوست داشت و والدینش نیز بدون شک با آغوش باز از او استقبال می‌کردند. شاید بهتر بود او را پس از اقرار به ارتکاب خیانت ـ کمبوجیه مصمم بود از نیتیت اقرار بگیرد ـ در سیاهچالی زندانی کند و یا او را به عنوان خدمتکارِ زنان حرمسرا به بوگواس بسپارد.

کمبوجیه گزینهٔ آخر را پسندید؛ بله، شستن پای زنان حرمسرا برای دختر فرعون مجازات مناسبی بود. زنی که با گستاخی با احساسات او بازی کرده بود، باید به چنین عقوبتی گرفتار می‌شد.

سپس با خود گفت: «بردیا باید از اینجا برود؛ آب و آتش با هم سازگارترند تا من و او. فرزندان و نوه‌های بردیا روزی ثروتِ مرا میان خود تقسیم خواهند کرد و این

تاج را بر سر خواهند گذاشت؛ ولی تا آن روز من شاهم و شاهی خود را ثابت خواهم کرد!»

یادآوری غرور و قدرتِ بلامنازعش او را به یکباره تکان داد و به خود آورد؛ گویی ناگهان از خواب بیدار شده و زندگی دوباره یافته بود. با هیجانی وحشی و سرکش، جام طلایش را چنان بر زمین زد که بارانی از قطراتِ شراب بر سر و روی حاضرین ریخت. فریاد زد:

ـ از سخنان بیهوده دست بردارید و این یاوه‌های بی‌حاصل را تمام کنید! می‌خواهم هم‌اکنون و همین جا جلسهٔ شورای جنگ را تشکیل دهم. ما باید به درخواستِ ماساگتها پاسخ دهیم. در این باره چه می‌گویید و چه نظری دارید؟ ویشتاسب، تو پیر و ارشد جمع مایی؛ اول از تو می‌پرسم: نظر تو دربارهٔ جنگ با ماساگتها چیست؟

پدر سالخوردهٔ داریوش پاسخ داد:

ـ به نظر من نمایندگانِ ماساگتها راهی برای جنگیدن باز نگذاشته‌اند. ما که نمی‌توانیم به دشتهای خالی از سکنه لشکرکشی کنیم، این کار غیرعاقلانه و اتلاف وقت است. اما از آنجا که ما لشکر خود را آمادهٔ نبرد کرده‌ایم، و چون شمشیرهای ما ماههاست که از غلاف بیرون نیامده، نیاز به جنگ داریم. اما برای جنگیدن باید با دشمنی قوی دست و پنجه نرم کنیم، و کاری از دشمن‌تراشی آسانتر نیست!

مردان هخامنشی با شنیدن این سخنان فریاد شادی سردادند؛ اما هنگامی که فریادها فروکش کرد، کرزوس رشتهٔ کلام را به دست گرفت و گفت:

ـ ویشتاسب، تو هم مثل من پیر و سالخورده‌ای؛ اما از آنجا که یک ایرانی تمام‌عیار و یک هخامنشی نجیب‌زاده‌ای، تصور می‌کنی هیجان و خوشبختی تنها در میدان جنگ به دست می‌آید. چماقی که در گذشته به نشانهٔ سپهسالاری به دست می‌گرفتی، اکنون عصای دست توست؛ ولی تو هنوز هم مثل یک جوانِ پُرشر و شور سخن می‌گویی. بله، می‌پذیرم؛ ساختن و یافتنِ دشمن بسیار آسان است. اما تنها نابخردان عامداً برای خود دشمن می‌تراشند. آن کس که آگاهانه و با نیت جنگ برای خود دشمن می‌سازد، مانند دیوانه‌ای است که عمداً به خود آسیب می‌رساند و دست

و پای خود را قطع می‌کند. دوستان من، نابخردی نکنید و بدون علت، جنگ غیرعادلانه‌ای ـ که مورد خشم و نفرتِ خدای شما خواهد بود ـ به راه نیندازید. صبر پیشه کنید. اگر کسی به ما ظلم کرد و حقی از ما ضایع نمود، در آن صورت با علم به حقانیت خود، دست به جنگی عادلانه خواهیم زد و یا می‌میریم و یا پیروز خواهیم شد.

زمزمهٔ موافقت با سخنانِ کرزوس از اطراف برخاست؛ اما ناگهان نعرهٔ بلندی به گوش رسید که فریاد زد:

ـ ویشتاسب تیر را به هدف زد! بیایید دشمنی پیدا کنیم!

این فرناباذ سفیر شاه بود که نیمه‌مست و خندان سخن می‌گفت:

ـ بیایید اندرز هر دوی این خردمندان سالخورده را بپذیریم. گفتهٔ کرزوس را بپذیریم و صبر کنیم تا کسی حقی از ما ضایع کند؛ اما در عین حال اگر حساسیت خود را در تعریفِ حقوق خود بیشتر کنیم، عمل به پیشنهاد ویشتاسب هم چندان دشوار نیست. اگر بپذیریم هر کس که حاضر نیست داوطلبانه به امپراتوری پدرمان کورش بپیوندد، دشمن ایرانیان است، در این صورت هم‌اکنون دشمنان زیادی داریم. به عنوان مثال آیا هندی‌ها حاضرند قبای شاه را ببوسند و سیادت ما را بپذیرند؟ اگر پاسخ منفی است، در این صورت هندی‌ها ما را دوست ندارند؛ و هر کس که ما را دوست ندارد، دشمن ماست!

میترادات فریاد زد:

ـ اینها یاوه‌سرایی است! ما جنگ می‌خواهیم!

گبریاس گفت:

ـ من با نظر کرزوس موافقم.

آرتاباز گفت:

ـ من هم نظر کرزوس را تأیید می‌کنم.

آراسپ، آرتافرن پیر و دیگر همرزمانِ سابقِ کورش فریاد زدند:

ـ ما با نظر ویشتاسب موافقیم.

مگابیز سپهسالار کمبوجیه و پدر میترادات مشت بزرگ خود را چنان بر میز کوبید

که کوزه‌ها و سینی‌ها به هوا پریدند و جامها سرنگون شدند:

ـ نبرد با ماساگتهایی که از برابر لشکر ما می‌گریزند، بی‌ثمر است. اما سربازان من آمادهٔ نبردند و باید آنها را به میدان جنگ بفرستیم.

اوروباست، موبد موبدان گفت:

ـ اهورامزدا انتقام کورش را از ماساگتها گرفته است. بنابراین جنگیدن با آنان حرام است.

کمبوجیه، آرام و خونسرد به سخنان پهلوانان و عربده‌های مستانهٔ آنان گوش داد. سپس از جا برخاست و با صدایی رعدآسا فریاد زد:

ـ خاموش باشید و به سخنان شاه گوش کنید!

حاضرین با شنیدن صدای شاه به یکباره ساکت شدند و مثل مجسمه بر جای نشستند. حتی مست‌ترین مرد جلسه نیز ناخودآگاه به فرمان کمبوجیه گردن نهاد. شاه به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ من نظر شما را دربارهٔ جنگ یا صلح نپرسیدم، چون خوب می‌دانم که هر ایرانی اصیلی جنگیدن در میدان نبرد را بر بیکاری و وقت‌گذرانی بی‌حاصل ترجیح می‌دهد. من از شما پرسیدم اگر بجای من بودید چه پاسخی به ماساگتها می‌دادید. آیا شما هم معتقدید که انتقام خون پدر من، یعنی همان مردی که شما بزرگی خود را به او مدیونید، گرفته شده است و نیازی به جنگ نیست؟

بجز چند رأی مخالف، حاضرین با اشارهٔ سر و کلماتِ تأییدآمیز، به این سؤال شاه پاسخ مثبت دادند. کمبوجیه دوباره پرسید:

ـ آیا شرایط هیأت نمایندگی ماساگتها را بپذیریم و به این صحرانشینان بدبخت، که عذاب خدا رمق آنها را گرفته است، آزادی و صلح عطا کنیم؟

همهٔ حاضرین به این پرسش، پاسخ مثبت دادند. کمبوجیه گفت:

ـ این چیزی بود که می‌خواستم از زبان شما بشنوم. بر طبق سنت کهن خود، فردا دوباره گرد هم می‌آییم تا آنچه را که امشب تصویب کردیم، با هشیاری و دقت، دوباره بسنجیم و تأیید کنیم. شما به عیش و نوش ادامه دهید. من جمع شما را ترک می‌کنم و همزمان با آخرین بانگِ خروسِ مقدسِ معبد بعل، منتظر شما خواهم بود تا

برای شکار روانهٔ بیابان شویم.

کمبوجیه پس از گفتن این کلمات از تالار خارج شد.

بوگواس، سرخواجهٔ حرمسرا که قبل از شاه از تالار بیرون رفته بود، در حیاط قصر با یکی از شاگردانِ جوانِ باغبانِ باغهای معلق روبرو شد. از او پرسید:

ـ در اینجا چه می‌خواهی؟

ـ باید امانتی را به شاهزاده بردیا تحویل دهم.

ـ به شاهزاده؟ آیا شاهزاده از اربابت پیازِ گل یا نهالِ درخت خواسته است؟

پیک جوان به نشانهٔ نفی سری تکان داد و لبخند پرمعنایی به لب آورد.

بوگواس با هشیاری متوجه لبخند او شد و پرسید:

ـ پس شخص دیگری تو را به اینجا فرستاده است!

ـ بله، شخص دیگری مرا فرستاده است.

ـ آهان، پس شاهزاده‌خانم مصری توسط تو برای برادر همسرش پیامی ارسال کرده است.

ـ تو از کجا می‌دانی؟

ـ شاهزاده‌خانم شخصاً این را به من گفت. پیامت را به من بده؛ من فوراً آن را به شاهزاده بردیا ابلاغ خواهم کرد.

ـ ولی من باید نامه را به دست شخص او برسانم.

ـ نامه را به من بده، من بهتر از تو می‌توانم این مأموریت را به انجام برسانم.

ـ من اجازه ندارم نامه را به دست کس دیگری بدهم.

ـ دستورم را اطاعت کن، وگرنه ...

در این لحظه شاه به آنان نزدیک شد. بوگواس لحظه‌ای فکر کرد و آنگاه با صدای بلند نگهبانان قصر را فراخواند و به آنان دستور داد، پیک جوان را ـ که هاج و واج مانده بود ـ دستگیر کنند. کمبوجیه پرسید:

ـ اینجا چه خبر است؟

بوگواس پاسخ داد:

ـ این جوانِ گستاخ بی‌اجازه به کاخ آمده است تا پیغام همسرت را به دست

شاهزاده بردیا برساند.

شاگرد باغبان با دیدن شاه به خاک افتاد و بر پای کمبوجیه بوسه زد. کمبوجیه که چهره‌اش چون گچ سفید شده بود، به پیک بدبخت و بی‌خبر از همه جا، خیره شد. سپس رو به خواجه کرد و پرسید:

ـ دختر مصری از برادر من چه می‌خواهد؟

ـ این جوان مدعی است که بر طبق دستور باید نامه را فقط به دست شاهزاده بردیا برساند.

پیک جوان با شنیدن این کلمات، در حالی که ملتمسانه به شاه خیره شده بود، طومار کوچکی از جیب بیرون آورد و آن را به شاه داد. کمبوجیه با خشونت طومار پاپیروس را از دست او بیرون کشید و هنگامی که متوجه شد نامه به خط یونانی نوشته شده است، از فرط خشم پا بر زمین کوبید. وقتی دوباره بر اعصاب خود مسلط شد، نگاه مخوفی به باغبان جوان افکند و پرسید:

ـ چه کسی این نامه را به تو داده است؟

ـ ماندانا، ندیمهٔ شاهزاده‌خانم مصری.

ـ و او به تو گفت که این نامه برای برادرم بردیاست؟

ـ ماندانا به من گفت: «این نامه را قبل از ضیافت شام به دست شاهزاده بردیا برسان. سلامهای بانویم را به او ابلاغ کن و به اطلاع وی برسان که...»

کمبوجیه خشمگین و بی‌صبر، چنان پا بر زمین کوبید که زبانِ پسرکِ باغبان از ترس بسته شد. پس از چند لحظه پسرک با ترس و لرز و با کلماتی مقطع به سخنانش ادامه داد:

ـ ولی قبل از شام، شاهزاده در کنار تو بود و من نتوانستم در خلوت با او گفتگو کنم؛ بنابراین به اینجا آمدم و منتظرم ماندم. ماندانا به من قول داد که اگر مأموریتم را به خوبی انجام دهم، یک سکهٔ طلا به من بدهد.

کمبوجیه نعره‌زنان گفت:

ـ ولی تو مأموریتت را به خوبی انجام ندادی! نگهبانان، این پسرک را دستگیر کنید!

جوانِ باغبان دستها را به آسمان برداشت و گریه‌کنان طلب بخشش کرد؛ اما این کار سودی نداشت. پیش از آنکه صدایی از گلویش برآید، نگهبانان او را دستگیر کردند؛ و شاه نیز با چنان شتابی از حیاط قصر خارج شد که صدای ملتمسانهٔ پسرک به گوش او نرسید.

بوگواس، که در دل می‌خندید و از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، در پی شاه به اقامتگاه خصوصی او رفت.

هنگامی که پیشخدمتهای مخصوص برای عوض کردن لباس شاه به او نزدیک شدند، کمبوجیه آنان را عقب راند و دستور داد هرچه زودتر او را تنها بگذارند.

پس از رفتنِ پیشخدمتها، کمبوجیه خطاب به بوگواس گفت:

ـ از این ساعت وظیفهٔ مراقبت از باغهای معلق و آن دختر مصری را به تو می‌سپارم. خوب مواظب باش! اگر بدون اطلاع من کسی به دیدارش برود و یا پیامی به دستش برسد، فوراً تو را خواهم کشت!

ـ اما اگر ملکهٔ مادر یا آتوسا کسی را نزد او بفرستند، چه کنم؟

ـ فوراً پیک را به اندرون برگردان و به مادر و خواهرم اطلاع بده که من هر گونه تلاش برای تماس با نیتیت را ـ از سوی هر کس ـ توهین مستقیم به شخص خود تلقی می‌کنم.

ـ شاها، اجازه می‌دهی؟ تقاضایی دارم.

ـ برای طرحِ درخواستت ساعت مناسبی را انتخاب نکرده‌ای.

ـ من سخت بیمارم. تقاضا دارم تنها برای یک روز، یعنی فردا، مسؤولیتِ مراقبت از باغهای معلق را به شخص دیگری واگذار کنی.

ـ نه! مرا تنها بگذار!

ـ شاها، من در آتش تب می‌سوزم. امروز سه بار از شدت تب بیهوش شدم. اگر در چنین لحظات ضعف و بی‌خبری کسی به باغ...

ـ چه کسی می‌تواند جانشین تو شود؟

ـ کندلوس، خواجهٔ لودیه‌ای و افسر محافظ حرمسرا برای این کار مناسب است. او افسر بسیار وفادار و سخت‌گیری است. یک روز استراحت، سلامت را به من

بازخواهد گرداند. به این خواجهٔ بیچاره رحم کن!

ـ نوکرهای من که شاه این مملکتم از همه تنبل‌ترند. بسیار خوب، کندلوس می‌تواند فردا وظیفهٔ تو را به عهده بگیرد. اما وای به حال تو اگر اشتباهی از او سر زند! به او بگو کوچکترین تسامح زندگی او را بر باد خواهد داد ـ اکنون مرا تنها بگذار!

ـ یک مطلب دیگر را هم باید به عرض شاهنشاه برسانم: همان طور که می‌دانی آن بوتهٔ کمیاب و گرانبهای زنبق‌آبی فردا شب در باغهای معلق گُل خواهد داد. ویشتاسب، آرتافرن، گبریاس، کرزوس و اوروباست، که بزرگترین شیفتگان هنر باغداری و گل و گیاه در دربار تو هستند، دوست دارند شاهد این رویدادِ نادر باشند. آیا اجازه می‌دهی که نجبای نامبرده، فردا شب چند دقیقه‌ای به باغ بیایند؟ کندلوس کاملاً مراقب خواهد بود تا هیچ یک از آنان با شاهزاده‌خانم مصری تماس برقرار نکند.

ـ مانعی ندارد، اما اگر کندلوس به جان خود علاقمند است، باید سخت مراقب آنان باشد. برو!

بوگواس تعظیمی کرد و از اتاق خوابِ شاه بیرون رفت. به خیابان که رسید، خنده‌ای سرداد و چند سکهٔ نقره به حمالان تخت روانِ خود بخشید. تمام جزییاتِ نقشهٔ او به بهترین وجه، و حتی بهتر از آنچه که خود تصور کرده بود، به پیش می‌رفت. سرنوشتِ نیتیت کاملاً مشخص شده بود و افزون بر این، بوگواس اکنون زندگی کندلوس، خواجهٔ منفور و رقیب سرسخت خود را نیز در دست داشت.

کمبوجیه تا سپیدهٔ سحر، بی‌قرار و ناآرام، در اتاق خوابش راه رفت. هنگامی که آواز خروس برخاست، تصمیم قطعی خود را گرفته بود: می‌خواست به هر ترتیب از نیتیت اقرار بگیرد و سپس او را به عنوان پیشخدمت به حرمسرا بفرستد.

او همچنین تصمیم گرفته بود بردیا، این عاملِ بدبختی خود را فوراً به مصر بفرستد و بعداً نیز او را به ساتراپی یکی از ایالات دوردست امپراتوری منصوب کند تا پای او برای همیشه از پایتخت کنده شود. کمبوجیه برادرکشی را جنایت بزرگی می‌دانست و از این کار روگردان بود، اما او ذات و طبیعتِ خود را خوب می‌شناخت و می‌دانست که اگر بردیا را به شهر دوردستی تبعید نکند، هر آینه ممکن است در یک

لحظهٔ شوم و در اوج خشم و غضب فرمان قتل او را صادر کند.

دو ساعت پس از برآمدن آفتاب، کمبوجیه سوار بر اسب سیاه خود در شکارگاه سلطنتی بابل جولان می‌داد و به شکار حیواناتی که سگهای تازی آنها را از مخفیگاهشان بیرون کشیده بودند، مشغول بود.[1] همراهان شاه، مسلح به سپر، شمشیر، نیزه، کمان و کمند، پشت سر کمبوجیه اسب می‌تاختند.

---

۱ ـ شکار محبوبترین سرگرمی نجیب‌زادگان ایرانی بود و ایرانیان فن شکار را از همان دوران کودکی به فرزندان خود می‌آموختند. بعضی از شاهان ایران، خود را در کتیبهٔ آرامگاهشان «شکارچی بزرگ» نامیده‌اند. در خرابه‌های پرسپولیس نقش برجسته‌های زیبایی از صحنه‌های شکار به دست آمده است. در یکی از این کتیبه‌ها، شاه با دست چپ شیری را خفه می‌کند.

۷

مراسم شکار به پایان رسیده بود. شکاربانان، چندین گاری پر از لاشهٔ حیوانات شکار شده را به شهر آوردند که در میان آنها لاشهٔ سه گراز بزرگ، که کمبوجیه با دست خود آنها را شکار کرده بود، دیده می‌شد. سواران به دروازهٔ قصر که رسیدند، از هم جدا شدند تا به خانه‌های خود بروند و قبای چرمی ساده‌ای را که به رسم کهنِ ایرانیان در مراسم شکار به تن کرده بودند، با لباسهای فاخر درباری عوض کنند.

شاه در مراسم شکار با خویشتن‌داری بسیار بردیا را نزد خود فراخوانده و با لحنی به ظاهر دوستانه به او دستور داده بود در روز بعد سفر خود را به مصر آغاز کند و نامزدش ساپفو را از ساحل نیل به ایران بیاورد. او برای گذرانِ زندگی جدید بردیا، درآمد شهرهای بلخ و «سینوپ» Sinope را در اختیار برادرش گذاشت و خراجِ شهر هلنی فوکه‌آ، یعنی موطن پدر ساپفو را نیز به عنوان شیربها به همسر آیندهٔ بردیا بخشید.

بردیا از صمیم قلب از برادرش به خاطر آن همه سخاوت سپاسگزاری کرد، اما کمبوجیه با ترشرویی به او پاسخ داد و پس از یک خداحافظی سرد، پشت به او کرد و به تعقیب یک گورخر پرداخت.

بردیا پس از پایان شکار، دوستان نزدیکش کرزوس، داریوش، میترادات و گوگس را به شامِ خداحافظی دعوت کرد.

کرزوس وعده داد که ساعتی دیرتر به میهمانی بردیا خواهد آمد؛ او قول داده بود به هنگام طلوع ستارهٔ تیس‌تریا همراه با چند تن از نجبای هخامنشی که دوستداران گل و گیاه بودند، برای تماشای باز شدن شکوفه‌های زنبق آبی به باغهای معلق برود.

آن روز صبح کرزوس برای دیدن نیتیت به خانهٔ او رفته بود، اما نگهبانان با قاطعیت از ورود پیرمرد جلوگیری کرده بودند. کرزوس که از رفتار شبِ پیش نیتیت شگفت‌زده بود و هیچ توضیحی برای آن نمی‌شناخت و از دیدن آن همه نگهبان در خانهٔ دختر فرعون وحشت‌زده و نگران بود، اکنون می‌خواست فرصتِ تماشای گلِ زنبق آبی را مغتنم بشمارد و در صورت امکان چند دقیقه‌ای با شاگرد محبوبش گفتگو کند.

غروب آن روز، پهلوانان هخامنشی در باغ قصر و در زیر آلاچیق زیبایی گرد هم آمدند. آراسپ، که از بزرگان ایران‌زمین و از همرزمان کورش فقید بود نیز به جمع جوانان پیوسته بود. آراسپِ پیر، که در عمر خود هرگز ازدواج نکرده بود، خطاب به بردیا گفت:

ـ خوشا به حال تو، بردیا! تو فردا به یک سرزمین طلایی سفر می‌کنی تا همسر محبوب خود را به خانه بیاوری؛ اما منِ پیر و بیچاره، در حالی که هر روز سرزنشهای این و آن را می‌شنوم، بی‌آنکه همسر و فرزندی از خود بجا بگذارم، پا به لب گور گذاشته‌ام و پس از مرگ کسی را ندارم که بر جسدم گریه کند و برایم از خدا طلبِ مغفرت نماید.

میترادات که جامی به دست داشت، فریاد زد:

ـ این چه فکر نادرستی است!؟ باور کن هر کس که همسری به خانه می‌آورد، روزی دست کم یک بار از این بلای خانگی به خدا پناه می‌برد و از اینکه مجرد نمانده و طوق ازدواج به گردن نهاده است، پشیمان می‌شود! پدرجان، شکوه نکن و به خاطر داشته باش که خود چنین خواسته‌ای و شاید این نتیجهٔ خردمندی و دورنگری توست. ما زنان را، مثل بادام، صرفاً بر اساس پوسته و ظاهرشان انتخاب می‌کنیم. اما چه کسی می‌داند که در زیر این پوسته، هستهٔ سالم یا فاسدی نهفته است؟ من این سخنان را بر اساس تجربهٔ شخصی خود می‌گویم، چون من، با وجودی که بیست و دو سال بیشتر از عمرم نمی‌گذرد، پنج همسر و یک لشکر کنیز در خانه دارم.

آراسپ لبخند تلخی بر لب آورد. گوگس گفت:

ـ چه کسی مانع ازدواج تو شده است؟ چرا همین امروز ازدواج نمی‌کنی؟ تو

اگرچه شصت ساله هستی، اما در جنگاوری، زور بازو و استقامت از بسیاری از جوانان برتری. تو از نزدیکترین خویشاوندان شاهی؛ آراسپ، این سخن را از من بپذیر: تو هنوز می‌توانی با بیست دختر جوان ازدواج کنی!

ـ در این باره از تو هیچ سخنی را نمی‌پذیرم. باور کن اگر مثل تو بودم، حتماً ازدواج می‌کردم و تا سن سی سالگی بدون همسر نمی‌ماندم.

ـ کاهنه‌های غیبگو مرا از ازدواج منع کرده‌اند.

ـ احمقانه است! یک مرد خردمند که نباید به تفأل کاهنه‌ها توجه کند. خدا تنها در عالم خواب از آیندهٔ ما خبر می‌دهد! پدر تو نمونهٔ خوبی است که نشان می‌دهد کاهنه‌های یونانی بیشرمانه دروغ می‌گویند و به دوستان خود خیانت می‌کنند.

ـ تو این موضوع را درک نمی‌کنی، آراسپ.

ـ و میلی هم به درک آن ندارم. به احتمال زیاد تو تنها به این دلیل به تفأل کاهنه‌ها اعتقاد داری که مفهوم آنها را نمی‌فهمی. شما هلنی‌ها در این زمینه کوته‌فکرید و تمام چیزهایی را که درک نمی‌کنید، معجزه می‌پندارید. اعتقاد شما به پدیده‌های معجزه‌آسا و غیر قابل درک بیشتر از اعتمادتان به واقعیاتِ بدیهی و ملموس است. تفأل کاهنه‌ها پدرت را فریب داد و او را به تباهی کشاند.

ـ تو کفر می‌گویی، آراسپ. آیا اگر ما سخنان خدایان را به غلط تفسیر کنیم، تقصیر از خدایان است؟

ـ بدون شک؛ چون اگر این خدایان می‌خواهند فایده‌ای به شما برسانند، باید همراه با سخنانِ مغلق و اسرارآمیز خود، وسیله یا امکانی برای درک مفهوم آنها نیز در اختیار شما قرار دهند. سخنان زیبا، اگر که مفهوم آنها قابل درک نباشد، به چه دردی می‌خورد؟

داریوش گفت:

ـ این بحث بیهوده را رها کنید! آراسپ، تو بهتر است بجای این بحث و کشمکش، برایمان توضیح دهی که چرا در تمام این سالها سرزنشهای موبدان را پذیرفتی، قبول کردی که در جشنها و [illegible] تو را به گوشه‌ای تبعید [illegible] نیشدار زنان را [illegible]

دختر خود را برای همسری به تو بسپارد ـ مجرد ماندی و همسر انتخاب نکردی؟

آراسپ، غرق در عالم افکار، به زمین خیره شد؛ سپس سری تکان داد، جامش را سرکشید و گفت:

ـ دوستان، این تصمیم من دلیلی دارد؛ اما فعلاً نمی‌توانم این دلیل را با شما در میان بگذارم.

ـ بگو! بگو!

ـ نمی‌توانم، فرزندانم، نمی‌توانم! بردیای خوشبخت، من این جام را به سلامتی ساپفوی زیبای تو می‌نوشم! و تو، ای داریوش محبوبِ من! برای خوشبختی تو هم دعا می‌کنم!

بردیا شادمانه فریاد زد:

ـ سپاسگزارم!

اما داریوش، ساکت و عبوس به زمین خیره شد و پاسخی نداد. پیرمرد نگاه نافذ خود را به داریوشِ جوان انداخت و گفت:

ـ ای پسرِ ویشتاسب! این چهرهٔ گرفته و عبوس برای نامزد جوانی که بزودی دختر زیبایی به خانه خواهد آورد، اصلاً شایسته نیست! مگر نه اینکه دختر گُبریاس، پس از آتوسا، از تمام دختران باکرهٔ هخامنشی برتر است؟ آیا نامزدت زیبا و دلربا نیست؟

داریوش که همچنان عبوس و ترشرو، به زمین خیره شده بود، پاسخ داد:

ـ شهرزاد واجد تمام امتیازات یک شاهزاده‌خانم هخامنشی است.

ـ پس دیگر چه می‌خواهی، ای جوان قدرنشناس؟

داریوش چیزی نگفت و به دوردست خیره شد. پیرمرد ناگهان فریاد زد:

ـ به اهورامزدا سوگند که این جوان عاشق شده است!

میترادات بگومگوی دوستانش را قطع کرد و گفت:

ـ شما چه دوستان دیوانه و نابخردی هستید. این یکی برخلاف سنّت ایرانیان مجرد مانده است و آن دیگری از ترس تفأل کاهنه‌های غیبگو ازدواج نمی‌کند؛ بردیا می‌خواهد به یک همسر قناعت کند و داریوش، تنها به این دلیل که پدرش می‌خواهد

زیباترین و متشخص‌ترین دختر ایران‌زمین را به عقد او درآورد، مثل مردانِ مادرمُرده عزا گرفته است!

پیرمرد گفت:

ـ حق به جانبِ میترادات است. داریوش واقعاً قدرنشناس است.

بردیا که متوجه شده بود داریوش از شوخی‌های دوستان آزرده خاطر است، دستش را فشرد و به او گفت:

ـ از اینکه نمی‌توانم در مراسم ازدواج تو شرکت کنم، متأسفم. امیدوارم هنگامی که به ایران برمی‌گردم، مهر همسری را که پدرت برای تو انتخاب کرده است، به دل گرفته و از ازدواج با او راضی باشی.

داریوش پاسخ داد:

ـ شاید روزی که برگردی، همسر دوم و سومم را نیز به تو معرفی کنم!

میترادات گفت:

ـ آناهیتا یار و یاور تو باد! اگر همه مانند آراسپ و گوگس عمل کنند، بزودی نسل هخامنشیان منقرض خواهد شد. داشتن تنها یک همسر برای تو هم شایسته نیست، بردیا. تو به خاطر حفظ نسل کورش هم که شده، باید سه همسر به خانه بیاوری.

بردیا گفت:

ـ من این رسم چند همسرداری را نمی‌پسندم. ما با این کار خود را تحقیر می‌کنیم و نشان می‌دهیم که از زنان هم کمتریم. چون ما مردان از زنان خود می‌خواهیم تا آخر عمر به‌ما وفادار باشند، ولی خود ما که این همه به وفاداری بها می‌دهیم، امروز با این زن و فردا با آن زن دیگر پیمان عشق می‌بندیم و سوگند یاد می‌کنیم که به این عشق وفادار خواهیم ماند!

میترادات گفت:

ـ های! من حاضرم زبانم را ببرم اما به هیچ مردی دروغ نگویم. ولی زنان ما آنقدر ریاکار و ظاهر فریبند که مرد، چاره‌ای جز مقابله به مثل ندارد.

بردیا پاسخ داد:

ـ این گناهِ ما مردان است. ظاهراً زنان هلنی از نوع دیگری هستند، آن هم به این

دلیل که رفتار مردان با آنان طور دیگری است. سافو دربارهٔ یک زن یونانی ـ که تصور می‌کنم نام او پنه‌لوپ است ـ برایم داستانی گفت. این زن بیست سال تمام به عشق شوهرش ـ که همه او را مرده می‌پنداشتند ـ وفادار ماند و با آنکه روزی پنجاه خواستگار به خانه‌اش می‌آمد، چشم به راه او ماند.

میترادات خندید و گفت:

ـ نه، زنان من بیست سال منتظر من نخواهند ماند! و راستش را بخواهید، اگر پس از بیست سال غیبت به خانه برگردم و خانه‌ام را خالی از زن ببینم، غمگین نخواهم شد؛ چون در این صورت می‌توانم بجای آن زنان بی‌وفا، که پس از گذشت آن همه سال حتماً به عجوزه‌هایی تبدیل شده‌اند، دوباره دختران جوان و زیبایی به حرمسرایم بیاورم. ولی هر زنی هم نمی‌تواند برای خود همسری پیدا کند و زنان من داشتن یک شوهر غایب از خانه را به هر حال بر نداشتن شوهر ترجیح می‌دهند.

آراسپ به صدای بلند خندید و گفت:

ـ اگر همسرانت این سخنان را می‌شنیدند، چه می‌کردند؟

ـ اگر همسرانم این سخنان را می‌شنیدند، به من اعلام جنگ می‌دادند؛ و یا از این هم بدتر، با یکدیگر پیمان صلح می‌بستند و جبههٔ متحدی می‌ساختند.

ـ منظورت چیست؟

ـ چطور منظورم را نمی‌فهمی؟ کاملاً آشکار است که تو در این زمینه هیچ تجربه‌ای نداری!

ـ پس ما را با اسرار زندگی زناشویی آشنا کن!

ـ با کمال میل! شما می‌دانید که پنج هوو نمی‌توانند در یک خانه در صلح و آرامش در کنار هم زندگی کنند. به هر حال در خانهٔ من که از صلح خبری نیست. همسران من سالهاست که روز و شب، لاینقطع بر سر مرگ و زندگی با یکدیگر در جنگند. البته مدتهاست که من به این وضع عادت کرده‌ام و حتی از به هم پریدنهای همسرانم لذت هم می‌برم! ولی یک سال پیش همسرانم برای نخستین بار چند روزی صلح کردند و با هم متحد شدند؛ و این روزهای صلح و آرامش، بدترین و نکبت‌بارترین روزهای عمر من بود.

ـ شوخی می‌کنی!

ـ نه، کاملاً جدی می‌گویم. خواجهٔ احمقِ حرمسرایم روزی یک جواهرفروشِ دوره‌گردِ عبرانی را به حرمسرا آورد. یکی از همسرانم دستبندِ گرانبهایی برای خود انتخاب کرد. هنگامی که به خانه آمدم، همسر اولم نزد من آمد و بابت جواهری که انتخاب کرده بود، از من پول خواست. اما بهای دستبندِ فیروزه‌نشانِ او چنان گزاف بود که من از پرداخت آن امتناع کردم. هر یک از همسرانم جداگانه از من پول خواستند، اما من درخواست همهٔ آنان را رد کردم و به دربار رفتم. هنگامی که دوباره به خانه برگشتم، زنانم را دیدم که همگی در کنار هم نشسته بودند و گریه می‌کردند. هر پنج نفر یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و همدیگر را شریکِ غم و بدبختی خود می‌نامیدند. این دشمنان قدیم و دوستان جدید، به محض دیدن من از جا برخاستند و با یکدلی و وحدتی بی‌نظیر، سیلی از نفرین و کلماتِ تهدیدآمیز به سویم روانه کردند، تا بالاخره طاقتم تمام شد و از خانه بیرون رفتم. هنگامی که به خانه برگشتم و قصد خواب کردم، اتاق هر پنج نفر را بسته دیدم؛ هیچ کس مرا به اتاقش راه نداد. صبح روز بعد، گریه و زاریِ شب گذشته از سر گرفته شد. من هم دوباره به دربار گریختم و در رکاب شاه به شکار رفتم. بعدازظهر که خسته و گرسنه، با دست و پای یخ‌زده به خانه برگشتم ـ فصل بهار بود و ما در هگمتانه بسر می‌بردیم و بر کوه الوند هنوز یک گز برف نشسته بود ـ اجاق را خاموش و دیگ غذا را تهی و سفره را بی‌نان یافتم. بانوانِ محترمه، برای مجازاتِ من، با یکدیگر تبانی کرده، آتش را خاموش نموده و به آشپز فرمان داده بودند غذایی فراهم نکند. و از همه بدتر، جواهر را به جواهرفروش پس نداده و آنها را برای خود نگه داشته بودند! تازه به غلامم دستور داده بودم آتشی بیفروزد و غذایی بپزد که جواهرفروش بی‌شرم دوباره به خانه آمد و پول خود را طلب نمود. من دوباره از پرداخت وجه امتناع کردم، دوباره شب با درهای بسته روبرو شدم، دوباره تنها و غریب در گوشه‌ای به خواب رفتم و فردای آن روز برای دستیابی به صلح و فرار از آن جهنم، ده سکهٔ طلا پول هدر دادم. از آن روز به بعد، از وحدت و یکدلی همسرانم همچون نَفَسِ دیوهای شرور می‌ترسم و از منظرهٔ کشمکشهای روزانه و درگیری‌های کوچک آنان از صمیم قلب

لذت می‌برم.

بردیا خندید و گفت:

ـ میترادات بیچاره!

شوهرِ پنج همسر لبخندی زد و پرسید:

ـ چرا بیچاره؟ اوضاع زندگی من از همهٔ شما بهتر است. همسرانم جوان و زیبایند و اگر هم روزی پیر و زشت شوند، می‌توانم دختران جوان دیگری به خانه بیاورم و از مقایسهٔ طراوت و جوانی آنان با همسرانِ پیر و چروکیده‌ام لذت ببرم! آهای، غلام، فانوس بیاور. خورشید غروب کرده است و نوشیدن در تاریکی ناصواب است.

داریوش که از آلاچیق خارج شده بود و در هوای آزاد قدم می‌زد، خطاب به دوستان گفت:

ـ گوش کنید و صدای بلبل را بشنوید! چه عاشقانه چهچهه می‌زند!

آراسپ پیر سخن داریوش را قطع کرد و فریاد زد:

ـ به میترا سوگند، پسر ویشتاسب، تو عاشقی. کسی که جمع دوستان و میز عیش را برای شنیدن صدای چهچههٔ بلبل ترک می‌کند، به تیر عشق گرفتار شده است!

بردیا گفت:

ـ حق با توست، پدر. تمام ملل و حتی یونانیان بلبل را که آواز دلنواز آن انسان را مدهوش می‌کند، پرندهٔ عشاق می‌دانند. داریوش، هنگامی که ما را ترک کردی و به تاریکی پناه بردی تا آواز بلبل را گوش کنی، فکر کدام دختر زیبا را در سر داشتی؟

داریوش پاسخ داد:

ـ به هیچ کس فکر نمی‌کردم. شما که می‌دانید من تا چه حد تماشای آسمان و ستاره‌ها را دوست دارم. امشب طلوع ستارهٔ تیس‌تریا چنان باشکوه و دیدنی بود که بی‌اختیار از شما جدا شدم تا به تماشای آن بپردازم. برخلاف تصور شما، آواز بلبلان مزاحم کار من بود و من توجهی به آن نداشتم.

آراسپ خندید و گفت:

ـ اما فریاد مشتاقانهٔ تو از چیز دیگری خبر داد و سرّ ضمیرت را برملا کرد!

داریوش که از این کنایه‌ها به جان آمده بود، فریاد زد:

ـ کافی است!

پیرمرد آهسته در گوش داریوش زمزمه کرد:

ـ ای جوان بی‌احتیاط، تو با این سخن مشت خود را بکلی باز کردی! اگر عاشق نبودی به خشم نمی‌آمدی و مثل ما می‌خندیدی! اما من نمی‌خواهم تو را بیش از این به خشم آورم. به ما بگو در ستاره‌ها چه دیدی؟

داریوش با شنیدن این سخنان دوباره به آسمان نگریست و با دقت به صورت فلکی درخشانی که بر فراز افق نورافشانی می‌کرد، خیره شد. میترادات که با دقت دوست ستاره‌شناسش را زیر نظر داشت، خطاب به حاضرین گفت:

ـ مثل اینکه در ستاره‌ها چیزی دیده است. آهای، داریوش، به ما بگو در آسمان چه می‌گذرد!

داریوش گفت:

ـ ترکیب خوب و میمونی نمی‌بینم. بردیا، باید مطلبی را با تو در میان بگذارم. اما تنها و در خلوت.

ـ چرا؟ آراسپ مرد رازداری است و سایرین نیز همگی دوستان محرم منند.

ـ با این حال باید با تو به تنهایی سخن بگویم.

ـ بگو!

ـ نه، لطفاً همراه من به باغ بیا.

بردیا سری تکان داد، دست بر شانهٔ داریوش گذاشت و همراه او به باغ، که در نور مهتاب می‌درخشید، رفت. هنگامی که از دوستان فاصله گرفتند، پسر ویشتاسب دستهای دوستش را در دست گرفت و گفت:

ـ امروز برای سومین بار در آسمان چیزهایی دیدم که برای تو خطرناک و شوم است. یک اختر نحس و شرور به ستارهٔ طالع تو چنان نزدیک شده که هر منجمِ نادانی نیز معنای آن را می‌داند: خطر بزرگی تو را تهدید می‌کند. بردیا، مواظب باش و احتیاط کن! همین امروز به سوی مصر بران، چون اوضاع کواکب و صور فلکی حاکی از آن است که خطر در ساحل فرات در کمین توست، نه در غربت.

ـ آیا واقعاً تا این حد به صحتِ پیشگویی ستاره‌های آسمان اعتقاد داری؟

ـ بله! ستاره‌ها هرگز دروغ نمی‌گویند!

ـ در این صورت فرار از پیشگویی ستارگان و سرنوشت محتوم، احمقانه و بی‌ثمر است.

ـ بله، البته؛ اما اگرچه انسان نمی‌تواند از سرنوشت خود بگریزد، اما سرنوشت مثل آموزگارانِ هنرِ شمشیرزنی است. تو می‌دانی که این آموزگاران شاگردانی را از همه بیشتر دوست دارند که شجاعت و مهارت آنان در جنگیدن با آموزگار، از دیگران بیشتر است. بردیا، همین امروز به مصر برو!

ـ نمی‌توانم. هنوز از مادر و خواهرم خداحافظی نکرده‌ام.

ـ پیام وداعت را توسط پیک برای آنان بفرست و از کرزوس بخواه، دلیل اقدام شتابزده‌ات را برای آنان توضیح دهد.

ـ مادر و خواهرم این کار را به حساب ترس و جبونی من خواهند گذاشت.

ـ فرار از برابر دشمن خفت‌بار است، اما گریز از خطر نشانهٔ عقل و خرد است.

ـ تو سخن یک لحظه پیشت را فراموش کردی، داریوش! آن آموزگار شمشیرزنی دربارهٔ شاگردِ فراری خود چه خواهد گفت؟

ـ به این حیلهٔ جنگی ـ یعنی فرار یک مردِ تنها از برابر یک نیروی عظیم ـ آفرین خواهد گفت.

ـ ولی این نیروی بزرگ سرانجام مرد فراری را دستگیر و نابود خواهد کرد. من چگونه می‌توانم خطری را که ـ به گفتهٔ خود تو ـ وقوع آن اجتناب‌ناپذیر است، به تأخیر بیندازم؟ اگر من دچار دندان‌درد شوم، فوراً دندان چرکی را می‌کشم و به دور می‌اندازم، در حالی که زنان و ترسوها از فرط وحشت حاضرند هفته‌ها رنج بکشند ولی تاریخ این جراحی دردناک ـ اما اجتناب‌ناپذیر ـ را تا آنجا که می‌توانند به تأخیر بیندازند. من با شهامت و اراده‌ای راسخ خطر را می‌پذیرم و امیدوارم که هرچه زودتر با آن روبرو شوم، چون هرچه زودتر با خطر مواجه شوم، سریعتر آن را پشت سر خواهم گذاشت!

ـ اما تو بزرگی این خطر را نمی‌شناسی.

ـ آیا نگران جانِ منی؟

ـ نه.

ـ پس بگو نگرانی تو از چیست!

ـ آن کاهن مصری که در شهر سائس رصدخانه‌اش را در اختیار من گذاشت، به کمک من زایچهٔ تو را هم معین کرد. او ماهرترین و داناترین ستاره‌شناسی است که در عمرم دیده‌ام. من بخش عمده‌ای از دانش خود را به او مدیونم. و اقرار می‌کنم که او در همان زمان به من یادآور شد که خطر بزرگی تو را تهدید می‌کند.

ـ و تو این خبر مهم را از من پنهان کردی؟

ـ دلیلی نداشت تو را پیش از موعد بترسانم و نگران کنم. اما اکنون که خطر نزدیک است به تو هشدار می‌دهم.

ـ از تو سپاسگزارم و قول می‌دهم که احتیاط کنم. اگر در زندگی‌ام تغییر بزرگی رخ نداده بود، مانند گذشته به هشدار تو توجه نمی‌کردم. اما از زمانی که عاشق شده‌ام، احساس می‌کنم که زندگی‌ام مثل گذشته تنها به خودم تعلق ندارد.

ـ این احساس تو را درک می‌کنم...

ـ تو احساس مرا درک می‌کنی؟ پس آراسپ اشتباه نکرده است؟ اقرار می‌کنی که تو هم به تیر عشق گرفتار شده‌ای.

ـ یک رؤیای بی‌حاصل! یک عشق بی‌ثمر!

ـ کدام دختر ممکن است تو را نپسندد؟

ـ نپسندد؟! مسأله بر سر پسندیدن نیست، نمی‌توانم احساسم را آشکار کنم.

ـ اصلاً نمی‌فهمم! آیا شجاعترین شکارچی، دلیرترین جنگجو، نیرومندترین کشتی‌گیر و داناترین جوانِ ایران‌زمین شهامت خود را در برابر یک زن از دست داده است؟

ـ بردیا، آیا می‌توانم به تو اعتماد کنم؟ آیا می‌توانم تو را حتی از پدرم به خود نزدیکتر بدانم؟

ـ بله، می‌توانی.

ـ من دختر کورش، خواهر شاه ایران و خواهر تو، آتوسا را دوست دارم!

ـ درست فهمیدم؟ تو عاشق آتوسا شده‌ای؟ از همین امروز دیگر به ستاره‌شناسی تو اعتقاد ندارم. تو گفتی که ستاره‌ها از نزدیک شدن خطر بزرگی خبر می‌دهند، اما اکنون می‌بینم که اختران بجای خطر، خوشبختی غیرمترقبه‌ای برایم به ارمغان آورده‌اند. بگذار تو را در آغوش بگیرم، برادرم. داستان عشقت را به من بگو تا به تو کمک کنم و به اتفاق، آنچه را که تو یک رؤیای بی‌ثمر می‌خوانی، به واقعیت تبدیل کنیم.

ـ همان طور که می‌دانی قبل از سفر به مصر، من و سایر جوانانِ هخامنشی همراه با تمام بانوان حرمسرا از هگمتانه به شوش نقل مکان کردیم. در آن سفر، من فرمانده گروهی از سربازانِ سپاه جاویدان بودم که وظیفهٔ محافظت از همسران شاه را به عهده داشت. در یکی از گردنه‌های خطرناک کوه الوند، اسبهای کالسکه‌ای که خواهر و مادر تو در آن نشسته بودند، رَم کردند و بر روی لبهٔ گردنه لغزیدند. یوغی که اسبها را به آن بسته بودند، شکست و از محور کالسکه جدا شد و آن کالسکهٔ سنگین و چهارچرخ، بدون برخورد به هیچ مانعی در پیش چشمانِ وحشت‌زدهٔ ما به عمق دره سرنگون شد. به اسبهای خود مهمیز زدیم و با ترس و نگرانی خود را به محل حادثه رساندیم. شک نداشتیم که در عمق دره با منظره‌ای خوفناک، یعنی با گاریِ شکسته و اجساد له شده و خون‌آلود روبرو خواهیم شد. اما اهورامزدا با لطف بیکران و قدرت بی‌نهایت خود، عزیزان تو را در کنف حمایت خود گرفته بود. کالسکه پس از غلتیدن به دره، با چرخهای شکسته بر شاخه‌های دو درخت سرو عظیم و تنومند افتاده بود که در خاکهای سراشیبِ دره ریشه دوانده و شاخه‌های آن تا محاذاتِ جاده بالا آمده بود.

بسرعت از اسب پیاده شدم و دست از جان شسته، شاخهٔ یکی از درختها را گرفتم و پایین رفتم. مادر و خواهرت فریادزنان کمک می‌خواستند و دستهای خود را ملتمسانه به سوی من دراز کرده بودند. خطر وحشتناکی جان آنان را تهدید می‌کرد، چون دیوارهای چوبی کالسکه در اثر برخورد با درخت از جا کنده شده بود و بیم آن می‌رفت که چوبها هر لحظه کاملاً بشکند و بانوان محبوس در کالسکه به اعماق دره، که ژرف و سیاه، چون حلقوم دیو دهان باز کرده بود، سرنگون شوند.

خود را به شاخهٔ درخت چسباندم و به کالسکهٔ شکسته، که نیمه‌ای از آن در هوا معلق بود و در آستانهٔ سقوط و نابودی قرار داشت، نگاه کردم. در آن لحظه برای

نخستین بار چشمهای سیاه خواهرت را دیدم؛ نگاه ملتمسانه‌اش چون تیر در قلبم نشست. از همان لحظه عاشق آتوسا شدم، اما هنوز نمی‌دانستم در قلبم چه غوغایی برپاست، چون در آن دقایق به چیزی جز نجات عزیزان تو نمی‌اندیشیدم. با شتابی تب‌آلود و وحشی، مادر و خواهرت را که از ترس به خود می‌لرزیدند، از کالسکه بیرون کشیدم. و یک دقیقه هم از نجات آنان نگذشته بود که قطعاتِ کالسکه از هم جدا شد و چوبها و چرخهای شکستهٔ آن، با صدایی مهیب به اعماق دره سرنگون گردید. تو می‌دانی که من نیرومند و پُرزورم، اما برای نگه داشتن آن دو بانو بر روی شاخهٔ درخت و جلوگیری از سقوط آنان نیازمند نیرویی مافوق بشری بودم. آتوسا خود را به گردنم آویخته و ملکهٔ مادر نیز، در حالی که من دست چپم را ستون بدنش کرده بودم، به کمربندم چنگ زده بود. بالاخره از بالای پرتگاه برایمان طنابی فرستادند. با دست راست طناب را به دور کمرم بستم و سربازان ما را آهسته بالا کشیدند و بدین ترتیب همگی سالم به بالای گردنه رسیدیم.

قبل از هر چیز پزشکان به سراغم آمدند و بر روی زخم عمیقی که در اثر فشار طناب در پهلویم سر باز کرده بود، مرهم گذاشتند و آن را بستند؛ آنگاه شاه مرا به حضور پذیرفت و این زنجیر طلا و درآمد یکی از ولایات امپراتوری را به من بخشید و سپس شخصاً مرا نزد بانوان برد. مادر و خواهرت با گرمترین کلمات از من تشکر کردند. ملکهٔ مادر به من اجازه داد دستش را ببوسم و تمام جواهری را که در لحظهٔ خطر به خود آویخته بود، برای تقدیم به همسر آینده‌ام، به من بخشید. آتوسا حلقه‌ای از انگشت بیرون آورد، آن را در دست من گذاشت و از فرط هیجان و سپاس دست مرا بوسید. از آن روز، که زیباترین و به یاد ماندنی‌ترین روز عمر من بود، تا دیشب حتی یک بار هم خواهرت را ندیدم. اما در ضیافت بزرگِ روز تولد شاه، من و آتوسا روبروی هم نشسته بودیم. یک لحظه نگاههای ما به هم دوخته شد و من در آن ساعات و دقایق هیچ جز آتوسا ندیدم. و مطمئنم که او هم داریوش، یعنی نجات دهندهٔ خود را فراموش نکرده است. ملکهٔ مادر...

ـ اوه، مادرم با رضایت تو را به دامادی خواهد پذیرفت، من در این مورد به تو اطمینان می‌دهم. ولی گفتگو با شاه و کسب اجازه از او، وظیفهٔ پدر توست. او

پسرعموی پدر ماست و حق دارد دختر کورش را برای پسرش خواستگاری کند!

ـ آیا آن رؤیای قدیمی پدرت را هنوز به خاطر داری؟ کمبوجیه به خاطر آن رؤیا همیشه به من سوءظن داشته و هنوز هم دارد.

ـ این ماجرای فراموش شده و از یاد رفته‌ای است! پدرم قبل از مرگ در خواب دیده بود که تو پر و بال داری و پرواز می‌کنی[1]؛ او در اثر تلقینِ مُعبرین نادان و تحت تأثیر آنان، دچار این توهم شده بود که تو، یعنی یک جوان هجده ساله، خواب تصاحب تاج و تخت کورش را در سر داری. کمبوجیه تا مدتها با نگرانی به این رؤیا و تعبیر آن فکر می‌کرد. اما پس از آنکه تو مادر و خواهرم را از مرگ نجات دادی، اوروباست کمبوجیه را آرام کرد و به او توضیح داد که خواب کورش اکنون تعبیر شده است، چون تنها عقابهای تیزپر یا داریوشِ پهلوان می‌توانند با چنین شجاعت و قدرت و مهارتی بر فراز پرتگاه پرواز کنند و جانِ عزیزان شاه را نجات دهند.

ـ اما برادر تاجدارت این تعبیر را چندان نمی‌پسندد. کمبوجیه خود را تنها عقاب تیزپرواز ایران‌زمین می‌داند؛ و کرزوس که در تملق‌گویی و چاپلوسی مهارتی ندارد...

ـ راستی کرزوس کجاست؟ دیر کرده است.

ـ به باغهای معلق بابل رفته است. لابد با گبریاس و پدرم سرگرم بحث دربارهٔ هنر باغبانی است.

در همان لحظه صدای میترادات به گوش رسید که می‌گفت:

ـ چه رفتار مؤدبانه‌ای! بردیا ما را به میهمانی دعوت می‌کند، اما ما را تنها می‌گذارد و برای گوش دادن به اسرار دیگران به باغ می‌رود!

بردیا خطاب به او فریاد زد:

ـ آمدیم! آمدیم!

و سپس دست داریوش را گرفت و به او گفت:

ـ عشق تو به آتوسا باعث خوشحالی من است. اگر ستارگان تمام خطرهای دنیا را هم برایم پیشگویی کنند، من تا پس‌فردا در اینجا خواهم ماند! فردا نزد آتوسا می‌روم

---

۱ ـ هردوت ـ ۲۰۹ ـ I.

تا از اسرار قلب او باخبر شوم. و فقط هنگامی بابل را ترک خواهم گفت که مطمئن شوم کارها در مسیر صحیح به پیش می‌روند. هنگامی که مقدمات فراهم شد، داریوشِ کاردان می‌تواند با اتکا به نیروی خود، مشکلات را حل کند و به مقصد برسد.

بردیا پس از ادای این سخنان، نزد دوستانش برگشت، اما داریوش دوباره به آسمان خیره شد. هرچه بیشتر به ستاره‌ها می‌نگریست، چهره‌اش عبوس‌تر و نگران‌تر می‌شد. هنگامی که ستارهٔ تیس‌تریا غروب کرد، داریوش زیر لب گفت:

ـ بیچاره بردیا!

دوستانش دوباره او را صدا زدند. به راه افتاد تا به آلاچیق برگردد که ناگهان چشمش به ستاره‌ای افتاد. با دقت موقعیت آن را بررسی کرد. غم از چهره‌اش دور شد و جای خود را به لبخندی پیروزمندانه داد. گویی قد کشیده و نیرویش دوچندان شده بود. دست خود را بر قلبش فشرد و زیر لب گفت:

ـ ای داریوش تیزپر، این ستارهٔ سعد، یاور توست!

و سپس خود را به دوستانش رساند.

چند دقیقه بعد، کرزوس به باغ آمد. همهٔ حاضرین برای ادای احترام به پیرمرد از جا برخاستند، اما کرزوس به محض دیدن بردیا مثل صاعقه زده‌ها بر جای خود خشک شد و حیرت‌زده به شاهزادهٔ جوان که نور مهتاب اندام او را غرق در نور کرده بود، خیره شد.

گوگس، نگران و وحشت‌زده دست پدر را گرفت و پرسید:

ـ تو را چه می‌شود، پدر؟

کرزوس با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، پاسخ داد:

ـ چیزی نیست، چیزی نیست. و سپس پسرش را کنار زد، خود را به بردیا رسانید و آهسته در گوش او گفت:

ـ تو هنوز اینجایی؟ بیش از این منتظر نمان! فرار کن! نگهبانانی که می‌خواهند تو را دستگیر کنند هم‌اکنون سرخواهند رسید! باور کن که اگر فوراً فرار نکنی، این بی‌احتیاطی به قیمت جان تو تمام خواهد شد.

ـ ولی کرزوس، من ...

ـ تو قانون این کشور و این دربار را به مسخره گرفته‌ای، و آنطور که شواهد نشان می‌دهد شرافتِ برادرت را لکه‌دار کرده‌ای ...

ـ من اصلاً نمی‌فهمم ...

ـ فرار کن، سخن مرا بپذیر و فرار کن؛ چون حتی اگر رفتن تو به باغهای معلق و دیدارت با دختر فرعون از روی صدق و صفا و بدون قصد و نیت سوء بوده باشد، باز هم باید از عاقبت کار خود بترسی! تو که خشم لجام‌گسیخته و غضب غیر قابل مهار کمبوجیه را می‌شناسی، چرا دستور اکید او را چنین بیشرمانه زیر پا گذاشتی؟

ـ ولی من اصلاً ...

ـ عذر و بهانه نیاور! فرار کن! تو خود می‌دانی که کمبوجیه مدتهاست به تو حسد می‌ورزد و دیدار شبانهٔ تو با آن دختر مصری ...

ـ از روزی که نیتیت به بابل آمده است، من پا به باغهای معلق نگذاشته‌ام!

ـ گناهت را با گفتن دروغ سنگین‌تر نکن، من ...

ـ من سوگند یاد می‌کنم که ...

ـ آیا می‌خواهی سبکسری و بی‌احتیاطی خود را با سوگند دروغ به یک جنایت بزرگ تبدیل کنی؟ نگهبانان چند لحظهٔ دیگر به باغ می‌آیند، فرار کن!

ـ من همین جا می‌مانم و سوگندم را تکرار می‌کنم.

ـ ای خیره‌سر! پس بدان که خود من، ویشتاسب و سایر بزرگانِ هخامنشی همین یک ساعت پیش با چشمهای خود تو را در باغهای معلق دیدیم ...

بردیا که از فرط تحیر، بی‌اختیار خود را به پیرمرد سپرده بود و همراه او به گوشه‌ای می‌رفت، با شنیدن این ادعای کرزوس، بر جای ایستاد، دوستانش را فراخواند و به آنان گفت:

ـ کرزوس ادعا می‌کند یک ساعت پیش مرا در باغهای معلق دیده است؛ اما من، همانطور که می‌دانید، از غروب آفتاب تاکنون حتی یک لحظه هم از شما جدا نشده‌ام. سخن مرا با شهادت خود تأیید کنید تا کرزوس متوجه شود که شاید یک دیو بدسرشت او و همراهانش را به بازی گرفته و برای ما توطئه چیده است.

گوگس فریاد زد:

ـ پدر، سوگند می‌خورم که بردیا از ساعتها پیش از این باغ بیرون نرفته است.

آراسپ، میترادات و داریوش نیز یکصدا گفتند:

ـ ما نیز سوگند یاد می‌کنیم که چنین است و جز این نیست.

کرزوس، خشمگین و با نگاهی پر از ملامت به یک‌یک حاضرین نگریست و فریاد زد:

ـ شما قصد فریبِ مرا دارید! مگر فکر می‌کنید من کورم؟ دیوانه و احمقم؟ آیا تصور می‌کنید که شهادتِ دروغ شما در برابر گواهی بزرگان و نجیب‌زادگانی چون ویشتاسب، گُبریاس، آرتافرن و اوروباسِت موبد، به پشیزی خواهد ارزید؟ پس بدانید که بردیا، علی‌رغم شهادتِ دروغ شما ـ که حتی چنین دوستی عمیقی هم آن را توجیه نمی‌کند ـ محکوم به مرگ است، مگر آنکه فوراً فرار کند.

آراسپِ پیر فریاد زد:

ـ پسر کورش یک ساعت پیش اینجا بود، نه در باغهای معلق. اگر دروغ می‌گویم، انگره‌مینو مرا تباه کناد!

گوگس نیز گفت:

ـ اگر شهادت مرا دروغ می‌دانی، دیگر مرا فرزند خود نخوان!

داریوش اضافه کرد:

ـ ستارگان آسمان گواه منند که ...

بردیا هیاهوی دوستانش را قطع کرد و با صدایی مطمئن و رسا اعلام کرد:

ـ سربازان به باغ آمدند. بگذارید مرا دستگیر کنند. من نمی‌توانم فرار کنم، چون اگر بگریزم بی‌گناهی خود را نفی کرده و به زیر سؤال برده‌ام. کرزوس، به روح پدرم، به چشمهای نابینای مادرم، به نور پاک خورشید سوگند که دروغ نمی‌گویم.

ـ آیا باید سخن تو را علی‌رغم گواهی صریح دو چشمم، که هرگز مرا فریب نداده‌اند، بپذیرم؟ بسیار خوب بردیا، سخنت را می‌پذیرم، چون تو را دوست دارم و به نجابت تو ایمان دارم. من نمی‌دانم و نمی‌خواهم بدانم که تو گناهکاری یا بی‌گناه. من تنها یک چیز را می‌دانم: تو باید فرار کنی، هرچه زودتر فرار کنی! تو که کمبوجیه

را می‌شناسی! ارابهٔ من در کنار دروازهٔ باغ منتظر است. اسبها را تا حد مرگ بتازان، اما فرار کن! ظاهراً سربازان می‌دانند که موضوع از چه قرار است؛ می‌بینی که بی‌دلیل تأخیر می‌کنند و وقت می‌گذرانند تا به تو، که محبوب آنانی، فرصت فرار بدهند. فرار کن وگرنه مرگت حتمی است!

داریوش نیز با هیجان دوستش را به جلو راند و گفت:

ـ فرار کن بردیا و هشدارِ ستاره‌های آسمان را از یاد نبر.

بردیا، آرام و مطمئن سری تکان داد و دوستانش را به آرامش دعوت نمود:

ـ من هرگز فرار نکرده‌ام و امروز هم فرار نخواهم کرد. من جبن و ترس را بدتر از مرگ می‌دانم. تحمل ظلم و جوری که دیگران بر من روا می‌دارند برایم از سرزنش وجدان و احساس زبونی و ترس گواراتر است. سربازان آمدند! خوش آمدی، سپهرداد. می‌خواهی مرا دستگیر کنی؟ آری!؟ فقط لحظه‌ای صبر کن تا با دوستانم وداع کنم.

سپهرداد، فرمانده نگهبانان، یکی از سربازان قدیمی و پیرِ کورش بود. او به بردیای نوجوان پرتاب تیر و نیزه آموخته و در جنگ با تپورها در رکاب او جنگیده بود و بردیا را مثل فرزند خود دوست داشت. اما اکنون باید به وظیفهٔ خود عمل می‌کرد. به بردیا گفت:

ـ نیازی به وداع با دوستان نیست. شاه، که از خشم کف به لب آورده، دستور داده است تو و هر کسی را که اینجا در کنار توست، دستگیر کنم.

و آنگاه با صدای آهسته اضافه کرد:

ـ شاه از خشم دیوانه شده است و قصد جان تو را دارد. تو باید فرار کنی. این سربازان چشم بسته مطیع امر منند و تو را تعقیب نخواهند کرد. من پیرم و اگر سرم را در این راه از دست بدهم، لطمهٔ چندانی به ایران‌زمین نخواهد رسید.

بردیا دست دوست پیرش را فشرد و گفت:

ـ سپاسگزارم، دوست من. اما نمی‌توانم این فداکاری بزرگ تو را بپذیرم. من بی‌گناهم و می‌دانم که کمبوجیه، اگرچه تندخوست و خشمی لجام‌گسیخته دارد، اما انسان عادل و منصفی است. دوستان، بیایید همراه سپهرداد به زندان برویم. شاه حتماً همین امروز از ما بازجویی خواهد کرد.

۸

دو ساعت بعد بردیا و همراهانش را به حضور شاه بردند. کمبوجیه با رنگِ پریده و چشمان گود رفته بر تخت طلای خود نشسته بود. در پشت سر او دو پزشک با وسایل و داروهای مختلف آماده بودند تا در صورت لزوم به مداوای شاه بپردازند. کمبوجیه تازه از حملهٔ شدید و یک ساعتهٔ صرع به خود آمده و حال عادی خویش را بازیافته بود.

شاه از روز ورودِ نیتیت به بابل دچار صرع نشده و از حملهٔ این بیماری در امان مانده بود. اما اکنون در اثر غلیان شدید احساسات و رویدادهای نامطبوع و غیرمترقبهٔ آن روز، دوباره و به نحوی کم‌سابقه دچار حمله شده بود.[1]

اگر چند ساعت پیش با بردیا روبرو شده بود، با دست خود او را می‌کشت، اما حملهٔ صرع، گرچه آتش خشم او را فرو ننشانده بود، اما نیرویش را چنان به تحلیل برده بود که اکنون خود را بسیار خسته و بی‌رمق احساس می‌کرد.

ویشتاسب پدر بیر کورش، گُبریاس داماد آینده شاه، آرتافرنِ سالخورده پدربزرگ رکسانه ـ یعنی همان سوگلی‌ای که به خاطر علاقهٔ شاه به دختر فرعون از چشم کمبوجیه افتاده بود ـ و اوروباست موبد موبدان در سمت راست تختِ شاه صف کشیده بودند؛ بوگواس سرخواجهٔ حرمسرا نیز در پشت سر بزرگانِ نامبرده ایستاده بود. در سمت چپِ کمبوجیه، بردیا ـ که دستهایش را با زنجیر سنگینی بسته بودند ـ

۱ ـ هردوت نوشته است (III ـ ۳۳): کمبوجیه به بیماری مادرزادیِ خطرناکی مبتلاست که بسیاری از مردم آن را «بیماری مقدس» می‌نامند. با توجه به این نامگذاری ـ که در همه جای دنیا مرسوم است ـ و نیز سایر شواهد، می‌توان با اطمینان به این نتیجه رسید که کمبوجیه به مرض صرع مبتلا بود.

آراسپ، داریوش، میترادات و گوگس منتظر بازجویی و پاسخ به سؤالات شاه بودند. در دو سوی تالار صدها تن از نجیب‌زادگان و بزرگان بر جلسهٔ محاکمه نظارت می‌کردند. کمبوجیه پس از سکوتی سنگین و دراز، با نگاهی مخوف و شرربار به بردیا خیره شد و سپس با صدایی گرفته و خشن گفت:

ـ موبد موبدان، به ما بگو آن کس که به برادر خود خیانت کرده، شرافت شاه را لکه‌دار نموده و قلب سیاه خود را به ننگِ دروغ و ریا آلوده است، مستوجب چه عقوبتی است؟

اوروباست گامی پیش نهاد و گفت:

ـ چنین مجرمی ـ اگر که گناه او اثبات شود ـ باید بداند که در این جهان مرگی دردناک و در آن جهان، محاکمه‌ای وحشتناک بر سر پل چینوِد[1] در انتظار اوست، چون چنین مجرمی هم برخلاف مقدسات و هم برخلاف قانون عمل کرده است. و از آنجا که چنین فردی سه جنایتِ بزرگ مرتکب شده است، مشمول هیچ عفو و تخفیفی نخواهد شد؛ چون قوانین ما تنها کسانی را ـ اعم از آزادمرد و برده ـ شایستهٔ عفو یا تخفیف می‌داند و از اعدام آنان چشم می‌پوشد که تنها مرتکب یک جرم شده باشند.

ـ پس بدین ترتیب بردیا محکوم به مرگ است! نگهبانان، او را از اینجا ببرید و خفه کنید! خاموش، دروغگوی خائن! دیگر نمی‌خواهم صدای پر از ریایت را بشنوم و به چشمان پر از دروغت نگاه کنم. این گناهکار روسیاه را از اینجا ببرید!

سپهرداد سردستهٔ نگهبانان برای اجرای دستور شاه قدم پیش نهاد؛ اما درست در همان لحظه کرزوس خود را به شاه رسانید، در برابر او زانو زد، پیشانی بر خاک

۱ ـ در چهارمین روز (سومین روز پس از مرگ)، به هنگام سرزدن آفتاب، دیوها روانِ مرده را بر پل چینوِد حاضر می‌کنند. فرشتگان دربارهٔ کارهای نیک و بد از او بازجویی می‌کنند و اندیشه و کردار و گفتار او را می‌سنجند (وندیداد ۹۳ ـ XIX). در آنجاست که دو نیروی آسمانی خیر و شر، نیروی اهریمن و فره ایزدی با هم می‌جنگند. نیروهای نیک و مینوی، روانِ پاک و فرهمند را یاری می‌دهند، اما دیوان از بوی روانِ پاک ـ مثل گوسفند از بوی گرگ ـ گریزانند. پس، این روان آمرزیده است و به آسمان می‌رود. اما نیروهای یزدانی به روان گناهکار یاری نمی‌دهند؛ پس، ویزاریشو، دیو دوزخ، این روانِ نابکار را به بند می‌کشد و در آتش دوزخ سرنگون می‌کند.

سایید، دستها را به آسمان بلند کرد و فریاد زد:

ـ شاها، هر سال و هر روزت پر از خوشبختی باد؛ اردی‌بهشت، امشاسپند بزرگ، نگهبان تاج و تخت تو باد. اهورامزدا به تو نعمت و برکت عطا کناد! گوش خود را بر سخنان این پیرمرد نبند و به یاد بیاور که این پدرت کورش بود که مرا به رایزنی تو فرمان داد. تو می‌خواهی برادرت را بکشی؛ اما من به تو می‌گویم به فرمان خشمت گردن منه! به خود بیا و غضب را مهار کن! اندیشیدنِ پیش از اقدام، وظیفهٔ خردمندان و شاهان است. از ریختن خونِ برادر بپرهیز و بدان که بُخاراتِ مسموم خون برادر به آسمان تنوره می‌کشد، تبدیل به ابر می‌گردد و روز قاتل را به شب تار بدل می‌کند و سرانجام نیز با هزارِ آذرخشِ انتقام خانهٔ او را ویران خواهد کرد. من می‌دانم که تو می‌خواهی به عدل داوری کنی و قصد آدمکشی نداری؛ پس بیا و به روشِ داوران عمل نما و پیش از اعلام رأی به سخنان هر دو طرف گوش کن. اگر چنین کردی و جرم متهم محرز گردید و مجرم به گناه خود اقرار نمود، بُخار خونِ چنین مجرمی نه تنها روزت را سیاه نخواهد کرد، بلکه حافظ تو و تاج و تخت تو خواهد بود، و خدا نیز بجای عقوبت، صد کار خیر در نامهٔ اعمالت خواهد نوشت.

کمبوجیه با دقت به سخنان کرزوس پیر گوش داد، با اشارهٔ دست سپهرداد را عقب راند و به بوگواس دستور داد شکایت خود را تکرار کند. خواجه بوگواس تعظیمی کرد و گفت:

ـ من بیمار بودم و به ناچار وظیفهٔ مراقبت از دختر مصری را به همکارم کندلوس سپردم ـ که البته کندلوس همین امروز به جرم اهمال در انجام وظیفه و سرپیچی از فرمان شاه، اعدام شد. نزدیک غروب حالم اندکی بهبود یافت و بنابراین به باغهای معلق رفتم تا از صحت انجام امور مطمئن شوم. به علاوه می‌خواستم ناظر و شاهدِ به گُل نشستنِ زنبقِ آبی نادری باشم که به گفتهٔ باغبان، قرار بود امشب شکوفه‌های آن باز شود. شاهنشاه ـ که اهورامزدا نگهدار او باد ـ دستور داده بود دقیقتر از حد معمول مراقب آن دختر مصری باشیم، زیرا که این دخترک گستاخی کرده و به خود اجازه داده بود برای شاهزاده بردیا نامه‌ای...

کمبوجیه سخنان خواجه را برید و فریاد زد:

ـ خاموش! به اصل موضوع بپرداز!

ـ هنگامی که ستارهٔ تیس‌تریا طلوع کرد، به باغهای معلق رسیدم و دقایقی در معیت این نجیب‌زادگان هخامنشی، موبد موبدان و شاه کرزوس به تماشای گُلِ زنبق آبی پرداختم، که حقیقتاً بی‌نهایت زیبا و اعجاب‌انگیز بود. سپس همکارم کندلوس را فراخواندم و در حضور همین نجیب‌زادگان از او پرسیدم: «آیا مشکلی برایت پیش نیامده است؟ آیا کارها روبراه است؟» او به این پرسش پاسخ مثبت داد و گفت: «من هم‌اکنون از خانهٔ شاهزاده‌خانم می‌آیم. او تمام روز را گریه کرده و حتی یک لقمه غذا نخورده است.» من که نگران سلامتی بانوی بزرگوار خود شده بودم، به کندلوس دستور دادم پزشکی حاضر کند و سپس خواستم به منظور کسب اطمینان از سلامت بانویم، از نجیب‌زادگان هخامنشی جدا شوم که ناگهان در نور مهتاب مرد ناشناسی را دیدم. من چنان بیمار و ضعیف بودم که نمی‌توانستم راه بروم و هیچ نیروی کمکی بجز مرد باغبان در اختیار نداشتم. مأمورین من در فاصلهٔ نسبتاً دور و در کنار درِ خانه به نگهبانی مشغول بودند. دستها را برهم زدم و نگهبانان را فراخواندم، اما چون کسی متوجه نشد، خود، به کمکِ این مردان نجیب‌زاده، به سوی خانه به راه افتادم. مرد ناشناس که در زیر پنجرهٔ اتاقِ بانوی مصری ایستاده بود، به محض شنیدن صدای پای ما، آهسته سوت زد. چند لحظه بعد، در نور مهتاب شخص دومی را دیدیم که از پنجرهٔ اتاق خواب شاهزاده‌خانم مصری پایین پرید و همراه آن مرد به سوی ما آمد. من به چشمان خود اعتماد نکردم؛ اما جای هیچ شک و تردیدی وجود نداشت: آن مرد که بی‌اجازه به باغ آمده و به خانهٔ بانوی مصری رفته بود، کسی جز شاهزاده بردیا نبود. برگهای یک درختِ انجیر ما را از دید آن دو نفر پنهان کرده بود، اما از آنجا که مسیر فرار آنان از چهار قدمی ما می‌گذشت، چهرهٔ آنان را به وضوح دیدیم. من هنوز در این فکر بودم که آیا اجازه دارم پسر کورش را دستگیر کنم یا نه که کرزوس، بردیا را صدا زد و آن دو نفر ناگهان در پشت چند درخت سرو ناپدید شدند. ما به تعقیب آنان پرداختیم، اما هرچه جستجو کردیم، اثری از آنان نیافتیم. هر دو نفر به نحو اسرارآمیزی ناپدید شده بودند. شاهنشاها، تنها برادر تو می‌تواند چگونگی ناپدید شدن ناگهانی خود را برای ما توضیح دهد. پس از آن جستجوی نافرجام، هنگامی که

برای بازرسی به اقامتگاه همسر شاه رفتم، شاهزاده‌خانم مصری، بی‌هوش روی مخدهٔ اتاق خوابش افتاده بود.

تمام حاضرین با هیجانی توأم با ترس به سخنان خواجه گوش دادند. کمبوجیه که از فرط خشم، لب به دندان می‌گزید، با صدایی گرفته و هیجان‌زده پرسید:

ـ ویشتاسب، آیا تو سخنان این خواجه را تأیید می‌کنی؟

ـ بله!

ـ چرا آن خائن را درجا به قتل نرساندید؟

ـ ما سربازیم، آدمکش نیستیم.

ـ بهتر است بگویی این پسرک خائن را بیشتر از شاه دوست دارید!

ـ ما به تو احترام می‌گذاریم و از بردیای خائن متنفریم؛ ما پیش از این واقعه، پسر کورش را از آن رو دوست داشتیم که شجاع و بی‌گناه بود.

ـ آیا بردیا را به وضوح شناختید؟

ـ بله.

ـ تو چطور کرزوس؟ آیا تو هم او را شناختی؟

ـ بله. من برادرت را با همان وضوحی که اکنون روبروی من ایستاده است، در باغ دیدم؛ اما معتقدم که به احتمال زیاد شباهتِ عجیب و غیر قابل توضیحی ما را به اشتباه انداخته است.

صورت بوگواس با شنیدن این توضیح، مثل گچ سفید شد. اما کمبوجیه با ناراحتی و خشم سری تکان داد و گفت:

ـ نمی‌دانم اکنون که حتی پهلوانان و بزرگانِ موردِ وثوق من هم به چشمهای خود اعتماد ندارند، به چه کسی باید اعتماد کنم. کدام قاضی می‌تواند بر اساس چنین شهادتی، که حتی خود گواهان نیز به آن اطمینان ندارند، داوری کند؟

ـ گواهان دیگری، که آنان نیز مورد اعتماد و وثوقند، وجود دارد که گواهی آنان مؤید ادعای من است.

کمبوجیه از شدت خشم، از تخت برخاست و پا بر زمین کوبید و فریاد کشید:

ـ کدام گستاخ پروای آن را دارد که به سود این خائن گواهی دهد؟

آراسپ، داریوش، میترادات و گوگس یکصدا گفتند:

ـ ما!

شاه فریاد زد:

ـ ای خائنین بدکاره.

اما هنگامی که چشمش به نگاههای مطمئن و معصوم آن پهلوانان افتاد و نگاه سنگین و هشدار دهندهٔ کرزوس را دید، صدایش را پایین آورد و پرسید:

ـ چه شهادتی در دفاع از این خائن جانی دارید؟ قبل از آغاز سخن خوب فکر کنید و به یاد داشته باشید که شهادت دروغ مجازات سنگینی در پی خواهد داشت.

آراسپ گفت:

ـ نیازی به این هشدار نیست. ما به اهورامزدای بزرگ و به میترای پاک سوگند می‌خوریم که از ساعت بازگشت از شکار، حتی یک لحظه هم از بردیا جدا نشدیم و از باغ خانهٔ او بیرون نرفتیم.

داریوش اضافه کرد:

ـ و من، پسر ویشتاسب، بی‌گناهی بردیا را با ارائهٔ دلیل ثابت می‌کنم: بوگواس ادعا می‌کند که بردیا را به هنگام طلوعِ ستارهٔ تیس‌تریا دیده است؛ اما من در همان لحظه همراه بردیا، طلوع ستاره را تماشا می‌کردم.

ویشتاسب با شنیدن این سخنان شگفت‌زده به پسرش خیره شد. کمبوجیه، حیران و خشمگین گاهی به شهودِ سمت راست و گاهی به گواهانِ سمت چپ نگاه می‌کرد. این افراد که همواره به سخنان یکدیگر اعتماد کامل داشتند، اکنون به دو دسته تقسیم شده بودند و هیچ یک از آنها نمی‌توانست گفته‌های آن دیگری را باور کند.

بردیا، که تا آن لحظه ساکت مانده و با اندوه و شرم به زنجیر دستِ خود خیره شده بود، از سکوتِ حاکم بر جلسه استفاده کرد، در برابر شاه تعظیم نمود و پرسید:

ـ شاها، اجازه می‌دهی چند کلمه‌ای سخن برانم؟

ـ بگو!

ـ پدرمان کورش الگوی زندگی ما بود و به ما گفتار و پندار و کردار نیک آموخت. از این رو تاکنون هیچ لکه‌ای بر دامان من ننشسته و گفتار و کردارم گواه این ادعای من

است. اگر حتی یک کار زشت از من سراغ داری، سخنم را نپذیر. تو تا امروز همیشه به من اعتماد داشتی و اکنون نیز به یاد داشته باش که پسر کورش مرگ را بر دروغ ترجیح می‌دهد. اذعان دارم که هیچ داوری تاکنون در چنین وضعیت سرگردان کننده و مغشوشی مجبور به قضاوت نبوده است. بلندمرتبه‌ترین و راستگوترین بزرگان امپراتوری تو علیه یکدیگر گواهی می‌دهند؛ دوست علیه دوست و پسر علیه پدر شهادت می‌دهد. اما من به تو می‌گویم: اگر تمام مردم ایران انگشت به سوی تو بگیرند و گواهی دهند که فلان کار زشت از تو سرزده است ولی تو بگویی: «من این کار را نکرده‌ام!» آیا من در این صورت تمام مردم را به شهادت دروغ متهم نخواهم کرد؟ آیا نخواهم گفت: «همهٔ شما دروغ می‌گویید. دریا شاید خشک شود و از آسمان شاید آتش ببارد، اما پسر کورش زبانش را به دروغ آلوده نخواهد کرد.»

این سخنان مثل آبی که بر آتش بریزند، خشم کمبوجیه را فرونشاند. بردیا به سخنانش ادامه داد:

ـ من در برابر این نجیب‌زادگان به اهورامزدا، به میترا و تمام فرشتگانِ پاک سوگند می‌خورم که بی‌گناهم. اگر از روز ورود به ایران به باغهای معلق پا گذاشته‌ام، زندگی‌ام تباه و نسلم مقطوع باد!

بردیا این سوگند را با چنان اطمینان و صداقتی بر زبان راند که کمبوجیه دستور داد زنجیر را از دست او بردارند. سپس لحظه‌ای به فکر فرو رفت و گفت:

ـ گفته‌هایت را می‌پذیرم، چون نمی‌توانم باور کنم که از تو پست‌ترین مردم هم پست‌تری. فردا منجمین، پیشگویان و موبدان را برای کنکاش و تعبیر این معما فراخواهم خواند. شاید آنان بتوانند حقیقت را کشف کنند. اوروباست، آیا تو می‌توانی در این ظلمات نوری ببینی؟

ـ نوکر تو بر این باور است که یک دیو به قالب بردیا درآمده تا برادرت را تباه کند و دست تو را به خونِ پسر کورش بیالاید.

کمبوجیه و حاضرین در تالار، به نشانهٔ تأیید سر تکان دادند. کمبوجیه که آرام گرفته بود، دستش را دراز کرد تا دست برادر را به نشانهٔ آشتی بفشارد، اما در همان لحظه یساولی به تالار آمد و خنجری به شاه داد. یکی از خواجه‌ها این خنجر را در

زیر پنجرهٔ اتاقِ نیتیت یافته بود.

کمبوجیه به خنجر، که قبضهٔ آن پوشیده از لعل و فیروزه بود، نگاه کرد، آن را به دقت بررسی نمود، رنگ از چهره‌اش پرید و ناگهان خنجر را با چنان شدتی در پیش پای بردیا بر زمین کوبید که سنگهای گرانبهای آن از قالب بیرون پریدند و بر زمین غلتیدند.

شاه که دوباره از فرط خشم دیوانه شده بود، نعره‌کشان گفت:

ـ این خنجرِ توست، خائنِ بی‌شرم! همین امروز صبح شاهرگ یکی از گرازهایی را که من شکار کردم، با این خنجر بریدی. کرزوس حتماً تو هم این خنجر را می‌شناسی، این یکی از غنایمی است که پدرم از خزانهٔ تو در شهر سارد به شوش آورد. ای بردیای دروغگو و خیانتکار، جرم تو ثابت شد! دیوها خنجر به کمر نمی‌بندند و چنین سلاح گرانبهایی را نمی‌توان بر سر هر کوی و برزن به دست آورد. دست به کمر می‌بری؟ چرا رنگ از چهره‌ات پرید؟ خنجرت را گم کرده‌ای؟

ـ خنجرم کجاست؟ لابد آن را گم کرده‌ام و یکی از دشمنان من...

ـ سپهرداد، دستهایش را ببند! این خائن و دوستانش را که شهادت دروغ داده‌اند به سیاهچال ببرید! همهٔ آنها فردا اعدام خواهند شد! مجازات خیانت و شهادتِ دروغ، مرگ است! اگر زندانیان فرار کنند، سر تمام نگهبانان را از تن جدا خواهم کرد. همگی خاموش! نمی‌خواهم حتی یک کلمهٔ دیگر بشنوم؛ این دروغگویان بدکاره را از پیش چشمم دور کنید. بوگواس، فوراً به باغ برو و آن دختر مصری را نزد من بیاور. اما نه، نمی‌خواهم آن مار خوش خط و خال را ببینم! بزودی سپیده سرخواهد زد. هنگام نیمروز آن زن خائن را شلاق‌زنان از خیابانهای شهر بگذرانید. و پس از آن...

شاه نتوانست به سخنانش ادامه دهد؛ دوباره دچار حملهٔ صرع شد و دست و پازنان بر سنگهای مرمرِ کف تالار افتاد.

در همان زمان که بزرگان دربار شاهد این نمایش هولناک و وحشت‌آفرین بودند، ملکهٔ مادر، در حالی که مگابیز سپهسالار پیر دست او را گرفته بود، به تالار آمد. نعره‌های شاه و همهمهٔ حاضرین به خوابگاه او هم رسیده بود و کاساندان تصمیم گرفته بود در همان نیمه‌شب، برای یافتن حقیقت و منع کمبوجیه از اتخاذ تصمیمهای

شتابزده، در جلسه حاضر شود. کاساندان اگرچه برای رویدادهای آن روز هیچ توضیحی نمی‌شناخت، اما از بی‌گناهی بردیا و نیتیت اطمینان کامل داشت. بارها تلاش کرده بود با نیتیت تماس برقرار کند، اما موفق نشده بود و حتی هنگامی که سراسیمه و نگران، شخصاً به باغهای معلق رفت، نگهبانان با گستاخی و با استناد به فرمان شاه، از ورود او به خانهٔ نیتیت جلوگیری کرده بودند.

کرزوس به استقبال ملکهٔ مادر رفت، با کلماتی نرم اما صریح، ماوقع را به او گزارش داد، نسبت به بی‌گناهی متهمین ابراز اطمینان نمود و سپس کاساندان را به کنار بستر شاه برد.

حملهٔ صرع این بار طولانی نبود. کمبوجیه، خسته و رنگ‌پریده، در زیر پتویی از ابریشمِ ارغوانی‌رنگ بر روی تخت زرینی خوابیده بود. مادرِ نابینا در کنار او نشست. اوروباست و کرزوس در پای تخت ایستاده بودند و کمی آنطرفتر، چهار نفر از پزشکان شاه در مورد وضعیت جسمانی[1] و بیماری کمبوجیه مشورت می‌کردند.

کاساندان با مهربانی فرزندش را از دست زدن به هر کاری که موجب هیجان و خشم او می‌شود، بر حذر داشت و عواقب و آثار ویران کنندهٔ شعله‌های خشم بر سلامتِ جسم و جان او را یادآور شد. شاه لبخند تلخی بر لب آورد و گفت:

ـ حق با توست، مادر. باید هرچه را که موجب خشم من می‌شود، از سرِ راهم بردارم. آن دختر مصری باید بمیرد و فاسقِ او، یعنی برادرِ خیانتکارم نیز باید به درک

---

۱ ـ شک نیست که دانش پزشکی در ایران باستان ـ که مردم آن زندگی را مقدس می‌دانستند ـ از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار بوده است. پلینیوس حتی ادعا کرده است که دانش پزشکی یکی از استوانه‌های اصلی دین زرتشت است. در اوستا دستورالعملهای پزشکی زیادی دیده می‌شود. در فرگردِ هفتم وندیداد دستورالعمل دقیقی در مورد حق‌الزحمهٔ پزشکان به چشم می‌خورد: «پزشک، موبد را در ازای یک دعای خیر معالجه می‌کند، اما از صاحب یک خانهٔ آباد. حیوان کوچکی مطالبه می‌نماید و ... صاحب یک دهستان باید در ازای اعادهٔ سلامتی، دو جفت گاو نر بپردازد. اگر پزشک، بانوی خانه‌ای را معالجه کرد، حق‌الزحمهٔ او یک الاغِ ماده است ...»

در همان فرگرد آمده است که برای پزشکان نوعی آزمایش و امتحان نیز مقرر شده بود: اگر پزشک می‌توانست سه بارِ پیاپی، انسانهای گرفتار در دام نیروهای شرور (بیماری) را درمان کند، توانایی خود را برای همیشه ثابت کرده بود؛ و اگر سه بار بیماران او در حین معالجه می‌مردند، عدم لیاقت و ناتوانی او برای همیشه ثابت می‌شد.

واصل شود!

کاساندان تمام تلاش خود را به کار برد تا شاید کمبوجیه را از بی‌گناهی محکومین مطمئن کند و خشم او را فروبنشاند؛ اما اشکهای مادر تأثیری بر کمبوجیه نگذاشت و لابه‌های او نتوانست تغییری در تصمیم کمبوجیه ایجاد کند.

سرانجام کمبوجیه، که از ناله‌های ملتمسانهٔ مادر به جان آمده بود، سخنان کاساندان را قطع کرد و گفت:

ـ من بی‌نهایت خسته‌ام و بیش از این نمی‌توانم به شکوه‌ها و گریه‌های تو گوش کنم. جرمِ نیتیت محرز است. شاهدان معتبر دیده‌اند که مردی از اتاق خواب او بیرون آمد؛ و آن مرد دزد نبود؛ او، پسر تو بردیا بود که شب قبل، دخترک مصری برایش نامه‌ای نوشته بود.

کرزوس نزدیکتر آمد و پرسید:

ـ آیا شاه این نامه را خوانده و از متن آن آگاه است؟

ـ نه، نامه را به خط یونانی نوشته‌اند. آن زن بی‌وفا برای قول و قرارِ خیانتبار خود از خطی استفاده کرده است که در دربار من کسی با آن آشنا نیست.

ـ آیا اجازه می‌دهی نامه را برایت ترجمه کنم؟

کمبوجیه با دست به جعبهٔ عاجی که نامهٔ شوم و مصیبت‌بار نیتیت را در آن گذاشته بود، اشاره کرد و گفت:

ـ بردار و بخوان! اما حتی یک کلمهٔ آن را از من پنهان نکن؛ و بدان که همین فردا بازرگانان سینوپی ساکن بابل را فرا خواهم خواند تا دوباره نامه را برایم ترجمه کنند.

کرزوس با امیدواری نفس راحتی کشید و نامه را برداشت. هنگامی که خواندنِ نامه به پایان رسید، چشمهای پیرمرد پر از اشک شد، با حسرت سر تکان داد و زیر لب گفت:

ـ پس داستان پاندورا حقیقت دارد؛ و من از این پس شاعرانی را که در هجو زنان شعر می‌سرایند سرزنش نخواهم کرد. همهٔ زنان، همهٔ آنان دروغگو و بی‌وفایند! کاساندان، ای بانوی بینوا و دلشکسته، خدایان چقدر بی‌رحمند. آنان به ما عمر دراز عطا کرده‌اند، اما نه برای لذت بردن از زندگی؛ خدایان می‌خواهند ما را در آخر عمر،

چون درختان پیر در فصل زمستان، بی‌برگ و نوا کنند و به ما نشان دهند که آنچه طلا می‌پنداشتیم مس و آنچه نوشدارو می‌پنداشتیم زهر مهلک است.

کاساندان با صدای بلند گریه را سرداد و قبای فاخرش را پاره کرد؛ اما کمبوجیه با مشتهای گره شده و چشمان شرربار به ترجمهٔ نامهٔ نیتیت گوش داد:

«از نیتیت، دختر آمازیس فرعون مصر، به بردیا پسر کورش بزرگ.

مطلب مهمی است که باید به تو ـ و فقط به تو ـ بگویم. امیدوارم بتوانم فردا در خانهٔ مادرت با تو ملاقات کنم. سرنوشت و آیندهٔ یک قلبِ بیچاره و عاشق در دست توست. تو می‌توانی این قلب بینوا و شیدا را تسلی دهی و پیش از آنکه برای همیشه از تپش بازایستد، لااقل برای یک لحظه طعم خوشبختی و کامیابی را به آن بچشانی. مطالب زیاد و غم‌انگیزی است که باید با تو در میان بگذارم. تکرار می‌کنم: باید هرچه زودتر تو را ببینم.»

قهقههٔ دیوانه‌وار و نومیدانهٔ کمبوجیه قلب کاساندان را به درد آورد. خم شد تا بر گونهٔ فرزندش بوسه زند؛ اما کمبوجیه او را به عقب راند و گفت:

ـ دیگر محبتت را افتخاری نمی‌دانم؛ ببین آنان که محبوبِ قلبت بودند، چه کردند! بردیا بی‌هیچ پروا و شرمی فوراً به دعوت این زن خائن پاسخ مثبت داد و با سوگندِ دروغ، شرافت خود را پایمال و لکه‌دار کرد. دوستانش، این گلهای سرسبدِ جوانان ایران‌زمین، به خاطر او شهادت دروغ دادند و دامان خود را تا ابد به گناه آلودند، و آن زن بی‌شرم که تو او را «دخترِ دلبند» خود می‌نامی با بردیا... ولی نه، بردیا در رفتار این زن گناهی ندارد. زندگی این دختر از اول پر از ریا و دروغ و فریب بوده است. و مرگ او به شما ثابت خواهد کرد که من در مجازات خیانتکاران سختگیر و بی‌رحمم. اکنون از اینجا بروید. می‌خواهم تنها بمانم.

همهٔ حاضرین تالار را ترک کردند. کمبوجیه به محض آنکه تنها ماند، از جا پرید و با شتابی دیوانه‌وار در تالار به راه افتاد و آنقدر بالا و پایین رفت تا بانگ خروس سرزدن سپیده را خبر داد. هنگامی که خورشید از افق سرزد، کمبوجیه دوباره خود را بر بستر انداخت و در خوابی عمیق و بی‌رؤیا فرو

رفت.

* * *

در این میان، پهلوانان جوان و آراسپِ پیر در اتاقی که بیژن به عنوان بازداشتگاه موقت در اختیار آنان قرار داده بود، زندانی بودند. بردیا تازه نامهٔ وداع از سایفر را به گوگس دیکته کرده بود که میترادات با صدای بلند گفت:

ـ بیایید امشب را با شادی بگذرانیم و از غم دوری کنیم، زیرا که بزودی برای همیشه از شادی محروم خواهیم شد. فردا صبح همهٔ ما خواهیم مرد. افسوس که انسان تنها یک گردن دارد؛ اگر دو گردن داشتیم، شاید یکی از آنها سالم می‌ماند!

آراسپ در تأیید سخنان میترادات گفت:

ـ حق با توست. باید امشب را شاد باشیم و چشم برهم نگذاریم، چون فردا چشم ما برای همیشه بسته خواهد شد.

گوگس گفت:

ـ کسی که مثل ما بی‌گناه می‌میرد، دلیلی برای غم و اندوه ندارد. سپهرداد، بیا و جامم را پر کن!

میترادات خطاب به بردیا و داریوش، که به گوشه‌ای رفته بودند و آهسته با هم گفتگو می‌کردند، گفت:

ـ آهای! بردیا و داریوش، دوباره خبرهای محرمانه رد و بدل می‌کنید؟ در کنار ما بنشینید و جامی بردارید! به میترا سوگند که من هرگز خواستار مرگ نبوده‌ام، اما امشب از آمدن عفریت مرگ خوشحالم، چون میترادات مرگِ با دوستان را صد بار بر زندگیِ بدونِ وجود دوستان ترجیح می‌دهد!

داریوش دست بردیا را گرفت، او را نزد دوستان آورد و گفت:

ـ ولی قبل از هر چیز باید برای آنچه رخ داده است توضیحی بیابیم.

میترادات گفت:

ـ مردن با توضیح یا بدون توضیح برای من هیچ تفاوتی ندارد؛ همین که می‌دانم به دروغ گواهی نداده‌ام و بی‌گناه می‌میرم، برایم کافی است! ای کاش سپهرداد برایمان جام طلا می‌آورد. نوشیدن از این جامهای آهنی را دوست ندارم. درست است که

کمبوجیه به پدران و دوستانمان اجازه نداده است برای آخرین وداع به دیدارمان بیایند، ولی تصور نمی‌کنم از برآوردن این آخرین خواستهٔ من رو برگرداند!

بردیا گفت:

ـ این تلخی از جامِ آهنی نیست؛ مرگ کام تو را تلخ کرده است.

میترادات گفت:

ـ نه! بکلی فراموش کرده بودم که خفگی باعث مرگ می‌شود!

سپس دوستانه مشتی به شانهٔ گوگس کوبید و ادامه داد:

ـ شاد باش گوگس! مگر نمی‌بینی که وداع با زندگی برای بردیا دشوار است؟ داریوش، تو چه گفتی؟

ـ گفتم به عقیدهٔ من هیچ امکانی بجز آنچه اوروباست گفت، وجود ندارد: بدون شک یک دیو به قالب بردیا درآمده و نزد آن دختر مصری رفته است تا ما را تباه سازد و به ورطهٔ مرگ بکشاند.

ـ من به چنین افسانه‌هایی اعتقاد ندارم!

ـ مگر داستان کیکاوس را از یاد برده‌اید؟ در آنجا هم دیو برای فریفتن شاه در قالب یک رامشگر بر کیکاوس ظاهر شد.

آراسپ گفت: بله، درست است. کورش به این داستان علاقهٔ خاصی داشت و در مجلس او این داستان آنقدر خوانده شد که من هنوز هم آن را از بر می‌دانم. دوست دارید ماجرا را بشنوید؟

همه با هم گفتند:

ـ بله، بله، داستان را برایمان بخوان.

آراسپ، چند لحظه به فکر فرو رفت و سپس، گاهی به آواز و گاهی با سخنِ منظوم، به شرح داستان پرداخت:

چو بگرفت کاوس گاه پدر — مر او را جهان بنده شد سربسر
ز هر گونهٔ گنج آگنده دید — جهان سربسر پیش خود بنده دید
همان طوق و هم تخت و هم گوشوار — همان تاج زرّین زبرجد نگار

همان تازی اسبانِ آگنده یال — به گیتی ندانست کس را همال
چنان بُد که در گلشنِ زرنگار — همی‌خورد روزی می خوشگوار
یکی تخت زرین بلورینش پای — نشسته بر او بر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران بهم — همی رای زد شاه بر بیش و کم
چنین گفت کاندر جهان شاه کیست — گذشته ز من درخورِ گاه کیست
مرا زیبد اندر جهان برتری — نیارد ز من جُست کس داوری
همی‌خورد باده همی‌گفت شاه — از او خیره مانده سرانِ سپاه
چو رامشگری دیو، زیِ پرده‌دار — بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران — یکی خوشنوازم ز رامشگران
اگر درخورم بندگی شاه را — گشاید بر تختِ خود راه را
برفت از درِ پرده سالارِ بار — بیامد خرامان برِ شهریار
بگفتش که رامشگری بر دَرست — ابا بربط و نغز رامشگرست
بفرمود تا پیش او تاختند — بَرِ رود سازانش بنشاختند
به بربط چو بایست برساخت زود — برآورد مازندرانی سرود

ـ می‌خواهید سرود مازندرانی را بشنوید؟

ـ بله، بخوان، ادامه بده!

که مازندران شهر ما یاد باد — همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است — به کوه اندرون لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پرنگار — نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل به باغ اندرون — گرازنده آهو به راغ اندرون
همیشه نیاساید از جست و جوی — همه ساله هر جای رنگست و بوی
گلابست گویی به جویش روان — همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فروردین — همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار — به هر جای باز شکاری به کار

سراسر همه کشور آراسته — ز دینار و دیبا و از خواسته
بُتانِ پرستنده با تاجِ زر — همه نامداران زرین‌کمر
کسی کاندر آن بوم آباد نیست — به کام از دل و جان خود شاد نیست [1]

و کیکاوس فریب سخنان دیوی را خورد که در قالب رامشگر بر او ظاهر شده بود. پس شاه به مازندران رفت و در آنجا دیوان او را شکست دادند و اسیر و نابینا نمودند.

داستان به اینجا که رسید، داریوش سخن آراسپ را برید و گفت:

ـ اما پهلوان افسانه‌ای ما رستم به یاری کیکاوس آمد، از هفت‌خوان گذشت، ارژنگ دیو و سپس دیو سپیدِ بدسرشت را هلاک کرد، شاه را از زندان آزاد نمود و با ریختن خون ارژنگ دیو در چشم کیکاوس، او را دوباره بینا کرد. سرنوشت ما نیز چنین خواهد بود، دوستان! ما زندانیان آزاد خواهیم شد و چشم کمبوجیه و پدرانمان که از خشم و فریب کور شده است، دوباره بینا خواهد گردید و همگان بر بی‌گناهی ما گواهی خواهند داد. سپهرداد، از تو خواهشی دارم: اگر علی‌رغم آنچه گفتم، فردا کشته شدیم، نزد منجمین کلدانی و آن نبن‌خاری مصری برو و به آنان بگو که بیش از این به ستاره‌ها خیره نشوند، چون به داریوش ثابت شد که اوضاع کواکب چیزی جز دروغ و فریب نیست!

آراسپ گفت:

---

۱ ـ این شعر زیبا را از شاهنامهٔ فردوسی اخذ کرده‌ایم. فردوسی شاعر حماسه‌سرای ایرانی، (متولد ۹۰۴ میلادی) قدیمی‌ترین بخش از تاریخ کشور خود را در منظومهٔ بی‌نظیر و جاودانهٔ «شاهنامه» جمع‌آوری کرده است. این کیکاوس، که به وسوسهٔ دیوها به مازندران می‌رود، برخلاف نظر بعضی از مورخین، از شاهان هخامنشی نیست و ـ اگر او را شخصیتی اساطیری به حساب نیاوریم ـ از سلاطین سلسلهٔ کیانیان است که به هر حال صدها سال قبل از هخامنشیان بر ایران حکومت می‌کردند. استفاده از سروده‌های شاعری که دوران زندگی‌اش بیش از ۱۴۰۰ سال با زمان وقوع داستان ما فاصله دارد، شاید ناصواب و غیرمعمول جلوه کند، اما اولاً اشعار فردوسی دقیقاً به سنتِ حماسه‌های کهن ایرانی وفادار است و هیچ کس جز او نمی‌تواند تصویری چنین دقیق و صد در صد پارسی از داستانهای باستانی ایران‌زمین عرضه کند و ثانیاً سخنِ او چنان شیوا و زیبا و دل‌انگیز است که دریغ کردنِ آن را از خوانندگان شایسته ندیدیم.

ـ من همیشه معتقد بوده‌ام و هستم که تنها پیشگویی‌های درست از طریق تعبیرِ رؤیا میسر است. پیش از آنکه آبرادات در جنگ سارد کشته شود، همسرش پانته‌آی وفادار، در خواب دیده بود که یک پیکانِ لودیه‌ای قلب شویش را سوراخ کرده است.

میترادات گفت:

ـ ای بی‌رحم؛ می‌خواهی لذتِ مردن در میدان جنگ را به جوانان بیچاره‌ای یادآوری کنی که فردا با دستهای بسته و با طنابِ جلاد خواهند مُرد؟!

ـ آراسپ، از روزهای جوانی‌ات برایمان چیزی بگو!

ـ به ما بگو چرا هرگز ازدواج نکردی! نترس، در آن دنیا اسرارت را برای هیچ کس فاش نخواهیم کرد!

ـ من سِرّی ندارم؛ آنچه را که به اصرار می‌خواهید از زبان من بشنوید، پدران شما هم می‌دانند. پس به داستان من گوش کنید!

من در دوران جوانی زنان را دوست داشتم، اما عشق را به مسخره می‌گرفتم. اما دست قضا و سرنوشت چنین خواست که پانته‌آ، زیباترین زن جهان، به دست ما اسیر شد. کورش مرا، که به داشتن قلبی سخت و تأثیرناپذیر شهرت داشتم، به نگهبانی از او برگمارد. من هر روز پانته‌آ را می‌دیدم و ... بله، دوستان؛ و آموختم که نیروی عشق از قدرت ارادهٔ ما نیرومندتر است. از پانته‌آ خواستگاری کردم. او نپذیرفت و از کورش خواست مرا از نگهبانی خانه‌اش معاف کند و این کار را به دیگری بسپارد. پانته‌آ سپس از کورش تقاضا نمود شوهرش آبرادات را از تبعید به سارد بیاورد، به عنوان متحد بپذیرد و از نیروی او استفاده کند. و کورش چنین کرد. پیش از آغاز جنگ، پانته‌آی شجاع، تمام طلا و جواهر خود را به سینه و گردنِ همسرش آویخت و به او گفت: «کورش مرا، که زندانی او بودم، مثل یک خواهر گرامی داشت. و این بزرگواری تنها با شجاعت و از خودگذشتگی و فداکاریِ پهلوانانهٔ تو قابل جبران است.» آبرادات سخن همسرش را تأیید کرد، مثل شیر در رکابِ کورش جنگید و کشته شد. پانته‌آ در کنار جسد شوهر، شاهرگ خود را برید و همراه معشوق به دنیای جاوید رفت.

هنگامی که خدمتکارانِ پانته‌آ از مرگ بانوی خود باخبر شدند، آنان نیز بر سر گور

او به زندگی خود پایان دادند. کورش بر اجساد آن زوج شجاع و باوفا گریه کرد و برایشان آرامگاهی ساخت که هنوز هم در سارد زیارتگاه عشاق است. کورش دستور داد بر سنگ قبرِ آنان این جملهٔ ساده، اما پُرمعنا را نوشتند: «به یاد پانته‌آ، به یاد آبرادات و به یاد یاران وفادار او.» فرزندانم، بپذیرید، کسی که روزی ـ هر چند به عبث ـ دلدادهٔ چنین زنی بوده است، به زحمت می‌تواند دل به دیگری بسپارد![1]

پهلوانان جوان در سکوت به سخنان پیرمرد گوش می‌دادند. آراسپ داستان خود را به پایان رساند، اما جوانان همچنان در سکوت کامل به فکر فرو رفته بودند. سرانجام بردیا دستها را به آسمان برداشت و فریاد زد:

ـ ای اهورامزدای بزرگ! چرا نگذاشتی من هم مثل آبرادات در میدان جنگ کشته شوم، چرا باید مثل راهزنان و آدمکشان در ذلت و خواری بمیرم؟

چند لحظه بعد، نگهبانان کرزوس را با دستهای بسته به زندان آوردند. زندانیان همگی از جا پریدند، به پیشواز کرزوس رفتند و ماوقع را از او پرسیدند. گوگس خود را در آغوش پدر افکند و بردیا نیز با آغوش باز خود را به آموزگار و دوستِ دوران جوانی‌اش رساند. چهرهٔ کرزوس، برخلاف معمول، جدی و عبوس و چشمانِ همیشه مهربان او پر از ملامت و نگاهش خشن و تهدیدآمیز بود. با حرکتِ دست، شاهزاده بردیا را با خشونت به کناری راند و با صدایی لرزان و سرزنش‌بار خطاب به او گفت:

ـ دستم را رها کن، جوانک خیره‌سر! تو شایستهٔ عشق پدرانهٔ من نیستی. تو گناه چهار خیانت بزرگ را بر دوش می‌کشی: به برادرت خیانت کردی، به دوستانت دروغ گفتی و جان آنان را به خطر انداختی، به دختر بیچاره‌ای که در نوکراتس در انتظار توست خیانت کردی و قلبِ دختر بیچاره و بدبخت آمازیس را مسموم و تباه نمودی.

بردیا که در ابتدا با خونسردی به سخنان پیرمرد گوش می‌داد، با شنیدن واژهٔ

---

۱ ـ گزنفون داستان پانته‌آ، آبرادات و آراسپ را ـ با رنگ و بویی کاملاً یونانی ـ در کتاب Cyropaedic نقل کرده است. به احتمال زیاد هدفِ گزنفون از نوشتن این داستان، بزرگداشتِ قهرمان محبوب خود کورش و تمجید از بزرگواری و صفات نیکوی او بوده است.

خیانت، مشت خود را گره کرد، وحشیانه پا بر زمین کوبید و فریاد زد:

ـ کرزوس، من جوانمردم و به خاطر ریشِ سفید، ضعف مزاج و دینی که به تو دارم، دست بر روی تو برنمی‌دارم، وگرنه به اهورامزدا سوگند که این سخنان زشت و توهین‌آمیز را در گلویت خفه می‌کردم!

کرزوس با آرامش به این فوران خشم گوش داد و گفت:

ـ خون کمبوجیه در رگهای تو هم جاری است و این خشمِ لجام‌گسیخته ادعای مرا ثابت می‌کند. اما ای کاش بجای نعره و ناسزا، از گناهانت توبه می‌کردی و از آموزگار پیر و دوستان وفادارت پوزش می‌طلبیدی.

این سخنان مثل آبی که بر آتش بریزند، شعله‌های خشم بردیا را خاموش کرد. مشتهای گره شده‌اش باز شد و رنگ از چهره‌اش پرید. کرزوس، که این تغییر را نشانهٔ پشیمانی پنداشته بود، نیز آرام گرفت. بردیا را چنان دوست داشت که به همین نشانه قناعت کرد و شاهزاده را در آغوش گرفت. مثل پدری که در میدان جنگ به بالین فرزندِ محتضر و مجروحش آمده است، از بردیا پرسید:

ـ پسرکِ بیچاره و سبکسرم، اقرار کن. تو با آن همه جوانمردی و وفاداری چگونه توانستی دست خود را به چنین جنایت بزرگی آلوده کنی؟

اندام بردیا از شنیدن این سخنان به رعشه درآمد. چهره‌اش چون خون سرخ شد و جانش آکنده از تلخی گردید. برای نخستین بار در زندگی، به عدالت و خوبی خدای خود شک کرد.

بردیا قربانی سرنوشتی شوم و بی‌رحم شده بود؛ به آهوی معصوم و بی‌گناهی می‌ماند که ناتوان و بیچاره بر زمین افتاده بود و صدای نزدیک شدنِ سگهای شکاری و شکارچیانِ بی‌رحم را می‌شنید. کم‌تجربه بود و نمی‌دانست این ضربهٔ کاری سرنوشت را چگونه باید دفع کند. آموزگاران، بدن او را برای مقابله با سختی ورزیده و آهنین کرده و شهامتش را برای روبرو شدن با دشمن به بهترین وجه پرورده بودند، اما کسی نه به او و نه به برادرش کمبوجیه نیاموخته بود که با ضرباتِ سرنوشت چگونه باید مبارزه کنند. گویی کمبوجیه و بردیا به دنیا آمده بودند تا تنها از خوشبختی و کامیابی سرمست شوند؛ اما هر دوی آنان در برابر ناکامی و بلا

آسیب‌پذیر و بی‌سلاح بودند.

میترادات که تحمل دیدن اشکهای بردیا را نداشت. سرزنش‌کنان کرزوس را به خشونت و عدم رعایتِ انصاف متهم کرد. گوگس، متحیر و سرگشته به پدرش خیره شده بود. آراسپ کوشید تا کرزوسِ افسرده و خشمگین را با بردیای غمگین و دل‌آزرده آشتی دهد. در این میان تنها داریوش آرام مانده بود. پسر ویشتاسب، لحظاتی چند به فکر فرو رفت و آنگاه خطاب به کرزوس گفت:

ـ در اینجا همه دل یکدیگر را می‌شکنند و آزار می‌دهند و به هم توهین می‌کنند، در صورتی که متهم هنوز نمی‌داند مرتکب چه گناهی شده و قاضی هم هنوز به دفاعیات متهم گوش نداده است. کرزوس، تو را به دوستی صمیمانه‌ای که تا امروز ما را به هم پیوند داده است، سوگند می‌دهم: به ما بگو چه رخ داده است؛ تو که تا چند ساعت پیش به بی‌گناهی بردیا ایمان داشتی، چرا اکنون با این قاطعیت و خشونت او را محکوم می‌کنی؟

پیرمرد به درخواست داریوش گردن نهاد و توضیح داد که شخصاً نامه‌ای به خط دختر فرعون دیده است که در آن، نیتیت از بردیا درخواست کرده مخفیانه با او دیدار کند. کرزوس گفت:

ـ حتی آنچه خود به چشم دیدم، حتی گواهی بزرگترین بزرگانِ امپراتوری و حتی خنجری که در زیر پنجرهٔ اتاق خوابِ نیتیت پیدا شد هم نتوانست مرا از گناه بردیا مطمئن سازد؛ اما این نامه آتشی بود که قلبم را سوزاند و آخرین بقایای باورم را به پاکدامنی دختر فرعون نیست و نابود کرد. من دربار شاه را با اطمینان راسخ به وجود رابطهٔ نامشروع و پر از گناه میان بردیا و آن دختر مصری ترک کردم؛ در حالی که تا امروز قلبِ نیتیت را آیینهٔ تمام خوبی‌ها و زیبایی‌ها می‌پنداشتم. پس آیا حق ندارم به آن کس که این آیینهٔ شفاف را با زشت‌ترین گناه آلوده و کدر کرده است، نفرین بفرستم و او را سرزنش کنم؟

بردیا دستها را به آسمان برداشت و فریاد زد:

ـ ای کاش می‌توانستم بی‌گناهی‌ام را به تو ثابت کنم! ای کاش تو بیش از این به من اعتماد می‌کردی...

ـ پسرم! من همین چند دقیقه پیش، به خاطر نجاتِ جان تو، زندگی‌ام را بر باد دادم. هنگامی که شنیدم کمبوجیه حکم اعدام شما را صادر کرده است، سراسیمه به دربار رفتم، التماس کردم، گریه کردم و هنگامی که خواهش و تمنایم را بی‌ثمر دیدم، به خشم آمدم، گستاخ شدم و با کلماتی تلخ و تند، شاه را سرزنش کردم. سرانجام، سخنان من ریسمان صبر کمبوجیه را پاره کرد و شاه نعره‌زنان فرمان قتل مرا صادر نمود. فرمانده نگهبانان مرا دستگیر کرد اما زندگی‌ام را تا صبح فردا به من بخشید. او به من مدیون است و با هر ترفندی، تأخیر در اعدام مرا پرده‌پوشی خواهد کرد. فرزندانم، از اینکه پس از مرگِ شما زنده نخواهم ماند، خوشحالم و بی‌گناه، در کنار شما گناهکاران، به دنیای باقی خواهم شتافت.

این سخنان دوباره موجی از اعتراض برانگیخت. این بار هم تنها داریوش آرامش خود را حفظ کرد. پسر ویشتاسب به کنار کرزوس رفت و به منظور اثباتِ بی‌گناهی بردیا، بار دیگر ماوقع آن شب را با تمام جزئیات توضیح داد. و سپس از بردیا که متهم به خیانت شده بود، خواست تا به دفاع از خود بپردازد. بردیا با قاطعیت و با سخنانی موجز اما گیرا و قانع کننده هر گونه رابطه با نیتیت را تکذیب کرد و به منظور تأکید بر صحت سخنانش چنان سوگند خطرناک و عظیمی یاد کرد که اطمینانِ کرزوس از گناهِ بردیا ابتدا به شک و تردید و سپس به عکس خود، یعنی اطمینان از بی‌گناهی او تبدیل گردید. هنگامی که سخنان بردیا به پایان رسید، کرزوس نفسی به راحتی کشید، شاگرد محبوبش را در آغوش گرفت و اقرار کرد که سوگندِ بردیا بار بزرگی از دوش، و غم بزرگی از دل او برداشته است.

اما حاضرین در آن جلسه هرچه تلاش کردند، نتوانستند برای آن رویدادهای شوم و مشکوک، توضیحی بیابند. ولی همگی در یک مورد متفق‌القول بودند: همه معتقد بودند که نیتیت بردیا را دوست دارد و آن نامه را از روی سوءنیت برای او نوشته است. داریوش در این باره گفت:

ـ هر کس که رفتار آن زن را در ضیافت شاه، در آن لحظه که کمبوجیه خبر نامزدی بردیا را به گوش حاضرین رساند، دیده است، در عشق نیتیت به بردیا تردیدی ندارد. در همان لحظه که نیتیت جامش را بر زمین انداخت، سخن پدر رکسانه را شنیدم که

به کنایه گفت: «ظاهراً زنان مصری نسبت به احساسات قلبی برادران همسرشان بیش از اندازه حساسند.»

در این میان خورشید از افق برخاسته و پرتو زرین آن اتاق زندانیان را غرق در نور کرده بود. بردیا آهسته گفت:

ـ میترا می‌خواهد با انوار درخشانش وداع از این جهان را بر ما دشوار کند.

اما کرزوس پاسخ داد:

ـ نه؛ میترای مهربان دروازهٔ ابدیت را به روی ما روشن کرده است.

۹

نیتیت، عاملِ بی‌گناه آن ماجراهای غم‌انگیز، از لحظهٔ خروج از ضیافتِ تولد شاه، ساعتهای بی‌نهایت تلخی را گذرانده بود. از لحظه‌ای که حس حسادتِ کمبوجیه با دیدن رفتارِ غیرعادی و غیر قابل توضیح نیتیت برانگیخته شد و با سخنانی خشن و سرد دختر فرعون را از تالار ضیافت اخراج نمود، کوچکترین خبری از دنیای بیرون به نیتیت نرسیده بود. نه از شاه خبری داشت و نه کاساندان و آتوسا سراغی از او گرفته بودند. نیتیت از فردای روزِ ورودش به بابل تا به آن ساعت، هر روز به دیدار ملکهٔ مادر رفته بود. اما آن روز هنگامی که به خدمتکارانش دستور داد او را به اقامتگاه کاساندان ببرند، کندلوس، فرمانده جدید خواجه‌ها، با قاطعیت از خروج او جلوگیری کرد و نیتیت را به اتاقش برگرداند. نیتیت تا آن لحظه بر این باور بود که با توضیحِ صادقانهٔ وقایعِ روزهای اخیر و بازگو کردن آنچه در نامهٔ مادرش نوشته شده بود، خواهد توانست سوء تفاهم را از میان بردارد. از این رو می‌خواست هرچه زودتر نزد ملکهٔ مادر برود و همه چیز را با او در میان بگذارد. در عالم خیال کمبوجیه را می‌دید که پشیمان از آن همه خشم و هیجان و شرمنده از حسادتِ بیجای خود، دست آشتی به سوی او دراز کرده است. نیتیت با امیدواری بسیار سخنانی را به یاد آورد که مدتها پیش از زبان ایبیکوس شنیده بود:

ـ همانطور که حملهٔ تب به یک مرد نیرومند شدیدتر از یورش آن به افراد ناتوان و ضعیف است، حس حسادت نیز یک قلب عاشق و شیدا را صد برابر بیشتر از قلبِ مردان سردمزاج و بی‌بهره از احساسات رنج می‌دهد.

اگر آن مرد دانا درست گفته بود، کمبوجیه ـ که آتش حسادتش بسیار سریع و با

شدتی وحشتناک شعله‌ور شده بود ـ به راستی عاشق دلخستهٔ دختر فرعون بود. اما در کنار این امیدواریِ خوشحال کننده، دائماً افکارِ تیره و غم‌انگیزی قلب دخترک را می‌فشرد. از اخبار ناگواری که از خانواده‌اش رسیده بود رنج می‌برد و قلبش گواهی می‌داد که فاجعهٔ وحشتناکی در شرف تکوین است. هنگامی که خورشید نیمروز به سمت غرب میل کرد و باز هم خبری از عزیزانش نرسید، ترس و نگرانی فلج کننده‌ای بر او مستولی شد که لحظه به لحظه بر شدت آن افزوده می‌گردید. سرانجام هنگامی که خورشید غروب کرد و شب فرا رسید، بوگواس به اقامتگاه نیتیت آمد و با شیطنتی آشکار، استهزاکنان به او گفت:

ـ نامه‌ای که برای بردیا نوشته بودی به دست شاه افتاد و آن پسرکِ باغبان که قرار بود نامه را به شاهزاده برساند، به دست جلاد هلاک شد.

اعصاب فرسوده و جسمِ ضعیفِ دختر فرعون طاقت تحمل این ضربه را نداشت. بی‌هوش بر زمین افتاد. بوگواس پیکر مدهوش دخترک را به اتاق خواب برد، در را با دقت قفل کرد و سپس از خانه خارج شد.

چند دقیقه بعد، دو مرد، یکی پیر و دیگری جوان، از همان در مخفی‌ای که بوگواس چند روز پیش آن را با دقت آزمایش کرده بود، به باغ آمدند. پیرمرد خود را به دیوار خانه چسبانید و به نگهبانی پرداخت. دستی از پنجرهٔ خانه بیرون آمد و علامت داد؛ مرد جوان در پی اشارهٔ آن دست، با یک جست از پنجره به درون اتاق پرید. سخنان عاشقانه‌ای بر زبان جاری شد، نام گوماته و ماندانا شنیده شد، سوگندهایی یاد شد و قول و قرارهایی گذاشته شد. سرانجام پیرمرد دستها را برهم کوفت. مرد جوان به محض شنیدنِ آن صدا، بار دیگر ندیمهٔ نیتیت را در آغوش گرفت، با او وداع کرد، دوباره از پنجره به باغ آمد، مخفیانه از نزدیکی مردانی که به تماشای گُل زنبق آبی سرگرم بودند، گذشت و همراه پیرمرد، از همان درِ مخفی، باغ را ترک کرد و با دقت و احتیاط در را دوباره پشت سر خود بست.

ماندانا شتابزده به اتاقی رفت که بانویش معمولاً ساعات شبانگاه را در آنجا بسر می‌برد. ماندانا اکنون دیگر رفتار و عادتهای دختر فرعون را می‌شناخت و می‌دانست که بانویش هر شب، هنگام طلوع ستاره‌ها در کنار پنجره می‌نشیند و بی‌آنکه

ندیمه‌اش را بطلبد، ساعتها به رودخانه و دشتِ هموار بابل خیره می‌شود. بدین ترتیب ماندانا مطمئن بود که می‌تواند، بی‌آنکه خطری از جانب بانویش او را تهدید کند، به دیدار محبوبش بشتابد. بخصوص که می‌دانست سرخواجهٔ حرمسرا نیز شخصاً مراقب اوضاع است.

ماندانا تازه بانویش را مدهوش و نیمه‌جان در اتاق پیدا کرده بود که ناگهان از باغ صداهای ناشناسی شنید. مردها و خواجه‌ها فریاد کشیدند، شیپورها به صدا درآمد و نگهبانان، گروه گروه به باغ آمدند. ماندانا به خیال اینکه خواجه‌ها گوماته را در باغ دیده و دستگیر کرده‌اند، از ترس به خود لرزید. اما چند لحظه بعد بوگواس وارد شد و آهسته در گوش او زمزمه کرد:

ـ گوماته به سلامت فرار کرد!

ماندانا با شنیدن این خبر به خود آمد، خدمتکارانی را، که به خاطر قرار پنهانی خود از خانه بیرون کرده بود، فراخواند تا به اتفاق، نیتیتِ مدهوش را به اتاق خوابش ببرند و از او پرستاری کنند. نیتیت تازه چشم باز کرده بود که بوگواس همراه با دو خواجهٔ دیگر به اتاق آمد و به زیردستانش دستور داد دست و پای ظریفِ دخترک را به زنجیر بکشند.

دختر فرعون، بی‌آنکه مقاومتی از خود نشان دهد، به این خفت تن داد. بوگواس که لبخند کریهی به لب داشت، به صدای بلند گفت:

ـ کبوتر زندانی‌ام، این بار شاه بجای دستبند طلا، زنجیر آهنی برایت فرستاده است. این هدیهٔ جدید بر تو مبارک باد! در همین لحظه که در اینجا ایستاده‌ام، یکی از مأمورین من به شاه گزارش می‌دهد که برادر محبوبش به حرمسرا آمده و با همسر آیندهٔ شاه به عیش و عشرت پرداخته است. بدرود، کبوتر زیبایم. زمانی که در خاک سرد می‌خوابی و گرمای طاقت‌فرسای بابل را از یاد می‌بری، بوگواس بیچاره و زجر کشیده را فراموش نکن. از آنجا که دوستت دارم، کفنت را نه از کتان خشن، بلکه از ابریشم نرم خواهم ساخت. بدرود، دختر زیبای مصری!

اما نیتیت چنان ضعیف و سرگشته و متحیر بود که نتوانست حتی به این سخنان خواجه نیز پاسخی دهد. با تحیّر به سخنان بوگواس گوش داد و هنگامی که خواجه از

اتاق بیرون رفت، از ماندانا خواست ماوقع را توضیح دهد و او را در جریان امور بگذارد. ماندانا ـ به دستور بوگواس ـ ماجرا را برای بانویش چنین توضیح داد:

ـ بردیا مخفیانه به باغهای معلق آمده بود و هنگامی که از راه پنجره قصد ورود به اقامتگاه تو را داشت، چند تن از بزرگان هخامنشی او را دیدند و شناسایی کردند. خواجه‌ها خیانت برادر را به شاه گزارش دادند و از آنجا که همه آتش خشم و شدت حسادت کمبوجیه را می‌شناسند، اکنون جان تمام دست اندرکاران این ماجرا در معرض خطر جدی است.

ماندانا سخنان خود را در میان سیلی از اشکِ ندامت به پایان رساند. این اشکها اعتماد نیتیت به ندیمه‌اش را بیشتر کرد و در او این اطمینان را به وجود آورد که ماندانا شاهدِ صادقِ عشق بی‌ریای او به کمبوجیه و وفاداری و صدق و صفای اوست. نیتیت پس از شنیدن سخنان ماندانا با تحیر و نومیدی به زنجیرهایش خیره شد. هنوز باور نمی‌کرد که در تنگنای وحشتناک و مخوفی گرفتار شده است. نامهٔ مادرش را یک بار دیگر قرائت کرد، بر روی یک قطعه پاپیروس نوشت: «من بی‌گناهم!»، نامه و یادداشت را به ماندانا داد و از او خواست پس از مرگ بانویش، آنها را به مادر شاه تحویل دهد. دختر فرعون آن شب را بیدار ماند و تا سپیدهٔ صبح گریه کرد. در جعبهٔ آرایشش مرهمی داشت که برای نرم کردن پوست از آن استفاده می‌کردند و نیتیت می‌دانست که ماده‌ای سمّی است و مصرفِ زیادِ آن موجب مرگ می‌شود. سم را از جعبه بیرون آورد و پس از تفکر زیاد، تصمیم گرفت به محض مشاهدهٔ جلاد، اقدام به خودکشی کند. این تصمیم اندکی از ترس او کاست. با خود گفت: «کمبوجیه تو را خواهد کشت، اما او به خاطر عشق تو را خواهد کشت.»

دوباره به فکر فرو رفت و تصمیم گرفت برای شاه نامه‌ای بنویسد و بار دیگر عشق و وفاداری خود را نسبت به او اعلام کند. با خود گفت: «بله، نامه‌ای می‌نویسم و کاری خواهم کرد که نامه پس از مرگ من به دست شاه برسد، تا گمان نکند نامه را برای نجاتِ جان خود نوشته‌ام. امیدوارم که کمبوجیه بر این نامهٔ وداع اشک محبت و پشیمانی بریزد، از وفاداری من اطمینان حاصل کند و تا ابد، گوشه‌ای از قلب خود را به یاد من اختصاص دهد.»

تصورِ گریهٔ شاه بر نامهٔ وداع و پشیمانی و حسرتِ بی‌حاصلِ او، در قلب نیتیت رضایتی عمیق به وجود آورد. علی‌رغم سنگینی زنجیرها، نامه‌ای به شرح زیر نوشت:

«این نامه هنگامی به دست همسرم کمبوجیه می‌رسد که من زنده نیستم. این نامه حامل آخرین پیام من به کمبوجیه است تا بداند که او را از صمیم قلب و بیشتر از جان خود دوست داشتم! از مادرم کاساندان و خواهرم آتوسا می‌خواهم همیشه از من به نیکی یاد کنند! با خواندنِ نامهٔ مادرم متوجه خواهید شد که من بی‌گناهم و تنها به خاطرِ خواهر بیچاره‌ام می‌خواستم با شاهزاده بردیا دیدار و گفتگو کنم. بوگواس به من گفت که تصمیم شاه قطعی است و من اعدام خواهم شد. به محضِ دیدن جلاد، خودکشی خواهم کرد. من با این کار، جنایتی بزرگ مرتکب می‌شوم و گناه بزرگی به جان می‌خرم تا کمبوجیهٔ محبوبم را از دست زدن به جنایتی هولناک معاف کنم.»

سپس این نامه را هم به ماندانا ـ که همچنان اشک می‌ریخت ـ داد و از ندیمه‌اش خواست این نامه و نامهٔ مادرش را، پس از مرگ او، به دست کمبوجیه برساند. سپس زانو بر زمین زد و با اشک و آه به درگاه خدایانِ مصری پدرانش پناه برد و از اینکه مدتی به آنها پشت کرده بود، طلب مغفرت نمود. ماندانا به او گفت:

ـ بانوی من، تو ضعیف و بیماری، اندکی استراحت کن!

اما نیتیت پاسخ داد:

ـ نیازی به خواب ندارم، زمان بیداری بزودی به پایان می‌رسد و من برای همیشه به خواب خواهم رفت!

هرچه بیشتر دعا می‌خواند و هرچه بیشتر سرودهای مذهبی کاهنان مصری را زیر لب زمزمه می‌نمود، بیشتر به خدایان دوران کودکی‌اش دلبسته می‌شد. گویی خدای یکتایی را که در ایران شناخته بود، به همین زودی از یاد برده بود. تمام دعاهایی که او می‌شناخت، به زندگی پس از مرگ مربوط بود. در این ادعیه آمده بود که در دنیای اعماق و در امپراتوری اوسیریس، آنجا که چهل و دو داورِ ابدی، نیکی و بدی و صواب و گناهِ روح هر مرده‌ای را می‌سنجند، تنها در صورتی می‌توان به دیدارِ دوبارهٔ

عزیزان امیدوار بود که روح، مجبور به تناسخ در کالبدِ دام و دد نشود و جسم، این قالبِ مادی روح، سالم بماند و از گزند نابودی و فساد در امان باشد.[1] تردید در این مورد، نیتیت را سخت نگران کرده بود. از اوان کودکی به او آموخته بودند که رستگاری روح، با حفظ و بقای کالبد ـ که بخش باقیمانده از وجود انسان است ـ رابطه‌ای ناگسستنی دارد. او به این تصور موهوم ـ که در طول زمان باعث ساختن اهرام و حفر آرامگاههای ابدی در دل کوه شده بود ـ اعتقاد داشت. و بنابراین هنگامی که به یاد آورد جسد او، به رسم ایرانیان، طعمهٔ کرکس و نیروی لایزال و مخربِ باد و آفتاب خواهد شد، و برای او هیچ امیدی به زندگی جاودان وجود نخواهد داشت، از وحشت به خود لرزید. به این فکر افتاد که به خدایان مصری خود دوباره پشت کند، و دوباره نور مطلق و خدای یگانهٔ ایرانیان را بپرستد. این خدا به کالبدِ انسان، که از خاک بود و بر خاک می‌شد، اعتنایی نداشت و تنها از روح جاودان حساب

۱ ـ در مورد اعتقاد مصریان باستان به لزوم حفظ کالبد و نیازِ روح به سلامتِ جسم، پس از ورود به دنیای اعماق، ذکر چند نکته ضروری است: از آنجا که هر میّتی پس از ورود به دنیای اعماق، حق استفاده از بدن، دهان، قلب، پا و دستِ خود را بازمی‌یابد (کتاب مردگان ۳۰ـ ۲۱ ـ C)، بنابراین اعضای نامرده باید سالم بمانند، چون کمبودها و نقایص کالبد، به همان ترتیب موجب نقصان و کاستی روح می‌شود. همانطور که خورشید در شب نمی‌میرد، بلکه دنیای اعماق را روشن می‌کند، یک میّتِ مصری هم در واقع نمرده است. برعکس، روح جاودانهٔ او تازه پس از وداع با دنیای خاکی، زندگی واقعی را آغاز می‌کند. این روح به دنیای اعماق می‌رود تا اگر تبرئه و آمرزیده شد، از نور خالصِ شرق بهره‌مند شود، در مرغزارهای پرآبِ «آنلو» Anlu یا «آلو» Alu زراعت کند، بی‌هیچ زحمتی لذیذترین محصول را برداشت کند تا سرانجام به آن درجه از یختگی برسد که بتواند به عنوان بخشی از روحِ جهانیِ اوسیریس، در او مستحیل گردد. اما اگر محکوم گردید و گناهکار شناخته شد، با زجری غیر قابلِ توصیف از دنیای اعماق رانده می‌شود تا به عنوان مسافری سرگردان و بدبخت، سفری دراز را در کالبدِ دام و دَد آغاز کند. در بسیاری از کتیبه‌های مصری، ارواح ملعونی به تصویر کشیده شده است که در قالب گراز ـ یعنی کثیف‌ترین و زشت‌ترینِ حیوانات ـ شلاق‌خوران از دروازهٔ دنیای اعماق رانده می‌شوند. ارواح گناهکار، در پایانِ این سفر دراز ـ هنگامی که به عقوبت رسیدند و پاک و مطهر شدند ـ می‌توانند سرانجام در روحِ اوسیریس مستحیل شوند. و در غیر این صورت باید دوباره این سفر زجرآور، اما پاک‌کننده را تکرار کنند.

فیتاغورث نظریهٔ تناسخ روح را از مصریان کسب کرد. اما باید توجه داشت که نظریهٔ تناسخ روحِ مصری با اعتقادات هندیان در این مورد بکلی متفاوت است.

پس می‌گرفت. اما هنگامی که دستها را به آسمان برداشت تا به قرص خورشید، که اکنون با انوار زرین خود بر فراز رودخانهٔ فرات پردهٔ مه را شکافته بود، خوشامد بگوید، هنگامی که قصد داشت با سرودهای جدیدی که از موبدان ایرانی آموخته بود، میترا را ستایش کند، زبانش باز نشد و بجای میترا، این مظهر نور اهورامزدا، خدای مصری خورشید، یعنی رَع را در آسمان دید و بجای سرودهای یکتاپرستی، آوازهای کاهنان مصری و مدح و ثنای اصنام بر زبانش جاری شد.

دعای طلوع رَع قلبش را آرام نمود. با چشمان اشک‌آلود به قرص خورشید، که هنوز پرتو آن چشم را آزار نمی‌داد، خیره شد. سپس به دشتهای پهناور نگاه کرد. فرات، شبیه به رودخانهٔ نیل، با امواج گل‌آلود از بستر خود می‌گذشت. کلبه‌های روستایی که از میان مزارع سرسبز و از لابلای درختان انجیر سر برآورده بودند، او را به یاد وطن انداخت. در سمت غرب، شکارگاه سلطنتی، پر از درختان سرو و بادام، تا چشم کار می‌کرد در پیش رویش گسترده بود. برگهای درختان هنوز پوشیده از شبنم صبحگاهی بود و در باغ خانهٔ او پرندگان بی‌شماری بر شاخهٔ درخت آواز می‌خواندند. نسیمی وزید و بوی خوش گلهای باغ را به مشام او رسانید و شاخهٔ نخلهایی را که در ساحل رودخانه صف کشیده بودند، تکان داد. نیتیت بارها، و بویژه هنگامی که باد در شاخه‌های این درختان می‌افتاد و ساقهٔ بلند و باریک آنها را خم می‌کرد، نخلهای ساحل فرات را با رقاصه‌های زیبا مقایسه کرده بود. بارها با خود گفته بود: «اینجا سرزمین نخلها و خانهٔ ققنوس، پرندهٔ آتش است که به گفتهٔ کاهنان، هر پانصد سال یک بار به معبد رَع در هلی‌پولیس می‌آید تا خود را در آتش مقدسِ معبد بسوزاند و آنگاه زیباتر از گذشته از خاکسترِ خود برخیزد و سه روز بعد به آشیانهٔ خویش یعنی به نخلستانهای شرق بازگردد. هنوز به ققنوس و تولد دوبارهٔ او از درون خاکسترِ بدبختی و تباهی و دستیابی دوبارهٔ آن به خوشبختی و زیبایی فکر می‌کرد که از شاخهٔ درختان سرو قصر شاه ـ یعنی همان همسر محبوبی که فرمان به قتل او داده بود ـ پرندهٔ بزرگی با پرهای درخشان برخاست، به آسمان پر کشید، بالا و بالاتر رفت و سپس در کنار پنجرهٔ اتاق نیتیت بر درخت نخلی نشست. نیتیت هرگز چنین پرنده‌ای ندیده بود؛ و این مرغ، بدون شک یک پرندهٔ عادی نبود: زنجیری از

طلا به پا داشت و دُم او نه از پَر، بلکه ـ به تصور نیتیت ـ از پرتوهای درخشان آفتاب ساخته شده بود. بله، شکی وجود نداشت: این پرنده، همان «بنو» Benno[1]، مرغِ خدای خورشید، یعنی رَع بود! دوباره به زانو درآمد، به سجده رفت و سرود قدیمی و مخصوص ققنوس را سرداد.

نیتیت لحظاتی چند با شادی و امید به پرنده‌ای که آن را ققنوس می‌پنداشت و در حقیقت یک مرغ بهشتی وحشی بود که زنجیر طلای خود را پاره کرده و از باغ وحشِ سلطنتی فرار کرده بود، خیره ماند. امید به نجات در قلبش جان گرفت، چون می‌پنداشت، رَع خدای خورشید، پرندهٔ مخصوص خود را نزد او فرستاده است تا روح جاودان در او بدمد و او را نامیرا کند. آری، تا زمانی که شعلهٔ امید و آرزو در وجود انسان خاموش نشده، تحمل رنج و بدبختی آسان است؛ تا روزی که این شعله فروزان است، حتی اگر لحظهٔ سعادت هم فرا نرسد، انتظار باقی می‌ماند و امید نمی‌میرد. این امید و انتظار پدیده‌ای شگرف است، لذت خاصی دارد و می‌تواند مدتی دراز جای واقعیت را پر کند. نیتیت، امیدوار به این توهم جدید، خسته و کوفته بر بستر افتاد و برخلاف میل خود، و بی‌آنکه به شیشهٔ زهر دست بزند، به خوابی عمیق و بی‌رؤیا فرو رفت.

اما خواب به چشم ماندانا راه نیافت. عذاب وجدان او را بی‌نهایت آزار می‌داد و چشمش را بی‌خواب کرده بود. ای کاش می‌توانست کارِ دیروز خود را از صحنهٔ وقایعِ روزگار پاک کند! ای کاش گوماته به باغ نیامده بود!

احساس می‌کرد جنایت بزرگی مرتکب شده و انسان بی‌گناهی را به قتل رسانده است. صد بار خود را سرزنش کرد و به خود نفرین فرستاد. صد بار تصمیم گرفت حقیقت را اعتراف کند و نیتیت را از مرگ نجات دهد. اما هر بار، میل به زندگی و ترس از مجازات، بر نیت خیر او غلبه کرد. مطمئن بود که اگر اعتراف کند، کشته خواهد شد؛ اما او زندگی را سخت دوست داشت، از مرگ می‌ترسید و برای آینده‌اش چه نقشه‌ها کشیده بود! حتی اگر به زندان ابد هم محکوم می‌گردید، باز هم

۱ ـ مصریان باستان ققنوس را «بنو» می‌نامیدند ـ م.

شاید تسلیم وجدان خود می‌شد و اعتراف می‌کرد؛ اما مرگ نه؛ مرگ را نمی‌توانست بپذیرد! بهانهٔ دیگری هم داشت: از کجا معلوم که اعتراف او به نجات جان بانویش منجر می‌شد؟

مگر نه اینکه خود او پیغام نیتیت را از طریق آن پسرک بیچاره به شاهزاده بردیا رسانده بود؟ اکنون این پیامِ محرمانه به دست شاه افتاده و رابطهٔ نیتیت و بردیا برملا شده بود؛ بنابراین حتی اگر ماندانا به دیدار گوماته هم نمی‌رفت، باز هم نیتیت سرنوشتی جز مرگ نداشت.

آری، ما انسانها در توجیه اشتباهات و پنهان کردن گناهان خود از خویشتنِ خویش مهارت بی‌نظیری داریم.

هنگامی که خورشید بالا آمد، ماندانا در کنار بستر بانویش نشست و به تلخی گریه کرد. در شگفت بود که نیتیت چگونه توانسته بود در چنین لحظاتِ وحشتناکی به خواب رود.

* * *

بوگواس هم شب را تا سحر بیدار بود؛ اما او از خوشحالی نخوابیده بود. معاونش کندلوس، که از مدتها پیش کینهٔ او را به دل داشت، به اتهام اهمال در انجام وظیفه و احتمالِ ارتشا، به فرمان شاه فوراً اعدام شده بود. نیتیت نیز نه تنها مقام خود را از دست داده بود، بلکه بی‌آبرو شده و به مرگی دردناک محکوم گردیده و بدین ترتیب برای همیشه از صحنه خارج شده بود. این ماجرا به اعتبار و نفوذ ملکهٔ مادر نیز لطمهٔ شدیدی زده بود. بوگواس از زیرکی و مهارت خود در طرح و اجرای آن نقشهٔ دشوار احساس غرور می‌کرد. امیدوار و حتی مطمئن بود که پس از کسب موفقیت کامل در این اقدام خطرناک، به کمک همدست خود رکسانه، دوباره موقعیت ممتاز خود را در دربار کمبوجیه به دست خواهد آورد و تحکیم خواهد کرد. حکم اعدامِ کرزوس و جوانان هخامنشی نیز کاملاً به سود او بود، زیرا که هر یک از افراد این گروه می‌توانست توطئهٔ او را کشف و مشت او را باز کند.

تازه سپیدهٔ سحر سرزده بود که بوگواس از کاخِ شاه خارج شد تا به دیدار رکسانه برود. سوگلی سابق شاه نیز شب را با نگرانی به صبح رسانده و با بی‌صبری تمام در

انتظار سرخواجهٔ حرمسرا نشسته بود تا صحت یا سقم اخبار و شایعاتی را که دربارهٔ حکم اعدام نیتیت به گوش او رسیده بود، از زبان بوگواس بشنود.

رکسانه، که قبای ابریشمینی به تن و کفش جواهرنشانی به پا داشت، در میان بیست ندیمه و خدمتکار در اتاق آرایش خود بر مخدهٔ ارغوانی‌رنگی نشسته بود. به محض ورود بوگواس، خدمتکاران را مرخص کرد، از جا برخاست، به پیشواز خواجه رفت و سیلی از پرسشهای نامفهوم و جملات بی‌سر و ته به سوی او سرازیر نمود. برای شنیدنِ عاقبتِ کار دختر فرعون، آرام و قرار نداشت.

بوگواس دست گوشتالو و چرب خود را بر شانهٔ رکسانه گذاشت و لبخندزنان گفت:

ـ حوصله داشته باش، کبوتر زیبایم، شتاب نکن. اگر آرام نگیری و ساکت نشوی و بدون طرح سؤال به گزارش من گوش نکنی، حتی یک کلمه هم به تو نخواهم گفت. بله، شهبانوی عزیز، اخبار تازه آنقدر زیاد و گزارش من چنان طولانی است که اگر بخواهی سخنانم را قطع کنی، شرح گزارشم تا فردا هم به پایان نخواهد رسید. شهبانوی زیبایم، امروز کارهای زیادی دارم! قبل از هر چیز باید در مراسم خرسواریِ یک دختر مصری که قرار است او را با گیسوی بریده، شلاق‌زنان از خیابانهای شهر بگذرانند، شرکت کنم. سپس باید شاهد اعدام آن دختر مصری باشم ... ولی مثل اینکه زیاده‌روی کردم؛ بگذار داستان را از اول ماجرا بازگو کنم. هرچه می‌خواهی گریه کن، بخند یا فریاد بزن، اما تا زمانی که سخنانم به پایان نرسیده است، حق طرح سؤال نداری. بگذار در کنارت بنشینم و گزارشم را شروع کنم: یکی بود، یکی نبود. در ایران‌زمین شاه بزرگی حکومت می‌کرد که همسران زیادی داشت، اما در میان آن همه زن، رکسانه را از همه بیشتر دوست داشت. شاه روزی تصمیم گرفت به خواستگاری دختر آمازیس، فرعون مصر برود و برای این منظور هیأت بزرگی را به سرپرستی برادر جوان خود به ساحل نیل فرستاد ...

رکسانه بی‌صبرانه فریاد زد:

ـ این یاوه‌ها چیست که می‌گویی؟ بگو دیروز چه گذشت و امروز چه خواهد شد.

ـ حوصله کن، کبوتر زیبایم. اگر بار دیگر سخنانم را قطع کنی، از اینجا می‌روم و داستانم را برای درختان باغ بازگو می‌کنم. به من فرصت بده تا با لذت، موفقیتهایم را مزمزه کنم و شکستهای دشمنانم را یک یک برشمارم. من امروز به مجسمه‌سازی می‌مانم که چکش و قلم را بر زمین گذاشته و به شاهکاری که ساختن آن را هم‌اینک به پایان رسانده است، می‌نگرد.

رکسانه دوباره سخنان او را قطع کرد و گفت:

ـ نه، نه، من امروز نمی‌توانم به داستانهای کهنه گوش کنم. هیجان و بی‌صبری جانم را به لب رسانده است. ساعتهاست که نگران و مضطرب در اینجا منتظرم. هر خبر و شایعه‌ای که از زبان خدمتکاران و خواجه‌ها می‌شنیدم، بر اضطراب و هیجانم می‌افزود و من اکنون مثل تب‌زده‌ها به خود می‌لرزم و نمی‌توانم بیش از این انتظار بکشم. هرچه دوست داری از من بخواه، اما مرا از این هیجان وحشتناک رها کن. بعداً، اگر دوست داشتی در کنارت می‌نشینم و روزها به سخنانت گوش خواهم داد.

بوگواس دستهایش را با لذت به هم مالید و گفت:

ـ از همان دوران کودکی هیچ منظره‌ای را بیشتر از تماشای تقلای ماهی بر قلاب ماهیگیر دوست نداشتم. و امروز تو، که زیباترین ماهیِ طلایی درباری، به قلاب من افتاده‌ای. تا از تماشای دست و پا زدنهای بی‌صبرانه‌ات سیر نشوم، تو را رها نخواهم کرد.

رکسانه، رنجیده خاطر از جا پرید و مثل کودکان بی‌ادب پا بر زمین کوبید. بوگواس که از تماشای رفتارِ کودکانه و بی‌صبری زنانهٔ رکسانه لذت می‌برد، دوباره دستها را به هم مالید و چنان به قهقهه خندید که اشک از چشمانش سرازیر شد. سپس جامی شراب سرکشید و بالاخره به شرح ماجرا پرداخت:

ـ من می‌دانستم که کمبوجیه برادرش بردیا را، پس از ورود دختر فرعون به بابل، تنها به دلیل حسادت ـ و نه به هیچ دلیل دیگری ـ به جنگ با تپورها فرستاد. اما از تو چه پنهان، آن دختر مغرورِ مصری ـ که خود را از حیطهٔ فرماندهی من خارج کرده بود ـ هیچ توجهی به بردیای زیبای ما نداشت. نه یهودی به سراغ گوشتِ خوک رفت، نه

مصری به لوبیای سفید دست زد[1] و نه نیتیت سراغی از بردیا گرفت. با این حال من تصمیم گرفتم حس حسادت شاه را تحریک کنم و با استفاده از این نقطه ضعفِ کمبوجیه، آن دخترک بی‌شرم مصری را، که می‌خواست ما دو نفر را به کناری بزند و از چشم شاه بیندازد، از سر راه بردارم. مدتها در فکر طرح نقشه بودم، اما چیزی به ذهنم نمی‌رسید.

تا بالاخره جشن نوروز فرارسید و تمام موبدانِ امپراتوری در بابل گرد هم آمدند. هشت روز تمام شهر بابل غرق در سرور و شادی بود. در دربار نیز جشنها و ضیافتهای بزرگی برپا شد و من فرصتی برای تفکر و طرح نقشه نداشتم. اما ناگهان دستِ قضا و قدر ـ که به هیچ وجه امیدی به آن نداشتم ـ جوانی را بر سر راهم قرار داد، که گویی انگره‌مینو رأساً او را برای پیروزی نقشه‌های من خلق کرده بود. گوماته، برادر اوروباست به بابل آمده بود تا در مراسم مذهبی آغاز سال نو شرکت کند. یک روز که برای انجام مأموریتی نزد اوروباست رفتم و برای نخستین بار گوماته را نزد برادرش دیدم، از شباهتِ کامل و عجیب او به شاهزاده بردیا چنان مبهوت و شگفت‌زده شدم، که گمان کردم شبحی دیده‌ام. آن روز پس از انجام مأموریت و خداحافظی با اوروباست، گوماته مرا تا کنار کالسکه‌ام همراهی کرد. من شگفتی خود را بروز ندادم، با او به مهربانی رفتار نمودم و او را به خانه‌ام دعوت کردم. گوماته همان شب نزد من آمد. مقدار زیادی از بهترین شراب دربار را به او نوشاندم و آن شب بار دیگر ثابت شد که شراب، زبانِ رازدارترین مردم را نیز می‌گشاید. گوماته در عالم مستی اقرار کرد که تنها به خاطر شرکت در مراسم نوروز به بابل نیامده است، بلکه عشق دخترکی او را به این شهر کشانده که به عنوان ندیمهٔ اولِ شاهزاده‌خانم مصری، در باغهای معلق زندگی می‌کند. گوماته به من گفت: «از دوران کودکی ماندانا را دوست داشتم؛ اما برادر جاه‌طلبم که برای من نقشه‌های دور و درازی چیده است، با هدفِ جدا کردنِ ماندانا از من، او را به عنوان ندیمهٔ دختر فرعون، به ملکهٔ مادر

۱ ـ خوردن لوبیای سفید ـ شاید به دلیل تأثیر نفخ‌آور آن ـ برای مصریان حرام بود. فیثاغورث نیز به تبع این دستورالعمل مصری، خوردن لوبیا را مضر می‌دانست. دیودور نوشته است که این ممنوعیت شامل بخشهای خاصی از سرزمین مصر می‌شد و در سایر مناطق، مصرف عدس و سایر بقولات حرام بود.

معرفی نمود و به خانهٔ همسر آیندهٔ شاه فرستاد. ای خواجهٔ بزرگوار، آیا می‌توانی بر من منّت بگذاری و ترتیبی فراهم کنی تا من بتوانم محبوبه‌ام را برای چند لحظه ملاقات کنم؟»

با مهربانی به سخنانش گوش دادم و سپس به او گفتم که این کار ناممکن و یا لااقل بسیار دشوار است. ابتدا او را ناامید و سپس امیدوار کردم و بالاخره از او خواستم برای گرفتن پاسخ قطعی، فردای آن روز دوباره به خانهٔ من بیاید. گوماته دوباره به خانه‌ام آمد. به او نوید دادم که اگر چشم‌بسته و بی‌قید و شرط به دستوراتم عمل کند، شاید بتوانم برایش چاره‌ای بیندیشم. با اشتیاق شرط مرا پذیرفت و به دستور من راهی شهر ری شد و تازه دو روز پیش دوباره ـ و این بار مخفیانه ـ به بابل آمد. من او را در خانه‌ام مخفی کردم. در این میان بردیا هم از میدان جنگ به بابل بازگشت. اکنون وقت آن رسیده بود که دوباره حسادت شاه را تحریک کنم و دخترک مصری را با یک ضربهٔ کاری به عنصری نامطلوب و منفور تبدیل نمایم. من با تحقیرِ تو در ضیافت شاه موفق شدم خشم خویشاوندانت را برانگیزم و آنان را به دشمنی کینه‌توزانه با دختر فرعون وادار کنم. این اقدام، شرایط را برای اجرای نقشهٔ من آماده نمود. و دست سرنوشت نیز به نحو معجزه‌آسایی یاور من شد. تو رفتارِ عجیب و غیرعادی نیتیت را در ضیافت شاه دیدی و ماجرا را می‌دانی؛ اما نمی‌دانی که دخترک در همان شب، توسط یکی از شاگردانِ باغبان، نامه‌ای برای شاهزاده بردیا فرستاده بود. آن پیک جوان و بی‌تجربه خیلی زود خود را لو داد، دستگیر شد و به فرمان شاهِ خشمگین، در همان شب اعدام گردید. و من از همان شب دخترک مصری را در خانهٔ خود به طور کامل منزوی و رابطهٔ او را با دنیای خارج و دوستانش بکلی قطع کردم و ترتیبی فراهم آوردم که تماس با دختر فرعون، همچون دسترسی به آشیانهٔ سیمرغ، محال و غیرممکن شد. باقی ماجرا را خود تو هم می‌دانی.

ـ ولی گوماته چگونه فرار کرد؟

ـ از طریق یک درِ مخفی که تنها من آن را می‌شناسم و در شب موعود آن را برای فرار گوماته باز گذاشتم. همه چیز بر طبق نقشه پیش رفت و من حتی توانستم خنجری را که بردیا در جریان شکار گم کرده بود، به دست آورم و آن را به عنوان

مدرک جرم در پای پنجرهٔ اتاق نیتیت بگذارم. از سوی دیگر باید به هر ترتیب، بردیا را در زمان وقوع ماجرا از محل حادثه دور می‌کردم تا نتواند همزمان با اجرای نقشهٔ من با شاه یا دیگر بزرگانِ هخامنشی روبرو شود. من برای این منظور از یک تاجر یونانی به نام «کولئوس» Kolaeus کمک گرفتم که برای فروشِ پارچه‌هایش مدتی است در بابل بسر می‌برد. از آنجا که من تمام پارچه‌های پشمی مورد نیازِ حرمسرا را از کولئوس می‌خرم، او به من مدیون است و هرچه از او بخواهم، اطاعت می‌کند. من از او خواستم به زبان یونانی و از قول نامزد شاهزاده ـ که ساپفو نام دارد ـ خطاب به بردیا نامه‌ای بنویسد و از او بخواهد پس از غروب آفتاب و هنگام طلوع ستارهٔ تیس‌تریا، تنها و بدون همراه، به چاپارخانه‌ای بیاید که در کنار دروازهٔ مشرف به رودخانه قرار دارد. اما در مورد این نامه، اقبال با من یار نبود. پیکی که قرار بود نامه را به دست بردیا برساند، در انجام مأموریت خود دچار اشتباه شد. البته او سوگند می‌خورد که نامه را به دست شخص بردیا داده است؛ اما تحقیقات من ثابت کرده که او نامه را به شخص دیگری ـ که به احتمال زیاد گوماته است ـ تحویل داده است. وقتی به من گفتند بردیا تمام شب را در باغِ قصر با دوستانش بسر برده، وحشت‌زده شدم، اما دیگر کار از کار گذشته بود. از سوی دیگر، گواهی افرادی چون پدر تو، ویشتاسب، کرزوس و آرتافرن برای شاه بمراتب موثق‌تر و قابل قبول‌تر از شهادت داریوش، گوگس و آراسپ بود. این یکی به زیانِ بردیا و آن دیگری به سود او گواهی داد، ولی سرانجام کارها به خوبی به پایان رسید. پهلوانان جوانِ هخامنشی محکوم به مرگ شدند و کرزوس هم که مثل همیشه گستاخی کرد و می‌خواست نظر شاه را تغییر دهد، اکنون آخرین ساعتهای عمر خود را می‌گذراند. و اما دختر فرعون: منشی شاه همین یک ساعت پیش این فرمان را نوشت و امضا کرد؛ گوش بده و شاد باش!

«نیتیت، دختر فاسقه و خائنِ فرعون مصر را به خاطر ارتکاب اعمال شرم‌آور و زشت، بر طبق قانون به ترتیب زیر مجازات کنید:

محکوم گناهکار را بر الاغی بنشانید، شلاق بزنید و در شهر بگردانید تا تمام مردم بابل ببینند که قانون ایران‌زمین میان دختر فرعون و پست‌ترین گدای شهر تفاوتی قائل نیست و شاه، گناهکاران را در هر لباس و مقامی که باشند به عقوبتی

که شایستهٔ آنهاست گرفتار می‌کند. پس از غروب آفتاب، آن زن گناهکار و بی‌شرم را زنده به گور کنید.

این فرمان برای اجرا به بوگواس سرخواجهٔ حرمسرای سلطنتی تحویل داده می‌شود ـ آریارام، منشی اعظم و مجری اوامر کمبوجیه شاهنشاه ایران‌زمین.»

هنوز فرمان شاه را در جیب نگذاشته بودم که ملکهٔ مادر با لباس پاره و موی پریشان، در حالی که آتوسا دست او را گرفته بود، به تالار آمد. گریه کرد و فریاد کشید، سرزنش کرد و نفرین فرستاد، التماس کرد و سوگند یاد نمود... اما شاه اعتنایی نکرد و به گمانم اگر شرم از روح پدر، دست و پای کمبوجیهٔ خشمگین را نبسته بود و اگر کشتنِ بیوهٔ کورش بزرگترین جنایت و رسوایی محسوب نمی‌شد، شاه در همانجا کاساندان و آتوسا را در پی بردیا و کرزوس روانهٔ جهنم می‌کرد. نکتهٔ جالب اینکه کاساندان حتی یک کلمه در دفاع از نیتیت بر زبان نراند و شفاعت او را نکرد. ظاهراً او هم مثل من و تو، جرم دختر فرعون را محرز می‌داند. در مورد سرنوشتِ گوماتهٔ عاشق‌پیشه هم جای هیچ نگرانی نیست. من سه نفر را اجیر کرده‌ام که او را در مسیر ری، در آبهای رودخانهٔ فرات غرق خواهند کرد. ماهی‌ها و کرمها امشب با جسد او ضیافت بزرگی برپا خواهند کرد؛ ها، ها، ها!

رکسانه نیز به تبعیت از بوگواس به قهقهه خندید، چاپلوسانه موفقیت او را در اجرای آن نقشهٔ ماهرانه تبریک گفت و به نشانهٔ سپاس، زنجیر سنگین طلایی را که مزین به دهها قطعه جواهر گرانبها بود، به گردن خواجه آویخت.

۱۰

هنوز خورشید به اوج آسمان نرسیده بود که خبرِ خیانتِ بردیا و اعدام قریب‌الوقوع نیتیت در سراسر شهر بابل پیچید. خیابانهای شهر پر از مردم کنجکاوی بود که بی‌صبرانه در انتظار تماشای مراسم بی‌سابقه و هیجان‌انگیز اعدامِ همسر بی‌وفای شاه دقیقه‌شماری می‌کردند. نگهبانان به زحمت می‌توانستند سیل جمعیت را مهار کنند. اما ساعتی بعد، هنگامی که خبر رسید بردیا و دوستانش نیز امروز اعدام خواهند شد، هیجان و کنجکاوی به ناباوری و خشم تبدیل شد و تظاهرات مردم شکل دیگری به خود گرفت. مردان در اینجا و آنجا گرد هم آمدند، دستجمعی در خیابانها به راه افتادند و فریاد زدند:

ـ می‌خواهند بردیا، پسرِ صالح کورش را اعدام کنند!

زنان که در خانه نشسته بودند، این فریادها را شنیدند، سراسیمه و بی‌آنکه به رسم معمول چادر به سر کنند، به خیابانها ریختند و گریه‌کنان و بر سرزنان به صف مردان پیوستند. آنان که به خیابان آمده بودند تا از دیدن زجر و تحقیر و مجازاتِ یک زنِ اشرافیِ گناهکار لذت ببرند، با شنیدن خبر اعدام قریب‌الوقوعِ آن شاهزادهٔ محبوب، به خود آمدند و افسوس‌خوران دست به دندان گزیدند. مردان و زنان و کودکان، در گروههای کوچک و بزرگ فریاد اعتراض خود را بلند کردند، نفرین فرستادند، نعره کشیدند و خشمگین و ناراضی در خیابانها به راه افتادند. صنعتگران کارگاههای خود را ترک کردند، بازرگانان حجره‌های خود را بستند و کارمندان و دانش‌آموزان که به خاطر جشنهای تولد شاه در تعطیلات هشت روزه بسر می‌بردند، از فرصت استفاده کردند، به خیابانها ریختند و بلندتر از همه به اعتراض پرداختند، گریه

کردند و بر سر زدند.

سرانجام ازدحام اعتراض‌آمیز مردم چنان ابعادی به خود گرفت که نگهبانان از ایجاد نظم عاجز شدند. فوجی از سربازانِ سپاه جاویدان به خیابان آمد. مردم به محض دیدن خفتانهای درخشان و نیزه‌های بلندِ سربازان، به کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها عقب نشستند، اما بلافاصله پس از عبور سوارکاران، دوباره دور هم جمع شدند و اعتراض خود را از سر گرفتند.

ازدحام در دروازهٔ بعل ـ که جادهٔ شاهنشاهیِ غربِ امپراتوری به آن منتهی می‌شد ـ از همه جا بیشتر بود، چون گفته می‌شد که قرار است دختر فرعون را با کمال خفت از همان دروازه‌ای اخراج کنند که از آنجا وارد شهر بابل شده بود. و به همین دلیل در برابر این دروازه عدهٔ کثیری از نگهبانانِ شلاق به دست کشیک می‌دادند که وظیفه داشتند راه را برای ورود و خروج مسافرین باز کنند. البته آن روز بندرت کسی از شهر بیرون می‌رفت، چون کنجکاوی و اشتیاقِ دیدن مراسمِ اعدامِ دختر فرعون بر نیاز مردم به پرداختن به کسب و کار و سفر می‌چربید و کسانی هم که از شهرهای دیگر به بابل می‌آمدند، با شنیدن خبر جدید، از حرکت بازمی‌ایستادند و برای تماشای مراسم، در کنار دروازه ازدحام می‌کردند.

آفتاب به اوج آسمان رسیده و تنها چند ساعت به عبور خفت‌بارِ نیتیت از دروازهٔ شهر باقی مانده بود که کاروانِ کوچکی شتابزده به دروازه رسید. کاروان از یک کالسکهٔ چهاراسبه، یک گاری دو چرخ و تعدادی یابوی بارکش تشکیل شده بود. دو نفر در کالسکه نشسته بودند که اولی مرد خوش‌سیما و قوی‌هیکل و تقریباً پنجاه ساله‌ای بود که لباس فاخرِ مخصوص درباریان ایران را به تن داشت؛ مسافر دوم پیرمرد کهنسالی بود که قبای ساده و بلندِ سفیدرنگی پوشیده بود. تعدادی برده با پیراهنهای ساده و کلاههای بلند لبه‌دار نمدی در گاری نشسته بودند و در کنار آنان مرد نسبتاً کهنسالی در لباسِ کارمندان دولتی اسب می‌راند. رانندهٔ کالسکه در آن ازدحام پرهیاهو به زحمت برای اسبهایش، که یراق آنها پر از زنگوله‌ها و منگوله‌های رنگارنگ بود، راه باز می‌کرد. اما در کنار دروازه ازدحام مردم او را مجبور به توقف

کرد. راننده ناچار نگهبانان را به کمک طلبید. یکی از افسرانِ گارد محافظِ دروازه، همراه با چند سرباز خود را به کالسکه رساند. کالسکه‌ران فریاد زد:

ـ برایمان راه باز کنید! چاپار سلطنتی نباید حتی یک دقیقه وقت تلف کند و من مسافر عالیمقامی دارم که بابت هر دقیقه اتلاف وقت، به سختی از تو حساب پس خواهد گرفت!

افسر نگهبان گفت:

ـ آرام باش، دوست عزیز. تو که می‌بینی: امروز، خروج از بابل آسانتر از ورود به آن است. مسافر عالیمقام تو کیست؟

ـ مرد متشخص و محترمی است که از شاه برگهٔ عبور گرفته است. زود باش، راه را باز کن!

ـ عجب! اما این کاروان هیچ شباهتی به یک کاروان سلطنتی ندارد!

ـ به تو مربوط نیست! برگهٔ عبور ...

ـ پیش از آنکه شما را به شهر راه دهم باید برگهٔ عبور را ببینم!

این سخن در حقیقت خطاب به مردی گفته شد که در کالسکه نشسته بود و با دقت و سوءظن به گفتگوی افسر نگهبان و کالسکه‌ران گوش می‌داد. در حالی که مرد مسافر برای یافتن برگهٔ عبور، آستین گشادِ لباس ایرانی‌اش را جستجو می‌کرد، افسر نگهبان یکی از همکارانش را فراخواند و ضمن اشاره به آن کاروان کوچک و بی‌زرق و برق از او پرسید:

ـ آیا کاروانی عجیب‌تر از این دیده‌ای؟ به میترا قسم که این مسافر ریگی به کفش دارد. کاروانِ مسافرتی حقیرترین کفشدار شاه چهار بار بزرگتر و باشکوه‌تر از کاروان این مرد است که از شاه برگهٔ عبور گرفته و لباسِ درباریانِ محرم را به تن دارد!

سرانجام مرد مسافر طومار ابریشمین کوچکی را که بوی مشک و عنبر از آن به مشام می‌رسید، از آستین بیرون آورد و آن را به افسر داد. این طومار ممهور به مُهر سلطنتی بود و در زیر آن چند کلمه به خط میخی به چشم می‌خورد. افسر نگهبان ورقهٔ عبور را گرفت و مُهر را بررسی کرد و زیر لب

گفت:

ـ مُهر صحیح است و اشکالی ندارد.

سپس به خواندن متن ورقه پرداخت، اما هنوز ورقه را تا آخر نخوانده بود که لگام اسبها را محکم در دست گرفت و فریاد زد:

ـ نگهبانان! کالسکه را محاصره کنید؛ این مرد دروغ می‌گوید!

افسر نگهبان پس از کسب اطمینان از محاصرهٔ کاروان و بسته شدنِ راه فرار، به کنار کالسکه آمد و خطاب به مسافرِ ناشناس گفت:

ـ این ورقهٔ عبور مال تو نیست. تو ادعا می‌کنی گوگس، پسر کرزوس شاه لودیه‌ای؛ اما گوگس هم‌اکنون در زندان بسر می‌برد و قرار است امروز اعدام شود. تو هیچ شباهتی به گوگس نداری و بزودی از این دروغ سخت پشیمان خواهی شد. پیاده شو و دنبال من بیا!

مرد مسافر بجای اطاعت از فرمانِ افسر نگهبان، به زبان پارسی دست و پا شکسته‌ای از او تقاضا نمود سوار کالسکه شود، در کنار او بنشیند و به سخنانش گوش کند و خاطرنشان ساخت که می‌خواهد مطلب بسیار مهمی را با او در میان بگذارد. افسر نگهبان ابتدا مردد بود، اما پس از چند لحظه بر تردید خود غلبه کرد، به سربازانش دستور داد به محاصرهٔ کاروان ادامه دهند و از حرکت اسبها جلوگیری کنند؛ و سپس سوار کالسکه شد و در کنار مسافر ناشناس نشست. مرد ناشناس لبخندزنان پرسید:

ـ آیا من به دروغگویان و شیادان شباهتی دارم؟

ـ نه، چون با وجودی که لهجه‌ات نشان می‌دهد که ایرانی نیستی، اما ظاهراً مرد موجه و نجیب‌زاده‌ای هستی.

ـ من هلنی‌ام و به اینجا آمده‌ام تا به شاه شما کمبوجیه خدمت بزرگی بکنم. گوگس دوست من است و این ورقهٔ عبور را هنگامی که در مصر بودیم به من داد تا اگر به ایران آمدم، بتوانم خود را به پایتخت شما برسانم. من مسؤولیت استفاده از ورقهٔ عبور گوگس را به عهده می‌گیرم و آماده‌ام در این مورد به شاه شما توضیح دهم. از این بابت ترسی ندارم و می‌دانم که نه تنها مجازات نخواهم شد، بلکه به خاطر

خبری که برای شاه آورده‌ام، پاداش هم خواهم گرفت. اگر وظیفه‌ات اقتضا می‌کند، بی‌درنگ مرا نزد کرزوس ببر؛ او ضمانتِ مرا خواهد کرد. این سکه‌های طلا را بین سربازانت تقسیم کن و به من بگو که از گوگسِ بیچاره چه خطایی سرزده است و مردم برای چه در اینجا ازدحام کرده‌اند.

مرد ناشناس اگرچه به زبان پارسی شکسته‌ای سخن می‌گفت، اما کلامش چنان گیرا، مطمئن و باوقار، لحنش چنان محکم و آمرانه و هدیه‌اش چنان شاهانه و هنگفت بود که افسر نگهبان ـ که به اطاعت از امر بزرگان و تسلیم در برابر فرمانِ اشراف عادت داشت ـ مطمئن گردید که با شخصیت عالیمقامی سخن می‌گوید. متواضعانه دست به سینه گذاشت، از سوءظن و کلامِ خشنش پوزش خواست و آنچه را که دربارهٔ رویدادهای شب گذشته می‌دانست، برای او بازگو نمود. و از آنجا که او شبِ پیش در تالار سلطنتی کشیک داده بود، اطلاعاتِ نسبتاً دقیق و جامعی داشت. مرد یونانی با دقت به سخنان افسر نگهبان گوش داد و گاه و بیگاه ـ و بویژه هنگامی که اخبارِ مربوط به خیانتِ دختر فرعون و بردیا را شنید ـ ناباورانه و با شدت و حدّت، به نشانهٔ نفی و تکذیبِ شایعات سر تکان داد. خبر صدور احکام اعدام ـ و بویژه خبر اعدام قریب‌الوقوع کرزوس ـ او را به شدت تکان داد و اندوهگین نمود؛ اما سریعاً بر اندوه خود چیره شد، مدتی به فکر فرو رفت و سپس ناگهان لبخند پیروزمندانه‌ای بر لبانش ظاهر گردید که نشان می‌داد، به گمان خود، برای این معضل راه حل مناسبی یافته است. چهرهٔ گرفته و عبوسش باز و متبسم گردید، لبخندزنان دستِ افسر نگهبان را گرفت و پرسید:

ـ آیا اگر جان بردیا را از مرگ نجات دهم، خوشحال می‌شوی؟

ـ بی‌نهایت! حاضرم جان خود را فدا کنم تا او زنده بماند.

ـ بسیار خوب، پس به من کمک کن. قول می‌دهم اگر بتوانی کاری کنی که قبل از اجرای نخستین حکم اعدام، شاه مرا به حضور بپذیرد، نه تنها به آرزوی قلبی‌ات خواهی رسید، بلکه دست کم ده سکهٔ طلا پاداش خواهی گرفت.

ـ اما من که یک درجه‌دار دون‌پایه‌ام، چگونه می‌توانم ...

ـ باید بتوانی، باید بتوانی!

ـ این کار از توانِ من خارج است!

ـ من می‌دانم که راه یافتن به تالارِ بارِ خاصِ شاه و سخن گفتن با او، برای یک بیگانه بسیار دشوار و حتی غیرممکن است. اما من نمی‌توانم مأموریتم را حتی یک لحظه به تأخیر بیندازم. خبری دارم که می‌تواند بی‌گناهی بردیا و دوستانش را ثابت کند. می‌فهمی؟ ***من می‌توانم بی‌گناهی بردیا را ثابت کنم!*** اکنون می‌فهمی که چرا باید به هر ترتیب مرا به حضور شاه ببری؟

ـ ولی آخر چگونه؟ از چه راهی؟

ـ سؤال نکن، عمل کن! مگر نگفتی که داریوش هم محکوم به مرگ شده است؟

ـ چرا.

ـ تا آنجا که می‌دانم پدر داریوش از بزرگان دربار است.

ـ او پس از پسران کورش، مرد اولِ امپراتوری ایران است.

ـ پس فوراً مرا نزد او ببر. مطمئنم اگر خبردار شود که من قادر به نجات جان پسرش هستم، با آغوش باز از من استقبال خواهد کرد.

ـ ای بیگانهٔ نجیب‌زاده، سخنان تو چنان امیدوار کننده است که من ...

ـ که تو باید مرا باور کنی و به سخنانم عمل نمایی. زود، زود، به سربازانت بگو این جمعیت را متفرق سازند و ما را تا قصر شاه مشایعت کنند!

هیچ چیز سریعتر از امید به برآورده شدنِ یک آرزوی بزرگ به دل نمی‌نشیند و نیروهای نهفته در وجود انسان را بسیج نمی‌کند.

امید به نجات جانِ بردیا، به افسر نگهبان جان تازه‌ای بخشید. سخنانِ مسافر بیگانه را باور کرد، از کالسکه پایین پرید، شلاق خود را در هوا تکان داد و خطاب به سربازانش فریاد زد:

ـ این نجیب‌زادهٔ هلنی به اینجا آمده است تا بی‌گناهی شاهزاده بردیا را ثابت کند و برای این منظور باید فوراً به قصر شاه برود. سربازان، به خاطر بردیا راه را باز کنید و این مرد را به قصر برسانید!

در همان لحظه گروهی از سواران سپاه جاوید سررسیدند. افسر نگهبان شتابزده

نزد فرمانده آنان رفت، با جملاتی موجز ماجرا را گزارش کرد و از او خواست هرچه زودتر مسافر بیگانه را به قصر شاه برساند. مرد مسافر نیز در این میان از کالسکه پیاده شده و سوار بر اسبِ خدمتکار خود، آمادهٔ رفتن به قصر شاه شده بود.

سواران هرچه به کاخ سلطنتی نزدیکتر می‌شدند، توده‌های مردم ـ سرمست از شنیدن آن خبرِ امیدبخش ـ با سرعت بیشتری برای آنان راه می‌گشودند و فریادهای شادی و تشویق خود را بدرقهٔ راه آنان می‌نمودند. چند دقیقه بعد، سواران به دروازهٔ کاخ سلطنتی رسیدند. هنوز دروازه‌بانان دروازه را نگشوده بودند که یک گروه دیگر نیز به قصر رسید. پیشاپیش این گروه ویشتاسب پیر اسب می‌راند که لباس عزای قهوه‌ای‌رنگ و پاره‌پاره‌ای به تن کرده و بر اسبی با تن‌پوشِ سرمه‌ای و یال و دُم تراشیده نشسته بود. ویشتاسب آمده بود تا از شاه برای فرزندش تقاضای عفو کند.

افسر نگهبان به محض دیدنِ آن پیرمرد نجیب‌زاده، فریاد شادی سرداد، در برابر اسب او زانو بر زمین زد، دستها را بر سینه چلیپا نمود و داستان سررسیدن آن مسافر بیگانه و خبر امیدبخشی را که او به همراه آورده بود، برای ویشتاسب بازگو کرد. ویشتاسب با اشارهٔ دست، مرد بیگانه را نزد خود فراخواند. مسافر ناشناس از روی اسب به پیرمرد تعظیم کرد و خود را به او رسانید و در چند جمله گزارش افسر نگهبان را تأیید نمود. امید به نجاتِ جان فرزند، به پیرمرد جان تازه‌ای داد، مرد یونانی را به درون ساختمان کاخ برد، از او خواست در کنار درِ تالار خصوصیِ شاه منتظر بماند و سپس رئیس یساولان را فراخواند و درخواست ملاقات با شاه نمود.

هنگامی که عموی پیر شاه به تالار آمد، کمبوجیه با رنگ پریده، مثل مُرده بر دیوانِ ارغوانی‌رنگی نشسته بود. در پیش پای او خدمتکاری شکسته‌های یک جام بلور را جارو می‌زد که کمبوجیه آن را بر زمین زده و صد تکه کرده بود. تعداد زیادی از درباریان در گوشهٔ تالار ایستاده بودند و وحشت‌زده به شاه خشمگین خود نگاه می‌کردند. از پنجره‌های تالار نور تند خورشید به درون می‌تابید. گرمای خفقان‌آورِ تابستانِ بابل بر تالار سنگینی می‌کرد. سکوتی مرگبار بر همه جا حاکم بود. تنها

صدایی که به گوش می‌رسید، ناله و زوزهٔ سگ بزرگی از نژادِ تراکیه‌ای بود که با ضربهٔ لگد شاه به گوشهٔ تالار پرت شده بود. پیش از آنکه ویشتاسب وارد تالار شود، شاه از جا برخاسته و با چشمان شرربار به گوشه‌ای خیره شده بود؛ شدت خشم او را بیچاره کرده بود؛ ناآرام بود و می‌خواست افکار دردناک خود را به فراموشی بسپرد. زوزهٔ سگ، فکری به ذهنش رساند.

ناگهان برگشت و خطاب به درباریانِ وحشت‌زده فریاد زد:

ـ به شکار می‌رویم!

اصطبل‌دار، شکاربان و سگ‌بان سلطنتی بلافاصله از تالار بیرون رفتند تا مقدمات اجرای فرمان شاه را فراهم آورند. کمبوجیه فریاد زد:

ـ امروز می‌خواهم با آن اسبِ سفید وحشی به شکار بروم. بازهای شکاری را حاضر کنید، هر کس را که از شکار سررشته دارد خبر کنید! می‌خواهم امروز شکارگاه را از وجود حیوانات پاک کنم!

سپس دوباره خسته و کوفته بر دیوان نشست و به رقص ذرات غبار که در پرتو تند آفتاب تکان می‌خوردند خیره شد. چنان غرق در فکر بود که متوجه ورود ویشتاسب نشد.

پدر داریوش جرأت نکرد مستقیماً با شاه سخن بگوید، اما به کنار پنجره رفت، راه تابش نور خورشید را سد کرد و بدین ترتیب ورود خود را اعلام نمود. کمبوجیه ابتدا با خشم و سپس با لبخندی افسرده و غمگین به لباس پاره پارهٔ ویشتاسب نگریست و آنگاه به تندی پرسید:

ـ چه می‌خواهی؟

ـ شاه به سلامت باد! عموی بیچاره‌ات به درگاه تو پناه آورده است تا از تو طلب عفو کند!

ـ برخیز و برو! تو می‌دانی که من خیانت و دروغ را هرگز نمی‌بخشم. بهتر است فرزندت بمیرد تا تو پدرِ یک دروغگوی خائن نباشی.

ـ اما اگر بردیا بی‌گناه باشد و داریوش...

ـ تو به داوری من اعتراض داری و آن را نمی‌پذیری؟

ـ سرپیچی از فرمان شاه از من دور باد! چه فرمان یزدان چه فرمان شاه! اما اگر...

ـ خاموش! نمی‌خواهم دوباره در مورد آن خیانتها و اعمال کثیف سخنی بشنوم. تو به عنوان پدر، قابل ترحمی؛ و بدان که من هم از این ماجرا رنج بسیار برده‌ام. پیرمرد، برای تو متأسفم، اما نه من می‌توانم از گناه فرزند تو چشم‌پوشی کنم و نه تو می‌توانی جنایت او را جبران کنی.

ـ اما اگر بردیا بی‌گناه باشد، اگر اهورامزدا...

ـ مگر فکر می‌کنی اهورامزدا از خائنین و دروغگویان حمایت می‌کند؟

ـ نه، شاهنشاها! اما شاهد جدیدی پیدا شده که...

ـ یک شاهد جدید؟ به میترا سوگند اگر کسی مرا از بی‌گناهی این افراد، که چشم و چراغ دربار و کشور منند مطمئن کند، حاضرم نیمی از امپراتوری خود را به او ببخشم!

ـ شاهنشاه به سلامت باد! هلنی ناشناسی به قصر تو آمده است که از رفتار و وجناتش پیداست یکی از نجیب‌زادگان عالیمقام قوم خویش است. این مرد مدعی است که می‌تواند بی‌گناهی بردیا را ثابت کند.

شاه به تلخی خندید و گفت:

ـ یک هلنی؟! شاید یکی از خویشاوندانِ نامزد بردیاست؟ یک هلنی بیگانه از مشکلات و مسائل دربار من چه می‌داند؟ من این غربتی‌های ایونی را خوب می‌شناسم! این افراد با گستاخی در همهٔ امور دخالت می‌کنند و می‌کوشند تا با زیرکی و توطئه‌چینی همه را فریب دهند. عموی عزیزم، برای اجیر کردن این شاهد جدید چند سکهٔ طلا هزینه کرده‌ای؟ گفتن دروغ برای یونانیان از خواندن دعا برای موبدان آسانتر است و من می‌دانم که یونانیان در ازای دریافت پول حاضر به انجام هر کاری هستند. اما کنجکاوم، می‌خواهم گواهت را ببینم. او را به تالار بیاور! اما اگر می‌خواهد به من دروغ بگوید، بهتر است به خانه‌اش برگردد. به او بگو کمبوجیه‌ای که حاضر است سرِ پسرِ کورش را از تن جدا کند، از کشتن هزار یونانی هیچ ابایی ندارد!

ویشتاسب بی‌آنکه از چشمان شرربار و سخنان تهدیدآمیز شاه هراسی به دل راه

دهد، دستور داد هلنی ناشناس را به تالار بیاورند.

مأمورین تشریفات قبل از ورود آن مرد به تالار شاه، دهان و بینی‌اش را با پارچه‌ای پوشاندند و به او گفتند که باید در برابر شاه به خاک بیفتد. مرد یونانی با گردن افراشته و بدون تزلزل خود را به شاه رسانید، در برابر او زانو زد و به رسم دربار ایران، زمین را بوسید.

ظاهر آراسته، رفتار متین و شجاعت آن مرد که متواضعانه، اما با وقار و شهامت نگاهِ خیره و نافذِ شاه را تحمل کرده بود، تأثیر مثبتی بر کمبوجیه گذشت. با اشارهٔ دست به احترام او پاسخ داد و با ملایمت پرسید:

ـ تو کیستی؟

ـ نام من فانِس و موطنم آتن است. ده سال به عنوان فرمانده سربازانِ اجیر یونانی به آمازیس، فرعون مصر خدمت کرده‌ام.

ـ آیا تو همانی که فرماندهی ماهرانه و هنرمندانه‌اش باعث پیروزی مصریان در قبرس شد؟

ـ آری، من همانم.

ـ برای چه به ایران آمده‌ای؟

ـ درخشش نامِ کمبوجیهٔ بزرگ مرا به ایران‌زمین کشانده است. می‌خواهم شمشیر و تجاربم را در اختیار تو بگذارم.

ـ هدف دیگری نداری؟ صادق باش و فراموش نکن که تنها یک دروغ می‌تواند زندگی تو را بر باد دهد. درک ما ایرانیان از مقولهٔ صداقت و معیارهای ما در سنجش این فضیلت بزرگ با درک و معیارهای شما یونانیان تفاوت دارد!

ـ من هم از دروغ متنفرم.

ـ پس سخن بگو!

ـ البته آمدن من به ایران دلیل دیگری هم دارد که باید آن را نیز به گوش تو برسانم. این دلیلِ دوم، مسألهٔ فوق‌العاده مهمی است که بحث دربارهٔ آن نیاز به وقت فراوان دارد؛ اما امروز...

ـ اتفاقاً امروز برای شنیدن مطالب جدید بسیار مناسب است. با من به شکار بیا! به

گمانم امشاسپندان تو را امروز به اینجا فرستاده‌اند؛ اخبار جدیدِ تو نگرانی‌های مرا به فراموشی خواهند سپرد.

ـ با کمال افتخار در رکاب تو خواهم بود، اگر تو...

ـ بدون اما و اگر از فرمان شاه اطاعت کن. آیا در شکار تجربه داری؟

ـ در صحرای لیبی شیرهای زیادی شکار کرده‌ام.

ـ پس همراه من بیا!

شاه که از شورِ شکار به شوق آمده و افسردگی خود را فراموش کرده بود، به راه افتاد تا از تالار خارج شود. اما ویشتاسب دوباره به پای او افتاد، دستها را به آسمان برداشت و فریاد زد:

ـ آیا می‌خواهی اجازه دهی که پسر من و برادر تو بی‌گناه کشته شوند؟ تو را به روح پدرت، که مرا وفادارترین دوست خود می‌نامید، سوگند می‌دهم به سخنان این مرد گوش کن!

کمبوجیه از رفتن منصرف شد، برگشت و در حالی که دوباره چین به پیشانی انداخته بود، انگشت خود را تهدیدکنان به سوی فانس گرفت و با صدایی خشن به او گفت:

ـ آنچه را که می‌دانی بگو؛ اما به خاطر داشته باش که با هر کلمهٔ دروغ در حقیقت حکم اعدام خود را امضا کرده‌ای!

فانس با آرامش و وقار در برابر شاه تعظیم کرد و گفت:

ـ نه آفتاب در زیر ابر پنهان می‌ماند و نه حقیقت از چشم شاه. سرباز بینوایی چون من چگونه می‌تواند حقایق را از چشم فرمانروای بزرگی چون تو پنهان بدارد؟

ویشتاسبِ نجیب‌زاده به تو گفت که من می‌توانم بی‌گناهی برادرت بردیا را ثابت کنم؛ اما من فقط امیدوارم و آرزو می‌کنم که در این کار بزرگ موفق شوم. به هر حال خدایان لطف کرده و رَد و نشانهٔ جدیدی به من نشان داده‌اند که شاید بتواند توضیحِ مناسبی برای رویدادهای روز گذشته ارائه دهد. سخنم را بشنو و خود داوری کن. امیدوارم که اشتباه نکرده و راه خطا نپیموده باشم؛ و در هر حال به خاطر داشته باش که با صداقتِ کامل قصد خدمت به تو را دارم و بنابراین اگر اشتباه هم کرده‌ام، گناهم

بخشودنی است؛ و به خاطر داشته باش که در این جهان هیچ پدیدهٔ قطعی و بی‌شک و شبهه‌ای وجود ندارد و هرکس برداشت خود را به عنوان حقیقت بر زبان می‌راند.

ـ سخنانت خردمندانه است و مرا به یاد آن پیرمرد... لعنت به او! سخن بگو، اما کوتاه سخن بگو! سگهای شکاری در حیاط منتظرند.

ـ من در مصر بودم که هیأت اعزامی تو به ساحل نیل آمد تا دختر فرعون را به ایران بیاورد. در خانهٔ دوست گرامی خود بانو رودوپیس که از زنان مشهور هلنی است با کرزوس و پسرش آشنا شدم، اما برادر تو و دوستانش را تنها یک بار در میهمانی فرعون دیدم. ولی چهرهٔ زیبای شاهزاده بردیا را خوب به خاطر سپردم، به طوری که چند ماه بعد، هنگامی که در ساموس به کارگاه تئودوروسِ مجسمه‌ساز رفتم، جزئیات چهرهٔ او را بازشناختم و...

ـ تو بردیا را در ساموس دیدی؟

ـ نه! اما تئودوروس سرِ مجسمهٔ الههٔ خورشید را، که به سفارش خاندانِ الکمئونید برای معبد دلفی آماده می‌کرد، به شکل برادر تو ـ که جزئیات چهره‌اش را با کمال دقت به خاطر داشت ـ ساخته بود.

ـ گفته‌هایت را با داستانی عجیب و غیر قابل قبول آغاز کرده‌ای. هیچ کس نمی‌تواند از جزئیات چهرهٔ کسی که غایب است، با دقت و صحت مجسمه‌ای بسازد.

ـ اما تئودوروس موفق به انجام چنین شاهکاری شده است؛ و اگر می‌خواهی هنرمندی و مهارت او را بیازمایی، با کمال میل مجسمهٔ دیگری از برادرت خواهد ساخت و تو می‌توانی از صحت سخنان من...

ـ میلی به این کار ندارم. به سخنانت ادامه بده!

ـ هنگامی که به مقصد بابل به راه افتادم، با استفاده از جادهٔ شاهنشاهی و تأسیسات بی‌نظیری که پدرت بنا نهاده است، با سرعتی باور نکردنی آن مسافت بعید را پشت سر گذاشتم و هر چهار فرسنگ یک بار، بر اسب راهوار تازه‌نفسی سوار شدم...

ـ چه کسی به تو اجازه داد از اسبهای مخصوص چاپارهای سلطنتی استفاده کنی؟

ـ من ورقهٔ عبور پسر کرزوس را در جیب داشتم که به طور تصادفی در اختیار من

قرار گرفته بود. گوگس در یک ماجرای عجیب جان مرا نجات داده و برای این منظور مرا وادار کرده بود تن‌پوشم را با لباسهای او عوض کنم.

کمبوجیه برای نخستین بار لبخندی بر لب آورد و زیر لب گفت:

ـ لودیه‌ای‌ها روباه را فریب می‌دهند و سوری‌ها لودیه‌ای‌ها را، اما ایونی‌ها از هر دوی آنها زرنگترند. بله، کرزوس این ماجرا را برایم گفته بود ـ بیچاره کرزوس!

چهرهٔ کمبوجیه با یادآوری نام کرزوس دوباره درهم رفت، غم به قلب و چین به پیشانی‌اش افتاد. مرد آتنی به سخنانش ادامه داد:

ـ من بدون برخورد با مانعی به سفرم ادامه دادم تا آنکه دیشب، یک ساعت پس از نیمه‌شب، رویداد عجیبی ادامهٔ سفرم را به تأخیر انداخت.

شاه که اکنون با کنجکاوی و دقت به گفته‌های فانس گوش می‌داد، او را به تعجیل و پرداختن به اصل مطلب فراخواند.

ـ ما فاصلهٔ بین ایستگاه ماقبل آخر و آخرین ایستگاهِ قبل از شهر بابل را طی می‌کردیم و امیدوار بودیم که هنگام برآمدن خورشید به شهر برسیم. من به گذشتهٔ پر فراز و نشیب خود فکر می‌کردم؛ جانم از یادآوری خیانتهایی که هنوز انتقام آنها را نستانده‌ام، سخت آزرده بود و خواب به چشمم راه نمی‌یافت؛ اما همسفرِ سالخوردهٔ مصری‌ام با صدای یکنواختِ زنگوله‌های یراقِ اسبان، برخورد نعل اسبها با سنگفرش جاده و صدای دلنواز امواجِ رودخانهٔ فرات، مثل کودکان خردسال به خواب عمیقی فرو رفته بود. شبِ بسیار زیبا و ساکتی بود. نور مهتاب جاده را مثل روز روشن کرده بود. از یک ساعت پیش هیچ کس را در جاده ندیده بودیم. نه کالسکه‌ای از جاده گذشته بود، نه سوارکاری و نه مسافری؛ بعداً فهمیدم که تمام ساکنین حومهٔ بابل برای شرکت در جشنهای روز تولد شاه و استفاده از میهمان‌نوازی تو به شهر آمده بودند. در آن خلوت شب ناگهان صدای نامنظمِ زنگولهٔ یراق و نعل اسبی را شنیدم؛ و چند لحظه بعد به وضوح فریادی به گوشم رسید که کمک می‌خواست. به خدمتکار ایرانی‌ای که مرا همراهی می‌کرد دستور دادم از اسب پیاده شود و بی‌درنگ بر اسب او سوار شدم، به گاریچی‌ای که برده‌های مرا حمل می‌کرد دستور دادم بر سرعت خود بیفزاید و مراعاتِ حال اسبها را نکند، شمشیر و خنجر

ـ ود را آماده کردم، به اسب مهمیز زدم و با سرعت به سوی نقطه‌ای تاختم که صدای ـ یاد و استغاثه از آنجا برمی‌خاست. هنوز اسبم را یک دقیقه نتازانده بودم که منظرهٔ ـ حشتناکی دیدم. سه مرد خشن و قوی‌هیکل، جوانی را که لباس سفید موبدان به تن داشت، از اسب به زیر کشیده و با ضرباتِ مشت و لگد بی‌هوش کرده بودند. در لحظه‌ای که من سررسیدم، آن سه نفر می‌خواستند قربانی بیچارهٔ خود را به امواج رودخانه ـ که در آن نقطه از کنار جاده می‌گذرد ـ بسپارند. تصمیم خود را گرفتم، نعرهٔ جنگی ویژهٔ سربازان آتنی را ـ که حتی در میدان جنگ هم لرزه به اندام دشمن می‌اندازد ـ سردادم و به جنگِ آدمکشان رفتم. دزدان و آدمکشان موجوداتی ترسو و جبونند؛ اولین نفر که با فرق شکافته بر زمین افتاد، دیگران فرار را بر قرار ترجیح دادند. مانع فرار آن دو نابکار نشدم و فوراً خود را به بالینِ جوان مجروح و نیمه‌جان رساندم؛ و با کمال شگفتی و وحشت متوجه شدم که آن مرد، برادر تو، شاهزاده بردیاست! بله، وجنات و جزئیاتِ چهره همان بود که من در نوکراتس و در کارگاه مجسمه‌سازی تئودوروس دیده بودم، آن...

ویشتاسب سخن فانس را قطع کرد و فریاد زد:

ـ عجبا!

کمبوجیه گفت:

ـ بله، این داستان چنان شگفت است که باورِ آن دشوار می‌نماید. ای مرد هلنی به تو اخطار می‌کنم: دست من به همه جای این امپراتوری می‌رسد! خیلی زود صحت و سقم گفته‌هایت آشکار خواهد شد!

فانس آتنی تعظیمی کرد و گفت:

ـ من به سبیل عادت همیشه از آموزشهای فیثاغورثِ خردمند پیروی می‌کنم که شهرت او شاید به دربار تو هم رسیده است. من پیش از آنکه سخنی بر زبان برانم، به آن می‌اندیشم و این سؤال را مطرح می‌کنم که آیا در آینده از گفتنِ آن پشیمان نخواهم شد؟

ـ سخنت زیبا و خردمندانه است. اما به میترا سوگند من کسی را می‌شناختم که او هم ادعا می‌کرد پیرو آموزشهای همین حکیم است، اما او در عمل ثابت کرد که شاگردِ

وفادارِ انگره‌مینو است. تو این زن خائن را ـ که همین امروز زمین را از وجود ناپاکش پاک خواهم کرد ـ می‌شناسی.

فانس که به وضوح آثار یک رنج جانکاه را در وجناتِ شاه می‌دید، با احتیاط پرسید:

ـ شاهنشاها، آیا اجازه می‌دهی یکی دیگر از سخنانِ حکیمانهٔ آن فرزانهٔ بزرگ را نقل کنم؟

ـ بگو!

ـ هر نعمتی به همان سرعت که به دست می‌آید، از دست می‌رود. پس اگر خدایان تو را به بلایی مبتلا کردند، سرنوشتت را با صبر و وقار بپذیر. خشمگین نشو و ناشکری نکن. و به یاد داشته باش که خدایان هرگز بیشتر از حد تحملِ تو، بار بر دوشت نمی‌گذارند. اگر قلبت مجروح شد، همان کن که با چشمِ بیمار می‌کنی: به آن دست نزن و آن را بیشتر رنجه نکن. بیماری قلب و جان تنها دو دارو دارد: صبر و امید!

کمبوجیه که با دقت به سخنان مرد آتنی گوش می‌داد، با شنیدن واژهٔ «صبر» لبخند تلخی به لب آورد. اما گفته‌های فانس را پسندیده بود. از او خواست به سخنانش ادامه دهد.

ـ ما آن جوان مدهوش را با کالسکه به نزدیکترین چاپارخانه رساندیم. او پس از مدتی به هوش آمد، چشم گشود، با ترس و نگرانی به من نگاه کرد و پرسید: «تو کیستی؟ اینجا کجاست؟» مسؤول چاپارخانه در کنار من ایستاده بود و من برای دریافت اسبهای تازه‌نفس باید ورقهٔ عبوری را که برای گوگس صادر شده بود، به او نشان می‌دادم؛ بنابراین برای پیشگیری از ایجاد سوءظن مجبور شدم هویت واقعی خود را پنهان بدارم و خود را گوگس پسر کرزوس معرفی کنم. جوان مجروح ظاهراً گوگس را می‌شناخت، چون با شنیدن سخنان من، ناباورانه سر تکان داد و به زحمت گفت: «تو گوگس نیستی، تو خود را بجای پسر کرزوس جا زده‌ای!» آنگاه دوباره پلک چشمها را برهم گذاشت، دچار حملهٔ تب شد و بی‌هوش گردید. ما لباس از تن او درآوردیم، او را فصد کردیم و زخمهایش را بستیم. پیشکار ایرانی من که مدتی در

اصطبل سلطنتی کار کرده بود و بردیا را می‌شناخت، به من اطمینان داد که آن مرد زخمی کسی جز برادرِ گرامی شاه ایران نیست. و هنگامی که خونها را از چهرهٔ جوانِ مجروح پاک کردیم، مسؤول چاپارخانه هم ادعای پیشکارِ مرا تأیید کرد و اطمینان داد که آن جوان زخمی بدون هیچ شک و شبهه‌ای پسرِ کوچکِ کورش است. در این میان همسفر مصری من با استفاده از داروخانهٔ سفری خود، جوشانده‌ای فراهم آورد و آن را به مرد بیمار نوشاند. این جوشانده اثری معجزه‌آسا داشت، به طوری که پس از چند ساعت هم خونریزی بند آمد و هم تب قطع شد. همزمان با طلوع آفتاب جوان زخمی به خود آمد و چشم گشود. از آنجا که می‌پنداشتیم او برادر توست، همهٔ ما در برابر وی تعظیم کردیم و به او گفتیم که اگر اراده کند، آماده‌ایم تا او را به کاخ سلطنتی بابل برسانیم. اما او، نگران و وحشت‌زده، پیشنهاد ما را رد کرد و اظهار داشت: «من آن کسی که شما تصور می‌کنید، نیستم، بلکه ...»

شاه سخنان فانس را قطع کرد و پرسید:

ـ چه کسی تا این حد به بردیا شباهت دارد؟ حرف بزن! مرا کنجکاو کرده‌ای، می‌خواهم باقی ماجرا را بدانم!

ـ او ادعا کرد برادر موبد موبدان است و گوماته نام دارد؛ و گفت: «اگر ورقهٔ عبور مرا ـ که آن را در آستین قبای موبدی‌ام پنهان کرده‌ام ـ پیدا کنید، نام مرا بر روی ورقه خواهید یافت.» مسؤول چاپارخانه پس از مدتی جستجو، ورقه را پیدا کرد، و از آنجا که سوادِ خواندن داشت، متن آن را قرائت کرد و صحت ادعای مرد مجروح ثابت شد. اما جوانِ بیمار پس از مدتی دوباره دچار تب شد و در آتش تب هذیانهای عجیب و نامربوطی بر زبان راند.

ـ آیا چیزی از هذیانهای او فهمیدی؟

ـ آری! او بعضی مطالب را دائماً تکرار می‌کرد. باغهای معلق در افکار تب‌آلود او نقش مهمی داشت. ظاهراً از خطر بزرگی جسته بود که به نحوی با باغهای معلق و دیدار محبوبه‌اش ـ که نام او را ماندانا ذکر می‌کرد ـ ارتباط داشت.

کمبوجیه گفت:

ـ ماندانا ... ماندانا؟ اگر اشتباه نکنم ندیمهٔ نبتیت ماندانا نام دارد.

فانس یونانی سکوت کرد، لحظه‌ای به فکر فرو رفت، سپس لبخند به لب آورد و گفت:

ـ شاها، دوستانِ زندانی خود را آزاد کنید. من با جان خود بی‌گناهی آنان را تضمین می‌کنم. هیچ شکی نیست که بردیا پا به باغهای معلق نگذاشته است!

کمبوجیه شگفت‌زده به آن مرد شجاع که با گردن افراشته در برابر شاه ایستاده بود و با شهامت سخن می‌گفت، خیره شد. آن مرد، برخلاف اکثر رعایای شاه، با صراحت و بدون چاپلوسی مطالب خود را بر زبان می‌راند و رفتار و حرکاتش چنان مؤثر و باوقار بود که هر کسی ـ حتی شاه ـ را تحت تأثیر قرار می‌داد. این رفتار و سخنان برای شاه، که به تملق‌گویی‌ها، تعظیمها و اظهار عبودیتِ رعایای خود عادت داشت، پدیدهٔ جدیدی بود که همچون نسیم لطیف صبحگاهی چهرهٔ خسته و پُرملال او را نوازش می‌داد. اما مرد آتنی امتیاز دیگری هم داشت که با استفاده از آن توانست اعتماد کمبوجیه را به خود جلب کند. او آمده بود تا، اگر اقبال یاری می‌کرد، جان کسانی را از مرگ حتمی نجات دهد که شاه آنان را بیش از هر کس دیگر دوست داشت. امید به نجاتِ جان عزیزان، درهای قلب کمبوجیه را به روی آن هلنی بیگانه گشوده بود. اما شاه ایران چگونه می‌توانست جان ناقابلِ این ماجراجوی ناشناس را به عنوان تضمینِ آزادی گلهای سرسبدِ جوانان ایران‌زمین بپذیرد؟ با این حال پیشنهاد فانس شاه را خشمگین نکرد. با تحسین به شهامت او لبخند زد و گفت:

ـ مرد هلنی، قبول می‌کنم که تو آمده‌ای تا کار خیری انجام دهی! پیشنهادت را می‌پذیرم. اگر زندانیان ـ برخلافِ گمانِ تو ـ گناهکار باشند، تو را تا آخر عمر در دربارم به خدمتکاری خواهم گماشت. اما اگر بتوانی آنچه را که قلب من نیز مشتاقانه خواستار آن است، واقعاً ثابت کنی، از همین امروز خود را ثروتمندترین یونانی روی زمین بدان.

فانس لبخندزنان تعظیمی کرد و پرسید:

ـ شاها، آیا اجازه می‌دهی از درباریانت چیزهایی بپرسم؟

ـ هرچه می‌خواهی بپرس!

در همان لحظه شکاربان سلطنتی به تالار آمد و اعلام کرد که همه چیز برای رفتن

به شکار آماده است. شاه فرمان داد:

ـ منتظر بمانید! اصلاً معلوم نیست که امروز به شکار خواهیم رفت یا نه. فرمانده نگهبانان کجاست؟

داتیس، یکی از «چشم و گوشهای» شاه، به سرعت بیرون رفت و پس از چند دقیقه همراه با افسرِ مورد نظر شاه، به تالار بازگشت. فانس این فرصت کوتاه را غنیمت شمرد و با استفاده از دانسته‌های بزرگان دربار به تحقیق دربارهٔ جزئیات حادثه پرداخت. کمبوجیه از افسر نگهبان پرسید:

ـ زندانیان چه می‌کنند؟

ـ شاه به سلامت باد! با آرامش و متانت منتظر جلادند. امر تو، حتی اگر حکم مرگ باشد، برای آنان مطاع است.

ـ آیا به گفتگوهای آنان گوش دادی؟

ـ آری، سرورم.

ـ آیا در خلوت زندان به گناه خود اقرار کردند؟

ـ تنها اهورامزدا از دلِ مردم خبر دارد؛ اما اگر تو فرمانروای بزرگ نیز مانندِ منِ حقیر به سخنان زندانیان گوش می‌دادی، به بی‌گناهی آنان ایمان می‌آوردی.

افسر نگهبان پس از ادای این کلمات با ترس و نگرانی به اطراف خود نگریست، چون می‌دانست که گفته‌های او ممکن است خشم شاه را برانگیزد. اما کمبوجیه خشمگین نشد، بلکه لبخند زد. اما ناگهان فکرِ نگران کننده و غم‌انگیزی چهره‌اش را تیره و تار کرد. آهسته پرسید:

ـ کرزوس در چه ساعتی اعدام شد؟

بدن افسر نگهبان از شنیدن این سؤال به لرزه درآمد؛ عرقِ ترس بر پیشانی‌اش نشست و زبانش بند آمد. به زحمت و با کلماتی مقطع و شکسته گفت:

ـ او... ما او را... ما فکر کردیم...

کمبوجیه هیجان‌زده و امیدوار فریاد زد:

ـ شما چه فکر کردید؟ آیا از اجرای فوری دستور من سرپیچی کردید؟ آیا کرزوس هنوز زنده است؟ حرف بزن! می‌خواهم حقیقت را تمام و کمال بدانم!

سپهرداد خود را به پای شاه انداخت، دستها را به آسمان برداشت و ملتمسانه گفت:

ـ مرا ببخش، شاهنشاه، از گناهم درگذر، من سرباز بیچاره‌ای هستم و هجده فرزند دارم که پانزده تنِ آنان ...

ـ می‌خواهم بدانم کرزوس زنده است یا نه؟

ـ زنده است! من به کرزوس مدیونم. با خود گفتم اگر مرگ او را چند ساعت به تأخیر بیندازم، گناه بزرگی نکرده‌ام. با خود گفتم شاید در این چند ساعت ...

کمبوجیه نفس راحتی کشید و فریاد زد:

ـ خاموش! تو از دستور من اطاعت نکردی. اما این بار از گناهت می‌گذرم و تو را سیاست نخواهم کرد. و از آنجا که هجده فرزند داری، برو و از خزانه‌دار هجده سکهٔ طلا پاداش بگیر. اکنون به زندان برگرد، کرزوس را به اینجا بیاور و به سایر زندانیان هم بگو که اگر بی‌گناهند، نگران نباشند و با امیدواری به آینده بنگرند.

ـ شاه ما معدن عطوفت و دریای سخاوت است!

ـ نیازی نیست بردیا و دوستانش را در زندان نگه داری. آنان را به باغِ قصر منتقل کن و تحت نظر بگیر. داتیس، تو فوراً به باغهای معلق برو و به بوگواس دستور بده اجرای حکم اعدامِ بانوی مصری را به تعویق بیندازد. گروهی را نیز به چاپارخانه‌ای که این مرد آتنی نشانی آن را داده است، بفرست تا آن مرد زخمی را تحت نظر به بابل بیاورند.

کمبوجیه می‌خواست از تالار خارج شود که فانس دوباره تعظیمی کرد و پرسید:

ـ آیا شاهنشاه اجازه می‌دهد مطلب کوتاهی به عرض برسانم؟

ـ بگو!

ـ به نظر می‌رسد که دقیقترین و صحیحترین اطلاعات را باید از سرخواجهٔ حرمسرا به دست آوریم. آن جوان زخمی در هذیانهای خود بارها در ارتباط با آن دیدار شبانه، نام بوگواس را بر زبان آورد.

ـ داتیس، عجله کن، برو و بوگواس را به حضور ما بیاور!

ـ از اروباست موبدموبدان نیز باید به عنوانِ برادر گوماته بازجویی کنیم. ماندانا

هم که گویا ندیمهٔ دختر فرعون است، باید به برخی پرسشها جواب دهد.

ـ داتیس، اوروباست و ماندانا را هم به اینجا بیاور!

ـ و بالاخره‌ای کاش می‌توانستیم از خود نیتیت هم ...

کمبوجیه با شنیدن نام نیتیت تکان خورد و رنگ از چهره‌اش پرید. بله، ای کاش می‌توانست همسر محبوب خود را بار دیگر از نزدیک ببیند. اما او از چشمانِ پر از ملامت و نگاههای سرزنش‌بار نیتیت وحشت داشت. بنابراین خطاب به داتیس گفت:

ـ برو و بوگواس و ماندانا را به اینجا بیاور. بانوی مصری فعلاً باید در خانهٔ خود تحت نظر بماند!

فانس آتنی با تواضع و خشوع تعظیم کرد؛ گویی می‌خواست بگوید: «تنها تو می‌توانی در این باره فرمان برانی.»

شاه نگاه محبت‌آمیزی به فانس انداخت و دوباره بر دیوانِ ارغوانی‌رنگ سلطنتی نشست. دست بر پیشانی گذاشت و به زمین خیره شد. تصویر آن دختر مصری که تا دیروز ملکهٔ قلب او بود، از پیشِ چشمش دور نمی‌شد. احتمال بی‌گناهی نیتیت بارقهٔ امیدی در قلبش روشن کرده بود و این باورِ جدید لحظه به لحظه بیشتر در ذهنش ریشه می‌دواند. اگر بردیا بی‌گناه بود و باید تبرئه می‌شد، پس هر اشتباه دیگری هم محتمل و قابل تصور بود. می‌خواست پس از اثبات بی‌گناهی بردیا، شخصاً به باغهای معلق برود، دست همسرش را در دست بگیرد و به دفاعیهٔ او گوش کند. مردانِ بالغ و دنیا دیده اگر عاشق شوند، رشته‌های محبت همچون رگ و پی، تمام وجود آنان را دربر می‌گیرند و تا دمِ مرگ نابود نمی‌شوند.

هنگامی که کرزوس به تالار آمد، رشتهٔ افکار دور و دراز کمبوجیه پاره شد. با مهربانی، پیرمرد را که به پایش افتاده بود، از زمین بلند کرد و به او گفت:

ـ تو به من بدی کردی، اما من تو را می‌بخشم، زیرا که به یاد دارم پدرم در بستر مرگ به من دستور داد تو را به عنوان مشاور و دوست گرامی بدارم. زندگی‌ات را از دست من بازستان و همانطور که من از خطای تو چشم پوشیدم، تو نیز خشم مرا فراموش کن. اکنون به سخنان این مرد ـ که مدعی است تو را خوب می‌شناسد ـ

گوش کن. می‌خواهم نظر و رأی تو را دربارهٔ ادعاها و گفته‌های او بشنوم.

کرزوس که از فرط هیجان و غلیان احساسات اشک به چشم آورده بود، به سراغ فانس رفت، صمیمانه به او خوشامد گفت و با دقت به سخنان او گوش داد. هنگامی که گفته‌های فانس به پایان رسید، کرزوسِ پیر دستها را به آسمان برداشت و فریاد زد:

ـ ای خدایان جاودان، اگر به عدالت شما شک کردم، مرا عفو کنید. شاها، آیا این معجزه نیست؟ پسرم ماهها پیش به خاطر نجات جانِ این مردِ نجیب‌زاده، زندگی خود را به خطر انداخت؛ و اکنون خدایان همان مرد را به ایران فرستاده‌اند تا ده برابرِ آنچه را که گوگس برای او هزینه کرده بود، بازپس دهد! اگر فانس در مصر کشته می‌شد، چه بسا اکنون سرهای بریدهٔ فرزندان ما بر خاک افتاده بود!

کرزوس سپس گریه‌کنان ویشتاسبِ پیر را ـ که او هم تولدِ دوبارهٔ فرزند از دست رفته‌اش را به چشم می‌دید ـ در آغوش کشید.

شاه، فانس و درباریانی که غالباً از غلیان احساسات اشک به چشم آورده بودند، با احترامی عمیق به آن دو پیرمرد خوشبخت نگاه می‌کردند. هر چند که تا آن لحظه هیچ مدرک مستندی ارائه نشده و جز حدس و گمان چیزی بر زبانها جاری نشده بود، هیچ یک از حاضرین در بی‌گناهی بردیا شک نداشت. آنجا که ایمان به بی‌گناهی یک انسانِ پاکدامن ریشه‌ای عمیق دارد، دفاع از متهم کاری بس آسان است.

۱۱

فانس با زیرکی و دقت نظر، از دیده‌ها و شنیده‌های خود به نتایج درستی رسیده بود. او به فراست دریافت که در این ماجرا دست شروری در کار بوده است. پیدا شدن خنجر بردیا در زیر پنجرهٔ اتاق نیتیت، احتمالِ وجود توطئه را دوچندان می‌کرد: شواهد نشان می‌داد که یک فرد خائن بر اساس نقشه‌ای دقیق که از مدتها پیش طراحی شده بود، خنجر شاهزاده را دزدیده و آن را در زیر پنجره گذاشته بود تا بتواند به عنوان مدرک جرم مورد استفاده قرار گیرد.

در حالی که فانس حدسیات و نتیجه‌گیری‌های خود را به گوش شاه می‌رسانید، یساولان، اوروباست موبد موبدان را به تالار آوردند.

شاه عبوس و سرد به اوروباست نگاه کرد و بدون هیچ مقدمه‌ای پرسید:

ـ تو برادر داری؟

ـ بله، شاهنشاها. من و برادرم تنها بازماندگانِ شش خواهر و برادری هستیم که والدینمان ...

ـ این برادر از تو بزرگتر است یا کوچکتر؟

ـ من فرزند ارشد خانواده‌ام، برادرم کوچکترین عضو خانواده و هدیه‌ای است که والدینم در دوران پیری از اهورامزدا دریافت کردند.

ـ آیا این برادر شباهت خاصی به یکی از افراد خانوادهٔ من دارد؟

ـ آری، شاهنشاها. شباهت گوماته به شاهزاده بردیا چنان است که در مدرسهٔ موبدانِ ری ـ یعنی محل کار و زندگی گوماته ـ او را «شاهزاده» می‌نامند!

ـ آیا برادر تو در روزهای اخیر به بابل آمده بود؟

ـ آخرین بار برای شرکت در جشنهای نوروز به بابل آمد.

ـ آیا حقیقت را می‌گویی؟

ـ من لباس موبدی به تن دارم و موبد موبدانم. اگر زبانم را به دروغ آلوده کنم، گناه من ده برابر بیشتر از افراد عادی است.

شاه با شنیدن این سخنان خشمگین شد و فریاد زد:

ـ تو دروغ می‌گویی، چون گوماته همین دیروز در بابل بود.ها! حق داری بترسی و بر خود بلرزی!

ـ زندگی من در دست توست؛ با این حال به عنوان موبد موبدان، به خدای بزرگی که چهل سال است او را می‌پرستم، سوگند یاد می‌کنم که هیچ اطلاعی از سفر دوبارهٔ گوماته به بابل ندارم و از حضور او در اینجا بی‌خبرم.

ـ در چهره‌ات نشانی از دروغ دیده نمی‌شود.

ـ من دیروز حتی یک لحظه هم از کنار تو دور نشدم.

ـ می‌دانم.

درِ تالار دوباره باز شد و یساوالان ماندانا را ـ که از ترس بر خود می‌لرزید ـ به حضور شاه آوردند. اوروباست شگفت‌زده و با نگاهی استفهام‌آمیز به دخترک نگریست. این نگاه از چشم تیزبین شاه دور نماند. بی‌آنکه به ماندانا، که با تن لرزان در پیش پای او زانو زده بود، وقعی بگذارد، از اوروباست پرسید:

ـ این زن را می‌شناسی؟

ـ بله، شاهنشاها. او به توصیهٔ من به عنوان ندیمهٔ اول و سرپرست خدمتکارانِ بانوی ... ـ امیدوارم اهورامزدا گناهان او را ببخشاید ـ به عنوان ندیمهٔ اول دختر فرعون منصوب شد.

ـ تو که موبد و مرد خدایی، چرا از نفوذت به سودِ یک دختر جوان استفاده کردی؟

ـ والدین این دختر قربانی همان طاعونی شدند که خواهران و برادران مرا نیز به دیار عدم فرستاد. پدر او موبدی متشخص و خداترس و از دوستان نزدیک خانوادهٔ ما بود. بنابراین ما سرپرستی دخترک را به عهده گرفتیم. بدین ترتیب من قیّم و

سرپرست ماندانا شدم و مثل یک پدر، او را همراه برادر کوچکم بزرگ کردم؛ تا آنکه برادرم به مدرسهٔ موبدان رفت.

شاه نگاهی به فانس انداخت و دوباره از اوروباست پرسید:

ـ چرا این دختر را، که ظاهراً بسیار زیباست، در خانه‌ات نگه نداشتی؟

ـ هنگامی که ماندانا گوشوارهٔ بلوغ به گوش آویخت، مصلحت دیدم او را که اکنون باکرهٔ زیبا و بالغی شده بود، از خانهٔ موبدی خود بیرون کنم و برایش آیندهٔ امیدبخش و مستقلی فراهم آورم.

ـ آیا این دختر در سن بلوغ هم با برادرت مراوده و معاشرت داشت؟

ـ بله. هر بار که گوماته به دیدار من می‌آمد، اجازه می‌دادم با ماندانا مثل یک خواهر معاشرت کند. اما بعداً، یعنی هنگامی که متوجه شدم احساسات عاشقانه و غیرخواهرانه‌ای میان آن دو در شُرف تکوین است، تصمیم قاطع گرفتم ماندانا را از خانه دور کنم.

شاه با اشارهٔ دست اوروباست را مرخص کرد و گفت:

ـ آنچه را که می‌خواستیم، شنیدیم.

سپس به دخترک، که همچنان بر خاک افتاده بود، اشاره کرد و دستور داد از جا برخیزد. دخترک با ترس و لرز از جا برخاست. صورتش مثل گچ سفید شده و لبانش رنگ آبی ناخوشی به خود گرفته بود.

ـ هرچه دربارهٔ دیشب می‌دانی بگو و به یاد داشته باش که با اولین دروغ، حکم مرگ خود را صادر کرده‌ای.

زانوان ماندانا چنان می‌لرزید که قدرت ایستادن نداشت. ترس زبانش را بند آورده بود. کمبوجیه فریاد زد:

ـ رشتهٔ صبر من کوتاه است، حرف بزن!

ماندانا دوباره از ترس به خود لرزید؛ دندانهایش قفل شد و صامت و لال به زمین خیره ماند. سرانجام فانس خود را به کمبوجیه رساند و از او درخواست کرد وظیفهٔ بازجویی از ماندانا را به عهده بگیرد و اطمینان داد که با اندکی خوشرویی و ملایمت، دهان بستهٔ او را باز خواهد کرد.

شاه با اشارهٔ سر موافقت خود را اعلام نمود. هنوز یک دقیقه نگذشته بود که صحتِ گفته‌های فانس ثابت شد. به محض آنکه فانس با مهربانی ماندانا را آرام کرد و او را از حسن ظن شاه و حاضرین مطمئن نمود، دخترک گریه را سرداد و به شرح ماجرا پرداخت. ماندانا گریه‌کنان هرچه را که می‌دانست بازگو کرد و توضیح داد که قرار ملاقات او با گوماته در شب قبل، به پیشنهاد بوگواس و با حمایت او سازماندهی شده بود و بالاخره اعترافات خود را با این جمله به پایان رسانید:

ـ من می‌دانم که زندگی‌ام را به باد فنا داده‌ام و بدترین و نمک‌نشناس‌ترین موجود روی زمینم؛ اما اگر اوروباست به برادرش اجازه می‌داد با من ازدواج کند، هیچ یک از این بلاها به وقوع نمی‌پیوست و هیچ خونی بر زمین ریخته نمی‌شد!

این سخنان دردناک که در عین حال آرزوی قلبی ماندانا را برملا می‌کرد، دوباره دخترک را به گریه انداخت. اما حاضرین که با چهره‌ای عبوس و جدی به سخنان او گوش می‌دادند، از این اعترافات زنانه به خنده افتادند و حتی کمبوجیه هم ناخواسته لبخندی بر لب آورد. این لبخند جان ماندانا را نجات داد. اما اگر ماندانا با غریزهٔ ظریفِ زنانهٔ خود، در آن لحظاتِ خطرناک، حس غرور کمبوجیه را تحریک نکرده و احساسات عاشقانهٔ او را برنینگیخته بود، شاه پس از شنیدن آن همه اخبار ناگوار و دردناک، هرگز لبخند بر لب نمی‌آورد. دخترک عامداً در توصیفِ شادی نیتیت از دریافت هدایای شاه، اغراق و مبالغه کرد:

ـ شاها، بانوی من هدایایی را که تو برایش فرستاده بودی، هزار بار بوسید و یک یک آنها را بر قلبش فشرد. بانویم از بوییدن گلهایی که چند روز پیش تو شخصاً برایش از باغچه چیده بودی سیر نمی‌شد. و هنگامی که گلها پژمرده شدند، یک یک آنها را با دست خود بر دستمال مرطوبی گستراند و صندوقچهٔ سنگینی روی آنها گذاشت تا پس از خشک شدن، گلها را به نشانهٔ لطف و محبت تو بر روی طاقچه بگذارد!

ماندانا هنگامی که متوجه شد سخنان او چهرهٔ عبوس و خشنِ شاه را نرم کرده است، جان تازه‌ای گرفت، امیدوار شد و از قول بانویش سخنانی گفت که نیتیت هرگز بر زبان نرانده بود و ادعا کرد که دختر فرعون شبها در خواب با حسرت و تمنا

کمبوجیه را صدا می‌زند و در آتش فراق او می‌سوزد. و سرانجام در برابر شاه زانو زد، گریه را سرداد و ملتمسانه از شاه تقاضای عفو نمود.

شاه، بدون خشم، اما با تحقیرِ بسیار به دخترک نگریست، با نوک پا او را عقب راند و فریاد زد:

ـ سگ کثیف، از پیش چشمم دور شو! خونِ زن حقیر و نمک‌نشناسی چون تو ساطورِ جلادم را کثیف و آلوده می‌کند. از پیشِ چشمم دور شو!

ماندانا، بی‌آنکه لحظه‌ای مکث کند، از تالار بیرون دوید. جملهٔ «از پیش چشمم دور شو!» در گوش او از آواز خنیاگران هم دلنوازتر بود. سر از پا نمی‌شناخت؛ شتابزده حیاط قصر را پشت سر گذاشت، به خیابان دوید، به میان مردم رفت و دیوانه‌وار فریاد کشید:

ـ من آزادم! من آزادم!

اندکی بعد، داتیس، «چشم و گوش شاه»، دوباره به تالار آمد و گزارش داد که اثری از سرخواجهٔ حرمسرا به دست نیاورده است. بوگواس به نحو مرموز و غیر قابل توضیحی از باغهای معلق فرار کرده بود. داتیس گفت:

ـ به نگهبانان دستور داده‌ام همه جا را جستجو کنند و زنده یا مردهٔ خواجه را به قصر بیاورند.

شاه با شنیدن این گزارش دوباره خشمگین شد و تهدید کرد که اگر تا فردا صبح خواجهٔ خیانتکار را به حضور او نیاورند، مأمور امنیتی خود را به سختی مجازات خواهد کرد.

در این لحظه یساولان، یکی از خواجه‌های حرمسرا را به تالار آوردند. ملکهٔ مادر از طریق این خواجه، از پسر تاجدارش تقاضای ملاقات کرده بود. کمبوجیه با درخواست ملکهٔ مادر موافقت نمود، از جا برخاست و دست خود را برای بوسیدن به سوی فانس دراز کرد. بوسیدن دست شاه امتیاز بزرگی بود که تنها نصیب بزرگان کشور و دوستان و نزدیکان شخص شاه می‌شد. کمبوجیه با صدای بلند گفت:

ـ تمام زندانیان را فوراً آزاد کنید. ای پدران دلسوخته و نگران، نزد فرزندان خود بروید و به آنها مژده دهید که لطف و عطوفت شاه نصیب آنان شده است. بابت این

یک شبی که بی‌گناه در زندان بسر برده‌اند، به همهٔ آنان تاوان خواهم داد. ای نجیب‌زادهٔ هلنی، تو خدمت بزرگی به من کردی و من به تو مدیونم. به منظور ادای دین و تشویق تو به ماندن در دربارِ ایران، به خزانه‌دار دستور می‌دهم صد کیسهٔ طلا در اختیار تو بگذارد!

فانس تعظیم غرایی کرد و پاسخ داد:

ـ شاهنشاها، پاداش تو حقیقتاً عظیم و شاهانه است؛ من به این همه طلا نیازی ندارم.

کمبوجیه لبخندی زد و گفت:

ـ پس ولخرجی کن! امشب شام میهمان منی!

و سپس همراه ملازمین و درباریان از تالار بیرون رفت.

* * *

همزمان با این رویدادها، خانهٔ ملکهٔ مادر غرق در ماتم بود. کاساندان پس از اطلاع از متن نامهٔ دختر فرعون به بردیا، خیانتِ نیتیت را مسجل و قطعی دانست، هر چند که از بی‌گناهی فرزند محبوبش بردیا مطمئن بود. اگر دختری که تا آن روز او را مظهر تمام فضایل نیکوی زنانه می‌دانست به شوی خود خیانت کرده بود و اگر بهترین و شریفترین جوانانِ کشور دامن خود را به گناهِ شهادتِ دروغ آلوده کرده بودند، پس دیگر به چه کسی می‌توانست اعتماد کند؟ از نظر او نیتیت مُرده و بکلی از دست رفته بود و بردیا، کرزوس، داریوش، گوگس و آراسپ که با همهٔ آنان خویشاوند یا دوستِ نزدیک بود، با مرگ یک گام بیشتر فاصله نداشتند. و از همه بدتر، کاساندان حتی نمی‌توانست درد جانکاه خود را آشکار نماید و در عزای عزیزان مویه کند: او به عنوان مادر وظیفه داشت آرامش خود را حفظ نماید و دختر خود را که از فرط خشم و نومیدی دیوانه شده بود، آرام کند.

خبر صدور احکام اعدام، خون آتوسا را به جوش آورد. تأمل و متانتی را که در اثر همنشینی با نیتیت به دست آورده بود فراموش کرد و همچون آتشفشانی غرّان به جوش و خروش درآمد.

نیتیت، که تنها دوست نزدیک و غمخوار او بود، بردیا، برادری که با تمام وجود به

او عشق می‌ورزید، داریوش، که اکنون می‌دانست با تمام طراوت و معصومیتِ اولین عشقِ جوانی به او دلبسته است، کرزوس، که او را همچون پدری غمخوار دوست داشت ... کمبوجیه می‌خواست تمام عزیزان او را یکجا به وادی عدم بفرستد.

پیراهنش را پاره کرد، موهایش را پریشان نمود، به کمبوجیه نفرین فرستاد و او را دیوی کور و دیوانه نامید. سیل اشک از چشم سرازیر کرد، با خدا راز و نیاز کرد و از او خواست تا عزیزانش را از مهلکه نجات دهد؛ و بالاخره به دامان مادر پناه برد و درخواست کرد همراه او به باغهای معلق برود و به سخنان و دفاعیات نیتیت گوش کند.

کاساندان کوشید خشم و عصیان آتوسا را مهار کند و به او توضیح دهد که هر تلاشی برای تماس با دختر فرعون بی‌نتیجه و عبث است. آتوسا با شنیدن این سخن دوباره فریاد کشید و نفرین کرد. و سرانجام کاساندان چاره‌ای جز سختگیری ندید: با غضب مادرانه‌اش آتوسا را ساکت کرد و او را به اتاقش فرستاد.

آتوسا فرمان مادر نابینایش را اطاعت کرد، اما بجای رفتن به رختخواب، در کنار پنجرهٔ بلندی که به باغِ قصر باز می‌شد، نشست و به فکر فرو رفت. از ورای درختان باغ به خانه‌ای خیره شد که دختر بیچارهٔ فرعون اکنون تنها و بی‌کس، لعنت شده و نومید در آن نشسته بود و انتظارِ مرگی شرم‌آور و مفتضحانه را می‌کشید. ناگهان نگاهش به نقطهٔ سیاهی افتاد که از خانهٔ نیتیت برخاسته بود و هر لحظه به او نزدیکتر می‌شد. آن پرندهٔ ناشناس در خط مستقیم به سوی او پرواز کرد و سرانجام بر روی شاخهٔ سروی در کنار پنجره نشست.

به یکباره ملال و نومیدی از وجود آتوسا رخت بربست، دستها را به هم کوبید و فریاد کشید:

ـ خدای بزرگ، اینجا را ببین، این هما پرندهٔ سعادت است! خوشبختی به خانهٔ ما رو می‌آورد! این ماجرا پایان نیکی خواهد داشت!

همان پرنده‌ای که دیدنِ آن قلب نیتیت را آرام کرده و به او تسلی داده بود، به آتوسا نیز امید تازه‌ای بخشید. با احتیاط به اطراف سرک کشید تا مطمئن شود کسی در باغ نیست. هنگامی که بجز یک باغبان پیر کسی را ندید، از پنجره به باغ پرید، چند

شاخه گل سرخ چید، با گل سرخ و شاخه‌های لطیف سرو دسته گلی درست کرد و سپس خود را به پیرمرد باغبان، که با تحیّر به کار او خیره شده بود، رسانید. به او لبخند زد، گلها را در دستهای پینه‌بستهٔ او گذاشت و پرسید:

ـ وهوکا، تو خدمتکار باوفا و قابل اعتمادی هستی، آیا حاضری برای من کاری انجام دهی؟

پیرمرد گوشهٔ پیراهن آتوسا را بوسید و گفت:

ـ در خدمتگزاری حاضرم، بانوی من.

ـ بسیار خوب، من به تو اعتماد می‌کنم. این گلها را در زیر پیراهنت مخفی کن و همین الساعه به قصر شاه برو. به نگهبانان بگو برای سفرهٔ شام میوه آورده‌ای. بردیا و داریوش، پسر ویشتاسب در قرارگاه افسران سپاه جاویدان زندانی شده‌اند. باید کاری کنی که این گلها فوراً ـ می‌فهمی؟ فوراً ـ به دست آنان برسد. سلام گرم مرا نیز به آنان ابلاغ کن.

ـ اما نگهبانان اجازه نخواهند داد با زندانیان تماس برقرار کنم.

ـ این انگشتری‌ها را بگیر و آنها را به نگهبانان بده. دادن گل به زندانیان که ممنوع نیست!

ـ حداکثر سعی خود را خواهم کرد.

ـ وهوکای وفادار، می‌دانستم که مرا تنها نخواهی گذاشت! اکنون برو و هرچه زودتر جواب این پیام را برایم بیاور!

پیرمرد به راه افتاد. آتوسا، منتظر و امیدوار در گوشه‌ای نشست و با خود گفت: «اکنون هر دوی عزیزانم می‌دانند که من تا آخرین لحظه به یاد آنان بودم و دوستشان داشتم. همه می‌دانند که گل سرخ مظهر عشق و دوستی و شاخهٔ همیشه سبزِ سرو نشانهٔ وفاداری صادقانه و ابدی است.»

یک ساعت بعد، پیرمرد باغبان برگشت و برای آتوسا ـ که بی‌صبرانه به استقبال او رفته بود ـ هدیه‌ای آورد: بردیا انگشتری محبوبِ خود و داریوش دستمال ابریشمین غرقه به خونی برایش فرستاده بود. آتوسا گریه‌کنان هدایا را از باغبان گرفت، زیر درخت بیدی نشست، انگشتری و دستمال را بوسید و بر قلبش فشرد و زیر لب

گفت:

ـ بردیا با فرستادن انگشتری محبوبش به من پیام داده است که تا لحظهٔ آخر به یاد من خواهد بود؛ و این دستمالِ آغشته به خون معنایی جز این ندارد که داریوش حاضر است به خاطر من خون خود را بر زمین بریزد.

این پیام عاشقانه و لطیف، بر لبهای آتوسا لبخندی رؤیایی نشاند.

* * *

چند ساعت بعد پیکِ کرزوس به ملکهٔ مادر و آتوسا خبر داد که بی‌گناهی بردیا و دوستانش ثابت شده و سوء تفاهمی که دربارهٔ رفتار نیتیت پیش آمده نیز بزودی برطرف خواهد شد.

کاساندان فوراً پیکی به باغهای معلق فرستاد تا این خبر خوش را به دختر فرعون ابلاغ کند و از او بخواهد هرچه زودتر در خانهٔ ملکهٔ مادر حاضر شود. هنگامی که تخت روانِ نیتیت به خانهٔ ملکهٔ مادر نزدیک شد، آتوسا با هیجانی کودکانه به جست و خیز پرداخت، ندیمه‌ها را یک یک در آغوش کشید و فریاد زد:

ـ همه بی‌گناهند، همه، همه زنده می‌مانند و به خانه برمی‌گردند!

و هنگامی که سرانجام تخت روان به خانه رسید و آتوسا به چهرهٔ رنگ‌پریده و بیمار دوست دلبندش نظر افکند، های‌های گریه را سر داد، خود را به گردن نیتیت آویخت و او را غرق بوسه کرد. اما دختر فرعون چنان ضعیف و بی‌رمق بود که نمی‌توانست بر پای خود بایستد. لحظه‌ای به چشمهای گریان آتوسا خیره شد، به شانهٔ خدمتکارانش تکیه داد و از هوش رفت.

دختر فرعون را مدهوش به اتاقِ ملکهٔ مادر بردند. هنگامی که دوباره چشم گشود، منظره‌ای باور نکردنی دید: کاساندان سر او را بر زانو گذاشته بود، لبهای گرم آتوسا بر پیشانی سرد و رنگ باختهٔ او بوسه می‌زد و کمبوجیه که به دعوتِ کاساندان به خانهٔ مادر آمده بود، نگران و مضطرب، به او نگاه می‌کرد.

پریشان و وحشت‌زده به آن سه نفر، که از همه بیشتر دوستشان داشت، خیره شد. سرانجام به خود آمد و یک یک حاضرین را بازشناخت؛ دست خود را به پیشانی و چشمهایش کشید، گویی می‌خواست پردهٔ نامرئی و کدری را از پیش چشمانش دور

کند. به عزیزانش لبخند زد و دوباره چشم برهم گذاشت. نمی‌توانست این سعادت غیرمترقبه را باور کند؛ آنچه را که دیده بود، غیرواقعی پنداشت، گمان کرد که ایزیسِ مهربان رؤیای دلپذیری به او هدیه داده است، و نیتیت نمی‌خواست آن رؤیای زیبا را به آسانی از دست بدهد.

آنگاه آتوسا با صدایی آکنده از مهربانی و عشق، نام او را بر زبان آورد. نیتیت دوباره چشم گشود و دوباره همان چهره‌های آشنا و همان نگاههای مهربان را دید: این رؤیا نبود، واقعیت بود. بله، این یکی خواهرش آتوسا و آن دیگری مادر نابینایش کاساندان بود؛ و آن مرد که به او خیره شده بود، نه کمبوجیهٔ خشمگین و بی‌رحم، بلکه همان مرد مهربانی بود که صمیمانه به او عشق می‌ورزید. و آن مرد دهان باز کرد و سخن گفت؛ نگران و امیدوار فریاد زد:

ـ نیتیت، برخیز! من به بی‌گناهی تو ایمان دارم!

دخترک آهسته سر تکان داد؛ لبخند رضایت، همچون گلهای بهاری، به چهرهٔ رنگ‌پریده و معصومش جان تازه‌ای بخشید.

کمبوجیه بی‌اعتنا به حضور خدمتکاران، در کنار نیتیت زانو بر زمین زد و دوباره گفت:

ـ به اهورامزدا سوگند که این زن بی‌گناه است!

یک پزشک ایرانی مرهمی خوشبو به شقیقه‌های نیتیت مالید و نبن‌خاری نیز در حالی که زیر لب دعا می‌خواند، شربتی به دختر بیمار نوشاند، نبض او را گرفت و با ناامیدی سری تکان داد. نیتیت پس از چند لحظه به خود آمد، به زحمت روی مخده نشست، با تواضع از محبتهای کاساندان و آتوسا سپاسگزاری کرد و سپس از کمبوجیه پرسید:

ـ شوهر تاجدارم، چرا به عشق و وفای من شک کردی؟!

این سرزنش نبود، گلایه نبود، درد جانکاهی بود که در قالب کلمات سر باز کرده بود. و کمبوجیه برای این پرسش تنها یک پاسخ می‌شناخت:

ـ مرا ببخش!

این پوزشِ متواضعانهٔ شاه، که تا آن روز نظیر نداشت، چشمان نابینای کاساندان

را پر از اشک کرد. حطاب به نیتیت گفت:

ـ دخترم، من هم به عفو تو نیازمندم و از تو پوزش می‌طلبم.

اما آتوسا با غرور و شادی بر گونهٔ دوست مهربانش بوسه زد و گفت:

ـ اما من حتی یک لحظه در بی‌گناهی تو شک نکردم!

ملکهٔ مادر توضیح داد:

ـ این نامهٔ تو به بردیا بود که ما را در قبول بی‌گناهی تو دچار تردید کرد.

نیتیت پاسخ داد:

ـ در حالی که تمام ماجرا به سادگی قابل توضیح بود. مادر عزیزم، این نامه را که مادرم از مصر برایم فرستاده است، بگیر. کرزوس می‌تواند آن را برای تو ترجمه کند. متن این نامه همه چیز را روشن خواهد کرد. شاید من به اندازهٔ کافی شرط احتیاط را رعایت نکردم. شاها، تو می‌توانی پس از ترجمهٔ نامه، شرح ماجرا را از مادرت بشنوی. اما خواهش می‌کنم خواهر کوچک و بیمار و بیچاره‌ام را مسخره نکنید. اگر دختر مصری عاشق شود، عشق خود را هرگز فراموش نمی‌کند! آه، چقدر می‌ترسم! شعلهٔ زندگی‌ام رو به خاموشی است. این ساعتهای آخر وحشتناک و غیر قابل تحمل بود! پس از شنیدن حکم اعدام از زبان بوگواس، آن خواجهٔ بی‌رحم و مکار، چاره‌ای جز خوردنِ زهر نداشتم. آخ، قلبم!

نیتیت پس از گفتن این سخنان دست بر سینه گذاشت و در آغوش کاساندان از هوش رفت. نبن‌خاری، پیش دوید، دوباره چند قطره دارو در گلوی نیتیت ریخت و فریاد زد:

ـ می‌دانستم! حدس می‌زدم! او زهر خورده است و بدون شک خواهد مُرد. این نوشدارو فقط چند روزی مرگ او را به تأخیر خواهد انداخت!

کمبوجیه با رنگ پریده، مثل مجسمه در کنار همسرش ایستاده بود. آتوسا در کنار دوستش زانو زده بود و بی‌محابا گریه می‌کرد. چشم‌پزشک مصری فریاد زد:

ـ شیر بیاورید و جعبهٔ داروهای مرا هرچه زودتر حاضر کنید. خدمتکاران را خبر کنید تا بیمار را به خانه‌اش برگردانند. این دختر بیش از هر چیز به استراحت نیاز دارد.

آتوسا برای اجرای دستورات پزشک به سرعت از اتاق بیرون رفت. کمبوجیه

بی‌آنکه به نبن‌خاری نگاه کند، از او پرسید:

ـ امیدی به نجات او نیست؟

ـ زهری که او خورده است، مرگبار و لاعلاج است.

شاه با شنیدن این سخن، پزشک مصری را به کناری زد و فریاد کشید:

ـ او باید زنده بماند! من دستور می‌دهم! آهای، خواجه، تمام پزشکان بابل را خبر کن! تمام موبدان را به بالین همسرم بیاور! او باید زنده بماند. من که شاهم، دستور می‌دهم نیتیت باید زنده بماند!

در همان لحظه نیتیت دوباره چشم باز کرد؛ گویی می‌خواست فرمان همسرش را اطاعت کند. از پنجره به باغ نگریست. هما، پرندهٔ سعادت، که زنجیر طلا به پا داشت، هنوز روی شاخهٔ سرو نشسته بود. دخترکِ محتضر به محبوبش که در کنار او زانو زده و گونه‌اش را بر دستِ راستِ او گذاشته بود، نگریست و زیر لب گفت:

ـ آه، چه سعادتی، چقدر خوشبختم!

سپس نگاهش را به پرندهٔ سعادت دوخت، با دست چپ به آن اشاره کرد و گفت:

ـ ببین! ققنوس، پرندهٔ رَع، خدای خورشید به دیدار من آمده است!

سپس چشم فرو بست و چند دقیقه بعد دچار تب شدیدی شد و دوباره از هوش رفت.

بخش سوم

۱

فرناباذ، سفیر کمبوجیه و یکی از عالی‌رتبه‌ترین نجیب‌زادگان دربار، گوماته نامزد ماندانا را ـ که شباهت او به بردیا حقیقتاً شگفت‌انگیز و باور نکردنی بود ـ بیمار و زخمی و نیمه‌جان در چاپارخانهٔ بین راه پیدا کرد و او را به بابل آورد. گوماته را تا روز دادگاه و تعیین تکلیف، به زندان انداختند. اما مأمورین امنیتی هرچه تلاش کردند، اثری از بوگواس، عامل و مجری آن نقشهٔ خائنانه، نیافتند. خواجهٔ فریبکار با استفاده از ازدحام مردم در خیابانهای شهر، از درِ مخفی باغهای معلق فرار کرده و ناپدید شده بود. ثروتی که در خانهٔ بوگواس به دست سربازان افتاد، بی‌حساب و حیرت‌انگیز بود. خواجه با سوء استفاده از مقام و موقعیت خود، دهها جعبه پر از طلا و جواهر به جیب زده بود. مأمورین شاه این جعبه‌ها را به خزانهٔ دربار برگرداندند. اما کمبوجیه که انتقام می‌طلبید، حاضر بود در ازای دستگیری بوگواس ده برابر آن طلاها را هزینه کند.

دو روز پس از تبرئهٔ متهمین و آزادی آنان از زندان، امیدهای رکسانه بکلی نقش بر آب شد. به دستور کمبوجیه تمام ساکنین حرمسرا را، به استثنای ملکهٔ مادر، آتوسا و نیتیت ـ که در بستر مرگ افتاده بود ـ به مقصد شوش از بابل بیرون بردند. بسیاری از خواجه‌های عالی‌رتبه و بانفوذ، شغل و مقام خود را از دست دادند. شاه که دست خود را از بوگواس کوتاه می‌دید، تصمیم گرفت از خواجه‌های دربار انتقام بگیرد.

اوروباست، که اکنون رسماً نایب‌السلطنهٔ کمبوجیه شده و بی‌گناهی خود را در آن ماجرا به اثبات رسانده بود، جای خالی خواجه‌های مخلوع را با موبدان سرشناس و مورد اعتماد خود پر کرد. خبر تظاهرات مردم بابل به سود بردیا، هنگامی به گوش

شاه رسید که مردم متفرق شده و به خانه‌های خود بازگشته بودند. کمبوجیه با آنکه به شدت نگران حال نیتیت بود، با دقت به گزارش مأمورین خود دربارهٔ تظاهرات غیرقانونی مردم گوش داد و سپس فرمان داد رهبران شورش را به شدت مجازات کنند. کمبوجیه دست بردیا را در پشت این حرکات می‌دید و تصور می‌کرد که او با زیرکی در صدد تحکیم موقعیت خود در میان توده‌های مردم است. ولی شاه که می‌دانست بی‌جهت بردیا را به خیانت متهم کرده و در حقیقت به او مدیون و بدهکار است، نمی‌توانست نارضایتی خود را بروز دهد و یا بر علیه برادر دست به اقدام زند. با این همه کمبوجیه در ته دل بردیا را در رویدادهای غم‌انگیز روزهای اخیر مقصر می‌دانست و می‌خواست هرچه زودتر او را از دربار خود دور کند. بنابراین هنگامی که بردیا از او اجازه خواست سفر به مصر را فوراً آغاز کند، با خوشحالی و رضایت، موافقت خود را اعلام نمود.

بردیا، دو روز پس از آزادی و پس از وداعی گرم و پُراحساس با ملکهٔ مادر و خواهرش آتوسا، سفر خود را آغاز نمود. میترادات، گوگس و تعدادی از کارمندان دربار، که مسؤولیت حفاظت از هدایای گرانبهای شاه را به عهده داشتند، در این سفر شاهزادهٔ جوان را همراهی می‌کردند. اما داریوش در بابل ماند، چون اولاً نمی‌خواست از آتوسا دور شود و ثانیاً باید به دستور پدر، خود را برای ازدواج با دختر گُبریاس آماده می‌کرد.

بردیا قبل از سفر با دوست خود گفتگو کرد و به او هشدار داد که در برخورد با آتوسا کمال احتیاط را رعایت کند. ملکهٔ مادر اکنون ماجرای عشق پنهانی داریوش و آتوسا را می‌دانست و قول داده بود به سودِ داریوش نزد شاه وساطت کند.

داریوش از نظر نَسَب خانوادگی مناسبترین و شایسته‌ترین خواستگار برای دختر کورش محسوب می‌شد. روابط نسبی و سببی عمیقی خانوادهٔ ویشتاسب را با خاندان کورش پیوند داده بود؛ داریوش نیز مانند کمبوجیه از پاسارگادیانِ خالص و خانوادهٔ او از اعقاب بلافصلِ جدِ اعلای کورش بود و بنابراین از نظر نجیب‌زادگی چیزی از کمبوجیه کم نداشت. پدرش ویشتاسب، بزرگِ نجیب‌زادگان هخامنشی و حاکمِ خشترهٔ پارس، یعنی موطنِ هخامنشیان و قلب تپندهٔ امپراتوری بزرگ

ایران‌زمین بود. در صورتِ انقراض خاندان کورش، هیچ کس مانند فرزندان ویشتاسب برای نشستن بر تخت پادشاهی و ادامهٔ سلطنت هخامنشیان، شایسته نبود. بنابراین داریوش صرف‌نظر از امتیازات و شایستگی‌های شخصی، برای آتوسا خواستگاری کاملاً شایسته و همسنگ بود. اما تحت شرایط موجود هیچ کس جرأت نداشت موضوع خواستگاری را با شاه در میان بگذارد. وقایع روزهای اخیر و عودتِ حملات صرع، کمبوجیه را چنان افسرده و دمدمی مزاج کرده بود که احتمالِ مخالفت او با چنین پیشنهادی کاملاً قابل پیش‌بینی به نظر می‌رسید. و اگر شاه با خواستگاری داریوش مخالفت می‌کرد، این وصلت برای همیشه و به طور کلی منتفی می‌شد. به همین دلیل بود که بردیا، به ناچار، بدون کسب اطمینان از موفقیت داریوش، سفر خود را آغاز نمود.

کرزوس وعده داده بود که در این مورد نیز نقش میانجی را به عهده گیرد. شاه مخلوع لودیه قبل از آغاز سفر، بردیا را با فانسِ هلنی آشنا کرد. بردیا که از زبان نامزدش سایفو مطالب بسیاری دربارهٔ محسنات فانس شنیده بود، با صمیمیت با او روبرو شد و فانس نیز خیلی زود محبت شاهزاده را به دل گرفت و علاوه بر راهنمایی‌های مفید در ارتباط با سفر او به مصر، برای تئوپومپوسِ میلتی، بازرگان هلنی مقیم نوکراتس، توصیه‌نامه‌ای نوشت و از او خواست تا از نفوذ خود در خدمت به شاهزادهٔ ایرانی استفاده کند.

در نخستین ساعات صبح روز سفر، نبن‌خاری از شاهزاده بردیا تقاضای ملاقات نمود. چشم‌پزشک مصری را به تالارِ کاخ بردیا آوردند. نبن‌خاری طومار قطوری را که با خود آورده بود به شاهزاده داد و از او درخواست نمود آن را به دست آمازیس فرعون مصر برساند. نبن‌خاری در این طومار مصایب و گرفتاری‌های نیتیت را به تفصیل شرح داده و نامهٔ خود را با این جملات به پایان برده بود:

«و بدین ترتیب این دختر بی‌گناه و بیچاره، که قربانی جاه‌طلبی‌های تو شد، در اثری زهری که در اوج ناامیدی و برای فرار از طنابِ جلاد سر کشیده است، تا چند ساعت دیگر زندگی را وداع خواهد گفت. ظلم شاهان و دستِ بی‌رحمِ قدرتمندان این دنیای غدّار، به همان سادگی که اسفنجِ مرطوبِ آموزگار، لوحِ

شاگردان معبد را پاک می‌کند، خوشبختی و زندگی یک انسان بی‌گناه را از صحنهٔ گیتی محو نمود. نوکر تو نبن‌خاری، این تبعیدیِ مال‌باخته و بدبخت، به دور از معبد خدایان خود زجر می‌کشد و روز و شب گریه می‌کند؛ و آن دخترِ بینوای فرعون مصر نیز به دلیل خودکشی، ملعون خدایان خواهد بود. جسد نیتیت، به رسم ایرانیان، طعمهٔ کرکسها خواهد شد. لعنت بر آنان که یک انسان بی‌گناه را از چشیدن طعم خوشبختی بر روی زمین و آرامش ابدی در دنیای اعماق محروم نمودند!»

بردیا که از محتوای نامه بی‌خبر بود، به پزشکِ عبوسِ مصری قول داد نامه را به دست فرعون برساند؛ و سپس از مردمی که برای مشایعتِ او در کنار دروازهٔ شهر گرد آمده بودند خداحافظی کرد، سنگهای بَلاگردانی را که بنابر یک خرافهٔ قدیمی از مسافرین دفع خطر می‌کردند، در جیب گذاشت و شهر بابل را ترک کرد.

نبن‌خاری نیز پس از تقدیمِ نامه به راه افتاد تا دوباره در کنار بسترِ احتضار فرعون بنشیند.

نرسیده به دیواری که ساختمان حرمسرا را از حیاطها و باغهای کاخ سلطنتی جدا می‌کرد، پیرمرد سفیدپوشی راه را بر او بست. نبن‌خاری با چنان ناباوری و شگفتی‌ای به پیرمرد خیره شد که گویی روح سرگردانی دیده بود. اما حیرت او دیری نپایید. با مشاهدهٔ لبخند صمیمانه و آشنای آن مرد، بر سرعت گامهایش افزود و با گرمی و صمیمیتی که از او بعید می‌نمود، دست خود را به سوی پیرمرد دراز کرد و به زبان مصری فریاد زد:

ـ آیا چشمهایم درست می‌بینند؟ هیبِ پیر، تو در ایران چه می‌کنی؟ به اوسیریس سوگند که باور نمی‌کنم! به من بگو چه رخ داده است که تو خانهٔ گرم و نرمت را در ساحل نیل رها کرده و به چنین سفر دور و درازی آمده‌ای؟

پیرمرد دست بر سینه گذاشت، تعظیم طولانی و غرایی کرد و سپس در حالی که شادی در چشمانش برق می‌زد پاسخ داد:

ـ چقدر از دیدن تو خوشحالم! نمی‌دانی چقدر به خاطر تو نگران بودم! می‌ترسیدم تو را لاغر و بیمار و مانند کارگران معدنِ سنگ، شکسته و ناتوان ببینم. اما

می‌بینم که تو مثل همیشه سالم و سرحالی. باور کن که اگر هیبِ پیر بجای تو بود، تاکنون از غصه و نگرانی دق می‌کرد!

ـ می‌دانم، پیرمرد. من هم با قلب خون‌چکان و چشمِ گریان موطنم را ترک کردم. همهٔ بیگانگان، عملهٔ سِت خدای مردگانند؛ خدایان مهربان و پُربرکت تنها در مصر و در ساحل نیل مقدس زندگی می‌کنند!

پیرمرد غرولندی کرد و گفت:

ـ چه خیری و چه برکتی، ارباب؟!

ـ مرا می‌ترسانی، پیرمرد. چه رخ داده است که تو...

ـ چه رخ داده است؟ ـ هاها... ـ اتفاقات زیادی رخ داده است! بزودی همه چیز را خواهی فهمید. مطمئن باش که اگر در مصر هنوز جای ماندن بود، منِ هشتاد ساله خانه و نوهٔ عزیزم را رها نمی‌کردم و مانند هلنی‌ها و فنیقی‌های سرگردان بار سفر نمی‌بستم.

ـ پس بگو چه شده!

ـ بعداً، بعداً! قبل از هر چیز باید مرا به خانه‌ات ببری؛ و من تا روزی که در این سرزمین لعنتی و وحشتناک بسر می‌برم، پایم را از خانهٔ تو بیرون نخواهم گذاشت.

پیرمرد این کلمات را با چنان نفرتی بر زبان آورد که نبن‌خاری بی‌اختیار به خنده افتاد و پرسید:

ـ پیرمرد، مگر کسی با تو بدرفتاری کرده است؟

هیبِ پیر پاسخ داد:

ـ امیدوارم که طاعون و باد خمسین[1] تمام این بیگانگان را هلاک کند! همهٔ ایرانیان کافر و بدکاره‌اند؛ تعجب می‌کنم که چرا با مرضِ جذام و موی سرخ از شکم مادر متولد نمی‌شوند! ارباب، دو روز است که من در این جهنم زندگی می‌کنم و هر دو روز را اجباراً با مردم کافر و نجس بسر برده‌ام. به من گفتند تماس با تو ناممکن است، چون تمام روز و شبت را در کنار بستر نیتیت می‌گذرانی. دخترک بیچاره؛ من از همان

---

۱ ـ خمسین باد داغِ جنوب‌غربی است که بویژه در سرزمینهای حاصلخیز درهٔ نیل خرابی‌های بسیار به بار می‌آورد ـ م.

اول می‌دانستم که ازدواج نیتیت با یک مرد بیگانه عاقبتِ خوشی نخواهد داشت. از اینکه فرزندانِ آمازیس جان پدر خود را به لب رسانده‌اند، خوشحالم. این عقوبت ظلمی است که آمازیس در حق تو روا کرد!

ـ شرم کن، پیرمرد!

ـ چرا؟ بالاخره حرفها باید گفته شود! من از این فرعون، که در دوران جوانی برای پدرت خرما می‌چید و کوزه‌های آب مردم را می‌دزدید، متنفرم! من از همان زمان آمازیس را می‌شناختم. به درد هیچ کاری نمی‌خورد! چه بدبختی از این بزرگتر که حاکم ملتِ مصر چنین مردِ ناتوان و...

نبن‌خاری سخن پیرمرد را قطع کرد و گفت:

ـ آرام باش، پیرمرد! هر انسانی ویژگی‌های خاص خود را دارد؛ اگر تو راست می‌گویی و آمازیس در کودکی از تو هم کمتر بود، پس این تقصیر توست که در سن پیری، او فرعون و تو خدمتکار معبدی.

ـ پدربزرگ من خدمتکار معبد بود، پدرم نیز خادم معبد؛ بنابراین من هم چاره‌ای نداشتم جز اینکه خادم معبد شوم، این روال عادی و طبیعی زندگی...[1]

ـ کاملاً درست است. این قانونِ کاستها و طبقاتِ مصری است. و بر طبق همین قانون، آمازیس باید حداکثر به مقام درجه‌داری در ارتش می‌رسید، نه بیشتر.

ـ بله، همهٔ مردم مثل او خوش‌شانس و بی‌وجدان نیستند!

ـ تو هرگز عوض نمی‌شوی، پیرمرد؛ شرم کن! من اکنون پنجاه ساله‌ام و از روزی که به یاد دارم، از تو جز سرزنش و نفرین چیزی نشنیده‌ام. در دوران کودکی مرا با آن

۱ ـ در مصر باستان، پسران معمولاً ناگزیر شغلِ پدران خود را انتخاب می‌کردند (دیودور I ـ ۷۴). لپسیوس شجره نامه‌های زیادی جمع‌آوری کرده است که اعضای آنها نسل اندر نسل به شغل معین و خاصی اشتغال داشتند. اما در عین حال لازم به تذکر است که قانون کاستهای مصر ـ برخلاف کاستهای هندی ـ تا حدی انعطاف‌پذیر بود و استثنائات زیادی داشت. از کتیبه‌ها و سنگ قبرهای باستانی مصری چنین برمی‌آید که پسران در انتخاب شغل، آزادی‌های محدودی داشتند و مثلاً پسر یک سرباز می‌توانست شغل کهانت را انتخاب کند و یا برعکس، پسر یک کاهن اجازه داشت به ارتش بپیوندد. اما روش معمول، انتخاب شغل پدر و باقی ماندن در کاستِ خانوادگی بود. این سنّت در تمام اقوام و ملتهای دورانِ باستان ـ حتی در یونان ـ رواج داشت.

خُلق تنگ و زبان تندت آزار می‌دادی، و اکنون نوبت فرعون است.

ـ هرچه آمازیس را نفرین کنم، باز هم کم است! آه که اگر می‌دانستی... اکنون هفت ماه از زمانی که...

ـ گوش کن، اکنون فرصتی برای شنیدن سخنان تو ندارم. ولی پس از طلوعِ هفت‌اورنگ[1]، غلامی می‌فرستم تا تو را به خانه‌ام بیاورد. فعلاً به اقامتگاهت برگرد؛ من باید به سراغ بیمارم بروم.

ـ باید به سراغ بیمارت بروی؟ بسیار خوب، برو و بگذار که هیبِ پیر در فلاکت بمیرد! اگر حتی یک ساعت دیگر با این کافرانِ نجس همدم شوم، بی‌برو برگرد می‌میرم و از دست می‌روم!

ـ تو چه می‌خواهی؟

ـ می‌خواهم تا روز بازگشت به مصر در خانهٔ تو بمانم.

ـ آیا رفتار ایرانیان با تو تا این حد زننده بوده است؟

ـ آه، چه رفتار وحشتناکی! ایرانیان مرا وادار کردند از یک ظرف با آنان غذا بخورم و نانم را با کارد آنها ببرم. همسفرِ ایرانی‌ام که مدتها در مصر بسر برده بود و آداب و رسوم ما را می‌دانست، تمام آنچه را که ما نجس می‌دانیم و باعث ناپاکی ما می‌شود، برای دیگران بازگو کرد. اما فایده‌ای نداشت. می‌خواستم ریشم را بتراشم، اما تیغ را از دستم گرفتند. زن بدکاره‌ای، بی‌آنکه به من فرصتِ دفاع بدهد، پیشانی‌ام را بوسید. چرا به من می‌خندی؟ منِ بیچاره باید لااقل یک ماه غسل بگیرم تا تمام این نجاسات از تنم پاک شود. مسهل خوردم تا آن غذای نجس را قی کنم، اما همه به من خندیدند و مرا به مسخره گرفتند. و تازه این همهٔ ماجرا نیست. شاگردِ لعنتی آشپزخانه، در حضور من، یک گربهٔ مقدس را به قصد کُشت کتک زد؛ و یکی از حاضرین که می‌دانست من خدمتکار تو هستم، از طریق همان همسفر ایرانی‌ام، از من پرسید: «آیا تو هم از چشم‌پزشکی چیزی می‌دانی؟» من پاسخ مثبت دادم، چون در این سی سال چیزهای بسیاری از تو آموخته‌ام. همان مرد دوباره به من گفت: «بیماری وحشتناکی

۱ ـ هفت اورنگ = صورت فلکی دب اکبر ـ م.

چشمم را آزار می‌دهد.» با جدیت و نگرانی دربارهٔ عوارض بیماری‌اش سؤال کردم. و می‌دانی آن مرد گستاخ و بی‌ادب چه گفت؟ با لحنی کاملاً جدی به من گفت: «بیماری خطرناکی است. نمی‌دانم چرا چشمم در تاریکی هیچ نمی‌بیند!»

ـ باید پاسخ می‌دادی که تنها علاج این بیماری روشن کردن چراغ است.

ـ آه که چقدر از این بدجنسها متنفرم! دیگر حاضر نیستم حتی یک ساعت هم نزد آنها بمانم.

نبن‌خاری لبخندی زد و پاسخ داد:

ـ تو با رفتار عجیبت احساسات این مردم بیگانه را تحریک کرده و آنان را به خشم آورده‌ای. ایرانیان عموماً مردمی خونگرم، میهمان‌نواز و مؤدبند.[1] تو باید رفتارت را با ویژگی‌های این سرزمین هماهنگ کنی. امشب تو را به خانه‌ام خواهم برد؛ اما قبل از آن نمی‌توانم.

ـ می‌دانستم! طاعون همه جا را فراگرفته است! تو هم عوض شده‌ای! اوسیریس مرده و سِت حاکم مطلق دنیا شده است!

ـ بدرود، پیرمرد! امشب، پس از طلوع هفت‌اورنگ، بردهٔ پیر من پیانجی، همان غلام حبشی، در اینجا منتظر تو خواهد بود.

ـ پیانجی؟ همان پیرمردی که چشمِ دیدن او را ندارم؟

ـ بله، همان پیرمرد.

ـ چاره‌ای نیست. ولی ای کاش هر کسی حد و اندازهٔ خود را می‌دانست. اما من کسانی را می‌شناسم که پا را از گلیم خود فراتر می‌گذارند و بجای اکتفا به صناعتی که می‌دانند، به درمان بیماری‌های داخلی هم می‌پردازند و به خدمتکار پیر و وفادار خود...

ـ به خدمتکار پیر خود دستور می‌دهند زبان‌درازی نکند و تا فرا رسیدن شب صبر پیشه کند.

این سخن که با لحنی جدی ادا شد، بر پیرمرد مصری تأثیر فوری داشت. هیب

۱ـ هردوت ـ I ـ ۱۳۴.

تعظیمی کرد و گفت:

ـ من تحت حمایتِ فانسِ هلنی، که قبلاً فرمانده سربازان اجیر یونانی بود، به ایران آمدم. فانس می‌خواهد فوراً در مورد موضوع مهمی با تو گفتگو کند.

ـ اگر کسی با من کار دارد، باید به سراغم بیاید.

ـ ولی تو که تمام روز و شبت را در کنار این دخترِ بیمار می‌گذرانی. من اصلاً نمی‌فهمم: چشمهای این دختر که کاملاً سالم است، پس یک چشم‌پزشک از او چه می‌خواهد؟

ـ هیب! به تو اخطار می‌کنم!

ـ مرا ببخش. نمی‌دانستم که هر دو چشمش آب‌مروارید آورده است! آیا اجازه می‌دهی امشب فانس را به خانه‌ات بیاورم؟

ـ می‌خواهم با تو تنها باشم. سخنان تو برای گوشهای یک بیگانه مناسب نیست.

ـ من هم می‌خواهم در خلوت با تو گفتگو کنم. ولی این مرد هلنی بیش از حد شتابزده است و تقریباً تمام آنچه را که من می‌خواهم به تو گزارش دهم، می‌داند.

ـ پس تو سفرهٔ دلت را نزد او باز کرده‌ای!

ـ نه، ولی...

ـ پدرم همیشه وفاداری تو را تحسین می‌کرد و من هم تا امروز تو را خدمتکاری مطمئن و رازدار می‌دانستم.

ـ من همیشه رازدار بوده‌ام. اما این هلنی بسیاری از اسرار مرا می‌دانست و بقیهٔ ماجرا را هم...

ـ خوب؟

ـ بقیهٔ داستان را از زیر زبانم بیرون کشید. خودم هم نمی‌دانم چگونه در این کار موفق شد. اگر این طلسمِ چشم‌زخم همراه من نبود، حتماً...

ـ من این مرد آتنی را خوب می‌شناسم و بنابراین از خطایت چشم‌پوشی می‌کنم! بهتر است امشب او را همراه خود به خانه‌ام بیاوری. ببین آفتاب تا کجا بالا آمده است! وقت تنگ است! در کمال ایجاز آنچه را که رخ داده است برایم بازگو کن...

ـ ولی مگر نگفتی امشب...

ـ نه، قبل از گفتگو با فانس آتنی باید دست کم یک شناخت کلی از اوضاع داشته باشم. اما سخنت را کوتاه کن!

ـ خانه‌ات را غارت کردند.

ـ همین؟ اتفاق دیگری رخ نداده است؟

ـ یعنی غارتِ خانه‌ات مهم نیست؟

ـ جواب بده! پرسیدم اتفاق دیگری رخ نداده است؟

ـ نه!

ـ پس خدا نگهدار!

ـ ولی نبن‌خاری...

چشم‌پزشک مصری بی‌آنکه به ادامهٔ سخنان هیب توجه کند، وارد حرمسرا شد و در را پشت سر خود بست.

* * *

صورت فلکی هفت‌اورنگ طلوع کرده بود. نبن‌خاری در اتاق بزرگ و باشکوهش، که در قسمت شرقی قصر سلطنتی و در نزدیکی اقامتگاه ملکهٔ مادر قرار داشت، نشسته بود. گشاده‌رویی زودگذری که در برخورد با خدمتکار پیرش به منصهٔ ظهور رسانده بود، اکنون دوباره جای خود را به همان ترشرویی همیشگی داده بود.

نبن‌خاری یک مصری واقعی و خالص بود، یکی از فرزندان خلف طبقهٔ کاهنان بود که اعضای آن حتی در موطن خود نیز هرگز در انظار عمومی لبخند به لب نمی‌آوردند. کاهنان همیشه با چهرهٔ عبوس و رفتار خشک و رسمی با دیگران روبرو می‌شدند و هیچ بیگانه‌ای شوخی و مطایبه‌ای از آنان نمی‌دید. اما همین کاهنانِ ترشرو، در خلوت و در جمع همکاران یا خویشاوندانِ نزدیک، نقاب از چهره برمی‌داشتند و حتی بیشتر از مردم عادی به شوخی و عیش و عشرت می‌پرداختند.

نبن‌خاری نیز، با وجودی که فانس را از شهر سائس به خوبی می‌شناخت، او را سرد و عبوس به حضور پذیرفت و پس از یک خوشامدگویی کوتاه به هیب دستور داد او را با میهمان آتنی‌اش تنها بگذارد.

فانس که به زبان مصری کاملاً مسلط بود، خطاب به نبن‌خاری گفت:

ـ به دیدار تو آمدم، چون می‌خواهم مطالب مهمی را با تو در میان بگذارم...

نبن‌خاری گفت:

ـ که البته من از قبل در جریان تمام این مطالب قرار گرفته‌ام.

فانس با ناباوری سری تکان داد و گفت:

ـ گمان نمی‌کنم.

ـ تو را از مصر اخراج کرده‌اند. پزامتیک ولیعهد فرعون در تعقیب توست و قصد جان تو را دارد. و تو اکنون به ایران آمده‌ای تا کمبوجیه را بر علیه کشور من تحریک کنی و بدین ترتیب از مصر انتقام بگیری.

ـ اشتباه می‌کنی! من از موطن تو کینه‌ای به دل ندارم. قصد من گرفتن انتقام از دربار آمازیس است.

ـ اما تو می‌دانی که در مصر، کشور و فرعون یکی هستند و تفاوتی ندارند.

ـ اما به گمان من این کاهنان مصری‌اند که خود را مالک و مظهرِ سرزمین مصر می‌دانند.

ـ پس تو بهتر از من می‌دانی. من تاکنون فراعنه را فرمانروای مطلق و بی‌رقیب سرزمین مصر می‌دانستم.

ـ بله، اگر فرعون بتواند خود را از نفوذِ همکارانِ تو، یعنی کاهنان، آزاد کند، همینطور است که تو می‌گویی ـ اما اکنون آمازیس هم تحت تأثیر و نفوذ کاهنان است و از آنان دستور می‌گیرد.

ـ چه خبر عجیب و تازه‌ای!

ـ که حتماً تاکنون به گوش تو هم رسیده است.

ـ اینطور تصور می‌کنی؟

ـ از این بابت مطمئنم. اما همین آمازیس یک بار ـ فقط یک بار ـ موفق شد خواست خود را بر کاهنان تحمیل کند و تصمیم مستقل خویش را به مرحلهٔ اجرا بگذارد.

ـ خبرهای دربار مصر بندرت به گوش من می‌رسد و بنابراین من نمی‌دانم منظور تو چیست.

ـ مطمئنم که نمی‌دانی؛ چون اگر می‌دانستی و دستهایت را از فرط خشم مُشت نمی‌کردی، از آن سگ لگد خورده‌ای که با چاپلوسی پای صاحب خود را می‌لیسد هم کمتر بودی!

رنگ از چهرهٔ نبن‌خاری پرید. خطاب به فانس گفت:

ـ من توهین و تحقیرِ آمازیس را فراموش نکرده‌ام. او مرا با خفت از مصر تبعید کرد. اما بدان: انتقام طعامی چنان شیرین است که حاضر نیستم لذت آن را با شخص دیگری تقسیم کنم.

ـ سخنت زیبا بود! اما اکنون از من بشنو: من انتقامم را با تاکستانی پُربار مقایسه می‌کنم که شاخه‌های انگورش چنان فراوان است که من به تنهایی قادر به برداشت آن نیستم.

ـ و تو به اینجا آمده‌ای تا برای چیدن انگور همکارانی پیدا کنی؟

ـ چنین است! و من امیدوارم که تو در چیدن انگور به من کمک کنی.

ـ اشتباه می‌کنی! حساب من تصفیه شده است؛ خدایان این بار را از دوش من برداشتند. بله، آمازیس مرا از میهنم تبعید و از دوستان و شاگردانم جدا کرد و به خاطر منافع شخصی خود مرا به این سرزمین نجس فرستاد؛ اما او تقاص این ظلم بزرگ را پس داده است.

ـ منظورت کور شدن چشم فرعون است؟

ـ شاید.

ـ پس خبرنداری که همکار عزیزت «پت‌آمون» Petammon، با یک جراحی هنرمندانه، پوششِ کدر روی عدسی چشم آمازیس را شکافته و سوی چشم را به او برگردانده است.

چشم‌پزشک مصری با شنیدن این خبر از خود بی‌خود شد و از فرط خشم دندانها را به هم سایید. اما چند لحظه بعد دوباره آرامش خود را بازیافت و پاسخ داد:

ـ در این صورت خدایان، فرزندان او را بجای پدر مجازات کرده‌اند.

ـ منظورت چیست؟ فرعون در شرایط فعلی از ولیعهد خود پزامتیک کاملاً راضی است. تاخوت هم اگرچه بیمار است، اما او هم همراه پدرش روز و شب دعا

می‌خواند و برای خدایان قربانی می‌کند. و اما نیتیت: مرگِ یکی از دوستان دختر آمازیس برای او ضربهٔ سنگینی نیست. مرگ نیتیت برای خانوادهٔ آمازیس ضایعه‌ای محسوب نمی‌شود. خود تو هم این را خوب می‌دانی.

ـ اصلاً منظورت را نمی‌فهمم.

ـ البته؛ اگر تصور می‌کنی که بیمار زیبارویت واقعاً دختر آمازیس است، نباید هم منظور مرا درک کنی.

نبن‌خاری از شنیدن این کلمات تکان خورد و رنگ از چهره‌اش پرید. اما فانس با خونسردی به سخنانش ادامه داد:

ـ اطلاعات من بیشتر از آن است که تو تصور می‌کنی. نیتیت دختر هوفرا، فرعون قبلی و مخلوع مصر است نه فرزندِ آمازیس شاه کنونیِ کشور تو. آمازیس نیتیت را مثل دختر خود بزرگ کرد، اما نه از روی محبت، بلکه به دلایل کاملاً سیاسی. او بدین ترتیب به دو هدف بزرگ دست یافت: اولاً در میان مصریان این توهم را ایجاد کرد که گویا فرعونِ مخلوع، وارثی ندارد و ثانیاً نیتیت را از حق قانونی خود، یعنی نشستن بر جای پدر محروم نمود. تو بهتر می‌دانی که در کشور مصر سلطنتِ موروثی به اولاد اناث نیز می‌رسد[1] و بنابراین اگر نیتیت پدر واقعی خود را می‌شناخت، حق داشت تخت سلطنت را مطالبه کند!

ـ اینها حدسیات و شایعاتی است...

ـ که من برای اثبات آنها مدارک مستندی در اختیار دارم. در میان اسناد و مدارکی که خدمتکار پیر تو هیب از مصر برایت به ایران آورده است، نامه‌هایی وجود دارد که توسط یکی از مشهورترین پزشکان متخصص زایمان[2]، یعنی پدر مرحوم تو نوشته

---

۱ ـ در فهرستهای اسامی فراعنهٔ مصر، نام چندین ملکه به چشم می‌خورد. کتیبه‌های زیادی وجود دارد که سلطنت زنان بر سرزمین مصر را تأیید می‌کند. «مانه‌تو» معتقد است که تقسیم‌بندی باستانی سلسله‌های فراعنه بر اساس دوران حکومت ملکه‌ها انجام گرفته است.

۲ ـ از تصاویر و کتیبه‌های به دست آمده و نیز توضیحات موجود در توراة (سفر خروج) چنین برمی‌آید که در مصر باستان زایمان معمولاً توسط قابله‌ها انجام می‌گرفت، اما در عین حال شکی وجود ندارد که در زایمانهای دشوار و خطرناک، از پزشکانِ متخصص نیز استفاده می‌شد. اکثر خانه‌ها اتاق مخصوص زایمان داشتند که زائو پس از فراغت، دوران نقاهت را در آن می‌گذراند. این اتاق «مِشِن» Meshen نام

شده است. این اسناد در جعبهٔ کوچکی نگهداری می‌شود که...

ـ اگر هم چنین باشد، به هر حال این نامه‌ها به شخص من تعلق دارد و من قصد علنی کردن آنها را ندارم. و از این گذشته تو در ایران هیچ کس را نخواهی یافت که بتواند رمز دستنویسهای پدرم را کشف و متن آنها را برای تو ترجمه کند.

ـ مرا ببخش، اما تو در این مورد هم اشتباه می‌کنی. اولاً همان طور که گفتم، جعبهٔ حاوی نامه‌ها فعلاً در اختیار من است و من، علی‌رغم احترامی که برای حق مالکیت قائلم، تا از این نامه برای رسیدن به هدف خود استفاده نکنم، آنها را به تو مسترد نخواهم کرد. و ثانیاً، برخلاف تصور تو، مردی در بابل زندگی می‌کند که می‌تواند تمام نامه‌های رمزی کاهنان مصری را بخواند و متن آنها را به زبان مصری ساده ترجمه کند. آیا نامِ اونوفیس Onuphis را شنیده‌ای؟

برای سومین بار رنگ از چهرهٔ نبن‌خاری پرید. پرسید: آیا مطمئنی که این مرد هنوز زنده است؟

ـ دیروز به خانه‌اش رفتم. همانطور که می‌دانی اونوفیس سالها کاهن اعظم معبد هلی‌پولیس بود و به تمام اسرار شما کاهنان آشنا است. هنگامی که فیثاغورث ساموسی در مصر زندگی می‌کرد، بسیاری از مراسم آیینی کاهنان را پذیرفت و به آنها عمل نمود و بدین ترتیب اجازه یافت به عنوان دانش‌آموز در مدرسهٔ مذهبی کاهنان معبد هلی‌پولیس شرکت کند. فیثاغورث در این مدرسه، به دلیل هوش سرشار، خیلی زود نظر اونوفیس را به خود جلب کرد و بسیاری از علومِ خفیهٔ مصری[1] را از او

داشت و به همین دلیل قابله را نیز «تا مِشِنو» Ta meshennu، یعنی مسؤول اتاق زایمان می‌نامیدند.

۱ ـ نویسندگانِ متأخرِ یونانی مطالب زیادی دربارهٔ علوم خفیهٔ مصری نوشته‌اند. اما علی‌رغم این نوشته‌ها، تصویر روشنی از علوم خفیهٔ مصری در دست نیست. متأسفانه متن پاپیروسهای مصری در این مورد چنان مرموز و پر از استعاره و مفاهیم دوپهلوست که درکِ معنای واقعی متن بسیار دشوار و حتی ناممکن است. به نوشتهٔ پلوتارک (ایزیس و اوسیریس ۱۱ ـ ۴)، علوم خفیه در انحصار کاهنان بود. آنطور که از فصول مختلف کتاب مردگان برمی‌آید، هستهٔ مرکزی این علوم خفیه، اعتقاد به یک خدای واحد و متحد کننده بود. از آنجا که خردمندترین و برجسته‌ترین حکمای یونان (لیکورگ، سولون، تالس، فیثاغورث، دموکریت، افلاطون و...) از این علوم در آموزشهای خود (سیاست، هندسه، نجوم و فلسفه) استفادهٔ وافر کرده‌اند، بنابراین باید نتیجه گرفت که دانشِ مخفی مصریان دارای پایه‌های بسیار محکم و

اموخت و از طریق نوشته‌های خود، این دانشِ پنهان را به جهانیان معرفی نمود. خودِ من یکی از شاگردانِ آن فیلسوف بزرگم. هنگامی که کاهنان از افشای اسرار معبد مطلع شدند، اونوفیس را به اتهام خیانت و افشای اسرار به محاکمه کشیدند و به مرگ محکوم کردند. قرار بود او را با زهری که از هستهٔ هلو می‌گیرند، مسموم کنند. اونوفیس با شنیدن خبر محکومیت خود، به نوکراتس فرار کرد و در خانهٔ رودوپیس ـ که می‌دانی به دستور مستقیمِ فرعون از مصونیت کامل برخوردار است ـ پنهان شد. او در این خانه با آنتی‌منیداس Antimenidas، لسبوسی تبعیدی‌ای که سالها در دربار بخت‌النصر شاه اسبق آسور بسر برده و در بابل به عنوان مشاور نظامی انجام وظیفه کرده بود، آشنا شد. آنتی‌منیداس برای اونوفیس توصیه‌نامه‌ای نوشت و او را نزد کلدانیان بابل فرستاد. اونوفیس به بابل آمد، و از آنجا که بدون مال و منال مصر را ترک کرده بود، به جستجوی راهی برای امرار معاش پرداخت. توصیه‌نامهٔ آنتی‌منیداس در این مورد نیز کارساز بود. اونوفیس که روزی از بزرگان و ثروتمندان مصر بود، اکنون در فقر بسر می‌برد و با انجام محاسباتِ نجومی برای منجمین معبد بعل روزگار می‌گذراند. او اکنون هشتاد ساله است، اما از نظر دماغی در سلامت کامل بسر می‌برد. دیروز که نزد او رفتم و یاری طلبیدم، با رضایت به من قول کمک داد. پدر تو یکی از قضات دادگاهی بود که او را به مرگ محکوم کرد؛ اما اونوفیس قصد ندارد گناه پدر را به پای پسر بنویسد. او از تو کینه‌ای به دل ندارد و به تو سلام می‌رساند.

نبن‌خاری که در تمام مدت اندیشناک و نگران به زمین خیره شده بود، پس از خاتمهٔ سخنانِ فانس با نگاهی نافذ به او خیره شد و پرسید:

ـ نامه‌ها و مدارک من کجاست؟

ـ نامه‌ها را به اونوفیس دادم تا از میان آنها ادلّه و شواهدِ مورد نیازم را پیدا کند.

ـ که اینطور! لطفاً مشخصاتِ صندوقی را که هیب از مصر به ایران آورده برایم توضیح بده.

ـ صندوق کوچک و سیاهرنگی است که از چوب گرانبهای آبنوس ساخته شده و

دستاوردهای درخشانی بوده است.

بر روی درپوش آن خراطی‌های زیبایی دیده می‌شود. در وسط درپوشِ صندوق تصویر یک کفشدوز، حشرهٔ مقدس مصریان به چشم می‌خورد و چهارگوشهٔ آن ...

نبن‌خاری نفس راحتی کشید و گفت:

ـ در این صندوقچه فقط نامه و نوشته‌های پدرم را نگهداری می‌کنم.

ـ به احتمال زیاد همین نامه‌ها هم برای منظور من کافی است. نمی‌دانم این خبر به گوش تو رسیده است یا نه: کمبوجیه برای من احترام زیادی قائل است.

ـ پس خوشا به حال تو! ولی مطمئن باش که نامه‌ها و مدارکِ مهم و واقعاً خطرناکِ من در مصر مانده‌اند.

ـ این مدارک در یک صندوق بزرگ و منقوش از جنسِ چوبِ چنار قرار داشتند.

ـ تو از کجا می‌دانی؟

ـ چون من ... نبن‌خاری، خوب دقت کن، چون آنچه می‌گویم عین حقیت است. سوگند یاد نمی‌کنم، چون فیثاغورث ادای سوگند را ممنوع کرده است؛ اما مطمئن باش که راست می‌گویم: آن صندوق، به دستور فرعون، همراه با اسنادِ درون آن در باغ معبدِ نیت در شهر سائس به آتش کشیده شد و به زغال و خاکستر تبدیل گردید.

سخنان فانس، نبن‌خاری را مثل صاعقه‌زده‌ها درجا خشک کرد. آرامش و خونسردی متینی که تا آن لحظه به معرض نمایش گذاشته بود، جای خود را به آثار خشم و نومیدی داد. اما این بروز هیجان دیری نپایید. مرد مصری دوباره به خودآمد، آرامشِ از دست رفته را بازیافت و گونه‌هایش رنگِ عادی به خود گرفت. با صدایی به سردی یخ خطاب به فانس گفت:

ـ تو می‌خواهی مرا با خودت همدست کنی و برای این منظور سعی می‌کنی وجود مرا از نفرت مالامال سازی و احساساتم را بر علیه دوستانم برانگیزی. من شما هلنی‌ها را خوب می‌شناسم! شما توطئه‌گر و فریبکارید و برای رسیدن به هدف از هیچ دروغ و ریایی پرهیز نمی‌کنید.

ـ قضاوت تو دربارهٔ من و هموطنانم کاملاً مصری است. تو هم مثل سایر مصریان، ما بیگانگان را مظهر بدی و زشتی می‌دانی. اما این بار سوءظن تو نابجا و کاملاً اشتباه استِ. خدمتکارت را صدا کن تا گفته‌های مرا تأیید کند.

نبن‌خاری چینی به پیشانی انداخت و با چهره‌ای عبوس و درهم هیب را صدا زد. هنگامی که هیب به اتاق آمد، نبن‌خاری با خشونت به او گفت:

ـ نزدیکتر بیا!

هیب شانه‌ای بالا انداخت و اطاعت کرد.

ـ آیا تو از این مرد رشوه گرفته‌ای و به دام او افتاده‌ای؟ آری یا نه؟ باید حقیقت را بدانم، چون آیندهٔ من و خوشبختی یا بدبختی من به پاسخ این سؤال بستگی دارد. اگر به دام این مرد افتاده‌ای و اگر او تو را فریب داده و به شهادت دروغ وادار کرده است، به من بگو. من تو را می‌بخشم، چون تو خدمتکار قدیمی و باوفای منی، حق زیادی به گردن من داری و من خود را مدیون تو می‌دانم. حقیقت را بگو؛ تو را به پدران و اجدادت سوگند می‌دهم، حقیقت را بگو!

با شنیدن این سخنان، چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ پیرمرد کبود شد. چنان از خود بیخود گردید که تا دقایقی چند قدرت سخن گفتن نداشت. سرانجام هنگامی که بر خود مسلط شد، اشک خود را فرو خورد و با صدایی خشمگین و پر از سرزنش فریاد زد:

ـ نگفتم؟ ارباب در این سرزمین نجس و پر از بلا، جادو شده است؛ فاسد شده است. ای نبن‌خاری نمک‌نشناس، تو قیاس به نفس می‌کنی! حتماً خود دروغگو و فریبکار شده‌ای که مرا چنین می‌پنداری! بله، خشمگین شو؛ من از تو نمی‌ترسم. اکنون که تو، منِ پیرمرد را ـ که شصت سال تمام با وفاداری و صداقت به تو و پدرت خدمت کرده‌ام ـ شیاد، دروغگو و خائن می‌دانی، دیگر زندگی به چه دردی می‌خورد؟ اتهام دیگری نداری؟ شاید آدم هم کشته‌ام!

چشمهای پیرمرد، علی‌رغم میل و اراده‌اش، پر از اشک شده بود. فانس با دلسوزی دستی به شانهٔ او زد و خطاب به نبن‌خاری گفت:

ـ هیب خدمتکار وفاداری است. نامَردم اگر حتی یک پشیز به او داده باشم.

اما نبن‌خاری برای اثباتِ بی‌گناهی هیب نیازی به سخنانِ فانس نداشت. هیب را از کودکی می‌شناخت و می‌دانست که آن پیرمرد وفادار هرگز به او دروغ نخواهد گفت. از سخنان خشن خود پشیمان شد، دست هیب را گرفت و با مهربانی گفت:

ـ من تو را متهم نکردم؛ چرا از یک پرسش ساده تا این حد آزرده شدی؟

- پس انتظار داشتی از این سوءظن شرم‌آورت خوشحال شوم؟

- سخنانم را فراموش کن. اکنون آنچه را که در غیبت من در خانه‌ام رخ داده است، به تفصیل شرح بده.

- چه ماجراهای وحشتناکی! حتی فکر آن هم دهانم را چنان تلخ می‌کند که گویی خرزهره خورده‌ام.

- قبلاً گفتی که خانه‌ام را غارت کرده‌اند.

- آن هم چه غارتی! در دنیا خانه‌ای را مثل خانهٔ ما غارت نکرده‌اند. ای کاش لااقل مهاجمین از طبقهٔ دزدان بودند، چون در این صورت می‌توانستیم اکثر اموال دزدیده شده را دوباره به دست آوریم.[1] اگر دزدهای حرفه‌ای به خانهٔ ما دستبرد زده بودند، جای نگرانی نبود، چون این اتفاق هر روز در شهر تکرار می‌شود، اما اگر...

- حاشیه نرو؛ وقتِ من تنگ است.

- می‌دانم. هیبِ پیر در ایران دست به هر کاری می‌زند ناصواب و خطاست؛ بسیار خوب! تو اربابی و فرمان با توست؛ من یک نوکر پیرم و وظیفه‌ای جز اطاعت ندارم. به هر حال، ماجرا به زمانی برمی‌گردد که هیأت ایرانی برای خواستگاری نسیتیت به سائس آمده بود و مردم که گویی مسخ شده بودند، در خیابانها برای دیدن ایرانیان و لباسهای فاخر آنان سر و دست می‌شکستند. در همان روزها بود که آن رویداد شرم‌آور اتفاق افتاد. هنوز آفتاب غروب نکرده بود؛ من برای نجات از نیش پشه‌ها در برجکِ خانه نشسته بودم و با نوه‌ام - منظورم فرزند ارشدِ دخترم بن‌را Benra است -

[1] - دیودور و گلیوس نوشته‌اند در مصر باستان دزدانی که خود را به مقامات مسؤول معرفی می‌کردند، به شدت تحت مراقبت قرار می‌گرفتند، اما از تعقیب قانونی در امان بودند. دیودور نوشته است دزدان هر شهر رئیسی داشتند که مال‌باختگان می‌توانستند با مراجعه به او و پرداخت یک چهارم بهای اموال دزدیده شده، اموال خود را بازپس بگیرند. به احتمال زیاد منشأ این رسم عجیب، قانونی بود که بر اساس آن هر مصری موظف بود هر سال به مقاماتِ رسمی محلهٔ خود مراجعه کند و وضعیت مالی خود را (درآمد، هزینه، دارایی) اظهار نماید. دادن اطلاعات نادرست، به صدور حکم اعدام منجر می‌شد (دیودور I - ۷۷). بنابراین کسی که به جان خود علاقمند بود، وضعیت مالی خود را از حکومت پنهان نمی‌کرد. و دزدان نیز ترجیح می‌دادند سه چهارمِ «درآمد» خود را فدا کنند و با قناعت به یک چهارم باقیمانده و معرفی خود به مسؤولین ذی‌ربط، از خطر اعدام مصون بمانند.

بازی می‌کردم. پسرِ قوی و خوش آب و رنگی است که نسبت به سنش بیش از حد زرنگ و زیرک به نظر می‌رسد. پسرک ماجرای یکی از شیطنتهایش را برایم می‌گفت - نوه‌ام کفشهای مادرش را در گوشه‌ای پنهان کرده بود[1] - که ناگهان درِ خانه با چنان شدتی به صدا درآمد که تصور کردم خانه آتش گرفته است. نوه‌ام را به زمین گذاشتم، با منتهای سرعت، سه پله یکی از پلکان پایین رفتم و کلونِ پشت درِ را کنار کشیدم. در باز شد و گروهی از خادمین معبد و مأمورین امنیتی - که تعداد آنان شاید به پانزده نفر می‌رسید - با چنان خشونت و شتابی به درون خانه ریختند که حتی فرصت نیافتم دلیل یورش آنان را بپرسم. پیچی Pichi، همان خادمِ بی‌شرم معبدِ نیت که تو هم او را می‌شناسی، با دست به سینه‌ام زد، مرا به عقب راند، در را از داخل قفل کرد و به نگهبانان دستور داد اگر از فرمان او سرپیچی کردم، دست و پای مرا ببندند. ولی ارباب، تو که می‌دانی، من وقتی خشمگین می‌شوم، نمی‌توانم زبانم را نگه دارم؛ بنابراین خشونت کردم و ناسزا گفتم؛ پیچیِ بی‌شرم دستور داد... ارباب، به توت Thot الههٔ علم و حقیقت قسم که راست می‌گویم - بله، به دستور پیچی دستهایم را با طناب بستند. مرا از سخن گفتن منع کرد و اظهار داشت که کاهن اعظم دستور داده است، در صورت سرپیچی از اوامر او، بدنم را با بیست و پنج ضربهٔ عصا کبود کنند. هنگامی که انگشتری کاهن اعظم را در دست او دیدم، چاره‌ای جز اطاعت نداشتم. پیچی دستور داد فوراً و بدون هیچ مقاومتی تمام نوشته‌های تو را به او تحویل دهم. اما هیبِ پیر آنقدرها هم احمق نیست؛ هرچند بعضی از افراد که قاعدتاً باید مرا بیشتر از این می‌شناختند، معتقدند که من حمارزاده و رشوه‌گیرم، اما من چندان هم ساده‌لوح نیستم. خوب، در آن شرایط چه کاری از من ساخته بود؟ وانمود کردم که از دیدن انگشتری کاهن اعظم دگرگون و مثل یک بره، رام شده‌ام. با تواضع بسیار از

[1] - پلوتارک می‌نویسد در مصر باستان راه رفتن با پای برهنه در خیابان، بسیار مذموم و زننده محسوب می‌شد. و به همین دلیل بسیاری از شوهران برای پابند کردن زنان خود به خانه و جلوگیری از خروج بی‌اجازهٔ آنان، کفشهای همسران خود را مخفی می‌کردند. هردوت نوشته است وظیفهٔ خرید مایحتاج روزانه، به عهدهٔ زن مصری بود. این تقسیم کار، که از نظر ما کاملاً عادی است، برای هردوتِ یونانی امری شگفت‌انگیز محسوب می‌شد، چون در یونان، وظیفهٔ خرید روزانه از بازار به عهدهٔ مردان بود.

پیچی درخواست کردم دستهایم را باز کند تا کلید اتاق تو را پیدا کنم. طناب را از دستهایم برداشتند. با سرعتی که از منِ پیرمرد بعید به نظر می‌رسید پنج پله یکی از پلکان بالا رفتم، درِ اتاقت را باز کردم، نوه‌ام را به درونِ اتاق کشاندم و در را از داخل قفل کردم. به برکت پاهای بلند و گامهای سریعم فرصت کافی یافتم. جعبهٔ سیاهی را، که تو در مورد آن به من سفارش اکید کرده بودی، به دست نوه‌ام دادم، او را از تالار پشتی به حیاط فرستادم و به او گفتم هرچه زودتر جعبه را در کبوترخانه مخفی کند. آنگاه درِ اتاق را گشودم و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است پیچی را به درون اتاق دعوت کردم و به او گفتم: «نوه‌ام با کارد بازی می‌کرد و من از ترس اینکه مبادا دست و صورتش را زخمی کند، شتابزده به طبقهٔ بالا آمدم و اکنون هم به عنوان مجازات او را از خانه بیرون کردم.» پیچی، این الاغِ بی‌شعور، سخنان مرا باور کرد. تمام خانه را زیر و رو کردند. ابتدا آن صندوق بزرگ چوبی را که پر از نوشته‌های مختلف بود پیدا کردند و بعد هم پاپیروسها و طومارهای روی میز کار تو را برداشتند و خلاصه هر نوشته‌ای را که در خانه یافتند جمع‌آوری کردند، همه را بدون تفکیک در صندوق چوب چنار گذاشتند و به حیاط بردند. اما جعبهٔ سیاهرنگ تو در کبوترخانه دست نخورده ماند. نوهٔ من زیرکترین پسر شهر سائس است.

هنگامی که صندوق بزرگ را از خانه خارج کردند، دوباره شعله‌های خشمم زبانه کشید. نفرین کردم، ناسزا گفتم و تهدید کردم که به دادگاه و در صورت لزوم، حتی به شخص فرعون شکایت خواهم برد؛ و اگر در همان لحظه آن جوانان لعنتی ایرانی که برای بازدید از شهر در خیابانها به راه افتاده بودند، سرنمی‌رسیدند و توجه همهٔ مردم را به خود جلب نمی‌کردند، شاید موفق می‌شدم مردم را نیز برعلیه آن دزدانِ غارتگر بشورانم. همان شب به سراغ دامادم رفتم که ـ همانطور که می‌دانی ـ خادمِ معبد نیت است. ماجرا را گفتم و از او خواستم با استفاده از تمام روابط خود، دربارهٔ سرنوشتِ نوشته‌های تو کسب خبر کند. دامادم مرد حق‌شناسی است و هنوز هم به خاطر جهیزیهٔ قابل توجهی که تو در روز ازدواج به دخترم بخشیدی، از تو سپاسگزار است. دامادم سه روز بعد به خانه‌ام آمد و اظهار داشت که به چشم خود دیده است که خادمین معبد صندوقِ چوبی و تمام نوشته‌های تو را به آتش کشیدند و نابود کردند.

من از فرط خشم یرقان گرفتم، اما علی‌رغم بیماری به دادگاه مراجعه کردم و دادخواستی نوشتم. اما آن قضاتِ شیطان صفت ـ که خود نیز کاهن و همدستِ دزدان بودند ـ شکایت مرا نپذیرفتند. اما من از پا ننشستم. دادخواست و شرح حالی نوشتم و آن را به دربار فرعون بردم، اما او هم با ترشرویی مرا از خود راند و تهدید کرد اگر دوباره نامی از آن نوشته‌ها بر زبان برانم، به عنوان خائن به کشور تحت تعقیب قرار خواهم گرفت. و من از آنجا که زبانم را دوست دارم[1]، از دست زدن به اقدامات بعدی صرف‌نظر کردم. اوضاع برای من بسیار خطرناک شده بود. دیگر نمی‌توانستم در مصر بمانم؛ باید تو را می‌دیدم و ماوقع را برایت بازگو می‌کردم. تو قویتر و بانفوذتر از منی، بنابراین باید از ماجرا مطلع می‌شدی تا بتوانی از دشمنانت انتقام بگیری. و باید آن جعبهٔ سیاه را هرچه زودتر به تو تحویل می‌دادم، چون می‌ترسیدم که آن را هم از من بدزدند. بنابراین با قلب خون‌چکان و چشم گریان وطن گرامی و نوهٔ عزیزم را ترک کردم و با این موی سفید به سرزمینهای طاعون‌زدهٔ بیگانه پا گذاشتم. در روز آخر، هنگامی که نوه‌ام را برای وداع بوسیدم، به من گفت: «پدربزرگ، نرو و نزد ما بمان؛ چون اگر بیگانگان تو را نجس کنند، دیگر نمی‌توانم تو را در آغوش بگیرم و ببوسم!» دخترم بن‌را به تو سلام رساند و دامادم از من خواست به تو اطلاع دهم که عاملین و مسببینِ اصلیِ این جنایت دو نفرند: اول پزامتیک ولیعهدِ فرعون و دوم پِت‌آمون، چشم‌پزشک مشهور و رقیب قدیمی تو. از آنجا که از سفر بر دریای توفان‌زده وحشت داشتم، ابتدا همراه با یک کاروان از بازرگانان عرب، خود را به «تِدمور» Thadmor، که یک واحهٔ پُردرختِ فنیقی[2] است، رساندم و سپس همراه

---

۱ ـ بر طبق قوانین مصر، یکی از مجازاتهای خیانت به کشور، بریدن زبان بود.

۲ ـ واحهٔ تدمور (که بعداً پالمیرا Palmyra نامیده شد) ظاهراً توسط حضرت سلیمان بنا گردید، هر چند که افسانه‌های عربی آن را قدیمی‌تر از دوران سلیمان می‌دانند. منظور حضرت سلیمان ـ که به عنوان یک بازرگان بزرگ و زیرک نیز شهرت داشت ـ از آباد کردن این واحه که در وسط صحرای سوریه واقع است، فقط ایجاد کاروانسرا و استراحتگاه برای کاروانهای بازرگانی نبود. هدف اصلی او ساختن یک دژ نظامی برای جلوگیری از حملات و شبیخونهای قبایل عرب و سوری به امپراتوری خود بود. این واحهٔ کوچک، خیلی زود رشد و توسعه یافت و به شهر بزرگی تبدیل گردید. کرخه‌میش در ساحل فرات ـ که به خاطر جنگ بزرگِ فرعون نخو و بخت‌النصر شهرت جهانی یافت ـ بر سر جاده‌ای قرار داشت که از بابل به

بازرگانانِ سوری به «کرخه‌میش» Karchemish در ساحل فرات آمدم. در این شهر، جادهٔ فنیقیه به بابل و جادهٔ سارد به بابل، به هم می‌پیوندند. در چاپارخانهٔ کنار جاده، خسته و بی‌رمق در زیر درختان میهمانسرا نشسته بودم که بیگانه‌ای سوار بر کالسکه سررسید. از آنجا که اسبانِ چاپار سلطنتی را به این کالسکه بسته بودند، توجه من به آن جلب شد. و هنگامی که جلو رفتم، فوراً فرمانده سابق سربازان یونانی سائس را شناختم.

فانس سخنان پیرمرد را قطع کرد و گفت:

ـ و من هم فوراً تو را شناختم. تو بلندقامت‌ترین و عبوس‌ترین مردی هستی که در عمرم دیده‌ام. بارها، هنگامی که جعبهٔ داروهای اربابت را بر دوش می‌کشیدی و کودکان در خیابان تو را دنبال می‌کردند و تو به آنها ناسزا می‌گفتی، از رفتار تو به قهقهه خندیده بودم. هر بار که تو را می‌دیدم به باد لطیفه‌ای می‌افتادم که فرعون، با شوخ‌طبعی خاص خود، دربارهٔ تو گفته بود. یک روز که فرعون تو و اربابت را در حیاط قصر دید، فریاد زد: «این پیرمرد مرا به یاد جغد پیری می‌اندازد که موشی به دهان گرفته است. و ای کاش نبن‌خاری هم به دامِ زن سلیطه‌ای گرفتار می‌شد که در ازای تمام چشمهایی که در دوران طبابتش بینا کرده است، تخم چشمش را از حدقه بیرون می‌کشید.»

هیبِ پیر فریاد زد:

ـ ای بدجنسِ نابکار!

نبن‌خاری که اندیشناک و در سکوت کامل به سخنان خدمتکارش گوش داده و تنها گاه و بیگاه رنگ چهره‌اش دگرگون شده بود، هنگامی که شنید نوشته‌هایش ـ که حاصلِ سالها تحقیق و رنج و مرارتِ او بود ـ با موافقت کاهنان و شخص فرعون، به دستور ولیعهد طعمهٔ آتش شده است، بی‌اختیار پنجه‌اش به مشت تبدیل شد.

فانس تمام حرکات چشم‌پزشک سائسی را با دقت زیر نظر داشت. او طبیعت انسانها را می‌شناخت و می‌دانست که زخم یک شوخی زننده، بمراتب عمیق‌تر و

تدمور می‌رفت.

دردناکتر از زشت‌ترینِ توهینهاست. فانس دقیقاً به همین دلیل لطیفهٔ آمازیس را در حضور نبن‌خاری بازگو نمود. و حساب او کاملاً درست بود: هنگامی که نبن‌خاری سخنانِ فانس را شنید، گلی را از گلدان روی میز برداشت، آن را در مشت له کرد و بر زمین انداخت. فانس با دیدن آن صحنه با شیطنت لبخندی زد و به سخنانش ادامه داد:

ـ اکنون بهتر است گزارشِ سفر پرماجرایِ هیبِ مهربان را به پایان برسانیم. من از او دعوت کردم سوار کالسکه شود. هیب ابتدا امتناع کرد؛ نمی‌خواست با یک بیگانهٔ نجس و بدنام همسفر شود. اما سرانجام تسلیم شد و همراه من به سلامت به بابل رسید. من در میهمانخانهٔ کاخ سلطنتی برایش اتاقی تهیه کردم. تا امروز موفق به دیدار تو نشدیم، چون تو گرفتارِ درمانِ نیتیت بودی که با زهر مسموم شده است. باقی ماجرا را خود می‌دانی.

نبن‌خاری به نشانهٔ تأیید سری فرود آورد و با اشارهٔ دست، هیب را مرخص نمود.

پیرمرد غرولندکنان فرمان اربابش را اطاعت کرد. هنگامی که نبن‌خاری و فانس تنها ماندند، چشم‌پزشک مصری خطاب به مرد آتنی گفت:

ـ ای مرد هلنی، علی‌رغم تمام آنچه رخ داده است، ما نمی‌توانیم همدست و متحد شویم.

ـ چرا؟

ـ چون می‌ترسم انتقام تو کافی نباشد و عطش مرا سیراب نکند.

فانس پاسخ داد:

ـ از این بابت نگران نباش. آیا اکنون می‌توانم تو را همدست و متحد خود بدانم؟

ـ بله، اما به یک شرط!

ـ چه شرطی؟

ـ باید به من امکان دهی تا نتیجهٔ انتقامم را به چشم ببینم.

ـ آیا می‌خواهی ـ اگر کمبوجیه به مصر لشکر کشید ـ همراه سربازان ایرانی به وطنت برگردی؟

ـ بله! می‌خواهم دشمنانم را در حضیض ذلت و فلاکت ببینم و هنگامی که دشمنانم در خاک و خون افتادند، خطاب به آنان فریاد بزنم: «ای ترسوهای بدکاره، می‌بینید؟ این فلاکت که به آن دچار شده‌اید، کارِ همان چشم‌پزشکِ بیچاره و تبعیدی است!» وای بر من، کتابهایم را سوزاندند! وای بر من! آن نوشته‌ها جای خالی زن و فرزندِ از دست رفته‌ام را پر کرده بود. نوشته‌های من باید در اختیار دانش‌آموزان قرار می‌گرفت تا به کمک آنها شب تاریکِ نابینایان را به روز روشن تبدیل کنند. حال که نوشته‌هایم را نابود کرده‌اند، زندگی من هم از دست رفته است؛ دربار مصر با سوزاندن نوشته‌هایم، در حقیقت خود مرا در شعله‌های آتش سوزانده است!

نبن‌خاری به اینجا که رسید، بی‌اختیار دستها را بر صورت گذاشت و های‌های گریه کرد. فانس با مشاهدهٔ گریهٔ مرد مصری، خود را به او رسانید، دستش را در دست گرفت و گفت:

ـ دوست من، مصریان بر تو ضربه‌ای کاری وارد کرده‌اند. بله، تحمل این ضربه دشوار است. اما شکنجه‌ای که من دیده‌ام صد بار از این ضربه هولناکتر است. دزدان به خانهٔ تو ریختند و نوشته‌هایت را غارت کردند؛ اما سربازانِ پزامتیک خانه و کاشانهٔ مرا بکلی سوزاندند و خاکستر کردند. آیا می‌دانی بر من چه گذشته است؟ اگر مرا تعقیب و محاکمه و مجازات می‌کردند، به آنها حق می‌دادم، چون من به مقدسات آنان توهین کرده و بر طبق قوانین مصر مستوجب مرگ بودم. اگر تنها از شخص من انتقام می‌گرفتند، آنان را عفو می‌کردم؛ من آمازیس را مثل یک رفیق واقعی دوست داشتم. فرعونِ نابکار این واقعیت را می‌دانست و با این حال دامن خود را به چنان جنایت هولناکی آلوده کرد. آه که جانم از یادآوری آنچه گذشته است می‌سوزد! گرگهای خون‌آشامِ پسرِ فرعون به خانهٔ یک زنِ تنها و بی‌پناه یورش بردند و فرزندانم را دزدیدند. دخترم، پسرم، نورچشمانم، مایهٔ غرور و شادیم، تسلای زندگی بی‌خانمان و دربدرم. و با آن دو کودک خردسال چه کردند؟ دخترم را به عنوان گروگان زندانی کردند تا به قول خودشان اسرار مصر را نزد بیگانگان افشا نکنم؛ و پزامتیک، ولیعهد مصر، این دیوانهٔ خیره‌سر ـ شاید هم با موافقت فرعون ـ تنها پسرم، گُل زیبای زندگی‌ام، حاصلِ عمرم را کُشت و چراغ زندگی‌ام را خاموش کرد. ماهها

بود که میل به زندگی از وجودم رخت بربسته و قلبم اسیر غمی بی‌پایان شده بود؛ اما امروز احساس می‌کنم که شعلهٔ آتشِ انتقام قلبم را دوباره گرم کرده و اشتیاقِ گرفتن تقاص به زندگی‌ام معنا داده است!

نبن‌خاری که با نگاهی آتشین به چشمانِ شرربار فانس می‌نگریست، دستِ پدر داغدار را گرفت و گفت:

ـ من و تو از امروز هم‌پیمان و متحدیم!

فانس دست راست نبن‌خاری را محکم در دست گرفت و گفت:

ـ نخستین اقدام ما جلبِ رضایت و اعتمادِ شاه ایران است!

ـ من چشمانِ ملکهٔ مادر را بینا خواهم کرد.

ـ آیا این کار از تو ساخته است؟

ـ آن جراحی ظریفی که سوی چشمان آمازیس را به او بازگرداند، از اختراعاتِ من است. پت‌آمون روش جراحی را از نوشته‌های به سرقت رفتهٔ من آموخته است.

ـ پس چرا قبلاً از توانایی و هنرت برای درمان ملکهٔ مادر استفاده نکردی؟

ـ من به دشمنانم هدیهٔ بلاعوض نمی‌دهم.

بدنِ فانس از شنیدن این سخنِ هولناک، آن هم از زبان یک پزشک، به لرزه درآمد؛ اما خیلی زود بر احساسات خود غلبه کرد و گفت:

ـ من هم به نوبهٔ خود از لطف و توجه کمبوجیه برخوردارم. نمایندگان ماساگتها امروز بابل را به مقصد سرزمین خود ترک کردند. شاه با پیشنهاد صلح موافقت کرده است و ...

در همین لحظه در باز شد، یکی از خواجه‌های ملکهٔ مادر نفس‌زنان و وحشتزده به اتاق آمد و خطاب به نبن‌خاری فریاد زد:

ـ بانویم نیتیت در حال مرگ است! زود باش، زود باش! برخیز و همراه من بیا!

پزشک مصری با حرکت دست از متحد یونانی‌اش خداحافظی کرد، کفشهایش را پوشید و همراه خواجه به کنار بسترِ احتضارِ همسر شاه رفت.

۲

اشعهٔ تند آفتاب از پشت پرده‌های ضخیم، اتاق دختر فرعون را پُرنور کرده بود. نبن‌خاری هنوز هم در کنار بستر نیتیت نشسته بود؛ گاهی نبض دخترک را می‌گرفت، گاهی به پیشانی و شانه‌اش مرهم می‌مالید و گاه با چشمان نیمه‌باز در افکار دور و درازش غرق می‌شد. نیتیت پس از یک تشنج شدید و طولانی ظاهراً به خواب عمیقی فرو رفته بود. در پایین تخت او چند پزشک ایرانی و چند موبد اجتماع کرده و به خواندن دعا مشغول بودند.

نبن‌خاری هر بار که نبض بیمار را می‌گرفت، شانه‌ای بالا می‌انداخت و نومیدانه سر تکان می‌داد. همکاران ایرانی او هم مأیوس و درمانده به نظر می‌رسیدند. هر نیم ساعت پردهٔ اتاق مجاور تکان می‌خورد و دختر زیبای جوانی به اتاق بیمار سرک می‌کشید و با چشمهای میشی درشتش، ملتمسانه به پزشکان خیره می‌شد. و هر بار چهرهٔ عبوس و حرکات مأیوسانهٔ پزشکان، دخترک را ناامید و پریشان به اتاق خود برمی‌گرداند. آتوسا دو بار دزدانه خود را به کنار بستر نیتیت رسانده و بر پیشانی او بوسه زده بود؛ و هر بار، نبن‌خاری با نگاه خشن و آمرانه‌اش او را از بستر بیمار دور کرده بود.

ملکهٔ مادر در اتاق مجاور نشسته بود و مستقیماً بر کار پزشکان نظارت می‌کرد. اما کمبوجیه پس از طلوع آفتاب و بعد از آنکه نیتیت به خواب رفت، از اتاقِ بیمار خارج شده و سوار بر اسب سرکش خود، همراهِ فانس، فرناباذ، هوتانه، داریوش و چند تن دیگر از درباریان به شکارگاه رفته بود. او می‌دانست که بهترین راه برای فرونشاندن هیجان و فراموش کردن اندوه، سواری بر پشت یک اسب ناآرام و سرکش و تعقیبِ

شکاری تیزپا بود.

هنگامی که نبن‌خاری صدای نعل اسبها را از دور شنید، وحشت‌زده به خود آمد. لحظاتی چند، با چشمان باز به خواب رفته و رؤیای هولناکی دیده بود: شاه ایران با لشکری عظیم و جرّار به موطن او لشکر کشیده و شهرها و معابد مصر را به آتش کشیده بود. مشت آهنین کمبوجیه همچون پتکی عظیم، اهرام جاودان مصر را از جا کنده بود. پردهٔ اتاق مجاور دوباره تکان خورد و آتوسا دزدانه به اتاق بیمار آمد و دست بر پیشانی نیتیت گذاشت. نبن‌خاری چشم باز کرد و بی‌اختیار از جا پرید. سه روز و سه شب بود که از کنار بستر دختر فرعون دور نشده بود.

آتوسا دوباره به اتاق مادرش برگشت. هوایی گرم و مرطوب فضا را پر کرده بود؛ هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید، سکوتی مرگبار بر همه جا حاکم بود. پزشک مصری رؤیایش را به خاطر آورد و با خود گفت: «کار من خیانت به میهن است.» در عالم خیال خود را در کنار آمازیس دید؛ فرعونِ مقتدری که او را به تبعید فرستاده و به مسخره گرفته بود، اکنون زنجیر به دست و پا داشت. لبهایش آهسته تکان خورد. اما نه؛ اینجا و در کنار بستر یک بیمارِ محتضر نمی‌توانست نفرینهای درشت و تلخ و بی‌رحمانه‌ای را که در دل نثار دشمنانش می‌کرد، بر زبان براند. نبن‌خاری قطره اشکی را از گوشهٔ چشم خود پاک کرد. شبهای درازی را به خاطر آورد که با قلمِ نی در پرتو کم‌سوی فانوس، پشت میز کار نشسته و افکار و تجاربش را با خط رمزیِ مخصوص کاهنان بر طومارِ پاپیروس منتقل کرده بود. او برای برخی از بیماری‌های چشم، که کتابهای مقدسِ «توت»[1] و طومارهای پزشکان کهنِ معبدِ جبال آنها را لاعلاج می‌دانستند، راه حلهای مناسب و مؤثری یافته بود. اما او می‌دانست که اگر گستاخی کند، طومارها و نوشته‌های مقدس و کهن را ناکامل و نادرست بنامد و به تصحیح و تکمیل آنها همت بگمارد، از سوی همکاران خود ـ یعنی پزشکان و راهبان ـ به کفر و الحاد متهم خواهد شد. و به همین دلیل برای نوشتار اصلی خود این عنوان را انتخاب کرده بود: «نوشته‌های علمی جدیدی از حضرت توت در مورد بیماری‌های صورت،

---

۱ ـ «توت» همان الهه‌ای است که با سری شبیه به قرقی مجسم می‌شود و یونانیان آن را با «هِرمِس» خود مقایسه می‌کنند. توت منشی آسمانی و مخترع تمام علوم محسوب می‌شد.

که اخیراً توسط نبن‌خاری، چشم‌پزشک سائسی کشف شده است.»

نبن‌خاری تصمیم گرفته بود در آستانهٔ مرگ، تمام نوشته‌های خود را وقف کتابخانهٔ تبن[1] کند، تا آیندگان بتوانند از تجارب او استفاده کنند. او عمر خود را وقفِ کسب دانش و تجربه کرده بود و شهرت و دعای خیر بیماران را تنها برای دنیای پس از مرگِ خود می‌خواست. اما اکنون در عالم خیال رقیب و دشمن قدیمی خود را می‌دید که پس از دزدیدنِ ابتکار علمی او ـ یعنی جراحی آب‌مروارید ـ در کنار ولیعهد، در باغ معبد نیت ایستاده بود و شعله‌های آتشی را که نوشته‌های او را می‌بلعید، تیزتر می‌کرد. قهقههٔ تمسخرآمیز و انتقامجویانهٔ پت‌آمون همراه شعله‌های آتش، به آسمان برمی‌خاست. آنطرفتر، کاهن اعظم نامه‌های پدر نبن‌خاری را به دست فرعون می‌داد. لبهای آمازیس پر از طعنه و سخره بود و چشمهای نیت‌هوتپ از شادی برق می‌زد. نبن‌خاری چنان در رؤیای خود غرق بود که یکی از پزشکان ایرانی بناچار دست به شانهٔ او زد و بیدار شدن نیتیت را به وی اطلاع داد. نبن‌خاری لبخندی زد، سری تکان داد، نبض بیمار را گرفت و به زبان مصری از او پرسید:

ـ بانوی من، آیا خوب خوابیدی؟

نیتیت با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد پاسخ داد:

ـ نمی‌دانم، به نظرم می‌رسید که خوابیده‌ام، اما در عین حال همه چیز را می‌دیدم و همهٔ صداها را می‌شنیدم. چنان خسته بودم که نمی‌توانستم خواب را از بیداری تشخیص دهم. مگر آتوسا چند بار به کنار بسترم نیامد؟

ـ چرا، بانوی من.

ـ کمبوجیه هم تمام شب را در اتاق مجاور بسر برد و بعد از طلوع آفتاب سوار بر اسب شد و به شکارگاه رفت.

ـ تو این را از کجا می‌دانی؟

ـ من او را دیدم.

---

۱ ـ کتابخانهٔ تبن، که به گفتهٔ دیودور (۴۹ ـ I)، مصریان آن را «آسایشگاه روح و روان» می‌نامیدند، علاوه بر دهها هزار پاپیروس مختلف، ۲۰,۰۰۰ کتاب مذهبی و علمی را، که به زبان رمزی مخصوص کاهنان نوشته شده بود، در خود جای داده بود.

نبن‌خاری با نگرانی به چشمان درخشانِ دخترکِ بیمار نگریست. نیتیت دوباره گفت:

ـ سگهای زیادی هم به حیاط پشتی آوردند.

ـ شاه از بیماری تو سخت نگران بود. به شکار رفت تا شاید نگرانی‌اش را فراموش کند.

ـ اوه، نه. من بهتر از تو می‌دانم! از اوروباست شنیده‌ام که سگها را به کنار بسترِ بیماران محتضر می‌برند تا دیوِ مرگ در کالبد آنها حلول کند.

ـ تو که هنوز زنده‌ای، بانوی من. و...

ـ نه، من می‌دانم که بزودی خواهم مُرد. حتی اگر نگرانی و نومیدی را در چشمان تو و پزشکان ایرانی نمی‌دیدم، باز هم می‌دانستم که بیشتر از چند ساعت زنده نخواهم ماند. زهری که خورده‌ام مهلک است و درمان ندارد.

ـ بانوی من، تو بیش از حدِ مجاز حرف می‌زنی. سخن گفتن برای تو مضر است.

ـ نبن‌خاری، از این بهانه‌ها دست بردار! قبل از مرگ از تو خواهشی دارم.

ـ من خدمتگزار توام!

ـ نه، نبن‌خاری، تو خدمتگزار من نیستی، تو دوست و کاهن منی. اینطور نیست؟ تو مرا سرزنش کردی که چرا خدایان خود را رها کردم و به خدای ایرانیان رو آوردم. ولی امروز دیگر از من کینه‌ای به دل نداری. هوتارِ مهربان همچنان بهترین دوست و عزیزترین خدای من است. بله، تو گناه مرا عفو کرده‌ای، من این را در چشمهای تو می‌بینم. و اکنون به من قول بده: نباید بگذاری جسدم را طعمهٔ کرکسها کنند. حتی تصور چنین سرنوشتی وحشتناک و غیر قابل تحمل است! به من قول بده: تو باید جسدم را مومیایی کنی و طلسم بر سینه‌ام بگذاری. قول می‌دهی؟

ـ اگر شاه اجازه دهد، در خدمتگزاری حاضرم.

ـ البته که اجازه خواهد داد! کمبوجیه آخرین درخواست مرا رد نخواهد کرد.

ـ تمام دانش و هنرم در اختیار توست!

ـ سپاسگزارم. اما خواهش دیگری هم دارم.

ـ سخنت را کوتاه کن. پزشکان ایرانی اشاره می‌کنند که باید استراحت کنی.

ـ نمی‌توانی آنان را برای چند لحظه از اتاق بیرون کنی؟

ـ سعی می‌کنم. امیدوارم موفق شوم.

نبن‌خاری نزد همکاران ایرانی خود رفت و چند دقیقه با آنان گفتگو کرد. پزشکان ایرانی به نشانهٔ موافقت سر تکان دادند و از اتاق خارج شدند. نبن‌خاری به آنان گفته بود قصد انجام مراسم خاصی را دارد که باید در خلوت و به دور از چشم دیگران انجام شود.

هنگامی که تنها شدند، نیتیت نفس راحتی کشید و خطاب به نبن‌خاری گفت:

ـ تو کاهن مخصوصِ منی؛ برایم دعای آخر را بخوان و مرا برای سفر به دنیای اعماق و دیدار اوسیریس آماده کن!

نبن‌خاری در کنار بستر دختر فرعون زانو زد و با صدایی آهسته به خواندن سرود پرداخت. نیتیت نیز با صدای ضعیفش به او پاسخ داد. در این مراسم نبن‌خاری نقش اوسیریس، خدایگانِ دنیای اعماق و نیتیت نقش روحی را به عهده داشت که در حضور داوران ابدی از خود دفاع می‌کرد.

هنگامی که این مراسم به پایان رسید، نیتیت نفس راحتی کشید و چشم برهم نهاد. نبن‌خاری با تأثری صادقانه به دخترکِ بیمار نگریست. در آن لحظات هیچ کینه‌ای در دل نداشت و سرشار از احساس دلسوزی و انسان‌دوستی، تمام افکار تلخ را از خود رانده بود. با خود گفت: «امیدوارم که خدایان بر روح این دختر بیچاره رحم کنند و گناه خودکشی را بر او ببخشند.» اما چند لحظه بعد، هنگامی که به یاد آورد عاملِ بدبختی این دخترِ معصوم نیز کسی جز شخص آمازیس نیست، دوباره افکار ناخوش و تلخ در جانش لانه کرد و آتش کینه در قلبش فروزان شد. نیتیت که مدتی دراز ساکت و بی‌حرکت بر تخت افتاده بود، تکانی خورد و با لبخندی مهربان از نبن‌خاری پرسید:

ـ مگر نه؟ داوران ابدی مرا عفو خواهند کرد، اینطور نیست؟

ـ امیدوار و حتی مطمئنم که چنین خواهد شد!

ـ شاید تاخوت را در محضر اوسیریس پیدا کنم، و پدرم...

ـ پدر و مادرت منتظر تو هستند! در آخرین ساعتِ زندگی برای آنان که تو را به

وجود آوردند دعا کن و بر آنان که پدر، تختِ سلطنت و زندگی را از تو ربودند، لعنت بفرست.

ـ منظورت را نمی‌فهمم.

نبن‌خاری از جا برخاست و دوباره گفت:

ـ دخترم، بر آنان که والدین، تخت سلطنت و زندگی را از تو گرفتند، لعنت بفرست. انسانهای بدکار و شرور را نفرین کن؛ این نفرین نزد داورانِ دنیای اعماق مقبولتر از هزار کار خیر است و باعث نجات روح تو خواهد شد!

نیتیت وحشت‌زده به کاهنِ خشمگین نگریست و با تردید گفت:

ـ نفرین می‌کنم!

ـ به آنان که زندگی و تاج و تخت را از والدینت ربودند، لعنت بفرست!

ـ لعنت به آنان که زندگی و تاج و تخت را از والدینم ربودند!... آخ... قلبم!

نیتیت، دوباره بی‌رمق و مدهوش بر تخت افتاد.

نبن‌خاری خم شد و پیش از آنکه پزشکان ایرانی به اتاق برگردند، بر پیشانی دخترک محتضر دست نهاد و آهسته گفت:

ـ این زن به عنوان متحد من، نبن‌خاری کاهنِ الههٔ نیت، می‌میرد. ای خدایان، نفرین و لعنتِ این دختر بی‌گناه را بپذیرید! من فقط برای گرفتنِ انتقام خود به مصر نخواهم رفت؛ نه، من شمشیرِ ایرانیان را به مصر می‌برم تا انتقامِ هوفرا، فرعون قانونی سرزمین نیل را بگیرم!

چند ساعت بعد، نیتیت دوباره چشم گشود.

این بار کاساندان دست سرد و محتضر او را در دست گرفته بود. آتوسا در کنار تختش نشسته بود. کرزوس بالای سرِ نیتیت ایستاده بود و با دستهای پیر و ناتوانش زیر بازوی کمبوجیه را گرفته بود. شاه از نگرانی و غم به خود می‌پیچید و همچون مستان تلوتلو می‌خورد. نیتیت با نگاهی درخشان و نافذ به جمع عزیزانش نگریست. رنگ‌پریده و بی‌رمق، اما بی‌نهایت زیبا بود. کمبوجیه در کنار همسر ناکامش زانو زد، دست او را در دست گرفت و بر پیشانی سرد و یخ‌زده‌اش بوسه زد ـ این نخستین و واپسین بوسهٔ کمبوجیه بر چهرهٔ همسرش نیتیت بود. دو قطره اشک شوق از گوشهٔ

چشم نیتیت بر گونه‌اش غلتید، نام کمبوجیه را بر زبان راند، در آغوش آتوسا افتاد و جان به جان‌آفرین داد.

* * *

به دستور پزشکِ ارشدِ دربار، تمام حاضرین، به استثنای کرزوس و نبن‌خاری، شتابزده از اتاق بیرون رفتند؛ سگها را به کنار بستر میّت آوردند تا ارواح شرور را فراری دهند. پس از مرگِ باکرهٔ مصری، ملکهٔ مادر، آتوسا و تمام خدمتکاران به خانهٔ دیگری نقل مکان کردند تا جسدِ میّت آنان را نجس نکند. آتش را در خانهٔ نیتیت خاموش کردند تا عنصر خالص و مطهر از دسترس ارواح ناپاک به دور باشد؛[1] دعا خواندند، نماز مخصوص مردگان را بجا آوردند و بنا به دستوراتِ دین، چندین بار با آب پاکیزه غسل نمودند.

شب که شد، کمبوجیه دوباره به حملهٔ صرع مبتلا گردید. دو روز بعد، شاه آخرین درخواستِ نیتیت را اجابت کرد و به نبن‌خاری دستور داد جسد دخترک را به شیوهٔ مصریان مومیایی کند. کمبوجیه برای بزرگداشتِ همسر فقیدش تمام مراسمِ سنّتی عزاداری را بجا آورد: دستهای خود را با ناخن خراشید و زخم کرد، پیراهنش را تا به دامن درید، خاک بر سر ریخت و خاکستر بر تخت خود پاشید. تمام بزرگان دربار ـ به میل یا از ترس ـ به شاه تأسی جستند. نگهبانان طبلهای عزا را به صدا درآوردند و با پرچم پاره در برابر کاخ شاه رژه رفتند. سربازان سپاه جاویدان بر نیزه‌های خود پارچهٔ سیاه بستند؛ بدن اسبهای درباری را با لاجورد، کبود کردند و موی دم آنها را بریدند. تمام خدمتکاران دربار با پیراهن سیاه و پاره‌پاره به سر کار آمدند و موبدان سه روز و سه شب بی‌وقفه برای روح دختر مصری دعا خواندند، تا سرانجام شب سوم،یعنی موعدِ بازخواستِ روح میّت بر سر پُلِ چینوِد، سپری شد.

شاه، ملکهٔ مادر و آتوسا نیز غسلها و مناسکِ مخصوص را بجا آوردند و برای آمرزش نیتیت ـ به عنوان یک خویشاوندِ نزدیک ـ سی بار دعای مردگان را تکرار کردند. در این میان نبن‌خاری جسد میّت را به خانه‌ای در آنسوی دروازه‌های شهر

۱ ـ بنابر قوانین مذهبی ایرانیان، آتش مقدس را در زمستان پس از نه روز و در تابستان پس از یک ماه به خانهٔ میّت برمی‌گرداندند.

برده و بر طبق قوانین کهنِ کاهنان مصری و با استفاده از گرانبهاترین مواد، کار مومیایی جسد را آغاز کرده بود.[1]

کمبوجیه نُه روز تمام را در حالتی شبیه به جنون سپری کرد. گاهی خشمگین و برافروخته و گاهی مات و بی‌تفاوت بود. حتی نزدیکترین خویشاوندان و موبد موبدان نیز جرأت نزدیک شدن به او را نداشتند. شاه در بامدادِ روز دهم رئیس داوران هفتگانهٔ سلطنتی را به حضور طلبید و به او دستور داد تا حد امکان در انشای حکم گوماته، برادرِ اوروباست، ارفاق کند و رأی خود را با توجه به دلایل مخففه و صلاح مملکت صادر نماید. نیتیت در بستر مرگ به او توصیه کرده بود از اعدام آن جوانِ بدبخت و عاشق‌پیشه صرف‌نظر کند.

چند ساعت بعد، نمایندهٔ قضات رأی صادره را برای تنفیذ به حضور شاه آورد. متن حکم چنین بود:

«به نام نامی شاه! ـ از آنجا که کمبوجیه، چشم بینای جهان و خورشید عدالت‌گستر، با رأفت و شفقتِ شاهانه‌اش که به وسعت آسمان و بی‌کرانگی دریاست، به ما فرمان داده است جنایتِ گوماتهٔ موبد را نه بر اساسِ شدتِ قانون، بلکه با رأفت یک مادر بررسی کنیم و رأی خود را با توجه به صلاح کشور صادر نماییم؛ ما داوران هفتگانهٔ امپراتوری از اعدام متهم صرف‌نظر کردیم. اما از آنجا که در اثر سهل‌انگاری و شیطنتِ گوماته، جان بهترین و عالی‌مقام‌ترین بزرگان کشور به خطر افتاد و از آنجا که احتمال تکرار این خطر، یعنی سوء استفادهٔ گوماته از شباهتِ شگفت‌انگیز و خدادادی‌اش به بردیا پسر کورش برای ایرادِ صدمه به بزرگان و پاکان و صالحان را منتفی نمی‌دانیم، بر آن شدیم تا او را چنان مُثله کنیم

۱ ـ در مصر باستان سه نوع مومیایی رایج بود. حق‌الزحمهٔ نوع اول یک تالنت نقره بود، دومی ۲۰ سکه هزینه داشت و سومی بسیار ارزان بود (هردوت II ـ ۸۶ و دیودور I ـ ۹۱). ابتدا مغز را از طریق سوراخهای بینی از جمجمه بیرون می‌کشیدند و کاسهٔ سر را با صمغ مخصوصی پر می‌کردند، سپس امعا و احشای جسد را بیرون می‌آوردند و حفرهٔ شکم را با ادویهٔ مخصوص می‌انباشتند و بعد جسد را ۷۰ روز در مایع قلیا می‌خواباندند و آنگاه آن را در نوارهای کتانی می‌پیچاندند و روی آن را با صمغ اندود می‌کردند. این گرانترین نوع مومیایی جسد بود و آزمایشهای شیمیایی جدید ثابت کرده است که مورخین یونانی شیوهٔ فوق‌الذکر را به درستی در نوشته‌های خود منعکس کرده‌اند.

که تشخیص سَره از ناسَره و پاک از ناپاک آسان شود. بنابراین، با کسب اجازه از شاه، فرمان می‌دهیم هر دو گوشِ گوماته بریده شود. درود و افتخار بر پاکان و نفرین و لعنت بر ناپاکان!»

کمبوجیه رأی داوران را تأیید کرد و رأی در همان روز اجرا شد.

اوروباست جرأت نکرد نزد شاه، برادرش را شفاعت کند؛ اما این مجازاتِ تحقیرآمیزِ برادر، روح جاه‌طلبِ موبد موبدان را چنان رنجاند که آرزو کرد ای کاش گوماته را سر بریده بودند. اوروباست می‌ترسید مُثله شدن برادر، آبروی او را برباد دهد و بنابراین به گوماته دستور داد هرچه زودتر بابل را ترک کند و درخانهٔ پدری خود در کوههای دوردست ارکدریس[1] انزوا پیشه کند.

در روزهای اخیر زن ژنده‌پوشی که صورتش را با چادر پوشانده بود، روز و شبِ خود را در کنار دروازهٔ بزرگ قصر گذرانده و علی‌رغم نهیبها و تهدیدهای نگهبانان و هرزه‌درایی‌های وقیحانهٔ خدمتکاران قصر، از جا تکان نخورده بود. هر خدمتکار و کارمندی که از قصر خارج می‌شد، به دامِ پرسشهای بی‌پایان آن زن گرفتار می‌گردید. زنِ ناشناس ابتدا از حالِ دختر فرعون و سپس دربارهٔ سرنوشت گوماته می‌پرسید. سرانجام یکی از مشعلداران قصر، با لحنی تحقیرآمیز و لبخندی شیطنت‌بار ماجرای مجازاتِ برادرِ موبد موبدان را برای او بازگو کرد. زن ژنده‌پوش از شنیدن آن خبر چنان به وجد آمد که خود را به پای مشعلدار انداخت و بر زمین بوسه زد. مشعلدار که گمان می‌کرد زنک دیوانه است، او را از خود راند و صدقهٔ ناچیزی به او داد. اما زن ناشناس صدقهٔ او را نپذیرفت و همچنان به کشیک در کنار دروازهٔ قصر ادامه داد. سه روز بود که جز نان خشک چیزی نخورده بود. سه روز دیگر هم گذشت و سرانجام گوماته با سر و روی زخم‌بندی شده در گاری سرپوشیده‌ای از دروازهٔ قصر خارج شد. زن ژنده‌پوش دوان‌دوان گاری را تعقیب کرد و آنقدر فریاد کشید تا گاریچی به

---

۱ ـ در کتیبهٔ بهستان (بیستون) از این کوه نامبرده شده. در ارتباط با بریدن گوشهای گوماته ـ که هردوت شرح آن را تحت عنوان «مجازاتِ اسمردس دروغین» نوشته است ـ باید متذکر شد که این مجازات حتی در مورد ایرانیان نجیب‌زاده و عالی‌مقام نیز اعمال می‌شد. در کتیبهٔ بهستان آمده است که گوشها، زبان و بینیِ فروردیس (شورشی نجیب‌زادهٔ ایرانی) را بریدند.

جان آمد، قاطرها را متوقف کرد و پرسید:

ـ از من چه می‌خواهی؟

زن ناشناس چادر خود را برداشت و چهرهٔ زیبای خود را که از شرم سرخ شده بود، به گوماتهٔ زخمی و بیمار نشان داد. گوماته بی‌اختیار فریادی کشید، اما خیلی زود بر احساسات خود غلبه کرد و پرسید:

ـ ماندانا، از من چه می‌خواهی؟

ماندانا دستها را به آسمان برداشت و گریه‌کنان گفت:

ـ گوماته، مرا تنها نگذار! مرا با خود ببر! من تمام بلاهایی را که بر سر من و بانویم آوردی بر تو می‌بخشم. من تو را دوست دارم و می‌خواهم همسر تو باشم. مرا به کنیزی قبول کن!

گوماته سخت منقلب شد. چیزی نمانده بود که درِ گاری را باز کند و عشق دوران کودکی خود را در کنار گیرد؛ اما ناگهان صدای سم اسبهایی از پشت سر برخاست. برگشت و گاری بزرگی را دید که تعدادی موبد را به آتشکدهٔ قصر شاه می‌برد. در میان موبدان چهرهٔ چند تن از همکاران سابق خود را بازشناخت. شرم کرد؛ ترسید همکارانش، که تا آن روز به عنوان برادر موبد موبدان گرامی‌اش می‌داشتند، او را با گوش بریده ببینند. شتابزده و شرمگین کیسهٔ پولی را که برادرش به او داده بود در پیش پای ماندانا بر زمین افکند و به گاریچی دستور داد با سرعت هرچه تمامتر حرکت کند. ماندانا با نوک پاکیسهٔ پول راکنار زد، با تمام قوا به تعقیب گاری پرداخت و خود را به یراق یکی از قاطرها آویخت. گاریچی شلاق سه‌شاخهٔ خود را بر گُردهٔ حیوان فرود آورد؛ قاطر رم کرد، روی پاهای عقب ایستاد و ماندانا را بر زمین زد. آخرین فریادِ نومیدانهٔ ماندانا مانند نیش نیزه در گوش زخمدار گوماته فرو رفت و او تا آخر عمر هرگز این ناله را فراموش نکرد.

* * *

در دوازدهمین روزِ مرگ نیتیت، کمبوجیه بار دیگر به شکار رفت. امید داشت که شکار، خاطر پریشان او را اندکی آرام کند. بزرگان کشور با هلهله از شاه استقبال کردند. روزهای غم و پریشانی، کمبوجیه را که به غصه عادت نداشت، سخت

دگرگون کرده بود. رنگ‌پریده به نظر می‌رسید و در موهای سیاهِ سر و ریشش رگه‌هایی از موی سفید به چشم می‌خورد. در نگاهش آن اعتماد به نفس و غرورِ همیشگی دیده نمی‌شد؛ و این شگفت نبود: در روزهای اخیر به چشم دیده و با خشم و ناباوری تجربه کرده بود که اراده‌ای مافوق ارادهٔ او وجود دارد. آری، کمبوجیهٔ مطلق‌العنان اگرچه می‌توانست بسیاری از ساخته‌ها را خراب و نابود کند، اما در حفظ زندگی و دخالت در سرنوشت انسانها ـ حتی ضعیفترین آنها ـ کاملاً ناتوان بود. شاه پیش از آنکه به راه بیفتد، به جمع شکارچیان نگریست، گُبریاس را احضار کرد و سراغ فانس را گرفت.

ـ شاه دستور نداده بودند که...

ـ او میهمان و همراه همیشگی من است؛ امروز، فردا و همیشه. او را صدا بزن و در پی ما به شکارگاه بیا.

گبریاس تعظیم کرد، به کاخ برگشت و نیم ساعت بعد، همراه فانس خود را به شاه رسانید.

همراهان کمبوجیه با صمیمیت و مهربانی از فانسِ آتنی استقبال کردند؛ و این رویدادی عجیب و غیرمتعارف بود: در تمام جهان کسی حسودتر و بدخواه‌تر از درباریانِ یک شاه نیست. و آن کس که مورد لطف خاص شاه قرار می‌گیرد، از همه بیشتر در معرض تیرِ رشک و کینه و بغض درباریان است. اما فانس ظاهراً استثنای این قاعده بود. او با چنان صراحت، صداقت و تواضعی با هخامنشیان روبرو می‌شد که همه ـ بجز چند استثنا ـ از حضور او شادمان بودند. هنگامی که فانس از جمع درباریان جدا شد و همراه شاه به تعقیب یک گورخر پرداخت، همراهان کمبوجیه با تحسین به بحث دربارهٔ فضایل او پرداختند. زیرکی فانس در اثبات بی‌گناهی بردیا و دوستانش، مهارت و کیاست او در جلب نظر مساعد شاه و هوش سرشار او در آموختن زبان پارسی در کمترین زمان، همه را به تحسین و حیرت واداشته بود. فانس در شکارگاه سلطنتی هم هنرنمایی کرده و مهارت خود را در سوارکاری و شکار به اثبات رسانده بود. بحث دربارهٔ فانس همچنان ادامه داشت. آراسپ خطاب به دوستان گفت:

ـ من می‌پذیرم؛ این مرد آتنی ـ که در میدان جنگ نیز بارها توانایی خود را به منصهٔ ظهور رسانده است ـ انسانِ فوق‌العاده و قابل ستایشی است؛ اما قبول کنید که اگر او خارجی نبود و اگر رفتاری نو و غیرمتعارف نداشت، هرگز تا این حد او را تحسین نمی‌کردید!

فانس که از پشت بوته‌ها سخنان آراسپ را شنیده بود، خود را به او رسانید و لخندزنان گفت:

ـ من سخنان تو را شنیدم و از نظر مساعد و گفته‌های سنجیده‌ات سپاسگزارم. قسمت دوم سخنان تو مرا سخت تحت تأثیر قرار داد، چون در حقیقت این گفتهٔ تو مُهر تأییدی بود بر نظر و عقیدهٔ من نسبت به شما ایرانیان. شما نجیب‌ترین و بزرگوارترین مردمانید، زیرا که برای فضایل و محسنات بیگانگان احترامی ویژه قائلید و از برجسته کردن امتیازاتِ دیگران هیچ ابایی ندارید.

نجیب‌زادگان هخامنشی با لبخند، رضایت خود را از گفته‌های فانس نشان دادند. مرد آتنی ادامه داد:

ـ اما یهودیان از این فضیلت بکلی بی‌بهره‌اند! آنان خود را تنها عزیزِ خدا می‌دانند و به همین دلیل در تمام جهان منفور خاص و عامند. و مصری‌ها بمراتب از آنها هم بدترند! شما نمی‌دانید که این مردم تا چه حد عجیب و غیر قابل تحملند! اگر قدرت بلامنازع در دست کاهنان بود، همهٔ خارجی‌ها را می‌کشتند و درهای امپراتوریِ آمازیس را به روی بیگانگان می‌بستند. یک مصری واقعی حاضر است گرسنه بماند، اما با ما بیگانگان از یک ظرف غذا نخورد. در هیچ جای جهان رفتاری عجیب‌تر از رفتار مصریان نمی‌بینید! اما در عین حال باید اقرار کنم که مصر ثروتمندترین کشور دنیاست. هر کس مصر را تسخیر کند، نیازی به گنجهای افسانه‌ای خدایان ندارد! من ده سال فرمانده نیروهای اجیر یونانی در مصر بوده‌ام و به تجربه می‌دانم که حتی اگر آمازیس تمام لشکریان خود را بسیج کند، باز هم تاب مقاومت در برابر سپاه جاویدان شما را نخواهد داشت. خوب، هیچ کس نمی‌داند در آینده چه خواهد شد! شاید روزی همه با هم برای تماشای نیل، مسیر غرب را در پیش گیریم. تصور می‌کنم شمشیرهای تیز شما مدتهاست که در غلاف مانده است!

هخامنشیان با شنیدن این سخنان هلهله کشیدند. کمبوجیه که صدای فریاد مردانش را شنیده بود، به سوی آنان تاخت و علت هلهله را جویا شد. فانس گفت:

ـ بزرگان هخامنشی از شنیدن امکان وقوع یک جنگِ جدید به هیجان آمدند.

شاه برای نخستین بار پس از روزها، لبخندی به لب آورد و پرسید:

ـ کدام جنگ؟

فانس پاسخ داد:

ـ بحث ما کلی بود و به طور عام در مورد جنگ سخن می‌گفتیم.

سپس اسب خود را به کنار اسب شاه هدایت کرد و ادامه داد:

ـ تا امروز غصه و عزای تو برایم مقدستر از آن بود که بی‌پرده با تو سخن گویم. اما اکنون وقت آن رسیده است که تو را از غصه‌ها رها سازیم و قلب غمزده‌ات را متوجه اهداف دیگری کنیم. امروز از زبان من سخنانی خواهی شنید که به مذاق تو خوش نخواهد آمد.

ـ چنان غمگینم که هیچ خبری غمم را افزون نخواهد کرد.

ـ گفته‌های من بر غم تو نخواهد افزود، اما تو را خشمگین خواهد کرد.

ـ کنجکاوم می‌کنی!

ـ شاها، تو را فریب داده‌اند. هم تو و هم آن موجود عزیزی را که چند روز پیش جوان و ناکام چشم از جهان بست، فریب داده بودند.

کمبوجیه با نگاهی نافذ و شرربار به فانس خیره شد.

ـ آمازیس، فرعون مصر با کمال گستاخی، تو، یعنی مقتدرترین فرمانروای جهان را فریب داد و به بازی گرفت. آن باکرهٔ فقید دختر آمازیس نبود؛ هرچند که خود او تصور می‌کرد دختر آمازیس است. او...

ـ این غیرممکن است!

ـ بله، باور کردنی نیست؛ اما عین حقیقت است! شاها، آمازیس همهٔ دنیا و حتی شخص تو را در تار و پود دروغهای گستاخانهٔ خود گرفتار کرده است. نیتیت دختر فرعون بود، اما نه دخترِ آمازیسِ شاه‌کُش و غاصب؛ نه، آن مروارید بی‌بدیل از صُلبِ هوفرا فرعون قانونی و واقعی مصر، همان فرعونی که به دست آمازیس از سلطنت

خلع گردید، زاده شد! بله سرورم، چین به پیشانی بیاور و خشمگین شو. این حق توست که غضب کنی؛ خیانت از سوی دوستان و متحدین، وحشتناک و نابخشودنی است!

کمبوجیه مهمیز بر شکم اسب کوبید، بر سرعتش افزود و خطاب به فانس گفت:

ـ می‌خواهم تمام ماجرا را دقیقاً بدانم.

ـ هوفرا، فرعون مخلوع مصر، بیست سال[1] از عمر خود را در زندان شهر سائس گذرانده بود که همسرش دوباره آبستن شد. همسرِ هوفرا تا آن روز سه فرزند به دنیا آورده و هر سه را از دست داده بود. هوفرا که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، به منظور شکرگزاری از این نعمت راهی معبد شد تا برای «پاخت» Pacht ـ یکی از خدایان مصری که او را الههٔ نگهبانِ اولاد می‌دانند ـ قربانی کند. در بین راه، یکی از بزرگان دربار سابق او به نام «پاتاربمیس» Patarbemis ـ که در دوران سلطنت هوفرا و به فرمان او، به ناحق شکنجه و مُثله شده بود ـ با گروهی از بردگان بر او تاختند و جانش را گرفتند. آمازیس، فوراً بیوهٔ عزادار هوفرا را به قصر سلطنتی آورد و اتاقی در مجاورت اقامتگاه همسرش لادیس ـ که او هم مثل همسر هوفرا آبستن بود ـ در اختیار وی گذاشت. بیوهٔ هوفرا در همانجا دختری به دنیا آورد و خود، پس از زایمان چشم از جهان فرو بست. لادیس هم سه روز پس از تولد آن دختر، فرزندی به دنیا آورد. شاهنشاها، به حیاط قصر رسیدیم. اگر اجازه بدهی گزارش پزشکی را که با صحنه‌سازی، آن دروغ بزرگ را سازماندهی نمود، برایت قرائت خواهم کرد. تصادفِ معجزه‌آسا و میمونی ـ که بعداً چگونگی آن را شرح خواهم داد ـ باعث گردید تا چندین نوشته از این پزشک در اختیار من قرار گیرد. اونیفوس کاهن اسبقِ

---

۱ ـ هردوت نوشته است آمازیس با سلف مخلوع خود به احترام رفتار کرد و او را زنده نگه داشت تا سرانجام تعدادی مصری راه را بر او بستند و هوفرا را به دار کشیدند. ما به خاطر سنِ نیتیت، اجباراً سقوط و مرگ هوفرا را ۲۰ سال به تأخیر انداختیم، چون تنها بدین ترتیب می‌توانیم به نوشته‌های هردوت ـ که مبنای داستان ماست ـ وفادار بمانیم. زیرا به هیچ وجه نمی‌توان قبول کرد که آمازیس دوشیزهٔ ۴۰ ساله‌ای را برای ازدواج به دربار کمبوجیه فرستاده بود، علی‌الخصوص که باید توجه داشت یک زن ۴۰ سالهٔ مصری در آن زمان، از یک پیرزن ۶۰ سالهٔ اروپایی امروزی هم شکسته‌تر بود.

معبدِ هلی‌پولیسِ مصر، در بابل زندگی می‌کند و به تمام انواع خطوط و نوشته‌های رمزی مصری[1] آشنا و مسلط است. نبن‌خاری طبیعتاً در کشف دروغِ خیانت‌باری که افشای آن برای میهنش عواقب مرگباری خواهد داشت، به ما کمک نخواهد کرد.

ـ تا یک ساعت دیگر آن کاهن را در تالار خصوصی من حاضر کن. کرزوس، نبن‌خاری و تمام هخامنشیانی که همراه هیأتِ اعزامی به مصر رفتند نیز باید در جلسه حاضر شوند. قبل از هر اقدامی باید از صحت ماجرا مطمئن شوم. شهادت تو کافی نیست، چون آمازیس در نامهٔ خود متذکر شده است که تو به دلایل خاص، کینهٔ او و خانواده‌اش را به دل گرفته‌ای.

در ساعت مقرر تمام افرادی که شاه احضار کرده بود، در تالار بار خاص حاضر شدند.

اونوفیس، کاهنِ اسبقِ معبد هلی‌پولیس، پیرمرد هشتاد ساله‌ای بود که صورت تکیده و پُر چین و چروکش به جمجمهٔ مومیایی شده‌ای می‌ماند. اما چشمان او درخشان و هشیار در ته حدقه برق می‌زد. پیرمرد که نیمی از اندامش فلج بود، روی صندلی کوتاهی نشسته بود و طومار قطوری در دست داشت. به رسم کاهنان مصری خرقهٔ سفیدِ پاکیزه اما وصله‌داری به تن داشت. اندامش که در جوانی بلند و رشید و مردانه بود، اکنون در اثر کهولت سن و مرارتهای زندگی دو تا شده و به مشتی پوست و استخوان تبدیل شده بود. سرِ بیش از اندازه بزرگی داشت که بر گردن نازکش سنگینی می‌کرد.

نبن‌خاری در کنار او ایستاده بود و مخده و بالشهای پیرمرد را مرتب می‌کرد. از دیدگاه نبن‌خاری، اونوفیس هنوز هم کاهن اعظمی بود که تمام اسرار دین مصریان را می‌شناخت و به تمام زوایای زندگی کاهنان آشنا بود. نبن‌خاری به حکم سنّت، به عمر دراز و کمر دو تا شدهٔ پیرمرد احترام می‌گذاشت و در برابر او تواضع می‌کرد. فانس، کرزوس، داریوش و فرناباذ در سمتِ چپِ پیرمردِ کاهن ایستاده بودند.

شاه بر تخت مرصعی نشسته بود و با چهره‌ای عبوس و نگاهی نافذ و جدی به

۱ ـ در زمان سلطنت آمازیس، سه نوع خط مصری وجود داشت. خطِ دِموتیک یا خط نامه‌نگاریِ رایج در میان مردم، از دوران سلطنت آمازیس چندان قدیمی‌تر نیست.

حاضرین نگاه می‌کرد. سرانجام کمبوجیه سکوت را شکست و گفت:

ـ این نجیب‌زادهٔ هلنی، که مایلم او را دوست خود بنامم، امروز خبر عجیبی به گوش من رسانید. به گفتهٔ او، آمازیس فرعون مصر به نحوی بسیار زننده و شرم‌آور مرا فریب داده است. فانسِ هلنی ادعا می‌کند که همسرِ متوفای من نه دختر آمازیس، بلکه دخترِ سلفِ او، فرعون هوفرا بوده است!

همهمه‌ای در سالن پیچید. بزرگان هخامنشی پچ‌پچ‌کنان شگفتی خود را از این خبر جدید اعلام نمودند.

ـ این پیرمرد مصری به اینجا آمده است تا این تدلیس را ثابت کند.

اونوفیس با اشارهٔ سر آمادگی خود را اعلام نمود.

ـ فرناباذ، قبل از همه از تو که سفیر و نمایندهٔ منی سؤال می‌کنم: آیا آمازیس رسماً نیتیت را به عنوان دختر خود معرفی کرد و به تو تحویل داد؟

ـ آری، سرورم! البته نبن‌خاری در مذاکره با ملکهٔ مادر، خواهر دوقلوی نیتیت، یعنی تاخوت را برای همسری با تو شایسته‌تر معرفی کرده بود. اما آمازیس با اصرار نیتیت را به ایران فرستاد. برداشت من این بود که فرعون می‌خواست با تقدیمِ عزیزترین و زیباترین جواهر خود به شاه ایران، مراتب دوستی و صمیمیت خود را به اثبات برساند. و از آنجا که نیتیت، هم از نظر زیبایی و هم به لحاظ وقار و رفتار، از خواهرش برتر به نظر می‌رسید، من از خواستگاری تاخوت چشم پوشیدم. حتماً به خاطر داری که آمازیس در نامهٔ خود نوشته بود زیباترین و عزیزترین فرزندش را برای همسری به دست تو می‌سپارد.

ـ بله، دقیقاً همین را نوشته بود.

کرزوس در تأیید سخنان فرناباذ اظهار داشت:

ـ و شکی نیست که نیتیت از خواهرش زیباتر و باوقارتر بود. اما من چنین احساس کردم که تاخوت دختر نورچشمی و محبوبِ والدین تاجدار خود بود.

داریوش گفت:

ـ کاملاً درست است! آمازیس آن شب بر سر میز شام ـ هرچند به شوخی ـ خطاب به بردیا گفت: «با نظربازی از تاخوت دلبری نکن، چون اگر تو خدا هم بودی،

تاخوت را به تو نمی‌دادم و به ایران نمی‌فرستادم!» پزامتیک ولیعهد مصر، از این گفتهٔ پدر سخت برآشفته شد و خطاب به آمازیس گفت: «پدر، فانس را از یاد مبر!»

ـ فانس؟

مرد آتنی پاسخ داد:

ـ بله شاهنشاها. آمازیس شبی در عالم مستی اسرار خود را به من گفته بود و به همین دلیل پرامتیک به او اخطار داد که خطای خود را تکرار نکند.

ـ ادامه بده!

ـ پس از بازگشت پیروزمندانه‌ام از جنگِ قبرس، آمازیس در قصر سلطنتیِ شهر سائس به افتخار من ضیافت بزرگی برپا کرد. از آنجا که من سرزمین ثروتمندی را برای فرعون فتح کرده بودم، آمازیس هدایای گرانبهایی به من بخشید و مرا در حضور بزرگانِ کشور در آغوش کشید، و این افتخاری بود که تا آن روز نصیب هیچ بیگانه‌ای نشده بود. فرعون هرچه بیشتر می‌نوشید و مست‌تر می‌شد، سخنانش محبت‌آمیزتر و اغراق‌آمیزتر می‌گردید. سرانجام همراه او و پسرش پزامتیک به اقامتگاه فرعون برگشتیم. هنگامی که از کنار خانهٔ دخترانش گذشتیم، آمازیس لحظه‌ای ایستاد و به من گفت: «دخترها در این خانه زندگی می‌کنند. سردارِ آتنی، اگر همسرت را ترک کنی، حاضرم نیتیت را به عقد ازدواج تو درآورم! از داشتن دامادی چون تو خوشحال خواهم شد. فانس، این دختر داستان عجیبی دارد! او دختر تنی من نیست...!» هنوز آمازیس جمله‌اش را تمام نکرده بود که پزامتیک به پدرِ مستش نهیب زد، دست بر دهان او گذاشت و با لحنی تند و گزنده به من دستور داد به خانه برگردم. به خانه که رسیدم، گفته‌های فرعون را در ذهنم مرور کردم و به همان نتیجه‌ای رسیدم که امروز از منابع مختلف صحت آن به اثبات رسیده است. شاهنشاها، از تو تقاضا دارم به این پیرمرد اجازه بده یادداشتهای ایمهوتپ، پزشکِ ناظر بر زایمانِ مادر نیتیت را قرائت و ترجمه کند.

کمبوجیه با سر به اونوفیس اشاره کرد و پیرمرد با صدایی بلند و رسا ـ که از اندام نحیف و سنِ زیاد او بعید می‌نمود ـ ترجمهٔ سند را آغاز کرد:

ـ در روز پنجم ماه «توت»، فرعون مرا احضار کرد. از آنجا که ملکه پا به ماه بود و

از روز قبل درد زایمانش آغاز گردیده بود، از این فرمان تعجب نکردم. ملکه با کمک من و یک قابلهٔ نوبیه‌ای به سلامت فارغ شد و دخترِ ضعیف و کم‌وزنی به دنیا آورد. هنگامی که قابله نوزاد را از من گرفت، آمازیس مرا به اتاق مجاور برد، پرده‌ای را کنار زد و نوزاد دیگری را به من نشان داد. من آن نوزاد را فوراً شناختم: او دخترِ بیوهٔ هوفرا بود که خود من در روز سوم ماه «توت»، بند نافش را بریده بودم. مادرِ این نوزاد چند ساعتی پس از زایمان در اثر خونریزی درگذشته بود. فرعون به دخترک ـ که نوزادی سالم و قوی بود ـ اشاره کرد و گفت: «این نوزاد یتیم است و از آنجا که قانون به نگهداری و سرپرستی ایتام حکم کرده است[1]، من و لادیس تصمیم گرفته‌ایم او را به فرزندی بپذیریم و مثل دختر تنی خود بزرگ کنیم. اما به دلایلی که تو هم می‌دانی، باید این تصمیم را از همه پنهان بداریم. بنابراین تو باید وانمود کنی که لادیس دو دختر دوقلو به دنیا آورده است و این خبر را در همه جا شایع کنی. در ازای این خدمت، همین امروز پنج هزار حلقهٔ طلا به تو خواهم داد و علاوه بر این، مقرری سالانه‌ای معادل یک پنجم این مقدار برایت معین خواهم کرد که تا آخر عمر به تو پرداخت خواهد شد.» من در برابر فرعون تعظیم کردم، تمام حاضرین در اتاق زایمان را به بیرون فرستادم و نیم ساعت بعد دوباره آنان را فراخواندم و اطلاع دادم که ملکه، دختر دومی به دنیا آورده است. دختر واقعی آمازیس را تاخوت نام نهادند و دخترِ دروغین او نیتیت نامیده شد.

کمبوجیه با شنیدن این سخنان از جا پرید و با گامهای بلند در تالار به راه افتاد. اما اونوفیس بی‌توجه به قدم زدنِ شاه به ترجمهٔ سند ادامه داد:

ـ روز ششم از ماه توت ـ امروز صبح هنوز از خستگی شب گذشته آسوده نشده بودم، که یکی از نوکران فرعون به خانه‌ام آمد و حق‌الزحمهٔ مرا ـ به همان مقدار که آمازیس قول داده بود ـ همراه با یک نامه به من تحویل داد. در این نامه از من خواسته شده بود نوزاد مرده‌ای پیدا کنم تا بتوانند آن را بجای دخترِ «مُردهٔ» هوفرا مومیایی کنند

---

۱ ـ لزوم محبت به ایتام و سرپرستی از بیوه‌زنان، نه تنها در کتاب مردگان، بلکه در بسیاری از متون کهن مصری سفارش شده و مورد تأکید قرار گرفته است. در کتیبهٔ مقبرهٔ یکی از فرمانداران مصری (در منطقهٔ بنی‌حسن) آمده است: «نه یتیمی را آزردم و نه بیوه‌زنی را گریاندم، بلکه به آنان نیکی کردم.»

و طی مراسم باشکوهی به خاک بسپارند. همین یک ساعت پیش، پس از جستجوی بسیار، توانستم آنچه را که فرعون خواسته بود، فراهم کنم. این نوزاد مُرده به دختر بیچاره و فقیری تعلق دارد که نزد پیرزنِ دربانِ شهر مردگان زندگی می‌کند. مادرِ بیچاره حاضر نبود نوزاد درگذشته و بی‌پدرِ خود را به من بسپارد و تنها هنگامی موافقت خود را اعلام نمود که به او قول دادم فرزندش به بهترین نحو مومیایی شده و طی مراسم باشکوهی خاکسپاری خواهد شد. جسدِ کوچک نوزاد را در جعبهٔ بزرگ طبابتم گذاشتم. و این بار برخلاف همیشه، خدمتکارم هیب جعبهٔ داروهایم را بر دوش نگرفت. این بار استثنائاً پسرم نبن‌خاری جعبهٔ داروها را به قصر برد و محتوای آن را در اتاقِ زایمانِ بیوهٔ هوفرا تخلیه نمود. نوزادِ آن زن بیچاره را با منتهای احترام به خاک خواهند سپرد. ای کاش آن مادر بیچاره می‌دانست که فرزند دلبندش به چه افتخار بزرگی نائل شده است. خدمتکارم می‌گوید: «فرعون، نبن‌خاری را احضار کرده است.»

کمبوجیه با شنیدن نام نبن‌خاری از حرکت بازایستاد و پرسید:

ـ آیا نبن‌خاریِ چشم‌پزشک، همان شخصی است که در سند از او نام برده شده؟

فانس پاسخ داد:

ـ نبن‌خاری فرزند همان ایمهوتپ است که جسد نوزاد ناشناس را در تختِ فرزند هوفرا گذاشت.

چشم‌پزشکِ مصری با چهره‌ای عبوس به زمین خیره شده بود.

کمبوجیه طومار پاپیروس را از دست اونوفیس گرفت، به علایم عجیب و مرموزِ روی آن نگاه کرد، سری تکان داد، خود را به چشم‌پزشک مصری رسانید و پرسید:

ـ به این طومار نگاه کن و به من بگو آیا این نوشته دستخط پدر توست؟

نبن‌خاری در برابر شاه زانو زد و دستها را به آسمان برداشت.

ـ از تو می‌پرسم: آیا این علامتها به دست پدر تو رسم شده است؟

ـ من نمی‌دانم آیا ... در واقع آمازیس فرعون مصر است و من ...

ـ می‌خواهم حقیقت را بدانم! آری یا نه؟

ـ بله، شاهنشاها، اما ...

ـ از جا برخیز و هراسی به دل راه نده. وفاداری به شاه، نشانهٔ نجابت و باعث افتخار رعایاست. اما فراموش نکن که اکنون من شاه تو هستم. ملکهٔ مادر به من گفت که تو تصمیم گرفته‌ای فردا با یک جراحی هنرمندانه، نور چشمش را به او بازگردانی. آیا از نتیجهٔ کار خود مطمئنی؟

ـ بله، شاهنشاه، مطمئنم!

ـ یک سؤال دیگر؛ آیا تو از این خدعه خبر داشتی؟

ـ بله، سرورم.

ـ و مرا در اشتباه گذاشتی و حقیقت را از من کتمان کردی؟

ـ من در حضور فرعون سوگند یاد کرده بودم که راز آمازیس را حفظ کنم و سوگند ...

ـ سوگند، مقدس است؛ تو گناهی مرتکب نشده‌ای. گُبریاس، امروز بخشی از غذای مخصوصِ مرا برای این دو مصری بفرست. اما پیرمرد، به نظرم تو به غذای مقوی‌تری نیاز داری!

اونوفیس گفت:

ـ من بجز هوا برای تنفس، کفی نان و جرعه‌ای آب برای رفع گرسنگی و تشنگی، خرقه‌ای پاکیزه برای جلب رضایت خدایان و یک کلبهٔ مستقل برای کناره‌گیری از مردم، به چیزی نیاز ندارم. من هرگز در زندگی مانند امروز ثروتمند نبوده‌ام.

ـ چرا؟ منظورت چیست؟

ـ من هم‌اکنون امپراتوری بزرگی به تو بخشیدم.

ـ معما می‌گویی، پیرمرد.

ـ من با ترجمهٔ این سند ثابت کردم که همسر فقیدِ تو، فرزند هوفرا فرعون سابق مصر بود. بر طبق قوانین وراثتِ ما، اگر فرعونِ متوفا پسر یا برادری نداشته باشد، سلطنت او قانوناً به دختر یا دخترانش می‌رسد. و اگر این دختر، یعنی وارثِ قانونی سلطنتِ مصر، بدون فرزند چشم از دنیا ببندد، همسر او وارث رسمی و قانونی تاج و تختِ مصر خواهد بود. آمازیس فرعون دروغینی است که سلطنت مصر را، برخلاف سنّت و قانون، غصب کرده است؛ در حالی که هوفرا و فرزندان او، به دلیل نَسَبِ

خانوادگی و بر طبق قانونِ سلطنتِ موروثی، فرمانروایان قانونی سرزمین مصر می‌باشند. اگر برادر، پسر، دختر و یا دامادی از هوفرا در قید حیات باشد و مدعی سلطنت شود، پزامتیک تمام حقوق قانونی خود را از دست خواهد داد. بنابراین من اکنون به شاه و سرور خود، به عنوان فرمانروای آیندهٔ مصر، درود می‌فرستم.

کمبوجیه، راضی و مغرور، لبخند زد.

ـ و به علاوه، من در ستاره‌ها خوانده‌ام که پزامتیک ساقط خواهد گردید و تاج و تخت سلطنت مصر نصیب تو خواهد شد.

کمبوجیه گفت:

ـ ستارگان راست می‌گویند! ای پیرمردِ روشن ضمیر، به تو دستور می‌دهم: از من چیزی بخواه. درخواست تو، هرچه که باشد، عملی خواهد شد.

ـ مرا با سپاهت به مصر برگردان. آرزو دارم در کنار نیلِ مقدس بمیرم.

ـ چنین باد! دوستان، اکنون مرا تنها بگذارید. بر سر میز غذا همهٔ شما را دوباره خواهم دید. امشب جلسهٔ شورای جنگ را تشکیل خواهم داد. لشکرکشی به مصر بمراتب باصرفه‌تر و هیجان‌انگیزتر از جنگیدن با ماساگتهای صحرانشین است!

حاضرین با فریاد «جاوید شاه!» از تالار خارج شدند. کمبوجیه لباسداران مخصوص خود را فراخواند. لباس عزا را از تن به درآورد و برای نخستین بار پس از مرگِ نیتیت، دوباره قبای ارغوانی‌رنگ سلطنت را پوشید.

* * *

کرزوس و فانس به اتفاق، به باغ مصفا و پُردرختِ قصر رفتند. چشمان فانس از رضایت و شادی برق می‌زد، اما شاه مخلوع لودیه نگران و مضطرب بود.

باغ، پر از درختان سرسبز و گلهای زیبا بود. به کنار برکهٔ بزرگِ باغ که رسیدند، کرزوس از فانس پرسید:

ـ ای هلنی خیره‌سر، آیا کار خود را سنجیده‌ای و می‌دانی با این افشاگری چه آتش ویرانگری در جهان خواهی افروخت؟

ـ دست زدن به اقداماتِ نسنجیده و خام، کارِ کودکان و دیوانگان است.

ـ مردان خشمگین و اسیرِ احساساتِ تند را فراموش کردی.

ـ من نه خشمگینم و نه اسیر احساسات.

کرزوس گفت:

ـ اما کینه‌توزی و انتقامجویی هم شدیدترین احساساتِ لجام‌گسیخته را در وجود انسان برمی‌انگیزد.

ـ این در صورتی است که انسان شتابزده و کور عمل کند. حس انتقامجوییِ من مثل این آهن، سرد و استوار است؛ من وظیفهٔ خود را می‌شناسم.

ـ والاترین وظیفهٔ هر انسان شرافتمندی چشم‌پوشی از منافع شخصی در خدمتِ منافع عمومی میهن است.

ـ من این را می‌دانم...

ـ این را می‌دانی، اما فراموش کرده‌ای که تو با تحریک ایرانیان به جنگ با مصر و تسخیر امپراتوری نیل، در حقیقت سرزمین پدری‌ات را در معرض خطر قرار داده‌ای!

ـ برداشت من از اوضاع با نظر تو تفاوت دارد.

ـ آیا تو تصور می‌کنی که ایرانیان پس از تصرف تمام کشورهای حاشیهٔ دریای میانه، از یونانِ زیبای تو چشم‌پوشی خواهند کرد؟

ـ نه، اما من هموطنانم را می‌شناسم و معتقدم که آنان یورش هر لشکر بیگانه را با موفقیت دفع خواهند کرد. و می‌دانم که هرچه خطر بزرگتر باشد، مقاومت هلنی‌ها بیشتر خواهد بود. شرایط اضطراری، اقوام پراکندهٔ هلنی را متحد و یکپارچه خواهد کرد و موجب سقوط حکومتهای مستبد داخلی خواهد گردید.

ـ اینها رؤیا و آرزوست.

ـ اما هم من انتقامم را خواهم گرفت و هم این رؤیاها به واقعیت خواهد پیوست!

ـ نمی‌توانم در این باره بیشتر با تو بحث کنم، چون شرایط میهن تو را خوب نمی‌شناسم. به علاوه من تو را انسانی خردمند و با وجدان می‌دانم و نمی‌توانم باور کنم که تو صرفاً به خاطر ارضای حس انتقامجویی حاضری ملتی را به خاک سیاه بنشانی. اکنون ـ اگر به نظر و مشورت من نیاز داری ـ توضیح بده چه ظلم بزرگی باعث شده که آتش انتقام تو چنین تیز شود.

ـ پس ماجرایم را بشنو و بیش از این در تغییر عقیدهٔ من مکوش! تو، هم ولیعهد

مصر را می‌شناسی و هم رودوپیس را. اولی، به دلایل مختلف، دشمن خونی من و دومی دوستِ غمخوار تمام یونانیان و بویژه دوست گرامی شخص من است. هنگامی که از مصر تبعید شدم، پزامتیک برایم پیغام فرستاد که از من انتقام خواهد گرفت. پسرت گوگس جان مرا از مرگ نجات داد. چند هفته پس از آن ماجرا، فرزندانم به نوکراتس آمدند تا پس از اقامتی کوتاه، در پی من روانهٔ «زیگئوم» شوند. رودوپیس فرزندانم را در خانه‌اش پناه داد. شرور بدکاره‌ای این خبر را به گوش پزامتیک رساند. در شب بعد سربازان پزامتیک خانهٔ رودوپیس را محاصره و سپس بازرسی کردند. سربازانِ ولیعهد، فرزندانم را پیدا کردند و آنان را با خود بردند. در این میان آمازیس به مردی نابینا و بی‌اراده تبدیل شده بود و در برابر جنایتهای پسرش هیچ مقاومتی از خود نشان نمی‌داد. او حتی اجازه داد که پزامتیکِ بی‌رحم تنها پسرم... تنها پسرم را...

ـ به قتل برساند؟

ـ بله، پزامتیک پسر خردسالم را سر برید.

ـ دخترت کجاست؟

ـ دخترم هنوز هم در چنگ او اسیر است.

ـ در این صورت اگر تو به مصر برگردی، جان دخترک بیچاره در معرض خطر...

ـ بگذار دخترم را هم بکشند! بهتر است بی‌اولاد بمانم، اما بدون گرفتنِ انتقام نمیرم!

ـ با این سخن موافق نیستم؛ اما احساسات تو را درک می‌کنم و به تو حق می‌دهم. تو باید انتقام خون پسر بی‌گناهت را بگیری. این وظیفهٔ توست.

کروزس دست راست فانس را در دست گرفت و به نشانهٔ همدردی آن را فشرد. فانس چند لحظه ساکت ماند، اشکهایش را پاک کرد، احساساتش را مهار نمود و سپس خطاب به کرزوس گفت:

ـ عجله کن! چیزی به تشکیل جلسهٔ شورای جنگ نمانده است. شک ندارم که کمبوجیه از جنایتهای پسر فرعون بیش از هر کسی راضی و سپاسگزار است. او بهانه‌ای برای جنگ می‌خواهد. این شاهِ احساساتی و خشمگین، مرد صلح و مذاکره

نیست، مرد جنگ است.

ـ ولی من معتقدم که بالاترین وظیفهٔ یک شاه تلاش برای حفظ ثبات کشور و ایجاد رفاه برای رعایاست. اما متأسفانه مردم، شاهان خونخوار و جنگ‌طلب را بیشتر از فرمانروایانِ صلحجو و عادل دوست دارند. برای آشیلِ جنگجو و ظالم صدها سرود و حماسه ساخته‌اند، اما در مدح پیتاکوسِ خردمند حتی یک شعر هم نسروده‌اند.

ـ بله، چون ریختنِ خون از کاشتنِ درخت دشوارتر است و دلِ شیر می‌خواهد.

ـ نه، جذب قلوب و التیامِ زخمها از ریختن خون بمراتب دشوارتر است و خردمندی و بزرگواری و درایت می‌طلبد. بگذریم. پیش از ورود به تالار جلسه باید پرسش بسیار مهمی مطرح کنم. آیا اگر آمازیس از نقشه‌های جنگی شاه ایران مطلع شود، امنیتِ جانی بردیا در شهر نوکراتس به خطر نخواهد افتاد؟

ـ چرا؛ و به همین دلیل من به او هشدار دادم و پیشنهاد کردم با لباس مبدل و با استفاده از یک نامِ ساختگی در انظار علنی شود.

کرزوس پرسید:

ـ آیا پیشنهاد تو را پذیرفت؟

ـ بله، گمان می‌کنم متوجه خطر شده بود.

ـ ولی به هر حال باید پیکی به مصر بفرستیم و او را در جریان وقایع قرار دهیم.

ـ من این درخواست را در حضور شاه مطرح خواهم کرد.

ـ برویم. هنگام صرف غذاست. آن گاری‌هایی که می‌بینی، غذا را از آشپزخانهٔ قصر به خانهٔ درباریان می‌برند.

ـ مگر روزانه چند نفر از آشپزخانهٔ شاه اطعام می‌شوند؟

ـ حدود پانزده هزار نفر.

ـ پس ایرانیان باید شکرگزار خدایان باشند که شاهان هخامنشی تنها یک بار در روز غذا می‌خورند، چون در غیر این صورت کشورشان دچار قحطی و ورشکستگی می‌شد!

۳

شش هفته پس از این وقایع، چند سوار به نزدیکی شهر سارد رسیدند.

اسبها و سوارکاران غرق عرق و پوشیده از غبار راه بودند. در چهرهٔ دو مردی که با لباسِ خاک‌آلودِ ایرانی در رأس گروه اسب می‌راندند، آثار نگرانی و شتابزدگی دیده می‌شد.

دو سوی جادهٔ شاهنشاهی که از تپه‌ها و ماهورهای سلسله جبال تمولوس Tmolus می‌گذشت، پوشیده از مزارع حاصلخیز و سرسبز بود. دامنهٔ کوهها پر از درختان زیتون، لیمو و انگور بود و در ارتفاعات بالاتر، جنگلهای کوچک و پراکنده‌ای از درختان سرو و گردو به چشم می‌خورد. درختان انجیر و نخلهای بلند به میوه نشسته بود و بوی گلهای معطر و تازه در هوا موج می‌زد. در کنار جاده، به فواصل معین، حوضهای پر آب در زیر درختان سایه‌دار مسافرین خسته را به استراحت و تمدد قوا دعوت می‌کرد. زمینهای خنک و مرطوبِ حاشیهٔ تپه‌ها پر از بوته‌های تمشک بود و آنجا که آفتاب تندتر از همه جا بر زمین تفته می‌تابید، درختان بلند و لاغرِ نخل، با میوه‌های شیرین و آبدار، در باد شرق تکان می‌خوردند. آسمان لاجوردی و بی‌ابر بود. در اینجا جاده با شیبی ملایم از میان جنگل کوچکی از درختان چنار می‌گذشت. سواران از جنگل گذشتند و در کنار پیچِ جاده توقف کردند. در پیش روی آنان، در جلگهٔ هرموس Hermus، پایتختِ امپراتوری اشغال شدهٔ لودیه، مقر سابقِ حکومت کرزوس، یعنی شهر طلایی سارد گسترده شده بود.

بر فراز خانه‌های آن شهر بزرگ، که سقف همهٔ آنها پوشیده از نی و بوریا بود، صخرهٔ بزرگ و سیاه‌رنگی خودنمایی می‌کرد که در بالای آن دژ قدیمی و مرمرینی به

چشم می‌خورد. سالها پیش، شاه «مِلِس» Meles سلطان افسانه‌ای سارد هنگام افتتاح این دژ، شیر زنده‌ای را به دوش گرفته و دورِ حصار مضاعف آن گردانده بود تا بدین ترتیب قلعه را غیر قابل تسخیر و شکست‌ناپذیر کند. سه سوی قلعه به پرتگاههای تند و مرتفعی منتهی می‌شد و تنها دروازهٔ جنوبی آن شیبی قابل عبور داشت. در شمال قلعه و در کنار رودخانهٔ «پاکتولوس» Paktolus قصرِ سابقِ کرزوس جلب نظر می‌کرد. این رودخانه از کنار بازار شهر می‌گذشت، به سمت غرب ادامهٔ مسیر می‌داد، به درهٔ کوچکی می‌ریخت و سپس دیوارهای معبد «سیبل» Cybele را شستشو می‌داد.

در قسمت شرقی شهر جنگل بسیار وسیعی قرار داشت که در وسط آن، آبهای صاف و درخشانِ دریاچهٔ «گوگس»، همچون نگینی از فیروزه می‌درخشید. قایقهای کوچک بادبانی و قوهای سفید بر آبهای دریاچه در گشت و گذار بودند. در آن سوی دریاچه، به فاصلهٔ ربع ساعت، تپه‌های متعددی دیده می‌شد که معلوم بود ساختهٔ دست بشر است.[1]

داریوش، فرمانده گروه، از فرناباذ که در کنارش اسب می‌راند پرسید:

ـ این تپه‌های مصنوعی را برای چه منظوری ساخته‌اند؟

سفیر کمبوجیه پاسخ داد:

ـ اینها مقابر پادشاهان سابق لودیه است. آن تپهٔ کوچکِ میانی، مقبرهٔ زوج نجیب‌زاده‌ای به نامهای پانته‌آ و آبرادات است که به دستور کورش برای بزرگداشت آنان ساخته شده. اما آن تپه که از همه بلندتر است، بر روی گور «آلیاتِس» Alyattes، پدر کرزوس، بنا شده است. بازرگانان، صنعتگران و فواحشِ شهر سارد، با پول خود این تپه را به افتخار سلطان فقید خویش بنا کردند. بر روی پنج ستونِ بالای تپه، نام این افراد و وجوهی که هر یک از آنان پرداخته‌اند، ثبت شده است. تا آنجا که می‌دانم، فواحشِ شهر برای این بنا از همه بیشتر هزینه کرده‌اند. می‌گویند پدربزرگِ گوگس

---

۱ ـ دریاچهٔ گوگس حتی در زمان هومر (ایلیاس ـ II ـ ۸۶۳) نیز مشهور بود. هردوت قبور شاهان لودیه را، پس از آثار اعجاب‌انگیزِ مصری و بابلی، بزرگترین ابنیهٔ ساخت دست بشر می‌داند. این تپه‌های مخروطی‌شکل هنوز هم در نزدیکی خرابه‌های شهر سارد قابل رؤیت است.

ارادت خاصی به این زنان داشت.

ـ پس گوگس هیچ شباهتی به پدربزرگ خود ندارد!

ـ بله، داستان عجیبی است، چون کرزوس هم در دوران جوانی از عیش و عشرت هیچ ابایی نداشت و اصولاً مردم لودیه به استفادهٔ وافر از لذات زندگی مشهورند. آنجا، در درهٔ پاکتولوس Paktolus، کمی آنطرفتر از معدن بزرگِ طلا، معبدِ الههٔ شهر سارد قرار دارد که آن را سیبل یا «ما» Ma می‌نامند. آن دیوار سفید را در میان تاکستان می‌بینی؟ در آن باغ، درختانِ سایه‌دار زیادی هست که جوانان شهر سارد در زیر آنها ـ به قول خودشان ـ به افتخار الههٔ شهر به عیش و عشرت می‌پردازند.

ـ مثل مردم بابل در جشن میلیتا Mylitta.

ـ در سواحل قبرس نیز این رسم رایج است. در بازگشت از سفر مصر، هنگامی که به قبرس رسیدم، تعدادی از دختران جوان با شاخه‌های گل، سرودخوانان به استقبالم آمدند و مرا با ساز و آواز به باغ معبدِ الههٔ خود بردند. در آنجا مجبور شدم چند سکهٔ طلا به صندوق معبد هدیه کنم و آنگاه مرا به درون چادری بردند که کف آن به ضخامت دو وجب پوشیده از برگ گل بود.

ـ با این اوصاف مطمئنم که میترادات از بیماری بردیا هیچ گله و شکایتی ندارد.

ـ بله، شک ندارم که او بیشتر وقت خود را نه بر بالینِ بردیا، بلکه در باغِ معبد سیبل می‌گذراند. خوشحالم که بزودی میترادات سبکبال و خندان را دوباره خواهم دید.

ـ اما من به احساسات خود لگام می‌زنم، هر چند که می‌دانم تو از خُلق تنگ متنفری. کرزوس می‌گوید تنها کسانی عبوس و ترشرویند که به علت ناتوانی و تنبلی، شهامت مبارزه با مشکلات را ندارند. البته حق به جانبِ دوست ماست، اما داریوش نه ناتوان است و نه تنبل. ولی من اگرچه هنوز نمی‌توانم جهان را اداره کنم، اما لااقل از مهارِ احساسات و نفس خویش عاجز نیستم!

فرناباذ شگفت‌زده به داریوش نگریست و گفت:

ـ ای پسر ویشتاسب، به راستی که تو برای انجام کارهای بزرگ زاده شده‌ای. بی‌جهت نبود که کورش، در آن زمان که تو هنوز کودک شیرخواره‌ای بودی، آن

رؤیای نگران کننده را دید و در نتیجه تو را از پدرت جدا کرد.

ـ ولی می‌بینی که هنوز بال و پر ندارم!

ـ بله، بدن تو بال و پر ندارد، اما روح ناآرامت مثل عقاب بلندپرواز است. راه خطرناکی در پیش گرفته‌ای!

ـ من بر توانایی‌های خود آگاهم.

ـ اما آنان که از تو نیرومندترند، بال و پرت را خواهند شکست!

ـ بگذار امتحان کنند! من جز حق و عدالت چیزی نمی‌خواهم و به ستارهٔ سرنوشت خود سخت معتقدم.

ـ نام ستاره‌ات را می‌دانی؟

ـ بله، ستارهٔ ساعتِ تولد و موکل سرنوشت من آناهیتا[1] نام دارد.

ـ نه، من نام آن را بهتر از تو می‌دانم؛ نام نیرویی که تو را به پیش می‌راند، جاه‌طلبی است. داریوش، احتیاط کن! من هم در جوانی در این راه تاخته‌ام. این مسیر یا به شهرت و یا به بدنامی می‌رسد، اما بندرت برای انسان خوشبختی واقعی به ارمغان می‌آورد. انسانِ جاه‌طلب مثل تشنه‌ای است که آب دریا می‌نوشد! هر پیروزی و شهرتی، حرص او را برای شهرت و مقامِ بیشتر، افزون می‌کند. من که در جوانی سرباز ساده‌ای بیش نبودم، اکنون نماینده و سفیرِ شاه ایرانم. اما تو می‌خواهی به کجا برسی؟ تو که هم‌اکنون نیز، به استثنای فرزندان کورش، از همهٔ جوانان هخامنشی برتری...؟ اگر چشمانم دروغ نمی‌گویند، آن دو نفر که پیشاپیش گروهی از سواران، از شهر به سوی ما می‌آیند، میترادات و گوگس‌اند. از قرار معلوم پیکی که قبل از ما چاپارخانه را ترک کرد، خبر ورود ما را به دوستان رسانده است.

ـ بله، این یکی گوگس و آن دیگری میترادات است!

چند دقیقه بعد، داریوش و فرناباذ دوستان خود را در آغوش کشیدند و سپس همگی از جاده‌ای که از میان باغهای اطراف دریاچه می‌گذشت، به سوی شهر سارد به راه افتادند. این باغها محل استراحت و تفریح مردم شهر بود. خورشید رو به

---

۱ ـ سیارهٔ زهره ـ م.

مغرب کرده و هوا خنکتر شده بود. سربازان لودیه‌ای با کلاهخودهای درخشان و سربازان ایرانی با کلاههای بلند و استوانه‌ای شکل در باغ قدم می‌زدند. خدمتکاران، کودکان را برای غذا دادن به قوها به کنار دریاچه می‌بردند. در زیر یک درخت سرو، پیرمرد کوری نشسته بود، چنگ می‌نواخت و برای مردمی که دور او را گرفته بودند، آوازهای غم‌انگیز می‌خواند. پسران جوان توپ‌بازی می‌کردند و دختران، با سر و صدای زیاد، به بازی توپ و حلقه مشغول بودند.

مسافرین ایرانی دقایقی را به تماشای بازی و تفریح مردم شهر گذراندند و سپس از حال بردیا پرسیدند و از دوستان خود خواستند ماجرای بیماری بردیا را برای آنان شرح دهند.

اوراتِس، ساتراپ سارد، که مردی قوی‌هیکل بود و لباسی فاخر و گرانبها به تن داشت، در دروازهٔ قصر ـ که روزی مقر حکومت کرزوس بود ـ به پیشواز آنان آمد. خشترهٔ لودیه مهمترین و پُردرآمدترین ساتراپی تمام امپراتوری ایران بود. دربار ساتراپِ سارد از نظر ثروت و جلال از دربار کمبوجیه چیزی کم نداشت، هر چند که تعداد خدمتکاران و کارمندان آن از دربار بابل کمتر بود. با این همه، در پشت سر ساتراپ، فوج عظیمی از نگهبانان، بردگان و خواجه‌های درباری با لباسهای فاخر برای استقبال حضور به هم رسانده بودند.

با آنکه داریوش و فرنابازُ به دیدن کاخهای مجلل و بناهای باشکوه عادت داشتند، باز هم از زیبایی و جلالِ کاخ ساتراپِ شهر سارد شگفت‌زده شدند. آنچه بیش از هر چیز چشم نجیب‌زادگان ایرانی را خیره کرد، مرمرکاری‌های ظریف و هنرمندانه‌ای بود که نه در بابل و نه در شوش و هگمتانه نظیر آنها وجود نداشت.[1] در کاخهای سلطنتی ایران بجای سنگ مرمر از خشت پخته و چوب درخت سدر استفاده می‌کردند.

بردیا که با رنگ پریده و بدن رنجور در تالار نشسته بود، به محض دیدن دوستان

۱ ـ در زمانِ داستان ما هنوز کاخ آپادانا در پرسپولیس (تخت جمشید) ساخته نشده بود. بانی ساختمان این قصر، که از سنگ خارای سیاه و مرمر سفید ساخته شده، داریوش بزرگ بود. کاخ شوش از خشت و کاخ هگمتانه از چوبهایی با روکشِ طلا و خشتهای لعابدار ساخته شده بود.

از جا برخاست و به استقبال آنان رفت. پس از صرف شام، همگی به اتاق مخصوصِ سفیر کمبوجیه رفتند تا در خلوت با هم گفتگو کنند. هنگامی که خدمتکاران درهای اتاق را بستند و آنها را تنها گذاشتند، داریوش خطاب به بردیا گفت:

ـ اکنون به ما بگو چه شد که به این بیماری خطرناک گرفتار شدی؟

بردیا گفت:

ـ همانطور که می‌دانید من با بدن سالم از بابل به راه افتادم و بدون برخورد با مشکلی به شهر کوچک «گِرما» Germa در ساحل رودخانهٔ «سانگاریوس»[1] رسیدم. خسته از سفرِ طولانی، سوخته از آفتابِ داغِ ماه خرداد، از اسب پیاده شدیم، لباس از تنِ کثیف و آلوده به گرد و غبارِ خود بدر آوردیم و خویشتن را به آبهای خروشان رودخانه، که از کنار میهمانسرای چاپارخانه می‌گذشت، سپردیم. گوگس ما را به خاطر این بی‌احتیاطی سرزنش کرد، اما ما هشدار و سرزنش او را ندیده گرفتیم و ساعتی در آبهای سرد و سبزرنگ رودخانه شنا کردیم. گوگس مثل همیشه خونسرد ماند و پس از شنای ما، او هم لباسهای خود را کَند و به آب زد. دو ساعت بعد دوباره به راه افتادیم، به سرعتِ باد اسب تاختیم، در چاپارخانه‌های بین راه اسبهای خود را عوض کردیم و به سفر ادامه دادیم.

نرسیده به «ایپسوس» Ipsus ابتدا به سر درد شدید و سپس به درد مفاصل گرفتار شدم، اما درد و بیماری خود را از دوستان پنهان کردم، با کمرِ راست روی زین نشستم و به سفر ادامه دادم. در چاپارخانهٔ بعدی، هنگامی که می‌خواستم سوار اسب تازه‌نفسی شوم، نیرویم تحلیل رفت، دچار سرگیجه و ضعف شدم و بیهوش بر زمین افتادم.

میترادات سخنان بردیا را پی‌گرفت و گفت:

ـ در آن لحظه که بیهوش شدی، همهٔ ما سخت ترسیدیم. من بیچاره شده بودم و نمی‌دانستم چه کنم؛ اما گوگس، برخلاف من، خونسردی خود را حفظ کرد و مانند یک فرمانده توانا، چاره‌اندیشی نمود. پزشکِ نادانِ چاپارخانه پس از معاینهٔ بردیا با

۱ ـ سانگاریوس نام تاریخی رودخانهٔ سکریا در شمال ترکیه است ـ م.

نومیدی سر تکان داد و گفت: «این بیمار از دست رفته است.» من از شنیدن این سخنان برآشفته شدم و پزشکِ احمق را کتک زدم.

ساتراپ لودیه خندید و گفت:

ـ گمان نمی‌کنم او از این کتک کینه‌ای به دل گرفته باشد، چون تو بعداً بابت هر لگد و هر مشت، یک حلقهٔ طلا به او بخشیدی.

ـ بله، این خشمهای زودگذر، تاکنون برایم هزینهٔ زیادی داشته است! اما به اصل مطلب برگردیم. هنگامی که بردیا دوباره به هوش آمد، گوگس از من خواست هرچه زودتر به سارد بروم، پزشک قابلی خبر کنم و یک کالسکهٔ راحت برای حمل بیمار فراهم آورم. دوستان، چنان تاختم که چاپارِ سلطنتی به گردِ پایم هم نرسید! یک ساعت مانده به شهر سارد، سومین اسبم از فرط خستگی سقط شد. کیسه‌ام را از تَرک زین برداشتم و با تمام نیرو به سوی دروازهٔ شهر دویدم. عابرین و مسافرین، به گمانِ دیدن یک دیوانهٔ زنجیری از سر راهم کنار رفتند. اولین سوارکاری که دیدم یک بازرگان کنعانی بود. بدون هیچ بحث و مجادله‌ای او را از اسب به زیر کشیدم، بر زین نشستم و دوباره تاختم و پیش از آنکه خورشیدِ روزِ بعد طلوع کند، همراه با ماهرترین پزشک شهر سارد و بهترین کالسکهٔ اوراتس خود را به بالین بیمار رساندم. پس از مداوای اولیه، بردیا را به آرامی به سارد آوردیم و در کاخِ ساتراپ بستری کردیم. بردیا به تب شدیدی گرفتار شد؛ در آتشِ تب هذیانهای وحشتناکی بر زبان راند و ما را چنان نگران و وحشت‌زده کرد که هنوز هم یادآوری آن لحظاتِ هولناک، عرق سرد بر پیشانی‌ام می‌نشاند.

بردیا دست میترادات را در دست گرفت و خطاب به داریوش گفت:

ـ من جانم را مدیون زحمات میترادات و گوگسم. آنان تا همین امروز که برای استقبال شما از شهر خارج شدند، حتی یک لحظه هم از کنار بسترم دور نشده بودند. میترادات مثل یک مادرِ دلسوز به تیمار من پرداخت. اوراتس، زحمات تو را هم فراموش نخواهم کرد. من به تو دین مضاعفی دارم، چون بیماری من برای تو ایجاد مزاحمت کرد و دردسر آفرید.

داریوش پرسید:

ـ چه مزاحمت و چه دردسری؟

ـ بهترین پزشکِ یونان در دربارِ پولی‌کراتسِ ساموسی زندگی می‌کند که ما در سفرِ مصر بارها نام او را شنیدیم. هنگامی که در اوج بیماری در خانهٔ اوراتس بستری بودم، او برای «دموکِدِس» Democedes نامه‌ای نوشت و از او خواست تا در ازای دریافت یک حق‌الزحمهٔ شاهانه و باور نکردنی، فوراً راهی شهر سارد شود. دزدان دریاییِ ساموسی، که تمام سواحل یونان را ناامن کرده‌اند، پیک اوراتس را دستگیر کردند و نامهٔ او را به دست ارباب خود پولی‌کراتس رساندند. پولی‌کراتس پس از قرائت نامهٔ، آن را توسط پیک برای اوراتس پس‌فرستاد و پیغام داد: «دموکدس اجیر و حقوق‌بگیر من است. و اگر تو قصد استفاده از خدمات این پزشک را داری، باید برای من نامه بنویسی و اجازهٔ سفر او را از من بگیری.» دوست نجیب‌زادهٔ ما، به خاطر سلامتی من، به این درخواست تحقیرآمیز تمکین کرد و طی نامه‌ای از پولی‌کراتس درخواست نمود پزشک یونانی را به سارد بفرستد.

فرناباذ پرسید.

ـ و پولی‌کراتس چه پاسخ داد؟

ـ فرمانروای مغرورِ ساموس، فوراً دموکدس را به سارد فرستاد. و او، همانطور که می‌بینید، سلامتی را به من بازگرداند و دو روز پیش، پس از دریافت حق‌الزحمه‌ای شاهانه به خانه بازگشت.

میترادات سخن بردیا را برید و گفت:

ـ پولی‌کراتس به این پزشک سخت وابسته است و نمی‌خواهد او را از دست بدهد. و من به او حق می‌دهم. داریوش، باور کن در تمام عمرت چنین مردی بدیده‌ای! دموکدس مثل منوچهر زیبا، مانند پیران ویسه دانا و همچون رستمِ دستان نیرومند است. باید می‌بودی و می‌دیدی: می‌توانست صفحات سنگین فلزی را ـ که یونانیان به آن دیسک می‌گویند ـ تا آن سوی میدان پرتاب کند. می‌دانی که من چندان ضعیف نیستم، اما در ورزش کشتی، دموکدس پس از مدت کوتاهی مرا بر زمین زد. و چه داستانسرای ماهر و هنرمندی است!...

داریوش که از سخنان پُرآب و تاب میترادات به خنده افتاده بود، پاسخ داد

ـ ما هم با مردی آشنا شدیم که خصوصیاتِ مشابهی دارد. منظورم فانس آتنی است که زیرکانه بی‌گناهی ما را به اثبات رساند.

ـ اما دموکدس اهلِ کُرتون Korton است که در مغرب، آنجا که آفتاب غروب می‌کند واقع است...

اوراتس سخن میترادات را قطع کرد و گفت:

ـ کرتون هر جا که هست، شهری یونانی است و سکنهٔ آن ـ مثل مردم آتن ـ هلنی هستند. دوستان جوانم، از هلنی‌ها حذر کنید؛ این مردم به همان اندازه که زیبا، زیرک و نیرومندند؛ فریبکار، دروغگو و خودخواهند.

میترادات گفت:

ـ اما دموکدس مرد راستگو و شرافتمندی است.

داریوش گفت:

ـ فانس هم مرد صالحی است. حتی کرزوس هم او را شرافتمند و زیرک می‌داند.

بردیا در تأیید سخنان داریوش گفت:

ـ ساپفو هم به فانسِ آتنی ایمان دارد. اما سخن گفتن دربارهٔ هلنی‌ها کافی است. یونانیان غالباً سرکش و طاغی‌اند و هر روز برای اوراتس مشکل می‌آفرینند.

ساتراپِ لودیه آهی کشید و گفت:

ـ خدا می‌داند که راست می‌گویی! وادار کردن یک شهر یونانی به آرامش و اطاعت از شاه، از ادارهٔ تمام شهرهای بین‌النهرین دشوارتر است.

میترادات که در کنار پنجره ایستاده بود، به آسمان نگریست و فریاد زد:

ـ ببین ستاره‌ها به کجای آسمان رسیده‌اند! بردیا باید استراحت کند. داریوش، لطفاً عجله کن و خبرهای جدید وطن را به گوش ما برسان!

پسر ویشتاسب آغاز سخن کرد و تمام وقایعی را که در ماههای اخیر رخ داده بود، برای دوستانش بازگو نمود. خبرِ پایانِ غم‌انگیز عمرِ کوتاه نیتیت، همه و بخصوص بردیا را غمگین و متأثر کرد. و هنگامی که جوانان هخامنشی از خدعهٔ آمازیس باخبر شدند، از سر حیرت انگشت به دهان گزیدند و با تأسف و خشم سر تکان دادند.

داریوش پس از یک مکث کوتاه به سخنانش ادامه داد:

ـ هنگامی که نَسَب واقعی همسر شاه با مدارکِ مستند به اثبات رسید، کمبوجیه بکلی دگرگون شد. همهٔ ما را به جلسهٔ شورای جنگ فراخواند و در سر میز شام بجای لباس عزا، خرقهٔ ارغوانی سلطنتی پوشید. بزرگان هخامنشی با هلهله و شادی از خبر احتمال جنگ با مصر استقبال کردند. حتی کرزوس، که با آمازیس روابط دوستانه دارد و عموماً ـ هر جا که می‌تواند ـ شاه را به صلح و آشتی نصیحت می‌کند، این بار با اعلام جنگ به مصر مخالفت نکرد. در فردای آن روز ـ بر طبق سنّت ـ تصمیم شب قبل بار دیگر مورد بحث و بازنگری قرار گرفت. پس از آنکه حاضرین عقاید و نظرات خود را ابراز نمودند، فانس اجازه گرفت و بیش از یک ساعت سخنرانی کرد. و چه سخنان شیوایی بر زبان راند! تو گویی خدایانِ یونان از زبان او سخن می‌گفتند. زبان پارسی، که فانس در مدتی کوتاه به بهترین وجه آن را آموخته است، مثل عسل از زبان او جاری شد. گفته‌های شیرینش اشک از چشمان حاضرین جاری کرد، آنان را به هیجان آورد و سینه‌ها را از نفرت به دربار فرعون آکنده کرد. زبان من از بازگو کردن سخنان او قاصر است. این کار، سخنوری و سخندانی می‌طلبد. سرانجام هنگامی که تمام اعضای شورا، هیجان‌زده و مصمم، به اتفاق آرا اعلام جنگ به مصر را تأیید کردند، فانس دوباره اجازه گرفت و دربارهٔ قدرت نظامی مصر و راههای غلبه بر آن توضیح داد.

میترادات با شنیدن این خبر، سر از پا نشناخته از جا پرید و خود را به گردن داریوش آویخت. بردیا، گوگس و اوراتس نیز با شادی و رضایت از این خبر استقبال کردند و از داریوش خواستند هرچه زودتر سخنان خود را پی‌گیرد.

ـ از آنجا که در ماه مرداد طغیانِ رودخانهٔ نیل آغاز می‌شود و عبور پیاده‌نظام از رودخانه دشوار می‌گردد، لشکریان ما باید در ماه فروردین در مرزهای مصر آمادهٔ نبرد باشند. فانسِ یونانی اکنون در راه است تا به نمایندگی از سوی شاه با رؤسای قبایل عرب پیمان دوستی ببندد. اعراب در ازای صلح و امنیت، در صحراهای خشک و سوزانِ سرزمین خود، به لشکریان ما آب کافی خواهند رساند و راهنمایان ماهر و قابل اعتمادی در اختیار ما خواهند گذاشت. فانس پس از انجام این مأموریت، به

قبرس خواهد رفت تا این جزیرهٔ ثروتمند را با ما متحد کند. آمازیس، با شفاعتِ فانس، شاهان قبرس را از تاج و تخت خود محروم نکرد. بنابراین قبرسی‌ها به دوست آتنی ما مدیونند و پیشنهاد او را خواهند پذیرفت. فانس، سرزمین مصر و نیروی نظامی آن را به خوبی می‌شناسد. او صفحهٔ مسی بزرگی به ما نشان داد که تمام سرزمینهای شناخته شدهٔ جهان بر روی آن حک شده بود.

اوراتس به نشانهٔ تأیید سر تکان داد و گفت:

ـ من هم چنین نقشه‌ای در اختیار دارم. این نقشه کارِ «هکاتئوسِ» Hekataeus میلتی است[1] که دائماً به اقصی نقاط جهان سفر می‌کند. او در ازای یک ورقهٔ عبور، این نقشه را به من بخشید.

میترادات با تعجب گفت:

ـ این هلنی‌ها چه کارها که نمی‌کنند!

اوراتس گفت:

ـ نقشهٔ مسی‌ام را فردا به تو نشان می‌دهم. اکنون اجازه بده داریوش سخنانش را پی‌بگیرد.

ـ بله، همانطور که گفتم فانس به عربستان رفت. فرناباذ هم به سارد آمده است تا فرامین شاه را به اوراتِس ابلاغ کند. فرمان اول مربوط به بسیج سرباز است. اوراتس، تو باید تعداد هرچه بیشتری سرباز ـ و بویژه سربازانِ ایونی ـ اجیر کنی و آنان را در موعد مقرر به مرز مصر بفرستی. و فرمان دوم به رابطهٔ ما با ساموس مربوط است. شاه به تو فرمان داده است پولی‌کراتس را به امضای یک قرارداد همکاری و وحدت ترغیب کنی.

---

۱ ـ هکاتئوسِ میلتی را می‌توان «پدر علم جغرافیا» نامید. او نقشه‌های رسم شده توسط آنکسی‌ماندر را تصحیح کرد و اثر بزرگی به نام «سفر به دور دنیا» نوشت، که متأسفانه به استثنای چند فصل کوتاه، از بین رفته است. اما مورخین باستانی این کتاب را بهترین اثر در نوع خود می‌دانستند. هکاتئوس ـ به نوشتهٔ هردوت ـ چهار گوشهٔ امپراتوری ایران را دقیقاً می‌شناخت و به مصر نیز سفر کرده بود. قابل ذکر است که قرنها پیش از او نیز نقشه‌های جغرافیایی دیگری وجود داشت. قدیمی‌ترین نقشهٔ جغرافیایی شناخته شده، نقشه‌ای از معادنِ طلای مصر است که توسط یکی از کاهنان مصری تهیه شده و تصویر روشنی از منطقه مورد نظر را به دست می‌دهد.

اوراتس چینی به پیشانی افکند و با چهره‌ای عبوس پرسید:

ـ وحدت با یک دزد دریایی؟

فرناباذ، بی‌میلی و ترشرویی ساتراپ را ندیده گرفت و گفت:

ـ بله، دقیقاً؛ وحدت با پولی‌کراتس. فانس از او که کشتی‌های جنگی بی‌نظیر و فراوانی دارد، قول مساعد گرفته است و بنابراین موفقیت در انجام این مأموریت چندان بعید و دور از دسترس نیست.

ساتراپ لودیه پاسخ داد:

ـ اما کشتی‌های جنگی سوری، فنیقی، و ایونی برای درهم شکستن نیروی دریایی مصر کافی است.

ـ کاملاً درست است. اما اگر پولی‌کراتس علیه ما وارد جنگ شود، پیروزی ما در جنگ دریایی غیرممکن خواهد شد. مگر خود تو نگفتی که پولی‌کراتس در دریای اژه بی‌رقیب و شکست‌ناپذیر است؟

ـ با این حال من با عقد هر پیمان با این دزد دریایی مخالفم!

ـ هدف ما یافتن متحدینِ نیرومند و کارآمد است و نیروی دریایی پولی‌کراتس از نظر توانِ رزمی بی‌نظیر و فوق‌العاده است. تا مصر را فتح نکرده‌ایم، نمی‌توانیم با او درگیر شویم. ولی پس از تصرف مصر نوبت به او هم می‌رسد و ما پیشانی این مرد متکبر را به خاک خواهیم مالید. اما فعلاً از تو می‌خواهم احساسات شخصی را کنار بگذاری و فقط به موفقیتِ عملیات بزرگ ما فکر کنی. این دستور را به نمایندگی از طرف شاه به تو ابلاغ می‌کنم. من حاملِ انگشتری مخصوص شاهم و مأموریت دارم آن را به تو نشان دهم.

اوراتس در برابر انگشتری شاه تعظیم کوتاهی کرد و پرسید:

ـ کمبوجیه از من چه می‌خواهد؟

ـ به دستور شاه تو باید تمام نیرویت را برای جلب نظر پولی‌کراتس و عقد قراردادِ همکاری با او به کار بری. و به علاوه باید نیروهای ذخیره‌ات را هرچه زودتر به منظور ملحق شدن به لشکرِ بزرگ امپراتوری، به جلگهٔ بابل بفرستی.

ساتراپ لودیه[1] تعظیمی کرد و با حالتی که نشان از نارضایتی و مقاومت داشت، از اتاق بیرون رفت. هنگامی که صدای پای او در تالار بزرگ و ستوندارِ قصر محو شد، میترادات خندید و گفت:

ـ مرد بیچاره! مذاکره با پولی‌کراتسِ متکبر برای اوراتس واقعاً سنگین و دشوار است! این دزدِ دریایی گستاخی را به حد نهایت رسانده است. ماجرای آن پزشک یونانی را که فراموش نکرده‌اید!

داریوش سخنان دوستش را برید و گفت:

ـ اغماض تو قابل قبول نیست. من رفتار این اوراتس را نمی‌پسندم! هیچ کس حق ندارد در برابر فرمان شاه چنین واکنشی نشان دهد! مگر ندیدید؟ هنگامی که فرناباذ انگشتری شاه را به او نشان داد، اوراتس از خشم لب به دندان گزید.

فرناباذ در تأیید سخنان داریوش گفت:

ـ این مرد روح ناآرام و سرکشی دارد! او به این دلیل از ما جدا شد که نمی‌توانست حتی یک لحظهٔ دیگر خشم خود را مهار کند.

بردیا گفت:

ـ با این حال من به او مدیونم و از تو می‌خواهم رفتار نامناسب او را به برادرم گزارش نکنی.

فرناباذ تعظیم کرد. اما داریوش به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ ولی به هر حال باید این مرد را با دقت زیر نظر بگیریم. لودیه منطقهٔ مهم و حساسی است. ما در این نقطه که صدها فرسنگ با پایتخت ایران فاصله دارد و در محاصرهٔ دشمنان ماست، به فرمانداران و ساتراپهایی نیاز داریم که با آغوش باز فرامین شاه را اطاعت کنند و به آنها گردن بگذارند؛ اما این اوراتس ظاهراً خود را شاه لودیه می‌داند!

میترادات پرسید:

ـ تو این ساتراپ را نمی‌پسندی؟

---

۱ ـ همین اوراتس، بعدها پولی‌کراتس را با حیله به سارد کشاند و او را به صلیب کشید.

ـ نه، نمی‌پسندم. هر کسی در نخستین برخورد، در من احساس خاصی ایجاد می‌کند؛ و این احساس یا دوستی است یا نفرت. این حسِ مرموز و غیر قابل توضیح تاکنون مرا فریب نداده است. من پیش از آنکه اوراتس دهان باز کند، می‌دانستم که او را دوست نخواهم داشت. در برابر پزامتیک ولیعهد مصر نیز همین احساس را داشتم، در حالی که پدرش آمازیس نظر مرا به خود جلب کرده بود.

میترادات خندید و گفت:

ـ تو نظر کرده‌ای و با ما فرق می‌کنی! اما اکنون از تو خواهشی دارم: اوراتس بیچاره را فراموش کن و او را به حال خود بگذار. اکنون که تنها هستیم، بهتر می‌توانیم در مورد اخبار وطن و حالِ عزیزان گفتگو کنیم. ملکهٔ مادر و آتوسا چه می‌کنند؟ حال کرزوس چطور است؟ همسران من چه می‌کنند؟ آن بیچاره‌ها نمی‌دانند که بزودی هووی جدیدی به آنها اضافه خواهد شد. تصمیم گرفته‌ام همین فردا از دختر بسیار زیبای اوراتس خواستگاری کنم. خود ما، با زبانِ نگاه و اشاره چیزهای زیادی به هم گفتیم؛ البته نمی‌دانم به سوری سخن گفتیم یا به پارسی، اما به هر حال سخنان زیبایی رد و بدل کردیم.

همه خندیدند. داریوش با چهره‌ای شاد و صدایی بلند فریاد زد:

ـ دوستان، اکنون می‌خواهم خبر خوشی را به گوش شما برسانم. این خبر شادی‌آفرین را به عنوان حسن ختام و بهترین رهاوردِ سفر به شما تقدیم می‌کنم. بردیا، گوشهایت را تیز کن! مادرت کاساندان، ملکهٔ قلبِ همهٔ ایرانیان، سوی چشمانش را بازیافته است! بله، بله، باور کنید، این عین حقیقت است! چه کسی او را درمان کرد؟! این شاهکار بجز از آن پزشک عبوس و ترشروی مصری از چه کسی برمی‌آید؟ اکنون آرام باشید و بگذارید به سخنانم ادامه دهم، وگرنه سپیده سرخواهد زد و بردیا به رختخواب نخواهد رفت.

اول اخبار مربوط به شاه را می‌گویم: تا زمانی که فانس در بابل بود، کمبوجیه ظاهراً غم از دست دادنِ همسرش را فراموش کرده بود. فانس دائماً در کنار شاه بود و لحظه‌ای از او دور نمی‌شد. او ترتیبی فراهم آورده بود که کمبوجیه فرصتی برای فکر کردن به نیتیت پیدا نکند؛ دائماً سرگرمی‌های جدیدی می‌آفرید و نه تنها شاه، بلکهٔ

همهٔ ما را مشغول و سرگرم می‌کرد. اما خود او هر لحظه که تنها می‌شد، سر در گریبان فرو می‌برد و به یاد پسر دلبند و مقتولش اشک می‌ریخت. هر روز صبح همراه شاه به ساحل فرات می‌رفت و از تماشای تمرینات ورزشی جوانان هخامنشی لذت می‌برد. فانس پس از دیدن مهارت هخامنشیان در سوارکاری و تیراندازی و چابکی آنان در کنار رفتن از مسیر پرتابِ چوب[1]، اقرار کرد که توانایی هماوردی با هخامنشیان را در این ورزشها ندارد. اما در عوض، او در پرتاب نیزه و ورزش کشتی از همهٔ ما برتر بود. یک روز در میدان مشق، از دیدن تمرین جوانان چنان به وجد آمد که از اسب پایین پرید، بی‌آنکه شرم کند، لباس از تن بدر آورد[2] و ـ چه منظرهٔ شرم‌آور و غیر قابل توصیفی! ـ با بدن عریان به سراغ معلمِ کُشتی رفت و در میان هلهلهٔ کودکانِ نوآموز، آموزگار بیچاره را مثل پَر بر روی دست بلند کرد و بر زمین زد. سپس به هماوردی با تعدادی از مدعیان گزافه‌گو پرداخت و اگر خسته نشده بود، مرا هم بر زمین می‌زد. من از او نیرومندترم و این واقعیت را با بلند کردن وزنه‌های سنگین به او ثابت کردم. اما این مرد آتنی چابکی خارق‌العاده‌ای دارد و با فنونِ خاص و بسیار زیبایی رقیب را چنان اسیر می‌کند که چاره‌ای جز قبول شکست ندارد. البته برهنگی او هم مزید بر علت بود. در سرزمین یونان، مردان برهنه کشتی می‌گیرند و قبل از مبارزه بدن خود را با روغن زیتون چرب می‌کنند.

در این میان ملکهٔ مادر به برکت توانایی بی‌نظیر نبن‌خاری، سوی چشم خود را بازیافت و این رویداد شادی‌بخش هم طبیعتاً در بهبود روحیهٔ شاه بسیار مؤثر بود. روزهای خوبی بود. تصمیم گرفتم با استفاده از فرصتِ مناسب، از آتوسا

---

۱ ـ نیبور Niebuhr در سفر خود به ایران، در شهر شیراز جوانانی را دیده بود که با مهارت ساعتها به این بازی می‌پرداختند.

۲ ـ ایرانیان از همان زمان برهنگی را بسیار زشت و مذموم می‌دانستند، در حالی که یونانیان چیزی زیباتر از بدن عریان انسان نمی‌شناختند. در تاریخ آمده است: «فیرن» Phyrene روسپی آتنی روزی به اتهام توهین به مذهب در دادگاه محاکمه شد. هنگامی که معلوم گردید دادگاه به محکومیت او حکم خواهد داد، وکیل مدافع متهم لباس از تن فیرن برداشت و او را عریان کرد. و این ترفند کارساز بود، چون قضات با استناد به این باور که خدایان تنها به نظر کرده‌های خود و کسانی که محبوبِ قلب آفرودیت هستند چنین اندام زیبایی عطا می‌کنند، متهم را تبرئه کردند!

خواستگاری کنم. اما چند روز بعد، فانس راهی عربستان شد و اوضاع بکلی دگرگون گردید.

چند روز پس از عزیمتِ فانس، شاه دوباره دچار افسردگی شد. گویی تمام دیوهای شرور در جانش لانه کرده بودند. عبوس و ساکت بود، حتی یک کلمه هم سخن نمی‌گفت. برای فراموش کردن غم و اندوه، از صبح زود شراب می‌طلبید و شب که می‌شد در اثر افراط در نوشیدنِ شرابِ سنگینِ سوری، چنان مست بود که او را بر دوشِ خدمتکاران به اتاق خواب می‌بردند و در نتیجه صبحها با سردرد و دل‌پیچه از خواب برمی‌خاست. روزها در قصر سرگردان بود، گویی کسی یا چیزی را می‌جُست. شبها در عالم خواب بارها نیتیت را صدا می‌زد. پزشکان نگران سلامتی او بودند و انواع داروها را تجویز می‌کردند. یک روز کرزوس به جان آمد و خطاب به پزشکان فریاد زد: «ای پزشکان کلدانی و ای موبدان ایرانی، برای درمان هر بیماری، ابتدا باید محلِ مرض را پیدا کنید. آیا شما نوع و محل بیماری شاه را می‌شناسید؟ نه؟ پس من به شما می‌گویم که شاه از چه مرضی رنج می‌برد! او هم دچار یک بیماری درونی است و هم زخمی بر بدن دارد. نام بیماری درونی او بی‌حوصلگی و افسردگی است. و اما زخمی که گفتم: قلب شاه مجروح است! فانسِ آتنی راه درمان آن بیماری درونی را می‌داند، اما من برای قلب مجروح شاه درمانی نمی‌شناسم، چون تجربه نشان داده است که چنین زخمهایی یا خودبخود و در اثر مرور زمان درمان می‌شوند و یا خونِ دل به درون می‌ریزد و بیمار را می‌کُشد.»

هوتانه که در آن جلسه حاضر بود، خطاب به کرزوس گفت: «من برای دردِ شاه درمانی می‌شناسم. باید شاه را راضی کنیم حرمسرای خود، و یا دختر من رکسانه را از شوش به بابل برگرداند. عشق‌ورزی و معاشرت با زنان، افسردگی را از بین می‌برد و به سرعت جریان خون در بدن می‌افزاید!»

همهٔ ما گفته‌های هوتانه را تأیید کردیم و از او خواستیم دربارهٔ بازگرداندن حرمسرا با شاه مذاکره کند. هوتانه بر سر میز شام به خود جرأت داد و موضوع را با کمبوجیه در میان گذاشت؛ اما شاه چنان به او نهیب زد که همهٔ ما به حال هوتانهٔ بیچاره دل سوزاندیم. چند روز بعد، کمبوجیه موبدان پارسی و منجمین کلدانی را

احضار کرد تا خوابِ عجیبی را که در شب پیش دیده بود، تعبیر کنند.

شاه به شرح رؤیای خود پرداخت: «خواب دیدم در وسط کویر برهوتی ایستاده‌ام که مثل کفِ دست صاف بود و حتی خاری هم در آن نروییده بود. از دیدن آن برهوتِ سترون غمگین شدم و به راه افتادم تا جای حاصلخیز و سرسبزی پیدا کنم. ناگهان آتوسا ظاهر شد، اما مرا ندید. به گوشه‌ای رفت و ناگهان در کنار او، زمین خشک و لم‌یزرع به نحوی معجزه‌آسا دهان باز کرد، چشمه‌ای جوشید و آبی خنک و گوارا جاری شد. شگفت‌زده به آن نمایش عجیب نگاه کردم و متوجه شدم که پای خواهرم به هر جا که می‌رسید، از زیر آن، شاخه‌های سرسبزِ سرو می‌رویید. سپس این شاخه‌ها بزرگ و بزرگتر شدند و به درختانِ تناوری تبدیل گردیدند که نوک آنها به اوج آسمان می‌رسید. هنگامی که می‌خواستم دست آتوسا را بگیرم و با او گفتگو کنم، از خواب بیدار شدم.»

موبدان و منجمین مشورت کردند و تعبیری به این مضمون در اختیار شاه گذاشتند: «آتوسا آیندهٔ درخشانی دارد و در تمام کارهایش موفق و خوشبخت خواهد شد.»

شاه به این پاسخ رضایت داد؛ اما شب بعد دوباره رؤیای مشابهی دید و این بار تهدید کرد که اگر موبدان تعبیری دیگر و دقیقتر ارائه ندهند، جان آنها را خواهد گرفت. منجمین و موبدانِ خردمند این بار پس از مشورتهای بسیار به نتیجهٔ دیگری رسیدند و تعبیر دیگری ارائه دادند. موبد موبدان خطاب به شاه گفت: «تعبیر خواب تو این است: آتوسا در آینده ملکهٔ ایران‌زمین خواهد شد و شاهانِ مقتدر و گردن‌فرازی به دنیا خواهد آورد.»[1]

شاه که از این تعبیر راضی به نظر می‌رسید، به فکر فرو رفت و لبخند عجیب و مرموزی بر لب آورد.

ملکهٔ مادر همان روز مرا به حضور پذیرفت و به من گفت: «داریوش، اگر به زندگی خود علاقمندی و جانت را دوست داری، فکر ازدواج با آتوسا را از سر بدر

۱ ـ آتوسا پس از کشته شدن کمبوجیه، همسر داریوش شد و خشایارشاهِ هخامنشی را به دنیا آورد.

کن. دخترم هرگز همسر تو نخواهد شد.»

هنگام خروج از اقامتگاهِ ملکهٔ مادر، آتوسا دزدانه به باغ آمد و مرا صدا زد. من خطر را فراموش کردم، نزد او رفتم، ماجرا را گفتم و برای همیشه با او وداع کردم. دوستان، شما اکنون تمام ماجرا را می‌دانید. و اکنون که باید احساساتم را سرکوب کنم، و از آنجا که حتی تصورِ وصال یار، واهی و عبث است، تصمیم گرفته‌ام مرد و مردانه بایستم تا همچون کمبوجیه، به خاطر از دست دادن یک زن دچار بیماری افسردگی نشوم. این پایانِ داستانِ عشق من است. ولی من در آن ساعت که محکوم به مرگ در زندان نشسته بودم و با دریافت گلی که آتوسا برایم چیده بود، به اوج سعادت رسیدم و خوشبخت‌ترین مرد جهان شدم نیز توقع و انتظاری جز این نداشتم؛ در آن ساعت نیز تمام امیدهایم را به خاک سپرده بودم و تنها با خیالِ دوست خوش بودم. اگر آن روز ـ که همهٔ ما منتظر مرگ بودیم ـ راز دلم را با شما در میان نگذاشته بودم، این راز را با خود به گور می‌بردم! اما این چه سخنی است! من می‌دانم که شما راز مرا افشا نخواهید کرد و از شما می‌خواهم به حال من دل نسوزانید. من هنوز هم خود را خوشبخت و سعادتمند می‌دانم، چون در همان چند لحظهٔ دیدارِ یار به چنان درجه‌ای از خوشبختی رسیدم که به صد سال زندگیِ بدون عشق می‌ارزد. حاشیه رفتم؛ بگذارید گزارشم را هرچه سریعتر به پایان برسانم.

سه روز پس از وداع با آتوسا، اجباراً با شهرزاد دختر گُبریاس ازدواج کردم. دختر زیبایی است که می‌تواند هر کسی، بجز من، را خوشبخت کند. فردای روز ازدواج پیکی به بابل رسید و خبر بیماری بردیا را به گوش ما رساند. شاه تصمیم گرفت هیأتی برای یافتن بردیا و آگاه کردن وی از خطراتی که در مصر در انتظار اوست، به سارد بفرستد. من از شاه تقاضا کردم فرماندهی این هیأت را به من بسپارد. شاه درخواست مرا پذیرفت و من بدون توجه به اعتراض پدرزنم گبریاس، از نوعروسم خداحافظی کردم و همراه فرناباذ، یکسره تاختم تا به اینجا رسیدم. بردیای عزیز، من همراه تو و میترادات به مصر خواهم آمد. اما گوگس باید به عنوان مترجم، فرناباذ را در سفر به ساموس همراهی کند. این فرمان شاه است. کمبوجیه در روزهای اخیر دوباره حال خوشی داشت. دیدار با سرداران سپاه و سان دیدن از سربازان، افسردگی

او را موقتاً درمان کرده بود. از این گذشته، منجمین کلدانی هم به او اطمینان داده‌اند که موقعیتِ سیارهٔ بهرام از پیروزی قطعی سپاه ایران خبر می‌دهد. بردیا فکر می‌کنی تا چند روز دیگر می‌توانی خود را آمادهٔ سفر کنی؟

ـ اگر بخواهی همین فردا هم می‌توانم. پزشکان می‌گویند سفر دریایی برای دوران نقاهت بسیار سودمند است. و از اینجا تا بندر «اسمیرنا»[1] هم راه درازی نیست.

میترادات گفت:

ـ و من هم به تو اطمینان می‌دهم که دیدار با همسرت از هر دارویی برای تو مفیدتر است!

داریوش پس از لختی تأمل گفت:

ـ بسیار خوب، سه روز دیگر حرکت می‌کنیم. باید مقدمات سفر و تدارکات لازم را فراهم آوریم. فراموش نکنید: ما به سرزمینی می‌رویم که در حقیقت دشمن ماست! به این نتیجه رسیده‌ام که بهتر است بردیا خود را یک بازرگانِ قالی‌فروشِ اهل بابل معرفی کند. من هم نقش برادر او را بازی خواهم کرد و میترادات نیز نقش یک بازرگان نیل‌فروشِ ساردی را به عهده خواهد گرفت.

میترادات پرسید:

ـ بهتر نیست از لباس سربازی استفاده کنیم؟

ـ شاید بهتر آن است که خود را سربازان لودیه‌ای معرفی کنیم که از ترس مجازات فرار کرده‌اند و می‌خواهند به ارتش مصر بپیوندند.

بردیا گفت:

ـ پیشنهاد بدی نیست، چون به عقیدهٔ من، حالت و رفتار ما بیشتر به سربازان شباهت دارد تا به بازرگانان.

گوگس گفت:

ـ رفتار ما اهمیت چندانی ندارد، چون بازرگانان بزرگ هلنی هم طوری رفتار

---

۱ ـ اسمیرنا Smyrna نام تاریخی بندر ازمیر در ترکیهٔ کنونی است ـ م.

می‌کنند که گویی فرمانروای نصف جهانند. ولی من با پیشنهاد میترادات موافقم.

داریوش گفت:

ـ بسیار خوب؛ اوراتس لباس ویژهٔ سرهنگان لودیه‌ای را در اختیار ما خواهد گذاشت.

گوگس گفت:

ـ پس بهتر است یکباره لباس سرداران را بپوشید! مگر فراموش کرده‌ای؟ با این سنِ کم اگر لباس سرهنگان را بپوشید، در مردم ایجاد سوءظن خواهید کرد!

ـ ولی ما که نمی‌توانیم به عنوان سرباز ساده به مصر برویم.

ـ نه، مناسبترین لباس، خرقهٔ تاکسی‌یارکها یا درجه‌داران لودیه‌ای است.

میترادات گفت:

ـ موافقم؛ به هر حال بهتر از لباس بازرگانان است. پس سه روز دیگر حرکت خواهیم کرد! چه خوب که فرصت کافی دارم و می‌توانم با دخترِ این ساتراپ سری به باغِ معبد سیبل بزنم. مدتها است که آرزوی دیدن این باغ رادارم. شب‌بخیر، بردیا! خوب بخواب و استراحت کن. اگر سافو تو را با این رنگ پریده و بدن نحیف ببیند چه خواهد گفت؟!

۴

شهر نوکراتس یکی از روزهای داغ تابستان را می‌گذراند. نیل طغیان کرده و باغها و مزارع کشاورزان مصری را در زیر امواج گل‌آلود خود پنهان کرده بود.

بنادرِ مصبِ نیل پر از کشتی‌های گوناگون بود. فنیقی‌های ساکنِ دلتای نیل، سوار بر قایقهای مصری، پارچه‌های ریزبافتِ ساخت کارگاههای نساجی مالت، فلزات و کانی‌های معادنِ سارد و شراب و مسِ قبرسی را به بنادر بزرگ مصر منتقل می‌کردند. کشتی‌های یونانی، با انبارهای پر از روغن، شراب، مصطکی و وسایل فلزی به سوی مصر سفلی در حرکت بودند. قایقهای سوری و فنیقی، با بادبانهای رنگارنگ، چوب درختانِ سدر لبنان را برای مصارف ساختمانی به مصر ـ که همیشه از کمبود چوب رنج می‌برد ـ می‌بردند تا کالای گرانبهای خود را با فرآورده‌های حبشی، یعنی طلا، عاج و برده‌های سیاه، و بخصوص با دو کالای مشهور مصری، یعنی گندم و پاپیروس مبادله کنند. اما زمانِ معاملهٔ پایاپای کم‌کم بسر آمده بود. بازرگانان نوکراتس انبارهای بزرگی ساخته بودند و در کنار این انبارها خانه‌هایی دیده می‌شد که از درون آنها صدای موسیقی و خنده به گوش می‌رسید. اینها خانه‌های زنان هرجایی بود که با رقص و آواز از دریانوردان پذیرایی می‌کردند. محوطهٔ بندر پر از برده‌های سفید و سیاهی بود که بارهای سنگین را از کشتی پیاده می‌کردند، به پاروزنان و سکانداران کشتی‌ها تنه می‌زدند و با صدای بلند ناسزا می‌گفتند. صاحبان کشتی در لباسهای یونانی یا فنیقی، فریادزنان خطاب به برده‌ها فرمان صادر می‌نمودند و بر سر بهای کالا با بازرگانان نوکراتسی قال و مقال می‌کردند.

هر جا که درگیری و زد و خوردی رُخ می‌داد، به فاصلهٔ چند لحظه مأمورین

امنیتی مصر، با چوبهای بلند و سنگین، سرمی‌رسیدند و همراه با نگهبانان هلنیِ بندر ـ که بازرگانان میلتی نوکراتس آنان را با پول خود اجیر کرده بودند ـ نظم و آرامش را برقرار می‌کردند.

بندرگاه به تدریج خلوت شد. چیزی به باز شدن بازار شهر نمانده بود و هلنی‌های نوکراتس بندرت از رفتن به بازار غفلت می‌کردند.[1] با این حال، امروز عده‌ای از مردم کنجکاو در بندر ماندند و به تماشای کشتی ساموسی زیبایی پرداختند که تازه به لنگرگاه رسیده بود. این کشتی دماغهٔ بلندی به شکل گردن قو داشت و بر روی سینهٔ آن مجسمه‌ای چوبی از «هِرا» Hera الههٔ محبوب یونانیان دیده می‌شد. نظر تماشاچیانِ کنجکاو بخصوص متوجه سه مردی بود که لباس درجه‌داران لودیه را به تن داشتند و تازه از کشتی پیاده شده بودند. چندین بردهٔ قوی‌هیکل لوازم این سه نفر را حمل می‌کردند.

جوانترین و زیباترین عضو گروه ـ که کسی جز بردیا نبود ـ به سراغ یکی از نگهبانان بندر رفت و نشانی خانهٔ تئوپومپوس میلتی را پرسید.

نگهبان یونانی مؤدبانه تعظیم کرد، پیشاپیش به راه افتاد، تازه‌واردین را از بازار ـ که با صدای ناقوس کوچکی تازه کار خود را آغاز کرده بود ـ گذراند و آنان را به خانهٔ بزرگ و زیبایی که متعلق به تئوپومپوس، سرشناس‌ترین بازرگان نوکراتس بود، رسانید.

اما عبور مسافرین از بازار با مشکلات زیاد و با تأخیری طولانی همراه بود. تازه‌واردین همه جا با فروشندگان سمجی روبرو بودند که با اصرار و ابرام قصد فروش کالای خود را داشتند. و بدین ترتیب مسافرین مجبور بودند از سدهای متعددی بگذرند و موانع را به ترتیب زیر یکی پس از دیگری پشت سر بگذارند:

---

۱ ـ علاقه مفرط مردم یونان به حضور در بازار را می‌توان از داستان کوتاهی دریافت که استرابو آن را نقل کرده است: «پیرمردی در یاسوس برای مردم نی می‌نواخت. زنگ آغاز کارِ بازار به صدا درآمد و همهٔ تماشاچیان از اطراف او پراکنده شدند. تنها یک نفر باقی ماند. نی‌نواز هنرمند به او گفت: از اینکه به خاطر رفتن به بازار برنامهٔ مرا به هم نزدی از تو سپاسگزارم. آن مرد فریاد زد: ای وای! مگر بازار شروع شده است؟ صدای زنگ را نشنیدم! و سپس او هم شتابزده به بازار رفت.»

ماهی‌فروش، قصاب، سبزی‌فروش، کوزه‌گر، نانوا و ... و بالاخره هنگامی که به میدان گلفروشان[1] رسیدند، میترادات نفس راحتی کشید و با خوشحالی به منظرهٔ دلپذیر میدان نگریست.

سه دختر زیبا با لباس بلند سفید، در میان انبوهی از گلهای رنگارنگ، روی صندلی کوتاهی نشسته بودند و مشترکاً، با گل سرخ، یاس و شکوفهٔ بهار نارنج، تاج گل بزرگی می‌بافتند. به محض ورود مسافرین، یکی از دخترها از جا برخاست، سه شاخهٔ گل سرخ برداشت و خطاب به آنان گفت:

ـ آقایان، این گلها را از من بخرید و به نامزدهای خود تقدیم کنید!

میترادات گلها را از دست دخترک گرفت و گفت:

ـ دختر زیبا، من تازه از سفری دور و دراز به نوکراتس رسیده‌ام و نامزد ندارم. بنابراین گلها را به اضافهٔ این حلقهٔ طلا به خود تو تقدیم می‌کنم!

دخترک شادمانه خندید، حلقهٔ طلا را به خواهرانش نشان داد و گفت:

ـ مردانی به زیبایی و برازندگی شما بدون نامزد نمی‌مانند. آیا شما برادرید؟

ـ نه!

ـ چه بد! چون ما سه نفر، خواهریم.

خواهرانِ دخترک نیز از جا برخاستند، با دسته‌های گل به سراغ داریوش و بردیا رفتند و با اصرار گلها را به دست آنان دادند. داریوش و بردیا گلها را گرفتند و به هر یک از دختران یک حلقهٔ طلا دادند. سایر دختران گلفروش با دیدن حلقه‌های طلا به سوی تازه‌واردین یورش بردند، آنان را در میان گرفتند و با حرکات دلفریب و سخنان شیرین، متاع خود را عرضه کردند.

میترادات چنان در مطایبه با دختران گلفروش غرق شده بود که مأموریت خود را بکلی از یاد برده بود. اما سرانجام داریوش بازوی میترادات را گرفت، او را از جمع دختران بیرون کشید و سرزنش‌کنان هدف از سفر به نوکراتس را به او یادآور شد. و بدین ترتیب بردیا و داریوش و میترادات، پس از عبور از کنار دکه‌های صرافان و

۱ ـ در بازارهای یونانی، کالاها را در سوقهای جداگانه عرضه می‌کردند. محل عرضهٔ گل را معمولاً «بازارِ مورد» می‌نامیدند. دختران گلفروش غالباً سبکسر و هرجایی بودند.

پیرمردانی که در گوشهٔ میدان به بحث و گفتگو مشغول بودند، به خانهٔ تئوپومپوس رسیدند.

نگهبان بندر، کوبهٔ فلزی در را به صدا درآورد. در فوراً باز شد و غلام پیری به آنان اطلاع داد که ارباب به بازار رفته است. دربان خانه، که موهای خود را در خدمت به تئوپومپوس سفید کرده بود، میهمانان را به اتاق پذیرایی هدایت کرد تا در آنجا منتظر بازگشت ارباب بمانند.

جوانان هخامنشی هنوز از تماشای نقاشی‌های دیواری و مرمرکاری‌های کف تالار پذیرایی فارغ نشده بودند که تئوپومپوس ـ همان بازرگانی که قبلاً در خانهٔ رودوپیس با او آشنا شدیم ـ پس از خرید مایحتاج خود از بازار، همراه چند برده به خانه برگشت.[1]

تئوپومپوس مؤدبانه به میهمانان ناشناس خوشامد گفت و دلیل مراجعهٔ آنان را جویا شد. بردیا به اطراف نگریست و پس از آنکه مطمئن شد غریبه‌ای به سخنان آنان گوش نمی‌دهد، طوماری را که فانس در روز وداع به او داده بود، از جیب بیرون آورد و به صاحبخانه تقدیم کرد.

تئوپومپوس به محض قرائتِ نامه، در برابر شاهزادهٔ ایرانی تعظیم کرد و گفت:

ـ به زئوس، دوستدار و حامی میهمانان قسم که تا امروز هرگز چنین افتخار بزرگی نصیب من و خانهٔ من نشده بود. خوش آمدید! خانهٔ من و تمام مال و منال من در اختیار شماست. از اینکه تو را در لباس لودیه‌ای نشناختم، پوزش می‌طلبم. در مقایسه با سفر قبلی، موهایت کوتاه‌تر و ریشت پُرپشت‌تر شده است. لابد به دلیل خاصی می‌خواهی که دیگران تو را نشناسند. هر طور که میل و صلاح توست! بهترین نوع پذیرایی از میهمان آن است که به دل میهمان بنشیند و آزادی کامل او را تضمین کند. بله، اکنون دوستانت را هم شناختم! ولی آنان نیز مانند تو تغییر قیافه داده و موهای خود را کوتاه کرده‌اند. بله، فکر می‌کنم تو، که نامت ...

۱ ـ حتی یونانیانِ ثروتمند و سرشناس هم برای خرید مایحتاج روزانه ـ همراه با غلامان خود ـ به بازار می‌رفتند. اما در عوض، زنان نجیب و عفیف پا به بازار نمی‌گذاشتند؛ معمولاً کنیزان را برای خرید به بازار می‌فرستادند.

ـ نام من داریوش است.

ـ بله، فکر می‌کنم تو که نامت داریوش است، موهایت را رنگ کرده‌ای. می‌بینید که حافظه‌ام قوی است. البته شناختن شما شاهکار بزرگی نیست، چون من در سفر قبلی چندین بار شما را در سائس دیده بودم! می‌ترسی دیگران هم تو را بشناسند؟ مطمئناً چنین نیست! این لباس بیگانه، کوتاه کردن موی سر و رنگ کردن ابروان، ظاهر شما را به خوبی دگرگون کرده است. لطفاً چند لحظه مرا معذور بدارید. دربان پیرم به من اشاره می‌کند. ظاهراً خبر مهمی دارد.

تئوپومپوس پس از یک ربع ساعت نزد میهمانانش برگشت و گفت:

ـ نه، نه، اگر می‌خواهید ناشناس بمانید، نباید در بازار نوکراتس مثل شاهزاده‌ها رفتار کنید! شما با دخترانِ گلفروش مغازله کرده و در ازای چند شاخه گل، سه حلقهٔ طلا به آنان داده‌اید. سربازان لودیه‌ای چنین دست و دلباز نیستند! تمام مردم نوکراتس این سه خواهر گلفروش را می‌شناسند. آنان هر روز با شاخه‌های گل و نگاههای پُرمعنا، هوش از سر جوانان نوکراتس می‌ربایند و مردان را به دیدارهای شبانه دعوت می‌کنند. بهای چنین دیدارهای شبانه‌ای شاید یک حلقهٔ طلا باشد، اما کسی بابت یک شاخه گل چنین مبلغ گزافی به دختران گلفروش نمی‌بخشد. آن سه دختر طلاهای شما را به همه نشان داده و فخرفروشی کرده‌اند. شما چگونگی گردش شایعه را می‌دانید: مردم اغراق می‌کنند و از کاه، کوه می‌سازند. به هر حال شایعه‌پردازان به افسری که از سوی پزامتیک مأمور حفظ امنیت بازار است گفته‌اند سه سرباز لودیه‌ای در بازار می‌گردند و به دختران گلفروش طلا می‌بخشند. این خبر باعث سوءظن افسر مصری شده است. او چند دقیقه قبل مأموری به خانهٔ من فرستاد تا هویت و ملیت شما و دلیل سفر شما به مصر را جویا شود. بنابراین من مجبور شدم حیله‌ای به کار ببرم و دروغی ببافم. من طبق میل شما رفتار کردم و شما را سه جوان ساردی معرفی نمودم که از ترس ساتراپ لودیه به مصر پناهنده شده‌اند... آهان، مأمور مصری و منشی او سررسیدند. این دو نفر برای شما گذرنامه‌هایی صادر خواهند کرد که با استفاده از آن می‌توانید بدون هیچ مزاحمتی در ساحل نیل اقامت کنید. به این درجه‌دار مصری گفتم که اگر ترتیب ورود شما را به هنگ سربازان مزدور خارجی

فراهم کند، پاداش هنگفتی دریافت خواهد کرد. او هم گول خورد و راضی شد. چون شما جوان و کم‌سن و سالید، کسی شما را به جاسوسی متهم نمی‌کند.

چند لحظه بعد، منشی مصری، که مردی لاغر و سفیدپوش بود، روبروی بردیا و دوستانش نشست و به کمک مترجم، هویت و دلیل سفر آنان به مصر را جویا شد.

جوانان ایرانی بر ادعای خود پافشاری کردند، خود را درجه‌دار لودیه‌ای معرفی نمودند و از منشی مصری خواستند راه ورود به لژیون خارجی مصری را به آنان نشان دهد و برایشان گذرنامه‌های معتبری صادر کند.

تئوپومپوس گفته‌های آنان را تأیید کرد و ضمانت آنها را به عهده گرفت. ضمانتِ بازرگانِ سرشناس میلتی، منشی سختگیر را نرم کرد. نیم ساعت بعد، گذرنامه‌های هر سه نفر آماده بود.

متن گذرنامهٔ بردیا چنین بود:

اسمردس ـ فرزند ساندونِ ساردی ـ بیست و دو ساله، بلندقد، ورزیده اما لاغر، دارای چهره‌ای باز و مطبوع، بینی صاف وکشیده و پیشانی بلند ـ که زخم کوچکی در وسط آن دیده می‌شود ـ مورد تأیید و تحتِ ضمانِ تئوپومپوس بازرگان ساکن نوکراتس است و اجازه دارد در سرزمین مصر، در آنجا که قانون ورود بیگانگان را منع نکرده است، اقامت کند.

به نام فرعون و به نمایندگی از سوی فرمانده نظامی
سانخوس ـ منشی

گذرنامه‌های داریوش و میترادات نیز متن مشابهی داشت.[1]

هنگامی که مأمورین از خانه بیرون رفتند، تئوپومپوس با خوشحالی دستها را به هم مالید و گفت:

---

۱ ـ اکثر پاپیروسهایی که به عنوان شناسنامه یا معرفی‌نامه مورد استفاده قرار می‌گرفت، دارای چنین متنی بود. از شهر تِبن تصویری در دست داریم که مردی را در حال تعظیم در برابر یکی از منشی‌های حکومتی ـ که در حال نوشتن یک معرفی‌نامه است ـ نشان می‌دهد.

ـ از این لحظه به بعد ـ البته اگر به نصایح و راهنمایی‌های من دقیقاً توجه کنید ـ می‌توانید با امنیت کامل در این کشور زندگی کنید. از این گذرنامه‌ها مثل تخم چشم خود محافظت نمایید و هرگز آنها را از خود دور نکنید. اکنون لطفاً برای صبحانه به تالار غذاخوری بیایید و اگر مانعی در کار نیست، مرا در جریان اخبار جدید قرار دهید. در بازار شایعه‌ای بر سر زبانهاست که صحت و سقم آن را نمی‌دانم. ظاهراً یکی از کشتی‌های یونانی امروز صبح خبری به نوکراتس آورده است: شایع شده که شاه ایران در تدارک لشکرکشی به مصر است.

* * *

آن شب بردیا و ساپفو دیدار دوبارهٔ خود را جشن گرفتند. در پایان ضیافت، هنگامی که دو دلدادهٔ جوان در زیر همان آلاچیق که ماهها پیش شاهد آغاز عشق آتشین و معصوم آنان بود تنها ماندند، ساپفو سر بر سینهٔ دلدار نهاد. مدتی دراز در سکوتی پرشکوه و ملکوتی گذشت. ماه و ستارگان در آسمانِ آن شبِ تابستانی نورافشانی کردند و در مدار ابدی خود چرخیدند، اما بردیا و ساپفو نه ماه را دیدند و نه ستارگان را. بلبلان امشب نیز مانند آن شب به یاد ماندنی، بر سر شاخسار درختان چهچهه زدند و عاشقانه سرود سردادند، اما بردیا و ساپفو صدای مرغان را نشنیدند. دانه‌های شبنم، چون اشک عاشقان از برگها چکید و همه جا را تر کرد، اما دو دلدادهٔ جوان حتی رطوبت ژاله را هم احساس نکردند.

سرانجام بردیا دست یار را گرفت و بی‌آنکه سخنی بر زبان براند، دقایقی دراز به چهرهٔ دلپذیرش خیره شد؛ گویی می‌خواست تصویر او را برای ابد بر قلب خود حک کند! اما ساپفو ساکت و شرمگین چشم به زمین دوخته بود. بردیا گفت:

ـ هر بار که خواب تو را می‌دیدم، زیباترین آفریدهٔ اهورامزدا در پیش چشمم مجسم می‌شد؛ اما اکنون می‌بینم که چهرهٔ تو از رؤیاهای من هم زیباتر است. آیا تو هم به فکر من بودی؟

ـ همیشه؛ شب و روز!

ـ فکر می‌کردی که به این زودی نزد تو بازخواهم گشت؟

ـ هر روز با خود می‌گفتم: بردیا امروز خواهد آمد! هر بامداد که به باغ می‌آمدم و

به شرق، آنجا که خانهٔ توست، می‌نگریستم و هر بار که گلهای خشک شده‌ای را که تو برایم چیده بودی، می‌بوییدم، با خود می‌گفتم: بردیا امروز می‌آید! هر روز به ساحل نیل می‌رفتم و برای کشتی‌های تازه‌وارد دست تکان می‌دادم، چون گمان می‌کردم تو سوار بر یکی از آنهایی. و هر بار که تو را نمی‌دیدم، غمگین و گریان به خانه برمی‌گشتم. و زمان ـ این جریانِ بی‌نهایت، که همچون رودخانهٔ نیل بی‌قرار و پرشتاب می‌گذرد و گاه کشتی‌ای پر از طلا و گاه تمساحی خونخوار به ساحل می‌آورد ـ بدین ترتیب سپری شد!

ـ چه زیبا سخن می‌گویی، ساپفوی من. من به تو افتخار می‌کنم! در وجودِ نازنین و پرفضیلت تو گنج گرانبهایی یافته‌ام که مرا از همه چیز بی‌نیاز می‌کند. تو مرا از برادرم کمبوجیه، که صاحب نصفِ جهان است، ثروتمندتر کرده‌ای!

ـ بردیا، سخنان دلپذیرت چقدر به دل می‌نشیند!

ـ من تو را بر تمام ثروتهای جهان ترجیح می‌دهم!

ـ نگو! خدایانِ ما حسود و کینه‌توزند. گفته‌های تو رشک آنان را برمی‌انگیزد و من از خشمِ خدایان می‌ترسم. در غیابِ تو، در روزها و ماههایی که تو در میهنت بودی، ما اشکها ریختیم و روزهای بد و پرمصیبتی را گذراندیم.

و سپس داستان پناه بردن فرزندان فانس به خانهٔ رودوپیس و ماجرای ربوده شدن آنان توسط سربازانِ پزامتیک، پسر آمازیس را برای بردیا بازگو کرد و توضیح داد که پزامتیک، پسر فانس را کشته و دختر خردسال او را به زندان انداخته است.

ـ من درد و اندوه تو را درک می‌کنم، همسرم. انتقام خون آن پسر، که تو مهر او را به دل گرفته بودی، و انتقام آن دختر خردسال که اکنون در گوشهٔ زندان اشک می‌ریزد، بزودی گرفته خواهد شد. پیش از آنکه نیل بار دیگر طغیان کند، لشکری بزرگ به مصر خواهد آمد و تقاص تمام خونهای به ناحق ریخته شده را خواهد گرفت.

ـ بله، تو باید انتقام خون آن پسر خردسال و معصوم را بگیری!

ـ همین امروز سپاهی از سوارانِ جنگ آزموده به سوی جلگهٔ فرات می‌رود تا به لشکر امپراتوری بپیوندد.

ـ اما من می‌ترسم. من حتی از شنیدن واژهٔ «جنگ» وحشت می‌کنم. جنگ فرزندان را از دامان مادران می‌رباید و زنان را بیوه می‌کند. چه بسترها که با اشکِ مادران و فرزندان یتیم شسته خواهد شد. چه پیکرهای برومندی که در زیر چرخ ارابه‌های جنگی شکسته و پاره خواهد شد!...

ـ اما در میدان جنگ است که مرد چون فولاد آبدیده می‌شود. همسر یک مرد ایرانی نباید از جنگ بترسد.

ـ پس به میدان جنگ برو. برایت دعا خواهم کرد.

ـ و آن کس که برای حق و عدالت می‌جنگد، پیروز خواهد شد. اول سپاه فرعون را درهم خواهیم شکست و سپس دختر فانس را آزاد خواهیم کرد...

ـ تو باید آریستوماخوسِ شجاع، همان پهلوان اسپارتی را که جانشین فانس شد نیز نجات دهی. آریستوماخوس ناپدید شده است و هیچ کس از سرنوشت او خبر ندارد. اما از آنجا که او به خاطر فرزندانِ فانس با ولیعهد درگیر شده بود، به احتمال زیاد او را به فرمان پزامتیک زندانی کرده و یا به کار اجباری در معدن سنگ واداشته‌اند و تو می‌دانی که این مجازات از بدترین مرگ هم بدتر است. تو می‌دانی که آن پیرمرد بیچاره به سعایت دشمنان از میهن خود رانده و تبعید شده بود. اما یک هفته پس از ناپدید شدن آریستوماخوس، هیأتی از سوی مردمِ اسپارت به ساحل نیل آمد تا او را با کمال عزت و احترام به میهن بازگرداند. پسران آریستوماخوس برای میهن خود افتخارات زیادی کسب کرده‌اند و از برجسته‌ترین قهرمانان اسپارتند. بله، کشتی بزرگی پر از حلقه‌های گل و برگِ مورد به سائس آمد تا آریستوماخوس را به خانه برگرداند. و سرپرستی هیأت اعزامی را پسر آریستوماخوس به عهده داشت.

ـ من آن پیرمرد را که با ارادهٔ آهنین و به منظورِ فرار از خفت و خواری پای خود را بریده بود، می‌شناسم. به ستارهٔ آناهیتا، که اکنون آن را در افق شرق در حال غروب می‌بینم، سوگند که انتقام او را هم خواهیم گرفت.

ـ آه، ببین چقدر دیر شده است! زمان در کنار تو چه زود می‌گذرد! صدای مادربزرگم را می‌شنوی؟ ما را صدا می‌زند! میهمانان منتظرند. تو باید قبل از سرزدن سپیدهٔ صبح به خانهٔ میهماندار بازرگانت برگردی. خدانگهدار، همسر محبوبم!

ـ خدانگهدار، همسرم! پنج روز دیگر جشن ازدواج برپا خواهیم کرد. چرا می‌لرزی؟ مگر می‌خواهیم به میدان جنگ برویم؟

ـ بدنم از فرط شادی و سعادت می‌لرزد. این همه خوشبختی تکان دهنده است.

ـ رودوپیس دوباره ما را صدا زد. بیا برویم! من از تئوپومپوس خواسته‌ام، مطابق رسم و سنّتِ شما، دربارهٔ تاریخ، محل و چگونگی برگزاری جشنِ ازدواج با مادربزرگت مذاکره کند. من تا روز ازدواج به طور ناشناس در خانهٔ تئوپومپوس می‌مانم و سپس همراه تو، به عنوان همسر رسمی و قانونی‌ام، به ایران بازخواهم گشت.

ـ و من، هر جا بروی همراه تو خواهم بود.

* * *

صبح روز بعد، جوانان هخامنشی همراه میزبان خود در باغ خانهٔ بازرگانِ میلتی نشسته بودند و گفتگو می‌کردند. میترادات خطاب به بردیا گفت:

ـ ای جوان خوشبخت، من تمام شب خوابِ سایفوی تو را دیدم. چنین موجود نازنینی تاکنون آفریده نشده است. من همسر جدیدم را که در شهر سارد عقد کردم، آیتِ وجاهت و مظهر زیبایی می‌پنداشتم؛ اما او در مقایسه با سایفوی تو جغد کریهی بیش نیست! اهورامزدا چه ولخرج است! با وجاهت سایفو می‌توانست سه دختر زیبا بیافریند! و چه زیبا به زبان پارسی به من «شب‌بخیر» گفت!

بردیا گفت:

ـ سایفو در غیاب من نزد همسرِ یکی از بازرگانان بابلیِ مقیم نوکراتس، که اهل شهر شوش است، چند کلمه‌ای پارسی آموخته است.

تئوپومپوس گفت:

ـ سایفو دختر بی‌نظیری است. همسر مرحومهٔ من او را مثل دختر تنی خود دوست داشت و می‌خواست او را برای پسرم ـ که در میلت مدیریت امور بازرگانی مرا به عهده دارد ـ خواستگاری کند. اما خواستِ خدایان چنین نبود. اگر همسرم زنده بود و تاج گلِ مخصوص ازدواج را بر سردر خانهٔ رودوپیس می‌دید، خوشحال می‌شد.

میترادات پرسید:

ـ آیا این رسم شماست؟ شما خانهٔ نوعروسان را با گل تزیین می‌کنید؟

ـ بله. اگر تاج گلی بر سردر خانه‌ای دیدید، بدانید که عروسی در آن خانه زندگی می‌کند. آویختنِ شاخهٔ درخت زیتون بر دیوار خانه، نشانهٔ تولدِ پسر و آویختنِ نوار پشمی به بالای در، علامت تولد دختر است. و اگر در کنار درِ خانه کوزهٔ پر از آبی دیدید، بدانید که یکی از افراد خانواده درگذشته و صاحبِ خانه عزادار است. دوستان، مرا معذور بدارید. ساعتِ باز شدن بازار فرا رسیده است! باید شما را تنها بگذارم و به سراغ کارهایم بروم.

میترادات گفت:

ـ من همراه تو می‌آیم. می‌خواهم برای خانهٔ ساپفو تاجِ گل بخرم.

بازرگان میلتی به قهقهه خندید و گفت:

ـ نه، تو می‌خواهی به سراغ دختران گلفروش بروی! انکار نکن، بی‌فایده است! اگر دوست داری، همراه من بیا. اما خواهش می‌کنم مثل دیروز ولخرجی نکن و به یاد داشته باش این لباسی که پوشیده‌ای، اگرچه امروز امنیت تو را تضمین می‌کند، اما اگر خبرِ جنگ قریب‌الوقوع ایران با مصر به بازار نوکراتس برسد، پوشش بسیار خطرناکی است.

غلامان کفشهای تئوپومپوس را به پایش بستند و او همراه میترادات به بازار رفت و وعده داد که تا چند ساعت دیگر به خانه بازخواهد گشت. هنگامی که تئوپومپوس به خانه برگشت، چهره‌اش به نحوی غیرعادی جدی و گرفته بود. ظاهراً رویدادهای مهمی رخ داده بود.

ـ تمام مردم شهر ناآرام و مضطربند. شایع شده که آمازیس در بستر مرگ افتاده است. یک ساعت پیش برای انجام معامله در بازار بورس[1] ایستاده بودم و چیزی نمانده بود که کالای خود را به قیمت عالی به فروش برسانم، که ناگهان افسرِ نگهبانِ بازار نزد ما آمد و خبر داد که پزشکان، ناامید و بیچاره، از درمان فرعون دست

[1] ـ واژهٔ «بورس» در اصل یونانی است (Býrsa). بازرگانان بزرگ و عمده‌فروشانِ یونانی کالاهای خود را در بازارِ بورس ـ بر طبق نمونه‌های عرضه شده ـ خرید و فروش می‌کردند.

کشیده‌اند و او را در آخرین ساعات زندگی‌اش به حال خود رها کرده‌اند. بنابراین باید هر لحظه منتظر خبر مرگ آمازیس و وقوع حوادث بزرگ و تغییراتِ ناگهانی در اوضاع سیاسی کشور باشیم. مرگ این فرعون برای ما هلنی‌ها ضربهٔ بسیار سخت و جبران‌ناپذیری است. او همیشه دوستدار ما بود و هر جا که می‌توانست به ما کمک می‌کرد؛ در حالی که پسرش دشمن قسم خوردهٔ یونانیان است و بدون شک از تمام امکانات برای بیرون راندن ما از مصر استفاده خواهد کرد. او از نوکراتس و معابد ما متنفر است. اگر پدرش ممانعت نمی‌کرد، و اگر دربار مصر به سربازانِ اجیر یونانی نیاز نداشت، سالها پیش ما بیگانگانِ منفور را از سرزمین مصر اخراج کرده بود. اگر آمازیس بمیرد، تمام ساکنین نوکراتس با آغوش باز از لشکر کمبوجیه استقبال خواهند کرد، چون هلنی‌ها می‌دانند که شما به غیر ایرانیان نیز احترام می‌گذارید و حقوق آنان را محترم می‌شمرید.

بردیا گفت:

ـ من از طرف برادرم کمبوجیه به شما هلنی‌های مقیم مصر قول می‌دهم: حکومت ایران به حقوق شما احترام خواهد گذاشت و آزادی‌های بیشتری هم به شما خواهد داد.

بازرگان هلنی فریاد زد:

ـ پس به درگاه خدایان دعا می‌کنم که برادرت هرچه زودتر به مصر بیاید! ما می‌دانیم که پزامتیک در اولین فرصت معابد یونانیان را تخریب خواهد کرد. او از معابد ما متنفر است. به فرمان او ماههاست که فعالیتهای ساختمانی معبد آپولو در ممفیس متوقف شده است.

داریوش گفت:

ـ ولی ما دیروز در شهر شما معابد بزرگ و متعددی دیدیم.

تئوپومپوس پاسخ داد:

ـ بله، ما در اینجا معابد زیادی داریم. آنجا را ببینید: میترادات با کوهی از گلهای رنگارنگ به خانه برگشته است. از خندهٔ او پیداست که از مغازله با دختران گلفروش راضی است. روزبخیر دوست من! ظاهراً از خبر ناگواری که در همه جای نوکراتس

پخش شده، متأسف و نگران نیستی!

میترادات گفت:

ـ امیدوارم آمازیس صد سال دیگر زنده بماند! اما اگر فرعون بمیرد، مأمورین او درگیر کارهای مهمتری خواهند شد و کاری به کار ما نخواهند داشت. دوستان، کی می‌خواهید به خانهٔ رودوپیس بروید؟

ـ پس از غروب آفتاب.

ـ لطفاً این گلها را از طرف من به عنوان هدیه به او تقدیم کنید. هرگز باور نمی‌کردم تا این حد مجذوب یک پیرزن شوم. هر کلمه‌اش در گوش من مانند نوای چنگ دلپذیر است. بردیا، امشب تو را تنها به خانهٔ نامزدت می‌فرستم. حضور من جز مزاحمت بهره‌ای ندارد! تصمیم تو چیست داریوش؟

ـ من می‌خواهم از سخنانِ رودوپیس بهره‌مند شوم.

ـ می‌دانستم! تو می‌خواهی همه چیز را بدانی و از گلستان دانشِ هر کس گلی بچینی، در صورتی که تنها هدف من لذت بردن از زندگی است! دوستان، آیا امشب را به من مرخصی می‌دهید؟ ببینید، من ...

بردیا خنده‌کنان سخن دوستش را قطع کرد و گفت:

ـ من همه چیز را می‌دانم! تو تا امروز دختران گلفروش را فقط در زیر نور خورشید دیده‌ای و می‌خواهی امشب آنان را در پرتو نور شمع مشاهده کنی.

میترادات با لحنی جدی گفت:

ـ همینطور است. من در این مورد خاص، مثل داریوش، بسیار کنجکاوم.

* * *

همزمان با سر زدن سپیدهٔ سحر، بردیا و داریوش و تئوپومپوس خانهٔ رودوپیس را ترک کردند. در آن شب هلنی نجیب‌زاده‌ای به نام «سیلوسون» Syloson نیز در ضیافت رودوپیس حضور داشت. این مرد برادرِ پولی‌کراتسِ ساموسی بود و به فرمان او از زادگاه خویش تبعید شده بود. سیلوسون اکنون همراه دیگران به نوکراتس برمی‌گشت.

پولی‌کراتس اگرچه برادرش را از وطن رانده بود، اما همیشه طلای زیادی در

اختیار او می‌گذاشت. سیلوسون با استفاده از ثروتِ برادر، بهترین و باشکوه‌ترین خانهٔ نوکراتس را خریده بود و زندگی مجلل و پرهزینه‌ای می‌گذراند. مردی ورزشکار و نیرومند بود و ضیافتهای باشکوه و خیره کننده‌اش در تمام شهر نظیر نداشت. یکی دیگر از ویژگی‌های سیلوسون، لباسهای فاخر و خوش‌دوختِ او بود. همهٔ جوانان ثروتمندِ نوکراتس از بُرشِ لباس و چینهای قبای او تقلید می‌کردند. از آنجا که ثروتمند و بیکار و آزاد بود، شبهای زیادی را در خانهٔ رودوپیس می‌گذراند. او یکی از نزدیکترین دوستانِ رودوپیس محسوب می‌شد و پیرزن ماجرای عشق و ازدواج نوهٔ خود را با او در میان گذاشته بود.

در آن شب طرفین به توافق رسیده بودند که جشن ازدواج را چهار روز بعد، پنهانی و طی مراسمی بسیار ساده برگزار کنند. داریوش طی مراسم مذهبی کوتاهی دست سایفو را بر طبق سنّت ایرانیان در دست بردیا گذاشته و عقدنامهٔ آنان را صادر کرده بود. قرار بود مراسم اصلی و رسمی ازدواجِ برادر شاه، بعداً، یعنی پس از بازگشت بردیا به ایران برگزار شود. بردیا همچنین به منظور ادای احترام به خانوادهٔ عروس، بر طبق سنّت یونانیان، همراه سایفو بِهِ بزرگ و رسیده‌ای را گاز زده و بدین ترتیب رسماً سایفو را نامزد کرده بود.[1] سیلوسون مسؤولیت تدارکات جشن عروسی، یعنی آماده کردنِ آوازه‌خوانان و مشعلداران را به عهده گرفته بود. پس از مذاکراتِ ضروری قرار شد به دلایل امنیتی مراسم را نه در خانهٔ رودوپیس، بلکه در خانهٔ تئوپومپوس برگزار کنند. هدایای گرانبهایی که شاهزاده بردیا به عنوان مهریهٔ عروسی همراه آورده بود، تقدیم رودوپیس گردید. اما شاهزادهٔ ایرانی از قبول ثروتِ موروثی سایفو، که بر طبق سنّت باید در اختیار بردیا قرار می‌گرفت، سر باز زد و آن را، علی‌رغم مقاومت رودوپیس، به مادربزرگِ عروسش بخشید.

سیلوسون جوانان هخامنشی را تا خانهٔ تئوپومپوس مشایعت کرد و قصد خداحافظی داشت که ناگهان سر و صدای بلندی سکوت سحرگاهی را شکست.

---

۱ ـ پلوتارک نوشته است بر طبق یکی از قوانینِ سولون، هر زوج جوانی باید در مراسم نامزدی خود بِهِ رسیده‌ای راگاز می‌زد. اجرای مراسم نامزدی در یونان باستان امری قطعی است، کافی است در این مورد به «آنتیگون» نوشتهٔ سوفوکل اشاره کنیم که با «هِمون» Haemon نامزد بود.

همگی سرک کشیدند تا از ماجرا باخبر شوند. چند لحظه بعد گروهی از نگهبانان مصری را دیدند که مردی را با دستهای بسته به زندان می‌بردند. مرد دستگیر شده بسیار خشمگین به نظر می‌رسید و از آنجا که سربازان مصری به اعتراض او ـ که به زبان یونانی شکسته بسته‌ای بیان می‌شد ـ اعتنا نمی‌کردند، لحظه به لحظه بر خشم او افزوده می‌شد. آن مرد به زبانی که برای مصریان نامفهوم بود، با صدای بلند ناسزا می‌گفت.

اما بردیا و داریوش به محض شنیدن صدای زندانی، به سوی او دویدند: آن مرد کسی جز میترادات نبود.

سیلوسون و تئوپومپوس فوراً گروه را متوقف کردند و از فرمانده آنها علت دستگیری میترادات را پرسیدند. درجه‌دار مصری که مثل همهٔ ساکنین نوکراتس، بازرگان میلتی و برادر پولی‌کراتس را به خوبی می‌شناخت، در برابر آن دو تعظیم کرد و ماجرا را توضیح داد: میترادات را به اتهام قتل دستگیر کرده بودند.

تئوپومپوس فرمانده نگهبانان را به کناری کشید و به او پیشنهاد کرد در ازای مقدار معتنابهی طلا، متهم را آزاد کند. اما تلاش او ثمری نداشت و تنها نتیجهٔ آن، گرفتنِ مجوز گفتگویی کوتاه با میترادات بود.

دوستان، میترادات را در میان گرفتند و از او خواستند سریع و مختصر ماوقع را بازگو کند. میترادات گفت:

ـ شب را در خانهٔ دخترِ گلفروش گذراندم. همزمان با بانگ خروس، هنگامی که از خانه بیرون آمدم، مورد حملهٔ چهار یا پنج مرد جوان قرار گرفتم که معلوم بود از ساعتها پیش در کوچه کمین کرده بودند. یکی از مهاجمین را می‌شناختم، چون صبح دیروز در میدان گلفروشان با او دست به گریبان شده بودم. نمی‌دانم این حمله از حسادت بود یا بر طبق نقشه و به منظور غارت من. به هر حال، به محض آنکه مورد حمله قرار گرفتم، شمشیرم را کشیدم و به سادگی مهاجمین را، که تنها به چوب و چماق مسلح بودند، عقب راندم. اما آن جوانِ حسود بسیار سمج بود و بنابراین اجباراً او را چنان زخمی کردم که بر زمین افتاد. در این میان گروهی از نگهبانانِ کشیک شب، که هیاهوی زد و خورد را شنیده بودند، سر رسیدند. از آنجا که آن جوانِ

احمق دائماً فریاد می‌زد و مرا قاتل و راهزن و دزد می‌نامید، نگهبانان قصد دستگیری مرا کردند. اما من حاضر نبودم آزادی‌ام را به این سادگی فدا کنم. آن رفتار غیرمنصفانه و دیدن سربازانِ مسلح مصری، احساسات جنگجویانه‌ام را تحریک کرد. با شمشیر آخته بر آنان تاختم و چیزی نگذشت که برای خود راه فراری گشودم. اما ناگهان یک گروه دیگر از نگهبانان کشیک سر رسیدند و همراه با گروه اول مرا محاصره کردند. دوباره شمشیر زدم. تعداد مهاجمین زیاد بود و من به ناچار مثل میدانِ رزم جنگیدم. شمشیرم فرق یکی از سربازان را شکافت و بازوی دیگری را زخمی کرد. دوباره شمشیرم را چرخاندم، اما ناگهان طنابی به دور گردنم افتاد و گلویم را فشرد. لحظه به لحظه بر فشارِ طناب افزوده شد. نفسم بند آمد و بیهوش شدم. هنگامی که دوباره چشم گشودم، مرا با طناب بسته بودند. سربازان، بی‌توجه به گذرنامهٔ مصری و ضمانتِ تئوپومپوس، مرا دستگیر کردند.

بازرگانِ میلتی پس از شنیدن سخنان میترادات، نارضایتی عمیق خود را از رفتار سبکسرانه و شتابزدهٔ میهمانش اعلام کرد و اطمینان داد که این ابراز شجاعتِ نابهنگام برای او عواقب وخیمی خواهد داشت. سپس دوباره به سراغ درجه‌دار مصری رفت و از او خواهش کرد زندانی را با ضمانتِ او آزاد کند. اما درجه‌دار مصری هرگونه وساطت و شفاعت را رد کرد و توضیح داد که هرگونه تسامح و اهمال در مورد یک قاتل به قیمتِ جانِ خود او تمام خواهد شد:

ـ تو می‌دانی که بر طبق قانون مصر، کمک کردن به قاتل نیز جرم است و چنین مجرمی به مرگ محکوم خواهد شد.[1] من چارهٔ دیگری ندارم؛ باید این قاتل را فوراً به سائس ببرم و برای مجازات به فرمانده نظامی تحویل دهم. او یک نگهبان مصری را کشته است و باید در یک دادگاه مصری محاکمه و اعدام شود. بجز این مورد، هر کاری که داشته باشی در خدمتگزاری حاضرم.

در این میان میترادات به گفتگوی خود با دوستانش ادامه داد و از آنها خواست نگران حال او نباشند. بردیا دست بر شانهٔ دوستش گذاشت و گفت:

---

۱ ـ در مصر باستان حتی افراد مطلع از وقوع قتل را نیز شلاق می‌زدند و سه روز و سه شب، بدون آب و غذا به زندان می‌افکندند.

ـ ما تو را رها نمی‌کنیم. من هم‌اکنون هویت واقعی خود را افشا خواهم کرد. فرعون جرأت نمی‌کند یکی از همراهانِ برادر شاه ایران را اعدام کند.

میترادات با شنیدن این سخنان فریاد زد:

ـ بردیا، به میترا قسم که اگر به خاطر نجات من، خود را به این سگهای مصری تسلیم کنی، دیوانه خواهم شد و شمشیری در قلب خود فرو خواهم کرد. بازار شهر پر از شایعات است؛ همه می‌دانند که بزودی جنگ آغاز خواهد شد. اگر پزامتیک بفهمد که چه شکار لذیذ و گرانبهایی به تور او افتاده است، حتی یک لحظه هم درنگ نخواهد کرد، طنابِ تور را خواهد کشید و تو و داریوش را به عنوان گروگان دستگیر خواهد کرد. اهورامزدا به شما نیکی و پاکی عطا کناد! خدانگهدار، دوستان. از اینکه شما را غمگین می‌کنم، متأسفم. مرا فراموش نکنید! میترادات تا آخرین لحظهٔ زندگی به یاد شما خواهد بود...!

درجه‌دار مصری دوباره خود را به صفِ نگهبانان رساند، در رأس گروه قرار گرفت و فرمان حرکت داد.

چند دقیقه بعد، میترادات در محاصرهٔ سربازان مصری از پیچ کوچه گذشت و ناپدید شد.

۵

بر طبق قانون مصر، میترادات محکوم به مرگ بود.

بردیا و داریوش به محض اطلاع از این واقعیت تصمیم گرفتند فوراً به سائس بروند و با استفاده از یک حیلهٔ نظامی، دوست خود را از زندان آزاد کنند ـ هر چند می‌دانستند این تلاش به احتمال زیاد مذبوحانه و محکوم به شکست بود. سیلوسون که شهر سائس را مثل کف دست می‌شناخت و به زبان مصری مسلط بود، داوطلبانه به آنان پیوست و قول داد برای نجات جان میترادات از هیچ کوششی دریغ نکند.

دو ساعت پس از دستگیری میترادات، بردیا و داریوش، که با موها و ابروانِ رنگ شده، کلاه‌نمدی‌های لبه پهن و لباسهای سادهٔ هلنی، حتی برای دوستان خود نیز غریبه و ناشناس به نظر می‌رسیدند، در ساحل نیل به سیلوسون ـ که لباس بسیار فاخری به تن داشت ـ پیوستند، سوار قایق شدند و به کمک بادِ مناسب و نیروی بازوانِ پاروزنانِ ورزیده، قبل از نیمروز به سائس رسیدند. شهر سائس در میان امواجِ نیلِ طغیان‌زده، به جزیره‌ای می‌ماند.

در یکی از گوشه‌های دورافتادهٔ شهر از قایق پیاده شدند. مسیر آنان از محلهٔ صنعتکاران می‌گذشت. کارگران، علی‌رغم گرمای شدید، مشغول به کار بودند.

در حیاطِ یکی از نانوایی‌ها، چند کارگر در تغار بزرگی با پا خمیر ورز می‌دادند. استاد نانوا نانهای گرم و تازه را از تنور بیرون می‌آورد و روی زمین می‌چید. پادوهای جوان، نانهای گِرد، بیضی‌شکل، چهارگوش و... را در سبد می‌چیدند، سبدها را روی سر می‌گذاشتند و برای تحویل به مشتری، آنها را به محله‌های مختلف شهر می‌بردند. قصابی در برابر خانهٔ خود، گاو دست و پا بسته‌ای را بر زمین زده بود و ذبح می‌کرد، و

همزمان، شاگرد او به تیز کردن چاقو مشغول بود. کفاشان و پینه‌دوزان به دنبال مشتری می‌گشتند و نجاران، خیاطان و نساجان نیز سرگرم کارِ خود بودند.

زنان خانه‌دار دست فرزندان عریان خود را گرفته و برای خریدِ مایحتاجِ روزانه به بازار آمده بودند. چند سرباز در میخانه‌ای آبجو می‌نوشیدند.

بردیا و داریوش از این تکاپوی رنگارنگ چیزی نمی‌دیدند و در سکوت کامل، پشت سر سیلوسون به راه خود ادامه می‌دادند. به ساختمانِ نگهبانی سربازان اجیر یونانی که رسیدند، سیلوسون آن دو را تنها گذاشت و وارد ساختمان شد.

سیلوسون که افسرِ نگهبان کشیک را می‌شناخت، مستقیماً به سراغ او رفت و پرسید:

ـ دوست من، از ماجرای متهم بیگانه‌ای که در نوکراتس مرتکب قتل شده است و امروز او را به سائس آورده‌اند، خبر داری؟

افسر هلنی گفت:

ـ بله، البته! همین نیم ساعت پیش او را به اینجا آوردند. کیسهٔ پر از طلایی به کمر بسته بود. مصری‌ها معتقدند او یکی از جاسوسان ایران است. تو که می‌دانی، کمبوجیه در تدارک حمله به مصر است.

ـ این غیرممکن است!

ـ نه، خبر کاملاً موثق است. خود فرعون هم از این ماجرا خبر دارد. دیروز کاروانی از بازرگانانِ عرب به پلوزیوم Pelusium رسید و این خبر را به گوش ما رساند.

ـ اما این خبر هم قطعاً مانند اتهامی که به دوست لودیه‌ای من بسته‌اند، نادرست است. من این جوان را خوب می‌شناسم و از رفتار مأمورین مصری با او شاکیم. او فرزند یکی از ثروتمندترین خانواده‌های شهر سارد است که به علت درگیری با ساتراپ ایرانیِ موطن خود، از لودیه فرار کرده و به مصر پناهنده شده است. فردا شب به خانهٔ من در نوکراتس بیا تا تمام ماجرا را به تفصیل برایت تعریف کنم. اما باید قول بدهی که دست کم یک شبانه‌روز میهمان من باشی و دوستانت را نیز همراه بیاوری. برادرم از ساموس برایم شرابِ نابی فرستاده است که تاکنون نظیر آن را

ننوشیده‌ای. من به خاطر تو فردا شب اولین مشک را باز خواهم کرد!

گُل از گُل افسر یونانی شکفت؛ لبخندزنان دست سیلوسون را فشرد و گفت:

ـ چه سعادتی، دوست من! مطمئن باش که خواهیم آمد و مشکهای شرابت را یکی پس از دیگری خالی خواهیم کرد! اگر موافقی، آن خواهرانِ گلفروش و چند مطرب را هم به شام دعوت می‌کنم.

ـ همه را دعوت کن! راستی می‌دانی که این جوانِ بیچارهٔ لودیه‌ای به خاطر یکی از همین خواهران گلفروش به زندان افتاده است؟ چند تن از جوانان احمق و حسود شهر در کمین او نشستند و ناجوانمردانه به او حمله کردند. این جوان پر شر و شور هم به دفاع از خود پرداخت...

ـ و مرد مهاجم را بر زمین زد؟

ـ آنطور که دیگر از زمین برنخاست!

ـ معلوم است مُشت نیرومندی دارد.

ـ نه، شمشیر تیزی دارد.

ـ چه بهتر!

ـ نه، بدا به حال او! چون قربانی او یک نگهبان مصری است.

ـ ماجرای احمقانه‌ای است و بدون شک پایان بدی خواهد داشت. مرگِ بیگانه‌ای که یک مصری را به قتل رسانده، حتمی و بی‌چون و چراست. از هم‌اکنون باید غزل خداحافظی را بخواند. البته هنوز چند روزی فرصت دارد، چون تمام کاهنان به خواندن دعا برای فرعونِ محتضر سرگرمند و فرصت تشکیل دادگاه و قضاوت دربارهٔ متهمین را ندارند.

ـ ای کاش می‌توانستم این جوان بیچاره را نجات دهم. من پدرش را می‌شناسم.

ـ بله، در حقیقت هم مرتکب جنایت نشده و فقط از خود دفاع کرده است. من هم اجازه نمی‌دهم کسی مرا کتک بزند!

ـ آیا می‌دانی او را به کدام زندان برده‌اند؟

ـ البته! زندان بزرگ شهر در دست تعمیر است. او را موقتاً به انباری برده‌اند که بینِ ساختمان مرکزی نگهبانان مصری و باغِ معبد نیت قرار دارد. همین نیم ساعت

پیش که از خانه می‌آمدم نگهبانان را دیدم که او را به انبار منتقل می‌کردند.

ـ او جوان نیرومند و شجاعی است. فکر می‌کنی اگر کسی به او کمک کند، احتمال فرار وجود دارد؟

ـ هرگز! زندان موقت او ساختمانی دو طبقه است و تنها یک پنجره دارد که به باغ معبد باز می‌شود. و دیوار باغ معبد ده پا ارتفاع دارد و همانطور که می‌دانی معبد و باغِ آن، مثل خزانهٔ فرعون، تحت مراقبت و محافظت دهها سرباز است. همهٔ دروازه‌ها پر از محافظ و نگهبان است. البته دیوار ساحلی باغ که در محاصرهٔ امواج است، در دورهٔ طغیان نیل طبیعتاً نیازی به نگهبان ندارد. این حیوان‌پرستانِ مصری بیش از حد هوشیار و محتاطند.

ـ چه بد! در این صورت چاره‌ای نداریم جز آنکه جوان بیچاره را رها کنیم و به دست سرنوشت بسپاریم. خدانگهدار دمونس، دعوتم را فراموش نکن.

نجیب‌زادهٔ ساموسی از ساختمان نگهبانی خارج شد، خود را به جوانان ایرانی ـ که بی‌صبرانه منتظر بودند ـ رسانید و نتیجهٔ تحقیقات خود را گزارش کرد. هنگامی که سیلوسون از توصیفِ موقعیتِ زندان فارغ شد، داریوش گفت:

ـ فکر می‌کنم با کمی شجاعت و درایت و به کمک اقبال مساعد، موفق به نجات میترادات خواهیم شد. او مثل گربه چالاک و مثل خرس، نیرومند است. من نقشه‌ای دارم!

ـ نقشه‌ات را توضیح بده و بدان که من هم به نجات میترادات امیدوارم.

ـ در بازار پیله‌وران پلکانهایی می‌فروشندکه از جنس طناب است. چند پلکان طنابی، یک ریسمان بلند، یک کمان و یک میخ بزرگ آهنی می‌خریم، تمام این وسایل را در قایق می‌گذاریم و پس از تاریک شدن هوا، با قایق به قسمت بدون نگهبانِ دیوار باغ می‌رویم. من با کمک شما از دیوار بالا می‌روم و وسایل خریداری شده را همراه می‌برم. سپس صدای عقاب را تقلید می‌کنم و میترادات با شنیدن این صدا فوراً از حضور من آگاه خواهد شد. سالهاست که ما در سفر و شکار، یکدیگر را با این علامتِ قراردادی صدا می‌کنیم. سپس طناب را به پیکانی می‌بندم و آن را با کمان به پنجرهٔ زندان او پرتاب می‌کنم. میترادات انتهای طناب را به میلهٔ پنجره

می‌بندد و من هم سر طناب را به پلکان طنابی گره می‌زنم. میترادات پلکان و میخ آهنی را بالا می‌کشد، انتهای پلکان را با میخ در جای مناسبی محکم می‌کند و با استفاده از پلکان خود را به پایین می‌رساند. من او را به جایی خواهم آورد که شما با قایق، در پشت دیوار منتظرید. سپس با استفاده از پلکانِ دوم، از دیوار عبور می‌کنیم و خود را به قایق می‌رسانیم.

بردیا فریاد زد:

ـ عالی است، عالی است!

سیلوسون گفت:

ـ نقشهٔ خوب اما بسیار خطرناکی است. اگر در باغِ معبد دستگیر شویم، مجازات سنگینی در انتظار ماست. کاهنان، در خلوت شب مراسم مرموز و اسرارآمیزی برپا می‌کنند که هیچ بیگانه‌ای اجازهٔ دیدن آن را ندارد. می‌گویند این مراسم در دریاچهٔ باغ انجام می‌گیرد و این دریاچه از ساختمان زندان فاصلهٔ زیادی دارد.

داریوش گفت:

ـ چه بهتر! اما اکنون بهتر است به مهمترین قسمتِ کار بپردازیم. باید الساعه کسی را نزد تئوپومپوس بفرستیم و از او بخواهیم برای ما یک کشتی تندرو اجاره کند و آن را فوراً آمادهٔ سفر کند. خبر تدارکاتِ جنگی کمبوجیه به مصر رسیده است؛ مأمورین مصری ما را جاسوس شاه ایران می‌دانند و میترادات و نجات دهندگان او را با تمام نیرو تعقیب خواهند کرد. بنابراین اگر خود را بیهوده در معرض چنین خطر بزرگی قرار دهیم، حماقت کرده‌ایم. بردیا، برادرم، تو باید این خبر را به تئوپومپوس برسانی و همین امروز مراسم ازدواج با ساپفو را برگزار کنی؛ چو در هر صورت و هرچه که پیش آید، باید فردا از نوکراتس فرار کنیم. مخالفت نکن، دوست عزیز! من نقشهٔ فرار را به تو گفتم و تو می‌دانی که برای عملی کردن آن یک نفر کافی است و اگر تو در اینجا بمانی، تماشاچی بی‌مصرفی خواهی بود. این نقشهٔ من است و خود من آن را اجرا می‌کنم. فردا صبح یکدیگر را خواهیم دید. نگران نباش، اهورامزدا نگهدار پاکان است!

بردیا نمی‌خواست دوستان را در خطر تنها بگذارد، اما سرانجام در برابر اصرار

داریوش تسلیم شد و به سوی ساحل به راه افتاد تا برای رسیدن به نوکراتس قایقی اجاره کند. داریوش و سیلوسون نیز برای خرید وسایل مورد نیاز، راهی بازار شدند.

بردیا برای رسیدن به محلِ اجارهٔ قایق، باید از میدان جلوی معبدِ نیت می‌گذشت؛ و این کار آسانی نبود. جمعیت انبوهی، شانه به شانه، در برابر دروازهٔ ورودی معبد ازدحام کرده بودند. هنگامی که بردیا با زحمت زیاد خود را به ستونهای کنار دروازه رسانید، خدام معبد از پیشروی او جلوگیری کردند. خیابان اصلی جلوی معبد را، که در دو سوی آن مجسمه‌های متعددی از ابوالهول قرار داشت، بسته بودند و عبور از آن موقتاً ممنوع بود. چند لحظه بعد، دروازهٔ بزرگ معبد باز شد و بردیا، که ناخواسته و در اثر فشار جمعیت به صف مقدم تماشاچیان رانده شده بود، دستهٔ بزرگ و باشکوهی را دید که پس از انجام مراسم مذهبی از معبد خارج می‌شد. دیدن چهره‌های آشنایی که آنها را از سفر قبلی خود به مصر به خوبی می‌شناخت، او را چنان سرگرم و مشغول کرد که متوجه گم شدن کلاه نمدی بزرگ و لبه‌دارش ـ که بر اثر فشار جمعیت به زمین افتاده بود ـ نشد. از سخنان دو سرباز ایونی که در پشت سر او با هم گفتگو می‌کردند، معلوم شد که آن دسته، متعلق به خانوادهٔ آمازیس بود که پس از انجام مراسم دعا و قربانی برای اعادهٔ سلامتی فرعون، از معبد به قصر سلطنتی بازمی‌گشت.

گروهی از کاهنان که بر روی خرقهٔ سفید و بلند خود پوست پلنگ پوشیده بودند، پیشاپیش دسته راه می‌رفتند. در پشت سر این گروه، مأمورین تشریفاتِ دربار حرکت می‌کردند که چماقهای زرینِ مزین به پر طاووس در دست داشتند. سپس نوبت به پاستوفورها[1] Pastophore رسید که مجسمهٔ طلایی یک گاو ماده را ـ که حیوان مخصوص و محبوب ایزیس بود ـ بر دوش حمل می‌کردند. مردان و زنان مصری در

۱ ـ پاستوفورها کاهنانی بودند که در مراسم مذهبی وظیفهٔ حمل مجسمهٔ حیوانات مقدس و بُتها را به عهده داشتند. تقسیم‌بندی کاهنان مصری به ترتیب زیر بود. کاهن اعظم، کاهنان غیبگو، کاهنانِ مسؤولِ رسیدگی به مجسمهٔ بُتها، انجام مراسم قربانی و آموزش طلبه‌های جوان، کاهنانِ کاتب که حافظ خط رمزی و مقدس معابد بودند و کاهنان خردمند که وظیفهٔ تفسیر کتب مقدس و پاسخگویی به مسائل و مشکلات مذهبی مردم را به عهده داشتند.

برابر این بُتِ زرین، زانو زدند و تعظیم نمودند. آنگاه نوبت به تخت روان روبازِ ملکه رسید. لادیس لباس کاهنه‌ها را پوشیده و کلاه باشکوهی به سر گذاشته بود که بر پیشانی آن، تصویر قرص بالدار خورشید و مجسمهٔ مار کبری دیده می‌شد. یک سیستروم[1] Sistrum طلایی و مقدس در دستِ چپ و یک گُل نیلوفر آبی در دست راست گرفته بود. دختر و خواهرِ کاهن اعظم در لباسها و زینت‌آلاتی مشابه، اما نه تا آن حد باشکوه،[2] در پشت سر ملکه راه می‌رفتند. سپس نوبت به ولیعهد مصر رسید که با لباس رسمی بر تخت روانِ مخصوص نشسته بود. بعد از او تخت روان روباز دیگری به خیابان آمد که چهار کاهنِ جوان و سفیدپوش آن را بر شانه حمل می‌کردند. تاخوت، دخترِ تنی فرعون آمازیس و خواهر دروغینِ نیتیت در این تخت روان نشسته بود. گونه‌های آن باکرهٔ بیمار در اثر تأثیر دعا و گرمای تابستان سرخ شده بود. چشمان درشتش را که در پشت پرده‌ای از اشک می‌درخشید، به سیستروسی دوخته بود که در دستهای نحیفش سنگینی می‌کرد.

همهمه‌ای در انبوه جمعیت پیچید. مردم که از بیماری مرگبار فرعون غمگین و نگران بودند، از صمیم قلب به حال دختر جوان و ناکام او دل می‌سوزاندند. این دلسوزی صادقانه در آه و نالهٔ زنان و چشمهای مرطوب و اشکبارِ مردان، نمودی بارز و باشکوه داشت. تاخوت که متوجه ابراز احساسات مصریان شده بود، چشمان خود را به تماشاچیان دوخت و با نگاهی مملو از مهربانی و سپاس به محبتِ آنان پاسخ داد. اما ناگهان رنگ از گونه‌هایش پرید و چهره‌اش چون گچ سفید شد، سیستروم طلایی از انگشتان بی‌رمقش جدا گردید و با صدای بلند بر سنگفرش خیابان افتاد و در کنار پای بردیا از حرکت بازایستاد. بردیا دریافت که هویت واقعی‌اش لو رفته

۱ ـ سیستروم ساز مقدسی بود که در مراسم مذهبی مورد استفاده قرار می‌گرفت. این ساز از یک قاب نیمدایره و تعدادی میله تشکیل شده بود که هر یک از آنها دارای تعدادی حلقهٔ فلزی بود.

۲ ـ چنین صفی از زنان را می‌توان بر روی کتیبه‌های مختلف مشاهده کرد. در تبن کتیبه‌ای وجود دارد که همسرِ رامسیس بزرگ و مادر، دختر و خواهرِ یکی از کاهنان را در حال رفتن به معبد نشان می‌دهد. کتیبه‌های متعدد و تحقیقات علمی ثابت کرده است که در مصر باستان، زنان نیز به شغل کهانت می‌پرداختند.

است؛ یک لحظهٔ کوتاه به این فکر افتاد که خود را در پشت سر دیگران پنهان کند. اما این فکر و این تردید یک لحظه بیشتر به درازا نکشید. جوانمردی و بزرگمنشی بردیا، تمام نگرانی‌ها و خطرات احتمالی را به فراموشی سپرد. به سرعت خم شد، سیستروم را از زمین برداشت و بی‌توجه به خطرِ لو رفتنِ هویت واقعی‌اش، آن را به دستِ دخترِ بیمارِ فرعون داد.

تاخوت، پیش از آنکه سیستروم را از دست بردیا بگیرد، چند لحظه به او خیره شد و سپس آهسته، با صدایی که تنها به گوشِ بردیا رسید، پرسید:

ـ بردیا، تویی؟ تو را به جان مادرت قسم می‌دهم، به من بگو: تو بردیا هستی؟

بردیا نجواکنان پاسخ داد:

ـ بله، من بردیا هستم. دوست باوفای تو، بردیا!

بیش از این نتوانست چیزی بگوید، خدام معبد او را به عقب راندند. هنگامی که بردیا دوباره به صف تماشاچیان پیوست، تاخوت را دید که از روی تخت روان، که اکنون چند قدمی با او فاصله داشت، برگشته بود و به او نگاه می‌کرد. دوباره خون به گونه‌های دخترک دویده بود. بردیا به نگاه او پاسخ داد و مستقیماً به چشمانش نگریست. سپس خم شد و گل نیلوفر آبی را، که تاخوت برای او بر زمین انداخته بود، برداشت، با فشار شانه در میان جمعیت برای خود راهی گشود و مسیر ساحل نیل را در پیش گرفت.

نیم ساعت بعد، بردیا در قایقی نشسته بود که او را به خانهٔ سایفو می‌برد. در مورد سرنوشت میترادات نگران نبود؛ مطمئن بود که داریوش او را نجات خواهد داد. علی‌رغم خطرات بسیاری که او را تهدید می‌کرد، بی‌نهایت آرام بود و در ته وجود خود رضایتی عمیق و مطبوع احساس می‌کرد ـ اما دلیل آن همه آرامش و رضایت خاطر را نمی‌دانست.

تاخوت پس از رسیدن به قصر فرعون، زینت‌آلات و لباسهای رسمی و تنگ خود را از تن بدر آورد و بر روی پیشخوان بزرگ و پر از گلدانی که در روزهای گرم تابستان از همه جای قصر خنکتر بود، به استراحت پرداخت.

از روی پیشخوان، باغ بزرگ قصر را می‌دید که آن روز پر از کاهنان سفیدپوش،

مأمورین دربار و سرداران لشکر بود. ساعت مرگ فرعون نزدیک شده بود و در چهرهٔ تمام درباریان آثار ترس و هیجان و نگرانی دیده می‌شد.

تاخوت که در پشت درختان بر روی تخت آرمیده بود، بسیاری از گفته‌های بزرگان مملکت را می‌شنید.

اکنون که تنها ساعتی به مرگ فرعون مانده بود، همه، حتی کاهنان، مدح و ثنای او را می‌گفتند. صدایی یکی از نومارشها به گوش رسید که می‌گفت:

ـ در دوران سلطنت آمازیس، مردم مصر به رفاه و امنیت رسیدند!

یکی از سرداران سپاه گفت:

ـ فرعون با فتح قبرس و سرکوب سپاه لیبی ما را به اوج افتخار رسانید!

و خزانه‌دار سلطنتی، در حالی که اشکهای خود را می‌سترد، فریاد زد:

ـ و چقدر خردمند و عاقل بود! با چه درایتی بر درآمد کشور می‌افزود! از زمان رامسس سوم تاکنون خزانهٔ کشور هرگز مانند امروز مملو از طلا و جواهر نبوده است![1]

تاخوت با چشمان اشکبار و قلب مجروح به این سخنان گوش می‌داد. گفته‌های درباریان حقیقتی را که همگان تا آن روز از او پنهان کرده بودند، تأیید می‌کرد: پدر مهربان و عزیزش در بستر مرگ افتاده بود.

قبول این واقعیتِ هولناک آسان نبود. از خدمتکاران خواست او را به بالین پدر بیمارش ببرند، اما هیچ کس این درخواست را اجابت نکرد. لادیس و پزشکان معالج، عیادت تاخوت از پدر را ممنوع کرده بودند. دخترک لاجرم تمکین کرد و برای تسلای خاطر به سیسترومی که از دست بردیا به او رسیده بود، پناه برد ـ و به آنچه که می‌خواست، رسید: طنینِ حلقه‌های زرینِ آن سازِ مقدس او را به دنیایی دیگر، به دنیایی پر از آفتاب درخشان و گلهای رنگارنگ برد.

ضعف شدید و حالتی شبیه به بیهوشی ـ که بیماران مسلول غالباً به آن مبتلا

---

۱ ـ آپیان Appian در مورد خزانهٔ فرعون بطلمیوس، عدد باور نکردنی و اغراق‌آمیزِ ۷۴۰,۰۰۰ تالنتِ مصری را ذکر کرده است که چیزی معادل ۵۵۵,۰۰۰,۰۰۰ تالرِ طلاست. شاید منظور او جمعِ درآمدهای دوران ۳۸ سالهٔ سلطنت بطلمیوس بوده است. در خزانهٔ رامسس دوم کتیبه‌ای پیدا شده که درآمد سالانهٔ معادن طلا و نقرهٔ مصر را ۳۲ میلیون تالر ذکر کرده است.

می‌شوند ـ بر او مستولی شده و آخرین ساعات زندگی‌اش را به رؤیایی دلپذیر و مطبوع تبدیل کرده بود.

کنیزانی که با بادبزن و پرهای بلند، مگسها و حشرات موذی را از او دور می‌کردند، بعدها متفق‌القول گفتند که تاخوت را هرگز مانند آن روز زیبا و راضی ندیده بودند.

بیش از یک ساعت در عالم خلسه و رؤیا بسر برده بود که ناگهان نفسش سنگین شد، خرخرکنان به سرفه افتاد، قفسهٔ سینه‌اش تکان خورد و خون کمرنگی از گوشهٔ لب بر خرقهٔ سفیدش جاری گردید. از خواب بیدار شد و با نومیدی و تعجب به حاضرین نگاه کرد. هنگامی که مادرش را در کنار تخت دید، لبخندی بر لب آورد و گفت:

ـ اه، مادر، چه رؤیای زیبایی دیدم!

لادیس که از دیدن قطراتِ خون، از غم و اضطراب به خود می‌لرزید، پاسخ داد:

ـ از قرار معلوم دختر عزیزم از رفتن به معبد راضی و خشنود است.

ـ اوه! بله، مادر بی‌نهایت خوشحالم! بالاخره امروز او را دیدم!

لادیس وحشت‌زده به خدمتکاران خیره شد، گویی می‌خواست بپرسد: «آیا روانِ بانوی بیچارهٔ شما هم بیمار شده است؟»

تاخوت متوجه نگاه مادر شد و با شور و حرارتی آتشین گفت:

ـ فکر می‌کنی من هذیان می‌گویم، مادر؟ ولی باور کن عین حقیقت است: من او را نه تنها به چشم دیدم، بلکه با او سخن هم گفتم. او این سیستروم را به دستم داد و به من گفت که دوست عزیز و باوفای من است. آنگاه گل نیلوفر آبی‌ام را از زمین برداشت و در میان انبوه جمعیت ناپدید شد. مادر، اینچنین مضطرب و شگفت‌زده به من نگاه نکن. من حقیقت را می‌گویم، خواب ندیده‌ام! گوش بده، «تنت ـ روت» Tent-rut هم او را دید! شک ندارم که به خاطر من به سائس آمده است. می‌بینی، پیشگویی آن دختر در حیاط معبدِ نیت، سرانجام امروز به حقیقت پیوست! بیماری‌ام را بکلی فراموش کرده‌ام و هیچ دردی احساس نمی‌کنم. چند لحظه پیش خواب دیدم در دشت پر از گلی خوابیده‌ام که گلهای آن چون خون تازهٔ بره‌های قربانی سرخ و

آتشین بود. بردیا در کنارم نشسته بود. نیتیت برای ما نبله[1] می‌زد و آوازهای عاشقانه می‌خواند. بله، مادر، مطمئن باش، او بزودی خواهد آمد و هر وقت که سالم شدم، در آن روز ... در آن روز ... آخ، مادر، سینه‌ام می‌سوزد! من می‌میرم، مادر!

لادیس در کنار تخت دختر محتضرش زانو زد و لبهای داغ و چشمهای پر اشک خود را بر گونه‌های تکیدهٔ او فشرد.

* * *

یک ساعت بعد، لادیس بر بالین بیمارِ محتضرِ دیگری نشسته بود: این بیمار، همسرش آمازیس بود.

چهرهٔ فرعون از شدت درد معوج و دگرگون شده بود. پیشانی‌اش خیس عرق بود. با دستهای استخوانی و لاغرش دستهٔ صندلی را می‌فشرد.

هنگامی که لادیس وارد شد، آمازیس چشم گشود و با نگاهی که علی‌رغم کوری، هنوز هم نافذ و درخشان بود، به گوشه‌ای خیره شد. با صدایی خشک و مقطع پرسید:

ـ چرا تاخوت را به بالین من نمی‌آوری؟

ـ تاخوت رنجورتر از آن است که ...

ـ دخترم مرده است! اما غمگین و نگران نیستم، چون مرگ، مجازات نیست، بلکه هدف نهایی زندگی است. تنها هدفی است که همه ـ هر چند با تحمل رنجهای طاقت‌فرسا ـ سرانجام به آن می‌رسند. رَع دخترم را با قایق زرینش به خانه می‌برد و اوسیرس هم از پذیرش او امتناع نخواهد کرد، چون تاخوت بی‌گناه است. نیتیت هم مرده است. نامهٔ نبن‌خاری کجاست؟ ـ بخوان! نوشته است: «نیتیت خودکشی کرد و مُرد و در بستر مرگ تو و خانواده‌ات را نفرین کرد. این خبر را که همچون نفرت من از تو، عین حقیقت است، نبن‌خاری، چشم‌پزشکِ بدبخت، تبعید شده، تحقیر شده و غارت شده، از بابل می‌فرستد.»

پزامتیک، این سخنان را به گوش جان بشنو و از قول پدر محتضرت این حقیقت را بپذیر که هر بی‌عدالتی و ظلمی که حتی به اندازهٔ یک درهم باعث تلذذ تو شود، در

---

۱ ـ Nabla = یکی از سازهای قدیمی مصر ـ م.

ساعت مرگ به صورت نومیدی و بیچارگی بر دوش تو سنگینی خواهد کرد. من به نیتیت ظلم کردم و به خاطر این بی‌عدالتی، سرزمین مصر به بلایی هولناک گرفتار خواهد شد. اخباری که بازرگانان عرب به ما دادند، حقیقت دارد. کمبوجیه در تدارک حمله به ماست و همچون بادِ سوزان کویر، سرزمین مصر را درهم خواهد نوردید. بسیاری از آنچه که من ساختم و به خاطر آن، خواب شب و شیرهٔ زندگی‌ام را فدا کردم، ویران و نابود خواهد شد. با این همه، زندگی من بیهوده نبود. من چهل سال تمام پدرِ مهربان و یار و غمخوارِ یک ملت بزرگ بودم. اعقابِ دور مردانِ مصر، نام آمازیس را به عنوان فرعونی بزرگ، خردمند و نوع‌دوست گرامی خواهند داشت و از بناهایی که در سائس و تبن ساخته‌ام لذت خواهند برد و از مؤسس آنها به نیکی یاد خواهند کرد! بله، اوسیریس و چهل و دو داور ابدیِ دنیای اعماق مرا نفرین نخواهند کرد و از خود نخواهند راند. و الههٔ حقیقت و صاحبِ ترازوی عدالت[1] نیز خواهد دید که کفهٔ کارهای نیک من بر گناهانم می‌چربد!

فرعون آهی کشید و مدتی دراز ساکت ماند. و آنگاه دوباره سر بلند کرد و با صدایی نرم و مهربان خطاب به همسرش گفت:

ـ لادیس، تو همسر خوب و فداکار و باوفای من بودی. به خاطر آن همه خوبی از تو سپاسگزارم و به خاطر بدی‌هایم از تو پوزش می‌طلبم. چه بسیار پیش آمد که یکدیگر را درک نکردیم. بله، من به سادگی ویژگی‌های قوم تو را درک کردم، اما درکِ طبیعت و ذات انسانِ مصری برای تو دشوار بود. تو می‌دانی که من به هنر و ادبیات یونانی احترام می‌گذاشتم و از معاشرت با فیثاغورث ـ که عمیقاً به حکمت و دانش و فکر مصری آشنا بود و بسیاری از دستاوردهای ما را پذیرفت و به کار برد ـ لذت می‌بردم. او عمقِ حکمت مصر را می‌شناخت و به تمام زوایای آموزشهای مذهبیِ ما ـ که آنها را در تمام طول زندگی از همه چیز مقدستر و مهمتر می‌دانستم ـ آشنا بود. بنابراین از قول من به او بگو حقایقی را که در پشت مراسم آیینی ما پنهان است ـ و

۱ ـ اطلاقِ لقبِ «صاحب ترازوی عدالت» به الههٔ حقیقت به این دلیل است که به عقیدهٔ مصریان باستان، الههٔ نامبرده در دنیای اعماق، روح اموات ـ یعنی اعمال نیک و بد آنان را ـ می‌سنجد و وزن می‌کند. تصاویر متعددی از صحنهٔ سنجیدنِ روح اموات، در کتاب مردگان دیده می‌شود.

کاهنان شاید از روی ترس، از بازگو کردن آنها برای مردم ابا دارند ـ به مسخره نگیرد. لادیس، تو هرگز نتوانستی به آیینهای حیوان‌پرستی ما خو بگیری و حکمتِ خفیهٔ آن را بپذیری. اما من هنوز هم معتقدم که پرستشِ خالق در قالب مخلوق، بمراتب درست‌تر و شایسته‌تر از پرستش بتهای سنگی است. وجود خدایان شما یونانیان پر از ضعفها و خطاهای بشری است. بله، اگر من مثل زئوس، خدای خدایانِ هلنی، زندگی می‌کردم، هرگز نمی‌توانستم تو را که ملکهٔ منی، خوشبخت کنم.

فرعون لبخندی زد، لحظه‌ای سکوت کرد و سپس ادامه داد:

ـ می‌دانی دلیل این شیوهٔ تفکر چیست؟ یونانیان شکلِ زیبا و قالبِ دلپذیر را برتر از همه چیز می‌دانند و به همین دلیل است که نمی‌توانند اندام و جسم را ـ که هلنی‌ها آن را شکلِ اکمل و عالیترین قالب ممکن می‌دانند ـ از روح تفکیک کنند. و به همین دلیل است که ادعا می‌کنند یک روحِ زیبا و هنرمند باید لاجرم در یک بدن زیبا زندگی کند. بنابراین خدایانِ شما چیزی نیستند جز انسانهایی با توانایی‌های خارق‌العاده. اما ما، خدا را نیرویی نامتناهی می‌دانیم که بر اساس قوانینی ابدی بر طبیعت و بر وجود ما انسانها حکومت می‌کند. و حیوان موجودی است میان آن نیروی ابدی و انسان، که نه مثل ما انسانها بر اساس قوانینِ موضوعه و قراردادی، بلکه بر اساس قوانین جاودانهٔ طبیعت عمل می‌کند. قوانین مکتوب، ساختهٔ فکر انسان است، در حالی که قوانینِ طبیعت ریشه در خدا دارد. انگیزهٔ نیل به آزادی، این فضیلتِ اعلی، در حیوانات بمراتب قویتر از انسان است. تو کدام انسان را می‌شناسی که مانند حیوانات، بدون آموزش و بدون هدایت، نسل اندر نسل، بلاتغییر و بدون نقص به زندگی ادامه دهد؟ البته اگر انسان هدایت شود، از همهٔ مخلوقات خدا برتر است، اما ...

آمازیس سخنانش را برید، نفسی تازه کرد و پس از چند لحظه سکوت گفت:

ـ احساس می‌کنم که شمع زندگی‌ام رو به خاموشی است. بنابراین از مباحث فلسفی می‌گذرم. پزامتیک، تو پسر من و جانشین منی. بگذار آخرین وصایایم را به گوش تو برسانم. به نصایحم عمل کن، چون آنچه می‌گویم نتیجهٔ یک عمر تجربه است. همه چیز را شخصاً بیازمای! همهٔ انسانها، و بویژه شاهان، موظفند از صحتِ

آنچه که به زندگی و رفاه حالِ زیردستان، عائله و رعایای آنان مربوط است، شخصاً اطمینان حاصل کنند. پسرم، تو بیش از حد به دیده‌ها و شنیده‌های دیگران توجه می‌کنی و کمتر از منابع اصلی و دست اول بهره می‌بری. این غفلت عاقبت خوشی ندارد. شک ندارم که مشاورین تو، یعنی کاهنان، چیزی جز خیر و صلاح نمی‌خواهند، اما... نیت‌هوتپ لطفاً چند لحظه ما را تنها بگذار.

هنگامی که کاهن اعظم آنان را تنها گذاشت، آمازیس سخنانش را پی‌گرفت و گفت:

ـ بله، کاهنان در فکر خیر و صلاحند، اما فقط آنچه را خیر و صلاح می‌دانند که حافظ منافع *خود آنها* است! ولی ما فقط فرعونِ کاهنان و نجیب‌زادگان نیستیم، ما فرمانروای تمام ملتیم. بنابراین فقط به مشورتها و راهنمایی‌های کاهنان اکتفا نکن؛ شخصاً نامه‌ها و عریضه‌های مردم را بخوان، نمایندگان و جاسوسان وفادار و مطیعی انتخاب کن و آنها را به میان مردم بفرست تا مستقیماً از کمبودها، امیدها و خواسته‌های مردم مصر باخبر شوی. اگر از اوضاع واقعی کشور دقیقاً باخبر باشی، حکومت بر مردم و جلب رضایت آنان دشوار نیست. تنها کارمندانِ درستکار را برگزین. من از تقسیم‌بندی کنونی امپراتوری رضایت کامل ندارم؛ اما قوانین ما درست و محکمند و صحت خود را در عمل نشان داده‌اند. به قوانین احترام بگذار و به کسانی که خود را زیرکتر از قانون و بهتر از آن می‌دانند، اعتماد نکن. این نصیحت را از من بپذیر: قانون همیشه و در همه جا از فرد، زیرکتر و بهتر و کارسازتر است.

من حتی در آخرین ساعتِ زندگی هم بجای سکوت، درد دلم را بر زبانم می‌رانم. امیدوارم خدایان این جسارت را بر من ببخشند. آنان خود مرا چنین ساخته‌اند و اکنون نیز باید مرا همانطور که هستم بپذیرند. روزی که فرعون شدم از روی تکبر دست برهم مالیدم؛ امیدوارم که تو در روز تاجگذاری، دست بر قلب خود بگذاری و تواضع کنی! اکنون نیت‌هوتپ را صدا بزن. مطلبی هست که باید به هر دوی شما بگویم.

هنگامی که کاهن اعظم دوباره به اتاق آمد، آمازیس دست استخوانی‌اش را به سوی او گرفت و گفت:

ـ من بی‌آنکه کینه‌ای از تو به دل داشته باشم، به سرای باقی می‌روم، هرچند که معتقدم تو فقط کاهن خوبی هستی و در انجام وظایف خود به عنوان فرزندِ این آب و خاک و خدمتگزار فرعون، موفق نبوده‌ای. به گمانم پزامتیک فرعونِ مطیع‌تری است و بیشتر از من به خواسته‌های تو تن خواهد داد. اما امروز به هر دوی شما وصیت می‌کنم: قبل از جنگ با ایرانیان و قبل از درهم شکستنِ سپاه کمبوجیه، هنگهای سربازان اجیر هلنی را منحل نکنید و آنان را از مصر نرانید! ما بدون حمایتِ این نیروها شکست خواهیم خورد و از دست خواهیم رفت؛ اما اگر آنها در کنار ما باشند، پیروزی لشکریان مصر دور از دسترس نیست. عاقل باشید و به سربازان ایونی گوشزد کنید که در نبردِ ساحل نیل، در حقیقت برای آزادیِ وطن خود می‌جنگند. اگر کمبوجیه پیروز شود، به مصر قناعت نخواهد کرد، در حالی که شکست ارتشِ ایران، به احتمال زیاد به آزادی متصرفاتِ ایونی کمبوجیه نیز منجر خواهد شد. نیت‌هوتپ، می‌دانستم که تو با نظر من موافقی، چون در حقیقت تو هم صلاح مصر را می‌خواهی. اکنون دعاهای مقدس را برایم بخوان. سخت خسته‌ام؛ چیزی به آخر کارم نمانده است. ای کاش می‌توانستم نیتیتِ بیچاره را فراموش کنم! آیا نیتیت حق داشت ما را نفرین کند؟ امیدوارم که اوسیریس و داورانِ دنیای اعماق به روح من بیچاره رحم کنند! ـ لادیس، بیا در کنارم بنشین و دست را بر پیشانی داغ و تب‌زدهٔ من بگذار. پزامتیک، در حضور این مردان که شاهدِ مرگ منند، قسم یاد کن که تا آخر عمر به لادیس مثل مادر تنی‌ات احترام بگذاری و او را گرامی بداری. زن بیچاره! هرچه زودتر در پی من به خانهٔ اوسیریس بیا. بدون همسر و فرزند در اینجا چه می‌خواهی؟ ما نیتیت را مثل دختر تنی خود بزرگ کردیم ولی می‌بینی که به خاطر او چه مجازات وحشتناکی در انتظار ماست. ولی نفرین او فقط دامنِ من و لادیس را خواهد گرفت. پزامتیک و فرزندانِ او از شر این نفرین در امان خواهند بود. اکنون نوه‌ام را به بالینم بیاورید! چرا اشک می‌ریزم؟ جدا شدن از این پسرک چقدر دشوار است!

* * *

آن شب میهمان جدیدی به خانهٔ رودوپیس آمد: او کالیاس پسر فنیپوس بود که سال پیش در همان خانه ماجرای بازی‌های المپیک را برای میهمانان شرح داده بود.

کالیاس که تازه از آتن به مصر آمده بود، به عنوان یک دوست نزدیک و صمیمی فوراً با استقبال گرم رودوپیس روبرو شد و در جریان رویدادهای اخیر قرار گرفت.

کناکیاس با وجودی که از دو روز پیش پرچم پذیرایی را از سردر خانه برداشته بود و هیچ میهمانی را به خانه راه نمی‌داد، با شناختی که از رابطهٔ نزدیک و صمیمانهٔ بانویش با مرد آتنی داشت، فوراً کالیاس را پذیرفته و به تالار پذیرایی برده بود.

کالیاس اخبار جدید و جالبی با خود آورده بود. ساعتی بعد، هنگامی که رودوپیس، پس از شنیدن سخنان و اخبار جدید مرد آتنی، برای رسیدگی به امور خانه از تالار بیرون رفت، کالیاس همراه ساپفو ـ که او را از سالها پیش مانند دختر خود دوست داشت ـ به باغ رفت. ساپفو با نگرانی منتظر ورود بردیا بود و کالیاس می‌خواست با شوخی‌های دلپذیر و سخنان سرگرم کننده‌اش زمان انتظار را برای او کوتاه کند. دقایق به کندی گذشت و بردیا به خانه نیامد. هنگامی که اضطراب دخترک به حد نگران کننده‌ای رسید، کالیاس میلیتا را صدا زد و از او ـ که نگرانتر از بانویش به سمت غرب، یعنی به ساحل نیل سرک می‌کشید ـ خواست ساز بزرگی را که همراه آورده بود، به باغ بیاورد.

کالیاس ساز را، که چنگی بزرگ از جنس طلا و عاج بود، به دست ساپفو داد و گفت:

ـ آناکرئون مخترع این ساز بی‌نظیر است که باربیتون Barbiton نام دارد. این ساز را به دستور او برای من ساخته‌اند. آناکرئون که از زبان من ماجرای عشق تو را شنیده بود، برایت شعری سروده و از من خواسته است آن را به عنوان هدیهٔ روز ازدواج به تو تقدیم کنم. گوش کن:

ای کاش که هر روز چو آیینهٔ زرین
من شاهدِ آن عارضِ چون ماه تو بودم
ای کاش چو آن جامه که بر تن داری
همه شب معتکفِ قامت رعنای تو بودم

ای کاش که من آب روان بودم و چون موج
جاری به سراپای دلارای تو بودم
ای کاش که چون حلقهٔ گُل زینتِ گردن
یا که چون شمعِ ضحیٰ ذوبِ تمنای تو بودم
ای کاش که چون شانه بر آن زلف پریشان
ای کاش که من خاک کفِ پای تو بودم

ـ از این گستاخی شاعر خشمگینی؟

ـ چرا خشمگین باشم؟ شاعر باید در شکل دادن به احساسات خود آزاد باشد.

ـ آن هم چنین شاعر بی‌نظیری!

ـ که یک خوانندهٔ توانا و کم‌نظیر را برای خواندن شعر خود انتخاب کرده است!

ـ چاپلوسی می‌کنی! بله، بیست سال پیش صدایم نظیر نداشت و در خواندن شعر شهرت داشتم، اما اکنون...

ـ تو تواضع می‌کنی تا من بیشتر مدح و ثنای تو را بگویم! آیا این ساز برای همراهی با اشعارِ ملایم و غم‌انگیز هم مناسب است؟

ـ البته. ساز را بردار و امتحان کن. هرچند که تارهای آن ممکن است انگشتان ظریف تو را رنجه کند.

ـ میلی به خواندن شعر ندارم. از تأخیر همسرم نگرانم!

ـ به عبارت دیگر، عشق و انتظار صدای تو را بریده است. ساپفوی لسبوسی در این باره شعر زیبایی سروده است که... دخترم تو را چه می‌شود؟ چرا رنگت پریده است؟ نگران نباش! شاید همسرت به دلایلی از آمدن به خانهٔ تو معذور است...

در همان لحظه صدای مردانه و خوش‌آهنگی به گفته‌های کالیاس پاسخ داد:

ـ هیچ مانعی نمی‌تواند مرا از دیدن همسرم محروم کند!

و چند ثانیه بعد، ساپفو سر بر سینهٔ همسر نهاد.

کالیاس به گوشه‌ای رفت و لبخندزنان به تماشای زیبایی بی‌مثالِ آن زوج خوشبخت پرداخت. بردیا پس از انجام مراسم معارفه با کالیاس، به ساپفو گفت:

ـ باید فوراً با مادربزرگت مذاکره کنم. نمی‌توانیم چهار روز منتظر بمانیم. باید همین امروز مراسم ازدواج را برگزار کنیم. هر ساعت تأخیر ممکن است به قیمت جان ما تمام شود. آیا تئوپومپوس به اینجا آمده است؟

سایفو پاسخ داد:

ـ بله، اینجاست. بیش از یک ساعت است که با مادربزرگ گفتگو می‌کند. اما جشن ازدواج چه خواهد شد؟ منظورم این است که...

ـ عزیزم، به خانه برگردیم. توفانی در راه است. آسمان تیره شده و بر رطوبت هوا نیز افزوده گردیده است.

ـ پس زودتر بیا! از کنجکاوی بدنم می‌لرزد. ولی نگرانِ توفان نباش. پانزده سال است که در مصر زندگی می‌کنم و هرگز در این فصل سال نه صدای رعد شنیده‌ام و نه برق آذرخش دیده‌ام!

کالیاس خندید و گفت:

ـ پس امروز رویداد جدید و خارق‌العاده‌ای تجربه خواهی کرد. هم‌اکنون یک قطرهٔ درشتِ باران بر سرم ریخت. پرستوهای نیل به آشیانه برمی‌گردند و ماه در پشت ابرهای سیاه پنهان شده است. اگر می‌خواهید از باران خیس نشوید، هرچه زودتر به خانه برگردید. آهای غلام! فوراً یک برهٔ سیاه برای خدایان دنیای اعماق قربانی کن!

تئوپومپوس در اتاق پذیرایی نشسته بود و برای رودوپیس ماجرای زندانی شدن میترادات و سفر زودهنگام بردیا و دوستانش را بازگو می‌کرد. رودوپیس و تئوپومپوس از رویدادهای نگران کنندهٔ دو روز اخیر مضطرب بودند، اما دیدار غیرمنتظرهٔ شاهزاده بردیا، نگرانی آنان را به فراموشی سپرد. بردیا به اجمال وقایع ساعتهای آخر را توضیح داد و از تئوپومپوس خواست هرچه زودتر برای او و دوستانش یک کشتی بادبانی تندرو اجاره کند.

کالیاس پس از شنیدن اظهارات بردیا فریاد زد:

ـ چه تصادفِ دلپذیری! کشتی من، که امروز مرا به نوکراتس آورد، در بندرگاه آمادهٔ حرکت است. از همین لحظه کشتی متعلق به توست! فقط باید به سکاندار خبر

دهم تا پاروزنان را آمادهٔ حرکت کند. نیازی به تشکر نیست. این منم که باید به خاطر این افتخار که نصیب من شده است، سپاسگزار و ممنون باشم. کناکیاس! غلام مخصوصم فیلوملوس در باغ منتظر است؛ به او بگو فوراً به بندرگاه برگردد و به سکاندار کشتی من اطلاع دهد که تا چند ساعت دیگر باید آمادهٔ سفر باشد. این مُهر را به او بده تا سکاندار و دیگران از او اطاعت کنند!

بردیا پرسید:

ـ تکلیف برده‌های من چه خواهد شد؟

تئوپومپوس گفت:

ـ کناکیاس، به پیشکارم بگو برده‌های شاهزاده را به کشتی کالیاس ببرد.

بردیا انگشتری خود را به خدمتکار پیر داد و به او گفت:

ـ برده‌های من با دیدن این انگشتری از دستورات پیشکار تئوپومپوس اطاعت خواهند کرد.

هنگامی که کناکیاس پس از یک تعظیم غرا از تالار خارج شد، بردیا خطاب به رودوپیس گفت:

ـ مادرم، از تو خواهشی دارم که باید با توجه به اوضاع، آن را اجابت کنی.

رودوپیس لبخندی زد و گفت:

ـ می‌دانم درخواست تو چیست. تو می‌خواهی مراسم ازدواج را زودتر از موعد مقرر برگزار کنی و من هم با توجه به اوضاع چاره‌ای جز قبول درخواست تو ندارم!

کالیاس گفت:

ـ چه ماجرای عجیبی! جان این دو جوان در خطر است، اما آنان بجای احتیاط، شتابزده و سر از پا نشناخته به پیشواز خطر می‌روند!

بردیا دست سایفو را فشرد و خطاب به مرد آتنی گفت:

ـ شاید حق با توست، اما روبرو شدن با این خطر صد بار از جدایی و انتظار بهتر است.

سپس دوباره رو به رودوپیس کرد و از او خواست بدون فوت وقت، مراسم ازدواج را اجرا کند. رودوپیس از جا برخاست، دست راست خود را بر سر سایفو و

دست چپ را بر سر بردیا گذاشت و گفت:

ـ پسرم، او را با خود ببر؛ من مثل جنگجوی پیری که عزیزترینِ عزیزان، یعنی تنها پسر خود را به میدان می‌فرستد، ساپفو را با رضایت و اعتماد کامل و با قلبی مالامال از شادی به دست تو می‌سپارم. ساپفو به هر جای دنیا که سفر کند، یک دختر هلنی و جگرگوشهٔ عزیز من خواهد ماند. او در میهن جدید خود دوستان جدیدی خواهد یافت و آنان را با فرهنگ هلنی آشنا خواهد کرد و این، موجب تسلای خاطر من است. دخترم، از اشکهایت سپاسگزارم، اما من در طول زندگی و از جور سرنوشت آنقدر گریه کرده‌ام که نمی‌خواهم در چنین ساعت مبارکی اشک بریزم. بردیا، خدای نو و خدایان ما شاهد این پیوند مقدسند. سوگندِ وفاداری خود را هرگز فراموش نکن. ساپفو را با خود ببر؛ او مال تو، دوست تو و همسر توست! خدایان نخواستند که در مراسم ازدواجِ ساپفو سرودهای مخصوصِ شب زفاف خوانده شود!

پیرزن دست ساپفو را در دست بردیا گذاشت، نوه‌اش را در آغوش گرفت، بر سر و رویش بوسه زد، پیشانی بردیا را هم بوسید و سپس خطاب به حاضرین گفت:

ـ این مراسم بدون خواندن سرود و بدون روشن کردن مشعل برگزار شد. اما امیدوارم، بلکه یقین دارم که زندگی زناشویی این دو جوان آکنده از صمیمیت و شادی خواهد بود. میلیتا، برو و هدیهٔ عروسی را بیاور. النگوها و گردنبندهای ساپفو را در صندوق برنجی روی میز آرایشم گذاشته‌ام. آنها را بیاور تا دختر عزیز ما، همانطور که شایستهٔ یک شاهزاده‌خانم است، با هدیه‌های شاهانهٔ همسرش دست در دست بردیا بگذارد.

کالیاس فریاد زد:

ـ بله، عجله کن. من اجازه نخواهم داد ساپفو بدون سرود و مشعل به خانهٔ بخت برود. از آنجا که خانهٔ بردیا دور از دسترس است، فرض می‌کنیم پهنهٔ بزرگِ این تالار خانهٔ اوست. عروس را از درِ مبانی می‌گذرانیم و در کنار اجاقِ خانه، ولیمهٔ ازدواج را میان خود تقسیم می‌کنیم. کنیزان خانه را به دو دسته تقسیم می‌کنیم، این دسته نقش همسرایان پسر و آن یکی نقش همسرایان دختر را به عهده خواهند گرفت و همگی به اتفاق، سرود «همچون صبح کوهستان» را اجرا خواهیم کرد. خود من بنا به رسم

خانوادگی، وظیفهٔ حمل مشعل را به عهده خواهم گرفت. بردیا، بدان که حقِ مزروثی حمل مشعل در مراسم جشن بزرگ الوریس Eleusis در اختیار خانوادهٔ من است؛ و به خاطر این افتخار بزرگ، است که خانوادهٔ ما را «دادوح» Daduch یا مشعلدار می‌نامند. آهای، غلام، به درِ تالار تاج گُل بیاویز و به همکارانت بگو هنگام ورودِ عروس و داماد، بر سر آنان شیرینی بریزند![1] میلیتا، چگونه توانستی به این سرعت برای عروس و داماد تاجِ برگ مورد و گل بنفشه فراهم آوری؟ چه باران شدیدی می‌بارد! زئوس می‌خواهد که شما از هیچ یک از آیینهای ازدواج محروم نشوید. می‌دانید که بر طبق یک سنّت قدیمی، عروس و داماد باید در صبح روز ازدواج به حمام بروند. از آنجا که این امر مقدور نیست، یک لحظه به زیر باران بروید و با آبِ پاک و مطهر آن غسل کنید! اکنون نوبت گروه همسرایان است؛ شما از زبان عروس، از پایان یافتنِ دوران دوشیزگی شکوه کنید و شما، از قول داماد، به نوعروس خوشامد بگویید.

کنیزان در دو صف روبروی هم ایستادند. اما هنوز بیت اول سرود «همچون صبح کوهستان» را به پایان نرسانده بودند که دوباره همه ساکت شدند. برقِ آذرخشی تند، تالار را غرق در نور کرد و یک لحظه بعد، صدای رعد خانه را تکان داد. کالیاسِ مشعلدار دست به آسمان برداشت و گفت:

ـ نیازی به این مراسم نیست. مگر نمی‌بینید؟ زئوس مشعلداری مراسم ازدواج این دو جوان را خود به عهده گرفته است و با صدای رعدآسای خود برای آنان سرود می‌خواند.

* * *

سپیدهٔ صبح سرزده بود که ساپفو و بردیا به باغ آمدند. برگ درختان و شاخهٔ بوته‌های گُل پس از توفان و باران شدید دیشب، که تا سحر ادامه داشت، شاداب و پاکیزه در باد صبحگاهی تکان می‌خوردند. هوا تازه و پر از بوی گل بود.

بردیا که دیشب غرق در دریای احساسات، ماجرای دوستانش را از یاد برده بود،

---

۱ ـ رسم ریختن شیرینی بر سر عروس و داماد در امپراتوری روم نیز رایج بود.

قبل از سپیده‌دم، نگران و مضطرب از بستر برخاسته و همراه نوعروسش به باغ آمده بود تا چشم به راه دوستان بنشیند و برای نجات آنان چاره‌ای بیندیشد.

باغ رودوپیس بر تپهٔ مصنوعی بلندی قرار داشت که بر مزارع و دشتهای سیل‌زدهٔ اطراف مشرف بود. صدها گل نیلوفر آبی بر امواج رودخانه شناور بود. در کنار ساحل دسته‌های بزرگی از مرغان ماهیخوار در کنارِ هم استراحت می‌کردند. چند عقاب تیزپرواز در هوای لطیف صبحگاهی سینهٔ آسمان را می‌شکافتند و در پی شکار به اطراف سرک می‌کشیدند. از فراز شاخه‌های بلند درختانِ نخل غوغای کبوترها به گوش می‌رسید. اردکها و پلیکانها به محض دیدنِ بادبانهای رنگی قایقها، دست از شنا برمی‌داشتند. بر روی آب می‌دویدند و با سر و صدای فراوان به آسمان بال می‌کشیدند. باد شمال شرقی هوای خنک شده از توفان دیشب را به حرکت درآورده و قایقهای زیادی را به پهنهٔ رودخانه کشانده بود. آواز ملوانان با صدای برخورد پارو به آب و آواز و چهچههٔ پرندگان درهم آمیخته و منظرهٔ یکنواخت جلگهٔ نیل را، که اکنون در زیر امواج رودخانهٔ طغیان‌زده پنهان بود، پر از طراوتِ زندگی کرده بود.

بردیا و سایفو، دست در دست، در کنار دیوار خانه ایستاده بودند و به آن منظرهٔ دلپذیر می‌نگریستند. سرانجام چشمهای تیزبین بردیا قایقی را دید که در باد مساعد، از شمال به خانهٔ رودوپیس نزدیک می‌شد.

چند دقیقه بعد، قایق به کنار دیوار باغ رسید و میترادات و داریوش از آن پیاده شدند.

توفانِ شب گذشته، که سربازان و کاهنان مصری را به شدت ترسانده بود، به اجرای موفقیت‌آمیز نقشهٔ ماهرانهٔ داریوش کمک کرده بود. اما خطر هنوز باقی بود. همه می‌دانستند که مأمورین سائسی با تمام وسایل ممکن، بلافاصله به تعقیب زندانی فراری خواهند پرداخت. جای فوت وقت نبود.

سایفو پس از یک وداع کوتاه اما آتشین از مادربزرگ خود، همراه میلیتا، که نمی‌خواست سایفو را در آن سفر تنها بگذارد، سوار قایق شد و یک ساعت بعد همگی به سلامت به کشتی بزرگ و زیبای کالیاس، که یکی از تندروترین کشتی‌های دریاپیمای زمان خود بود، رسیدند.

مرد آتنی در عرشهٔ کشتی به آنان خوشامد گفت. جوانان هخامنشی با دوستان هلنی خود خداحافظی کردند. میهمان‌نوازی‌های تئوپومپوس، مهربانی‌های کالیاس و شجاعت سیلوسون آنان را به هم نزدیک و دلبسته کرده بود. بردیا به نشانهٔ سپاس زنجیر سنگین و گرانبهای زرینی به گردن کالیاس آویخت و سیلوسون نیز به یاد آن ماجراجویی مشترک، خرقهٔ ارغوانی خود را، که یکی از شاهکارهای کم‌نظیرِ صنعت نساجی و رنگرزی هنرمندان ساموسی بود، به داریوش هدیه کرد. داریوش، شادمان و سپاسگزار، خرقه را به دوش افکند و خطاب به برادرِ پولی‌کراتس فریاد زد:

ـ دوست هلنی من، همیشه به یاد داشته باش که من به تو مدیونم. در اولین فرصت به من امکان بده دین خود را ادا کنم!

ملاحان بادبانها را برافراشتند و لنگر را از آب کشیدند. باد در بادبانها افتاد و از عرشهٔ پاروزنان آواز ضربدار و آهنگین ملوانان به آسمان برخاست. کشتی به راه افتاد. بردیا و سایفو در کنار سکاندار ایستادند و به شهر نوکراتس خیره شدند. نیم ساعت بعد، ساختمانهای نوکراتس از نظر ناپدید شد، کشتی وارد آبهای دریا شد و در باد مساعد مسیر شرق را در پیش گرفت.

۶

خبر مرگ فرعون آمازیس در بندر افه‌زوس Ephesus به بردیا و سایفو رسید. آنان در ادامهٔ سفرِ خود ابتدا به بابل و سپس به پاسارگاد در ایالتِ پارس رفتند. ملکهٔ مادر، آتوسا و کرزوس نیز در پاسارگاد بسر می‌بردند. کاساندان تصمیم گرفته بود پیش از آنکه همراه لشکر کمبوجیه راهی مصر شود، مدتی در پاسارگاد بماند و مقبرهٔ شوی متوفایش را که ساختمان آن اخیراً به پایان رسیده بود، زیارت کند.

ملکهٔ مادر که به برکت مهارتِ بی‌نظیر نبن‌خاری سوی چشمش را بازیافته بود، از ساختمان مقبره بسیار راضی بود و هر روز ساعتها از وقت خود را در باغ مصفای آن می‌گذراند.

کاساندان از هوای منطقهٔ کوهستانی اطراف مشهد مرغاب لذت می‌برد و با شادی و رضایت خاطر شاهد بود که آتوسا نیز در آن مکانِ زیبا و آرام، جان تازه‌ای گرفته و شور و نشاط جوانی را ـ که شعلهٔ آن از روز مرگ نیتیت و سفر دور و دراز داریوش در وجود او رو به خاموشی رفته بود ـ دوباره باز یافته بود. سایفو خیلی زود با مادر و خواهر تازه‌اش انس گرفت و مانند آن دو، اکثر اوقات خود را در پاسارگاد می‌گذراند.

داریوش و میترادات به اردوگاه بزرگ لشکر کمبوجیه، که در جلگهٔ فرات برپا شده بود، پیوستند و بردیا نیز مجبور بود قبل از حرکت سپاه خود را به بابل برساند.

کمبوجیه طی مراسمی رسمی به استقبال بردیا و عروسش رفت، زیبایی و وقار همسرِ برادر خود را ستود و هدایای گرانبهایی به او بخشید. اما سایفو از کمبوجیه می‌ترسید و جرأت نمی‌کرد به چشمان او نگاه کند.

شاه در ماههای اخیر بکلی دگرگون شده بود. چهرهٔ رنگ‌پریده و مردانه‌اش در اثر افراط در نوشیدن شراب، مهیب و تیره‌رنگ شده بود. موهای براق و سیاهش اکنون به رنگ خاکستری درآمده و نامنظم و پریشان، سر و صورتش را دربر گرفته بود. آن لبخند پیروزمند و پُرغرور که روزی زینتِ چهرهٔ او بود، اکنون به زهرخندی ترسناک و تحقیرآمیز تبدیل شده بود که از تندخویی او خبر می‌داد.

کمبوجیه اکنون تنها در عالم مستی، که از ماهها پیش عادت روزانهٔ او شده بود، می‌خندید. اما این خنده، مانند گذشته پر از شادی و نشاط نبود؛ زوزه‌ای مهار نشده و مخوف بود که مو بر تن حاضرین در مجلس راست می‌کرد.

هنوز هم میلی به همسران خود نداشت و حرمسرایش را، حتی در روزهای تدارک لشکرکشی به مصر، به شهر شوش فرستاده بود. با این همه، هیچ کس از بی‌عدالتی او شاکی نبود. کمبوجیه به کسی ظلم نمی‌کرد، اما بیشتر از هر زمان بر اجرای دقیق قانون اصرار می‌ورزید و اگر عمل خلافی می‌دید، مجرم را به شدیدترین وجه مجازات می‌کرد و در این مسیر از هیچ قساوتی روگردان نبود. مثلاً روزی که فهمید یکی از قضاتِ امپراتوری به نام سیسامِنس با گرفتن رشوه حکمی برخلاف عدالت و قانون صادر کرده است، دستور داد پوستِ قاضی بیچاره را کندند و آن را بر کرسی قضاوت گستردند. سپس پسرِ سیسامِنس را به جای پدر به امر قضاوت برگمارد و او را وادار کرد بر همان صندلی، یعنی بر روی پوستِ بدنِ پدر خود بنشیند.[1]

کمبوجیه در امر تدارک جنگ نیز سختکوش و بی‌رحم بود. با درایت اما با کمال بی‌رحمی به سربازگیری و جمع‌آوری سپاه می‌پرداخت و شخصاً بر تمرینهای نظامی نظارت می‌کرد.

قرار بود لشکر ایران بعد از جشن نوروز حرکت خود را به سوی مصر آغاز کند. کمبوجیه جشن نوروز را، مثل هر سال، با شکوه فراوان برپا کرد و پس از پایان جشنهای سال نو، به لشکریانش پیوست. در آنجا برادرش را دید که از شادی در

---

۱ ـ هردوت ـ ۷ ـ ۲۵.

پوست خود نمی‌گنجید. بردیا گوشهٔ قبای کمبوجیه را بوسید و مغرور و سرفراز، با چشمانی درخشان و لبانی پُرخنده به شاه خبر داد که بزودی پدر خواهد شد. بدن شاه از شنیدن این خبر به لرزه درآمد. بی‌آنکه به بردیا پاسخی دهد، به چادر سلطنتی برگشت، تا نیمه‌های شب و تا سرحدِ بیهوشی شراب نوشید و صبح فردا موبدانِ ایرانی و منجمین کلدانی را به حضور طلبید و از آنان خواست به سؤال او پاسخ دهند. شاه خطاب به موبدان و منجمین گفت:

ـ شما رؤیای من و تعبیر خود را به یاد دارید؟ شما در تعبیر رؤیای من مدعی شدید که یکی از شاهان آیندهٔ امپراتوری ایران از رحم آتوسا زاده خواهد شد. اکنون به این سؤال من پاسخ دهید: آیا اگر من خواهرم را به همسری انتخاب کنم و به آنچه در خواب به من الهام شده است، جامهٔ عمل بپوشانم، گناهی مرتکب شده‌ام و برخلاف قانون عمل کرده‌ام؟

موبدان و منجمین، دقایقی چند مشورت کردند و سپس اوروباست به نمایندگی از آنان در برابر شاه تعظیم کرد و گفت:

ـ به نظر ما، تو با این کار مرتکب گناه نمی‌شوی، چون اولاً ازدواج با خویشاوندانِ نزدیک، در میان درباریان و نجیب‌زادگان سابقه دارد و ثانیاً اگرچه در هیچ جای کتابِ مقدس به ازدواج پاکان و آزادگان با خواهر خود اشاره نشده است، اما قانونِ ما می‌گوید: چه فرمان یزدان چه فرمان شاه.[1] پس هرچه می‌خواهی بکن! اگرچه ما برای این مسأله حکم شرعی نداریم، اما کار تو غیرقانونی نیست، چون خواست تو عین قانون است!

کمبوجیه به موبدان هدایای گرانبهایی بخشید و آنان را مرخص کرد. سپس طی حکمی اوروباست را رسماً به عنوان نایب‌السلطنه معرفی نمود و چند ساعت بعد به مادرش اطلاع داد که تصمیم گرفته است بلافاصله پس از شکست لشکر مصر و مجازاتِ پسر آمازیس، با آتوسا ازدواج کند؛ و آنگاه، بی‌آنکه به اعتراض مادر و نفرینهای او وقعی بگذارد، کاساندان را تنها گذاشت و به چادر سلطنتی برگشت.

۱ـ هردوت ـ III ـ ۳۱.

سرانجام لشکرهای ارتش ایران ـ که تعداد سربازان آن جمعاً به هشتصد هزار نفر می‌رسید ـ یکی پس از دیگری به حرکت درآمدند و پس از دو ماه به صحرای سوریه رسیدند. در آن کویر بی‌آب و علف، مردان قبایل عرب ـ که فانس به نمایندگی از سوی شاه با آنان پیمان صلح بسته بود ـ به استقبال سربازان آمدند و آبی را که با اسب و شتر از چاهها و چشمه‌های دوردست آورده بودند، در اختیار آنان گذاشتند.

کشتی‌های وابسته به ناوگان دریایی ایران، یعنی کشتی‌های سوری، فنیقی و ایونی و نیز کشتی‌های قبرسی و ساموسی، که به دعوت فانس پاسخ مثبت داده بودند، در نزدیکی عکا در سرزمین کنعان، به هم پیوستند. اعزام کشتی‌های ساموسی دلایل و مسائل خاص خود را داشت: پولی‌کراتس به فراست دریافته بود که درخواست کمبوجیه برای ارسال یک ناوگان دریایی، فرصتی مناسب و بی‌نظیر است و او می‌تواند از آن برای نابود کردن دشمنان و ناراضیان و تحکیم پایه‌های استبداد حکومتی خود استفاده کند. بنابراین هشت هزار ساموسی ناراضی و شورشی را در چهل کشتی جنگی نشاند و به کنعان فرستاد و در خفا به ایرانیان پیغام داد از کشتی‌های ساموسی در صف مقدم جبهه استفاده کنند و هیچ یک از افراد او را زنده به وطن برنگردانند.[1]

هنگامی که این خبر به گوش فانس رسید، موضوع را با جنگجویان ساموسی در میان گذاشت و آنان بجای جنگیدن با مصر، به ساموس برگشتند و برای سرنگونی پولی‌کراتس اقدام کردند. اما شورشیان در جنگ زمینی شکست خوردند و لاجرم به اسپارت گریختند و از حکومت اسپارت کمک طلبیدند.

یک ماه قبل از آغاز طغیان نیل، سپاهیان ایران و مصر در پلوزیوم Pelusium، در ساحل شمالی دلتای نیل، در برابر هم صف‌آرایی کردند.

در اینجا بود که ثابت شد تدابیر شورای جنگ و پیشنهاداتِ فانس بسیار کارساز بوده است. عبور لشکر هشتصد هزار نفرهٔ ایران از بیابان سوریه، که در شرایط عادی هزاران قربانی به همراه داشت، این بار به برکتِ وفای به عهدِ اعراب و اهتمام جدی

۱ـ هردوت ـ III ـ ۴۴.

آنان در رساندن آب، بدون تلفاتِ قابل ملاحظه عملی شده بود. انتخابِ صحیح فصل سال به سربازان ایرانی اجازه داده بود از مسیرهای خشک و قابل عبور بگذرند و بدون تأخیر و فوت وقت از مرزهای سرزمین مصر عبور کنند.

شاه با مهربانی فانس را به حضور پذیرفت و به او هدایای گرانبهایی بخشید. فانس به نشانهٔ سپاس تعظیم کرد و گفت:

ـ ای شاه بزرگ، شنیده‌ام از روز مرگ همسرت همچنان عزاداری و خنده بر لبانت نمی‌نشیند. زنان درد و غم خود را با شیون و زاری‌های گوشخراش و دلگداز فریاد می‌زنند و پس از مدتی کوتاه همه چیز را به فراموشی می‌سپارند، اما این رسم مردان است که غم خود را زود فراموش نکنند و با بردباری، خون دل بخورند و دَم برنیاورند. من با تو همدردم و احساس تو را درک می‌کنم، چون من نیز عزیزترین کسانم را از دست داده‌ام. از خدایان سپاسگزارم که اکنون بهترین وسیله را برای فراموش کردن غم و درد، در اختیار تو و من گذاشته‌اند. ما در میدان جنگ و با گرفتنِ انتقام از خاندان آمازیس، درد خود را فراموش خواهیم کرد!

شاه به نشانهٔ تأیید سری تکان داد و همراه فانس به اردوگاه سربازان رفت. تأثیر فانس بر کمبوجیه شگفت‌انگیز بود. هر بار که مرد آتنی در کنار او اسب می‌راند، چهرهٔ شاه گشوده می‌شد و اعتدال گذشتهٔ خود را بازمی‌یافت.

سپاه مصر هم از نظر سرباز و سلاح، از سپاه ایران چیزی کم نداشت.

اردوگاه لشکریان مصر در کنار دیوارهای پلوزیوم برپا شده بود. این دژِ مرزی و قدیمی، نزدیک به یکهزار سال پیش توسط فراعنه برای جلوگیری از نفوذ اقوامی که از شرق به مصر حمله می‌کردند، ساخته شده بود. جاسوسان کمبوجیه خبر دادند که تعداد سربازانِ فرعون در مجموع به ششصد هزار نفر می‌رسد.

علاوه بر هزاران ارابهٔ جنگی، سی هزار سرباز اجیر هلنی و لشکر یکصد هزار نفرهٔ «مازیو»ها Mazaiu[1]، دویست و پنجاه هزار جنگجوی کالاشر، یکصد و شصت

۱ ـ سربازان این لشکر را عمدتاً سربازان مزدور خارجی تشکیل می‌دادند. وظیفهٔ این لشکر حفاظت از اسیران جنگی، عملیات صف‌شکنی و نظیر آنها بود ـ م.

هزار سرباز هرموتیب، بیست هزار سرباز سواره‌نظام[1] و بیش از پنجاه هزار نفر نیروی کمکی ـ که در میان آنان جنگجویان بادیه‌نشین و شجاعِ لیبیایی شهرت بیشتری داشتند ـ در زیر پرچم پزامتیک جمع شده بودند.

پیاده‌نظام سپاه مصر در تیپها و هنگهای جداگانه سازماندهی شده بود که هر یک از آنها بیرقها و علایم جنگی خاص خود را داشت و هر تیپی به سلاحهای مناسب، اما متفاوت با دیگر تیپها مسلح بود. سربازان بعضی از هنگها به زره، سپرهای بزرگ و بلند، نیزه و خنجر مسلح بودند. سربازان شمشیرزن و هنگهای تبرزین‌دار، از سپرهای کوچک استفاده می‌کردند. فلاخن‌اندازان علاوه بر سلاح اصلی خود، گرزهای سبکی داشتند. اما اکثر سربازان سپاه، تیراندازانی بودند که کمانهایی به ارتفاع قدِ یک مرد متوسط‌القامه در دست داشتند. افراد سواره‌نظام تنها یک زره چرمی به تن داشتند و سلاح آنها گرز وحشتناک و خارداری بود که هر ضربهٔ آن گاومیشی را بر زمین می‌زد. صاحبانِ ارابه‌های جنگی عالی‌مقام‌ترین افرادِ طبقهٔ سربازان بودند و هر یک از آنان برای خرید اسبهای گرانبها، یراق نقره‌ای و ارابهٔ مجلل و پُرزرق و برق خود، مبلغ هنگفتی هزینه کرده بود. ارابه‌ران در سمت چپِ ارابه می‌ایستاد و جنگجویان، که به امر هدایتِ ارابه کاری نداشتند و تنها وظیفهٔ آنان جنگیدن با دشمن بود، برای نبرد از نیزه و کمان استفاده می‌کردند.

تعداد سربازان پیاده‌نظام ایرانی از جنگجویان پیادهٔ مصری بیشتر نبود، اما در عوض تعداد سواره‌نظام کمبوجیه شش برابر سوارکاران مصری بود.

بلافاصله پس از صف‌آرایی دو سپاه، به دستور کمبوجیه دشت پلوزیوم از درخت و بوته پاکسازی شد. سربازان تپه‌های شنی میدان جنگ را تسطیح کردند تا

۱ ـ هردوت نوشته است سپاه مصر شامل دو قسمت، یکی کالاشرها و دیگری هرموتیب‌ها بود. دربارهٔ این دو واژه حدسیات مختلفی بیان شده است. کالاشر به زبان مصری به معنای کماندار است و نام هرموتیب نیز احتمالاً از واژهٔ «همی‌تیب» به معنای پیشبند چرمی مشتق شده است، زیرا که سربازان لشکریان هرموتیب همگی پیشبند چرمی به تن داشتند. با وجودی که در کتیبه‌های مصری تاکنون تنها تصویر پنج سوارکار پیدا شده، اما تحقیقات باستانشناسی ثابت کرده است که در سپاه مصر سواره‌نظام نیز مورد استفاده قرار می‌گرفت. دیودور نوشته است رامسس دوم با ۲۴,۰۰۰ سوار به جنگ رفت.

راه برای عملیات سوارکاران ایرانی و ارابه‌های داس‌دار کمبوجیه باز شود. نقشهٔ جنگ توسط مگابیز، سردار پیر و کارکشته ـ با استفاده از تجارب هخامنشیانِ جنگ‌آزموده و مجرب و شناخت فانس از استراتژی و تاکتیکهای جنگی مصریان و ویژگی‌های میدان جنگ ـ ریخته شد. شناخت دقیقِ فانس از منطقه، بویژه در ارتباط با باتلاقهای خطرناکِ دشت پلوزیوم حایز اهمیت بود: زیرا اگر جنگ به سود ایرانیان به پایان می‌رسید، حذر کردن از این باتلاقها در جریانِ تعقیبِ سربازان مصری اهمیت حیاتی داشت. پس از تصویب نقشهٔ جنگ و پایان جلسهٔ شورا، فانس اجازهٔ سخن خواست و گفت:

ـ اکنون می‌خواهم به پرسشهای کنجکاوانهٔ شما دربارهٔ گاری‌های دربسته و پر از جانوری که به اینجا آورده‌ام، پاسخ دهم. در این گاری‌ها پنجاه هزار گربه زندانی کرده‌ام. شما می‌خندید، اما من به شما اطمینان می‌دهم که این گربه‌ها در جنگ فردا از یکصد هزار سرباز شمشیرزن مفیدتر و مؤثرتر خواهند بود! بسیاری از شما سنّتها و عادتهای خرافی مصریان را می‌شناسید و می‌دانید که آنان حاضرند بمیرند اما دست خود را به خون گربه آلوده نکنند. خود من نزدیک بود به خاطر کشتن چند گربه جانم را از دست بدهم. من با در نظر گرفتن این خرافهٔ ریشه‌دار و رواج آن در میان مصریان، به هر کجا که رفتم، یعنی در قبرس و ساموس و جزیرهٔ کِرِت و سرزمین سوریه، به جمع‌آوری گربه پرداختم. اکنون به شما پیشنهاد می‌کنم گربه‌ها را میان افرادی که قرار است با سربازان مصری بجنگند ـ منظورم هنگهایی است که فقط از سربازان مصری تشکیل شده است ـ تقسیم کنید و به آنان دستور دهید این حیوانات را به سپرهای خود ببندند و در معرض شمشیر یا پیکان افراد دشمن قرار دهند. من مطمئنم که اکثر مصریان حاضرند از میدان جنگ بگریزند، اما گربه‌های مقدس را به قتل نرسانند!

هخامنشیان با قهقههٔ خنده از این پیشنهاد استقبال کردند و پس از مشورت، آن را تأیید نمودند. کمبوجیه به نشانهٔ سپاس از این پیشنهاد مبتکرانه و کارساز، دست خود را به سوی فانس دراز کرد و مرد آتنی انگشتری شاه را بوسید. کمبوجیه خلعتی گرانبها به فانس بخشید و به او توصیه کرد با یکی از دختران نجیب‌زادهٔ ایرانی ازدواج

کند.[1] فانس پس از تشکر اجازهٔ مرخصی خواست. او هنوز سربازان ایونی جدید خود را خوب نمی‌شناخت و می‌خواست دوباره از آنها سان ببیند. به چادرش برگشت.

در کنار خیمه، پیرمردِ ژنده‌پوش و ژولیده‌ای را دید که با غلامان او دست به گریبان بود. پیرمرد با اصرار می‌خواست فانس را ملاقات کند. فانس به گمان اینکه پیرمرد، سائل مستمندی است، سکه‌ای در پیش پای او بر زمین انداخت. اما مرد ناشناس بی‌آنکه به سکه اعتنا کند، گوشهٔ قبای فانس را گرفت و به زبان یونانی گفت:

ـ من آریستوماخوسِ اسپارتی‌ام!

فانس با اندکی دقت، دوست قدیمی خود را بازشناخت؛ او را به درون چادر برد، دستور داد پاهای او را شستند و بر موهایش روغن مالیدند؛ سپس به او غذا و شراب دادند، لباسهای ژنده و پاره را از تنش بدر آوردند و یکی از خرقه‌های فاخر و گرانبهای فانس را بر او پوشاندند.

آریستوماخوس در تمام این مدت ساکت بود. اما سرانجام پس از آنکه با صرف غذا اندکی جان گرفت، به پرسشهای دوست آتنی خود پاسخ داد و چنین گفت:

ـ پس از آنکه پزامتیک پسر تو را به قتل رساند، نزد او رفتم و اعلام کردم: اگر بدون فوت وقت دختر فانس را آزاد نکنی و دربارهٔ پسر گمشدهٔ او اطلاعات کافی و قانع کننده‌ای در اختیار من قرار ندهی، کاری خواهم کرد که سربازان هلنی از خدمتِ آمازیس استعفا دهند و به خانه برگردند. ولیعهد قول داد موضوع را دنبال کند و نتیجه را به اطلاع من برساند. اما روز بعد، هنگامی که در تاریکی شب با قایق به ممفیس می‌رفتم، سربازان حبشی به من حمله کردند، مرا دستگیر نمودند، دست و پایم را بستند و به انبار تاریک و متعفن یک کشتی بردند. کشتی به راه افتاد و چند شبانه‌روز به راه خود ادامه داد. سرانجام کشتی در ساحل ناشناسی لنگر انداخت. زنجیر از دست و پایم برداشتند و مرا از کشتی به ساحل بردند. روزهای دراز در کویری خشک و سوزان راهپیمایی کردم. مرا از کنار کوههای سنگی عجیبی گذراندند و به

---

۱ ـ به نوشتهٔ دیودور، تمیستوکلس Themistokles نیز پس از پیوستن به دربار ایران، به پیشنهاد شاه با یک دختر نجیب‌زادهٔ ایرانی ازدواج کرد.

سوی شرق بردند. سرانجام به کوهی رسیدیم که در دامنهٔ آن کلبه‌های محقری ساخته بودند. این کلبه‌ها خوابگاه اسرایی بود که همه زنجیر به پا داشتند. زندانیان را هر روز صبح به معدن غار مانندی می‌بردند تا در اعماق آن ذرات طلا را با تیشه از سنگ جدا کنند.[1] برخی از اسرای بیچاره نزدیک به چهل سال بود که در آن معدن جان می‌کندند، اما اکثر آنان در اثر کار طاقت‌فرسا، غذای ناکافی، ضعف بدنی و گرمای وحشتناکِ کویر، پس از چند ماه یا چند سال کار اجباری، می‌مردند. بعضی از این اسرا قاتلین محکوم به مرگی بودند که مورد عفو قرار گرفته بودند، زبان برخی از آنها را به جرم خیانت یا جاسوسی بریده بودند. و بالاخره تعدادی از آنها هم کسانی بودند که مانند من، به عنوان اشخاص خطرناک، مورد غضب فرعون یا ولیعهد او قرار گرفته بودند.

همراه قاتلین و دزدان سه ماه در معدن جان کندم؛ نگهبانان مرا کتک زدند، از گرمای روز کباب شدم و از سرمای شب به خود لرزیدم. اما سرانجام لطف خدایان شامل حال من شد. موسم جشنِ «پاخت» فرا رسید و نگهبانانِ معدن، به شیوهٔ سنّتی مصریان، در روز جشن آنقدر شراب نوشیدند که مست لایعقل به خواب رفتند. من و یک جوان عبرانی که به جرم گرانفروشی دست چپش را قطع کرده بودند، از این فرصت برای فرار استفاده کردیم. زئوس و خدای آن جوان عبرانی، چشم نگهبانان را کور کرد و آنان، علی‌رغم تعقیب طولانی، نتوانستند ما را به چنگ آورند.

با کمک کمانی که از نگهبانان معدن به غنیمت گرفته بودم، شکم خود را سیر می‌کردیم و هر جا که شکاری به دام ما نمی‌افتاد، ریشهٔ گیاهان و تخم پرندگان را می‌خوردیم. وضعیت خورشید در روز و موقعیتِ ستارگان در شب، راه را به ما نشان می‌داد. ما می‌دانستیم که معدن سنگ در نزدیکی دریای سرخ قرار داشت و ما در جنوب ممفیس و حتی در جنوب تبن بسر می‌بردیم. پس از چند روز به ساحل دریا رسیدیم و مسیر شمال را در پیش گرفتیم. بالاخره به اردوی ملوانانِ خوش‌قلبی

۱ ـ دیودور وضعیت کارگران معادن طلای مصر را به تفصیل شرح داده است. کارگران غالباً اسرای جنگی و بعضاً کسانی بودند که به دلایل مختلف مورد بی‌مهری و غضب فرعون و سایر بزرگان مصر قرار گرفته بودند. این معادن در منطقهٔ قِبطوس در نزدیکی دریای سرخ قرار داشت.

رسیدیم که به ما آب و غذا دادند و جایی برای خوابیدن در اختیار ما گذاشتند. سرانجام سرنشینان یک قایق عربی ما را پذیرفتند و من و آن جوان عبرانی را که به زبان عربی مسلط بود، به سرزمین اِدومیتها بردند. در آنجا شنیدیم که کمبوجیه با لشکری بزرگ برای جنگ با فرعون به مصر می‌رود. همراه یکی از کاروانهایی که برای ایرانیان آب آشامیدنی می‌برد، به «حرمه» رفتیم. من از آنجا، تنها و با پای پیاده، در پی عقبهٔ لشکر ایران به راه افتادم. سربازان ایرانی گاهی از سر دلسوزی مرا بر ترک اسب خود سوار می‌کردند. سرانجام پس از ده روز به پلوزیوم رسیدم و در اینجا بود که شنیدم تو یکی از سرداران سپاه ایرانی. من به سوگند خود وفادار ماندم و تا پای جان در خدمت هلنی‌ها در کشور مصر کوشیدم. اکنون نوبت توست که به آریستوماخوس پیر کمک کنی و او را در رسیدن به تنها هدف و تنها آرزوی او، یعنی انتقام از پزامتیک، یاری نمایی!

فانس، دست پیرمرد اسپارتی را فشرد و گفت:

ـ به تو کمک می‌کنم تا انتقام خود را بگیری! من تو را به فرماندهی سربازانِ میلتیِ نیروهای خود ـ که همه هلنی هستند ـ منصوب می‌کنم و به تو اجازه می‌دهم مطابق میل خود با دشمن بجنگی. اما من با این کار هنوز هم دینم را به تو ادا نکرده‌ام. خدایان را سپاس می‌گویم که به من اجازه دادند تا بتوانم هم‌اکنون و در همین جا با یک جملهٔ ساده، قلب تو را شاد کنم! بدان: چند روز پس از ناپدید شدن تو یک کشتی اسپارتی به فرماندهی پسرت به نوکراتس آمد تا به فرمان افورهای اسپارتی، تو را که پدرِ دو قهرمان پرافتخار المپیک هستی، با نهایت احترام به اسپارت برگرداند.

بدن آریستوماخوس با شنیدن این خبر به لرزه درآمد و چشمهایش پر از اشک شد! زیر لب دعایی خواند و سپس دستها را به آسمان برداشت و فریاد زد:

ـ پیشگویی کاهنه‌ها به حقیقت پیوست! ای آپولوی مقدس، از اینکه به پیشگویی خادمان تو شک کردم، پوزش می‌طلبم! متن پیشگویی را به یاد داری؟

در آن روز که فوج عظیم از کوههای پُربرف
به جلگه‌ای که رودخانه آن را سیراب می‌کند، سرازیر شود

کشتی سرگردان، تو را به سرزمینی رهنمون خواهد شد
که به روحِ سرگشته و در بدرِ تو آرامش و صفا خواهد بخشید.
در آن روز که فوج عظیم از کوههای پُربرف سرازیر شود،
داوران پنجگانه آنچه را که سالها دریغ کرده بودند، به تو پیشکش خواهند کرد.

فانس دست بر شانهٔ آریستوماخوس کوبید و فریاد زد:

ـ فردا روز گرفتنِ انتقام خونهای به ناحق ریخته شده است! فردا به خاطر انتقامِ خون پسرم به میدان می‌روم و قسم می‌خورم که آرام نخواهم گرفت تا کمبوجیه تیرهایی را که من برایش ساخته‌ام در قلبِ امپراتوری مصر بنشاند! دوست من، اکنون برخیز تا تو را نزد شاه ببرم. سرباز کهنه‌کاری چون تو، یک‌تنه صد سرباز مصری را حریف است!

* * *

شب فرا رسید. از آنجا که اردوگاه سپاه ایران حفاظ مناسبی نداشت و خطر شبیخون دشمن منتفی نبود، سربازان ایرانی با سلاح و لباس رزم، آمادهٔ جنگ بودند. سربازانِ پیاده‌نظام به سپرها و نیزه‌های خود تکیه داده بودند و استراحت می‌کردند و سربازان سواره‌نظام نیز با اسبهای زین شده و آمادهٔ نبرد، در کنار آتش انتظار می‌کشیدند. کمبوجیه تمام شب را به بازدید از اردوگاه و سان دیدن از سپاهیان گذراند. شاه به هر جا که می‌رفت به سربازان درود می‌فرستاد و سربازان نیز با هلهله و نعرهٔ جنگی به درود او پاسخ می‌دادند. فقط سربازان قلب سپاه هنوز نظام نیافته بودند. افراد این بخش از سپاه را محافظین شاه، سربازان سپاه جاویدان و خویشاوندانِ کمبوجیه تشکیل می‌دادند که در هر جنگی پشت سر شاه به مصاف دشمن می‌رفتند.

یونانیان آسیای صغیر هم به فرمان فانس سلاحها را به کناری گذاشته بودند و استراحت می‌کردند. فانس می‌خواست سربازان خود را پس از استراحت شبانه و پر از نشاط و نیرو به میدان بفرستد؛ اما خود او بیدار بود و نگهبانی می‌داد. آریستوماخوس مورد لطف شاه و مورد استقبال گرم و پُرشور سربازان ایونی قرار

گرفت. فانس فرماندهی جناح چپِ لشکرِ هلنی سپاه را به او سپرد و خود در رأس سربازان جناح راستِ این لشکر آمادهٔ نبرد شد. شاه، مانند همیشه، در رأس ده هزار سرباز سپاه جاویدان ـ که پرچم آبی امپراتوری و بیرقِ کاوهٔ آهنگر را با خود حمل می‌کردند ـ فرماندهی قلب سپاه را به عهده داشت و بردیا در مقام فرمانده نگهبانان سلطنتی و لشکر سواره‌نظامِ زره‌دار به میدان می‌رفت.

کرزوس فرماندهی هنگی را به عهده داشت که مسؤول حفاظت از اردوگاه، طلا و جواهرات سلطنتی، حرمسرای بزرگان هخامنشی و خیمه‌های ملکهٔ مادر و خواهر شاه بود.

هنگامی که میترای مقدس از افق سربرآورد و دیوهای شب در غارهای خود پنهان شدند، موبدان آتشی را که با خود از بابل به مصر آورده بودند، تیزتر کردند و گیاهان و ادویهٔ معطر در آن ریختند. کمبوجیه در برابر آتش مقدس دعا خواند، دستها را به آسمان برداشت و از خدا طلب پیروزی کرد. سپس شعارِ «اهورامزدا حامی و رهبر ماست» را به عنوان رمز عملیات تعیین کرد و در رأس محافظین خود در میدان جنگ موضع گرفت. سربازان هلنی هم برای خدایان خود بره‌ای قربانی کردند. کاهنان یونانی پس از گرفتن تفأل، مژده دادند که پیروزی با آنهاست. رمز عملیاتی سربازان یونانی در آن روز، فریادِ «هه‌به!» Hebe! بود.

در این میان، کاهنان مصری هم مراسم قربانی و دعای صبحگاهی را به انجام رسانده و سربازان را تا میدان جنگ همراهی کرده بودند.

پزامتیک فرعون جدید مصر، سوار بر ارابه‌ای زرین، کماندانی از جنس طلا بر دوش حائل کرده و در رأس قلب سپاه خود ایستاده بود. تن‌پوش اسبهای ارابهٔ او از پارچهٔ گرانبهای ارغوانی و یراق آنها از جنس طلا بود. اسبها، که چتری از پَر شترمرغ به سر داشتند، با غرور و نخوت سر تکان می‌دادند. ارابه‌ران فرعون، که یکی از عالی‌مقام‌ترین نجیب‌زادگان دربار مصر بود، لگام اسبها را در دست چپ و تازیانه را در دست راست گرفته و در سمت چپِ پزامتیک ـ که تاجِ مضاعفِ مصر علیا و مصر سفلی را بر سر داشت ـ ایستاده بود.

در جناح چپ سپاه مصر، سربازان اجیر هلنی صف کشیده بودند. سواره‌نظام در

منتهی‌الیه هر دو جناح موضع گرفته و پیاده‌نظام مصری و حبشی در دو سمتِ راست و چپِ ارابه‌های جنگی صف کشیده بودند. سربازان هلنی در صفوف شش نفره نظام گرفته و آمادهٔ حمله بودند.

پزامتیک، در حالی که دست راست خود را به نشانهٔ سلام نظامی بالا گرفته بود، راضی و مغرور، از سربازان خود سان دید و در آخر، ارابهٔ خود را در برابر صفوف سربازان هلنی متوقف کرد و خطاب به آنان چنین گفت:

ـ پهلوانان هلنی! من سلحشوری شما را از نبرد قبرس و لیبی می‌شناسم. خوشحالم که امروز همراه شما می‌جنگم، همراه شما پیروز می‌شوم و با دست خود تاج پیروزی را بر تارک شما می‌نشانم! از اقدامات بعدی من هیچ هراسی به دل راه ندهید: اگر امروز دشمن را نابود کنیم، آزادی‌های شما را محدود نخواهم کرد. بدخواهان و دشمنان در گوش شما خوانده‌اند که گویا من در حق شما نمک به حرامی می‌کنم و قدر شما را نمی‌دانم؛ اما من به شما اطمینان می‌دهم: اگر در این جنگ پیروز شدیم، من حامی و دوستدار شما و اعقاب شما خواهم بود و شما را به عنوان استوانهٔ تاج و تخت خود به مردم مصر معرفی خواهم کرد. به یاد داشته باشید که شما امروز نه فقط برای من، بلکه به خاطر آزادی و استقلال میهن خود می‌جنگید. این حقیقت را از زبان من بشنوید و بدانید: اگر کمبوجیه مصر را مُسخّر خود کند، به حاکمیت بر مصر قانع نخواهد بود و دستِ تجاوزگر خود را به سوی اِلاس عزیز شما و تمام جزایر آن دراز خواهد کرد. به خاطر داشته باشید که میهن شما بین مصر و سرزمینهای برادران آسیایی شما واقع است که هم‌اکنون نیز مثل بردگان در زیر یوغ امپراتوری ایران ناله می‌کشند. هلهلهٔ شما ثابت می‌کند که با سخنان من موافقید. اما من از شما می‌خواهم به ادامهٔ سخنانم نیز گوش کنید، چون وظیفهٔ خود می‌دانم از نامردی نام ببرم که نه تنها مصر، بلکه حتی میهن خود را نیز در ازای پول و طلا به شاه ایران فروخته است. نام این نامرد فانس است! اعتراض نکنید؛ من خبر موثق دارم و در حضور شما سوگند می‌خورم که این فانسِ نمک به حرام در ازای دریافت پول از کمبوجیه، به او قول داده است نه تنها دروازه‌های مصر را به روی سپاه ایران باز کند، بلکه راه را برای تصرف میهن شما نیز بگشاید. این مرد سرزمین یونان و مردم آن را

می‌شناسد و در ازای پول حاضر به انجام هر کاری است. می‌بینید چگونه در کنار شاه ایران راه می‌رود؟ می‌بینید چگونه خود را در برابر او به خاک می‌افکند؟ آیا این مرد یک نجیب‌زادهٔ آزاد هلنی است؟ مگر نه آنکه شما یونانیان افتخار می‌کنید که جز در برابر خدایان خود، در برابر هیچ کس به خاک نمی‌افتید؟ اما، نه؛ کسی که میهن ایونی خود را می‌فروشد، نه آزادمرد است و نه یک هلنیِ وطن‌پرست! سخنان مرا تأیید می‌کنید؟ به من حق می‌دهید؟ شما این مرد مفتضح و بی‌شرم را هموطن خود نمی‌دانید؟ بسیار خوب؛ پس من هم دختر این نامرد را که به اجبار به گروگان گرفته‌ام، در اختیار شما می‌گذارم. فانس دختر خود را نیز همراه وطنش فروخته است. با دختر این وطن‌فروشِ بی‌حیا هر کاری که می‌خواهید بکنید. اگر دوست دارید بر سرش تاج گل بگذارید، اگر دوست دارید در برابر او به خاک بیفتید؛ اما فراموش نکنید او فرزندِ مردی است که به شما و به میهن خود خیانت کرده است!

سربازان هلنی با شنیدن این سخنان، از خشم نعره کشیدند و دخترک خردسال را که از ترس به خود می‌لرزید و گریه می‌کرد، در میان گرفتند. یکی از مزدوران ایونی دخترک را بر سر دست گرفت و او را به پدرش، که تنها صد متر با آنان فاصله داشت و فرزندش را به وضوح می‌دید، نشان داد. یکی از درجه‌داران مصری ـ که بعدها به دلیل صدای رسا و بسیار بلندش شهرت زیادی یافت[1] ـ خطاب به فانس فریاد زد:

ـ ای آتنی خائن، نگاه کن و ببین که در سرزمین مصر خائنین را چگونه مجازات می‌کنند!

آنگاه یکی از مزدوران ایونی سبوی شرابی برداشت، شمشیر خود را در سینهٔ کودک فرو کرد، خونِ بی‌گناه او را در کوزه ریخت، جام خود را از خون دخترک پر کرد و آن را در برابر چشمانِ پر از اشک فانس، که همچون سنگ در جای خود میخکوب شده بود، سرکشید. سایر مزدوران نیز مانند دیوانگان به سبوی پر از خون و شراب یورش بردند و مانند حیوانات وحشی، شرابِ آلوده به خون را سرکشیدند.[2]

در همان لحظه، پزامتیک نعرهٔ پیروزمندانه‌ای کشید و نخستین تیر را به سوی

---

۱ ـ هردوت ـ IV ـ ۱۴۱.

۲ ـ هردوت (III ـ ۱۲) این ماجرای وحشتناک و نفرت‌انگیز را به تفصیل شرح داده است.

سربازان ایرانی پرتاب کرد.

مزدوران هلنی لاشهٔ بی‌جان دخترک را بر زمین انداختند، سرمست از خونِ آن کودک معصوم، نعرهٔ جنگی سردادند و پیشاپیش سربازان مصری به سپاه ایران حمله کردند.

صفوف سربازان ایرانی نیز به حرکت درآمد. فانس که از درد و خشم دیوانه شده بود، شمشیر کشید و همراه یاران هلنی خود ـ که از دیدن آن قساوت وحشیانه به خشم آمده بودند ـ به قلب دشمن زد. حریف مستقیم او و سربازانش، همان هلنی‌هایی بودند که فانس ده سال تمام با وفاداری، فرماندهی آنان را به عهده داشت و آنها را یار وفادار خود می‌پنداشت.

هنگامی که خورشید به اوج آسمان رسید، اقبال یار مصریان بود و اوضاع جنگ بر وفق مراد آنان می‌گذشت؛ هنگامی که میترا در افق غرب از نظر پنهان شد، ایرانیان ابتکار عمل را به دست گرفتند؛ و هنگامی که ماه پهنهٔ میدان جنگ را روشن کرد، سربازان مصری سراسیمه فرار اختیار کردند. هزاران مصری در باتلاقهای دشت پلوزیوم و در آبهای خروشان نیل غرق شدند و هزاران تن دیگر با شمشیرِ سربازان ایرانی به خاک و خون افتادند.

نیمه‌شب جنگ به پایان رسید. جسد بیست هزار ایرانی و پنجاه هزار مصری، شنهای غرقه به خون ساحل پلوزیوم را پوشانده بود. تعداد زخمی‌ها، مغروقین و اسیران جنگی قابل شمارش نبود.[1] پزامتیک در آخرین لحظه، با زخمی نه چندان عمیق، سوار بر اسبی تندرو و چالاک، از میدان جنگ گریخت، از نیل گذشت، خود را به ساحل روبرو رساند و همراه با چند هزار سرباز وفادار، به شهرِ مستحکم و قابل دفاعِ ممفیس ـ شهر اهرام و معابد ـ رفت.

حملهٔ فانس و سربازانش به هلنی‌های مزدورِ فرعون چنان شدید و وحشیانه بود که از آنان جز چند صد نفر کسی زنده نماند. ده هزار مزدور ایونی به اسارت سربازان ایرانی درآمدند. فانس با دست خود قلبِ قاتل دخترش را سوراخ کرد.

۱ ـ در جنگهای دوران باستان، تعداد تلفاتِ لشکر پیروز دهها بار کمتر از تلفات لشکری بود که در جنگ شکست می‌خورد.

آریستوماخوس نیز، علی‌رغم پای چوبینش، مثل شیر جنگیده بود. اما او هم، به رغم تلاشِ بسیار، موفق به دستگیری فرعون پزامتیک نشد.

هنگامی که جنگ به پایان رسید و سربازان ایرانی با سرود پیروزی بر لب به اردوگاه خود بازگشتند، مورد استقبال موبدان، نیروهای ذخیره و کرزوس و سربازان تحت امر او قرار گرفتند و با دعا و نیایشِ دستجمعی پیروزی بزرگ خود را جشن گرفتند. فردای آن روز، شاه تمام سرداران و افسران خود را فراخواند و به فراخورِ شجاعت و موفقیتهای آنان، به هر یک خلعت یا نشانِ افتخار بخشید. صدها لباس گرانبها، زنجیر طلا، انگشتری، شمشیر و نشانِ مرصع میان سرداران تقسیم شد. سهم سربازان سکه‌های طلا و نقره‌ای بود که به فرمان کمبوجیه، از طریق فرماندهان، میان آنان توزیع گردید.

حملهٔ اصلی سربازان مصری به قلب سپاه ایران، یعنی آنجا که شاه می‌جنگید، چنان شدید و پُرتعداد بود که سپاه جاویدان به دلیل تلفات فراوان، قصد عقب‌نشینی داشت. اما در لحظهٔ آخر، بردیا و سوارانش سررسیدند، با نعره‌های جنگی خود لرزه بر اندام دشمن انداختند، بر سربازان مصری تاختند و تحت فرماندهی بردیا، که مثل شیر شرزه می‌جنگید، دشمن را به عقب راندند و با شجاعت، سرعت و خردمندی، سرنوشت جنگ را تغییر دادند و پیروزی ایرانیان را مسجل نمودند.

بردیا اکنون به هر جای اردوگاه که می‌رفت، با هلهلهٔ سربازان روبرو می‌شد. همه او را «فاتحِ پلوزیوم» و «شجاعترین شجاعانِ هخامنشی» می‌نامیدند. این فریادها به گوش شاه رسید و او را عمیقاً خشمگین و آزرده نمود. او می‌دانست که در میدان نبرد، جان برکف و با شجاعت و پهلوانی و نیرویی مافوق تصور جنگیده بود. و با این حال، اگر بردیای جوان به میدان نیامده و مصریان را به عقب نرانده بود، در جنگ شکست می‌خورد و از دست می‌رفت. برادرش، که باعث تباهی نیتیت و ناکام ماندن عشق او شده بود، اکنون نیمی از افتخار پیروزی در جنگ را نیز از آن خود کرده و از دست او ربوده بود. کمبوجیه احساس می‌کرد که با تمام وجود از بردیا متنفر است. هنگامی که بردیا، مغرور و سرافراز، با لبان پُرخنده به سوی او آمد، دستهایش از فرط خشم مشت شد و لب به دندان گزید.

فانس، زخمی و با بدن خون‌آلود، در خیمه‌اش خوابیده و آریستوماخوس، خرخرکنان و نفس‌زنان در کنارش نشسته بود.

آریستوماخوس به فانس گفت:

ـ با این همه، پیشگویی راهبه‌ها دروغ بود. من می‌میرم و بر خاک وطن پا نمی‌گذارم!

فانس پاسخ داد:

ـ اشتباه می‌کنی. تفأل راهبه‌ها عین حقیقت است. دو جملهٔ آخر پیشگویی را به خاطر داری؟

کشتی سرگردان، تو را به سرزمینی رهنمون خواهد شد
که به روحِ سرگشته و دربدرِ تو آرامش و صفا خواهد بخشید.

مفهوم این کلمات را درک نمی‌کنی؟ ـ منظور آنها قایقِ خارون Charon است که تو را به آخرین وطنت، به آرامگاه بزرگِ تمام همراهانِ قافلهٔ زندگی، یعنی سرزمین هادِس Hades خواهد برد!

ـ حق با توست، دوست من. قافلهٔ من به سرزمین هادس می‌رود!

ـ و پنج داور، یعنی افورهای پنجگانهٔ اسپارت، قبل از مرگ، تو را عفو کردند و برای بازگشت به سرزمین پدری‌ات لاکِدِمون، برایت کشتی فرستادند. و نیز فراموش نکن که باید از خدایان به خاطر چنین فرزندان برومندی سپاسگزار باشی. از یاد مبر که خدایان به تو اجازه دادند قبل از مرگ از دشمنانت انتقام بگیری. من پس از التیام زخمهایم به الاس برمی‌گردم. من به پسرت خواهم گفت که تو در اوج افتخار زندگی را وداع کردی و سربازان یونانی جسد تو را، مانند قهرمانان بزرگ، بر روی سپرت گذاشتند و از میدان جنگ به پای گور بردند.

ـ این کار را بکن؛ و سپرم را به پسرم بده تا به یاد پدر پیرش از آن نگهداری کند. او نیازی به نصیحت ندارد، چون خود صاحب تمام کمالاتِ پهلوانی است.

ـ پس از دستگیری پزامتیک، نقش مؤثر تو را در شکست لشکر مصر به گوش او

خواهم رساند.

ـ نیازی نیست. پزامتیک قبل از فرار، مرا دید و از فرط وحشت کمانش بر زمین افتاد. سرداران او به این خیال که انداختن کمان نشانهٔ عقب‌نشینی و فرار است، لگام اسبها را چرخاندند و گریختند.

ـ این مجازات خدایان است. مردم بدکاره با دست خود، خویشتن را تباه می‌کنند و به ورطهٔ هلاکت می‌افکنند. پزامتیک با دیدن تو لابد چنان سراسیمه شد که پنداشت حتی ارواحِ جهان اعماق نیز برای جنگیدن با او سر از گور برداشته‌اند.

ـ برای شکستن لشکر او نیازی به ارواح نبود! ایرانیان خوب جنگیدند، اما سربازان هلنی ما هم در این پیروزی نقش بسزایی داشتند.

ـ همینطور است.

ـ ای زئوس بزرگ، از تو سپاسگزارم!

ـ نیایش می‌کنی؟

ـ شکر خدایان را می‌گویم، چون راضی و بدون واهمه از سرنوشتِ اِلاس می‌میرم. کمبوجیه با این لشکر که از هفتاد قوم مختلف تشکیل شده است، نمی‌تواند یونان را فتح کند. آهای پزشک! تا کی زنده می‌مانم؟

پزشک میلتی که همراه یونانیانِ آسیای صغیر به میدان جنگ آمده بود، لبخند تلخی بر لب آورد، به نوک پیکانی که در سینهٔ پیرمرد اسپارتی فرو رفته بود اشاره کرد و گفت:

ـ تا چند ساعت دیگر از دیدن نور خورشید محروم خواهی شد.به محض آنکه تیر را از زخم سینه‌ات بیرون بکشم، قلب تو از حرکت بازخواهد ایستاد.

پیرمرد اسپارتی از پزشک میلتی تشکر کرد، با فانس وداع نمود و پیش از آنکه کسی بتواند مانع او شود، با دست راست تیر را از سینه‌اش بیرون کشید. چند لحظه بعد، آریستوماخوس پیر چشم از جهان فروبست.

* * *

در همان روز به فرمان کمبوجیه هیأتی با کشتی به ممفیس رفت تا این فرمانِ شاه را به پزامتیک ابلاغ کند: «یا خود و شهر ممفیس را تسلیم کن و یا در همانجا بمان و

همراه مردم شهر بمیرا» کمبوجیه پس از آنکه مگابیز را در رأس یک لشکر برای تصرف سائس به آن سوی نیل فرستاد، همراه سپاه جاویدان رهسپار ممفیس شد.

در هلی‌پولیس نمایندگانِ یونانیان شهر نوکراتس و فرستادگانِ لیبیه با تاج گلی از طلای خالص و هدایایی گرانبها نزد شاه ایران آمدند و ضمن تسلیم خود، تقاضای صلح نمودند. کمبوجیه با مهربانی آنان را پذیرفت و قول داد که به شهر و مردم آن گزندی نرساند؛ اما فرستادگانِ «کورن» Kyrene و «باکرا» Bakra را با تغیّر از خود راند و پیشکشِ ناقابل آنان را، که تنها پانصد کیسهٔ نقره بود، به نشانهٔ تحقیر، با دست خود میان سربازانش تقسیم کرد.

در همانجا بود که خبر ناخوشایندی به او رسید: ساکنین شهر ممفیس به محض ورود هیأت ایرانی، گروه‌گروه به ساحل آمده، کشتی هیأت را سوراخ و غرق کرده و سرنشینان آن را بلااستثنا، مثل گوشتِ خام قطعه‌قطعه کرده و تکه‌های گوشت بدن آنان را روی زمین کشیده و به عنوان غنیمت به خانه برده بودند.[1] کمبوجیه با شنیدن این خبر فریاد زد:

ـ به میترا قسم که در ازای هر یک از نمایندگانِ مقتولم، ده نفر از مردم ممفیس را خواهم کشت!

و دو روز بعد، با لشکر بی‌شمار خود شهر ممفیس را محاصره کرد. محاصرهٔ شهر به درازا نکشید، چون تعداد سربازان پزامتیک برای دفاع از آن شهر بزرگ کافی نبود و مردم نیز پس از شکست وحشتناکِ دشت پلوزیوم، شهامتِ دفاعِ جانانه را از دست داده بودند.

پزامتیک همراه با بزرگان دربارش به استقبال شاه ایران آمد. فرعونِ بدبخت، به نشانهٔ عزا، لباس پاره پوشیده و موهای خود را پریشان کرده بود. کمبوجیه در سکوتی سنگین پزامتیک را به حضور پذیرفت و دستور داد او و همراهانش را دستگیر و زندانی کنند. رفتار شاه با لادیس، بیوهٔ آمازیس محترمانه و ملایم بود. شاه، به درخواست فانس، او را به زادگاهش یعنی شهر کورن بازگرداند. لادیس تا زمانِ

۱ ـ هردوت ـ III ـ ۱۳.

سقوط پسرعموی خود «آرکسی‌لائوس سوم» Arkesilaus III و فرار خواهرش از کورن، در زادگاه خود ماند. سپس دوباره به مصر بازگشت، چند سالی را در تنهایی و انزوا گذراند و سرانجام در سن شصت و پنج سالگی به مرگ طبیعی درگذشت.

وجدان کمبوجیه اجازه نداد بابت خیانتی که در حق او روا شده بود، از یک زن انتقام بگیرد؛ او به عنوان ایرانی، برای یک مادر ـ آن هم مادرِ یک شاه و بیوهٔ آمازیس ـ چندان احترامی قائل بود که نمی‌توانست حتی مویی از سر لادیس کم کند.

کمبوجیه به سائس رفت تا در محاصره و تسخیر آن شهر به مگابیز کمک کند. در این میان پزامتیک در قصر سلطنتی خود تحت نظر بود و مثل یک شاه زندگی می‌کرد.

نیت‌هوتپ، کاهن اعظم معبد نیت، در رأس کسانی قرار داشت که مردم را به مقاومت و شورش ترغیب کرده بودند. شاه، او و صد نفر از همدستانش را در شهر ممفیس به سیاهچال انداخت. اما بخش اعظم کارمندان دربارِ فرعون، در سائس به استقبال کمبوجیه آمدند، داوطلبانه تسلیم شدند، خود را به پای او انداختند، او را به نام «رامِستو» Ramestu، یعنی پسر خورشید ملقب نمودند و از او خواستند رسماً به عنوان فرعونِ مصر علیا و مصر سفلی تاج سلطنت بر سر بگذارد و بر طبق سنت، رسماً عضویت طبقهٔ کاهنان را بپذیرد و خرقهٔ کاهنی بپوشد. کمبوجیه پس از مشورت با کرزوس، علی‌رغم میل خود، به این درخواست پاسخ مثبت داد و حتی به معبد نیت رفت، برای خدای مصریان قربانی کرد و با حوصله به سخنان کاهنِ جدید معبد ـ که اسرار و رموز دین مصریان را توضیح می‌داد ـ گوش کرد. کمبوجیه چند تن از درباریان قدیمی آمازیس را به عنوان مشاور در امور مصر استخدام کرد، بسیاری از کارمندان اداری را ارتقای درجه داد و به کارهای مهم برگمارد؛ و دریاسالارِ ناوگان مصر در دلتای نیل حتی توانست خود را تا آن حد به شاه ایران نزدیک کند که در ضیافتهای دربار در کنار شاه می‌نشست و با او غذا می‌خورد.[1]

۱ ـ یکی از مجسمه‌های مصریِ موجود در موزهٔ واتیکان دارای کتیبه‌ای است که متن آن دربارهٔ سالهای اقامتِ کمبوجیه در مصر است. متن این کتیبه با آنچه که ما در کتاب خود شرح داده‌ایم، هیچ تفاوتی ندارد. کمبوجیه در سالهای اول، در مصر به عدالت حکومت کرد و ـ به منظور قانونی کردن موقعیت خود به عنوان فرعون مصر ـ به خواسته‌های کاهنان تمکین نمود و حتی اسرار مذهبی کاهنان مصری را نیز

سرانجام کمبوجیه مگابیز را به فرمانداری شهر منصوب کرد و خود راهی ممفیس شد. اما هنوز چند روزی از غیبت شاه نگذشته بود که مردم شهر خشم پنهان خود را علنی کردند و سر به شورش برداشتند: از پشت به چندین نگهبان ایرانی حمله کردند و آنان را به قتل رساندند، چاههای آب آشامیدنی را مسموم نمودند و اصطبلهای سواره‌نظام ایران را به آتش کشیدند. مگابیز پس از این رویدادها نزد شاه رفت و به او هشدار داد که چنین عملیاتِ کینه‌توزانه‌ای خیلی زود ممکن است به یک شورش همگانی و یک عصیان سراسری تبدیل شود. مگابیز به شاه توصیه کرد:

ـ لازم است آن دو هزار نجیب‌زادهٔ ممفیسی را که برای تقاصِ خون هیأت ایرانی به مرگ محکوم کرده‌ای، فوراً و بدون فوت وقت اعدام کنی. و نیز توصیه می‌کنم پسر پزامتیک را، که در آینده محور و مرکز ثقلِ شورشهای این قوم سرکش خواهد بود، برای عبرت دیگران، همراه محکومین به مرگ، به جلاد بسپاری. شنیده‌ام که دختر پزامتیک و دختران نیت‌هوتپ در خانهٔ فانس خدمتکاری می‌کنند و برای حمام او از چاه آب می‌کشند.

فانس لبخندی زد و گفت:

ـ سرورم کمبوجیه خواهش مرا اجابت کرد و به من اجازه داد از خدمات این خدمتکاران نجیب‌زاده استفاده کنم.

کمبوجیه گفت:

ـ اما به خاطر داشته باش که سوء قصد به جان افراد خانوادهٔ سلطنتی مصر را ممنوع کرده‌ام. تنها یک شاه اجازه دارد شاهان و افراد خانوادهٔ آنان را مجازات کند!

فانس در برابر شاه تعظیم کرد. کمبوجیه به مگابیز دستور داد مقدمات اعدام افراد یاد شده را برای فردای آن روز فراهم کند و اضافه کرد:

ـ دربارهٔ سرنوشت پسر پزامتیک بعداً تصمیم خواهم گرفت. اما به هر حال او را فردا همراه محکومین به میدان اعدام ببر. همهٔ مردم مصر باید ببینند که ما دشمنی و خرابکاری را با قاطعیت در نطفه خفه می‌کنیم!

فراگرفت و به معبد نیت هدایای زیادی بخشید. در کتیبهٔ نامبرده نیز ذکر شده است که کاهنان مصری کمبوجیه را به نامِ «رامِستو» ملقب نمودند.

کرزوس گوشهٔ قبای شاه را بوسید و شفاعت‌کنان از او درخواست کرد از ریختن خون آن پسر بی‌گناه صرف‌نظر کند. کمبوجیه لبخندی زد و گفت:

ـ نگران نباش، دوست پیر من. پسرک هنوز زنده است و شاید روزی مثل پسر تو ـ که در پلوزیوم شجاعانه جنگید ـ در ضیافتهای دربار در کنار من بنشیند! سؤالی دارم: آیا پزامتیک، همانطور که تو بیست و پنج سال پیش، مردانه به سرنوشت خود تن دادی، به عاقبت کار خویش گردن نهاده است؟

فانس پاسخ داد:

ـ این امر را به سادگی می‌توان در عمل آزمود! فرمان بده فرعون را به حیاط قصر بیاورند و زندانیان و محکومین به مرگ را از برابر او بگذران. در این صورت خواهیم دید که پزامتیک مرد است یا ترسو.

کمبوجیه گفت:

ـ چنین باد! من خود را مخفی خواهم کرد و از مخفیگاه، ناظر رفتار او خواهم بود. فانس، تو باید همراه من بیایی و نام و درجهٔ هر یک از زندانیان را به اطلاع من برسانی!

صبح روز بعد، فانس همراه شاه به ایوانی رفت که مشرف بر حیاط بسیار بزرگ و پر از درختِ قصر بود. شاه خود را در پشت بوته‌ها پنهان کرد؛ از آنجا می‌توانست تمام حرکات زندانیان را ببیند و تمام گفته‌های آنان را بشنود. پزامتیک همراه چند تن از یاران سابقش در کنار درخت نخلی ایستاده و عبوس و ساکت به زمین خیره شده بود. دختران او و دختران نیت‌هوتپ در لباسِ مخصوص کنیزان، با سبوهای پر از آب از حیاط گذشتند. هنگامی که چشم دختران به فرعون افتاد، با صدای بلند شیون سر دادند. ضجهٔ دختران، رشتهٔ افکار پزامتیک را برید. وقتی که دختر خود را شناخت، لرزه بر اندامش افتاد و چهره‌اش را با دست پوشاند، اما پس از چند لحظه دوباره به خود آمد و از دخترش پرسید:

ـ برای چه کسی آب می‌کشی؟

دختر پاسخ داد:

ـ ما برای فانسِ آتنی کنیزی می‌کنیم.

با شنیدن این پاسخ رنگ از چهرهٔ فرعون پرید، سری تکان داد و خطاب به دختران گفت:

ـ بروید!

چند دقیقه بعد، نگهبانان ایرانی زندانیان مصری را با دستهای بسته به حیاط قصر آوردند.[1] نخو، پسر خردسال پزامتیک، که پیشاپیشِ صف زندانیان راه می‌رفت، به محض دیدن پدر، دستها را به سوی او دراز کرد و از او خواست آن مردان بد و شرور را که قصد آزار و کشتن او را داشتند، مجازات کند. مصریان با شنیدن این سخنان، از غم و درد به گریه افتادند. اما پزامتیک زانو بر زمین زد، زیر لب دعایی خواند و سپس با تکان دادن دست از پسر خردسالش وداع کرد.

نیم ساعت بعد زندانیان سائسی را به حیاط آوردند. نیت‌هوتپِ پیر هم در میان این زندانیان بود. کاهن اعظم سابقِ مصر لباسی پاره و ژنده به تن داشت و به کمک عصا، به زحمت راه می‌رفت. هنگامی که نیت هوتپ به دروازهٔ قصر رسید، داریوش، شاگرد قدیمی خود را در میان هخامنشیان دید. بی‌آنکه به دیگران توجه کند، به سوی او رفت، گریه‌کنان از سرنوشت خود شکوه کرد، از او درخواست کمک نمود و تقاضا کرد به عنوان صدقه پولی در اختیار او بگذارد.

داریوش با دست به دوستان خود اشاره کرد و جوانان هخامنشی که در اطراف او ایستاده بودند، با شوخی و خنده نیت‌هوتپ را صدا زدند و برایش سکه بر زمین انداختند. کاهن پیر تشکرکنان بر زمین نشست و به جمع‌آوری سکه‌ها پرداخت.

پزامتیک با دیدن این صحنه های‌های گریه کرد، با صدایی پر از سرزنش نام دوست پیرش را بر زبان آورد و با دست بر پیشانی خود کوبید. کمبوجیه از رفتار فرعون به شگفت آمد، بوته‌ها را کنار زد، به حیاط رفت و خطاب به پزامتیک فریاد زد:

ـ ای مرد سیه‌روز، از تو سؤالی دارم: تو نه از دیدن دختر بدبختت به گریه افتادی

---

۱ ـ علاوه بر شرحی که در تاریخ هردوت آمده است، در کتیبه‌های مختلف نیز زندانیانی را می‌بینیم که طناب بر گردن از برابر شاه عبور می‌کنند. ما شرح کامل این ماجرا و گفتگوی کمبوجیه و پزامتیک را از قول هردوت (III ـ ۱۴) نقل کرده‌ایم.

و نه برای پسر خردسالت که به مسلخ می‌رفت، گریه کردی. پس چرا برای این گدای پیر، که خویشاوند تو هم نیست، اشک می‌ریزی؟

پزامتیک به فاتح مصر و درهم شکنندهٔ تاج و تخت فرعون نگریست و پاسخ داد:

ـ ای پسر کورش، گریه بر فرزندانم درد مرا دوا نمی‌کند. اندوه من از مرگ پسرم و دیدن سرنوشتِ شوم دخترم چنان بزرگ است که اشک را در چشم من می‌خشکاند؛ اما گریه کردن بر سیه‌روزی دوست وفاداری که در آخر عمر از اوج عزت به حضیض ذلت افتاده است، سزاست!

کمبوجیه منقلب شد، اشک به چشم آورد و با تأسف سر تکان داد. و هنگامی که به اطراف نگریست، دید که همهٔ هخامنشیان منقلب و برآشفته‌اند. بردیا، کرزوس و حتی فانس ـ که به عنوان مترجم در کنار او ایستاده بود ـ با صدای بلند گریه می‌کردند.

شاه مغرور ایران با دیدن این گریه‌ها لحظه‌ای به فکر فرو رفت و آنگاه با صدای بلند فریاد زد:

ـ کینه‌توزی و انتقامجویی کافی است. ما انتقام خیانتی را که به ما شده بود، گرفتیم. پزامتیک از جا برخیز و بکوش تا مانند این پیرمردِ بزرگوار، کرزوس شاه سابق لودیه، به سرنوشت خود تن در دهی. ما انتقام خیانت پدرت آمازیس را از تو و خانواده‌ات گرفتیم. من همان تاجی را که آمازیس از سر دختر هوفرا و همسر محبوب و فقید من دزدید، از سرِ تو برداشتم. ولی من از خون پسرت می‌گذرم و او را به تو می‌بخشم، چون نیتیت این کودک را دوست داشت. درد و غمت را فراموش کن. تو از این پس در دربار ما، مانند سایر بزرگان، با عزت زندگی خواهی کرد و در کنار من خواهی نشست. گوگس، پسر پزامتیک را نزد پدرش بیاور! می‌خواهم او را هم ـ مثل تو ـ با پسران هخامنشی بزرگ کنم.

گوگس برای انجام این مأموریتِ مبارک و خوشحال کننده، به راه افتاد. اما هنوز به دروازهٔ قصر نرسیده بود که فانس خود را به چند قدمی پزامتیک ـ که از خوشحالی به خود می‌لرزید و گریه می‌کرد ـ رسانید و فریاد زد:

ـ ای جوان لودیه‌ای، زحمت بیهوده نکش! نخو، پسر پزامتیک زنده نیست! سرورم، شاها، من از فرمان تو سرپیچی کردم و با استناد به وکالتی که تو قبلاً به من

داده بودی، به جلاد دستور دادم نوهٔ آمازیس را قبل از سایر محکومین گردن بزند. صدای شیپوری که چند لحظه پیش شنیدی، مرگ آخرین وارثِ تاج و تخت آمازیس را خبر داد. شاها، من نتیجهٔ این سرپیچی از فرمان تو و عاقبت کار خود را می‌دانم و برای نجات زندگی‌ام ـ که امروز به هدف نهایی خود رسید ـ التماس نمی‌کنم. کرزوس، نگاههای سرزنش‌بار تو را هم می‌بینم و معنای آن را درک می‌کنم. تو از کشتنِ کودکان بیزاری و بر خون بی‌گناه آنان اشک می‌ریزی. اما زندگی جامی پر از زهر است و بجای شهد، غم و درد و نومیدی به کاممان می‌ریزد. پس خوشا به حال آنان که عزیز خدایانند و بجای عمر دراز، در عنفوان شباب چهره در نقاب خاک می‌کشند. ای شاه بزرگ، آخرین خواهشم را بپذیر و اجازه ده تا چند کلمه بر زبان برانم. پزامتیک، تو می‌دانی که چرا ما با هم دشمن شدیم. و اکنون می‌خواهم که شما بزرگان ایران‌زمین، که همگی مورد احترام من هستید، نیز از دلایل دشمنی ما باخبر شوید. پدر این مرد بجای آنکه پسرش را به سرداری سپاه منصوب کند، فرماندهی لشکر اعزامی به قبرس را به من سپرد. من در قبرس پیروزی‌های بزرگی به دست آوردم، در حالی که پزامتیک در آن جنگ جز تحقیر و شکست نصیبی نداشت. من ناخواسته اسرار محرمانه‌ای را شنیدم که افشای آن برای ادامهٔ سلطنتِ آمازیس و جانشین او بسیار خطرناک بود؛ و بالاخره، من اجازه ندادم که پزامتیک باکرهٔ محترمی را از خانهٔ مادربزرگِ پیرش بدزدد و بدنام کند. به این دلایل بود که پزامتیک کینهٔ مرا به دل گرفت و هرگز مرا نبخشید؛ و به همین دلیل بود که نقشهٔ قتل مرا کشید و پس از اخراج من از دربار فرعون، برای ریختن خون من از هیچ تلاشی فروگذار نکرد. اما جنگ بین ما اکنون به پایان رسیده است. تو فرزندان بی‌گناه مرا کشتی و خودم را دربدر کردی؛ این تمامِ انتقام تو بود! ولی من کمک کردم تا تاج را از سرت برداشتند و رعایایت را به اسارت گرفتند. من دخترت را به کنیزی بردم و خون پسرت را ریختم؛ و زنده ماندم و دیدم که همان دختر باکره‌ای که تو می‌خواستی دامنش را آلوده کنی، همسرِ خوشبختِ یک پهلوانِ نجیب‌زاده شد. تو از سلطنت ساقط شدی، ذلیل و خوار شدی، اما من ثروتمندترین یونانی روی زمین شدم. و امروز زیباترین جلوهٔ انتقامم را تجربه کردم: تو امروز چنان بدبخت و قابل ترحمی که من ـ که دشمن

خونی توام ـ به حال و روزت گریه کردم. آن کس که حتی یک لحظه بیشتر از دشمن خود زنده می‌ماند و او را در چنین حضیضی از ذلت می‌بیند، خوشبخت زیسته است و خوشبخت می‌میرد. دیگر حرفی ندارم!

فانس که دست خود را بر زخم سینه‌اش می‌فشرد، ساکت شد. کمبوجیه با شگفتی به او خیره شد. سپس گامی پیش نهاد تا به نشانهٔ صدور حکم اعدام، بر کمربند او دست بگذارد.[1] اما ناگهان نگاهش به زنجیر زرینی افتاد که فانِس به گردن آویخته بود. این همان زنجیری بود که کمبوجیه به نشانهٔ سپاس از تلاشهای هوشمندانهٔ فانس در اثبات بی‌گناهی نیتیت، به او هدیه داده بود. خاطرهٔ عشق نیتیت و یادآوری خدمات بی‌شمار و فداکاری‌های صادقانهٔ فانس، خشم او را آرام کرد. کمبوجیه خود را مدیون مرد آتنی می‌دانست. دستی که برای کشتنِ فانس بلند شده بود، دوباره پایین آمد. چند لحظه به خادمِ وفادار، اما انتقامجوی خود خیره ماند و آنگاه دوباره دست راست خود را بلند کرد و با حرکتی آمرانه به دروازهٔ خروجی قصر اشاره کرد.

فانس بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان براند، در برابر شاه تعظیم کرد، گوشهٔ قبای او را بوسید و با گامهای شمرده از پله‌ها پایین رفت. پزامتیک که با بدن لرزان و چشمان پر از اشک شاهد این ماجرا بود، خیزی برداشت و خود را به نرده‌های ایوان رساند، اما پیش از آنکه لبهایش به نفرین باز شود، از هوش رفت و بر زمین افتاد.

کمبوجیه با اشارهٔ دست، درباریانش را مرخص کرد و به شکاربان سلطنتی دستور داد مقدمات شکار شیر در صحرای لیبی را فراهم کند.

---

۱ ـ داریوش سوم دقیقاً به همین ترتیب سردار یونانی خود «مِمنون» Memnon را به مرگ محکوم کرد. ممنون در حالی که به سوی جلاد می‌رفت، با اشاره به لشکرِ در حال پیشرویِ اسکندر، فریاد زد: «تو بزودی از کشتن من پشیمان خواهی شد و ارزش خدمات مرا خواهی فهمید. روز انتقام نزدیک است!»

۷

نیل دوباره طغیان کرده بود. دو ماهِ پُرحادثه از روزی که فانس به فرمان شاه از مصر اخراج شد، می‌گذشت.

همسر بردیا در همان روز که فانس برای همیشه مصر را ترک کرد، دختری به دنیا آورد. ساپفو در نتیجهٔ پرستاری دلسوزانهٔ مادربزرگش خیلی زود از بستر زایمان برخاست و نیروی تحلیل رفته‌اش را بازیافت، به طوری که توانست در سفر سیاحتی کوتاهی که به پیشنهاد کرزوس در روز عیدِ نیت سازماندهی شده بود، شرکت کند. بردیا و همسرش مدتها بود که در ممفیس زندگی نمی‌کردند. بردیا از یک ماه پیش برای فرار از رفتار غیر قابل تحمل برادرش ـ که بخصوص پس از تبعید فانس به مرز جنون رسیده بود ـ در قصر سلطنتی شهر سائس بسر می‌برد. رودوپیس که در آن روزها غالباً میهماندار بردیا، داریوش، کرزوس، گوگس و میترادات بود، نیز در آن سفر کوتاه نوه‌اش را همراهی می‌کرد.

همگی در ظهر روز عید نیت، هشت فرسنگ پایین‌تر از ممفیس، سوار بر قایقی بزرگ و مجلل به راه افتادند و با استفاده از باد مساعدِ شمال و نیروی بازوانِ چند پاروزن قوی‌هیکل، برخلاف جریان رودخانه، سفر خود را آغاز کردند.

مسافرین در وسط قایق و در زیر سایبان چوبی زیبایی که با آب طلا و رنگهای متنوع و زیبا نقاشی شده بود، از اشعهٔ تند و داغ خورشید در امان بودند.

کرزوس و تئوپومپوس در کنار رودوپیس نشسته بودند، ساپفو سر بر شانهٔ همسرش گذاشته و سیلوسون برادر پولی‌کراتس در کنار داریوش ـ که غرق در افکار دور و دراز به امواج رودخانه می‌نگریست ـ ایستاده بود. گوگس و میترادات روی

کف قایق نشسته بودند و با گلهای رنگارنگ برای ساپفو تاج گلی می‌ساختند.

بردیا گفت:

ـ به زحمت می‌توان باور کرد که ما برخلاف جریان آب حرکت می‌کنیم. قایق ما، مثل یک پرستو بر آبهای رودخانه پرواز می‌کند!

تئوپومپوس پاسخ داد:

ـ این باد شمال است که ما را به پیش می‌راند. البته پاروزنان مصری ما هم بی‌نظیر و قابل تقدیرند.

کرزوس گفت:

ـ بله، و چون برخلاف جریان رودخانه حرکت می‌کنیم، سختکوش‌تر از همیشه پارو می‌زنند. این طبیعتِ انسان است: ما تنها در آنجا که با مقاومت روبرو می‌شویم نیروی واقعی خود را به کار می‌گیریم!

رودوپیس گفت:

ـ و آنجا که دست سرنوشت کشتیِ زندگی ما را در باد مساعد و بر آبهای صاف و آرام به جلو می‌راند، با دست خویش برای خود مشکل می‌آفرینیم.

کرزوس گفت:

ـ ای کاش شاه به سخنان تو گوش می‌داد! کمبوجیه بجای آنکه از فتوحات بزرگ خود راضی باشد و در جهت رفاه حال رعایای خود بکوشد، در فکر جهانگشایی است. شاه می‌خواهد تمام جهان را مُسخّر خود کند، در حالی که خود هفته‌هاست مُسخّرِ دیو مستی است و سر از پا نمی‌شناسد.

رودوپیس پرسید.

ـ آیا مادرِ بزرگوار شاه نمی‌تواند او را به خود آورد و به راه راست برگرداند؟

ـ کاساندان حتی نتوانست از ازدواج کمبوجیه با آتوسا جلوگیری کند. شاه مادرش را وادار کرد در ضیافت ازدواج شرکت کند و در حضور موبدان رضایت خود را با این وصلت اعلام نماید.

ساپفو گفت:

ـ بیچاره آتوسا!

کرزوس ادامه داد:

ـ آتوسا در مقام ملکهٔ ایران‌زمین روزهای خوشی را نمی‌گذراند. از آنجا که خود او هم رفتار متعادلی ندارد و بسیار برآشفته و پرخاشجو است. به طریق اولی نمی‌تواند رضایت همسرش را جلب کند. متأسفانه کمبوجیه به آتوسا توجه و عنایتی ندارد و مثل یک کودک با او رفتار می‌کند. راستی می‌دانید که این ازدواج در سرزمین مصر به هیچ وجه رویدادی غیرعادی محسوب نمی‌شود؟ در اینجا ازدواج برادر با خواهر امری عادی و طبیعی است.[1]

داریوش، که کاملاً آرام و خونسرد به نظر می‌رسید، اضافه کرد:

ـ درباریان ایران هم ازدواج با خویشاوندانِ نزدیک را بهترین وصلت می‌دانند.

کرزوس به خاطر احترام به احساساتِ پسر ویشتاسب، عامداً مسیر بحث را تغییر داد و گفت:

ـ در مورد شاه سخن می‌گفتیم. رودوپیس، من به تو اطمینان می‌دهم که کمبوجیه فرمانروای نجیب و بزرگواری است. و اگر روزی از روی غضب تصمیم نابجایی اتخاذ کند، بلافاصله پشیمان می‌شود و چه بسا که خطای خود را جبران می‌کند. نیّت او خیر است و می‌خواهد فرمانروای خوب و عادلی باشد، اما گاهی اسیر خشم می‌شود و خود را فراموش می‌کند. اخیراً کوشیدم او را از جنگ با حبشی‌ها، آمونی‌ها و کارتاژها برحذر دارم. ما از حبشه بجز مشتی افسانه و شایعه چیزی نمی‌دانیم. هر کس که با حبشی‌ها بجنگد، در ازای قربانیان بی‌شمار، غنیمت ناچیزی به دست خواهد آورد. واحهٔ آمون هم به خاطر کویر لم‌یزرعی که آن را از مصر جدا می‌کند، برای یک سپاهِ بزرگ غیر قابل دسترس است. و اگرچه ما دین آمونی‌ها را نمی‌پسندیم، اما به عقیدهٔ من جنگ بر علیه دینی که پیروانش به آن سخت وابسته‌اند، گناهی نابخشودنی است. و بالاخره در مورد کارتاژ هم کافی است به نتیجهٔ جنگ دریایی اخیر توجه کنیم. ملاحان ناوگان ما تقریباً بلااستثنا سوری یا فنیقی‌اند و طبیعتاً حاضر نیستند علیه برادران خود بجنگند. اما کمبوجیه به استدلال من خندید، مرا

۱ ـ ازدواج با خواهر یا بیوهٔ برادر، در مصر باستان (و نیز در یونان) رویدادی عادی و رایج بود. تاریخ دربارِ بطالسهٔ مصر پر از نمونه‌های مختلفِ ازدواج فراعنه با خواهران خویش است.

ترسو خواند و هنگامی که در اثر نوشیدن شراب بکلی مست شد، سوگند خورد که به فتوحاتش ادامه خواهد داد و گفت که بدون وجود فانس و بردیا هم قادر است جنگهای بزرگی سازماندهی کند و ملتهای دیگر را به انقیاد خود درآورد.

رودوپیس رو به بردیا کرد و پرسید:

ـ اشارهٔ شاه به نام تو چه معنا دارد، پسرم؟

پیش از آنکه بردیا لب باز کند، میترادات به صدای بلند گفت:

ـ به اهورامزدا قسم که فاتح جنگِ پلوزیوم بردیا بود و نه هیچ کس دیگر!

کرزوس گفت:

ـ اما تو و دوستانت باید جانب احتیاط را رعایت می‌کردید. به یاد داشته باشید که برانگیختن حس حسادتِ مردی چون کمبوجیه بسیار خطرناک است. شما دائماً فراموش می‌کنید که قلب او مجروح است و هر کنایهٔ کوچکی را توهینی بزرگ به حساب می‌آورد. دست غدّار سرنوشت، همسری محبوب و دوستی وفادار را از او گرفته است. و اکنون شما جوانان سبکسر می‌خواهید بازماندهٔ غرور او، یعنی افتخارِ پیروزی در جنگ را هم از او بگیرید و توانایی‌های او را ناچیز جلوه دهید.

بردیا دست کرزوس پیر را گرفت و گفت:

ـ پدر، او را سرزنش نکن. برادرم هرگز از مسیر انصاف منحرف نشده است و من باور نمی‌کنم که اقبالِ نیک من ـ اقبالِ نیک می‌گویم چون دخالتِ به موقع خود را نبوغ نظامی یا شجاعتی خارق‌العاده نمی‌دانم ـ موجب تحریک او شود و حس حسادتش را برانگیزد. شما می‌دانید: شاه پس از پیروزی در جنگ، این شمشیر بی‌نظیر، یکصد اسب راهوار و یک دستبند طلا به نشانهٔ سپاس از خدماتم به من هدیه داد!

هنگامی که قرص خورشید در پشت کوههای موکاتام غروب کرد، غلامان میز و صندلی‌ها را به عرشهٔ قایق بردند و مسافرین را به تماشای مراسم عید نیت دعوت کردند. مسافرین به عرشه آمدند و از دیدن آن منظرهٔ بی‌نظیر و بی‌نهایت زیبا غرق شگفتی شدند.

جشن الههٔ نیت که مصریان آن را «جشن فانوسهای روشن» می‌نامیدند و آن را با

روشن کردن چراغ در خانه‌های خود برگزار می‌کردند، همزمان با طلوع ماه آغاز شده بود.[1] ساحل دو سوی رودخانه مثل دو نوار آتشین، تا چشم کار می‌کرد. روشن و درخشان بود. تمام معابد و تمام خانه‌ها و کلبه‌ها، بسته به بضاعتِ صاحب خود، نورباران شده بود. بر سردرِ ویلاهای ساحلی و برجکهای ساختمانهای بزرگ، با پیه‌سوز و مشعل، آتشهای بزرگی روشن کرده بودند. باد، دود مشعلها را با پیچ و تاب به آسمان می‌برد و پرچمها و بیرقها را تکان می‌داد. سایهٔ درختان بر آبهای رودخانهٔ نیل ـ که در پرتو نور مشعلها به رنگ خون موج می‌زد ـ منعکس شده بود و تصاویر مرموز و متنوعی به معرض نمایش می‌گذاشت. اما نورِ خانه‌های ساحلی برای روشن کردن وسط رودخانه، آنجا که قایقِ مسافرین آشنای ما به راه خود ادامه می‌داد، کافی نبود. گویی سرنشینان قایق در اعماق شبی تیره، از فاصلهٔ میان دو روزِ روشن عبور می‌کردند. گاه و بیگاه قایقی، غرق در نور، از کنار آنان می‌گذشت، مانند یک قوی آتشین بر آبهای نیل شنا می‌کرد و پس از مدتی در ساحل رودخانه پهلو می‌گرفت.

گلهای نیلوفر آبی بر سطح رودخانه شناور بود و همراه با حرکت امواج، بالا و پایین می‌رفت. هیچ صدایی از ساحل به گوش نمی‌رسید. نیروی باد شمال، که صداها را در اطراف پراکنده می‌کرد، کمتر از آن بود که بتواند فریادهای جشن و سرور مردم را به وسط رودخانه برساند. تنها صدای برخورد پاروها به آب و آواز یکنواخت و مکررِ پاروزنان قایق، سکوت شب را می‌شکست.

همگی مدتی دراز در سکوت کامل به آن نمایش استثنایی، که مانند یک رؤیا آهسته از پیش چشمشان می‌گذشت، خیره شدند. سرانجام میترادات سکوت را شکست، آه عمیقی کشید و گفت:

ـ بردیا، ما به تو رشک می‌بریم! اگر در این دنیا عدالتی وجود داشت، ما هم باید در چنین ساعتی، در کنار محبوبترین همسر خود از این منظرهٔ رؤیایی لذت می‌بردیم!

بردیا لبخندزنان پرسید:

---

۱ ـ هردوت دربارهٔ «جشن فانوسهای روشن» به افتخار الههٔ نیت، شرح مفصلی نوشته است (II ـ ۶۲).

ـ چرا یکی از همسرانت را همراه نیاوردی؟ مگر کسی تو را از این کار منع کرده بود؟

میترادات آهی کشید و گفت:

ـ بله، از پنج همسر اولم ترسیدم. اگر امشب پریزاد دختر اوراتس و آخرین همسر محبوبم را همراه آورده بودم، این منظرهٔ زیبا آخرین منظره‌ای بود که به چشم می‌دیدم، چون سایر همسرانم همین امشب چشمم را از حدقه می‌کندند!

بردیا دست سایفو را فشرد و گفت:

ـ به گمانم من تا آخر عمر به یک همسر اکتفا خواهم کرد.

سایفو خطاب به میترادات گفت:

ـ آنچه تو می‌گویی بهانه است. تو از همسرانت نمی‌ترسی. زندانی کردن زنان در پشت دیوارهای حرمسرا، رسم شماست. ندیمه‌ام می‌گوید درباریان از رفتار بردیا با من ناراضی‌اند، چون او خواجه‌ها را به مراقبت از من برنمی‌گمارد و مرا در شادی‌هایش شریک می‌کند.

میترادات پاسخ داد:

ـ بله، او بیش از حد به تو توجه دارد. اکنون مدتی است که اگر ما به زنان خود اندکی بی‌توجهی کنیم، با انگشت خانهٔ بردیا را نشان می‌دهند، به رفتار او با تو اشاره می‌کنند و زبان به اعتراض می‌گشایند. بزودی در دربار شاه، زنان انقلاب می‌کنند و هخامنشیانی که از شمشیرهای برّان و نیزه‌های خطرناک دشمن جان سالم بدر برده‌اند، یا در اثر زخم‌زبانهای تیز بر خاک خواهند افتاد و یا در امواجِ خروشان و پُرنمکِ اشکهای زنان غرق خواهند شد!

سیلوسون به قهقهه خندید و گفت:

ـ ای ایرانی خیره‌سر! باید به تو بیاموزم که برای دخترانِ آفرودیت احترام بیشتری قائل شوی.

میترادات پاسخ داد:

ـ درس همسرداری را از شما هلنی‌ها بیاموزم؟ نه، نه، به میترا قسم که زنان شما آزادتر و خوشبخت‌تر از زنان ما نیستند. فقط زنان مصری از آزادی‌های باورنکردنی

و خارق‌العاده‌ای برخوردارند.

رودوپیس گفت:

ـ درست است! مردم این سرزمین کهنسال و مرموز، از هزاران سال پیش برای زنان همان حقوقی را قائلند که مردان از آنها سود می‌برند. قانون مصر در بعضی زمینه‌ها زنان را حتی برتر از مردان می‌داند. به عنوان مثال، قانون مصر وظیفه و مسؤولیت نگهداری و پرستاری از والدین را نه به پسران، بلکه به دختران تفویض کرده است. این قانون نشان می‌دهد که داوری پدران و اجداد این ملت بزرگ ـ که اکنون ذلیل و خوار روزگار می‌گذراند ـ در تشخیص و سنجشِ طبیعتِ ما زنان تا چه حد درست بوده است. آنان به درستی تشخیص داده‌اند که زنان در دلسوزی و همدریِ مشفقانه، پرستاری و تیمارِ دلسوزانه و عشق و فداکاری، بمراتب از شما مردان برترند! این حیوان‌پرستانِ متعصب را مسخره نکنید. من آنان را درک نمی‌کنم، اما برایشان احترام عمیقی قائلم، چون استادم فیثاغورث به من اطمینان داده است که عظمتِ حکمت و دانشِ پنهان در آموزشهای کاهنان مصری، از بزرگی اهرام کمتر نیست.

داریوش گفت:

ـ حق به جانبِ استاد بزرگ توست! شما می‌دانید: من هفته‌هاست که با نیت‌هوتپ، کاهنِ اعظمِ معبد نیت ـ که با شفاعتِ من از زندان آزاد شده ـ و نیز با اونوفیسِ پیر همدم و هم‌مجلسم و یا به عبارت بهتر، نزد آنان شاگردی می‌کنم. نمی‌دانید چه چیزهای جدیدی از این دو پیرمرد آموخته‌ام! باور کنید که با گوش دادن به درسهای آنان، تمام غمهایم را فراموش می‌کنم! مصری‌ها تمام تاریخِ آسمان و زمین را می‌دانند و به قانونمندی‌های آن آشنایند. قوانین آنان از منبع و چشمهٔ خرد سیراب شده است و سازماندهی حکومتی آنها به بهترین نحو با نیازها و ویژگی‌های سرزمینشان متناسب و هماهنگ می‌باشد. ای کاش ما هم می‌توانستیم چنین نظامِ دقیق و قانونمندی را در سرزمین ایران برقرار کنیم! علت اصلی دانشِ سرشار آنان، استفاده از اعداد است. با استفاده از اعداد می‌توان مدار حرکت ستارگان را محاسبه کرد، هر وضعیتِ معین و موجود را دقیقاً محدود و مشخص نمود و حتی با بلند و

کوتاه کردنِ تارهای یک ساز، صدای آنها را تغییر داد و تنظیم نمود. عدد، تنها مقدارِ قطعی و بی‌نیاز از تفسیر و به دور از دسترسِ استبداد انسان است. هر ملتی در موردِ درست و نادرست، عقاید خاص خود را دارد، هر قانونی تابع زمان است و با تغییر شرایط، غیر قابل استفاده می‌گردد؛ اما تجاربی که پایه و اساس آنها بر اعداد استوار است، تا ابد صحت خود را حفظ می‌کنند. چه کسی در این حقیقت شک دارد که دو به اضافهٔ دو مساوی چهار است؟ اعداد محتوای تمام آنچه را که موجود است، با قطعیت و صحت معین می‌کند و از آنجا که موجود، مساوی محتوای آن می‌باشد، پس اعداد مبیّن حقیقتِ وجود و ماهیت و ذاتِ تمام اشیاء می‌باشند.

میترادات سخنان داریوش را قطع کرد و فریاد زد:

ـ داریوش، تو را به میترا قسم می‌دهم، اگر می‌خواهی دچار سرگیجه و خفقان نشوم. بس کن! چنان داد سخن داده‌ای که گویی تمام عمرت را در مدارس کاهنان مصری گذرانده‌ای و هرگز شمشیری به دست نگرفته‌ای! علم اعداد به ما چه مربوط است؟

رودوپیس پاسخ داد:

ـ علم اعداد، برخلاف آنچه تو تصور می‌کنی، به زندگی همهٔ ما مربوط است. فیثاغورث نیز این علوم را ـ که از اسرارِ کاهنان مصری است ـ از همین انوفیس آموخته بود که اکنون درهای رمزخانهٔ کاهنان را به روی داریوش گشوده است. داریوش، در روزهای آینده به خانهٔ من بیا تا به تو نشان دهم که فیثاغورثِ ساموسی چگونه قوانین علم‌الاعداد را بر هارمونیِ صوت تطبیق داده است. آنجا را ببینید! اهرام ثلاثه را ببینید!

مسافرین از جا برخاستند و با شگفتی و احترام به منظرهٔ توصیف‌ناپذیری که در آن سوی رودخانه در برابر دیدگان آنان گسترده شده بود، خیره شدند.

اهرام جاودانهٔ مصر، این قبور کهنسالِ فراعنهٔ مقتدر درهٔ نیل، با عظمتی خیره کننده و شکوهی احترام‌انگیز و شاهانه، در ساحل دست چپِ نیل و در زیر نور نقره‌ای‌رنگ مهتاب، سر به آسمان کشیده بودند. کجا بود آن خئوپسِ مستبد که کوهی عظیم از سنگهای بزرگ را با خون و عرقِ رعایایش به هم چسبانید؟ کجا بود آن

شفرنِ پیر که به خدایان مصر پشت کرد و با تفرعن و تکبری شیطانی، درهای معابد را بست تا نام خود را با ساختن مقبره‌ای بی‌نظیر و مافوق بشری جاودان کند؟ تابوتهای خالی آنان شاید علامت و عبرتی بود که نشان می‌داد داوران دنیای اعماق، آرامشِ گور را شایستهٔ آنان ندانسته و آن دو فرعون خیره‌سر را برای همیشه سرگردان و دربدر کرده بودند. اما صاحبِ سومین و زیباترین هرم، یعنی میکرینوس، که به ساختن مقبرهٔ نسبتاً کوچکی قناعت نمود، و درهای معابد را دوباره باز کرد، سالم و مطمئن، دور از دسترس سارقین و غارتگرانِ مقابر فراعنه، هنوز هم در تابوت سنگی آبی‌رنگ خود غنوده بود.[1]

آنجا، اهرام بزرگ، در خلوت شب، در زیر نور ماه و ستارگان و در پناه نگهبان همیشگی بیابان، یعنی ابوالهول آرام گرفته بودند. در کنار اهرام، مقبره‌های کوچک، اما بسیار زیبایی دیده می‌شد که محل نگهداری اجساد مومیایی شدهٔ خویشاوندان و نزدیکان فراعنه بود. و در برابر مجسمهٔ بلند میکرینوس، معبد بزرگی قرار داشت. کاهنان این معبد، که متعلق به اوسیریس بود، در تمام روز برای شادی روح اموات بی‌شماری که در شهر مردگانِ ممفیس در خاک خفته بودند، دعا می‌خواندند. مردم ممفیس شهر مردگان خود را در غرب شهر، یعنی آنجا که خورشید در پشت کوههای فلات لیبی ناپدید می‌شد، زمینهای حاصلخیز پایان می‌یافت و پهنهٔ کویر آغاز می‌گردید، بنا کرده بودند. مسافرین ما در سکوتی عرفانی و پُر رمز و راز به آن گورستان بزرگ و پُرعظمت نگاه می‌کردند.

اما هنگامی که باد شمال قایق را از کنار شهر مردگان و سدهای خاکی بزرگ و مشهوری که شهرِ مِنس Menes را از حملهٔ امواج طغیانی رودخانهٔ نیل محافظت می‌کرد، گذراند؛ هنگامی که پایتخت قدیمی فراعنه نزدیک و نزدیکتر شد و مسافرین

---

۱ ـ متأسفانه این تابوت، همراه با کشتی‌ای که قرار بود آن را به اروپا منتقل کند، در سواحل اسپانیا غرق شد. ادریس، جغرافی‌دان عرب نوشته است که هرم میکرینوس در حدود سال ۱۲۴۰ میلادی گشوده و نبش شد و در اعماق آن، مومیایی فرعون در یک تابوت سنگی بزرگ کشف گردید. به نوشتهٔ ادریس در کنار مومیایی فرعون میکرینوس الواحی از طلا پیدا شد که بر روی آنها تصاویر و هیروگلیفهای فراوان حک شده بود.

موفق به دیدن نور میلیونها فانوس و پیه‌سوزی شدند که به افتخار الههٔ نیت روشن شده بود. مُهر سکوت از لبهای آنان برداشته شد. و هنگامی که معبد عظیم و باستانی «پتاه»، قدیمی‌ترین بنای کهنسال‌ترین سرزمینِ جهان در ساحل پدیدار شد، فریاد شگفتی از حلقوم همه برخاست و هر کس به نوعی، زبان به تحسین گشود.

هزاران فانوس معبد پتاه را روشن کرده بود، صدها پیه‌سوز بر فراز ستونها و بامهای معبد نورافشانی می‌کرد. در دوسوی راههایی که دروازه‌های معبد را به ساختمان اصلی متصل می‌کرد، مشعلهای فروزانی به چشم می‌خورد و خانهٔ خالیِ آپیس[1]، گاو مقدس مصریان، در میان شعله‌های مشعل و فانوس ـ مثل صخره‌ای سفید در محاصرهٔ نور سرخ‌رنگ شفق ـ می‌درخشید و چشم را خیره می‌کرد. بر فراز بامِ معبد صدها پرچم و بیرق در باد تکان می‌خورد. از درون معبد صدای موسیقی و آواز به گوش می‌رسید.

رودوپیس که والهٔ آن منظرهٔ وصف‌ناپذیر شده بود، فریاد زد:

ـ چه زیبا! چه زیبا! ببینید دیوارها و ستونهای معبد چه برقی می‌زنند و ستونها و مجسمه‌ها چه سایه‌های عجیب و مرموزی بر سنگفرش حیاط معبد ساخته‌اند!

کرزوس گفت:

ـ باغ مقدسِ معبد چقدر مرموز و اسرارآمیز است! تا امروز هرگز چنین منظرهٔ وهم‌انگیزی ندیده بودم.

داریوش گفت:

ـ اما من شاهد مناظر عجیب‌تری هم بوده‌ام. باید بدانید که من به عنوان ناظر، در مراسم نمایشِ پُررمز و رازِ الههٔ نیت شرکت کردم و همه چیز را به چشم دیدم!

---

۱ ـ هنگامی که گاو مقدسِ آپیس (به زبان مصری: هابی Hapi) می‌مُرد، کاهنان مراسم عزاداری بزرگی برپا می‌کردند و لاشهٔ گاو را پس از مومیایی طی مراسم بسیار باشکوهی به خاک می‌سپردند. دیودور نوشته است در زمان سلطنت فرعون لاگی Lagi (از سلاطین سلسلهٔ بطالسه)، هنگامی که گاو آپیس در اثر کهولت سقط شد، کاهنان برای مراسم خاکسپاری آن نه تنها تمام طلاهای معبد را ذوب کردند، بلکه از فرعون نیز ۵۰ تالنت نقره وام گرفتند. مصریان برای گاو آپیس قدرت غیبگویی قائل بودند و هر گاو مقدس را نمادِ یک دورهٔ ۲۵ ساله از تاریخ مصر می‌دانستند.

همه با هم گفتند:

ـ بگو! نمایش چگونه بود؟

ـ نیت‌هوتپ ابتدا نمی‌خواست مرا به این مراسم راه دهد؛ اما هنگامی که قبول کردم از مخفیگاهی در خارج معبد شاهد نمایش باشم و قول دادم فرزندش را از زندان آزاد کنم، قبول کرد و مرا به بالای رصدخانه‌اش برد که بر باغ معبد مشرف است؛ او به من گفت: «تو امشب شاهدِ نمایش سرنوشت اوسیریس و همسرش ایزیس خواهی بود.»

چند دقیقه بعد از رفتن او، نورهای رنگارنگِ عجیبی باغ را چنان روشن کرد که من همه جای آن را به وضوح می‌دیدم. دریاچهٔ بزرگی دیدم که سطح آن مثل آیینه می‌درخشید و اطراف آن را بوته‌ها و درختان زیبایی احاطه کرده بود. بر سطح آب قایقهای زرینی شناور بود که در آنها دختران و پسران خردسال و زیبارویی با لباس سفید نشسته بودند و آواز می‌خواندند. این قایقها سکاندار و پاروزن نداشت، اما دستی نامرئی آنها را بر آبهای درخشان و صاف دریاچه به این سو و آن سو می‌برد. در وسط این قایقها، کشتی بزرگی دیده می‌شد که عرشهٔ آن آراسته به سنگهای قیمتی بود. تنها یک پسر جوان هدایت کشتی را به عهده داشت، اما او بجای سکان، گل نیلوفر آبی بزرگی در دست داشت که گلبرگهای آن بر امواج شناور بود. در وسط کشتی، زن جوانی در لباسی فاخر و شاهانه بر مخده نشسته بود. در کنار او مرد قوی‌هیکلی دیده می‌شد که تاجی آراسته به برگهای پیچک بر سر و لباسی از پوست پلنگ بر تن داشت و عصایی با سرِ خمیده در دست راست گرفته بود. در قسمتِ عقب کشتی، در زیر آلاچیقی از گل سرخ، پاپیتال و نیلوفر آبی، گاو سفیدی به چشم می‌خورد که شاخهای آن در غلاف طلا پنهان بود. پارچه‌ای ارغوانی بر پشتِ گاو گسترده بودند. آن مرد اوسیریس، آن زن ایزیس، جوانِ سکاندار، پسر آنها هوروس و آن گاو، حیوانِ مقدسِ بانوی همیشه زندهٔ معبد بود. قایقهای کوچک از کنار کشتی می‌گذشتند و هر بار که قایقی به نزدیکی آن دو الههٔ جاودان می‌رسید، هلهله و فریاد شادی به آسمان برمی‌خاست و اوسیریس و ایزیس نیز گل و میوه بر سر کودکان می‌ریختند. ناگهان صدای غرش رعد به گوش رسید، طنین آن لحظه به لحظه بلند و

بلندتر شد و سرانجام به نعرهٔ ترسناک و مخوفی تبدیل گردید. مردی زشت‌رو، که پوست گراز به تن کرده و موهای سرخ‌رنگ او، پریشان و ژولیده، چهرهٔ وحشتناکش را در میان گرفته بود، از تاریکی شب بیرون آمد، همراه با هفتاد نفر ـ که آنها هم پوست گراز پوشیده بودند ـ به درون دریاچه پرید و به کشتی اوسیریس نزدیک شد.[1]

قایقهای کوچک پراکنده شدند و گلِ نیلوفر آبی از دست جوانِ سکاندار به آبهای دریاچه افتاد. آن مرد دیوصورت به اوسیریس حمله کرد، به کمک همدستانش او را کشت، جسدش را در تابوتی گذاشت و به آب انداخت. در این میان، ایزیس که سوار بر یکی از قایقهای کوچک، خود را به سلامت به ساحل رسانده بود، با موهای پریشان، ناله‌کنان و ضجه‌زنان، همراه با دخترانی که از قایق پیاده شده بودند، در کنار ساحل می‌دوید و شویش را طلب می‌کرد. دختران رقص‌کنان و آوازخوان به جستجوی جسد اوسیریس پرداختند و پسران نیز دست‌افشان و پای‌کوبان برای لاشهٔ گمشدهٔ خدای خود تابوتی فراهم ساختند. هنگامی که تابوت آماده شد، پسران به صف دختران پیوستند و در حالی که آوازهای غم‌انگیز می‌خواندند و شیون می‌کشیدند، پشت سر ایزیس در ساحل دریاچه به جستجو پرداختند.

ناگهان صدای آهسته‌ای برخاست، لحظه به لحظه اوج گرفت و سرانجام تبدیل به آوازی بلند و رسا شد و به ایزیس خبر داد که جسد اوسیریس همراه با امواج دریا به گِبال[2]، در سرزمین فنیقیه رفته است.

به گفتهٔ پسر نیت‌هوتپ ـ که در کنار من ایستاده بود ـ آن آوازِ مهیج و تکان دهنده، «بادِ شایعات» نام داشت. ایزیس با شنیدن این مژدهٔ دلپذیر لباس عزا را از تن بدر آورد و همراه با گروه همسرایان، سرود شاد و دل‌انگیزی سرداد. شایعه صحت داشت و ایزیس تابوت و جسد همسر خود را در ساحلِ شمالی دریاچه پیدا کرد. جسد را به ساحل آوردند. ایزیس خود را بر جسدِ همسرش انداخت، نام او را صدا

---

۱ ـ ما شرح این نمایشِ مذهبی را عیناً از نوشته‌های پلوتارک (ایزیس و اوسیریس ـ ۳۷) و هردوت (II ـ ۴۱) اخذ کرده‌ایم. در بسیاری از کتیبه‌های مصری به این نمایش اشاره شده و شرح تفصیلی آن نیز، با تمام جزئیات. در یکی از کتیبه‌های معبد هوروس در «ادفو» ثبت شده است.

۲ ـ گِبال همان شهر بیبلیس یا جُبَیل در کشور لبنان است ـ م.

کرد و بر او گریست. همزمان پسران جوان برای گور خدای خود با پیچک و نیلوفر آبی تاج بزرگی ساختند. ایزیس پس از خاکسپاری تابوت، از محل حادثه دور شد تا به جستجوی پسرش بپردازد. هوروس، که اکنون رشد کرده و به مرد جوانی تبدیل شده بود، در ساحل شرقی دریاچه با همسالانش ورزش می‌کرد و خود را برای جنگ آماده می‌نمود.

هنوز مادر از دیدنِ فرزند فارغ نشده بود که دوباره صدای رعد برخاست. این رعد از ورود دوبارهٔ «تیفون» Typhon خبر می‌داد. دیوِ نابکار به گورِ پوشیده از گل قربانی‌اش حمله کرد، تابوت را شکست و جسد مومیایی شدهٔ اوسیریس را چهارده تکه کرد و هر قطعه‌ای را به گوشه‌ای از ساحل انداخت.

هنگامی که ایزیس دوباره به کنار گور آمد، جز گلهای پژمرده و پرپر شده و تابوت شکسته چیزی نیافت. اما در ساحل دریاچه، در چهارده نقطهٔ مختلف، چهارده شعله، در رنگهای متنوع و دلپذیر روشن بود. ایزیس همراه با دختران، شتابزده به سوی شعله‌ها رفت و همزمان، هوروس و دوستانش در این سوی ساحل به نبرد با تیفون پرداخت.

نمی‌دانستم چشمهایم را به کجا بدوزم و به کدام صدا گوش فرادهم. از این سو صدای رعد و نعرهٔ شیپور برمی‌خاست؛ نبردی سخت و خونین در جریان بود که نمی‌توانستم از آن چشم بردارم. در آن سو، گروه دختران سرودی دلنواز و زیبا سر داده بود: ایزیس در کنار هر یک از شعله‌های چهارده‌گانه، یکی از اعضای بدنِ همسرش را یافته بود و به همین مناسبت شادی می‌کرد.

میترادات، کاش بودی و آن همه زیبایی را می‌دیدی. زبان من از توصیف آن حرکات زیبا قاصر است.

در همان لحظه که ایزیس آخرین عضوِ جسد همسرش را پیدا کرد، از آن سوی دریاچه نعرهٔ پیروزمندانهٔ شیپورها به گوش رسید. هوروس، تیفون را کشته بود و اکنون برای آزاد کردن پدر خود، از دروازهٔ دنیای اعماق ـ که در قسمت غربی دریاچه قرار داشت و اسب آبی ماده‌ای در کنار آن نگهبانی می‌داد ـ می‌گذشت.

صدای چنگ و نی برخاست، بوی خوش در فضا موج زد، باغ معبد با نور

سرخ‌رنگی که لحظه به لحظه بر شدت آن افزده می‌شد، روشن گردید و آنگاه اوسیریس ـ که دست پسر قهرمانش را در دست گرفته بود ـ از دروازهٔ جهان اعماق بیرون آمد. ایزیس به استقبال همسرش شتافت که اکنون رستگار شده و از امپراتوری مردگان به دنیای زندگان بازگشته بود. ایزیس شمشیر را از دست هوروس گرفت و در عوض گل نیلوفری به او داد. اوسیریس دوباره در زیر آلاچیقی از گل و پیچک نشست و به درودهای ارواحِ زمین و دنیای اعماق پاسخ داد.

داریوش داستان خود را به پایان رساند و ساکت شد. رودوپیس گفت:

ـ از داستان زیبایت سپاسگزاریم. اما ای کاش مفهوم این نمایش عجیب را ـ که قطعاً دارای معنایی عمیقتر و فلسفی است ـ نیز برای ما توضیح می‌دادی.

داریوش گفت:

ـ حق با توست. این نمایش مفهوم فلسفی و عرفانی دارد. اما من مجبورم در این باره سکوت کنم، چو به نیت‌هوتپ قول داده‌ام و در حضور او قسم خورده‌ام که اسرار مدرسه را فاش نکنم.[1]

رودوپیس گفت:

ـ اما من، با در نظر گرفتن توضیحات و اشاراتِ فیثاغورث و اونوفیس، گوشه‌ای از مفهومِ فراگیر این نمایش را درک کرده‌ام ـ به نظر من ایزیس نمادِ زمینِ مهربان و سخاوتمند و اوسیریس مظهر رطوبت و آب، یعنی رودخانهٔ نیل است که زمین را بارور می‌کند. هوروس فصل بهار و تیفون نماد خشکسالی است که محصول را می‌سوزاند و آب را می‌خشکاند. خشکسالی، اوسیریس یا آب را نابود می‌کند. زمینِ مهربان که نیروی باروری خود را از دست داده است، گریه‌کنان همسر خود را می‌جوید و او را در شمال، آنجا که نیل به دریا می‌ریزد، پیدا می‌کند. و سرانجام هوروس، مظهر نیروی همیشه جوانِ طبیعت، رشد می‌کند، بهاران می‌شود و بر

---

۱ ـ هردوت در شرح نمایش مذهبی نوشته است: «این نمایش مقدس وقفِ کسی است که نوشتن نام او را گناه می‌دانم و به دلیل سوگندی که یاد کرده‌ام، از ذکر آن معذورم.» و در جای دیگری می‌نویسد: «با وجودی که دربارهٔ نمایشهای پُررمز و راز مذهبی بسیار می‌دانم، اما به خاطر احترام به سوگند خود، متواضعانه سکوت می‌کنم.»

تیفون، نمادِ خشکسالی غلبه می‌کند. اوسیریس، که مانند نیروی باروری طبیعت، تنها به ظاهر مرده است، از جهان اعماق بازمی‌گردد و همراهِ همسر خود، یعنی زمینِ سرشار از نیروی باروری، دوباره بر درهٔ پُربرکت نیل حکومت می‌کند.

میترادات خنده‌کنان گفت:

ـ و از آنجا که این خدای مقتول و قطعه‌قطعه شده، در دنیای اعماق مورد لطف قرار گرفته و کامروا شده است، در پایان این نمایشِ عجیب، مورد حمد و ثنای ساکنینِ هَمَستگان[1]، دوزخ و مینو قرار می‌گیرد! من این نامها را به پارسی گفتم، چون نمی‌دانم مصریان منزلگاه ابدی ارواح خود را چه می‌نامند.

داریوش گفت:

ـ مصریان دنیای اعماق را آمنتی[2] می‌نامند. اما این داستان فقط زندگی و چرخهٔ طبیعت را به معرض نمایش نمی‌گذارد، بلکه در عین حال تصویری از سرنوشتِ روح انسان است که پس از مرگِ کالبد ـ که در قالب بدنِ قطعه‌قطعه شدهٔ اوسیریس مجسم می‌گردد ـ نمی‌میرد و به زندگی ابدی خود ادامه می‌دهد.

میترادات گفت:

ـ سپاسگزارم. گفته‌های تو را به خاطر می‌سپارم تا اگر در سرزمین مصر مُردم، بدانم به کجا خواهم رفت! ای کاش من هم می‌توانستم شاهد این نمایش باشم!

رودوپیس گفت:

ـ من هم این آرزو را دارم. پیری انسان را کنجکاو می‌کند.

داریوش پاسخ داد:

ـ تو هرگز پیر نمی‌شوی! تو هنوز هم روحت جوان، سخنت دلپذیر و چشمانت درخشان است!

رودوپیس لبخندی زد و گفت:

---

[1] ـ هَمَستگان محل اقامت کسانی است که کارنامهٔ کارهای نیک و بد آنان برابر است و نه دوزخی هستند و نه بهشتی. ظاهراً اعتقاد به وجود هفت آسمان، بعداً به فرهنگ مذهبی ایرانیان راه یافت.

[2] ـ Amenti = آمنتی در زبان مصری به معنای غرب و سرزمین مردگان است. روح اموات پس از مرگِ کالبد ـ مانندِ خورشیدِ پس از غروب ـ به آمنتی می‌رود ـ م.

ـ از اینکه سخنت را قطع می‌کنم، مرا ببخش؛ ولی «چشم» گفتی و مرا به یاد نبن‌خاریِ چشم‌پزشک انداختی. حافظه‌ام چنان ضعیف شده است که باید بلافاصله و پیش از آنکه مطلب را فراموش کنم، دربارهٔ سرنوشت او از تو سؤال کنم. مدتها است از این پزشک حاذق، که ملکهٔ مادر بازیافتن سوی چشمش را به او مدیون است، خبری نشنیده‌ام.

داریوش گفت:

ـ مرد بیچاره! نبن‌خاری پس از حرکت از بابل، از همه کناره گرفت و حتی از همنشینی و گفتگو با هموطنش اونوفیس هم ابا داشت. فقط به نوکر پیر و لاغرش اجازه می‌داد برایش غذا بپزد و به کارهایش رسیدگی کند. اما پس از پیروزی ما در جنگ، ناگهان رفتارش بکلی دگرگون شد. خوشحال و راضی به نظر می‌رسید. با لبان پُرخنده نزد شاه رفت و از کمبوجیه تقاضا کرد به او اجازه دهد پس از رفتن به سائس، دو نفر از ساکنین شهر را به عنوان برده انتخاب کند و به فروش برساند. شاه که به خاطر معالجهٔ چشمانِ ملکهٔ مادر به نبن‌خاری مدیون بود، با تقاضای او موافقت کرد و برایش نامه‌ای نوشت. نبن‌خاری به محض ورود به پایتختِ آمازیس، فوراً به معبد نیت رفت، کاهن اعظم ـ که یکی از رهبران شورشِ مردم علیه کمبوجیه محسوب می‌شد ـ و یکی از چشم‌پزشکانِ سرشناس را دستگیر نمود و اعلام کرد که آن دو نفر را به جرم سوزاندن بعضی اسناد مهم، به عنوان برده به یکی از درجه‌داران ایرانی خواهد فروخت تا به نقطهٔ دورافتاده‌ای منتقل شوند و باقیماندهٔ عمر خود را به نوکری بگذرانند. من که شاهد این صحنه بودم، از شنیدن سخنان نبن‌خاری به خود لرزیدم، اما نیت‌هوتپ با کمال آرامش به سخنان او گوش داد و سپس گفت: «ای مرد دیوانه، اگر تو فقط به خاطر سوختن و از دست رفتن نوشته‌هایت به مصر، یعنی به وطنت خیانت کرده‌ای، هم ظالمی و هم بی‌خرد. من آثار گرانبهای تو را با نهایت دقت حفظ کردم، آنها را در گوشهٔ امنی پنهان کردم و رونوشت کاملی از آنها تهیه نمودم و به تبن فرستادم تا در کتابخانهٔ معبد نگهداری شود. ما هیچ یک از نوشته‌های تو را نسوزاندیم. آنچه در آتش سوخت، نامه‌های آمازیس به پدر تو و جعبه‌ای پر از سناد قدیمی و بی‌ارزش بود. پزامتیک و پت‌آمون پس از سوزاندن نامه‌ها تصمیم

گرفتند به عنوان سپاس از فعالیتهای علمی و نوشته‌های گرانبهایت و نیز به خاطر جبرانِ از دست رفتنِ نامه‌های خطرناکی که ما به خاطر نجات مصر مجبور به سوزاندن آنها شدیم، در شهر مردگان برایت مقبرهٔ خانوادگی بزرگ و زیبایی بسازند. اکنون این مقبره آماده است و تو می‌توانی بر دیوارهای آن تصاویرِ خدایان مورد علاقه‌ات را مشاهده کنی.»

رنگ از چهرهٔ نبن‌خاری پرید؛ ابتدا به کتابخانهٔ معبد رفت و از سلامتِ نوشته‌های خود مطمئن گردید، سپس از مقبرهٔ خانوادگی جدید خود بازدید کرد و آنگاه نیت‌هوتپ و آن چشم‌پزشک زندانی را آزاد کرد و مثل مستها، تلوتلوخوران و بر سرزنان به خانه بازگشت. پس از ورود به خانه، وصیت‌نامهٔ خود را تنظیم کرد، تمام دارایی خود را به نوهٔ نوکر پیرش هیب بخشید و سپس به بهانهٔ کسالت، در را به روی خود بست و به رختخواب رفت. فردا صبح، هیب جسد بی‌جان او را پیدا کرد. نبن‌خاری خود را با شیرهٔ مرگبار استریکنوس مسموم کرده بود!

کرزوس گفت:

ـ چه مرد بدبختی! غضب چشمانش را کور کرد و او را به مسیر خیانت کشاند و عاقبت هم بجای گرفتن انتقام، مرگی مفتضحانه و پر از گناه نصیب او شد.

رودوپیس گفت:

ـ مرگ او باعث تأسف است. اما ببینید! به ساحل رسیدیم. کالسکه‌ها و تخت روانهای شما آنجاست. سفر تفریحی کوتاه، اما بسیار خوب و فرحبخشی بود! خدانگهدار، عزیزانم. فرداشب منتظر شما هستم. من اکنون همراه سیلوسون و تئوپومپوس به خانه برمی‌گردم. ساپفو، از طرف من پارمیس را هزار بار ببوس و به میلیتا یادآوری کن که در ساعتهای نیمروز، کودک را به باغ نبرد، چون ممکن است دچار بیماری چشم شود. شب بخیر کرزوس، شب بخیر دوستان. خدانگهدار پسرم!

جوانان هخامنشی از قایق پیاده شدند. بردیا که برای خداحافظی مجدد، رو به سوی رودوپیس کرده بود، سکندری خورد و بر روی پلی که قایق را به ساحل متصل می‌کرد، بر زمین افتاد. میترادات، به کمک دوست خود شتافت و خنده‌کنان گفت:

ـ مواظب باش، بردیا! افتادن بر زمین در لحظهٔ پیاده شدن از کشتی نحس است و بدبختی می‌آورد. من هم در آن شب که با کشتی به نوکراتس رسیدیم، بر زمین افتادم و تو دیدی که چه بلایی به سرم آمد!

۸

در همان روز فرناباذ، که به نمایندگی از سوی کمبوجیه به حبشه رفته بود، به ممفیس بازگشت.[1] سفیر شاه، قامت بلند و نیروی خارق‌العادهٔ مردان حبشی را ستود، اعلام کرد که دسترسی به سرزمین حبشه، به دلیل راههای کوهستانی و صعب‌العبور، برای یک لشکر بزرگ بسیار دشوار و حتی غیرممکن است و سپس به شرح داستانهای باورنکردنی و شگفت‌آوری دربارهٔ کشور حبشه پرداخت. بنابر دیده‌ها و شنیده‌های او، حبشی‌ها برازنده‌ترین و قویترین مردِ قوم خود را به پادشاهی برمی‌گزیدند و بی‌قید و شرط از فرامین او اطاعت می‌کردند. اکثر حبشی‌ها در سن ۱۲۰ سالگی می‌مردند، ولی تعداد نه‌چندان اندکی از آنان به سنین بالاتر هم می‌رسیدند. غذای آنها گوشت پخته و نوشیدنی آنان شیر تازه بود. حبشی‌ها در چشمه‌ای حمام می‌کردند که آب آن بوی گُل می‌داد و پوست بدن را به نحو شگفت‌انگیزی درخشان و براق می‌کرد. این آب آنقدر سبک بود که حتی چربی هم بر روی آن شناور نمی‌شد و به ته آب می‌رفت. حبشی‌ها به پای اسیران خود زنجیر طلا می‌بستند، چون آهن در سرزمین آنها بسیار کمیاب و فوق‌العاده گران بود. مرده‌های خود را در قالبی از گچ می‌گذاشتند و روی آن را با ماده‌ای شبیه به شیشه اندود می‌کردند. این ستونهای حاوی اموات را یک سال در خانه نگهداری می‌نمودند، برایشان قربانی می‌کردند و سپس آنها را در اطراف شهر، در ردیفهای طولانی، مثل ستون در زمین می‌کاشتند.

۱ـ هردوت ـ II ـ ۲۵ ـ ۲۰.

شاهِ آن قومِ عجیب با نگاهی تحقیرآمیز هدایای ارسالی از سوی کمبوجیه را پذیرفته و سپس به فرناباذ گفته بود:

ـ من می‌دانم که ایرانیان دوستی مرا نمی‌خواهند. شاه، تو را به اینجا فرستاده است تا در سرزمین ما جاسوسی کنی و اطلاعات مورد نیاز را برای یک حملهٔ نظامی جمع‌آوری نمایی. اگر این شاه آسیایی مرد سلیم و درستکاری بود، به امپراتوری بزرگ خود قناعت می‌کرد و برای به زنجیر کشیدن ملتی که هرگز به او و مقدساتش توهین نکرده است، تدارک نمی‌دید.

سپس کمان بزرگی به فرناباذ داده و افزوده بود:

ـ این کمان را به سرورت بده و به او بگو: سربازان من به سادگی این کمان را خم می‌کنند و با آن تیر می‌اندازند، بنابراین تا زمانی که سربازان تو قادر به خم کردن این کمان نیستند، از لشکرکشی به حبشه چشم‌پوشی کن. به کمبوجیه بگو: شکرگزار خدایان باش که ما حبشی‌ها هنوز به فکر کشورگشایی نیفتاده‌ایم و برای تصرف سرزمینهای بیگانه نیرویی اعزام نکرده‌ایم!

شاه حبشه پس از این سخنان، کمان را کشیده و سپس آن را به فرناباذ داده بود.

فرناباذ کمانِ عظیم‌الجثه را، که از چوب بسیار سختی ساخته شده بود، به ایران آورد و آن را به کمبوجیه تقدیم کرد.

کمبوجیه به گزافه‌گویی‌های آن شاه آفریقایی خندید، از بزرگان دربار خواست فردا صبح در مراسم آزمایش کمان حبشی حضور به هم رسانند و به فرناباذ، به خاطر انجام آن سفر شاق و کسب موفقیت در مأموریتی که از سوی شاه به او واگذار شده بود، خلعتهای گرانبهایی بخشید. سپس، به عادت معمول، شراب نوشید و مست شد و آنگاه سر بر بستر گذاشت، به خوابی ناآرام فرو رفت و خواب دید بردیا بر تخت سلطنت ایران‌زمین نشسته است و فرقِ سرش به پهنهٔ آسمان می‌رسد.[1]

این رؤیا ـ که برای تعبیر آن نیازی به موبدان و منجمینِ کلدانی نبود ـ ابتدا خشم شاه را برانگیخت و سپس او را به فکر عمیقی فرو برد. خسته و خواب‌زده در بستر

۱ـ هردوت ـ III ـ ۳۰.

نشست و از خود پرسید: «آیا برادرت حق ندارد در فکر گرفتن انتقام از تو باشد؟ آیا تصور می‌کنی بردیا فراموش کرده است که تو او را بی‌گناه به سیاهچال افکندی و به مرگ محکوم کردی؟ مگر نمی‌دانی که اگر بردیا دست خود را علیه تو بلند کند، تمام هخامنشیان از او حمایت خواهند کرد؟ بله، مگر من برای جلب رضایت و محبتِ درباریان خود چه کرده‌ام؟ و برای جلب حمایت آنان در آینده چه نقشه‌ای دارم؟ نه، پس از مرگ بیتیت و تبعید آن مرد هلنی، حتی یک نفر هم نیست که بتوانم به او اعتماد کنم و به محبت و دوستی‌اش امیدوار باشم.»

این پرسشها و افکارِ ناخوشایند او را چنان به هیجان آورد که از جا پرید و فریاد زد:

ـ نه عشق و محبت از من سراغی می‌گیرد و نه من به عشق و محبت نیازی دارم! بگذار دیگران مهربانی کنند، اما من باید سختگیری کنم. اگر سختگیر نباشم به چنگ کسانی اسیر خواهم شد که از من متنفرند، چون من همیشه به انصاف عمل کرده‌ام و گناه بزرگ را با مجازات سخت و سنگین پاسخ داده‌ام. بله، آنان در حضور من چاپلوسی می‌کنند، اما در پشت سر به من نفرین می‌فرستند! حتی خدا هم مرا دوست ندارد؛ او هرچه را که برایم عزیز بود از من گرفت، مرا از داشتن فرزند و جانشین محروم کرد و اکنون حتی افتخار پیروزی در جنگ را ـ که حق مسلّم من است ـ از من دریغ می‌کند! آیا بردیا واقعاً تا این حد از من بهتر است که امشاسپندان ده برابرِ آنچه را که از من دریغ می‌کنند، با دستِ باز به دامان بردیا می‌ریزند؟ عشق، دوستی، افتخار، فرزند ... همه چیز مثل رودخانه‌ای که به دریا می‌ریزد، سهل و آسان در اختیار او قرار می‌گیرد؛ در حالی که قلبِ من مثل کویرِ برهوت، خشک و لم‌یزرع است! اما هنوز هم من شاهم! هنوز هم قدرت دارم و می‌توانم ثابت کنم که از او نیرومندترم. بگذار بردیا فرق به آسمان بساید! اما در ایران‌زمین تنها یک نفر می‌تواند به اوج عزت برسد: یا من یا او، یا او یا من! در روزهای آینده او را به ایران برمی‌گردانم تا به عنوان ساتراپِ بلخ در گوشهٔ دورافتاده‌ای زندگی کند. بگذار بردیا در بلخ بنشیند، به آوازهای همسرش گوش بسپارد و برای کودکِ خردسالش دایگی کند؛ در حالی که من به جنگ حبشی‌ها خواهم رفت و تمام افتخارِ پیروزی را ـ بی‌رقیب ـ به چنگ خواهم

آورد! آهای خدمتکار! قبایم را آماده کن و برایم جامی شراب بیاور! می‌خواهم به ایرانیان ثابت کنم که هیچ کس جز من برای سلطنت بر حبشه شایسته نیست! می‌خواهم همهٔ هخامنشیان را در تیراندازی با کمان شکست دهم! جامم را دوباره پر کن! حتی اگر این کمان حبشی مانند یک درختِ تنومندِ سدر، سخت و استوار و زه آن همچون طناب کشتی ضخیم و محکم باشد، باز هم آن را خم می‌کنم!

سپس جام خود را لاجرعه سرکشید و به باغ رفت. بزرگان هخامنشی که در باغ منتظر بودند، هلهله‌کنان از شاه استقبال کردند و در برابر او زانو زدند.

در گوشه‌ای از باغ، که نه بوته‌ای داشت و نه درختی مانع راه بود، چندین ستون کوتاه برپا کرده و با نوار ارغوانی هدفهای دایره‌ای شکل به آنها بسته بودند. دستمالهای سرخ، زرد و آبی‌رنگی که به این هدفها آویخته بودند، اکنون در باد تکان می‌خورد. برای استراحت بزرگان نیمکتهای چوبی متعددی در کنار درختان گذاشته بودند و خدمتکاران با میوه و شیرینی از مدعوین پذیرایی می‌کردند.

شاه با دست اشاره کرد و همهٔ حاضرین از زمین برخاستند.

کمبوجیه حاضرین را از نظر گذراند و هنگامی که برادرش بردیا را در میان آنان ندید، با رضایت لبخند زد و به میدان رفت. فرناباذ کمان حبشی را به دست او داد و با انگشت به هدفی که در فاصلهٔ نسبتاً دور قرار داشت، اشاره کرد. کمبوجیه با دیدن آن کمان بسیار بزرگ به خنده افتاد، با دست راست آن را سبک و سنگین کرد و از درباریان خود خواست تا قبل از او شانس خود را بیازمایند و کمان را قبل از همه به دست ویشتاسب پیر داد که بزرگِ هخامنشیانِ دربار او بود.

ویشتاسب نتوانست کمان را بکشد؛ بزرگانِ سایر خانواده‌های نجیب‌زادهٔ ایرانی نیز، پس از آزمایش، اظهار عجز کردند. کمان حبشی به دست هیچ یک از حاضرین خم نشد. کمبوجیه خنده‌کنان شاهد این زورآزمایی بی‌ثمر بود، جام پشت جام شراب می‌نوشید و با دیدن شکست بزرگان دربار و عجز آنان در اجرای خواستهٔ شاه حبشه، لحظه به لحظه بر شادی و غرورش افزوده می‌شد. سرانجام داریوش ـ که هنر کمان‌کشی‌اش زبانزد خاص و عام بود ـ کمان را برداشت و زور خود را آزمود. اما هرچه کرد نتوانست چوب کمان را، که به سختی آهن بود، بیشتر از دو بند انگشت

خم کند. شاه این موفقیت ناچیز را به داریوش تبریک گفت، با نگاهی پیروزمند و مطمئن به خویشاوندان و بزرگان نگریست و گفت:

ـ داریوش، کمان را به من بده! می‌خواهم به شما ثابت کنم که در تمام ایران تنها یک نفر هست که شایستهٔ نشستن بر تخت سلطنت است و تنها یک نفر هست که می‌تواند حبشی‌ها را به زانو درآورد و تنها یک نفر هست که می‌تواند این کمان را خم کند!

کمبوجیه پنجهٔ قدرتمند دست راست را به دور چوبِ کمان حلقه کرد، با دست چپ زه آن را ـ که به قطر یک انگشت از رودهٔ شیر صحرای حبشه ساخته شده بود ـ گرفت، نفس عمیقی کشید، کمرِ عضلانی و نیرومند خود را خم کرد، تمام نیروی خویش را در بازوانش متمرکز ساخت و با چنان فشاری کمان را کشید که رگهایش از زیر پوست بیرون زد. اما کمان خم نشد! این بار شاه از نیروی پای خود نیز برای خم کردن کمان استفاده کرد، اما این ترفند هم ثمری نداشت. پس از یک ربع ساعت تلاشِ مافوق بشری، نیروی کمبوجیه به تحلیل رفت. او کمان حبشی را فقط اندکی بیشتر از داریوش خم کرده بود. سرانجام، شاه پس از آزمایشهای مکرر و بیهوده، هنگامی که از فرط خستگی نای ایستادن نداشت، با خشم و تغیّر کمان را بر زمین کوبید و فریاد زد:

ـ شاه حبشه دروغگوست! هیچ بشری نمی‌تواند این کمان را خم کند و هرگز هم کسی آن را خم نکرده است! آنچه از توان بازوی من خارج است، از هیچ بازوی دیگری نیز برنمی‌آید! سه روز دیگر به حبشه لشکر می‌کشیم. می‌خواهم آن شاه دروغگو را به مبارزهٔ تن به تن دعوت کنم و به شما نشان دهم که کدام یک از ما نیرومندتر است. فرناباذ، این کمان را نزد خود نگه دار. می‌خواهم با زهِ آن، شاه سیاهپوست و دروغگوی حبشه را خفه کنم. اما چوب این کمان حقیقتاً سخت‌تر از آهن است! اگر کسی بتواند آن را خم کند، با کمال میل او را استاد خود می‌نامم، چون چنین کسی حقیقتاً از من برتر و نیرومندتر است!

هنوز سخنان شاه به پایان نرسیده بود که بردیا به باغ آمد و به جمع حاضرین پیوست. لباس زیبا و فاخری به تن داشت که عضلات آهنینش را پنهان می‌کرد. از

چهره‌اش نور خوشبختی می‌بارید. لبخندزنان از برابر بزرگان هخامنشی، که صمیمانه به او خوشامد می‌گفتند گذشت، مستقیماً به سوی برادر رفت، گوشهٔ قبایش را بوسید و سبکبال در چشمان عبوس او نگریست و گفت:

ـ سرور و برادرم، از تأخیر در آمدن به محفل تو شرمسارم و پوزش می‌طلبم اما گویا سرِ وقت به مسابقه رسیده‌ام، چون هدفها را از پیکان تهی می‌بینم؛ بنابراین نتیجه می‌گیرم که تو، یعنی بزرگترین کمانگیر جهان، هنوز نیروی خود را نیازموده‌ای. علت تأخیرم را می‌پرسی؟ باید اقرار کنم که دختر کوچکم باعث تأخیر من شد. پارمیس امروز برای نخستین بار لب به خنده گشود و من از دیدن خندهٔ کودکانهٔ او چنان سرمست شدم که گذشت زمان را فراموش کردم. بله، به این دیوانگی من بخند؛ من هیچ بهانه‌ای برای تبرئهٔ خود ندارم! به من نگاه کن! دخترک امروز با دستهای کوچکش ستارهٔ گردنبندم را کند و بر زمین انداخت! اما چه باک! چون می‌دانم که اگر پیکانم را درست در وسط هدف بنشانم، برادر تاجدارم گردنبند دیگری به من هدیه خواهد داد. اجازه می‌دهی تیراندازی را شروع کنم یا می‌خواهی شخصاً مسابقه را افتتاح کنی؟

کمبوجیه، بی‌آنکه به پرسش بردیا پاسخ دهد، به فرناباذ گفت:

ـ کمان را به بردیا بده، فرناباذ!

بردیا کمان را گرفت و با دقت، چوب و زه آن را بررسی کرد. کمبوجیه با تمسخر خندید و پرسید:

ـ هان، می‌خواهی چوب این کمان را هم، مثل قلوب مردم، با نگاههای افسونگر و سخنان شیرینت نرم کنی؟ کمان را به فرناباذ پس بده! بهتر است با زنان زیبا و کودکانِ شیرخواره بازی کنی، نه با این کمان که حتی مردان قوی‌پنجه را هم به زانو درآورده است!

بردیا از شنیدن این سخنانِ بسیار تلخ و آکنده از توهین و تحقیر، چنان به خشم آمد که چهره‌اش پر از خون شد؛ در سکوت کامل خم شد، پیکان بزرگی را که بر زمین افتاده بود، برداشت، روبروی هدف ایستاد، تیر را در چلهٔ کمان گذاشت، با نیرویی مافوق بشری زه را کشید، کمان را خم کرد و تیرِ پردار را با شتاب به سوی

هدف فرستاد. نوک آهنیِ پیکان در وسطِ هدف، در عمق چوب نشست و میلهٔ چوبی آن در اثر شدت برخورد، با صدای بلند شکست و تکه تکه شد.[1]

اکثر هخامنشیان با دیدن این زورآزمایی بی‌نظیر، با صدای بلند هلهله کشیدند. اما دوستانِ نزدیک بردیا از دیدن آن صحنه سراسیمه شدند و با رنگِ پریده و چشمان نگران به شاه، که از شدت خشم به خود می‌لرزید، و به بردیا که مغرور و سبکبال لبخند می‌زد، خیره شدند.

کمبوجیه در آن لحظه به حیوانِ زخم خورده و وحشی و وحشت‌زده و خشمگینی می‌ماند. گویی پیکانِ بردیا نه در صفحهٔ هدف، بلکه در قلب او نشسته و غرور و اعتماد به نفسِ او را کشته بود. برق از چشمانش پرید، در گوشش چنان غوغایی برپا بود که گویی امواج سهمگین در بیخ گوش او بر صخره‌های ساحل تازیانه می‌زدند؛ خون به گونه‌هایش دوید؛ دست راست خود را مانند انبری آهنین به دور بازوی فرناباذ حلقه کرد و با تمام نیرو آن را فشرد. فرناباذ که معنای فشارِ دست شاه را می‌دانست، زیر لب گفت:

ـ بیچاره بردیا!

سرانجام شاه به خود آمد، بر اعصاب متشنجش مسلط شد، بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان براند، گردنبند زرینی به بردیا بخشید و به بزرگانِ هخامنشی دستور داد همراه او به دیوان برگردند. به تالار قصر که رسید، مثل دیوانه‌ها، ناآرام و بی‌قرار به راه افتاد، بالا و پایین رفت و جام پشت جام شراب نوشید. اما ناگهان در جای خود میخکوب شد؛ گویی تصمیمی گرفته بود. همهٔ درباریان را به استثنای فرناباذ، مرخص کرد. هنگامی که با فرناباذ تنها ماند، دست او را گرفت، با نگاهی مست و خراب به او خیره شد و با صدایی گرفته گفت:

ـ دیگر این زندگی قابل تحمل نیست! دشمنم را از میان بردار. تو نزدیکترین

---

۱ ـ هردوت این داستان را با تفصیل بیشتری در کتاب «تاریخ جهان» (III ـ ۳۰) شرح داده است. مهارت در کمانگیری و تیراندازی یکی از بزرگترین افتخارات ایرانیان بود. در کتیبهٔ مقبرهٔ داریوش آمده است: «من با دوستانم دوستی کردم. بهترین سوارکار، بهترین تیرانداز و بهترین شکارچی بودم. من بر همهٔ این کارها توانا بودم.»

دوست و غمخوار منی!

بدن فرناباذ به لرزه درآمد، در برابر شاه زانو زد و دستهایش را ملتمسانه بالا گرفت. اما کمبوجیه مست‌تر از آن بود که معنای این حرکت فرناباذ را درک کند. او که از نفرت و حسادت مسموم و کور شده بود، به این گمان که فرناباذ به خاک افتاده است تا اطاعتِ مطلق خود را از شاه نشان دهد، با اشارهٔ دست به او فرمان داد از زمین برخیزد. آنگاه به نجوا ـ آنطور که گویی از شنیدنِ سخنان خود وحشت داشت ـ در گوش فرناباذ گفت:

ـ با سرعت تمام و پنهان‌کاری مطلق عمل کن! اگر به جان خود علاقمندی، به یاد داشته باش که بجز تو و من هیچ کس نباید از مرگ او باخبر شود. برو و پس از انجام کار، هر مقدار که می‌خواهی از خزانه طلا بردار! اما مواظب باش: پسرک بازوی بسیار نیرومندی دارد و در نرم کردن قلوب مردم نیز استاد است. اگر با سخنان شیرین قصد فریب تو را داشت، خام نشو و به همسر و فرزندانت فکر کن!

سپس دوباره جامی شراب نوشید، فرناباذ را تنها گذاشت. با مشتهای گره شده و چشمهای برافروخته، تلوتلوخوران به سوی درِ خروجی تالار به راه افتاد و با صدایی گرفته و کلماتی مقطع فریاد زد:

ـ وای به حال تو و خانوادهٔ تو، اگر این شاهزادهٔ بی‌هنر، این دزدِ عشق و افتخاراتِ جنگی من، زنده بماند!

شاه از تالار بیرون رفت، اما فرناباذ تا مدتها همچنان بی‌حرکت و مبهوت به زمین خیره شده بود. فرناباذ مرد جاه‌طلب اما درستکاری بود. وظیفه‌ای که شاه به او واگذار کرده بود، مثل کوه بر شانه‌اش سنگینی می‌کرد. او خوب می‌دانست که اگر از اجرای دستور شاه سرپیچی کند، زندگی خود و خانواده‌اش را نابود کرده است. اما او بردیا را دوست داشت و حتی فکرِ ارتکاب یک قتلِ ناجوانمردانه، اندامش را به لرزه درمی‌آورد. با وجدان خود درگیر شد و هنگامی که از قصر شاه خارج شد تا به خانه برگردد، هنوز هم این جنگ درونی ادامه داشت.

در سر راهِ بازگشت به خانه، کرزوس و داریوش را دید. فوراً خود را پشت درِ خانه‌ای پنهان کرد. گویی می‌ترسید دوستانش از وجنات او پی به رازِ درونش ببرند و

دریابند که فرناباذِ نجیب‌زاده، این یار وفادار کورش، در مسیر شر و خباثت افتاده است و فکر جنایتی هولناک را در سر می‌پروراند. هنگامی که آن دو نفر از کنار او گذشتند، صدای کرزوس را شنید که می‌گفت:

ـ من بردیا را به خاطر آن زورآزمایی نابجا شدیداً سرزنش کردم؛ باید شکرگزار خدا باشیم که کمبوجیه، اسیر در پنجهٔ غضب، دست خود را به خون برادرش آلوده نکرد. بردیا اکنون نصیحت مرا پذیرفته و همراه همسرش به سائس رفته است. شاه نباید در چند روز آینده بردیا را ببیند، چون دیدن او ممکن است دوباره آتش خشم کمبوجیه را شعله‌ور کند و یک فرمانروای مقتدر همیشه نوکرانِ فرومایه و بی‌وجدانی پیدا می‌کند که حاضرند...

جملهٔ آخرِ کرزوس مثل تیغهٔ شمشیر در قلب فرناباذ فرو رفت؛ گویی پیرمرد او را دیده و مستقیماً خطاب به او چنین گفته بود. با خود گفت: «هرچه بادا باد؛ من دستم را به خون یک دوست آلوده نخواهم کرد!»

این تصمیم، وجدانش را آرام کرد. با قلب مطمئن و گردن افراشته به خانه برگشت. به درِ خانه که رسید، دو پسر جوانش به استقبال او آمدند. آن دو، چند دقیقه‌ای از مدرسهٔ جوانان هخامنشی ـ که مثل همیشه همراه با سپاه ایران در لشکرکشی شرکت کرده بود ـ فرار کرده بودند تا به پدر خود خوشامد بگویند. احساس عجیب و ناشناسی وجودِ فرناباذ را مسخر کرد، اشک به چشمش دوید، پسرانش را در آغوش گرفت و به سینه فشرد. اما آن دو جوان باید هرچه زودتر به مدرسه بازمی‌گشتند؛ فرناباذ دوباره فرزندانش را به سینه فشرد و به خانه رفت. در اتاق نشیمن همسر محبوبش را دید که با دختر خردسالش بازی می‌کرد. دوباره دچار احساسات شد، اما به هر زحمتی احساسش را مهار کرد و لب به دندان گزید تا مبادا راز خود را در حضور همسر برملا کند. مستقیماً به اتاق خود رفت.

شب شد. فرناباذ که خواب به چشمش راه نمی‌یافت، مضطرب و مردد، از شانه‌ای به شانهٔ دیگر می‌غلتید. از جان خود نمی‌ترسید، اما سرپیچی از فرمان شاه، زندگی همسر جوان و فرزندان محبوبش را نیز تباه می‌کرد و این برای فرناباذ قابل تحمل نبود. تصویری که از مقاومت جانانه در برابر شاه و پافشاری بر پندار و کردار

نیک در ذهن خود ترسیم کرده بود، لحظه به لحظه کمرنگتر می‌شد؛ همان کلمات کرزوس که چند ساعت پیش احساساتِ نجیب‌زادگی او را بر انگیخته و خون هخامنشی او را به جوش آورده بود، اکنون تخم یأس و شکست در دل او می‌کاشت: «یک فرمانروای مقتدر همیشه نوکران فرومایه و بی‌وجدانی پیدا می‌کند!» بله، این جمله توهین مستقیم به شخص او بود، اما در عین حال بیان یک واقعیت بود: اگر او نافرمانی می‌کرد و از دستور شاه سرمی‌پیچید، صدها چاکر دست به سینهٔ دیگر انجام این مأموریت را به عهده می‌گرفتند. خیلی زود این فکر بر سایر اندیشه‌های فرناباذ سایه افکند و سایر افکار او را به فراموشی سپرد. از جا برخاست. خنجرهای متعددی را که در ردیفهای منظم به دیوار اتاق خوابش آویخته بود، از نظر گذرانید. تیزترین آنها را برداشت و بر روی میز کوچک کنار تخت گذاشت.

سپس غرق در افکار پریشان، در اتاق بالا و پایین رفت و منتظر سر زدن سپیده و وزش باد صبحگاهی شد تا پیشانی داغ و تب‌زده‌اش را با آن خنک کند.

هنگامی که تاریکی شب جای خود را به نور صبحگاه داد، دوباره خنجر را امتحان کرد. و هنگامی که گروهی از درباریان برای رسیدن به حضور شاه از برابر خانهٔ او گذشتند، فرناباذ خنجر را در زیر کمربند خود پنهان کرد. چند دقیقه بعد که صدای شادمانهٔ فرزندانش از اتاق مجاور به گوش رسید، شتابزده کلاه خود را بر سر گذاشت و بی‌آنکه از همسرش وداع کند، به ساحل رودخانهٔ نیل رفت، در قایقی نشست و به پاروزنان دستور داد هرچه زودتر او را به سائس برسانند.

بردیا چند ساعت پس از آن مسابقهٔ شوم و پُرماجرا، در پیروی از اندرز کرزوس، همراه همسر جوانش به سائس رفت و در آنجا رودوپیس را دید که بجای بازگشت به نوکراتس، در سائس مانده بود. بردیا در انتهای آن سفر تفریحی بر زمین افتاده و رودوپیس با چشم خود جغدی را دیده بود که از سمت چپ، از بالای سر شاهزاده پرواز کرده بود. این نشانه‌های شوم و این پیش‌آگهی‌های نحس، قلب رودوپیس را، که مانند تمام مردم همعصر خود از تأثیر خرافات و حدیثهای باطل آن دوران بی‌بهره نبود، نگران کرده و او را بر آن داشته بود تا بجای بازگشت به خانه، در نزدیکی سایفو و بردیا بماند.

زوج جوان از دیدن مادربزرگ پیر شادمان شدند. رودوپیس مدتی با نبیرهٔ خود پارمیس[1] بازی کرد و سپس برای استراحت به اتاقی که خدمتکاران برای او آماده کرده بودند، رفت. این همان اتاقی بود که تاخوتِ ناکام آخرین ماههای زندگی بی‌حاصل خود را در آن گذرانده بود. رودوپیس با تأثری صادقانه و غمی عمیق به وسایل خصوصی تاخوت و اشیاء کوچکی نگاه کرد که نه تنها مبیّن جنسیت و سنِ آن دختر مصری بود، بلکه گرایشها، سلیقه و بسیاری از ویژگی‌های رفتاری او را هم نشان می‌داد. آنجا، بر روی میز آرایش، چندین قوطی مرهمهای گوناگون، شیشه‌های پر از روغن و انواع عطریات مختلف دیده می‌شد.[2] آن جعبه که به شکل اردک وحشی نیل ساخته شده بود، و آن جعبهٔ دیگر که بر بدنهٔ آن تصویر دختر ساززنی دیده می‌شد، روزی محل نگهداری جواهراتِ دختر فرعون بود. و آن آیینهٔ فلزی که دسته‌اش را به شکل گردن قو ساخته بودند، روزی تصویر چهرهٔ رنگ‌پریده اما زیبای تاخوت را بازمی‌تاباند. تمام اثاثیهٔ اتاق، از تختخواب ظریفِ آن گرفته تا شانه‌هایی که با ظرافت از جنس عاج ساخته شده بود، نشان می‌داد که صاحب قبلی این اتاق، زیبایی‌های زندگی را دوست داشت. سیستروم زرین و نبلهٔ زیبایی که در گوشهٔ اتاق قرار داشت، علاقهٔ تاخوت به موسیقی و آواز را نشان می‌داد و بالاخره دوک نخریسی شکسته و گردنبندهای نیمه‌کاره‌ای که با مروارید بدلی ساخته شده بود، نشان می‌داد که دختر فرعون به کارهای زنانه علاقهٔ مفرطی داشت.

رودوپیس با تأثر به تمام این وسایل نگاه کرد و آنگاه با کنجکاوی به سراغ صندوقِ منقوش بزرگی رفت که در کنار دیوار قرار داشت. دَرِ صندوق به سادگی باز

---

۱ ـ هردوت نوشته است داریوش علاوه بر آتوسا، یکی از دختران بردیا (اسمردس) به نام پارمیس را نیز به همسری انتخاب کرد (III ـ ۸۸). هردوت در جای دیگری نیز به پارمیس دختر بردیا اشاره کرده است (VII ـ ۷۸).

۲ ـ مجسمه‌ها و تصاویر باقیمانده از دوران باستان نشان می‌دهد که زنان مصری از قدیم‌الایام برای آرایش از انواع مرهم (پُماد) استفاده می‌کردند. کاربرد سرمه (مِستم Mestem) برای آرایش چشم، از دوران سلسلهٔ دوازدهم مرسوم شد. بررسی مومیایی‌های کهن ثابت می‌کند که رنگ کردنِ ناخن، استفاده از عطریات و خوشبو کردن موی سر نیز در دوران فراعنه بسیار رایج بوده است (ویلکنسون ـ III ـ ۳۸۱ و ۳۸۳).

شد. رودوپیس ابتدا مقداری گل خشک شده و سپس توپ بزرگی را دید که با مهارت و سلیقه، روی آن را با برگ گل پوشانده بودند. در کنار توپ، تعداد زیادی طلسم دیده می‌شد. آنگاه چشم پیرزن به چند نامه افتاد که به خط یونانی نوشته شده بود. نامه‌ها را برداشت و آنها را در پرتو نور شمع مطالعه کرد. نیتیت این نامه‌ها را از ایران و در زمانی که هنوز از بیماری تاخوت خبر نداشت برای خواهرش فرستاده بود. هنگامی که رودوپیس از خواندن نامه‌ها فارغ شد، چشمهایش پر از اشک بود. او اکنون رازِ بزرگِ تاخوت را می‌دانست. می‌دانست که تاخوت آن توپ را به یاد بازی با بردیا با برگ گل آراسته بود. و تاخوت آن همه طلسم در صندوقِ خود گذاشته بود تا قلبِ بیمارش آرام گیرد و ـ شاید ـ عشق او در دل شاهزادهٔ ایرانی بنشیند.

رودوپیس نامه‌های تاخوت را دوباره در صندوق گذاشت و پارچه‌هایی را که در کف صندوق گسترده شده بود مرتب کرد. ناگهان دستش به شیء گِرد و سختی خورد که در زیر پارچه‌ها پنهان بود. پارچه‌ها را کنار زد و در زیر آنها مجسمهٔ مومی کوچکی پیدا کرد. شباهت این مجسمه به نیتیت چنان حیرت‌انگیز و مافوق تصور بود که رودوپیس بی‌اختیار از فرط شگفتی آه کشید و تا مدتی نتوانست چشم از آن بردارد. این همان مجسمه‌ای بود که تئودوروس، هنرمند بی‌نظیر و فناناپذیر ساموسی به سفارش آمازیس برای تاخوت ساخته بود.

رودوپیس، خسته از این بازرسی غم‌انگیز، در حالی که همچنان به سرنوشت غمبار دختر فرعون می‌اندیشید، به خواب رفت.

صبح فردا، هنگامی که از اتاق خود خارج شد، کسی را در خانه ندید. به باغ رفت و در آنجا، در زیر آلاچیقی از بوته‌های مو، عزیزان خود را پیدا کرد. ساپفو روی صندلی حصیری کوتاهی نشسته و کودک شیرخوارهٔ عریانی را بر زانو نشانده بود که دست و پازنان گاهی به پدر ـ که برابر او بر زمین نشسته بود ـ می‌خندید و گاهی دستها را به سوی مادر دراز می‌کرد. هر بار که کودک با انگشتان کوچکِ خود موهای سر و ریشِ پهلوان جوان را می‌گرفت، بردیا آهسته سر را به عقب می‌برد تا نیروی دستِ دختر دُردانه‌اش را احساس کند. هر بار که نوزاد پاهای خود را به چهرهٔ او نزدیک می‌کرد، پای کودک را در دست می‌گرفت و بر انگشتان کوچک و سرخ‌رنگ و

بر پاشنهٔ پای او که هنوز همچون گونهٔ دختران باکره نرم و لطیف بود، بوسه می‌زد. هر بار که پارمیسِ خردسال با دست خود یکی از انگشتان بردیا را می‌گرفت، شاهزاده دست او را تکان می‌داد و شانهٔ گِرد و کوچک و عرق کرده‌اش را غرق بوسه می‌کرد. سایفو لبخندزنان به بازی دختر و پدر نگاه می‌کرد و گاهی خم می‌شد و بر گردنِ ظریفِ نوزاد خود بوسه‌ای می‌نشاند؛ و چه بسا که در چنین لحظه‌ای پیشانی سایفو به موهای بلند همسرش می‌خورد و چشمان آنها به هم خیره می‌ماند. در آن نگاههای کوتاه و پر از خوشبختی و عشق، یک دنیا رمز و راز نهفته بود.

رودوپیس دقایقی دراز از راه دور به این بازی معصومانه و شاد نگریست و در حالی که از دیده اشک می‌ریخت، دعا کرد که این خوشبختی خالص و این عشق بی‌آلایش از گزند بلایا مصون بماند. سرانجام با گامهای بلند خود را به والدین جوان رسانید، با صدای رسا «صبح‌بخیر» گفت و از میلیتا، که با چتر آفتابی به باغ آمده بود تا پارمیس را از اشعهٔ آفتاب دور کند و او را برای استراحت به اتاقش بازگرداند، قدردانی نمود.

میلیتای پیر اکنون رئیسهٔ تمام خدمتکاران خانهٔ بردیا بود و وظایف خود را با جدیت و صلابت در عین حال با رفتاری مضحک پی‌می گرفت. میلیتا، در لباس فاخر و بلندِ ندیمه‌های ایرانی، با تبختر به این سو و آن سو می‌رفت، به زیردستان خود فرمان می‌داد و با نگاهی پُرافاده و تحقیرآمیز بر کار کنیزان نظارت می‌کرد.

سایفو از جا برخاست تا به دنبال میلیتا به خانه برگردد؛ اما پیش از آن، سر در گوش همسرش گذاشت و آهسته گفت:

ـ ماجرا را به مادربزرگ بگو و از او بپرس حق با من است یا با تو!

شاهزاده در حالی که لبخندزنان به دور شدن سایفو نگاه می‌کرد، از رودوپیس پرسید:

ـ تو در این باره چه فکر می‌کنی؟ به نظر من سایفو در ماههای اخیر قد کشیده است.

پیرزن پاسخ داد:

ـ بله، چنین به نظر می‌رسد. خوشبختی معجزه می‌کند.

ـ ببین مادربزرگ، ما دیروز برای نخستین بار در موردی اختلاف نظر داشتیم. سایفو پیش از آنکه به خانه برگردد از من خواست موضوع مورد اختلاف را با تو در میان بگذارم؛ و من به خواهش او عمل می‌کنم، چون به خرد و هوش و تجربهٔ تو ایمان دارم.

بردیا ماجرای آن مسابقهٔ شوم را برای پیرزن بازگو کرد و ادامه داد:

ـ کرزوس مرا به خاطر این بی‌احتیاطی بزرگ، شدیداً سرزنش کرد؛ اما من برادرم را می‌شناسم. بله، او در حالت خشم قادر به انجام هر خشونتی است و از هیچ کار زشتی پرهیز نمی‌کند و اگر در همان روز دچار حملهٔ غضب شده بود، چه بسا که مرا به خاطر آن شکست با دست خود می‌کشت و گردنم را می‌شکست. اما من می‌دانم: هنگامی که غضب او فرو بنشیند، غرور و سرکشی مرا فراموش خواهد کرد و فقط خواهد کوشید تا در آینده مرا در میدان دیگری به زانو درآورد. برادرم تا همین یک سال پیش، بدون هیچ تردیدی بهترین کمانگیر و نیرومندترین تیرانداز ایران بود، و اگر حمله‌های پیاپی صرع و زیاده‌روی در نوشیدن شراب نیرویش را به تحلیل نمی‌برد، امروز هم از همه بهتر و نیرومندتر بود. اما از سوی دیگر من احساس می‌کنم که روز به روز بر نیرویم افزوده می‌شود...

رودوپیس کلام بردیا را برید و گفت:

ـ خوشبختی، همانطور که بر زیبایی زن می‌افزاید، نیروی بازوی مرد را نیز افزون می‌کند. اما، پسرم، از برادرت حذر کن؛ مگر نگفتی بازوی او که روزی توانمند و آهنین بود، اکنون بی‌رمق شده است؟ پس چه بسا روح او هم که روزی بزرگ و قابل ستایش بود، رو به قهقرا رفته است. به تجربیات من اعتماد کن. تجربه به من آموخته است آن کس که غلامِ بدترین وسوسهٔ شیطان، یعنی بردهٔ لذتِ شراب می‌شود، نمی‌تواند سایر شهوات خود را مهار کند. از این گذشته به یاد داشته باش که تحملِ تحقیر برای هیچ کس به اندازهٔ مرد توانایی که تحلیلِ روزافزون نیروی خود را احساس می‌کند، دشوار نیست. محتاط باش و از برادرت حذر کن. به صدای تجربه بیشتر از ندای قلب خود اعتماد کن.

بردیا پاسخ داد:

ـ این سخنان نشان می‌دهد که تو با ساپفو همعقیده‌ای. ساپفو از من خواسته است، به رغم ملالی که از دوری تو حاصل می‌شود، مصر را ترک کنم و همراه او به ایران برگردم. به عقیدهٔ ساپفو اگر کمبوجیه مرا نبیند، پس از مدتی خشم خود را فراموش خواهد کرد. اما من تصور می‌کنم ساپفو بیش از حد می‌ترسد و به علاوه اصلاً دوست ندارم خود را از شرکت در جنگ با حبشی‌ها محروم کنم...

رودوپیس دوباره سخنان او را قطع کرد و گفت:

ـ اما من مؤکداً از تو می‌خواهم به گفته‌های همسرت، که از یک احساس زنانه، اما کاملاً درست و صائب ناشی می‌شود، توجه کنی. تنها خدایان می‌دانند که دوری از شما برای من تا چه حد دشوار خواهد بود؛ اما من به تو می‌گویم: به ایران برگرد و به یاد داشته باش که تنها سفها و مجانین خوشبختی و زندگی خود را بی‌جهت به خطر می‌اندازند! جنگ با حبشه دیوانگی است. سربازان شما نه به دست ساکنینِ سیاهپوست جنوب، بلکه در اثر گرما و تشنگی و سختی‌های کویر کشته خواهند شد. پسرم، به ایران برگرد! هرچه زودتر به ایران برگرد!

هنوز بردیا بهانه‌ای برای مخالفت با سخنان رودوپیس نیافته بود که فرناباذ با رنگ پریده به باغ آمد و مستقیماً به سراغ بردیا رفت.

فرناباذ پس از سلام و انجام تعارفات معمول اعلام کرد که باید در خلوت با بردیا مذاکره کند. هنگامی که رودوپیس به خانه بازگشت، فرناباذ در حالی که مردد و نگران با انگشتری‌اش بازی می‌کرد، خطاب به شاهزاده گفت:

ـ شاه مرا نزد تو فرستاده است. تو با زورآزمایی دیروزت او را خشمگین کردی. بهتر است در هفته‌های آینده از سر راه شاه کنار بروی. او مایل به دیدن تو نیست و دستور داده است به عربستان بروی و در آنجا هرچه می‌توانی شتر بخری.[1] شترها بیشتر از هر حیوانی می‌توانند تشنگی را تحمل کنند و بنابراین ما در لشکرکشی به

---

۱ ـ در کتیبه‌های مصری، تصویر شتر دیده نمی‌شود؛ در حالی که اعراب و ایرانیانِ باستان از این حیوانِ مفید به بهترین نحو استفاده می‌کردند. اما وجود شتر در مصر باستان امری ثابت شده است. ولی ظاهراً به تصویر کشیدنِ شتر در مصر ممنوع بود. این ممنوعیتِ تصویر، شامل خروس نیز می‌شد، هر چند که خروس یکی از حیوانات بومی مصر است.

حبشه به تعداد زیادی از آنها برای حمل آب و آذوقه نیاز داریم. این مأموریت فوری است و نمی‌توان آن را حتی یک روز به تعویق انداخت. از همسرت وداع کن و قبل از تاریک شدن هوا برای حرکت آماده باش. این دستور مستقیم شاه است. تو حداقل یک ماه در سفر خواهی بود. من تا پلوزیوم همراه تو خواهم بود. ملکهٔ مادر از تو خواسته است همسر و دخترت را نزد او بفرستی. هرچه زودتر آنها را به ممفیس بفرست. جای خانوادهٔ تو در خانهٔ ملکهٔ مادر از همه جا امن‌تر است.

بردیا بی‌آنکه به چهرهٔ شرم‌زده و لحن مضطرب فرناباذ توجه کند، به سخنان او گوش داد. از خبرِ آرام گرفتنِ خشم برادر خوشحال شد و این مأموریت را نشانهٔ رفع سوء تفاهم و اعتماد دوبارهٔ شاه تلقی کرد. با فرناباذ برای غروب آن روز قراری گذاشت و به خانه رفت.

هنگامی که هوا خنکتر شد، بردیا از ساپفو و دخترش، که در آغوش میلیتا آرام گرفته بود، وداع کرد، به همسرش سفارش نمود هرچه زودتر به منظور اقامت در خانهٔ ملکهٔ مادر، به ممفیس برود و آنگاه در حالی که سوار بر اسب می‌شد، خطاب به رودوپیس گفت:

ـ امیدوارم بپذیری که این بار در سنجش یک انسان، یعنی برادرم کمبوجیه، دچار اشتباه شده‌ای.

ساپفو به سراغ فرناباذ رفت و آهسته در گوش او گفت:

ـ مواظب بردیا باش و اگر دوباره جان خود را بی‌جهت به خطر انداخت به او یادآوری کن که همسر و دخترش در انتظار او نشسته‌اند.

فرناباذ از نگاه کردن به چشمهای ساپفو پرهیز کرد، خود را با یراق اسب سرگرم نمود و پاسخ داد:

ـ من در پلوزیوم از او جدا می‌شوم.

ساپفو دست همسرش را گرفت و گفت:

ـ در این صورت اهورامزدا یار و یاور او خواهد بود!

و آنگاه برخلاف میل خود به گریه افتاد. بردیا از روی زین اسب به ساپفو نگاه کرد و چشمان همیشه خندان او را برای نخستین بار پر از اشک دید. ناخواسته، خود

نیز دچار غلیان احساسات شد. با یک دست همسرش را از زمین بلند کرد و او را چنان بر سینه فشرد که گویی آن لحظه، لحظهٔ آخرین وداع آنان بود. آنگاه سایفو را آهسته بر زمین گذاشت، دوباره دخترش را از میلیتا گرفت، او را بوسید و بر سینه فشرد و سپس با اشارهٔ دست از رودوپیس نیز وداع کرد، مهمیز بر شکم اسب خود کوبید و همراه فرناباذ از دروازهٔ قصر بیرون رفت.

هنگامی که صدای نعل اسبان خاموش شد، سایفو به آغوش مادربزرگش پناه برد و علی‌رغم نهیبهای پیرزن، های‌های گریه کرد.

۹

در فردای روز مسابقه با کمان، کمبوجیه به حملهٔ صرع مبتلا گردید و این حمله چنان شدید و وحشتناک بود که شاه دو روز و دو شب با بدن ناتوان و روحِ بیمار بر بستر افتاد. گاهی بی‌رمق بر زمین می‌افتاد و گاه مانند دیوانگان نعره می‌زد.

در روز سوم، هنگامی که دوباره مشاعر خود را بازیافت، به یاد مأموریتِ هولناکی افتاد که به فرناباذ واگذار کرده بود. اکنون سه روز از زمان صدور فرمان او می‌گذشت. شاید فرناباذ اکنون مأموریت خود را اجرا کرده بود. کمبوجیه از تصور این احتمال چنان به خود لرزید که دوباره به حال اغما افتاد. هرگز در عمر خود تا آن حد دچار عذاب وجدان نشده بود. فوراً کسی را به سراغ پسر بزرگِ فرناباذ فرستاد و او به شاه گزارش داد که پدرش بدون وداع با زن و فرزند ممفیس را ترک کرده است. سپس داریوش، میترادات و گوگس را، که می‌دانست از همه به بردیا نزدیکترند، نزد خود فراخواند و حال بردیا را از آنان پرسید. هنگامی که شنید بردیا در سائس زندگی می‌کند، فوراً هر سه نفر را به سائس فرستاد و به آنان سفارش کرد:

ـ اگر فرناباذ را دیدید، فوراً و بدون فوت وقت او را به دربار برگردانید!

هیچ یک از دوستان بردیا توضیحی برای رفتار عجیب و غیرعادی شاه نداشت، اما هر سه نفر که احساس می‌کردند واقعهٔ شومی در شرف تکوین است، بلافاصله راهی شهر سائس شدند.

در این میان، کمبوجیه آرام و قرار نداشت. در دل، به مستی و میگساری خود لعنت و نفرین فرستاد و آن روز از بام تا شام حتی یک قطره شراب ننوشید. هنگامی که به باغ رفت و از دور مادرش را دید، خود را پنهان کرد و از سر راه او کنار رفت؛

احساس می‌کرد قادر نیست نگاه ملامت‌بار مادر را تحمل کند.

هشت روزِ دیگر هم گذشت و فرناباذ به ممفیس بازنگشت ـ و هر روزِ آن هفته برای کمبوجیه از یک سال هم درازتر بود. صد بار پسر فرناباذ را احضار کرد و از او پرسید:

ـ آیا پدرت به خانه برگشت؟

و صد بار از او پاسخ منفی شنید.

هنگامی که خورشیدِ روز سیزدهم در پشت کوه پنهان شد، ملکهٔ مادر از پسر تاجدارش تقاضای ملاقات نمود. کمبوجیه که در آن شرایط بحرانی آرزوی دیدن مادر را داشت، مشتاقانه به اقامتگاه او رفت. امید داشت که دیدن چهرهٔ باصفای مادر، لااقل کمی او را آرام کند و خواب را به چشمان خسته‌اش بازگرداند. کاساندانِ پیر که به خشونتها و تندی‌های کمبوجیه عادت داشت، از محبت بی‌شائبه و مهربانی بی‌سابقهٔ فرزند به شگفت آمد. کمبوجیه پس از بوسیدن دست مادر، دلیل احضار خود را پرسید. ملکهٔ مادر گفت:

ـ همسرِ بردیا، تحت شرایطی مشکوک، سرزده و بی‌خبر نزد من آمده است. ساپفو هدیه‌ای برای تو آورده است که می‌خواهد شخصاً آن را به تو تقدیم کند.

کمبوجیه فوراً ساپفو را احضار کرد و ماجرا را جویا شد. ساپفو گفت:

ـ فرناباذ نزد همسرم آمد و به نمایندگی از سوی تو به او فرمان داد برای خرید شتر به عربستان برود.

کمبوجیه با شنیدن این خبر به شدت مضطرب گردید، رنگ از رخسارش پرید و با نگاهی غمزده به همسر برادر خود خیره شد. تغییر حالت شاه از دید ساپفو پنهان نماند. دخترک که احساس می‌کرد اتفاق شومی رخ داده است، با دستهای لرزان هدیه‌ای را که همراه آورده بود به شاه تقدیم کرد و گفت:

ـ شاها! همسرم این هدیه را برای تو فرستاده است!

این هدیه همان مجسمهٔ مومی نیتیت بود که در جعبهٔ زیبا و کوچکی قرار داشت ـ رودوپیس به نوه‌اش توصیه کرده بود آن مجسمه را به نشانهٔ آشتی، از سوی بردیا به شاه تقدیم کند. کمبوجیه، بی‌آنکه به محتوای جعبه توجه کند، آن را به دست یکی از

خدمتکاران داد، با چند کلمهٔ کوتاه از ساپفو تشکر کرد و بلافاصله ـ و بی‌آنکه از آتوسا که از مدتها پیش او را ندیده بود، سراغی بگیرد ـ اقامتگاه مادرش را ترک کرد.

شاه امید داشت که دیدار مادر او را آرام کند و از نگرانی برهاند؛ اما سخنان ساپفو آخرین امید او را ناامید و آرامش او را یکسره نابود کرده بود. با خود گفت: «فرناباذ یا بردیا را کشته است و یا هم‌اکنون در تدارک انجام این جنایت است. شاید در همین لحظه خنجرش را کشیده است تا آن را در سینهٔ بردیای بی‌گناه بنشاند. پس از مرگ بردیا چگونه می‌توانم در برابر مادرم بایستم و به چشمان او نگاه کنم؟ برای پرسشهای او چه پاسخی دارم؟ به همسر جوانش که با آن همه ترس و اضطراب، با چشمهای درشتش به من خیره شده بود، چه بگویم؟»

صدایی از درونِ وجودش به او نهیب زد: «کشتن برادرت جنایت بود! نشانهٔ ترس و زبونی تو بود! ظلم مسلّم بود! این لکهٔ ننگ هرگز از دامن تو پاک نخواهد شد!»

عرق سرد بر پیشانی‌اش نشست. تصور ارتکاب یک قتل شنیع و ناجوانمردانه برایش قابل تحمل نبود. و وای به حال او که برادرش را ناجوانمردانه کشته بود! بله، او صدها نفر را به دست مرگ سپرده بود؛ اما یا در میدان نبرد و در جنگِ مرد در برابر مرد و یا بر طبق قانون و اختیارات ویژهٔ خود و در برابر چشمان همگان. او شاه بود و شاه هرچه فرمان می‌داد، عین قانون بود. اگر بردیا را با دست خود و در حضور جمعِ درباریان سر بریده بود، عذاب وجدان نداشت. اما کشاندن او به دامِ فرناباذ و کشتن او در نهان، داغ ننگی بود که هرگز التیام نمی‌یافت و وجدان او را تا آخر عمر عذاب می‌داد.

به همهٔ تصمیمهای خود شک کرد. با خود گفت: «شاید تمام کسانی که به دستور من کشته شدند، مانند بردیا بی‌گناه و قربانی خشم مهارنشدهٔ من بودند.» برای فرار از این ظنِ غیر قابل تحمل دوباره به شراب پناه برد. اما شراب بجای آرام کردنِ کمبوجیه، او را شکنجه کرد و روح و جانش را عذاب داد. گویی بدنِ آزرده‌اش که در اثر مستی و حملات صرع ناتوان و شکسته شده بود، میل به مقاومت در برابر ناملایمات را از دست داده و تسلیم شده بود. گاهی از سرما به خود می‌لرزید و گاه از

شدت تب عرق می‌کرد. سرانجام به زانو درآمد و بر تخت بیماری افتاد. هنگامی که خدمتکاران به تعویض لباس او مشغول بودند، به یاد هدیهٔ برادرش افتاد. دستور داد جعبه را نزد او آوردند؛ خدمتکارانش را مرخص کرد، به مجسمهٔ مومی نیتیت خیره شد، همسر ناکامش را به یاد آورد و از خود پرسید: «اگر نیتیت زنده بود دربارهٔ این تصمیم چه می‌گفت؟»

با بدن تب‌زده و حواس پریشان، مجسمهٔ نیم‌تنه را در برابر خود گرفت و وحشت‌زده و مضطرب به چشمانِ مرده و بی‌حرکت آن خیره شد. شباهت مجسمه به نیتیت آنقدر شگفت‌انگیز و قدرت سنجش و داوری کمبوجیه در اثر مستی شراب و حملهٔ تب چنان ضعیف شده بود که مثل جادو شده‌ها مسخ گردید. قدرت برگرداندنِ سر و برداشتن نگاه از چشمهای مجسمه را نداشت. ناگهان احساس کرد چشمهای مجسمه تکان می‌خورند. ترسی غیر قابل توصیف سراپای او را فرا گرفت. وحشت‌زده مجسمه را ـ که در خیال او جان گرفته بود ـ چنان به دیوار کوبید که مومِ خشک آن شکست و هزار تکه شد. نفس‌زنان و هذیان‌گویان دوباره بر تخت افتاد. لحظه به لحظه بر شدتِ تب او افزوده شد. تصاویر و صحنه‌های عجیب و ترسناکی دید. فانس آتنی را دید که چنگی در دست داشت و در هجو او شعر می‌خواند. فانس با چنان شیطنت و وقاحتی او را مسخره می‌کرد که کمبوجیه از شدت خشم مشت خود را گره کرد. سپس کرزوس، دوست و مشاور پیر خود را دید. شاه مخلوع لودیه او را تهدید کرد و همان جملاتی را تکرار نمود که در روزِ صدورِ حکم اعدام بردیا به او گفته بود: «از ریختن خونِ برادر حذر کن و بدان بُخاراتِ خون برادر به آسمان می‌رود، تبدیل به ابر می‌شود، روزِ روشن قاتل را به شب تار تبدیل می‌کند و سرانجام او را با آذرخشِ انتقام خود هلاک می‌نماید!»

و در عالمِ هذیان، این تصویر تبدیل به حقیقت شد. احساس کرد ابرهای تیره‌ای آسمان را کبود کرده است. بارانی از خون بر او فرو بارید و دست و لباس او را با خون برادر چسبناک و آلوده کرد. و سرانجام هنگامی که باران تمام شد و او برای شستن دست و روی خود به ساحل نیل رفت، نیتیت را در برابر خود دید. درست همانطور که تئودوروس مجسمهٔ او را ساخته بود، لبخند گرم و شیرینی به لب داشت.

سر از پا نشناخته خود را به همسرش رساند و دست او را در دست گرفت. اما به محض تماس دست او، از نوک انگشتان نیتیت خون فوران کرد و دختر مصری با نفرت و اشمئزاز از او رو برگرداند. کمبوجیه التماس کرد و از نیتیت خواست او را ترک نکند، اما دختر فرعون وقعی به او ننهاد. کمبوجیه با خشم فراوان همسرش را تهدید کرد و هنگامی که نیتیت به عجز و لابهٔ او خندید، چنان غضبناک شد که خنجرش را از کمر کشید و آن را به سوی نیتیت انداخت. خنجر در سینهٔ نیتیت فرو رفت و او را ـ مثل آن مجسمهٔ مومی ـ هزار تکه کرد. اما خندهٔ تمسخرآمیز دختر فرعون همچنان به گوش می‌رسید و بلند و بلندتر می‌شد. صداهای مختلف و درهم آمیخته‌ای به گوشش می‌رسید. صدای بردیا و نیتیت از همه بلندتر بود و بیشتر از دیگران او را سرزنش می‌کرد. بیش از این نتوانست آن صداهای رنج‌آور را تحمل کند، گوشهای خود را با دست گرفت، و چون این کار هم درد او را چاره نکرد، سر خود را در شنهای داغ بیابان و سپس در آبهای سرد نیل فرو برد ... دوباره و دوباره سر را ابتدا در ریگهای تفتهٔ کویر و سپس در امواج یخ‌زدهٔ رودخانه فرو کرد ... تا سرانجام هوش از سرش پرید و چشمانش سیاهی رفت. هنگامی که دوباره بیدار شد، نتوانست رؤیا را از واقعیت تمیز دهد. او شب‌هنگام به رختخواب رفته بود، ولی اکنون از موقعیتِ خورشید ـ که با آخرین اشعه‌های خود تخت او را نورباران کرده بود ـ چنین برمی‌آمد که، برخلاف انتظار او، روز جدیدی آغاز نشده بود، بلکه دنیا دوباره رو به تاریکی می‌رفت. صدای آواز موبدان را شنید که دعاهای غروب را می‌خواندند.

در آن سوی پردهٔ تختخواب، عده‌ای صف بسته بودند و سرک می‌کشیدند. تصمیم گرفت از جا برخیزد، اما خیلی زود فهمید چنان بیمار و ناتوان است که قدرت برخاستن ندارد. پس از مدتی تلاش، هنگامی که در تشخیصِ رؤیا از واقعیت و واقعیت از رؤیا موفق نشد، فریاد زد و خدمتکارانش را به کمک طلبید. فوراً پرده را کنار زدند. پزشکان، ملکهٔ مادر، فرناباذ، موبد موبدان و چند مصری ناشناس خود را به بالین او رساندند. توضیح خواست. گفتند:

ـ شاها، هفته‌هاست که تو تب‌زده و نیمه‌جان بر تخت بیماری افتاده‌ای و تنها به

لطف اهورامزدا، هنر پزشکان و پرستاری فداکارانه و شبانه‌روزی ملکهٔ مادر از چنگ عفریت مرگ نجات یافته‌ای.

کمبوجیه با نگاهی استفهام‌آمیز ابتدا به کاساندان و سپس به فرناباذ خیره شد و دوباره از هوش رفت تا پس از خوابی سالم و عمیق، به تدریج نیروی تحلیل رفتهٔ خود را بازیابد.

چهار روز بعد، که دوباره تا حدی جان گرفت، در صندلی راحتی نشست و فرناباذ را احضار کرد تا دربارهٔ تنها موضوعی که در تمام آن مدت ذهن او را گرفتار کرده بود، گزارش دهد.

فرناباذ، با توجه به ناتوانی جسمی سرور خود، کوشید از پاسخ مستقیم و صریح طفره رود؛ اما کمبوجیه دست استخوانی خود را تهدیدکنان بالا گرفت و چشمهای خود را، که هنوز هم وحشت‌آفرین و پُرصلابت بود، به او دوخت. فرناباذ تسلیم شد و ـ به خیال خود ـ برای شاد کردن خاطر شاه، صراحتاً گفت:

ـ سرورم، شاد و بی‌غم باش! مردی که گستاخانه قصد رقابت و همسری با تو را داشت، دیگر زنده نیست. با همین دستها او را کشتم و جسدش را در «بعل زفون» Baal Zephon دفن کردم. هیچ کس بجز شنهای کویر و امواجِ سترونِ دریای سرخ[1] شاهد این قتل نبود؛ و هیچ کس بجز من و تو و مرغان دریایی و کلاغهای ساحلی، که اکنون بر سر گور او حلقه زده‌اند، از این ماجرا چیزی نمی‌داند.

شاه سر را به عقب انداخت، دستها را به آسمان برداشت، نعرهٔ جانسوزی کشید و دوباره بیهوش شد.

هفته‌ها گذشت و شاه هر روز با خطر مرگ دست به گریبان بود. اما سرانجام نیروی او بر بیماری و حملهٔ تب غلبه کرد. ولی روانِ زخمدار او از این بیماری خطرناک سر بلند نکرد و تا آخر عمر ناتوان و پریشان ماند.

هنگامی که از بستر بیماری برخاست و دوباره بر اسب سوار شد و در شکارگاه

۱ ـ هردوت نوشته است: «بعضی معتقدند فرناباذ پس از آنکه بردیا را به ساحلِ دریای سرخ برد، او را کشت و در همانجا دفن کرد.» (هردوت ـ III ـ ۳۰.) بعضی از مورخین احتمال می‌دهند که منطقهٔ مورد نظر هردوت، نه ساحل دریای سرخ، بلکه ساحلِ خلیج فارس است.

کمان کشید، دوباره ـ و این بار بی‌محاباتر و عنان‌گسیخته‌تر از پیش ـ خود را به زهر شراب سپرد و در این مسیر چنان زیاده‌روی کرد که آخرین بقایای قدرتِ مهار نفس و غلبه بر دیو غضب را هم از دست داد.

در ذهن بیمارش تصور موهومی جان گرفته بود: گمان می‌کرد بردیا نمرده است. بر این باورِ باطل بود که روح برادرش در کمان شاه حبشه حلول کرده و فروهرِ کورش، پدر فقیدش به او فرمان داده است شاه حبشه را مقهور خود کند و بدین ترتیب روح بردیا را آزاد نماید.

این خیال باطل، که آن را همچون رازی مهم و بزرگ در گوش یک یک درباریانش زمزمه می‌کرد، چنان فکر او را اشباع و روز و شب او را به خود مشغول کرد که سرانجام لشکری بزرگ فراهم آورد و رهسپار حبشه شد. اما بخش اعظم سربازان او در اثر گرما و کمبود آب و آذوقه در بیابان جان سپردند و کمبوجیه به ناچار، قبل از مصاف با لشکر حبشه، شکست خورده و نومید، به مصر برگشت. یکی از مورخینِ معاصر کمبوجیه[1] دربارهٔ این لشکرکشی نوشته است:

«پس از تمام شدن آذوقه، سربازانِ بدبختِ لشکر کمبوجیه تا آنجا که امکان داشت، شکم خود را با برگ و ریشهٔ علفهای بیابان سیر کردند. اما آنگاه به جایی رسیدند که حتی خار هم در شنهای کویر نمی‌رویید؛ در آنجا بود که سربازان برای زنده ماندن مجبور به کاری شدند که قلم من از شرح آن شرم دارد: هر ده سرباز دور هم جمع می‌شدند و میان خود قرعه می‌کشیدند و فلک‌زده‌ای را که قرعه به نامش می‌افتاد می‌کشتند و گوشت بدن او را می‌خوردند.

بالاخره سرداران سپاه، شاه دیوانه را وادار به بازگشت نمودند، اما به محض رسیدن به مناطق مسکونی و سرسبز، با آن عبودیت و سرسپردگی ویژهٔ آسیایی‌ها، دوباره در برابر او سر تسلیم فرود آوردند و علی‌رغم روان بیمار و ذهن ناتوان شاه، چشم‌بسته به دستوراتش عمل کردند.»

هنگامی که کمبوجیه همراه باقیماندهٔ سربازانش به ممفیس رسید، مصریان گاوِ

۱ ـ هردوت ۶۰ سال پس از مرگ کمبوجیه (۴۵۴ قبل از میلاد) به مصر سفر کرد و شرح لشکرکشی کمبوجیه به حبشه را در کتاب خود آورده است (III ـ ۲۵).

آپیس جدیدی یافته و به مناسبت ظهور آن حیوان ـ که بنابر اعتقادات مردم مصر، مظهر و تجسم عینی خدای آنان بود ـ جشن بزرگی برپا کرده بودند.

از آنجا که در تبن به شاه خبر رسیده بود لشکری که برای تسخیرِ واحهٔ آمون به صحرای لیبی فرستاده بود، در شنهای کویر نابود شده و سربازان ناوگانی که برای فتح کارتاژ اعزام کرده بود نیز از جنگیدن با هموطنان خود امتناع نموده بودند، کمبوجیه تصور کرد که مردم ممفیس از شنیدن خبر شکستهای نظامی او شادی می‌کنند. بزرگان شهر را احضار کرد، رفتار ناهنجار مردم را گوشزد کرد و از آنان پرسید:

ـ چرا مردم شهر پس از پیروزی من زانوی غم در بغل گرفتند و سر به شورش برداشتند، اما اکنون که خبر شکست مرا شنیده‌اند، دیوانه‌وار شادی می‌کنند؟

بزرگان شهر ممفیس علت جشن و سرور مردم را توضیح دادند و صادقانه اظهار داشتند که مردم مصر، در طول تاریخ، همیشه ظهور یک گاوِ آپیسِ جدید را با شادی و سرور جشن می‌گیرند. اما کمبوجیه آنان را متهم به دروغگویی کرد و حکم اعدام آنان را به جرم دروغگویی صادر نمود.[1] سپس کاهنان معابد شهر را فراخواند، سؤال خود را تکرار و دوباره همان جواب را شنید.

کمبوجیه با خنده‌ای پر از تمسخر و تحقیر خواستار آشنایی با این «خدا»ی جدید شد و فرمان داد گاو را به حضور او بیاورند. گاو آپیس را نزد کمبوجیه آوردند و به او توضیح دادند که نطفهٔ چنین گاوی باید در رحِمِ یک گاوِ مادهٔ باکره و در نتیجهٔ تماس نور مهتاب بسته شود. گاو آپیس باید کاملاً سیاه و دارای علایم و مشخصات ویژه‌ای به شرح زیر باشد: یک مثلث سفیدرنگ بر روی پیشانی، تصویر یک عقاب بر پشت و تصویر یک هلال بر ران. موهای دُمِ گاو آپیس باید دارای دو رنگ مختلف باشد و بر روی زبانِ آن، برآمدگی مشخصی به شکل کفشدوز، حشرهٔ مقدس مصریان، دیده شود.[2]

---

۱ ـ به نقل از هردوت، پلوتارک و استرابو. ما در فصول مختلف کتاب خود، بارها به اهمیت صداقت در ایران باستان و نفرت ایرانیان از دروغ اشاره کردیم. هردوت (I ـ ۱۳۸) دربارهٔ ایرانیانِ قرن پنجمِ قبل از میلاد چنین نوشته است: «بزرگترین سرافکندگی برای آنان، دروغگویی و وامداری است.»

۲ ـ در مورد مشخصات گاو آپیس، در میان مورخین اتفاق نظر وجود ندارد. برخی علامت روی پیشانی

هنگامی که کمبوجیه گاو آپیس را معاینه کرد و هیچ ویژگی خارق‌العاده‌ای در آن ندید، خشمگین شد و شمشیر خود را در شکم آن فرو کرد. و با دیدنِ فوران خون از شکم گاو و سقط شدن آن، خندهٔ مخوفی سرداد و فریاد کشید:

ـ ای دیوانه‌ها! پس خدایان شما از گوشت و خونند و با یک ضربهٔ شمشیر زخمی می‌شوند و می‌میرند؟ به راستی که این حماقت تنها شایستهٔ شماست! اما من این توهین را بر شما نخواهم بخشید. آهای، سربازان! این کاهنان را شلاق بزنید و هر کس را که در حال شادی و پرستشِ گاو دیدید، از دَم تیغ بگذرانید.

دستور کمبوجیه اجرا شد و این خونریزی، خشم مردم مصر علیه شاه ایران را به حد انفجار رساند. پس از سقط شدن گاو مقدس، مردم شهر ممفیس لاشهٔ آن را مخفیانه به دخمه‌های مخصوص مومیایی لاشهٔ حیوانات بردند و طی مراسم مذهبی خاصی مومیایی کردند و در روزها و هفته‌های بعد، تحت رهبری پزامتیک، بر علیه ایرانیان سر به شورش برداشتند. اما این شورش بزودی سرکوب شد و پزامتیک به قتل رسید.[1] و بدین ترتیب دفتر زندگی پسر آمازیس، که علی‌رغم آن همه قساوت و اعمال ننگین، در سالهای آخر عمر به دلیل تلاش بی‌وقفه‌اش در جهت رهایی مصر از سلطهٔ بیگانگان نام نیکی از خود به یادگار گذاشت، بسته شد.

در این میان، جنون کمبوجیه به مرحلهٔ خطرناکی رسیده بود. عذاب وجدان، حملهٔ صرع و شکستهای پیاپی نظامی او را چنان حساس و زودرنج کرده بود که با یک نگاه، یک کلام یا یک حرکت نسنجیده دچار جنونِ غضب می‌شد و نعره‌زنان عنان اختیار از کف می‌داد.

اما کرزوس، شاه پیر و مخلوع لودیه حتی در آن روزها هم از کنار کمبوجیه دور

آن را مثلثی‌شکل و بعضی مربع ذکر کرده‌اند. استرابو نوشته است پیشانی آپیس سفید، اما بدن آن کاملاً سیاه است. اِلیان نوشته است گاو مقدس مصریان ۲۹ علامت ویژه دارد. «اوویـد» Ovid آن را گاوی با رنگهای مختلف توصیف کرده است. مجسمه‌های جمع‌آوری شده توسط «دیله» Diele، برای این اختلاف نظرها توضیح مناسبی ارائه داده است: گاو مقدس مصریان در ازمنهٔ مختلف دارای ویژگی‌های متفاوتی بوده است؛ گاهی کاملاً سیاه، گاهی سیاه با پیشانی سفید و گاهی هم سیاه با لکه‌های سفیدِ خالص در پیشانی و پشت و ران.

۱ ـ هردوت ـ III ـ ۱۵.

نشد و هر جا که می‌توانست او را از اتخاذ تصمیمهای نسنجیده برحذر می‌داشت. شاه بارها در حالت غضب او را از خود راند و برای اعدام به دست سربازان خویش سپرد؛ اما سربازان که شاه خود را می‌شناختند، به این فرمان او عمل نمی‌کردند و کرزوس را موقتاً در جایی پنهان می‌نمودند تا غضب شاه برطرف شود. سربازان می‌دانستند که کمبوجیه در روز بعد، فرمان دیروز خود را فراموش می‌کند و یا از صدور حکم اعدام کرزوس پشیمان می‌شود و به هر حال این نافرمانی عاقبت خطرناکی برای آنان نخواهد داشت. تنها یک بار قرعهٔ مرگ به نام دو نگهبان بدبخت و فلک‌زده افتاد؛ در آن روز کمبوجیه با آنکه از زنده ماندن کرزوس خوشحال و راضی بود، اما سربازان را به جرم عدم اطاعت از فرمان شاه به دست جلاد سپرد.[1]

یک روز که شاه، مست و خراب بر سر میز ضیافت نشسته بود، از فرناباذ پرسید:

ـ ایرانیان دربارهٔ من چه می‌گویند؟

فرناباذ که هنوز هم از عذاب وجدان رنج می‌برد و از هیچ فرصتی برای جبران مافات فروگذار نبود، با شهامت و صراحت پاسخ داد:

ـ ایرانیان تو را از هر جهت می‌پسندند، اما می‌گویند تو بیش از حد به دیو شراب تسلیم شده‌ای و اکثر ساعات روز خود را در مستی می‌گذرانی.

کمبوجیه با شنیدن این سخنان نعره‌زنان از جا برخاست، میز را سرنگون کرد و فریاد زد:

ـ پس ایرانیان معتقدند که شراب مرا دیوانه کرده است؟ هم‌اکنون به تو نشان می‌دهم که مردم در داوری خود نسبت به من اشتباه می‌کنند!

کمان خود را برداشت، تیری در چلهٔ آن گذاشت، لحظه‌ای هدفگیری کرد و سپس پیکان را مستقیماً در سینهٔ پسر بزرگ فرناباذ ـ که در گوشهٔ تالار منتظر اجرای فرامین شاه ایستاده بود ـ نشاند. کمبوجیه سپس دستور داد سینهٔ مرد جوان را شکافتند و بررسی کردند: تیر، درست در قلب او نشسته بود. شاهِ دیوانه از دیدن آن صحنه شاد شد و فریاد زد:

۱ ـ هردوت ـ III ـ ۳۶.

ـ می‌بینی، فرناباذ؟ من دیوانه نشده‌ام؛ این مردم ایرانند که عقل خود را از دست داده‌اند. چه کسی می‌تواند دقیقتر از من تیر خود را در هدف بنشاند؟

فرناباذ، که اکنون مزد جنایت خود را گرفته بود، با رنگ پریده و بدن لرزان در کنار جسد فرزندش نشست و بر سرنوشت شوم خود گریه کرد.

چند هفته بعد، شاه به سائس رفت. هنگامی که اقامتگاهِ سابق همسر فقیدش را به او نشان دادند، یاد و خاطرهٔ نیتیت که در فراموشخانهٔ ذهنِ بیمار او گم شده بود، از نو و این بار با وضوحی دوچندان، زنده شد. حافظهٔ کدر و پریشانش به او هشدار داد که علت ناکامی و مرگ نیتیت شخص آمازیس بوده است. بدون تصوری دقیق از رویدادهای گذشته و بی‌آنکه جزئیات واقعه را به یاد بیاورد، دوباره به خشم آمد، نعره‌زنان به معبد نیت رفت، جسد مومیایی شدهٔ آمازیس را از تابوت بیرون کشید، موهای میّت را برید، میخ در سینهٔ جسد کوبید و مرده را به شلاق بست و سپس با ندیده گرفتنِ دستور صریحِ دین ایرانیان، که آلوده کردن آتشِ پاک را با جسدِ ناپاک گناهی کبیره و نابخشودنی می‌دانست، مومیایی فرعون را به شعله‌های آتش سپرد. جسد مومیایی شدهٔ همسر اولِ آمازیس، که در شهر زادگاهش تبن، در تابوت سنگی خود غنوده بود نیز به همین سرنوشت دچار شد.[1]

هنگامی که به ممفیس بازگشت، چنان از خود بیخود بود که حتی از ضرب و شتم همسر و خواهرش آتوسا نیز ابا نکرد.

ماجرا از این قرار بود که روزی به دستور کمبوجیه نمایشی از جنگ حیوانات ترتیب یافته بود. در صحنه‌ای از این نمایش، شیر جوانی را به جان یک سگ انداختند. در این میان، سگ دیگری خود را از زنجیر رها کرد، بر پشت شیر پرید و به کمک سگی که با پنجه‌های شیر زخمی شده بود، سلطان بیابان را از پا درآورد. این صحنه، کمبوجیه را به هیجان آورد و شاد کرد. اما آتوسا و ملکهٔ مادر ـ که به دستور شاه شاهد این زورآزمایی نابرابر بودند ـ با دیدن آن با صدای بلند گریه کردند.

۱ ـ هردوت ـ III ـ ۳۶. افسران فرانسوی کشتی «لوکسور» که مجسمه‌ها و ستونهای تاریخی شهر تبن را به فرانسه منتقل می‌کردند، در قبور منطقهٔ عبدالفرنه، مومیایی نیم‌سوختهٔ زنی را پیدا کردند که به احتمال زیاد متعلق به همسر اولِ آمازیس بود.

شاه، شگفت‌زده علت گریهٔ آنان را پرسید و آتوسا در پاسخ گفت:

ـ این حیوان شجاع که به خاطر برادرش جان خود را به خطر انداخت، یاد بردیا را در خاطرم زنده کرد که به دست نامردی ـ که از او نام نمی‌برم ـ ناجوانمردانه کشته شد و هنوز هم کسی انتقام خون او را نگرفته است.

این سخنان نیشدار، عذاب وجدان را ـ که مثل آتش زیر خاکستر در وجود کمبوجیه به خواب رفته بود ـ دوباره در سینهٔ او بیدار کرد و شاه را چنان به خشم آورد که با مشت به جان آتوسا افتاد، و اگر ملکه مادر، خود را میان او و کمبوجیه حائل ننموده و سینهٔ خویش را سپر مشتهای شاه نکرده بود، چه بسا که آتوسا را می‌کشت[1]

فریادِ پر از سرزنشِ مادر، کمبوجیه را به خود آورد و بر خشم او مهار زد! اما نگاه کاساندان چنان سرزنش‌بار و تحقیرآمیز بود که کمبوجیه نتوانست آن را فراموش کند. دوباره در اوج دیوانگی دچار توهم شد: گمان می‌کرد نگاهِ زنان او را مسخ و مسموم می‌کند. از آن روز به بعد هر گاه زنی را می‌دید، وحشت‌زده به گوشه‌ای می‌خزید و خود را در پشت سر همراهان مخفی می‌کرد. عاقبت، این توهم جنون‌آمیز به آنجا رسید که دستور داد تمام زنانِ ساکنِ قصر سلطنتی ممفیس، و از جمله مادرش کاساندان را به هگمتانه برگردانند. آراسپ و گوگس انجام این مأموریت را به عهده گرفتند.

* * *

کاروانِ زنان درباری به شهر سائس رسید و در قصر فراعنه منزل گزید. کرزوس برای مشایعتِ ملکهٔ مادر، تا شهر سائس کاروان را همراهی کرده بود.

ملکهٔ مادر در سالهای اخیر از حسرتِ فراق بردیا دگرگون شده بود. چهره‌اش پوشیده از چین و چروک بود و در چشمهای بیمارش غمی عمیق و جانگداز موج می‌زد. اما حتی مرگِ فرزند هم کمرش را دوتا نکرده بود و کاساندان هنوز هم با کمرِ افراشته و وقاری شاهانه و ستایش‌انگیز راه می‌رفت.

---

۱ ـ هردوت ـ III ـ ۳۲

آتوسا، علی‌رغم ضربه‌های کاری سرنوشت، از گذشته هم زیباتر شده بود. آن دختر پُرشر و شور اکنون به زنی کامل و پر از اعتماد به نفس و آن کودک لجباز و خیره‌سر به بانویی باوقار، مصمم و بااراده تبدیل گشته بود. سختی‌های روزگار و سه سال زندگی غمبار در کنار همسری مستبد، لجوج و نیمه‌دیوانه، او را آبدیده و بردبار کرده بود. اما تمام سختی‌ها، رنج از دست دادن برادری عزیز، رنجِ تحملِ همسری ناخواسته و رنجِ دیدنِ دیوانگی‌های کمبوجیه و سکوتِ ناگزیر در برابر آن همه انحطاط، هرگز یادِ عشقِ نخستین را از خاطر او نزدود. دوستی و محبتِ سایفو، اگرچه نمی‌توانست جای خالی داریوش را در قلب او پر کند، اما تکیه‌گاهی مطمئن برای تحمل شدائد بود.

سایفو پس از ناپدید شدن همسرش، به موجود دیگری تبدیل شده بود. گونه‌های سرخ و شادابش به زردی گراییده و نگاه درخشانش کدر و پر از غم شده بود. زیبا و دلفریب، اما غمزده و خاموش و وفادار و امیدوار، در انتظار بازگشتِ همسر روز و شب می‌گذراند. چشمان غمگینش پر از امید و انتظار و صدای نرم و گوشنوازش آکنده از آرزومندی بود. هر بار که صدای پایی می‌شنید، یا دری باز می‌شد، وحشتزده از جا می‌پرید، گوش می‌خواباند و منتظر می‌ماند و هر بار که بردیا را نمی‌دید، سرخورده و دل‌نگران، اما همچنان خوشبین و امیدوار، بر جای می‌نشست و به امید روزی دیگر و نشانه‌ای دیگر، دل به آینده می‌سپرد.

تنها در ساعتهایی که با دخترش بازی می‌کرد و به کارهای او می‌رسید همان سایفوی قدیمی و همیشگی بود؛ در چنین لحظاتی گونه‌هایش دوباره گُل می‌انداخت و نگاهش درخشان و پر از شور زندگی می‌شد. تنها در آن ساعتها بود که نه در گذشته یا آینده، بلکه در زمان حال زندگی می‌کرد.

پارمیس معنای زندگی و ملکهٔ قلب سایفو بود؛ بردیا در وجود آن کودک زنده بود و به زندگی سایفو نور و معنا می‌بخشید. سایفو با نثار تمام عشق و احساس خود به پارمیس، در حقیقت به بردیا نیز عشق می‌ورزید. گاهی که به چشمانِ درشت و عسلی‌رنگ آن موجود نازنین ـ که بی‌نهایت به چشمهای پدرش شباهت داشت ـ خیره می‌شد، از خود می‌پرسید: «چرا پارمیس پسر نیست؟ اگر پسر بود شباهتش به

بردیا هر روز از روز پیش بیشتر می‌شد و سرانجام روزی فرا می‌رسید که یک بردیای دوم ـ اگرچه بردیا همیشه یکتا و بی‌نظیر می‌ماند ـ در کنارم می‌نشست.»

اما چنین افکاری همیشه کوتاه و زودگذر بود و ساپفو دقایقی بعد از ناسپاسی خود توبه می‌کرد، خدا را به خاطر وجود پارمیس سپاس می‌گفت، دخترک را با عشقی دوچندان به سینه می‌فشرد و خود را به خاطر آن افکار احمقانه سرزنش می‌کرد.

روزی آتوسا، که گویی فکر ساپفو را خوانده بود، خطاب به همسر برادرش گفت:

ـ افسوس که پارمیس پسر نیست! اگر پسر بود، بردیای ثانی می‌شد و مثلِ یک کورشِ دوم بر ایران حکومت می‌کرد!

ساپفو با لبخندی غمناک سخنان آتوسا را تأیید کرد و سپس چهرهٔ پارمیس را غرق بوسه نمود. اما ملکهٔ مادر عقیدهٔ دیگری داشت. کاساندان خطاب به ساپفو گفت:

ـ در هر کار خدا مصلحت و حکمتی است. از اینکه اهورامزدا به تو دختری عطا کرده است شکرگزار باش، دخترم. اگر پارمیس پسر بود، او را در ششمین سالروز تولدش از تو جدا می‌کردند تا همراه پسرانِ هخامنشی در مدرسهٔ سلطنتی تربیت شود، در حالی که پارمیس سالها در کنار تو خواهد ماند.

تصور جدایی از پارمیس، بدن ساپفو را به لرزه انداخت. دخترش را در آغوش کشید، بر موهای قهوه‌ای‌رنگش بوسه زد و از آن روز به بعد، جز تندرستی و کامرانی، برای پارمیس چیزی آرزو نکرد.

دوستی آتوسا مرهمی آرامبخش بر قلب زخمدارِ ساپفو بود. هر روز و هر کجا که می‌خواست، می‌توانست با او دربارهٔ بردیا گفتگو کند. آتوسا، که او هم هنوز در غم فقدان برادر عزادار بود، با علاقه و با صمیمیتی صادقانه ساعتها به سخنان ساپفو گوش می‌داد. اما حتی اگر غریبه‌ای هم پای سخنان ساپفو می‌نشست، از گوش دادن به سخنان دلپذیرش خسته نمی‌شد. خاطرهٔ بردیا و یادآوری روزهای عشق و خوشبختی به کلامش چنان حلاوتی می‌بخشید که لاجرم بر دل می‌نشست.

و بدین ترتیب سه سال آزگار گذشت؛ و در تمام این مدت ساپفو بندرت موفق به دیدار مادربزرگ خود شد. ساپفو به دستور شاه و به خاطر پارمیس، تنها در معیتِ ملکهٔ مادر، همراه با گروه انبوهی خواجه و خدمتکار و با اجازهٔ قبلی از خانه بیرون می‌رفت.

اما اکنون کرزوس ـ که هنوز هم همسر بردیا را مثل دختر خود دوست داشت ـ رودوپیس را به سائس آورده بود. ساپفو با شنیدن این خبر نزد ملکهٔ مادر رفت و گریه‌کنان گفت:

ـ مادرم، من نمی‌توانم بدون وداع از مادربزرگ پیرم به ایران برگردم. آرزوی مرا برآورده کن!

کاساندان که بیش از هر کسی احساسات ساپفو را درک می‌کرد، دخترک را در آغوش کشید، پیشانی او را بوسید و به کرزوس گفت:

ـ مادربزرگِ دخترم را به اینجا بیاور. خود من هم، پس از آن همه تمجید که از زبان تو شنیده‌ام، مایلم با این بانوی یونانی آشنا شوم.

آن روز ساپفو و رودوپیس، پس از ماهها جدایی، دیداری تازه کردند؛ و سپس کرزوس پیرزن را به حضور ملکهٔ مادر برد و خودْ نقش مترجم را به عهده گرفت. رودوپیس با رفتار متین و با وقار، و با جادوی کلام خود خیلی زود توجه و علاقهٔ ملکهٔ مادر را به خود جلب کرد. در پایان آن نشستِ کوتاه، کاساندان به رسم بزرگان ایرانی و برای نشان دادن علاقه و توجه خاص خود، خطاب به میهمانش گفت:

ـ تو مادربزرگِ عروس منی؛ از من چیزی بخواه!

پیرزن هلنی لحظه‌ای مردد ماند و آنگاه گفت:

ـ ای ملکهٔ بزرگوار، ساپفو، چراغ شبهای تاریکِ زندگی‌ام و تسلای روزهای پیری‌ام را به من بسپار!

کاساندان لبخند تلخی بر لب آورد و پاسخ داد:

ـ من نمی‌توانم به این درخواست تو جامهٔ عمل بپوشانم. قانون ما حکم می‌کند که فرزندان شاهزادگان هخامنشی باید در دربار بمانند و همانجا تربیت شوند. من نمی‌توانم پارمیس را، که تنها نوهٔ کورش است، از خود دور کنم؛ و مطمئنم که ساپفو

نیز، علی‌رغم عشق مادرانه‌اش به تو، هرگز از پارمیس جدا نخواهد شد. و به علاوه، باید اذعان کنم که من و دخترم مِهر سایفو را چنان به دل گرفته‌ایم که ـ با وجودی که من آرزوی قلب تو را خوب درک می‌کنم ـ هرگز به فراق او راضی نخواهیم شد.

چشمان پیرزنِ هلنی پر از اشک شد. ملکهٔ مادر دست رودوپیس را گرفت و گفت:

ـ اما من برای این مشکل راه حل مناسبی می‌شناسم. نوکراتس را ترک کن و همراه ما به ایران بیا. سالهای آخر عمرت را با ما و با نوه‌ات سایفو بگذران و مطمئن باش که مانند یک شاهزاده‌خانم از تو پذیرایی خواهیم کرد!

اما رودوپیس سری تکان داد، دست ملکهٔ مادر را بوسید و با صدایی گرفته پاسخ داد:

ـ از این دعوتِ بزرگوارانهٔ تو سپاسگزارم. اما احساس می‌کنم که نمی‌توانم آن را بپذیرم. تار و پود وجود من یونانی است. من در خلوت حرمسرای شما پژمرده و نابود خواهم شد.

کاساندان که استدلالِ پیرزن را خوب درک نمی‌کرد، شگفت‌زده به رودوپیس خیره شد و پس از مکث کوتاهی به او گفت:

ـ به آنچه صلاح می‌دانی عمل کن و مطمئن باش تا روزی که من و دخترم زنده‌ایم، نوهٔ تو از موهبت عشقِ مادرانه و محبتِ پاک و بی‌آلایش بی‌بهره نخواهد ماند.

رودوپیس گوشهٔ قبای کاساندان را بوسید و پاسخ داد:

ـ بزرگواری تو و آوازهٔ فضایل نیکوی تو بهترین ضامن این پیمان و سکینهٔ قلبِ مجروح من است!

پس از این گفتگو، کاساندان از جا برخاست و از تالار بیرون رفت.

در همان روز به رودوپیس خبر رسید که فانس، پس از یک بیماری سخت و طولانی، در شهر کرتون Kroton و در اثرِ عفونتِ زخمی که در جنگ پلوزیوم برداشته بود، زندگی را وداع گفته است.

رودوپیس، غمگین از شنیدن این خبر، به کاساندان گفت:

ـ با مرگ فانس، یونان یکی از مردانِ بزرگ خود را از دست داد. اما میهن من هرگز از مردانی چون فانس تهی نخواهد ماند. دهها و صدها فانسِ دیگر بپا خواهند خاست و از این روست که من از آیندهٔ یونان بیمناک نیستم.

* * *

سه روز بعد، سایفو برای واپسین بار از مادربزرگ خود وداع کرد و همراهِ ملکهٔ مادر و آتوسا به ایران رفت تا همچنان امیدوار به بازگشت بردیا، با قلبی آکنده از عشق و آرزو، سرمستِ خاطرات روزهای خوش کامرانی، زندگی خویش را وقف تربیتِ پارمیس، آن ثمرهٔ برومندِ عشق کوتاه اما آتشین خود کند و در مواظبتِ از کاساندان پیر دامن خدمت به کمر ببندد.

پارمیسِ خردسال با زیبایی خیره‌کننده‌ای رشد کرد و بال و پر کشید و آموخت تا پس از پرستش اهورامزدا و نیایش به درگاه او، روز خود را با نام و یاد پدر آغاز کند و قلب کوچکِ خویش را با آتشِ عشق پدر ـ که او را از هزاران قصهٔ مادر، خوب می‌شناخت ـ گرم و زنده بدارد.

آتوسا، به رغم خوشبختی بزرگی که در سالهای بعد نصیب او شد، بر دوستی عمیق و بی‌آلایش خود با سایفو پا فشرد و تا آخر عمر او را «خواهر» خود نامید.

در تابستان که سایفو همراه خاندان سلطنتی در باغهای معلقِ بابل بسر می‌برد، گاه در کنار کاساندان و آتوسا می‌نشست و در گفتگو با آنان، از ورای پردهٔ زمان، بر آن رویدادهای ناگوار و بدعاقبت، که امپراتوری‌ها منقرض کرده و سرها به باد داده بود، نظر می‌افکند و به یاد دختر نازنین و بی‌گناهی که ناخواسته آن همه وقایع تلخ به بار آورده بود ـ به یاد **نیتیت دختر فرعون** ـ قطره‌ای اشک می‌ریخت.

پایان

یادداشت مترجم

کمبوجیه

کمبوجیه یا ـ به نوشتهٔ کتیبهٔ بزرگ بیستون ـ کبوجیه که یونانیان او را کامبوزیا می‌نامیدند پسر ارشد کورش بزرگ و ملکه کاساندان بود. کمبوجیه در زمان سلطنت کورش مدتی شاه بابل بود و در غیاب پدر نیابتِ سلطنت داشت و در زمان حیات کورش در مقام ولایت عهد به پدر کمک می‌کرد. اما پس از نشستن بر تخت سلطنت رفتارش برخلاف کورش بود؛ متکبر بود و با نخوت و شدت عمل حکومت می‌کرد. سال آغاز سلطنت کمبوجیه را ۵۲۹ ق.م نوشته‌اند. پس از آغاز سلطنت به مدت سه سال به فرو نشاندن اغتشاش در ایالات مختلف امپراتوری ایران پرداخت و پس از آن در تدارک سفر جنگی به مصر شد. بعضی از مورخین معتقدند که کمبوجیه از همان آغاز سلطنت مسألهٔ تسخیر مصر را جداً مدّ نظر قرار داده بود و علت آن را گرایش او به جهانگیری به روال همهٔ شاهان بزرگ باستان دانسته‌اند، اما هردوت علت لشکرکشی شاه ایران به مصر را ماجرای خواستگاری از دختر فرعون ـ به شرحی که در این کتاب آمده است ـ می‌داند و نوشته است که چشم‌پزشک مصری ـ که در کتابِ ما نبن‌خاری نام دارد ـ به منظور گرفتن انتقام از آمازیس (فرعون مصر) که او را از خانه و معبد آواره کرده و به ایران فرستاده بود، کمبوجیه را به ازدواج با دختر فرعون ترغیب کرد و چنین محاسبه نمود که یا فرعون دختر خود را ـ برخلاف میل ـ به ایران می‌فرستد و از دوری او غمگین می‌شود و یا او را به کمبوجیه نمی‌دهد و جنگ درخواهد گرفت.

به هر حال، بزرگترین واقعهٔ دوران سلطنت کمبوجیه فتح مصر بود. کمبوجیه در سال ۵۲۶ ق.م به مصر لشکر کشید و در سال ۵۲۵ ق.م ممفیس پایتخت فراعنه را تصرف کرد، فرعون پزامتیک (پسر و جانشین آمازیس) را ـ به شرحی که در کتاب

آمده است ـ کُشت و بدین ترتیب سلطنت شاهان سلسلهٔ بیست و ششم فراعنه را منقرض نمود. ماجرای لشکرکشی کمبوجیه به مصر، جنگ پلوزیوم، تصرف جلگهٔ نیل و عاقبت فرعون، در کتاب هردوت دقیقاً به همان نحو است که در کتاب ما توصیف شده است. آمازیس که تصور می‌کرد ایران به علت داشتن نیروی دریایی قوی (کشتی‌های فنیقی و سفاین یونانیان آسیای صغیر که دست‌نشاندهٔ ایران بودند) از طرف دریا حمله خواهد کرد، با جزایر یونانی‌ای که تابع ایران نبودند مذاکره کرد تا کشتی‌های خود را به کمک او بفرستند و به علاوه لشکر بزرگی از سربازان مزدور یونانی اجیر کرد. اما کمبوجیه از زمین و از طریق نوار غزه به مصر حمله کرد و از بخت خوب او آمازیس که شاهی مدبر بود، در همین زمان مُرد و پزامتیک سوم جانشین او شد که تجربه‌ای نداشت و در میان مردم محبوب نبود.

داستان فانِس افسر اجیر یونانی، نقش او در تدارک جنگ پلوزیوم، کمکِ پادشاه اعراب (شبه‌جزیرهٔ سینا) به لشکر کمبوجیه و رساندن آب به سربازان او با هزار شتر و رفتار کمبوجیه در مصر، شکست او در لشکرکشی به نوبیه و حبشه، سوزاندن مومیایی آمازیس و کشتن گاو مقدس مصریان، در نوشته‌های هردوت دقیقاً به همان ترتیبی است که در کتاب ما آمده است. کمبوجیه در ابتدا در کشور تسخیر شدهٔ مصر مانند کورش در بابل عمل کرد؛ تمام مراسم درباری و مذهبی مصر را بجا آورد، القاب و عناوین فراعنه را پذیرفت، به معبد سائس رفت و با قبول رتبهٔ کهانت از سوی کاهنان مصر نسبت به نیت (مادر خدایان مصر) و رَع خدای بزرگ آنان ادای احترام نمود.

نتیجه اینکه کمبوجیه ظاهراً در ابتدا و پس از ورود به مصر مانند پدرش کورش عمل کرد، اما این رفتار متعادل ۸ ماه بیشتر طول نکشید. مرض صرع، شکستهای پیاپی نظامی و پشیمانی و عذاب وجدان از کشتن برادرش بردیا او را به تندخو[illegible] کشاند و به یک حکمران جبار و ستمگر تبدیل کرد.

میان نوشته‌های هردوت در مورد کمبوجیه و متن کتیبهٔ داریوش در بیس[illegible] تفاوت چشمگیر وجود دارد که مربوط به تاریخ قتل بردیاست. به نوشتهٔ [illegible] بردیا همراه کمبوجیه به مصر رفت و ماجرای زورآزمایی با کمان حبش[illegible]

داد که به قتل بردیا منجر شد. اما در کتیبهٔ بیستون آمده است که کمبوجیه قبل از سفر به مصر بردیا را کشت.

مورخین نوشته‌اند که کمبوجیه از کودکی به بیماری صرع گرفتار بود و دلیل بسیاری از تندخویی‌ها و رفتار نامتعادل و جنون‌آمیز او را همین بیماری می‌دانند. در این مورد داستانهای زیادی نقل شده که مهمترین آنها یعنی کتک زدنِ خواهر/ همسرِ خود در ملأعام، کشتن پسرِ پرکساسپ (که در داستان ما فرناباد نام دارد) و فرمان قتل کرزوس در حالت حملهٔ بیماری و پشیمان شدن او پس از بهبودی، در این کتاب توصیف شده است. یکی دیگر از داستانهای منقول در این مورد زنده به گور کردن دوازده نفر از بزرگان و نجبای پارس است.

در مورد نوع مرگ کمبوجیه هم دو روایت وجود دارد. هردوت نوشته است کمبوجیه در راه بازگشت به ایران، هنگام سوار شدن بر کشتی ناگهان زخمی شد و در اثر عفونت زخم درگذشت. اما کتیبهٔ بیستون مرگ او را خودکشی ذکر کرده است. به هر حال درگذشت کمبوجیه در سال ۵۲۲ ق. م رخ داد.

به طور کلی باید در نظر داشت که هردوت به تبع ملیت خود، مانند تمام یونانیان نسبت به حکومت ایران بر مصر بدبین بود و به علاوه او اطلاعات خود را از مصریانی به دست می‌آورد که طبیعتاً از تسلط ایرانیان بر کشور خود بیزار بودند.

بردیا

بردیا، یا به نوشتهٔ کتیبهٔ بیستون، بَردیَه که یونانیان او را اسمِردس یا مِردیس نامیده‌اند، پسرِ کورش بزرگ و ملکه کاساندان و برادر کوچکتر کمبوجیه بود. در مورد زندگی و مرگ او اطلاعات دقیق و موثقی در دست نیست. بردیا در زمان سلطنت کورش، والی ایالات پارت (خراسان)، گرگان، باختر و خوارزم بود. تمام مورخین متفق‌القول نوشته‌اند که بردیا در نزد مردم بسیار محبوب بود و کمبوجیه او را به علت ترس و حسد در نهان به قتل رساند. اما دربارهٔ علت محبوبت او در میان مردم و شدت و گسترهٔ این محبوبیت چیزی نمی‌دانیم. و نیز معلوم نیست قتل شخصیتی چنین مشهور و محبوب چگونه پنهان ماند و گوماتهٔ مُغ (بردیای دروغین) چگونه

توانست خود را بجای بردیا جا زند و به نام او سلطنت را غصب نماید. (کشته شدن بردیا به دست کمبوجیه واقعه‌ای عجیب و غیرمتعارف است چون به روایت تاریخ، کورش مراقبت از بردیا و محبت به او را به کمبوجیه وصیت نمود و اجرای وصیت پدر نزد هخامنشیان بسیار مهم بود.)

در مورد مرگ او روایتها و افسانه‌های متعددی وجود دارد که ما دو روایتِ مشهورتر ـ یعنی نوشتهٔ هردوت (که مبنای داستان این کتاب است) و نقلِ کتیبهٔ بیستون را در اینجا ذکر می‌کنیم. هردوت نوشته است:

«اسمردس با کبوجیه به مصر رفت و در آنجا ماجرایی روی داد که باعث وحشت شاه و قتل اسمردس گردید: پادشاه حبشه کمانی برای کبوجیه فرستاد که عرض آن دو انگشت و کشیدن زه آن بسیار دشوار بود. کبوجیه نتوانست زه کمان را بکشد و برادر او توانست. کبوجیه حسد به برادر برد و امر کرد فوراً عازم شوش شود. پس از آن شبی در خواب دید قاصدی از راه رسید و خبر داد که اسمردس بر تخت سلطنت نشسته و سر به آسمان می‌ساید. از این خواب نگرانی او بیشتر شد و پرکاسپ[1] نامی را که از رجال پارس بود به شوش فرستاد تا برادر را بکشد و این شخص اسمردس را به قول بعضی در حین شکار کُشت و به عقیدهٔ برخی او را به کنار دریای اریتره (خلیج فارس) کشانید، در آب انداخت و غرق کرد.»

متن کتیبهٔ بیستون در این مورد چنین است:

«بند دهم ـ داریوش شاه می‌گوید: این است آنچه من کردم، پس از آنکه شاه شدم. بود کبوجیه نامی، پسر کورش از دودمان ما، که پیش از این شاه بود. این کبوجیه را برادری بود بردیه نام، از یک مادر و یک پدر با کبوجیه. بعد کبوجیه بردیه را کُشت. با اینکه کبوجیه بردیه را کشت، مردم نمی‌دانستند او کشته شده. پس از آن کبوجیه به مصر رفت...»

بنابرین در مورد زندگی، فعالیت سیاسی و نظامی و تاریخ و کیفیت مرگ بردیا اطلاع دقیقی در دست نیست. و گئورگ ابرس نویسندهٔ کتاب «کمبوجیه و دختر

---

[1] ـ این پرکاسپ در کتاب ما فرناباذ نام دارد ـ م.

فرعون» نیز از این خلأ اطلاعاتِ موثق برای پر و بال دادن به ماجرای بردیا سود برده است.

بردیا در بسیاری از نوشته‌های ایرانی و غربی به عنوان پهلوانی محبوب و مظلوم با فضایل والای انسانی که بی‌گناه به دست برادر کشته شد به تاریخ پیوسته است.

گوماته

گوماته یا گئومات (بردیای دروغین) از بزرگان زرتشتی بود و در حکومت هخامنشیان منصبی عالی داشت. به نوشتهٔ هردوت گوماتهٔ مُغ برادر اوروباست موبد موبدان بود که در غیاب کمبوجیه نیابت سلطنت (پاتی‌خشایئیَه) را به عهده داشت. گوماته و برادرش چون می‌دانستند که کمبوجیه برادر خود بردیا را در نهان کشته است، از غیبت شاه استفاده کردند و به کمک موبدان زرتشتی پادشاهی را غصب نمودند. چون گوماته شباهت وافری به بردیا داشت به یاری برادر بر تخت نشست و خود را بردیا پسر کورش خواند. چون بردیا در زمان حیات در شرق ایران حکومت می‌کرد و مردم غرب ایران او را خوب نمی‌شناختند، سخن او را باور کردند و وی را بردیای راستین پنداشتند. با وجودی که گوماته هر کس که بردیا را می‌شناخت به قتل می‌رساند، هویت او کم‌کم کشف شد. کمبوجیه پس از اطلاع از این خبر، چون خود می‌دانست که برادرش را کشته است و بردیا زنده نیست، واقعیت را به اطلاع بزرگان پارسی رساند و از آنها خواست تا نگذارند حکومت دوباره به دست مادی‌ها بیفتد.

به نوشتهٔ هردوت، گوماته و برادرش می‌کوشیدند تا حکومت از دست رفتهٔ ماد را دوباره به آن قوم برگردانند، چون مُغها یکی از طوایف شش‌گانهٔ مادها بودند و گوماته و برادرش به این طایفه تعلق داشتند.

گوماته برخلاف کورش و کمبوجیه که نسبت به همهٔ مذاهب بی‌طرف بودند، زرتشتی متعصبی بود و در طول هفت ماه حکومت خود دستور داد همهٔ بتخانه‌ها و معابد را بجز آتشکده‌های زرتشتی خراب کردند. گوماته برای اینکه محبوبیتی نزد مردم پیدا کند ایشان را به مدت سه سال از پرداخت مالیاتهای گزاف و سربازی اجباری معاف کرد. او برای توسعهٔ کشاورزی و دامداری دست به اصلاحات مفیدی

زد و می‌خواست با ضعیف کردن طبقهٔ اشراف، طبقهٔ کشاورزان را تقویت کند. سلطنت گوماته مصادف با مرگ کمبوجیه در راه بازگشت به ایران بود. هفت ماه سلطنت او را دورهٔ فترت نام نهادند.

هردوت نوشته است:

«اسمردس مُغ به نام بردیا هفت ماه با آرامش سلطنت کرد و در این مدت نیکی‌های زیادی به رعایا کرد، چنانکه پس از مرگ او تمام مردم آسیا به استثنای پارسی‌ها متأسف شدند.»

بزرگان پارس پس از اطلاع از ماهیتِ واقعی گوماته گردِ هم آمدند و تحت رهبری داریوش، او و برادرش را کشتند که شرح آن در زیر خواهد آمد. هردوت نوشته است:

«پارسی‌ها در روز قتلِ گوماته و برادرش، هر مُغی را دیدند کُشتند و اگر شب نشده بود نسل مُغها منقرض می‌شد. آن روز (ماگوفونی یا روز مُغ‌کُشان) بزرگترین عید دولتی پارسی‌ها بود.»

داریوش

داریوش پسر ویشتاسبِ هخامنشی از بزرگان خاندان هخامنش و والی ایالت پارس بود. او در سال ۵۲۲ ق.م پس از سرکوب غائلهٔ بردیای دروغین (گوماته) بر تخت سلطنت نشست و در سال ۴۸۶ ق.م درگذشت. مدت سلطنت او ۳۶ سال بود. کمتر شاهی در بدو جلوس خود به تخت پادشاهی به اندازهٔ داریوش با مشکلات فراوان مواجه بود. غیبت طولانی کمبوجیه از ایران، حکومت گوماته و تغییراتی که او در سازمان حکومتی ایجاد کرده بود، فعالیت مادها بر علیه پارسی‌ها و... حس استقلال‌طلبی و تجزیه‌طلبی را در ممالکی که به تازگی جزء ایران شده بودند، تقویت نمود و امپراتوری کورش را در معرض خطر قرار داد.

شرح فعالیتهای داریوش در سرکوب شورشهای متعدد، جنگهای بزرگ او، اصلاحات اداری و شیوهٔ کشورگشایی و کشورداری وی ـ که آوازهٔ جهانی دارد ـ در تواریخ ضبط شده و در این مختصر نمی‌گنجد. در اینجا تنها به ذکر [illegible]

شدن گوماته به دست داریوش و معرفی همراهان او در این اقدام مهم ـ که همگی از شخصیتهای آشنا و مطرح در کتاب ما می‌باشند ـ می‌پردازیم.

هردوت طی شرح مفصلی توضیح داده است که داریوش پس از اطلاع از غائلهٔ بردیای دروغین، از پارس به شوش آمد تا گوماته را بکُشد و در آنجا با شش تن از بزرگان پارس ـ که آنها هم قصد مشابهی داشتند ـ هم‌پیمان شد و مشترکاً به قصر شاه غاصب حمله کردند و گوماته را به قتل رساندند. و سپس این هفت نفر هم‌قسم، در مورد نوع حکومت آینده و شاه بعدی به کنکاش پرداختند (شرح این مباحثات در تواریخ آمده است) که در نتیجه سلطنت داریوش مورد توافق بزرگان پارس قرار گرفت.

داریوش خود در کتیبهٔ بیستون در این باره چنین نوشته است:

«بند یازدهم ـ ... پس از آن مردی، مُغی گوماته نام از "پی سی یَ او وَ دَه" برخاست... مردم را فریب داد، که من بردیَه پسر کورش برادر کبوجیه‌ام. پس از آن تمام مردم بر کبوجیه شوریدند. پارس، ماد و نیز سایر ایالات به طرف او رفتند. او تخت را تصرف کرد... پس از آن کبوجیه مُرد، به دست خود کشته شد.

بند دوازدهم ـ ... این اریکهٔ سلطنت که گوماتهٔ مُغ از کبوجیه انتزاع کرد، از زمان قدیم در خانوادهٔ ما بود. بنابراین گوماتهٔ مُغ، پارس، ماد و ممالک دیگر را از کبوجیه انتزاع کرد و به خود اختصاص داد، او شاه شد.

بند سیزدهم ـ ... کسی از پارس و ماد یا از خانوادهٔ ما پیدا نشد که این سلطنت را از گوماتهٔ مُغ بازستاند. مردم از او می‌ترسیدند، زیرا عده‌ای زیاد از کسانی را که بردیا را می‌شناختند، می‌کشت. از این جهت می‌کشت که (خیال می‌کرد) کسی نداند من بردیا پسر کورش نیستم. کسی جرأت نمی‌کرد چیزی دربارهٔ گوماتهٔ مُغ بگوید. تا اینکه من آمدم. از اهورمزد یاری طلبیدم، اهورمزد مرا یاری کرد. در ماه باغ یادیش، روز دهم، من با کمی از مردم این گوماتهٔ مُغ را، با کسانی که سردستهٔ همراهان او بودند، کشتم. در ماد قلعه‌ای هست... آنجا من او را کشتم، پادشاهی را از او بازستاندم. به فضل اهورمزد شاه شدم. اهور مزد شاهی را به من عطا کرد.»

در بند هجدهم کتیبه، اسامی شش نفر از دوستان داریوش که در قتل گوماته

همدست او بودند به ترتیب زیر ذکر شده است:

نام مذکور در کتیبهٔ داریوش	نامِ معادل در کتاب «کمبوجیه و دختر فرعون»
وین دْفَرْنَ	آرتافرن
اوتانَ	هوتانه
گَئوبَرووَ	گبریاس
ویَدرْنَ	تیسافرن
بغَبوخشَ	مگابیز
اَرْدوَمنیش	ساتاسب

یکی دیگر از مطالب جالب برای خوانندگان کتاب ما اسامی همسران رسمی و اصلی داریوش است که به نوشتهٔ هردوت و سایرین عبارتند از:

۱ ـ آرتیستون دختر گبریاس (در کتاب ما: شهرزاد).

۲ ـ آتوسا (دختر کورش و خواهر کمبوجیه و بردیا که قبلاً همسر کمبوجیه بود).

۳ ـ فدیم یا فدیمه همسر سابقِ کمبوجیه (در کتاب ما: رُکسانه).

۴ ـ پارمیس دختر بردیا.

شجره‌نامهٔ شاهان هخامنشی تا داریوش بزرگ

(کسانی که سلطنت کردند به ترتیب اعداد و با علامت «*» مشخص شده‌اند.)

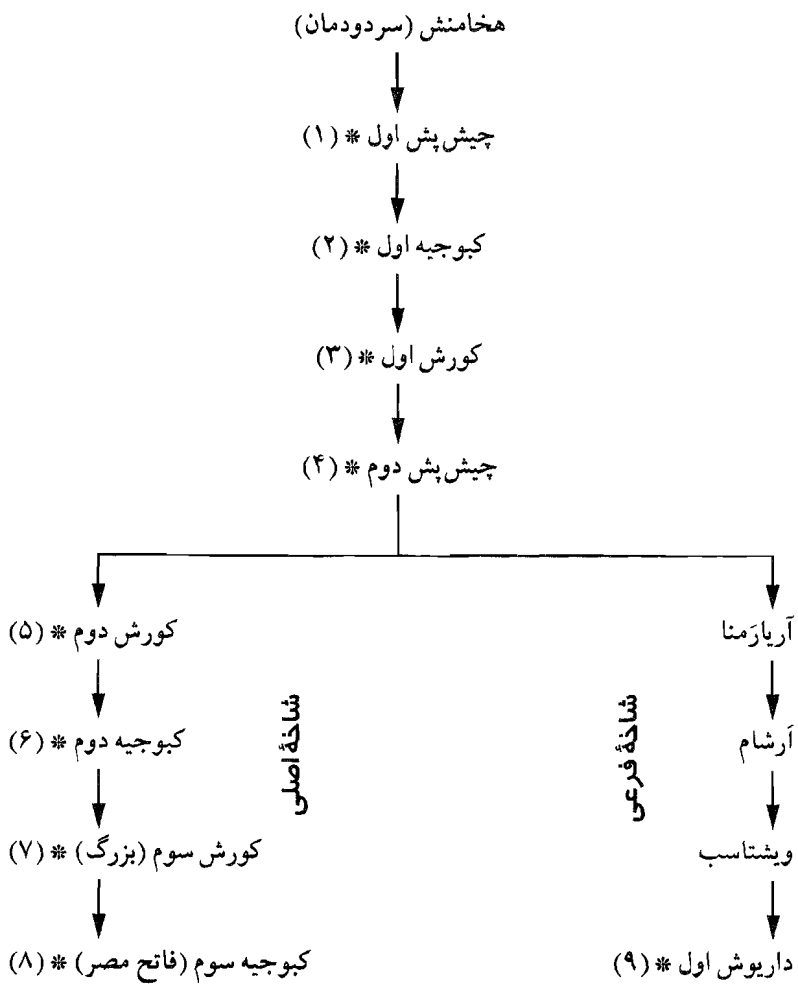

کاساندان

کاساندان دختر فَرنَس‌پَس هخامنشی از بزرگان پارس، همسر سوگلی و محبوب کورش بود. به نوشتهٔ هردوت، کاساندان در زمان حیات کورش درگذشت و داستان نابینا شدن او مربوط به همان دوره است. نویسندهٔ کتاب «کمبوجیه و دختر فرعون» در این مورد خاص برخلاف روال کُلی کتاب به روایت دیودور سیسیلی استناد کرده است که مرگ کاساندان را مربوط به دورهٔ سلطنت پسرش کمبوجیه می‌داند. هردوت نوشته است:

«کورش زن خود را بسیار دوست داشت و پس از مرگ او مغموم شد و به تبعهٔ خود فرمود مجالس سوگواری برپا کنند.»

وی همچنین نوشته است که کورش در وصیت‌نامه‌اش به پسران خود سپرد که مطیع مادر باشند. کاساندان بجز کمبوجیه، بردیا و آتوسا، از همسرش کورش دو دختر دیگر نیز داشت که دربارهٔ آنها اطلاع دقیقی در دست نیست.

آتوسا

آتوسا دختر کورش و کاساندان و خواهرِ کمبوجیه و بردیا بود. کمبوجیه در دورهٔ سلطنت خود آتوسا را ـ که خواهر تنی او بود ـ به همسری انتخاب کرد. هردوت دلیل این ازدواج را بی‌فرزند ماندن کمبوجیه از همسران دیگرِ خود و تعبیر موبدان از رؤیایی می‌داند که شرح آن در کتاب ما آمده است. ولی این ازدواج هم بی‌ثمر بود. هردوت در این باره نوشته است:

«سابقاً در پارس معمول نبود کسی با خواهر خود ازدواج کند، ولی کمبوجیه عاشق یکی از خواهران خود شد و خواست او را به حبالهٔ نکاح درآورد. [illegible] میل او برخلاف عادت بود، قضات شاهی را خواست و پرسید. آیا قانونی [illegible] که ازدواج خواهر را اجازه داشته باشد؟ قضات شاهی در پارس از [illegible] انتخاب می‌شوند و مادمی که بی‌عدالتی از آنها سرنزده در این [illegible] اینها به کبوجیه پاسخی دادند که هم عادلانه بود و هم بی‌خطر [illegible] چنین اجازه داده باشد نیافتیم، ولی هست قانون دیگری که [illegible]

آنچه خواهد، بکُند. با این جواب از ترس کبوجیه پا روی قانون ننهادند و برای نجات خود قانون دیگری یافتند که برای کبوجیه مساعد بود. پس از آن کبوجیه با خواهری که دوست داشت ازدواج کرد.»

قابل ذکر است که مصریان معتقدند کمبوجیه پس از آتوسا با یکی دیگر از خواهران خویش نیز ازدواج کرد و این خواهر همان است که در مصر شاهد جنگ شیر و سگ بود، به کمبوجیه پرخاش نمود و کمبوجیه او را در حالت خشم و حملهٔ صرع کُشت.

به هر حال پس از مرگ کمبوجیه و آغاز سلطنت داریوش، آتوسا همسر داریوش شد و ثمرهٔ این ازدواج چهار پسر بود که ارشد آنها خشایارشاه جانشین داریوش و یکی از پادشاهان بزرگ هخامنشی بود. به نوشتهٔ هردوت داریوش از دیگر همسر خود فدیمه (در کتاب ما: رکسانه) که بیوهٔ کمبوجیه بود نیز چهار پسر داشت که ارشد آنها بر سر ولایتعهدی و جانشینی پدر با خشایارشاه رقابت می‌کرد. اما این رقابت بی‌آنکه به برادرکُشی و خونریزی منجر شود به سود خشایارشاه پایان یافت.

میترادات

این شخصیت که هردوت او را زوپیروس Zopyrus نامیده است ـ و در کتاب ما میترادات نام دارد ـ پسر مگابیز سردار بزرگ هخامنشی و یکی از هفت نفر همدستان داریوش در سرکوب غائلهٔ بردیای دروغین بود. هردوت از او داستانی نقل کرده است که ذکر آن برای خوانندگان کتاب ما خالی از لطف نیست. در کتاب «کمبوجیه و دختر فرعون» آمده است که میترادات (زوپیروس) در میهمانی رودوپیس و در پاسخ به سؤالِ داریوش اعلام کرد که حاضر است به خاطر دوستان، خود را مانند آریستوماخوس بی‌تأمل مُثله کند و نویسنده در زیرنویس کتاب اشاره می‌کند که میترادات بعدها به این وعدهٔ خود عمل کرد و وفاداری خود را ثابت نمود. هردوت در این باره نوشته است: در جریان حملهٔ داریوش شاه به بابل، پس از گذشتن یک سال و هفت ماه داریوش و تمام قشون او از عدم بهره‌مندی مغموم بودند، و حال آنکه تمام وسایل و خدعه‌ها به کار رفته بود. از جملهٔ نیرنگها، نیرنگ کورش بود

(اشارهٔ هردوت به وارد شدن قشون کورش از مجرای فرات)، ولی چون بابلی‌ها بیدار بودند، این نیرنگ هم نگرفت.

در ماه بیستم محاصره، زوپیروس در فکر شد که چگونه شهر را بگیرد و چنان باشد که این کار را فقط از او بدانند، چون در نزد پارسی‌ها این نوع کارها پاداشی بزرگ دارد. بعد یگانه وسیله را در این دید که خود را ناقص کند و نزد دشمن برود. با این قصد بینی و گوشهای خود را برید و به شکل زشتی زلفهای خود را چید و تن خود را با ضربتهای شلاق کبود کرد و بدین حال نزد داریوش رفت. برای داریوش بسیار ناگوار بود که یکی از دوستان نزدیک و یکی از بزرگان پارس را بدین وضع مشاهده کند. علت را جویا شد. زوپیروس گفت:

ـ اگر من نقشهٔ خود را قبلاً به تو می‌گفتم تو از اجرای آن مانع می‌شدی. این است که از پیش، خود این کار را کردم. اگر معطلی از طرف تو نباشد. ما بابل را تسخیر خواهیم کرد. من به ارگ بابل می‌روم و می‌گویم که به حکم تو مرا بدین حال انداخته‌اند و اکنون می‌خواهم انتقام از تو بکشم.

و سپس قرار دقیقی با داریوش گذاشت و به بابل رفت. بابلی‌ها سخنان او را که از بزرگان پارس بود باور کردند و قشونی به او دادند. او در روزهای متوالی ـ طبق قراری که با داریوش گذاشته بود ـ تعدادی از سربازان ایرانی را شکست داد و کُشت. سرانجام بابلی‌ها که موفقیتهای بزرگ او را به چشم می‌دیدند، او را سپهسالار کل لشکر بابل کردند و ارگ را به او سپردند. در این حال روز موعود در رسید و داریوش ـ طبق قرار ـ فرمان یورش عمومی داد. زوپیروس دروازهٔ بعل را به روی پارسی‌ها گشود و آنها را به ارگ هدایت کرد و بدین ترتیب بابل دوباره به تصرف پارسی‌ها درآمد. بعد داریوش علام کرد که از پارسی‌ها به استثنای کورش کسی از حیث خدمت بر زوپیروس برتری ندارد. نقل شده که داریوش مکرر می‌گفت:

ـ من ناقص نشدن زوپیروس را بر تسخیر شهر بابل ترجیح می‌دادم.

او پاداشی بزرگ به زوپیروس داد: هر سال به او هدایایی می‌داد که در پارس بزرگترین افتخار محسوب می‌شد. به علاوه او را مادام‌العمر والی بابل کرد و مقرر داشت که مالیات بابل متعلق به خود او باشد.

این زوپیروس (میترادات) پسری به نام مگابیز داشت و او هم پسری به نام زوپیروس داشت که در زمان خشایارشاه از ایران فرار کرد و به آتن پناه برد. بعضی از روایتهای یونانیان در مورد ایران از قول این پسر است. برخی از مورخین معتقدند که روایت فوق صحیح نیست و محاصرهٔ بابل بیست ماه به درازا نکشید. و می‌گویند این داستان از زوپیروس جوان است که می‌خواسته خاندان خود را بزرگ جلوه دهد.

کمبوجیه و دختر فرعون

کمبوجیه و دختر فرعون

کیورک ابرس

ترجمه جواد سید اشرف

کیورک ابرس

ترجمه جواد سید اشرف